امید من ستاره

www.romankade.com
طراح:سایه
نویسنده:یاس صبور(اشرف پ)
امید من ستاره

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان

اُمیدِ من ستاره

هر صبح ...

قاصدک های امید را

رهسپار آسمان آرزوهایت کن

بی تردید هر یک

زمانی که باید به مقصد

خواهند رسید....

امید من ستاره

گاهی وقتها با خودت می گویی آیا در این انتهای بیکران گیتی جایی هست که بشود بهش تکیه کرد؟ در حالیکه خود بی خبر از آنی که تکیه داده ای بر درختی به نام امید. دست بر تنهٔ درخت امید بزن و بگو یا خدا....امیدی که خدا آن رو در تو نهادینه کرده. هر گامی که به جلو بر می داری حکمتی از جانب اوست. امید به زندگی...امید به عشق...امید به هوای زندگی دونفره....امید ی که از من جوانه زده و ما شکوفا می شود.....

به نام خدای عشق

جلوی اون همه جمعیت درسرسرای سالن بزرگ عمارت بدون آنکه بذاره صداش کوچکترین ارتعاشی به خود بگیره باچشمایی ازحدقه دراومده روبروی خان ایستاد وفریاد زد:خان برای آخرین بارازت می خوام ازتصمیمت صرف نظرکنی من با این ازدواج موافق نیستم.خان باچشمایی به رنگ خون به دخترش توپید:دخترهٔخیره سرابفهم برای چی دارم این کارورمی کنم هیچ چیزی هم توتصمیمم تأثیرنمیذاره توهم مجبوری قبول کنی. محکمتراز قبل دستی بسوی حضارتوی سالن کشید وفریادزد: چرابین این همه دخترتو طایفه بایدمن قربانی این عروسی شوم بشم؟ چراکسی حاضرنشده که دخترش عروس خون بس بشه؟ چرا شما خان؟ چراشما؟ سپس روبه جمعیت کردازقبل بلندترداد زد:تواین جمع کسی پیدامیشه که بخواد دخترش رو جای من عروس خون بس کنه؟ نگاهش چون بازشکاری تو سالن چرخید. صدایی ازکسی بیرون نیومد. نگاه منتظرش تبدیل به پوزخند پررنگی شد:هه! ببین خان!ببین کسی عروس خون بس نمی خواد! باز با دست به جمعیت اشاره کرد وخان رو مخاطبش قرارداد: هیچکس حاضرنیست برات فداکاری کنه!هیچکس! تو که بعد ازاین همه خوبی درحق این قوم کردی هیچ کدومشون حاضرنیست که دخترش رو بدبخت کنه ،اینه اون قومی که سنگ شون رو به سینه میزنی خان! اینه این قومی که یه عمر دستشون روگرفتی ونون ونمکت رو خوردن و حالا موقع نیازه کسی حاضر نیست برات فداکاری کنه خان! اینبارخان بلندترازقبل فریاد کشید:بسه ستاره! بسه! من به این قوم به قول تونمک خور ونمکدون شکسته کاری ندارم! تو باید با پسرجعفرخان عروسی کنی تا کشت وکشتار وخونریزی بین این دو طایفهٔ نحس تموم بشه، من مجبورم ستاره! بفهم! ستاره برگشت ومثل خان فریاد زد:به چه قیمتی؟ به قیمت ازدست دادن زندگی تنها دخترت؟ به قیمت از دست دادن جوانی وآرزوهای من؟ نه خان!اینو ازم نخواه!من هرگز تن به چنین کاری نخواهم داد! خان هشدارگونه گفت: ستاره! ستاره دستشوبه نشونهٔ سکوت بالا برد: چرامتوجه نیستی؟ من نمی خوام عروس خون بس باشم، نمی خوام یه عمر برده وکلفت وکنیزی کسی رو بکنم، نمی خوام خان! نمی خوام!نمی خوام! سرشو بالا کرد وفریاد زد: خدایا اینو باید به کی بگم که حرف دلمو بفهمه؟! به دستورخان همه سالن روترک کردن تا دیگه کسی شاهد بگو ومگویشان نباشه آرومترازقبل گفت: ببین ستاره!سیروان پسره خوبیه، درس خوانده اس، تحصیل کرده اس، قول داده نذاره کسی اذیتت کنه، قول داده برای خودت خانمی کنی، بعد ازعروسی هم هر وقت دلت خواست می تونی بیایی و بری. ستاره با لحن ضعیفی گفت:تا حالا کدوم عروس خون بسی رو دیدی هر وقت دلش خواست بره به دیدن خانواده اش وهروقت دلش خواست برگرده خان؟! کدوم عروس خون بسی رو دیدی که بشینه تو خونه اش وبرای خودش خانمی کنه خان؟!بچه گول میزنی؟من ازسیروان خوشم

امید من ستاره

نمیاد، دلم نمی خواد اون پسرۀ نچسب شوهرم بشه، من شوهر زورکی نمی خوام، من نمی خوام بعد یه عمر زندگی اسم عروس خون بس روم باشه! لحنش ملتمسانه شد:خان التماست می کنم چنین زندگی شومی رو برام نخواه،این زندگی اونی نیست که من آرزوشو داشتم. خان بلند شدو مقتدرانه گفت: برای فرداشب آماده باش چه بخوای چه نخوای بایدعروس سیروان بشی تازه این پسره دوستت داره پس پشت پا به بختت نزن که هیچ جای ایران همچین عروس خون بسی پیدا نمیشه.لحنش باطنزی همراه شد:تاحالا کی به عروس خون بس گفته خوشبخت وخوش اقبال؟ حرف زدن رو بیش ازاین جایز ندونست.دامن بلند حریرش رو با دوست جمع کرد وبه اتاقش درته همون سالن رفت. در رو محکم پشت سرش بست طوریکه صداش تو کل سالن پیچید. خودشو رو تخت انداخت.اشک توچشماش حلقه زده وآمادۀ فررو ریختن بودن. نمی خواست کوچکترین اشکی روگونه اش جاری بشه از ضعیف بودن خودش بدش اومد باید باز مقاومت کنه تا این عروسی سرنگیره ولی چیکارمیشه کرد تا پدرش دست ازاین سماجت برداره؟ همین طورکه به سقف اتاقش خیره بود فکری به ذهنش رسید. نباید دست روی دست بذاره تا زمان راازدست بده، باید فرا کرد، بله فرار! تنها راه حلی که به ذهنش خطورکرد تا ازاین عروسی نحس فرارکنه این تنها راه ممکن بود. با یه خیز ازجاش پرید.به سمت کمدش هجوم برد. ساک دستی کوچکی که شک برانگیز نباشه رو از کمد بیرون آورد. تندتند یه دست لباس راحتی و یه دست مانتو وشلوار ولوازم ضروریش رو داخل ساک چپوند. مدارک مهم رو تو کیف دستیش گذاشت همین که خواست ساک رو داخل کمد قایم کنه تا کسی متوجه اش نشه در باز شد. ستاره با ساک تودستش و چشمای هراسونش، وسط اتاق خشکش زد. فکر کرد پدرشه. با دیدن صنم همدم تموم روز های تنهاییش نفسشو آسوده بیرون داد. صنم در رو پشت سرش بست با تعجب به ستاره نگاه کرد پرسید:ستاره جون این ساک چیه؟ ستاره بدون معطلی ساک رو تو کمد گذاشت وبه طرف صنم برگشت. دست رو بازوش گذاشت و گفت: صنم ازت میخوامدراین باره به هیچکس حرفی نزنی بهم قول بده؟! صنم لب تخت نشست موشکافانه از سرتا بالا نگاهش کرد، پرسید: می خوای چیکار کنی خانم؟ ستاره کنارش نشست وگفت: صنم من نمی تونم زن سیروان بشم من نمی خوام عروس خون بس بشم دیگه تحمل این قانونهای مسخره ودست وپاگیرعهدبوق روندارم من دخترِ آزادیم یعنی آزاد بارم آوردن، نمی خوام در بند واسیر کسی بشم که حتی برای آب خوردن باید ازش اجازه بگیرم، صنم! ازت می خوام کمکم کنی این کار رو می کنی؟ صنم هنوز مات نگاهش می کرد ستاره ادامه داد: ببین قول میدم که برات گرفتاری درست نکنم. صنم همچنان نگاهش رو ستاره زوم بود: صنم جون فردا وقتی منو می برن آرایشگاه ازهمون جا فرارمی کنم فقط می خوام یه جوری این ساکو که تو کمد گذاشتم بهم برسونی کسی هم نفهمه!چشمای میشی رنگ صنم هنوز تو بهت وحیرانی تو صورت ستاره درگردش بود که باز ستاره به حرف زدن ادامه داد: صنم قول بده کسی ازاین ماجرابویی نمی بره تا من از اینجا برم؟ دستهای صنم رو تو دستهاش فشار داد: بهم قول بده مثل یه راز بین منو تو می مونه، بهم قول میدی؟

- خانم خان بفهمه منومی کشه!

-هیچکس نمیفهمه،صنم من نمی تونم به کسی جزتواعتماد کنم اگرازاینجا رفتم ویه روزی برگشتم برات جبران می کنم،بهت قول میدم تا آخرعمراین محبت تو فراموش نکنم.صنم می دونست ستاره به هرکی اعتماد نمی کنه،دختری مستقل ،محکم و صبور درتموم مشکلات بوده، خان با داشتن دوپسر،که یکی شون تهران بود واون یکی سرش به شرکت خودش گرم بود تموم ادارۀ امور زمینهاش به عهدۀ این دختر بوده وخیالش ازهر بابت راحت بود. حتی مخارج تحصیل دوپسرش ازهمین زمینها توسط

امید من ستاره

ستاره تأمین شده بود که خان ازآنها خبرنداشت حالا خان چه راحت برسر زندگی دخترش داشت بازی می کرد. دلش نیومد بیشتر ازاین معطل کنه لبهاشو بهم زد:کی و کجا سا کو بیارم؟ لبهای زیبای ستاره به لبخندی شکوفا شد تا عمر دارم مدیونتم. صنم با هول جواب داد:این چه حرفیه خانم! من دارم این کار رو برای دل خودم می کنم، نمی خوام آینده ات با این آدمی که گفتی تباه بشه اما امیدوارم بتونم ازعهده اش بربیام. ستاره دو دست صنم رو گرفت: ممنونتم صنم! همون طورکه گفتم هرگزاین محبتتو فراموش نمی کنم فقط برام دعا کن که تو این راه موفق بشم. صنم قبل ازخارج شدن ازاتاق گفت:امیدوارم! فقط هرجا که رفتی مواظب خودت باش وسریع اتاق روترک کرد....

همراه دوتا از خدمه ها وصنم به آرایشگاه رفت. صنم با استرس ساک رو به بهونهٔ اینکه لباسهای اضافی ستاره رو در اون هست باخودش آورده بود. ستاره رو به هرسه نفر که همراهش بودن کرد با جدیت گفت: دوست ندارم کسی همراهم تو اتاق آرایش بیاد میخوامتنها باشم این طوری راحت ترم، شماها بهتره برگردید خونه. صنم ساک رو گوشه ای ازسالن آرایشگاه گذاشت وگفت:خانم جان، خان اگربفهمه که تنهات گذاشتیم ما رو میکشه. ستاره با خشم گفت: جواب خان با من حالا زود برید. نامحسوس به صنم چشمکی زد. صنم قبل ازدو خدمه سالن رو ترک کرد. بالاخره با هزار دردسرتونست از شرّ اون دوخدمه هم رها بشه... زن آرایشگرمشغول بند انداختن صورتش بود ویه ریز از دوران عروسی خودش برای ستاره حرف می زد. صدای گوشیش حرف زن آرایشگر رو برید. ستاره نفس آسوده ای کشید. با یه عذرخواهی از زیر دست زن آرایشگر بیرون اومد واز تلفن عمومی بهش زنگ زده بودن خیلی آروم جواب داد:بله؟!

.....-

-ممنونم صنم جون ازاینجا به بعد نمی خواد خودتو درگیر کنی وگرنه تو دردسرمیفتی، مچکرم،خواهری رو درحقم تموم کردی... بعد از قطع گوشی قیافهٔ ناراحتی به خودش گرفت.برگشت تواتاق آرایش رو به زن آرایشگرگفت: ببخشید خانم میشه برام یه تاکسی سرویس خبرکنید! حال بابام بهم خورده بردنش بیمارستان دلم بدجوری شور میزنه فقط یه کم سریعتر. زن آرایشگرمن منی کرد وگفت: ستاره خانم شما نمی تونید برید ما هنوزهیچ کاری نکردیم. ستاره باصدای تقریباً بلندی دادزد:من میگم بابام بیمارستانه تومیگی آرایش؟!این عروسی بخوره توسرم، عروسی بدون بابام رومی خوام چیکار! زن آرایشگر با سروصدایی که ستاره به راه انداخته بودکوتاه اومد. سریع براش یه تاکسی سرویس خبرکرد....

پول تاکسی رو حساب کرد وپیاده شد. باعجله وارد ترمینال شد. براش فرقی نمی کرد که بلیط چه شهری رو بگیره فقط از این شهر بیرون بره وتا می تونه دور بشه تا خیالش که راحت شد اون وقت تصمیم می گیره که کجا بره... یک ساعت بعد تو اتوبوس نشسته بود وبه سمت بندرعباس می رفت. گوشیش روخاموش کرد تا کسی باهاش تماس نگیره وردیابی اش بکنه.....

بالاخره بعد چهارساعت اتوبوس تو شهرکوچکی سر راه توقف کرد. تموم بدنش از یه جا نشستن درد گرفته بود. کش وقوسی به بدنش داد تا خستگی از تنش بیرون بره و بدن خشکش کمی نرم بشه. همراه بقیهٔ مسافران ازماشین پیاده شد. صبر کرد تاهمه به رستوران برن، نگاهی به اطرافش کرد. تک و توکی ازمسافران بیرون روی تخت ها نشسته بودن. بدون معطلی به سمت مخالف

امید من ستاره

جاده رفت. نمی خواست ازخودش ردی به جا بذاره تا دوباره اسیرخان و افرادش بشه. برای اولین اتوبوس دست بلند کرد.همین که ماشین کنار زد بدون اینکه از راننده بپرسه کجا میره سوارشد... ته اتوبوس کنار زن مسنی که چرت می زد نشست. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد وبا خیال راحت خوابید.....

با تکون دستی ازخواب بیدارشد.وقتی چشماشو بازکرد اولین چیزی که دید هوای تاریک بود.نمی دونست چقدرخوابیده اماهرچقدرکه خوابیده الان سرحال ترشده بود. صدای زن اونو به خودش آورد:دخترم نمی خوای پیاده بشی یه چیزی بخوری این اتوبوس بیست دقیقه بیشتر توقف نمی کنه.دستی به چشمای پف آلودش وخوابیده اش کشید گفت:من گرسنه نیستم مادرجون شمابفرمایید... بیست دقیقه بعد دوباره اتوبوس به راه افتاد.تو افکارش غرق بود:الان خان فهمیده فرارکردم؟با نبودعروس خون بس چیکارمیکنه؟آیا دوباره خونریزها از نوشروع میشه؟ اینبارقراره کی کشته بشه؟ یا کدوم دختر بخت برگشته ایه که بعنوان عروس خون بس به اون طایفهٔ شمر فرستاده میشه؟ یا...که دوباره با صدای زن بغل دستیش به دنیای واقعیش برگشت. گیج به دست درازشدهٔ زن که در برابرش کشیده شده بود نگاه کرد: دخترم این کلوچه رو بخورخوب نیست گرسنه بمونی اینطوری معده درد می گیری. با تشکری آروم کلوچه رو گرفت. خیلی گرسنه بود ازصبح هیچ چیزنخورده بود. زن محو خوردن ستاره شد. آخرین لقمه رو قورت داد، رو به زن گفت:ممنون مادرخیلی خوشمز بود واقعاً به موقع دادین حسابی گرسنه بودم. زن لبخند نمکینی زد وگفت:نوش جونت، می دونستم گرسنه ای،آخه رنگتم پریده بود، اسمم هاجره،جایی که زندگی می کنم بهم میگن بی بی هاجر، توهم بهم بگوبی بی دخترم.لبخند زیبایی رولبهای ستاره نشست وگفت:منم ستاره هستم.هاجر با لحن مهربون وآرومی پرسید:چه اسم با مسمایی! تنها سفرمی کنی مادر؟

-بله. لحن هاجرنگران کننده به گوشش خورد: می دونی تنهایی سفرکردن اونم تو این اوضاع واحوال خراب خیلی خطرناکه! توهم ماشاء...هزارماشاءا...بزنم به تخته ازبَر و رو چیزی کم نداری البته مثل دخترمی که دارم اینها رو بهت میگم خاطرت برام عزیزه.

-اختیار دارین بی بی!من به اقتضای شغلم مجبورم سفرکنم.هاجر متعجب پرسید: یعنی چی مادر؟مگه شغلت چیه که مجبوری تنهایی سفر کنی؟ستاره تو دلش پوزخندی به حرفهای خودش زد اما به اقتضای وضعیت کنونیش مجبور به دروغ گفتن بود. با خودش گفت: یه کم دروغ مصلحتی که به جایی برنمی خوره، این همه آدم تو دنیا دروغهای بزرگ بزرگ بهم تحویل میدن آب ازآب تکان نمی خوره حالا که من می خوام یه دروغ مصلحتی کوچیک بگم دنیا که به آخرنمی رسه:راستش دنبال شهری هستم که بیشتر شغل مردمش کشاورزی باشه، چند شهری رفتم ولی اون چیزی رو که من می خواستم نبودن، حالا هر شهری باشه فرقی نمی کنه فقط یه جایی باشه که زمینهای مرغوبی برای کشاورزی داشته باشن.

-مگه شغلت چیه که دنبال یه همچین شهری هستی؟

-مهندس کشاورزی!دوست دارم تورشته ای که درس خوندم کارکنم،کاری که با رشته ام مغایرت داشته باشه رو دوست ندارم، حقیقتش قصد دارم برای کشاورزها ومحصولات بهتر وباکفایت آن شهر برای مردم دفترمشاوره رایگان بذارم که هم شغلی ایجاد

کرده باشم هم به سود مردم باشه.هاجرلبخندی زد: چه خوب! کارخیلی خوبی می کنی مادر. ستاره آهی کشید وگفت: حیف که هنوز نتونستم یه همچین شهری رو پیدا کنم، بی بی! شما شهری رو سراغ دارین با این شرایطی که گفتم؟

-دخترم جایی که من زندگی می کنم مردمش اکثراًکشاورزند، دوست داری بیایی اونجا رو ببینی وشرایطو بسنجی شاید اون جایی باشه که تو مَدّ نظرته!ستاره با اینکه از این حرف خوشحال شده بود اما توی دلش یه ترس مبهمی بوجود اومد، نمی تونست براحتی به هرکسی اعتماد کنه،اعتماد کردن به غریبه ها تو این شرایط ریسک بزرگی بود. درسته چند ساعت میشه با این زن آشنا شده و چیز بدی ازش ندیده اما خوب! باید جوانب احتیاط روهم رعایت کنه. معلوم بود هاجر زن دوره دیده وسرد وگرم روزگار چشیده ای است. هاجرفهمید ستاره در جواب دادن شک وتردید داره ازاین رو لبخند اطمینان بخشی بهش زد:بهت حق میدم بهم اعتماد نکنی، درکت می کنم، هیچ اجباری نیست هرطور راحتی. چند دقیقه طول کشید تا ستاره به حرف بیاد ،دل به دریا زد و گفت: من که چند شهری رو رفتم این یکی رو هم میام، امتحان کردنش ضرری نداره.هاجر لبخند اطمینان بخشی بهش زد: حتماً از شهرمن خوشت میاد دخترم! نگران جاهم نباش تا وقتی تو اون شهرغریبی وجایی رو نداری پیش خودم مهمونی.

-ممنونم بی بی!امیدوارم لیاقت این همه مهربونی شما رو داشته باشم واینکه این شهرهمون شهری باشه که من دنبالشم!حالا اسم شهرتون چیه؟

-لوشان دخترم! شهرکوچکیه اما مردمان خوبی داره همه اهل کارند.

-این شهرِکجا هست؟

-ازشهرهای گیلان از توابع رودباره،خودت اهل کجایی؟ وقتی خشت اول را کج بذاری تا ثریا این دیوارکج میره با خودش عهد کرد دیگه به این زن دروغ نگه تا بعداً مجبورنشه بقیهٔ قصهٔ زندگیش با دروغ ساخته بشه: اهل کردستانم.

-خانواده ات چطور راضی شدن تنهایی به این سفربیایی اونم شهر به این دوری؟

-مامانم سه ساله عمرشوداده به شما بابام هم خیلی پیره پیش عمه ام زندگی میکنه برای مخارج زندگی مجبورم کارکنم تا بتونم پول مریضی شو جورکنم آخه جایی که من زندگی می کنم به درد کشاورزی نمی خورد اگر هم می خورد سودش اونطوری نبود که بتونم باهاش پول داروهای بابام رو تأمین کنم.

-خداخیرت بده مادر!تواین دوره زمونه کم دختری پیدامیشه به خاطر خانواده اش اززندگی خودش بزنه و به پدرومادرش اهمیت بده و برسه.

-اگرمجبورنبودم هرگزتنهاش نمی ذاشتم ولی مجبورشدم بی بی! خودت بهتر میدونی مخارج زندگی تو این دوره زمونه کمر شکن شده.

امید من ستاره

-خدابزرگه دخترم، اون بالایی هیچ وقت بنده هاشوتنها نمیذاره همیشه امیدت به خداباشه..... حرفی برای گفتن نداشت. ازپنجرۀاتوبوس به سیاهی وتاریکی شب خیره شد.این سیاهی شبق مانند بیشتر دل شوهوایی می کرد،هوای مادری که دیگه تو این دنیا نبود، اگربود آوارۀ این شهرواون شهرنمی شد، دوست داشت با کسی درد ودل کنه شاید کمی ازاین غم دلش سبک بشه. داشت به راهی پامیذاشت که تهش مشخص نبود،زندگی مبهم وپیچیده ای درپیش رویش رقم خورده بود. زندگی جدیدی که سختیها به مبارزه می طلبیدش وحریف می خواست، نمی دونست می تونه تواین راه مقاومت بکنه یا نه؟شایدم خدا اینطور براش خواسته تا تو سختی مورد آزمایش قرارش بده. تو دلش الهی شکر گفت و چشماشو بست. خودشو به دست تقدیرسپرد....

****

وقتی ازاتوبوس پیاده شد دستهاشو بالا برد وکش وقوسی به بدن خشکش داد. نفس بلندی کشید وگفت:آخیش راحت شدم تموم استخونهام خشک شدن تو این اتوبوس.هاجرساکشو از قسمت بارِاتوبوس تحویل گرفت وکنارستاره اومدو:به شهرمن خوش اومدی دخترم. ستاره به ترمینال بزرگ اونجا نگاه گذرایی انداخت وگفت:ممنونم بی بی که بهم اعتماد کردی.هاجر دستشوگرفت واز درب خروجی ترمینال بیرون اومدن. کمی ازترمینال فاصله گرفتن همین طورکه منتظر تاکسی بودن هاجرگفت:همیشه دخترم می اومد دنبالم ولی امروز کار داشت و نتونست بیاد... با ایستادن تاکسی هردو سوارشدن. هاجرآدرسو به راننده داد... ستاره ازپنجرۀ تاکسی مناظر شهررو دید میزد.مطمئن بود دیگه خان وافرادش اینجا پیدایش نمی کنند، جایی اومده بود که عقل هیچ کس بهش نمی رسید وتا مدتی توآرامش می تونست دراین شهر بمونه به خصوص که برای رد گم کردن اتوبوس شوعوض کرده بود.... هاجرکرایه رو پرداخت کرد. ازماشین پیاده شدن. ستاره محوتماشای ظاهر ونمای بیرونی ساختمان شد. خونه ای بزرگ ودو طبقه با شیروانی قرمز وساختمانی به رنگ سفید. به ظاهرِساده وآروم هاجرنمی اومد که چنین جایی زندگی کند.هاجرکلید رو تو درانداخت وبازش کرد.منتظرشد اول ستاره داخل بره،ساکشو تو دستش جابجا کرد وداخل شد.از دم درساختمان تا رسیدن به درسالن دویست متری حیاط بود. حیاطش نسبت به مساحت ساخت خونه کوچکتربود...باتعارف هاجر وارد ساختمان شد.با اینکه خودش ازطبقۀ مرفهی بود ولی دیدن این خونه براش تازگی داشت.هیچ شباهتی با ساختمانهای شهر خودش نداشت. مبلهای کرم وسفید زیبایی که به سالن بزرگ جلوۀخاصی بخشیده بود.آشپزخونۀ اوپنش دم در ورودی سالن قرارداشت، پرده ها با مبل ها ستِ بودند وتابلوهایی که هر کدام منظرۀزیبایی ازیک طبیعت خاص رو به تماشاچی نشون می داد.همه چیز مرتب ومنظم بود.هاجر روسری شو ازسر برداشت وخودشو روی اولین مبل انداخت: بشین دخترم کمی استراحت کن منم الان بلند میشم یه نوشیدنی خنک برات میارم تاخستگی ازتنت بیرون بره.باگامهایی آروم رفت و رومبل کنار هاجرنشست. ستاره تازه متوجه موهای زیتونی رنگ وکوتاهش شد.زن با حجابی بود. بیرون ازخونه یه تارمو ازاین خانم پیدا نبود، پرسید:بی بی تواین خونۀ به این بزرگی تنهازندگی میکنی؟هاجر لبخندی زد وازجاش بلند شد تا به آشپزخونه بره ونوشیدنی خنکی بیاره،قبل از رفتنش گفت: تنهای تنها هم نه دخترم!به آشپزخونه رفت.برای اولین باراز پشت سرهاجررو براندازکرد زنی با قدمتوسط وپوستی سفید، کمی هم تو پر بود که این توپربودن بهش میومد. سرِجمع زن زیبایی بود که این سادگی ومتواضع بودنش اونوخاص می کرد.....

امید من ستاره

سینی شربت رو ازهاجرگرفت:خودت خستهٔ راهی نمی خواد تو زحمت بیفتی. هاجرسرجای قبلیش نشست وگفت:نه چه زحمتی! من دیگه به این مسافرتها عادت کردم. نگاه گنگ ومبهم ستاره باعث شد بیشترتوضیح بده: پسربزرگم تو نیروگاه بوشهر کارمیکنه سالی دوبارمیرم دیدنش تا نوه هامو ببینم، اگر ببینی شون عاشقشون میشی، وقتی می خوام برگردم کلی مکافات باهاشون دارم که بیام نمیذارن تکون بخورم.

-چه خوب!دخترتون چی؟ گفتید یه دخترم دارید؟هاجرلیوان شربتشو برداشت و کمی ازش نوشید تا گلوش ازخشکی دربیاد:دخترم یه سالی میشه ازدواج کرده رشت زندگی میکنه،یه ساعت ونیم با اینجا فاصله داره. ستاره دیگه سؤالی نپرسیدوشربتشوبرداشت وسرکشید.....همراه هاجربه طبقهٔ بالارفت. طبقهٔ بالاسه اتاق ویک سالن تقریباًبزرگ داشت.هاجرکناراتاق ته سالن ایستاد و درشو بازکرد اینم اتاقت! تاهر وقت دوست داشتی می تونی اینجا بمونی.ستاره وارداتاق شد.اتاق بزرگ ودلبازی بود.همه چیزش با سبزملایم وسفید سِت شده بود. رو به هاجرکرد: ممنونم بی بی همینکه کارم وبارم راه افتاد دراولین فرصت یه خونه می گیرم وزحمتوکم می کنم.

-نگوستاره جون!بیشتروزها تو خونه تنهام وهمدمی ندارم تو که باشی منم حوصله ام سرنمیره، می تونی منو از تنهایی دربیاری منم برای رضای خدا کمکت می کنم پس باهم یربه یرمیشیم. ستاره دستهای هاجر رو تو دستهاش گرفت با اینکه بغض راه گلشو گرفته بود اما حرفشو زد:امیدوارم بتونم یه روزی این همه محبتتوجبران کنم، فقط برام دعا کن بی بی.هاجر دستشو روی بازوی ستاره گذاشت: خدابزرگه دخترم.....

سه هفته ای ازاومدن ستاره به این خونه می گذشت.تو این مدت هاجر براش سنگ تموم گذاشته وهرچی که لوازم اولیهٔ یه دختربود براش تهیه کرده بود. ستاره به شرط اینکه بعنوان قرض بعداًپول اونها رو پس میده اون لوازم رو قبول کرد.....

مثل همیشه روی صندلی تراس کوچیک اتاقش نشسته وحیاط پشتی باغ رو تماشا می کرد. برای هزارمین باربه گوشیش چشم دوخت هنوز خاموش بود نمی خواست به این زودی خطش رو فعال کنه. تصمیم گرفت خط جدیدی بگیره تا بتونه به کارهای روزمره اش سروسامونی بده. باید فکری هم برای کارمی کرد تا بیشترازاین سرباراین خانواده نباشه ولی نمی دونست ازکجا شروع کنه. ازپس اندازش هم نمی تونست برداشت کنه ممکن بود خان ازطریق شماره حساب ردشو بگیره چون پدرش همه جا نفوذی داشت و راحت می تونست پیداش کنه. رحیم باغبون درحال هرس کردن علفهای هرزِباغ بود.هاجرهم به امامزاده ای که تو یکی ازروستاهای همان شهربود رفته وهنوزبرنگشته بود. حوصله اش سررفت. به طبقهٔپایین رفت وارد آشپزخونه شد.صدف همسررحیمِ باغبون، داشت بساط شام روآماده می کرد. صدف با دیدن ستاره تو آشپزخونه پرسید: چیزی لازم داری دخترم؟ ستاره با اون چشمای درشت وعسلی رنگش که به پوست سفید وموهای سیاهش تضاد زیبایی روبه نمایش می گذاشت لبخند زد و روی صندلی پشت میز نشست، پرسید:چرابی بی اینقدردیر کرده؟ صدف درحال پاک کردن برنجها سرشو بالا گرفت وگفت:بی بی هروقت میره امامزاده زمانو فراموش میکنه،نگران نباش وقتشه برگرده.ستاره با یه دستش موهای ریختهٔ روصورت شوپشت گوش فرستاد: راستش رفتارهای بی بی یه کم شبیه مامانمه اونم خیلی به اینجور جاهاعلاقه داشت هروقت دلش می گرفت می رفت به یه امامزاده وتاغروب اونجا می موندوقتی برمی گشت می گفت که سبک شدم. صدف بلندشدو برنجها رو داخل ظرف گودی

امید من ستاره

ریخت و زیرشیرآب گرفت توهمون حال گفت: اینجا همه ازبی بی حرف شنوی دارن هیچ کس حرف روحرفش نمیاره،جوون بود که بیوه شد. تو اون زمان بعد ازمرگ شوهرِخدابیامرزش یه تنه کل این شهر رو حریف بود. خیلی سختی کشید تا به اینجا رسید.حرف هرکس وناکسی رو شنی داماعقب نشینی نکرد،می گفت هر کاری می کنم به خاطر بچه هام هست.....صدای درسالن باعث شد حرفهای صدف نیمه تمام بمونه ستاره با خوشحالی بلندشد،درحالیکه به سمت در سالن،آشپزخونه رو ترک می کرد گفت:صدف جون بی بی اومد چقدرم حلال زاده اس. توراهروی سالن باصدای بلندی گفت: اومدی بی بی جون چقدردیـ.. با دیدن یه مردغریبه تو سالن بقیۀحرف تودهنش ماسیدوهمون جاخشکش زد. کمی طول کشید تا مغزش فرمان بده درمقابل یه مرد غریبه وایساده. به خودش اومد، داد زد:هی آقا مگه اینجا صاحب نداره سرتو انداختی زیر ومیای تو؟ مرد تازه وارد بادیدن ستاره دراون بلوزوشلواریه دست آبی و موهای سیاه ولختش که دم اسبی بسته بود خشک زده نگاش کرد.ستاره نسبت به دفعۀ قبل فریادزد: مگه با تو نیستم آقا؟میگم مگراینجا طویله اس سرتو انداختی زیر واومدی تو؟ نکنه دزدی؟!هَوار زد:آهای صدف زود به صدوده زنگ بزن تا بیان.....صدف ازتو آشپزخونه صدای بلندستاره رو که شنید سریع وارد راهرو شد. با دیدن ستاره که دست به کمر به یه نقطه زل زده بودنگاه کرد، رد نگاشو گرفت تا رسید به شخص دم درسالن. یهو با یه دست به صورتش زد وگفت: خدا مرگم بده آقا شمایید؟ کی اومدین که متوجه نشدم؟ نگاه اخم آلود ودرهم مرد به سمت صدف کشیده شد پرسید:بی بی کجاست؟صدف سریع جلوی ستاره ایستاد تا تو دید مرد تازه وارد نباشه:بی بی رفتن امامزاده دیگه باید پیداشون بشه شما بفرمایید تا براتون یه چیزی بیارم گلویی تازه کنید. مردسرشو پایین انداخت و بدون نگاه کردن به ستاره که پشت صدف محوشده بود باعصبانیت به طبقۀ بالا رفت وستاره روهاج و واج همونجا جا گذاشت.صدف چمدون مرد رو از کنارِدر به داخل سالن برد ودوباره به آشپزخونه برگشت. ستاره به دنبال صدف اومد پرسید: این آقا کی بودن؟ صدف برنجهای خیس خورده رو داخل قابلمۀ آب جوش ریخت وهم زد، برگشت طرف ستاره و گفت:خدامرگم بده این چه طرزحرف زدن با آقا بود؟!ستاره با ابروهایی بالارفته پرسید:منظورت ازآقا کیه؟ صدف دوباره برنج درون قابلمه روهم زدوبرگشت جواب داد:پسرکوچیک بی بی رومیگم. ستاره باکنایه گفت:اون وقت من باید ازکجا این آقای به ظاهرخوش اخلاق رو می شناختم که پسربی بی هاجره؟!

-مگه بی بی بهت نگفته بود یه پسره دیگه هم داره؟ستاره رفت روی صندلی نشست وگفت:بی بی فقط گفت یه پسرم بوشهره ویه دختردارم رشت زندگی میکنه همین!صدف قابلمه برنج رو از اجاق برداشت و درون آبکش ریخت وتوهمون حال گفت:خوب بی بی دو پسرو یه دختردارم من فکرکردم بهت گفته . صدف برگشت تا قابلمه خالی رو روی اجاق بذاره و روغن توش بریزه که با دیدن ستاره همون جاموند. ستاره ازنگاه کردن مستقیم صدف نگاهی به خودش کرد ودوباره نگاهی به صدف که هنوزروش زوم کرده بودپرسید: چیزی شده صدف؟چرا اینطورنگاهم می کنی؟صدف با اشاره به لباس پوشیدن ستاره گفت: اینجورجلوی آقا ظاهرشدی؟ستاره هنوز منظورصدف رو نفهمیده بود گفت: چطوری؟ صدف دوباره اشاره ای به سر و وضعش کرد:با این وضع میگم؟!ستاره از سرتا پا نگاهی به خودش کرد، تازه فهمید صدف چی میگه دو دستی زد توسرخودش وبا عجزگفت: خاک توسرم!صدف آبرو وحیثیتم جلوی این تندیس اخلاق سال رفت!صدف سری به نشانۀ تأسف تکان داد: خدا بخیر کنه درست رو نقطه ضعف آقا دست گذاشتی،هر چی پسربزرگ ودختربی بی آدمهای راحتی هستن این یکی برعکس اون دوتای دیگه اس،حسابی روحجاب خانمها حساسه. ترسو تو دل ستاره کاشت ورفت تا به کارش برسه.ستاره بدون هیچ حرفی آشپزخونه رو

امید من ستاره

سمت طبقهٔ بالاترک کرد. در رو محکم پشت سرش بست.از دست کارهای بی فکرخودش حسابی عصبانی بود.شروع کردبه سرزنش کردن خودش:ستاره یعنی خاک عالم وآدم تو اون سرت کنند،ازکی این قدر بی حیا شدی که راست راست جلوی پسره وایسادی وباهاشم کل کل می کردی؟ بااین افتضاحی که بارآوردم حالا این پسره چی پیش خودش فکرمیکنه؟ نکنه پیش خودش خیال کنه عمداً جلوش وایسادم؟ای خداااااا.....

یک ساعتی می شد از اتاق بیرون نیومده بود. تو سالن بالا صدای بی بی رو به وضوح شنید که داشت با پسرش به گرمی احوالپرسی می کرد.چنددقیقه بعد دراتاق بسته شد ودیگه صداشون رو نشنید...

بی بی رو صندلی کنارتخت نشست :کی اومدی پسرم؟کاش یه خبرمی دادی که داری میای،اگر زنگ نزده بودی که کارت طول میکشه دلم تاب نمی آورد ومی اومدم دنبالت. دست مادرشوتوی دستهای مردونه اش گرفت:فدات بشم چند بار بگم کارم طوریه که ممکنه گاهی وقتها تا دوماه هم طول بکشه بعد ازاین همه سال هنوزعادت نکردی؟ دستشواز تو دستهای پسرش بیرون کشید:آخه من مادرم! بفهم چی میگم! لبخندی آن دواخم بین دو ابروشو بازکرد: چشم دفعهٔ دیگه از قبل بهت خبرمیدم حالاراضی شدی بی بی؟ هاجربلند شد تا اتاقوترک کنه که باصدای پسرش ازرفتن ایستاد:مامان عصری اومدم خونه یه نفر... هاجر فهمید پسرش چی می خواد بگه وسط حرفش اومدوگفت:فهمیدم چی می خوای بگی،قضیه اش مفصله سرفرصت برات میگم الان خستهٔراهی تا شام حاضربشه کمی استراحت کن واتاقوترک کرد.....

روتختش درازکشید.نگاهش ازپنجره به بیرون رفت.یه لحظه فکر وخیالش به صحنهٔ عصر رفت که دختر با چه وضعی جلوش ظاهرشده وچه کرکری براش می خوند. بعد از اون اتفاق بد، تا حالاهیچ دختری جرأت نکرده بود اینطور جلوش رژه بره و صداشو براش بالا ببره باخودش گفت:حتی آهوجرأت این کار روندارہ اینکه دیگه جای خود داره به موقعش چنین بلایی سرش بیارم که توکتاب گینس براش ثبتش کنند دخترهٔ گستاخ.....از فکرکردن ونقشه کشیدن خسته شد،بلند شد وبه طرف سرویس بهداشتی رفت تادوشی بگیره وخستگی راه رو ازتنش بیرون کنه.....

صدف دراتاقوزد و با اجازهٔستاره واردشد:ستاره جون شام آماده اس بیا پایین. ستاره روتخت زانوبغل نشسته بودبه صدف گفت:گرسنه نیستم ازبی بی عذرخواهی کن. صدف دستهٔ در رو رها کرد،نزدیک ستاره شد: نکنه هنوز ناراحت رفتارعصری؟ ستاره باچشمان درشت وزیباش خیرهٔ صدف شد.سرشو به دوطرف تکان دادکه باعث شد دسته ای ازموهای سیاهش توصورتش بریزه و جلوی دیدشو بگیره.صدف با دلسوزی گفت:پس الان چته؟باصدای آرومی گفت: دلم تنگه صدف، دلم برای خانواده ام تنگ شده.

-همچین نشستی اینجا وقنبرک گرفتی گفتم حالا چی شده!اینکه کاری نداره یه زنگ بهشون بزن وباهاشون حرف بزن از دلتنگی هم درمیای.

-صدف میشه تنهام بذاری؟

امید من ستاره

-بی بی ناراحت میشه اون بدون مهمونش شام نمی خوره. بااصرارهای صدف مجبور شد ازتخت پایین بیاد ولباس مناسب تری که یه تونیک بلند بلوطی رنگ ویه شال بلند نقره ای وساپورت مشکی کلفت بود پوشید.ازآینه به خودش نگاه کرد بدون آرایش هم زیبا بود.همه چیزمرتبه بود.... از پله ها دید کافی به آشپزخونه نداشت نفس آسوده ای کشید حداقل ازاینجا مشخص نیست که کسی رو زیرنظربگیره.....

واردآشپزخونه شد.درحالیکه سرشو پایین گرفته بود سلام آرومی گفت. هنوز از رفتارعصر ازخودش دلگیر بود.هاجر با لبخند جوابشو داد:سلام به روی ماهت،بالأخره اومدی، بیا!بیا که امشب حاضرم یه گاو درسته روبخورم، داشت غیرمستقیم می گفت خیلی گرسنه هست. شاید با اومدن پسرش اشتهاش بازشده بود. باعذرخواهی کوتاهی رو صندلی کنارهاجرنشست اما با بودن پسرش جرأت نکرد سرشو بلند کنه. هاجر بشقابشو از جلوش برداشت، کمی برنج وخورشت داخل بشقابش گذاشت وگفت:بخور دخترم،بخورکه امشب ازهمهٔ شبهای دیگه سرحالترم. تشکرکرد. صدای مردانه ای رو شنید:مامان اون نمکدون رو بدید.هاجرنمکدون رو به پسرش داد ودیگه تا پایان شام حرفی زده نشد.ستاره ازغذا خوردن چیزی نفهمید بیشترباهاش بازی می کرد تا غذاخورده باشه. زودتراز بقیه ازسرمیز بلند شد. وقتی داشت از آشپزخونه بیرون می رفت صدای هاجررو شنید که گفت:ستاره جون نری بالا هان! می خوام مثل شبهای گذشته برام یک غزل حافظ بخونی.ستاره برگشت تا جواب هاجر روبده که چشم توچشم پسره شد. اخمهای بین دوأبروش قدرت هرحرفیو ازش سلب می کرد. به بلهٔ ضعیفی اکتفاکرد. دختری که جسارتش زبانزده همه بود حالا بادیدن این مرد کاملاً لال شده بودآن هم به اقتضای رفتار بعد از ظهرش. وقتی صدف گفت خیلی به حجاب مقیده تا ته قضیه رو رفت....

روی مبل کنارتلویزیون نشسته وکتاب حافظ رو تو دستش ورق میزد. یه ربع بعدهاجر وپسرش باهم به سالن اومدن. تومبل جابجا شد.هاجر رومبل کناریش نشست وگفت:اگرازهمه چیزبگذرم ازحافظ خوندن تویکی نمی گذرم خیلی قشنگ می خونی. پسرش هم رومبل روبرویی نشست. منتظر شد تا ببینه اون چه رو مادرش میگه درسته یا فقط تعریف تو خالی بیش نیست. ستاره معذب گفت: بی بی نمیشه امشب نخونم حالم یه کم خوب نیست.هاجرعلت معذب بودن ستاره رو خوب می دونست با شیطنت گفت:امشب برام شب خاصیه آخه پسرم بعد از مدتها اومده، تو که نمی خوای این شادی روازم بگیری!نگاه ستاره به پسر تخس بی بی افتاد. انگارهمه بهش بدهکار بودن.هنوزاخم آلود نگاش می کرد به اجبارکتاب حافظ رو بازکرد وآروم شروع به خوندن کرد.....هراز گاهی موقع خوندن صداش ارتعاش پیدامی کرد. بالأخره به بیت آخررسید و نفس آسوده ای کشید.بازنگاهش تونگاه اون پسراخم آلود قفل شد. ناخودآگاه اخم ظریفی بین ابروهای ستاره نشست. صدای هاجر باعث شد که اون دو نگاه از هم جدابشه:آهین پسرم!حتماً خیلی خسته ای بهتره بری بخوابی انشاءا... فردا تو وستاره رو بیشترباهم آشنا می کنم. صدای بم مردانه اش که رگه ای از طعنه درش بود به گوش رسید: قبلاً با این خانم آشناشدم نیازبه آشنایی بیشتر نیست مامان جون. کلمهٔ مامان روغلیظ تلفظ کرد.ناگهان ستاره چنان سرش روبلند کرد،صدای استخونهای گردنشو بقیه هم شنیدند.هاجر با تعجب نگاهشو بین دوتا رد وبدل کرد.آهین برای اینکه مادرش با دیدهٔ مشکوک به این قضیه نگاه نکنه ادامه داد:استقبال گرمی هم ازم شد.ابروهای ستاره ازخشم بهم پیوند خوردن. هر چقدراون ازرفتارعصرش خجالت می کشید این پسره نقطهٔ مقابلش بود پررو وازخودراضی! هاجرگفت: چه خوب!آهین باهمان صدای سرد وخشکش درحالیکه نگاهش به ستاره ومخاطبش مادرش بود گفت: اگر بیشترآشنا

امید من ستاره

بشیم بهتره!عصر فقط درحد سلام واحوالپرسی بوده. ستاره نگاه ازآهین گرفت و رو به هاجر کرد تا حرفهای اونو بشنوه: ستاره اهل کردستانه برای کاراومده اینجا، اتفاقی تو اتوبوس با هم دوست شدیم.....آهین ساکت به حرفهای مادرش گوش می داد. وقتی هاجرساکت شد گفت: خوشحالم یه دوست جدیدی پیدا کردی و ازتنهایی دربیایی بلند شد تابه اتاقش بره.هاجرهم پشت سرش به آشپزخونه رفت تامثل هرشب قبل ازخواب لیوان شیرشو بخوره. ستاره که تا این مدت تو سکوت نظاره گرحرفهای مادر وپسربود فرصتی پیدا کرد تا این پسرهٔ کوه یخ رو ازپشت سر براندازکنه. قد بلند واستیل خوبی داشت موهای حالت دارش ازپشت کمی بلند شده و قدش رو بلندتر نشون می داد، پوست گندمی رنگ وچشمای درشتشو ازهاجربه ارث نبرده بود، دماغش نوک تیزبود. روی هم رفته برای ستاره قابل تحمل بود. اونو با برادرهاش مقایسه کرد. با لجبازی به خودش تلقین کرد به زیبایی برادرهاش نیست. برادربزرگش سیوان درست شبیه پدر قدبلند وچهارشونه بود رفتارش از نظراقتدار ومحکمی هم کپی پدرش بود. اما سایمان کپی مادرش بود. هر وقت به سایمان نگاه می کرد انگار مادرشومی دید... اگر گیرسیوان می افتاد با این گندی که بالا آورده بود کشتنش حتمی بود. دوباره نگاهش سمت آهین کشیده شد هنگام بالا رفتن از پله ها آروم وشمرده گام برمی داشت.آهی کشید نمی دونست این سرنوشت درآینده چه بازیهای دیگه ای براش داره.....

غلتی تو رختخوابش زد. نورخورشید مستقیم به چشماش می خورد واذیت می کرد. نگاهش به ساعت دیواری افتاد نزدیک نه بود.عادت به دیرخوابیدن نداشت اما از وقتی اینجا اومده وکار زیادی نداشت نهایتاً تا نه می خوابید. باید دنبال کارمی رفت تا ازاین تبلی وسردرگمی دربیاد. موهای بلندشو که اطرافش پخش شده بودن رو با دستش جمع کرد وبالا سرش بست.کنار پنجره ایستاد. بازش کرد تا ازهوای بهاری لذت ببره.هوای خنک رو با تموم وجودش بلعید. اگر توخونهٔ خودشون بودالان با کژال دخترخاله اش عین بچه ها تو دشت دنبال هم می کردن وسرخوش بالا وپایین می پریدن.دست ازفکرکردن برداشت. طرف کمد رفت ولباس مناسبی پوشید. از وقتی صدف گفته بود این پسره چقدرمقیده سعی کرد تا جایی که می تونه حجاب شو رعایت کنه.توآینه خودشو براندازکرد. مطمئن شد حجابش مشکلی نداره و ازاتاق بیرون رفت.....

هاجربا دیدن ستاره لبخندی زد:صبحت بخیردخترم. کنارهاجرنشست و جوابشو داد.هاجر درحالیکه چای شیرین شو هم میزد گفت: امروزمی خوام برم بیرون خرید کنم باهام میای؟! ستاره لقمهٔ کره و مربایی رو که گرفته بود تودهنش جا داد وگفت: چراکه نه! حوصلهٔ خودمم سر رفته بیام یه هوایی عوض کنم. بقیهٔ صحبت شون به حرفهای متفرقه گذشت. صدای مردونهٔ آهین اونها رو به خودشون آورد:صبح بخیر. روبروی ستاره نشست. ستاره آروم وهاجر با سر حالی وقربون صدقه رفتن پسرش جوابشو داد... هاجرقبل ازهمه میز صبحونه رو ترک کرد. ستاره منتظر شد تا چاییش سرد بشه بعد بخوره. زیرچشمی به صبحونه خوردن آهین نگاه کرد. داشت آهسته لقمه می گرفت.آهین تو یه حرکت غافلگیرانه نگاهشو شکار کرد: شما همیشه عادت دارین زیرچشمی لقمه های دیگران رو بشمرید؟ ستاره با چشمای گشاد شده نگاهش کرد.قیافهٔ سرد ومغرور این مرد از دیروز رو اعصابش رژه می رفت.هرچقدراون سعی می کرد دهن به دهن این کوه یخ نشه وجواب شو نده برعکس اون داشت برای خودش تو میدان می تازوند پس تعارفو کنار گذاشت مثل خودش رک و صریح شد: نه برای هرکسی! اما برای شما چرا! داشتم لقمه های آدم فضولی مثل شما رو می شمردم ببینم هردم به دقیقه چقدر رو داره که ازسکوت طرف مقابلش سوءاستفاده وهی تیکه بارش میکنه شاید شمردن این لقمه ها یه روزی به دردم خورد. تیکهٔ آماده شده اش رو هوا موند. فکرنمی کرد این دخترتا این حد سخت جواب شو

بده. لقمه شو رو میز گذاشت با اخم گفت:می بینم علاوه بر گستاخ بودنت زبون دارزهم هستی. نیش ستاره با حرص بازشد: بله! هم گستاخم وهم زبون دارز! البته زمانی این دو ویژگی خوبم با هم به کار میفتن که با آدمی مثل شما روبرو میشم یعنی سریششش! حال کردی جناب؟! آهین هاج وواج نگاهش کرد. ستاره ادامه داد: بعداً سرفرصت با بقیهٔ ویژگیها وصفات خوبم آشنا خواهی شد! البته اگر پا رو دمم بذاری اون صفات خوشگلم هم بروزمی کنند، بچه پررو! با سرعت آشپزخونه روترک کرد. صدف شاهد بگو ومگوی اونها بود سرشو با شستن ظرفها گرم کرد وریزمی خندید. تا حالا پیش نیومده بود کسی با این پسراینطوری حرف بزنه. آهین با عصبانیت به سالن رفت می خواست جواب گستاخی ستاره رو بده که با دیدن مادرش زبون به دهن گرفت. مادرش هرچیزی رو می بخشه اِلا بی احترامی به مهمون شو. ستاره از دیدن قیافهٔ سرخ ازعصبانی آهین تو دلش گفت:آخی بچم خیلی گرمش شده کاش الان یه پارچ یخ کنارم بود می ریختم روش تا این آتیشش بشینه چقدر زورمیزنه که حرفی نزنه. لبخند دندون نمایی رو لبش نقش بست. کنارهاجرنشست:بی بی مگه قرارنبود بریم بیرون برای خرید.هاجرحین مطالعه عینک شو از رو چشماش برداشت: چرا دخترم! برو آماده شو داره دیر میشه تا حالا منتظر تو بودم. ستاره نگاهی به ساعت کردهنوز ده نشده بود پرسید: یه کم زود نیست بی بی.

-نه مادرتا برسیم رشت میشه دوازده. یه تای ابروی ستاره بالا رفت: مگه می خوایم رشت بریم؟

-آره! اینجا چیز درست وحسابی پیدا نمیشه. آهین که تا اون موقع ساکت به حرفهاشون گوش می داد گفت: پس به آهو زنگ بزن ناهاراونجاییم بعد از ظهر می برمتون خرید.

-نه مادر!خسته ای، نمی خواد بیایی منو ستاره از ترمینال میریم. آهین با اون اخم همیشگی که جزء لاینفک زندگیش شده بود گفت: هاجرخانم وقتی میگم می برمتون یعنی می برمتون، دیگه بحث نکنید. وقتی هاجر صداش می کرد یعنی اینکه حوصلهٔ هیچ بحث وجدلی رو نداره واخلاقش تند شده، بدون چون وچرا حرفشو باید قبول کرد. هاجر ازتغییراخلاق ناگهانی پسرش تعجب کرد: چیزی شده؟ آهین نگاه تندشو به ستاره دوخت: نه چیزی نشده فقط زودترآماده بشین به ترافیک برنخوریم. هاجربا ابرو به ستاره اشاره داد بلند شه. ستاره ماتِ نگاه اخم آلود آهین بلند شد.....

مانتوی لیمویی به همراه شلوار دم پا مشکی رو با شال زرد رنگ شوکه رگه های مشکی درش بود سِت کرد. یه رژصورتی مات زد. کیف و کفش شو برداشت واز اتاق زد بیرون. وقتی پایین می رفت کسی تو سالن نبود. صدف از آشپزخونه بیرون اومد: اِ چه زود آماده شدی!

-چطور؟صدف آهسته گفت: آخه آقا نازش از صد تا دختر بیشتره یه ساعتی وقت می بره تا آماده بشه. ستاره نفسشو با صدا بیرون داد:نه به اون چند دقیقه پیش نزدیک بود سراز تنم جدا کنه نه به حالا باید منتظرش بمونیم تا آقا تشریف فرما بشه. صدف دستمالی که تو دستش بود و داشت گردگیری می کرد برگشت طرف ستاره:آخه اونطورکه تو توی آشپزخونه باهاش حرف زدی گفتم دیگه زنده به گورت میکنه تا حالا نشده حتی ازمادرش حرف خورده باشه. ستاره پشت چشمی نازک کرد:حقش بود پسرهٔ ازخودراضی! مثل یه کوه یخ می مونه ازبس این بی بی لی لی به لالاش گذاشته پرتوقع بار اومده . صدف با دست زد توصورت

امید من ستاره

خودش:خدا مرگم بده ستاره جون یه وقت جلوش این حرفها رو نزنی اگردیدی صبح جوابتو نداد به خاطر مادرش بود وگرنه به فلک می بستت.

-غلط کرده پسرهٔ چموش مگه شهرهرته!هنوزستاره رو نشناختی صدف جون! با اومدن هاجربه سالن و پشت سرش آهین که داشت پله ها رو پایین می اومد بحث شون نیمه موند.هاجرنگاه خریدارنه ای بهش کرد:هزارماشاءا... با این مانتو چه خوشگل شدی عزیزم. آهین با شنیدن حرف مادرش به ستاره نگاه کرد واقعاً رنگ لیمویی باپوست صورت این دختر درتضاد بود. سریع مسیر نگاهشوعوض کرد: مامان دیرمیشه ها! با یه لحنی که حرص ستاره رو در بیاره گفت: الان وقت تعریف کردن نیست. چشم غرّه ای که ستاره بهش رفت جوابش یه پوزخند بی صدابود اونم از دید ستاره دورنموند. تو دلش برای این تندیس یخ خط ونشون می کشید.....

صدف تا درسالن بدرقه شون کرد. از دری که به سمت باغ بود بیرون رفتن. آهین به پارکینگ رفت. طولی نکشید ماشین مدل بالایی جلوی پاش ترمزکرد. چشماش ازدیدن ماشین برقی زد. شبیه ماشین سیوان بود با این تفاوت رنگ این یکی سفید بود. لامبورگینی شاسی بلند که عشق برادرش بود...رفت عقب نشست.... ماشین درسکوت کامل حرکت می کرد. هاجر از فرصت استفاده کرد وپرسید: ستاره بالأخره برای کارت می خوای چیکارکنی؟

-هفتهٔ گذشته رفتم ادارهٔ جهاد کشاورزی باهاشون حرف زدم برای دادن مجوز خیلی سخت گیری می کنند.هاجربه عقب متمایل شد: چرا؟ مگه چی می خوان؟

-ضامن معتبر وهزارکوفت وزهرمار دیگه! منم هیچ کدومشون رو ندارم.

-اگر جلوترمی گفتی خودم باهات می اومدم.

-نمی خوام شما به زحمت بیفتین تا حالا هم خیلی بهم لطف کردین، یه دنیا ممنونم، بازم میرم وباهاشون حرف می زنم ببینم چی میشه. هاجراز پسرش پرسید: آهین کسی رو تو ادارهٔ جهاد می شناسی بتونه کار این بنده خدا رو راه بندازه به خدا ثواب داره مادر! ستاره حاضربود به هرکسی رو بندازه اما ازاین کوه یخ کمک نگیره. قبل ازاینکه بذاره حرفی بزنه گفت:بی بی گفتم نمی خوام کسی تو زحمت بیفته خودم یه کاریش می کنم.هاجر برگشت با اخم گفت: چی چیو یه کاریش می کنی؟! تو این شهرِغریب چطور می خوای یه تنه کارهات جور بشه.

-مادرکسی رو سراغ داری؟ ازآیینه نگاهی به ستاره کرد با همون لحن سردش پرسید: رشته تون چیه؟ ستاره مثل خودش با لحن سردی گفت: مهندس کشاورزی.

-اگربخوای منتظر ادارهٔ جهاد بمونی باید بگم تا صدسال دیگه بهت مجوز نمیدن تازه نباید ازاین جور اداره ها انتظار کمک داشته باشی.

امید من ستاره

-پسرم تو که ته دل آدمو خالی می کنی این دختربه یه امیدی به این شهراومده گناه داره! یه کاری براش بکن، رشته اش طوری نیست که بشه پیش خودت ببریش.

-بذاره با مهران صحبت کنم ببینم اون کسی رو سراغ داره.

-مگه مهران برگشته لوشان؟

- دوهفته ای میشه برگشته بهش نیاز داشتم.

-حالا کی رو جایگزینش کردی؟

-یه آدم مطمئن. ستاره سراز بقیهٔ حرفهاشون درنیاورد ومشغول تماشا کردن طبیعت بیرون شد....

****

آهو خودشو ازبغل مادرش بیرون کشید. چشمش به دختر پشت سرش افتاد: نگفتی مهمون با خودتون میارین؟هاجردست ستاره رو گرفت و جلوکشید:این دخترخانم همدم جدید منه،اسمشم ستاره اس.آهو با خوشرویی دستشو گرفت: منم آهو تک دختر خانودهٔ راسخم، اینجا رو مثل خونهٔ خودت بدون عزیزم، امیدوارم بتونیم دوستهای خوبی برای هم باشیم. ستاره هم متقابلاً لبخند به لب گفت: ممنونم، منم امیدوارم. بعد از تعارفات معمول بالأخره آهو اجازهٔ نشستن داد. به آشپزخونه رفت تا وسایل پذایرایی رو بیاره. آهین از سرویس بهداشتی بیرون اومد ازهمونجا داد زد:آهو شوهرت همیشه این قدر دیرمیاد؟ حسابی از دستش کفریم. رفت رو مبل کنارمادرش نشست.آهوبا سینی شربت ازآشپزخونه بیرون اومد درحالیکه می خندید گفت:چیه؟ باز پیچوندتت؟ سینی شربت رو تعارفش کرد ونشست رو مبل روبروی ستاره. آهین لیوان شربتشو یه سره سر کشید. نفسی تازه کرد درجواب آهو گفت: بازاین قرارداد رو به موقع به دستم نرسونده، باهاش تماس گرفتم بگم قرارداد کجاست؟میگه من الان تهرانم، ببین دستم بهش برسه حسابش با کرام الکاتبینه.

-دلت میاد داداش!چطوروقتی اومد خواستگاریم می گفتی پسرخوبیه، کاریه، سرش به تنش می ارزه و هزارتا حسن داره حالا به خونش تشنه ای؟ آهین به پشتی مبل لم داد وگفت:من غلط کردم این حرفها رو زدم نگوآقا اون موقع عاشق شده و دست زیرمی گیره تا کارش راه بیفته. هاجر جرعه ای از شربت شو خورد:الحق پسرخوب وخانواده دوستیه، من خیلی ازش راضیم، برای آهو هم تا حالا هیچی کم نذاشته. آهو درجواب برادرش گفت: سه روزی میشه رفته تهران امشب برمی گرده، داداش کارش سنگینه تو که بهترمی دونی،چرخاندن اون همه کارگر ومعدن کارهرکسی نیست. صدای گوشی آهو باعث شد لبخندی به لبش بیاد: چقدرحلال زاده اس. تماسو برقرارکرد. حین بلند شدن عذرخواهی کرد و به اتاق خواب رفت. هاجر روبه پسرش کرد: قضیهٔ خواستگاری رو به دامون گفتی.

امید من ستاره

-هنوز نه! تا جایی که من تحقیق کردم پسرمناسبی برای گیلدا نبود. ستاره ازاین حرفها خسته شد انگار حضورشو فراموش کرده بودن. با بلند شدنش هاجرپرسید:جایی میری؟

-میرم توحیاط هوایی عوض کنم حوصله ام سررفته. هاجر سری به نشونهٔ موافقت تکون داد....

حیاط دلباز وبا صفایی بود. پرازگلهای رنگارنگ ودرختان سرو و افرابود. به ته حیاط رسید. دیوار پوشیده شده بود ازپیچ امین الدوله، پیچهایی درهم تنیده که به زیبایی این باغ می افزود. چمن زیرپاش مثل مخمل یه دست سبزبود. دلش نمی اومد روش راه بره، محو این همه زیبایی بود..... آفتاب گرم بهاری مستقیم به صورتش می خورد وچشماشو اذیت می کرد. دستش سایه بون چشماش شد. سرشو بالا گرفت وبه آسمون نگاه کرد. یه لکه ابرهم دیده نمی شد. سایه ای روی دیوار پیچکها افتاد. نگاهش ازآسمون به طرف سایه کشیده شد. رد سایه رو گرفت تا رسید به آهینی که دستهاشو تو جیب شلوارکرده و اخمهاش توهم و قیافه اش جدی بود. گامی عقب رفت. آهین زل زد بهش: نور مستقیم آفتاب برای چشمها خوب نیست. گامی جلوتررفت:گفتی اهل کردستانی؟ ستاره هنوز نگاهش می کرد.

-سؤالم جواب نداشت؟

-آره، چطور؟ آهین دست به سینه ایستاد:اما لهجه ندارین.

-برای اینکه نصف عمرمو تومدرسه های شبانه روزی بودم، بعدشم دانشگاه تهران قبول شدم، حالا هرکی لهجه نداشت نباید شهرستانی باشه؟ آهین ابرویی بالا انداخت: منظورم این نبود، اما چرا مدرسهٔ شبانه روزی؟

-عمه ام هرچه داشت ونداشت خرج تحصیلم کرد تا تو دست وپاش نباشم، نه اینکه بابام مریض بود می خواست تمرکزش فقط رو مریضی بابام باشه.

-نمی دونم چرانمی تونم حرفهاتو باورکنم که به خاطر کار تا اینجا اومدی! به نظرت خودت این یه کم عجیب نیست؟

-اون وقت چیش عجیبه؟

-کردستان خودش منبع کشاورزیه، چطورمیگی کشاورزی ضعیفی داره؟ در حالیکه زمینهای مرغوب واستاندارد خوبی داره! ستاره برای اینکه با سؤالات پی درپی این پسرهٔ پررو وفضول به بن بست نخوره گفت: حوصلهٔ کشاورزی فصلی رو ندارم، می خواستم جایی رو که انتخاب می کنم طوری باشه که تو تموم فصول بشه کشاورزی کرد، مردم شهرِخودم بیشتر زمینهاشون دیمی هست وفصل به فصل کاشت وبرداشت می کنند یه کشاورزی کاملاً سنتی! من به شخصه با این نوع کشاورزی مخالفم.

-اون وقت شما می خوای تا کی منتظربمونی ادارهٔکشاورزی مجوز یه دفتر مشاوره یا تعاونی رو بهت بده؟ اومدیم ویکسال طول کشید، تا اون موقع می خوای دست رو دست بذاری ومنتظر بمونی؟ اونطور که مادرم میگه سخت به پول نیاز داری تا بتونی هزینهٔ داروهای پدرتو جورکنی، درسته؟ ستاره آهی کشید، ازاینکه مجبوربود به این دروغ بی شاخ ودم شاخ وبرگ بده از خودش

امید من ستاره

بدش اومد،آروم گفت: پس چیکارکنم؟ من به این امید به اینجا اومدم که بتونم یه کاری بکنم. زیر نگاه سنگین آهین معذب بود: من یه پیشنهاد بهتری دارم. ستاره منتظرموند تا ادامهٔ حرفشو بشنوه: البته این پیشنهاد تا وقتیه که بتونی مجوزتو از ادارهٔ کشاورزی بگیری، قبول کردن ونکردنش به خودت بستگی داره اگراونطور که میگی به پولش نیازداری! قصد منم کمک کردن به شماست . اگرچه ته حرفش نیش داشت اما به روی خودش نیاورد: گوش میدم.

-می تونی تا اون موقع بیایی پیش خودم؟رشته ات به درد شرکتم نمی خوره ولی می تونم بعنوان منشی ودفتردار استخدامت کنم. ستاره با لحن خشکی گفت :به نظرت من این همه سال درس خوندم بیام منشی بشم؟

-برای من فرقی نمی کنه بیایی یا نه! گفتم تا اون موقع بیکار نمونی حداقل یه هزینه ای تو دست وبالت جمع بشه تا بتونی باهاش داروهای پدرت رو بگیری وبراش بفرستی، البته اگرپدرت تو اولویت زندگیت باشه؟! بازهمون نیش وکنایه، زبون این پسرمثل خنجر برّنده ومثل عقرب زهرداشت. توسکوت نگاهش کرد.علاوه بر زبون تیزش زیادی فضول و کنجکاو هم بود. نباید اونو نسبت به خودش حساس می کرد.نفس حبس شده شو بیرون فرستاد: رو پیشنهادتون فکرکنم.

-تا فردا باید یه خبر بهم بده، ازاینکه کسی منتظرم بذاره بدم میاد،درضمن من همیشه ازاین لطف ها درحق هرکسی نمی کنم پس بهتره تصمیمی بگیری که بعداً پشیمون نشی. منتظرجواب ستاره نشد وسمت ساختمان رفت. ستاره با حرص به رفتنش نگاه کرد زیرلبی یه پسرهٔ چلغوز، ازخودراضی وبی تربیت هم بهش نسبت داد....

آهومرتب ظرف غذا روجلوی ستاره میذاشت وازش می خواست تعارفو کنار بذاره و راحت باشه. ستاره تازه پی به حرف صدف بردهرچه این دختر مهربون وخودجوش بود برادرش نچسب وبدعنق وبی ادب بود. هاجربا اعتراض به آهوگفت: این قدراین دختر رو معذب نکن بذار راحت باشه،غذا رو که ازش نگرفتن. آهو لقمه شو قورت داد با لحن طنزی گفت:آخه می ترسم غذا رو دستم بمونه وباد کنه. ستاره لیوان دوغ شو برداشت : رو دستت نمی مونه عزیزم، اگرهم موندهمه رو با خودم می برم، تازه چند روزی صدف از آشپزی راحت میشه. هاجر کمی خورشت رو برنجش ریخت وگفت:همینم مونده تا یه مدت صدف غُر بزنه دستپخت من چشه که شماغذا با خودتون آوردین. آهو با دهن پرگفت: صدف همیشهٔ خداغرمیزنه، شما بگین کی نزده که این بار دومش باشه؟

-آهوچند بارگفتم با دهن پرحرف نزن بدم میاد، کی می خوای این عادت بدت رو ترک کنی؟!

—ببخشید داداش هی یادم میره نه اینکه دامون ایراد نمی گیره منم عادتم شده. —ازوقتی با این دامون ازدواج کردی کلاً عادات بدشو داری تقلید می کنی. آهو با لحن لوسی گفت: داداش دلت میاد درمورد شوهرم اینجورحرف بزنی! دامون کی عادت بدی داشته! به خدا تو این چندسال من هر چی یاد گرفتم از دامون بوده حالا خوبه دوست صمیمی خودتم بوده ومی دونی چه جورآدمیه ها! آهین چینی به دماغش داد: دامون؟! اتفاقاً تو این چند سال رفتارهای هر دوتاتون چندش شده. اینبارهاجر وسط حرفشون پرید:بس کنید دیگه! باز به جون هم افتادین؟ بعد آهین رو مخاطبش کرد:تو هم بارآخره داری دربارهٔ شوهر خواهرت بد حرف میزنی اتفاقاً رفتار دامون خیلی هم خوبه من که تا حالا هیچی ازش ندیدم. نیش آهو تا بناگوش بازشد ابرویی بالا انداخت.آهین با اخم سرشو پایین گرفت با حرص به خوردن ادامه داد. این توقع رو از مادرش نداشت، جلوی ستاره حسابی کِنفش

کرده وغرورشو جریحه دار کرده بود. خداییش هاجرطوری تذکرداده بود که خود ستاره هم ازلحنش ترسید .هرکاری کرد بیشتراز این نتونست سرمیزغذا بمونه قاشق وچنگال رو توی بشقاب رها کرد وبه سالن رفت.هاجر با تذکر به آهو گفت: مامان! می دونی ازاین کار متنفره چرا یه همچین کاری می کنی بهش بربخوره؟ بچه ام غذا زهرش شد بمیرم براش! آهو با همون نیش بازگفت: می دونی مامان! مدتیه سربه سرش نذاشتم دلم برای اون روزها یی تنگ شده که یه کاری می کردم تا صداش دربیاد. هاجربا تأسف نگاهش کرد رو به ستاره گفت:ببخش ستاره جون این کارهمیشگی شونه فقط بلدن با این کارهاشون منو حرص بدن.

-راحت باشین من ناراحت نمیشم. آهو بشقاب غذاشو داخل سینک گذاشت. دوباره برگشت حین جمع کردن بقیهٔ ظروف کثیف گفت: ستاره این قدرخوبه یه داداش داشته باشی وتا حدمرگ دیوونش کنی، اونم به تو گیره بده و تو هی حرصش بدی بعد بری نازشو بکشی که فقط کارت برای تفریح بوده اون وقته تا مرزجنون تا کرهٔماه دنبالت میکنه. هاجریه کوفتی گفت: چه خوشت اومده پسرمو اذیت کنی! خندهٔ آهو به قهقهه تبدیل شد کم کم لبخند آرومی رو لبش اومد. به یه گوشه ازمیز خیره شد انگاربه گذشته ها برگشته باشه: منو آهین همیشه همین طوربودیم، وقتی مامان از دستمون حرصی وکلافه می شد برای اینکه سرمون داد نکشه می رفت تو اتاقش در رو روی خودش می بست تا مدتی بیرون نمی اومد. نفس حسرت باری کشید: چه زود گذشت مثل اینکه همین دیروز بود آتیش می سوزوندیم. دو دیس برنج رو برداشت و به کارش ادامه داد. ستاره هم به آهو کمک کرد، پرسید: اون وقت دعواتون نمی شد. آهوشروع کرد به شستن ظرفها وبقیهٔ میز رو به عهدهٔ ستاره گذاشت،درهمون حال گفت: گاهی وقتها چرا!...میزکه تمیز شد ستاره همزمان با خشک کردن ظرفها با آهو هم حرف میزد.رفتارآهو طوری بود که ستاره باهاش احساس راحتی می کرد ولی بیشترازهمه رفتارهای آهین وآهو بود که باعث تعجبش می شد... سینی چایی رو روی میزگذاشت. هاجربا چشمایی به برق نشسته و لحن پراز کنایه گفت:این چایی خوردن داره! چون ستاره جون درستش کرده یه چیزه دیگه اس.آهو کاسهٔ آجیل رو کنارسینی گذاشت: واقعاًهم خوردن داره. آهین کنایه های مادر وخواهرش رو خوب ازحفظ بود با لحنی که رگه هایی از تمسخردرش موج میزد گفت:یه چایی درست کردن این همه به به وچه چه نداره یه دخترِ ده ساله هم می تونه این کار ساده رو انجام بده. آهو چشم غرّه ای به برادرش رفت. ستاره درجوابش گفت:اگر مایل به خوردن چایی نیستین می تونم سهمتونو برش گردونم تو قوری اونجا جاش نرمتر وگرمتره از پیش شماست.آهو سعی کرد با دندون گرفتن لب پایینی لبخندشو قورت بده، کنایهٔ ستاره بامزه تراز اخم تو صورت برادرش بود.آهین باهمون نگاه اخمشو گفت: حیف که عادت به چایی بعد ازغذا دارم وگرنه می دونستم چطورجوابتو بدم،حالا هم زیاد ذوق نکن چون مجبورم این چایی سیاه رو بخورم.

-کسی مجبورتون نکرده یه راه حل دیگه هم هست می تونید خودتون بلند بشین دوباره چایی درست کنید وبه میل دلتون نوش جان کنید آقا آهین. کلمهٔ آقاآهین رو کشیده ادا کرد. خندهٔآهو سالن رو ترکوند.آهین یه کوفتی نصیبش کرد که آهوگفت:خوشم میاد از رو نمیری داداش. هاجرهم لبخند به لب گفت:ستاره جون خودتو ناراحت نکن این پسرِمن یه اخلاق بدی داره،اونم اینه که تا حالا نشده ازهیچ کس وهیچ چیزتعریف کنه،تعریف که نمی کنه هیچی بدتر ضدحال خوبی هم به طرف میزنه. ستاره جرعه ای دیگه از چایی شوخورد،درحالیکه نگاهش به آهین بود درجواب هاجرگفت:بی بی ناراحت نیستم این آقایون عادتشونه که ازچیزی تعریف نکنند آقا پسرِشما هم تافتهٔ جدابافته ازبقیهٔ مردها نیست.آهو دوباره شروع به خندیدن کرد. برای اولین بارمی دید برادرش در برابر یه دخترِزبون دارز قرارگرفته که مثل خودش از رو نمی رفت ویه جواب حاضر وآماده تو آستین داشت که به آهین پرتاب

امید من ستاره

کنه. آهین علاوه بر اخمهای توهمش با تشرگفت:آهو میشه این قدر نخندی داری رو اعصابم میری، بعد روبه ستاره هشدارگونه گفت: دخترخانم به شماهم میگم! بهتره هوای زبونتون داشته باشی وگرنه بدمی بینی .عصبی ازجاش بلند شدوبه یکی ازهمون اتاقها رفت.هاجرنفسشو به همراه آه سنگینی بیرون داد. آهوخوب می دونست درد مادرش چیه.دستشو رو شونه اش گذاشت برای آروم کردنش گفت:نگران نباش مامان خدا بزرگه. نگاه ستاره در بین مادر ودختر در رفت وآمد بود علت ناراحتی هاجر رو نفهمید...

با اصرارهاجر،آهو هم برای خرید همراهشون شد...مزه پرانیهای آهو و ستاره به همراه سربه سر گذاشتن هاجر که دیگه داشت از دست این دو تا ذلّه می شد صدای آهین رو درآورد: میشه یه کم آروم باشین مثل بچه ها به جون هم افتادین! ستاره طعنهٔ آهین رو خوب گرفت.....

با ایستادن ماشین روبروی یه پاساژبزرگ هر سه پیاده شدن تا آهین ماشینو ببره پارکینگ پاساژ...براش جالب بود فکرنمی کرد رشت پاساژهای به این بزرگی داشته باشه. لباسهای محلی با اون همه رنگهای متنوع بیشترازهمه براش جالب بود. وارد مغازهٔ لباس فروشی شدن. احوالپرسی گرم هاجر با فروشنده ای که خانم بود نشون می داد خودی یا آشنا باشه... هاجر ازفروشنده خواست تا جدیدترین لباسها رو براش بیاره. زن خوش اخلاقی بود. سریع چند دست لباس خوشرنگ وقشنگ رو پیشخون گذاشت:همین امروزاینها رو برام آوردن.آهو داشت لباسها رو زیرورو می کرد که هاجر یه دست لباس بادمجونی روشن طرف ستاره گرفت با همون لبخندهمیشگی برلبش پرسید: از اینها خوشت میاد؟ ستاره با چشمای ازحدقه دراومده گفت: بی بی دستتون درد نکنه من چیزی نیاز ندارم ازلباسهایی که اون دفعه برام گرفتین هنوز بعضی هاشون دست نخورده تو کمد موندن. اخمی بین دوابروی هاجر نشست:تو چقدر تعارف می کنی دختر! اولاً پول اون لباسها رو بعنوان قرض ازم گرفتی دوماً اینها یه هدیه ازطرف من و آهوهستن پس تعارفو کنار بذارکه من اصلاً با تعارف میونهٔ خوبی ندارم.

-بی بی به خدا خیلی لباس دارم نیازی نیست لباس رو هم انباشته کنم.آهو لباسها روازدست مادرش قاپید به فروشنده گفت:گلی جون اینها روحساب کن اگر به این دوتا باشه تا شب با هم یکی به دو می کنند لطفاً بذار تو نایلون ببینم! دهن ستاره بازموند، آهو بدون اینکه نظرشو بپرسه به جاش تصمیم گرفته بود.آهوهیچ اعتنایی به غرزدنهای ستاره نکرد واز مغازه بیرون اومد... چند مغازهٔ دیگه روهم رفتن. ستاره خسته روی سکویی نشست با غرولند گفت: من میرم تو ماشین منتظرتون می مونم خسته شدم، پاهام دیگه نمی کشند.هاجر وآهوهم بدون تعارف کل نایلونهای خرید رو دادن دستش، هاجر گفت: الان به آهین زنگ می زنم بیاد دم پاساژ دنبالت، اینجاها رو بلد نیستی ممکنه گم بشی. ستاره با تکون دادن سرموافقت کرد. با خرواری خرید از پاساژبیرون رفت. دم در پاساژ چشمش به آهین افتاد که منتظرش بود. ایستاد، لبخند شیطونی زد از کنارجمعیت به پشت سرآهین رفت، با لحن نه چندان صمیمی گفت:ببخشید آقا شما منتظر یه خانم متشخصی هستین؟ آهین سریع به پشت سرش برگشت.از دیدن ستاره که زیر نایلونهای خرید گم شده بود با اخم گفت: اصلاً خوشم نمیاد کسی ازپشت سرغافلگیرم کنه این بارِآخرت بود که یه همچین کاری کردی. ستاره سرشو رو شونهٔ چپ کج کرد، لحنش کمی طنز داشت: آخی ترسیدی؟ آهین با غیض سمت ماشن راه افتاد. ستاره ازاینکه هیچ کمکی در گرفتن نایلونها نکرد زیر لب گفت:پسرهٔ چلغوزِ یابو انگار نه انگار دارم زیر این همه خرید له

امید من ستاره

میشم گذاشت رفت، یه تعارفی هم نکرد. به زحمت جلوی پاشو می دید. با مکافات درِصندوق عقب رو بازکرد.خریدها رو توش جا داد ومحکم درشو بست ورفت عقب نشست.آهین از تو آینه نگاهش کرد وبا همون لحن سردش گفت:یه کم در رو آرومترمی بستی به جایی برنمی خورد. مثل خودش زل زد بهش:نترس ماشینت با یه بار بستن محکم چیزیش نمیشه. -توهمیشه این قدر با بی ادبی حرف میزنی؟ ازاین حرف آهین دهن ستاره یه متر بازموند. کم کم ابروهاشو بهم چسبیدن وصداش کمی اوج گرفت: بستگی به طرف مقابلم داره که چطوری رفتار میکنه. پوزخند صداداری زد:یعنی الان رفتار من بی ادبانه بود؟

-از بی ادبانه یه کم اون ورت، اون زبونت همه اش درحال نیش زدن و تیکه انداختنه. سرشو سمت پنجره ماشین گرفت وغرّید: تازه میگه من بی ادبم! هنوز رفتار خودشو ندیده که چطور با بقیه تا میکنه! پسرهٔ تفلون نچسب!

-شنیدم چی گفتی! ستاره نگاه درّیده شو سمت آهین گرفت: اتفاقاً گفتم تا بشنوی حالا کی چی؟ آهین انگشت اشاره شو تهدیدوار طرف ستاره گرفت: ببین دختر کوچولو! ازالان یه چیزی بهت میگم که بهتره آویزهٔ گوشت کنی، من خیلی به مامانم احترام میذارم هرچی که باعث ناراحتیش بشه طرفش نمیرم تا مبادا ازم دلگیر بشه،اگر چیزی بهت نگفتم وجواب اون زبون دازی هاتو ندادم برای اینه که مهمون مامانمی وبراش عزیزی،به خاطره اونه بهت چیزی نگفتم، چون خط قرمزمن مامانمه! ولی اگرتنها باشیم کاری می کنم که از رفتارت پشیمون بشی وبذاری ازاینجا بری، پس این قدر دور برندار که دودش تو چشم خودت میره، من تو ماستمالی کردن هرکاری استادم، خیلی راحت یه دروغی سرهم می کنم ومیگم نتونستی اینجا بمونی پس مواظب رفتارت باش. ستاره یهو آمپرچسبوند: ببین پسرجون! پس حرفهای منو بشنوامنم دختری نیستم هرکی از راه رسید وهرچی دلش خواست بارم کنه وزیر پا لِهَم کنه، منم عین ماست بمونم ونگاهش کنم، نه آقا پسرا! فکرنکن چون دخترم هرکی دلش خواست هرجوری باهام حرف بزنه یا رفتار کنه، ازاین خبرها نیست! اگرتو این وانفسای زندگی نتونم گلیم مو ازآب بکشم بیرون هرآشغالی می تونه از راه برسه و از روم رد بشه یا یه لگد بهم بزنه وپرتم کنه تو زباله ها،پس فکر نکن با دو اولتیماتوم دادنت می تونی منو بترسونی که اگراینجوری بود تا حالا صد دفعه گیرگرگهایی امثال تومی افتادم که ازانسانیت فقط خشونت وهوس وچیزهای دیگه ای رو که به نفع خودشونه سود می بردن حالم ازتو وامثال تو بهم می خوره. پوزخندش صددار شد: اسم خودتون رو گذاشتین مرد! مردهایی رو دیدم از صد تا نامرد، نامردتربودن. آهین با شنیدن حرفهای ستاره که نمی دونست ازکجا نشأت گرفتن بیشترعصبی شد: توچی پیش خودت فکرکردی؟! اینکه منم به قول خودت شبیه یکی از اون کفتارهایی هستم که دید خاصی بهت دارم؟ نخیر خانم!من به جز خانواده ام هیچ کس برام پشیزی ارزش نداره حتی تو که نمی دونم حرفهات از رو شعاره یا اینکه..... ستار وسط حرفش پرید، سعی کرد تُن صداش بالا نره تا کسی نفهمه دارن با هم مشاجره می کنند:به هر حال برای من فرقی نمی کنه تو ازکدوم قماش اون کفتارها هستی ولی به چشم من توهم یکی ازاونهایی،ازهمونها که فقط ادعای مردن بودن می کنند ولی طبل تو خالی بیش نیستن. دیگه داشت تند می رفت واینو خودش می دونست.

-خودتو خیلی دست بالا گرفتی دخترخانم! حالا خوبه نیازمندی واین قدرزبونت درازه اگرجزءِقشرمرفه بودی چیکارمی کردی؟! انگارآتیش به دلش زدن حیف که نمی تونست هوّیت شو فاش کنه اما این حرفشم براش گرون تمام شد. بغضشو فروداد تا اشکهاش سرازیر نشن، با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت: چه خوب ضعف دیگرانو به روشون میاری، ممنونم بهم یادآوری

امید من ستاره

کردی از کدوم طبقه ام،اما این جزءِ لاینفک زندگی شما قشرِمرفه نشینه که ثروت تون رو چماق می کنید وتو سرافرادی مثل ما می زنید! اینکه این منم از روی صدقه دارم کمکتون می کنم! اگرمیگم شما هم یکی ازاون افراد هستی بیخود نگیدمن جزءِ اونها نیستم، بدون حرف، ازپنجره به تماشای بیرون پرداخت. دستشو دورفرمون ماشین مشت کرد. خیلی زیادروی کرده بود، اصلاًعادت نداشت ضعف دیگرانو به رُخشون بکشه، الانم نمی دونست چرا این کار رو کرده! شاید به این دلیل که ستاره اونو با پسرهای هرز وخیابونی یکی کرده بود وهمین باعث شد ازکوره دربره وجوابشو بده. با اومدن آهو ومادرش ماشینو روشن کرد.....

آهو نگاهی به ستاره کرد سرشو به پشتی صندلی تکیه داده و چشماش بسته بود، گفت:آخی خوابیده! امروزخیلی خسته شد. هاجربرگشت نگاهی کرد آروم گفت:آرومترمادر یه وقت بیدارنشه.آهین علت این چشم بستن رو بحث چند دقیقهٔ پیششون می دونست و به روی خودش نیاورد. ابتدا آهو رو به خونه اش رسوند بعد سمت لوشان راه افتاد. هوا تقریباً تاریک شده بود.....

ستاره با تکون دادنهای هاجربیدارشد. دستی به چشمای خواب آلودش کشید: رسیدیم؟

-آره عزیزم،بهتره بری تو اتاقت بخوابی امروز حسابی خسته شدی. با لبخند جواب هاجر رو داد: اگربعضی جاهاشو فاکتور بگیرم خیلی خوش گذشت. کنایه اش به آهینی بود که از آیینه زیرنظر گرفته بودش. ازماشین پیاده وبه طرف ساختمون رفت.

-دخترخوبیه،خیلی به دلم نشسته هرکاری ازدستم بربیاد کوتاهی نمی کنم، اونم مثل آهو برام می مونه. آهین درحالیکه ازماشین پیاده می شد گفت:امیدوارم این طوری باشه که شما می گید.هاجرهم پیاده شد درجواب پسرش گفت:تو از خانمها چی می دونی این حرفومی زنی؟ من جنس خودمو خوب می شناسم تو هم نیازنیست نظربدی. ازحرف مادرش رنجید: باشه بی بی جون هرچی شما بگید همونه!هاجر پشت چشمی نازک کرد: نمی خواد زبون بریزی اون خریدها روهمرات بیار تو. سمت صندوق عقب ماشین رفت: شما امرکنید بانو. هاجر یه پدرسوخته ای زیرلب گفت و وارد ساختمون شد....

صبح با بیحالی بیدارشد.آبی به دست وصورتش زد،موهاشو شونه کشید،لباس مناسبی پوشید وپایین رفت. صدف توآشپزخونه داشت بساط صبحونه رو آماده می کرد. صدف صبح بخیردخترمی، گفت ودوباره مشغول کارش شد. ستاره با خوشرویی جوابشو داد..... تودرست کردن صبحونه کمکش کرد.صدف خواست مخالفت کنه ستاره این فرصت رو بهش نداد: یه کمک کردن کوچولو به جایی برنمی خوره صدف جون. صدف تشکری کرد و سمت یخچال رفت تا بقیهٔ صبحونه روآماده کنه. طولی نکشید آهین وارد آشپزخونه شد. با دیدن ستاره که داشت به صدف کمک می کرد با طعنه پرسید: صدف نیروی جدید استخدام کردی؟ ستاره درحال چیدن صبحونه روی میزبود قبل از صدف جواب داد: ایرادی داره گاهی وقتها آدم توخونه به دیگران کمک کنه؟یا از دید شما کمک به دیگران جرمه؟ یا شایدم کسر وشأن یه آدم مرفه نشین باشه؟ صدف لب زیریشو گازگرفت و رو به ستاره گفت: ستاره خانم تو رو خدا شما نمی خواد کمک کنی چند باربگم؟آهین با خونسردی روصندلی نشست: اتفاقاً مستخدمی خیلی بهتون میاد. صدف وسایل رو از دست ستاره گرفت و سریع بقیهٔ میز رو چید و ازآشپزخونه بیرون رفت تا بیشترشاهد بگوومگوی اون دوتا نباشه، ممکن بود آهین به اونم گیر بده. ستاره روبروش نشست واولین لقمه رو برای خودش گرفت وگفت: اتفاقاً به شما هم میاد نوکر این خونه باشین آخه یکی باید باشه که بتونه مخارج این زندگی رو تأمین بکنه. آهین چایی برای خودش ریخت ودر جوابش

امید من ستاره

گفت:اون قضیه اش فرق میکنه، من نون آورخانوده ام، پس رییس اینجا محسوب میشم نه نوکر..... صورتشو نزدیک صورت ستاره برد. ستاره ازترس سرشوعقب کشید. لبخند مرموزآهین براش ترسناک می اومد:چیه؟ ترسیدی خانم کوچولو؟خندهٔ نصف ونیمه ای کرد وبرگشت سرجاش نشست: نگاه سردش روی تن ستاره نشست. باهمون لحن سرد گفت: قبلاً هشدارها روبهت دادم خیلی مراقب حرف زدنت باش. ستاره به زورلقمه شو قورت داد. تصمیم گرفت دیگه در برابراین کوه یخ ازخود راضی کوتاه نیاد هر چقدرهم که هشداربده: چه فرقی میکنه نوکر نوکره!چه برای مخارج زندگی جون بکنه چه تو خونه باغبونی ونوکری کنه هردوتاشون یه معنی میدن. نگاه هردو سرد وبیروح بود. بهم زل زده وانگار باهم دوئل می کردن.آهین گفت: متأسفم برات! این همه سال درس خوندنی، فرق نون آورخانواده رو با کلفت خونه تشخیص نمیدی.

-اتفاقاً تو این یه مورد هردو برای من یه معنی میدن. آهین برای خودش لقمهٔ دیگه ای گرفت، گفت: مثل اینکه باید یه بار تهدیدموعملی کنم شاید اون زبون درازتو کم کرد. ستاره آخرین لقمه شو خورد. با یه دستمال دورِدهنش رو تمیز کرد. توچشمای آهین زوم شد وگفت::به همین خیال باش جناب رااااسخ!آهین سری تکون داد: دخترزبون نفهم که گفتن خودتی! درضمن به پیشنهادم فکر کردی؟ ستاره استکان چاییشوبا دو دست گرفت، به سمت دهنش برد که پشیمون شد وبرش گردوند. با اینکه هنوز روش فکرنکرده بود ولی نمی دونست چرا دلش به این کاررغبت پیدا کرده. لبخند خبیثی رولبش اومد،آهین می تونست سرگرمی خوبی براش باشه تا یه مدت هم حوصله اش سرنمی رفت : آره فکرامو کردم؛ پیشنهاد بدی نیست تا من بخوام مجوز بگیرم ممکنه طول بکشه تا اون مدت میام پیش شما کارمی کنم.آهین حین بلندشدن گفت:کار خوبی می کنی، اما یه سری شرایط هست که قبل ازهرچیزی باید اونها رو بدونی، کی می خوای دست به کار شی؟

-هرموقع شما بگید.آهین سری تکون داد: از فردا خوبه؟ چون خودمم ازفردا میرم شرکت وآشپزخونه رو ترک کرد. ستاره تو دلش گفت:حالا من شدم کلفت پسرهٔ تفلون نچسب! یه کلفتی برات بکنم که ده تا کلفت ازبغلت بزنه بیرون! بذاراستخدامم بکنی من می دونم وتو جناب آهین خان....

****

روزاول کاری با آهین به شرکت رفت... وارد شرکت بزرگی شدن که نمای ساختمان ازسنگ سیاه و فضای داخل شرکت ازنمای بیرونی اون زیباتر بود. ستاره پیش خودش اقرارکرد کارهر کسی بوده واقعاً با سلیقه کارشو انجام داده.....پشت سرآهین حرکت می کرد. کارمندها با دیدنش به احترام بلند می شدن وسلام می کردن. ازپشت سر بهش نگاه کرد:با اون راه رفتن وگامهای محمکش برای خودش جذبه ای داشت، انگارهمه یه جورایی ازش حساب می بردن یا می ترسیدن. وارد سالن بزرگتری شدن. تو سالن سه اتاق دیده می شد. روی سر در یکی از اتاقها یه قاب با خط طلا کوبی شده نوشته شده بود: ریاست. منشی با دیدنش سریع ازجاش بلند شد وسلام داد. بدون اینکه جوابشو بده بلند گفت: فعلاً کسی مزاحم نشه. دم دراتاق ایستاد... اول ستاره داخل شد. منشی با کنجکاوی ودهن باز نگاهشون می کرد.آهین در رو پشت سرش بست. اتاق بزرگ ودلبازی بود. یه سمت اتاق مبلهای راحتی به رنگ قهوه ای روشن چیده شده بود. طرف دیگهٔ اتاق یک میز قهوه ای چوبی بزرگ و یه دست مبل راحتی به رنگ قهوه ای تیره قرارداشت که مختص جلسات مهم بود. پرده های کرکره ای به رنگ کرم قهوه ای،همه چیزبا هم همخوانی داشت. با

امید من ستاره

اشارهٔ آهین رو نزدیکترین مبل نشست. خودش رفت پشت میزش نشست: با صندلی گردونش چرخی زد وسر یه کرکره رو بالا داد. پنجره رو بازکرد تاهوای دم کردهٔ اتاق عوض شه. ستاره همچنان منتظر حرکاتشو نگاه می کرد... بعد ازیه سری کارهای متفرقه سمت ستاره چرخید: کارت از امروز شروع میشه اما یه سری قوانین هست که باید بدونی و رعایت کنی تا بعداً کلاهمون توهم نره. ستاره همچنان منتظر شنیدن شرایط، خیره به آهین شده بود. آهین به صندلیش تکیه داد وشروع کرد: اینجا نظم و قانون خودشو داره، اینکه هرکی دلش بخواد هرکاری بکنه وهر وقت دلش خواست بیاد وبره قدغاً هست، ساعت کار اداری ازهشت شروع میشه تا چهاربعد ازظهره،هرکسی باید وظیفهٔ خودشو انجام بده، با تأخیراومدن سرِکار، به هیچ عنوان تو کَتم نمیره، کاریو که ازت می خوام رو باید به موقع و سر وقت تحویل بدی، مرخصی گرفتن فقط در مواقع اضطراری داده میشه ،هیچ بهونهٔ الکی برای اهمال درکار رو نمی پذیرم ، اینجا کار توی اولیت قرارداره و قانون برای همه یکیه حتی برای تو.

-حالا مگه من گفتم برام استثنا قائل بشی که اینطورمیگی، بهتره بگی الان باید چیکارکنم؟تموم قانونهای کار تو ادارات، شرکتها وسازمانها یکیه با این تفاوت یکی سختگیرتر یکی آسونتر. نفسشوبا حرص بیرون داد: وقتی دارم حرف می زنم دوست ندارم کسی وسط حرفم بپره برای آخرین بار تذکر دادم خانم. ستاره ایشی گفت وپرسید: تو یه منشی اون بیرون داری برای چی به من میگی به منشی نیازداری؟ آهین تو صندلیش جابجا شد:اون منشیه کارهای اداری و شرکته وبه توربطی نداره در ضمن گفتم منشی و دفتردارمی خوام که تو هر دو کار رو باید باهمدیگه انجام بدی،کارتم مربوط به کارهای معدن وکارخونه اس واینکه اطلاعات دقیق رو هر روز بهم گزارش بدی هیچی نباید از قلم بیفته که اگربیفته ازچشم تو می بینم پس کارسختی داری وباید تو کارت دقت کنی.ستاره تو دلش هرچه فحش بلدبود نثارش کرد:«یه رییس بازی نشونت بدم جناب راسخ» بعد درگیری با خودش، پرسید:اونوقت منی که باید کاردو نفر رو انجام بدم حقوقم مثل منشی تونه؟!

-نگران حقوقت نباش اونقدری هست که احتیاجاتتو برطرف کنه ولنگ نمونی. باز داشت بهش طعنه میزد برای حفظ ظاهر لبخندی زد: بفرمایید کجا باید مستقر بشم تا کارمو شروع کنم. زنگ مخصوصی زیر دستشو زد. معلوم بود به میزمنشی بیرون وصل شده. درصدم ثانیه منشی وارد اتاق شد: بله آقای راسخ! ستاره ابرویی بالا داد و تو یه لحظه اسکنش کرد. دختر قد بلند وگندم گونی بود. لباس فرم به تن داشت. مثل اینکه این تندیس یخ خیلی به لباس کارمندهاش اهمیت میده.موقعی که ازسالن می گذشتن تموم پرسنل کت وشلوار خاکستری روشن با پیراهن سفید تنشون بود. تو دلش گفت: این دخترچطور در آنی خودشو به اتاق رسوند؟ من عمراً این کار رو بتونم بکنم!

-خانم راد ایشون خانم ستارهٔ تاد هستن، قراره ازامروز اینجا مشغول به کار بشن اتاق روبرویی رو بهشون نشون بده تا زودتر کارشو شروع کنه. منشی با صدای نازکش پرسید: ببخشید سِمت ایشون چیه؟آهین چنان بااخم نگاهش کرد که راد ازپرسیدن سؤالش پشیمان شد. با یه عذرخواهی کوتاه رو به ستاره کرد: لطفاً بفرمایید تا اتاقو نشونتون بدم. ستاره با یه تشکر زیرلبی اتاقو ترک کرد. بعد ازرفتن ستاره نفسشوآزاد کرد.صندلیشو به سمت پنجره چرخاند طولی نکشید که باصدای تلفن سریع چرخی زد،گوشیو بلند کرد مادرش بود:به به سلام برایزد بانوی عشق! سرِبنده منّت گذاشتید وزنگ زدید جناب هاجرخانم! حالا آفتاب از کدوم طرف

امید من ستاره

دراومده عشق من که با بنده تماس گرفتی؟البته به لطف این دخترخانومه وگرنه ما ازاین شانسا نداریم که بانوی عشق ما رو قابل بدونند وزنگی بزنند.

-.....

-بله تمام فرمایشات جنابعالی دونه به دونه انجام شد نگران نباشید مادرمن.

-.....

-نمی دونم تو این دخترچی دیدید که از یه مادر بیشتر براش دلسوزی می کنید؟

-.....

-اونم به چشم!اون قدری بهش میدم که کارش لنگ نمونه،ببین ما رو به چه کارهایی که وا نمی داری بی بی هاجر! خندهٔپشت گوشی مادرش یه دنیا می ارزیدبه این حرفها،ازموقعی که ستاره وارد زندگیشون شد روحیهٔ مادرش کلی تغییرکرده بود:جانم با اون خنده ات بی بی!دلم نمیاد بگم قطع کن اما میگم کاری نداری مادرِمن!امروزخیلی سرم شلوغه.

-.....

-با یه چشم بلند گوشیو قطع کرد.عادت نداشت زیربار حرف زور بره اما چکار باید می کرد،نمی تونست که روحرف مادرش حرف بزنه،برای مادرش زیاد احترام قائل بود.مشغول کارش شد....

ستاره بادیدن اتاق لبخندی زد. اتاق متوسطی بود با تجهیزات کامل. راد که هنوزکنارش ایستاده بودپرسید:ازآشناهای مهندس هستی؟ستاره که تازه حضورشو تو اتاق حس کرده بود برگشت وگفت:نه، ازدوستان مادرمهندس هستم،چطور؟

-آخه خیلی عجیبه که مهندس نیرواستخدام کرده. ستاره دوست نداشت کسی سر از زندگی خصوصیش دربیاره لبخندی زد وگفت:اینم ازشانس ماست دیگه. راد دستشو دراز کرد با لحن دوستانه ای گفت:من دنیاراد هستم می تونی دنیا صدام کنی البتّه اگردوست داشته باشی!ستاره دستش رابه گرمی فشرد:منم ستارهٔتادم، می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.دنیا سرشو نزدیکتر برد و آروم گفت:ببین!مواظب این مهندسه باش، با هیچکس شوخی نداره یه اشتباه مساویه با اخراجت،خیلی بداخلاقه، سر کار نه دوست وفامیل سرش میشه نه غریبه، فقط وفقط کاربراش مهمه، حالاغیبتش نشه یه خوبی هایی هم داره ولی خوب!این بداخلاقی تموم اون خوبیهاشو پنهون میکنه.ستاره اخمی کرد و گفت:من برای کاراینجا اومدم، کاری به رفتار وحرفهای دیگرانم ندارم پس بحث دراین باره تومحیط کار کاملاً ممنوع!حداقل جلوی من. دنیا سمت در رفت، یه لحظه مکث کرد وبرگشت:اصلش هم همینه!چشمکی زد:برات آرزوی موفقیت می کنم.....

امید من ستاره

نزدیک دوساعتی پشت میزش علاف نشسته بود وبیرون روتماشا می کرد که دربازشد. دنیا با یه عالمه زونکن تو بغلش وارد شد. چند دقیقه بعد پشت سرش آهین درحالیکه داشت باگوشی حرف میزد وارد شد. صداش کمی عصبی بود: ببین چی میگم نوین اون قرداد رو فسخش کن من با کسی که بدقولی میکنه قرداد نمی بندم باراولشون هم نیست دارند این کا رو می کنند.

.....-

اینبار صداش بالارفت: گفتم فسخش کن همین! باعصبانیت گوشیوقطع کرد و سمت پنجره رفت. نفس عمیقی کشید. دنیا ازاتاق بیرون رفت. ستاره موند ویه مهندس بداخلاق که ازعصبانیت تا مرزسکته پیش رفته بود. دستی به موهای صافش کشید. برگشت سمت ستاره که داشت نگاهش می کرد. رو صندلی چسبیده به صندلی ستاره نشست. فاصله شون خیلی کم بود. اولین زونکن جلوی دستشو برداشت، روش نوشته بود«لیست اضافه کاری کارگران» ..... ستاره فقط به توضیحاتش گوش می داد.گاهی هم نت برداری می کرد که کدام زونکن چه مدارکی کم وکسری داره تا بعداً برای تکمیل اونها اقدام کنه. آهین رو قسمت هزینه ها تأکید کرد، ازش خواست دقیق بررسی کنه تا با هزینهای ماهانه همخوانی داشته باشن. باز وجدان خفتهٔ ستاره بیدارشد «ستاره کارت دراومده اینطوری باید کل سال رو بشینی وحسابداری کنی، توهم یه حساب سرانگشتی بکن وبهش تحویل بده وخیال خودتو راحت کن برای چی خودتو بندازی تو دردسر. یه خفه شویی به وجدانش داد» دوباره گوش به حرفهای آهین سپرد... نزدیک به دوساعت، کامل برای ستاره توضیح داد باید چکارکنه. روبه ستاره پرسید: تنهایی ازعهدهٔ این کار برمیایی یا کمکی برات بفرستم؟

-اینطورکه برام توضیح دادی این حسابررسی ها خودشون یه کمکی می طلبه تا سر از ریزه کاریهای این حساب وکتابها دربیاره، کار زمان بریه ولی من انجامش میدم به شرطی که عجله ای در کار نباشه!

-یعنی ازپسش برنمیایی؟!

-من کی گفتم ازعهده اش برنمیام؟ اتفاقاً تا چند وقت پیش تو یه شرکت حسابداری کارمی کردم برای همین میگم حساب رسیهای به این سنگینی یه کمکی می طلبه چون خودِحسابداری کارِ بسیارسختیه و باید با دقت وحوصله انجام بشه، حالا خود دانی؟می خوای کسی رو کمکی برام بفرستی،بفرست یا دست تنها این کار رو می کنم که زمان زیادی می خوام. آهین تو فکر رفت، بعد ازمدت کوتاهی جواب داد:باشه یه نفر رو میارم کمکت اما ازحقوقت کم میشه. ستاره با دلخوری گفت:من درعوضِ حقوقی که می گیرم کارمو به نحواحسن و درست انجام میدم جناب راسخ،این قانونه کاره نه قانون حقوق.آهین تعجب شو پشت نگاه سردش مخفی کرد:منم همین رو ازت می خوام، فردا یه نفر رو می فرستم اما ازت می خوام چهارچشمی مواظب کارهاش باشی تا دست از پا خطا نکنه، نمی دونم چرا دارم اعتماد کردم ؟ شاید به خاطراینه که مورد اعتماد مادرمی، پس کاری کن اعتمادم بیشترازاینی که هست بشه. ستاره صندلیشو به سمت پنجره کشید بهش لم داد:همین هم خوبه که داری با دید مثبت نگاه می کنی حداقل یه گام مهمیه تو این راه.

-کدوم راه؟

امید من ستاره

-همین اینکه بهم طعنه میزنی،تیکه می پرونی،چشم دیدنمو نداری.آهین بلند شد حرف ستاره رو نشنیده گرفت. اگر تو موقعیت همیشگی بود حتماً جوابشو می داد اما الان بهش احتیاج داشت: کاری با من نداری؟سؤالی؟ چیزی؟ ستاره نهٔ محکمی گفت.آهین حین خروج از اتاق گفت: اگرکارت درست باشه کم کم به حقوقتم اضافه میشه، منتظرجواب ستاره نموند. ستاره به کوهی از زونکن های انباشته شده رو میزش نگاه کرد. نفس حرص درآری زد: پسرهٔ یخ ببین روز اولی چطوربه بیگاری کشیدتم بعد اداشو درآورد:اگر کارت خوب باشه به حقوت اضافه می کنم،پسرهٔ خودخواه،فقط خودشو میبینه،فکرمیکنه همه چیز پوله، دلش با این حرفها وآداها خنک نشد. با قیافه ای زار و وارفته اولین زونکن رو برداشت و شروع کرد. به کارش وارد بود چون قبلاً تمام املاک و شرکت صادارات پدرشو خودش اداره می کرد وبه لطف اون چند ماهی که تو یه شرکت بزرگ مشغول بود... وقتی سرشو از روی انبوه کاغذها بلند کرد نگاهش به ساعت افتاد، سه ساعتی می شد خودشو تو کاغذها خفه کرده بود. از وقت ناهارهم گذشته بود. شکمش ازگرسنگی صدا داد. صدای تقهٔ در اونو به خودش آورد. اجازهٔ ورود داد. دنیا با یه پرس غذا وارد شد. ازدورنگاهش سرزنش داشت: دخترمگه تو رباتی اینطور داری کارمیکنی؟ اومدم برای ناهار صدات کردم اصلاً حواست نبود. ستاره لبخندی به این دلسوزی دنیا زد:آخه وقتی سرگرم کارمیشم دیگه دنیای اطرافمو به کل فراموش می کنم و پرس غذا رو از دنیا گرفت وادامه داد:دستت دردنکنه به موقع آوردی. دنیا رو صندلی روبروش نشست دستشو زیرچونه اش گذاشت وبه ستاره که داشت غذاشو می خورد نگاه کرد:ستاره جون بیشتر به خودت برس اینطور کار کنی خیلی زود ازپا درمیای.

-ممنونم از توجه ات.

- چیکارکنم خراب رفقیم دیگه. ستاره روهوا براش بوس فرستاد. دنیا به همراه لبخند یه دیوونه ای نثارش کرد وبیرون رفت.....

نگاهی به ساعت کرد چند دقیقه ای ازچهار گذشته بود.کیفشو برداشت و از اتاق خارج شد.... بعد رفتن تموم کارکنان تقه ای به در زد وستاره رو صدا کرد. ستاره آماده شده ازاتاق بیرون اومد. ازآهین خبری نبود. به پارکینگ رفت.....

داخل ماشین سکوتی سنگین بود که ستاره رومعذب می کرد. بالأخره آهین شکنندهٔ این سکوت شد:امروزاستثنا بود با خودم آوردمت از فردا رأس ساعت هفت میای سرمسیر،با سرویس شرکت میای وبرمی گردی،اگر جابمونی مجبوری خودتو تا قبل ازساعت هشت به شرکت برسونی. ستاره هم مثل خودش صریح جواب داد: خوب شد گفتین وگرنه فکرمی کردم جزءِ اون دسته از دخترایی هستم که آویزونتم، بعد تو دلش ادامه داد: پسرهٔ بی خاصیت فکر کرده کیه؟هنوز منو نشناختی آقاآهین! آهین با اخم غلیظی ازگوشهٔ چشم نگاهش کرد و دیگه چیزی نگفت....

سرمیزشام هاجرمدام ازستاره می پرسید: امروز چطوربود وچکارکرده؟ ستاره با سانسورگرفتن بعضی ازچیزها درکمال آرامش براش توضیح می داد. هاجر ازآهین پرسید:پسرم روز اولی که زیاد سخت نگرفتی؟ آهین تا دهن بازکرد حرف بزنه ستاره لبخند دندون نمایی زد،روبه آهین با کنایه گفت: نه بی بی آقا آهین این قدرهوامو داشت که نگواهی سفارش می کرد خانم تاد یه وقت خودتو خسته نکنی، روزاولی نمی خوام با بی بی دربیفتم که ازمهمونش کارکشیدم، تا می تونی ازخودت پذیرایی کن تا بعداً شرمنده ات نشم، براش ابرویی بالا انداخت: مگه نه آقاآهین؟ آهین هیمنطورهاج وواج نگاهش می کرد.هاجربا ذوق گفت:آره مادر؟!الهی

امید من ستاره

خیربینی پسرم؛ می دونستم حرفموزمین نمیذاری . آهین تازه کنایه وطعنه های ستاره رو گرفت.اخمی به صورتش داد،با حرص قاشق شو توبشقاب انداخت وبا یه تشکراز صدف بیرون رفت..... ستاره به همراه هاجربه سالن اومد. درحالیکه سینی چایی رو روی میزمیذاشت به آهین گفت:شما عادت به چایی بعد ازغذا دارید بفرمایید.آهین داشت باکنترل الکی شبکه عوض می کرد.باصدای ستاره به عقب برگشت،با دیدن چایی ازجاش بلندشد.....سهم چاییشو برداشت درحال نشستن رومبل روبروی ستاره با خباثت تموم گفت:اِ هنوزشغل دومتو حفظ کردی؟ ستاره خوب می دونست آهین اهل تلافی کردنه.الان داشت تلافی حرف چند ساعت پیششومی کرد. دوباره آنگ کلفت بودنو پیش کشیده بود.

-کارکردن عیب نیست! پولش حلال باشه هرچی می خواد باشه! هاجربا این نوع کل کل کردن خوب آشنایی داشت. کل کل هایی ازنوع لجبازی که بین آهین ومینو رخ می داد. مشکوکانه نگاهشون کرد ودرآرامش داشت چاییشومی خورد. آهین یه تای ابروش بالا داد: اتفاقاً این کاربیشتراز دفترداری بهت میاد.

-اتفاقاً من ازهر دوشغل خوشم میاد،حرفیه؟!با این حرفش می خواست جلوی هرگونه حرف اضافی رو بگیره تا به پررو بازیهای این پسرِسرتق پایان بده. آهین پا رو پا انداخت وگفت: برمنکرش لعنت. ستاره لبخند دندون نمایی زد و چایی شو خورد.آهین تودلش گفت: فکرکردی زرنگی یه زرنگی نشونت بدم دخترهٔ شیربرنج وارفته.....

****

دوماه به سرعت باد وبرق از استخدامش می گذشت. توکارش اون قدر دقیق بود که آهین نتونست هیچ ایرادی تو این مدت ازش بگیره. ستاره طی این دو ماه با دامون، شوهرآهو نسبت به آهین احساس راحتی بیشتری می کرد. هر وقت توکارش مشکلی پیش می اومد این دامون بود که درآرامش براش توضیح می داد.....

دراتاقو زد. دامون وآهین درکنارهم درحال نظردادن دربارهٔ یه موضوعی بودن. سلام کرد. دامون به گرمی جوابشو داد: بَه سلام ستاره خانم! با ورودتون اتاقو منور فرمودین. ستاره لبخند به لب کنارمیز وایساد:ممنونم، از احوالپرسی های شما! آهو چطوره؟ خوبه؟

-اونم سلام داره خدمتت، بابا پوستمو کند از بس میگه منو ببر لوشان،حسابی هواییش کردی! توهم که رفتی حاجی حاجی مکه! ستاره پوشهٔ تو دستشو جلوی آهین گذاشت: حسابهای سه ماهٔ اول ساله، هیچ مشکلی نداشتن برای اطمینان یه نگاهی هم بهشون بنداز. رو به دامون گفت:منم دلم براش تنگ شده ولی می بینید که! سرم خیلی شلوغه از طرف من ازش عذرخواهی کن انشاءا... وقت کردم خودم میام رشت دیدنش. دامون با کنایه به آهین گفت:آره! دارم می بینم اینم ازشرایط سخت وقانون شرکته دیگه. آهین سرشوبلند کرد با اخم به دامون گفت:تو که می دونی شرایط شرکت چطوریه! دامون خنده اش گرفت تنها کسی که آهین رو جدی نمی گرفت همین دامون بود. مثل همیشه با اون اخمِ نشسته تو صورتش گفت:نگاهی بهش میندازم حالا می تونی بری. ستاره با رفتاری مشابه رفتار خودش گفت:خواهش می کنم قابلی نداشت وظیفه بود و سمت دررفت. دامون سرشو پایین

انداخت و ریزمی خندید. بعد از رفتن ستاره آهین نگاه تندشو آماج دامون کرد: زهرمار!کجاش خنده داشت؟ دامون خودشو رومبل ولو کرد پرسید: خداییش چرا با این دختراین قدرلجی؟ چه بدی درحقت کرده؟

-میشه فضولی نکنی وسرت تو کار خودت باشه؟

-آهان متوجه شدم!بحث خصوصیه وبه من ربطی نداره،اما خوشم میاد نمیذاره بهش زور بگی.آهین پوشه رو کنار گذاشت، چشماشو ریزکرد وپرسید: ببینم تو چرا اصرار داری من با این دخترخصومتی دارم؟

-خودتم خوب می دونی این دخترکارش بی نقصه،تمام قوانین شرکت رو از حفظه، کارهایی رو بهش سپردی که از عهدهٔ هرکسی برنمیاد، اون کارشو به نحو احسن انجام میده تا یه وقت ازش ایرادی نگیری،اما تو باهاش چیکارمی کنی؟ هربار ضایعش می کنی،هر باردنبال یه بهونه ای می گردی تا اون اشتباهو چماق کنی وبکوبی تو سرش،اگر اسم این خصومت نیست پس چیه؟

-یه کم ترمزکن با هم بریم!می بینم توهم رفتی توجبههٔ آهو و هاجرخانم.

-چیه؟حرصت دراومد؟ یا زورت میاد بگی حق با ماهاست؟ وقتی میگی هاجر خانم یعنی کلافه ای،آهین جون! یه خورده باهاش مهربونترباشی به جایی برنمی خوره.

-یه امروز رو سربه سرم نذارحوصلهٔ هیچی رو ندارم. دامون ازجاش بلند شد ، دستی رو بازوش کشید: توهمیشهٔ خدابی حوصله ای، ازاینکه حوصله داشته باشی تعجب می کنم!آهان! یه چیز دیگه! بهتره این کمکی ستاره روعوض کنی مثل اینکه از بودن کامران تو اتاقش خیلی راحت نیست.

-خودش گفت؟دامون عقب گرد کرد: نیازی نیست بگه، کاملاً از رفتارش مشخصه؛ دارم میرم معدن کاری داشتی باهام تماس بگیر... با رفتن دامون صندلی شو سمت پنجره چرخاند. خیرهٔ رفت وآمد ماشینها شد؛ ذهنش درگیر حرف آخر دامون شد. تو این سه ماه هیچی ازاین دخترندیده بود،یه جورایی به این کل کل انداختن هاش معتاد شده و براش سرگرم کننده بود. با این فکر لبخندی زد با خودش گفت: دخترهٔ خودسر هرکاری دلش بخواد میکنه وبه فکرعاقبت کارشم نیست، حالا خوبه زیاد بهش رو نمیدم اینطوره اگر رو بدم چطوره؟... همچنان توافکارش غرق بود. تقه ای به در خورد. دنیا وارد شد: ببخشید آقای راسخ مهمون دارید. به همراه صندلی چرخی زد وخودشو سمت میزکشوند، پرسید:کیه؟ دنیا من منی کرد: ترمه خانم هستن. یهوسرش بلند شد وگفت:اون اینجا چیکار میکنه؟ دنیا خواست حرف بزنه که در با یه حرکت باز وترمه خودشو انداخت تواتاق. با صدای تودماغیش گفت: چقدرمعطلم می کنی آهین جون؟خسته شدم از بس پشت این دربسته منتظرت موندم. دنیاهمین طور بلاتکلیف ایستاده بود. با حرکت سرِآهین بیرون رفت وپشت سرش در رو بست. ترمه خودشو روی مبل انداخت. شالشو از سر درآورد پرتش کرد یه گوشه ای:آخی راحت شدم! چطوری عزیزم خوبی؟آهین باهمون اخمش پرسید: برای چی اومدی اینجا؟

-وا این چه طرزحرف زدنه آهین جون؟ ناسلامتی نامزدیم ها!آهین پوزخندی زد: باز توهم زدی؟چند باربگم خوشم نمیاد دوره بیفتی ازاین جورحرفها بزنی! شایعه درست نکن ترمه بار آخره بهت تذکر دادم! اصلاً تو چرا اصرار داری خودتو به من بندازی؟

امید من ستاره

-آهین جون..... باعصبانیت که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:ترمه یه بار دیگه این کلمهٔ نامزد، تو دهنت بیاد اون دهن وامانده تو خودم گِل می گیرم. ترمه سعی داشت اشکش سرازیر نشه با صدایی دورگه گفت:آهین! تو حق نداری اینطوری باهام حرف بزنی هرچی باشه فامیل هستیم.

-من هرجوری دلم بخواد حرف می زنم اونم با کسی که هیچ حرف حساب توی مخش نمیره!خوشت نمیاد می تونی بری،کسی برات دعوت نامه نفرستاده بود بیایی.

-من خیلی دوســ.. وسط حرفهاش صدای در اومد... همین که وارد شد از دیدن ترمه تو اون وضع چشماش چهار تا شد. نگاهش میخ آهین شد که صورتش به قرمزی میزد. ترمه سریع شالشو برداشت با اخم گفت:چرا اونجا وایسادی و بروبر ما رو نگاه می کنی؟ زودتر کارتو بگو وبرو.آهین چشم غرّه ای به ترمه رفت. برای اینکه سوءتفاهمی نشه گفت: ترمه دخترعمه ام هست، کاری داشتی؟ ستاره به خودش اومد:برگهٔ توی دستشو نشون داد:راجع به این برگه اس خیلی مهمه،ولی مثل اینکه بد موقع مزاحم مهمونی تون شدم، با تمسخر به ترمه اشاره کرد. آهین نفس کلافه ای کشید:ترمه ما رو تنها بذار. ترمه با اعتراض گفت:آهین! اینبار کمی صداش بالاتر رفت: میری یا بگم حراست بیاد. ترمه با عصبانیت بلند شد نگاه کینه توزانه ای به ستاره کرد، قبل ازبیرون رفتنش گفت:برخرمگس معرکه لعنت..... ستاره همین طور ایستاده داشت رفتن ترمه رو نگاه می کرد.

-تا شب می خواهی همونجا بمونی؟ بیا تو درم ببند..... رفت جای قبلی ترمه نشست،برگه رو دستش داد. برگه رو گرفت نگاهی بهش کرد. بعد ازخوندش گفت: خوب که چی؟ ستاره با زبونش لبشو تر کرد: راستش این برگه با حساب سه ماههٔ اولی که بهتون دادم همخوانی نداره،یعنی رسیدها وحسابهای سه ماههٔ اول هیچ جوره با هم یکی درنمیان، نه تنها حسابها حتی رونوشت بعضی از گزارشات زغال سنگ معدن با هم یکی نیستن. آهین دقیق ترشد، پوشه ای رو که دو ساعت قبل ستاره بهش داده بود و برداشت شروع کرد به مطالعه کردن. طوری درش غرق شده بود که حضور ستاره رو فراموش کرد. یک ساعتی گذشت. کارش که تموم شد پرسید: دراین مورد به کامرانم چیزی گفتی؟

-لزومی نداره اون چیزی بدونه، شما رییس هستین که باید از همه چیز مطلع بشین. آهین سری بالا وپایین کرد به نشونهٔ درسته. نفسشو با صدا بیرون داد. سریع با دامون تماس گرفت، بدون سلام کردن گفت: دامون امشب باید ببینمت.

-.....

یهو صداش اوج گرفت: خوب آهو رو با خودت بردار بیارهمین امشب باید بیایی خیلی واجبه. گوشیو قطع وبا ضرب روی میز پرت کرد. ستاره لیوانو از پارچ پرِآب کرد وبه طرفش گرفت: یه کم ازاین آب بخور. با تأخیر و یه نگاه طولانی آب رو ازدستش گرفت، یه سره سرکشید.ستاره اینبار با لحن ملایمتری گفت: به جای عصبانیت بهتره تو آرامش دنبال یه راه حل مناسب باشی که این اتفاق چطوری افتاده وچیکارمیشه کرد؟

امید من ستاره

-یعنی ازکجا می تونه ریشه داشته باشه؟ ممکنه اشتباهی رخ داده؟ با این همه سخت گیریهایی که من می کنم چطورتا حالا موضوع به این مهمی از زیردستم دررفته؟

-اگراشتباهی باشه برای یه ماهه نه سه ماه،حالا بماند ماههای دیگه که معلوم نیست مثل این سه ماهه باشن یا نه! واجب شد هرچه سریعتر بقیهٔ حسابها رو بررسی کنم. سکوت کل اتاقو گرفت. ستاره بلند شد:من دیگه برم،بقیهٔ کار رو می برم خونه تا با سرعت العمل بیشتری کار پیش بره. سرش فقط تکونی خورد ستاره نتونست بفهمه موافقه یا مخالف.....

ساعت از دونیمهٔ شب گذشته وستاره همچنان تواتاقش به حسابها رسیدگی می کرد،دست وپا زدن تو این همه اعداد وارقام اعصاب پولادی وصبر ایوب می خواست. دستی به چشمای خسته اش کشید. تقهٔ آرومی به درخورد.... شالشو سر و در اتاقو بازکرد. ازدیدن آهین اونم اون موقع شب متعجب پرسید: چیزی شده؟ با صدای آرومی گفت: از نگرانی خوابم نمی بره گفتم بیام ببینم چیکار کردی؟ ستاره ابرویی بالا داد با بی خیالی گفت:خوب دارم کارمومی کنم. آهین کمی این پا واون پا کرد. بالأخره دل به دریا زد: بهتره نیست بریم تو کتابخونه بقیهٔ حسابها رو با هم بررسی کنیم؟می خوام خودمم رو پرونده ها نظارت داشته باشم اینطور خیالم راحت تره. این حرفش به ستاره برخورد: یعنی بهم اعتماد نداری دیگه؟

-منظورم این نبود،راستش می خوام بفهمم امضای چه کسی پای اون برگه هاست؟ کی بوده تونسته این قدر زرنگی به خرج بده و از اعتمادم نهایت سوء استفاده رو بکنه؟ تو اون لحظه شیطنت ستاره گل کرد: ببین خودت داری میگی می خوای کمکم کنی! سرِماه شد نگی ازحقوقم کم می کنی که کلاهمون توهم میره. آهین با تأسف گفت: نترس خانم کوچولو سرِماه حقوقتو کامل می گیری فقط یه کم زودتر داره صبح میشه. ستاره از خدا خواسته داخل اتاق شد. تموم پوشه ها رو روی هم گذاشت وبغل گرفت.از اتاق بیرون اومد.آهین چند تایی رو کمکش گرفت و به کتابخونه که طبقهٔ پایین بود رفتن.....

تا نزدیکهای ساعت پنج یه سره باهم دونه دونه حسابهای سه ماههٔ دوم رو بررسی کردن.ستاره از زورخستگی سرشو روی میز و برای لحظه ای چشماشو روهم گذاشت تا استراحت کوتاهی بکنه، نفهمید کی خوابش برد. آهین هنوزسرگرم کارکردن بود. برگهٔ تو دستشو به طرف ستاره گرفت:ببین اینو می تونـ... بقیهٔ حرف تو دهنش ماسید. ستاره غرق خواب بود. دست از کار کشید، به ساعت نگاه کرد،پنج ونیم رو نشون می داد. لبخند محوی رو لبش نشست: مثلاً من رییسم.دستهاشو بالاسرش بهم وصل کرد، به سمت عقب کش وقوسی به بدنش داد تا ازحالت خشکی وخمودگی دربیاد. کنارش ایستاد، خواست صداش کنه پشیمون شد. یه لحظه به صورت سفیدش خیره شد تو خواب آروم اما تو بیداری زلزله ای مهار نشدنی بود،از اون زلزه هایی که آسمون رو به زمین میاره. یه حسی قلقلکش می داد تا بیشتر تماشاش کنه. تک تک اجزای صورتشو از نظرگذروند، حق با مادرش بود دختری زیبا با شیطنت های خاص خودش بود. دست از کند وکاو برداشت، از کارش پشیمون شد. برای قانع کردن خود با وجدانش درافتاد:«آهین تو که اینطوری نبودی؟به هیچ دختری این قدردقیق نمی شدی؟پس الان این چه کاری بود که کردی؟ درجواب خودش گفت:برای یه لحظه اشکالی نداره! تازه مگه چیکارکردم؟ فقط برای رفع کنجکاوی بوده همین! سرشو به دوطرف تکون داد. درادامهٔ جواب وجدانش گفت:من همون آهین سرد ویخی هستم که دیگران ازش حساب میبرن، به هیچ دختری رونمیدم و به چیزی امیدوارشون نمی کنم.» بعد از درگیری با وجدانش به دو دقیقه نرسیده،باز چشماش برای نگاه کردن به ستاره دودو

امید من ستاره

میزد، انگار این دختر چیزی داشت که دخترهای دیگه نداشتن. باز به خودش اومد.اخمی کرد، به ثانیه نکشید کتابخونه رو ترک کرد. دو قدم برنداشت که دوباره راه رفته رو برگشت. بالا سرش وایساد. گفتن اسمش اون هم برای اولین بارسخت بود. بعد ازکلی کلنجار رفتن با خودش بالأخره آروم صداش زد:ستاره خانم...ستاره...ستاره.... پلکهای خواب آلود ستاره آروم از هم جدا شدن. با صدای دورگه ای بلهٔ ضعیفی گفت که آهین گفت:بهتره بری تو اتاقت بخوابی اینجا اذیت میشی. ستاره دستشو جلوی دهنش گرفت وخمیازه ای کشید. تلوتلوخوران پا شد،حین رفتن سمت دربا خواب آلودگی گفت:ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد، بقیه شونو تو شرکت انجام میدم. آهین پشت سرش از کتابخونه بیرون اومد: من میگم برو بخواب تو میگی بقیه شو کجا انجام میدی؟ برو،برو از زورخستگی به هذیون گفتن افتادی. با بیحالی و خواب آلودگی سرشو برگردوند سمت آهین: هی! فهمیدم چی گفتی ها!آهین به یه لبخند اکتفا کرد وسری تکون داد...

پشت میزش نشسته بودومدام خمیازه می کشید.کامران پرسید: دیشب نخوابیدی؟

-دیشب بدخواب شدم نتونستم بخوابم.

-می خوای من بقیهٔ کارهاتو انجام بدم؟ستاره همونجورکه سرش روی انبوهی ازکاغذ بود وچیزی می نوشت گفت: نه خودم می تونم کارمو انجام بدم... در اتاق باز ودنیا وارد شد، دم در ایستاد: خانم تاد رییس کارت داره. ستاره فوراً همراه دنیا رفت.....

دنیا پشت میزش نشست وگفت: اصلاً از این پسره خوشم نمیاد یه جوریه. ستاره قبل ازرفتن به اتاق آهین گفت:چیکاربه کار اون داری؟ سرش گرم کارخودشه. دنیا سرش توی کشوی میزبود ودنبال چیزی می گشت وقتی ناامید شد نوچی کرد، درجواب ستاره گفت: حس خوبی بهش ندارم،انگار یه چیزی ته نگاهشه که آدمو می ترسونه. ستاره خندید ولی جوابی نداد.ابتدا در زد وبعد وارد شد... با دیدن دامون لبخند گشادی زدِ! شما هم اینجایید! دامون هم مثل ستاره لبخندی زد:علیک سلام، بله به دستور رییس سیم ثانیه خودمو رسوندم. ستاره به آهین سلامی داد و جوابشوآروم گرفت. تو دلش گفت:«همیشهٔ خدا اخماش توهمه! پسرهٔ یخ.» رو مبل روبروی دامون نشست: با من کاری داشتین؟

-حتماً کارت داشتم که دنبالت فرستادم. ستاره سرد جواب داد:گوش میدم. دامون ازظرف جلوش یه دونه شکلات برداشت درحالیکه اونو از زر ورقش بازمی کرد گفت: خوب آهین بگو ببینم چیکارمون داشتی ضربتی احضارمون کردی؟ آهین دستهاشو توهم کرد، خودشو رو میزکشید:دیشب که منو... تو گفتن اسم ستاره تردید داشت که بگه یا نه؟! بالأخره دل به دریا زد: منو ستاره داشتیم برگه ها رو بررسی می کردیم به یه نکتهٔ جالبی رسیدم. ستاره ودامون منتظرادامهٔ حرفش شدن. از دامون پرسید: مسئول تموم حسابهای معدن آقای ستادی هستش؟ دامون سری به نشانهٔ بله تکان داد.آهین ادامه داد: به نظرمن امضای بعضی ازرسیدها وفاکتورها می تونه جعلی باشه.دامون متعجب پرسید: اون وقت چطوری به این نتیجه رسیدی؟

-اینواز مقایسهٔ دوامضا در دو فاکتورمتفاوت متوجه شدم، پایان امضای آقای ستادی حرف جی کوچک انگلیسی می خوره اما وقتی اتفاقی چشمم به یکی ازامضاها افتاد،دیدم که این حرف خیلی ناشیانه اونم با«جی»بزرگ امضا وجعل شده برام شک برانگیز شد، اینجا بود که مطمئن شدم یکی این وسط امضای آقای ستادی رو جعل کرده، دامون ببین کی پیش ستادی کار میکنه؟ افراد

امید من ستاره

مورد اعتماد ستادی کیاهستن؟می خوام رو اون افراد دقیق بشی وته توی همه چیز رو دربیاری، نبایدهیچ چیز از زیرچشمت رد بشه! نباید اونها رو دست کم بگیری حسابی مراقب باش.

-باشه،تموم حواسمو جمع می کنم بسپارش به خودم.آهین رو به ستاره گفت: و تو! یه بار دیگه تموم حسابها وفاکتورها رو از اول تا آخر چک کن ببین از چه تاریخی این امضاهای جعلی صورت گرفته،همه رو دقیق بررسی کن با ذکر تاریخ و روزش بصورت یه گزارش برام آماده کن. ستاره با صدای آرومی گفت: باشه! تا کی می خوایشون؟ آهین به خوبی مفهوم جمله شو فهمید. لبخندشو قورت داد: می دونم کارسختیه اما نگران نباش از امشب خودمم کمکت می کنم. با شیطنتی که تو کلامش موج میزد گفت: این کارم می کنم به خاطراینکه زودتر به نتیجه برسیم وگرنه وظیفهٔ من نیست، درضمن یادت نره کامران نباید ازاین موضوع بویی ببره می خوام بصورت محرمانه بین ما سه نفر باشه. ستاره سریع بلند شد وگفت:باشه! من دیگه میرم چون همین الانم کامران تنها تو اتاقه معلوم نیست که چه فضولی هایی نکرده باشه.

دامون با یه حس دلسوزی برادرانه ای بهش گفت:ستاره خیلی مراقب باش. ستاره دم درایستاد: منو دست کم گرفتی دامون جون، من برای خودم یه پا استادم، براش چشمکی زد وبیرون رفت....دامون با یه لحن سرزنش آمیزی گفت: اگر اون حرفو به این بدبخت نمی زدی آسمون به زمین می اومد؟ آهین خودشو به کوچهٔ علی چپ زد: کدوم حرف؟ چنان چشم غرّه ای بهش رفت که آهین خندید: حالا چرا میزنی؟ بچه زدن نداره!

-به توی لندهورکجا می خوره بچه باشی؟آهین اگرستاره موضوع به این مهمی رو متوجه نمی شد از کجا می فهمیدی چی تو شرکت داره اتفاق میفته؟ ازکجا متوجه می شدی چی داره بیخ گوشت می گذره؟ بهتره بیشتر حواست بهش باشه، قبلاًهم گفتم الانم میگم نسبت به این کامران دید خوبی ندارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته ستاره رو ازش دور نگهدار.

-من نمی دونم چرا ازاین کامران خوشت نمیاد؟ اصلاً تو چرا باید نگران ستاره باشی؟ دامون چنان اخمی کرد که آهین از گفتن حرفش پشمیون شد: ببخشید منظوربدی نداشتم،آخه هی دم به دقیقه میگی ستاره فلانه ستاره بهمانه! خوب هر کی هم جای من باشه شک میکنه. دامون بلند شد تا بره که آهین با غیض بهش توپید: دامون به خدا بلند بشم تلافی تموم این اعصاب خوردی های چند روزه رو سرِتو یکی خالی می کنم. دامون برگشت، روبروش ایستاد با دلخوری گفت:نباید بهم بربخوره آقا پسر؟هرچی دلت خواست میگی بعد با یه عذرخواهی سر وتهشو هم میاری؟! لاغ! دارم بهت میگم این دختره توخطره به فکر جونش باش تو میگی من به این دختره نظر دارم؟!

-من کی گفتم تو چشمت دنبال ستاره اس.

-نگفتی اما ته حرفهات این منظور می رسونه.

-خیلی خب بابا! نمیشه اصلاً باهات حرف زد، تازه اگرهم اتفاقی بیفته ستاره یه تنه کامران رو حریفه! به منو تو هم نیازی نداره. دامون با صدای حرص درآری گفت: گاهی وقتها یا رو اعصاب میری یا خیلی بی خیال میشی! آهین ببین کی دارم بهت میگم!

امید من ستاره

زیاد ازاین پسره چیزخوبی نمی شنوم تا روزآخر استخدامش بهت گفتم ردش کن بره ولی گفتی پسربا جنم وکاریه، کاردرست و زرنگه،پس چراتو این مدت مثل ستاره نتونست به این اختلاف فاحش حسابرسی دست پیدا کنه؟ من گفتنی ها رو گفتم دیگه خود دانی.

-دامون بازشروع کردی؟ باشه بابا اگر بگم غلط کردم وحواسمو بهش میدم ول می کنی؟

-رو حرفهام فکر کن آهین!هرچیزی رو به شوخی نگیر! باید زودتر برم معدن خیلی کار دارم، راستی نوین تماس گرفت وگفت قرداد تبریز رو فسخ کرده حسابی از دستت شکاره، یه زنگ بهش بزن. آهین به صندلیش لم داد: حتماً، وقتی میگم اون قرارداد رو فسخش کنه باید فسخ کنه با منم یکی به دو نکنه.

-حالا خوبه پسرعموته اینطور باهاش تا می کنی،هرچند که برای تو فامیل وغیرفامیل فرقی نمی کنه، فقط کارت برات مهمه نه چیز دیگه ای.

-کی اینو گفته که فامیل وغیرفامیل برام فرقی نمی کنه؟

-کسی نگفته رفتارت داد میزنه! بهتره به اطرافت خوش بین باشی، یه کم از تو لاک تنهاییت بیرون بیا و ببین بیرون چه خبره، بیشتر بین مردم بگرد شاید فرجی شد و تقی به توقی خورد یه کم آدم تر بشی. دستمال کاغذی دم دستشو برداشت، سمت دامون پرتاب کرد که دامون به موقع جاخالی داد:به خدا راست میگم بردارزن عزیز، آخه با یه من عسل نمیشه خوردت هر چند حیفه عسل به تو نسبت بدن. آهین خودشو ازصندلی کَند وبه سمت میز خم شد: گاهی وقتها خیلی خودسرمیشی دامون،هرچی ازدهنت درمیاد بارم می کنی اون موقع است که دلم می خواد یه فصل سیرکتکت بزنم تا تو یکی آدم بشی و دل منم خنک بشه.

-ازشما خیلی به ما رسیده رییس جون!آهان تا یادم نرفته بگم آهو جمعه همه رو به باغ دعوت کرده یادت نره بی بی وستاره رو با خودت بیاری اگر باز به اون دختر بینوا گیر الکی ندی؟!

-تو این هیرو ویری آهو وقت گیره آورده؟! نمی بینی توچه مخمصه ای افتادیم ؟ بهش بگو من نمی تونم بیام بندازه یه روز دیگه.

-ببینم دل زنمو شکستی با من طرفی دردونهٔ هاجرخانم! هیچ بهانه ای هم پذیرفته نمیشه کار وهمیشه هست این دوره همیا قرنی یه بار برگزارمیشه اونم به لطف زن بنده! بیخود پای حسابرسی وفاکتو رو... وسط نکش. نفسشو صدادار بیرون داد: از دست شما زن وشوهرا! خدا خوب در وتخته رو با هم جور کرده، حالا بذار ببینم تا اون موقع چی میشه. دامون حین خارج شدن گفت ازاتاق گفت:چی میشه رو من کاری ندارم! باید بیایی، شاید واگر واحتمالاً هم نه تو کَت من میره نه تو کَت خواهرت،خداحافظ. دستی به موهای پرپشتش کشید.این مسئلهٔ حسابها بدجور فکرشو بهم ریخته بود.....

دنیا با دیدن آهین سریع ازجاش بلندشد یه خسته نباشیدی گفت. اصلاً حواسش به دنیا نبود مستقیم به اتاق ستاره رفت. دراتاق باز بود. تو درگاه ایستاد به ستاره که مشغول بود گفت: خانم تاد آماده بشید می خوایم بریم معدن. ستاره با تعجب

امید من ستاره

پرسید:الان؟!عصبی تراز قبل گفت: خانم تاد بهتره عجله کنید درضمن اون پوشه ها رو با خودتون بیارید ممکنه کارمون طول بکشه و وقت نشه برگردیم شرکت. ازهمون جا رو به دنیا گفت:شما هم به آقای رازی بگید حواسش به شرکت باشه. دنیا چشمی گفت. دوباره به اتاقش رفت. ستاره سریع پوشه ها رو جمع کرد داخل نایلونی جا داد، با یه ببخشید از کامران بیرون رفت... کنار دنیا منتظرآهین بود. دراتاق باز وآهین با کت وشلوار رسمی دودی رنگ بیرون اومد. ستاره تو دلش الهی به امید تو گفت. با قیافهٔ مثلاً زاری آهسته به دنیا گفت: اگر برنگشتم حلالم کن وبه آهین اشاره کرد. دنیا ریزخندید: برودیگه! طوری میگی انگار گوسفند قربونی شدی! ستاره دستی برای دنیا تکون داد و پشت سرآهین راه افتاد... به پارکینگ رفتن.ماشین مخصوص کارش یه سانتافه سفید بود. پشت رل نشست. ستاره خواست بره عقب بشینه که با نگاه اخم آلودش روبرو شد.به اجبار درجلو رو بازکرد و نشست.آهین درحالیکه ماشینو به بیرون هدایت می کرد گفت:من رانندهٔ شخصی جنابعالی نیستم که عقب بشینی. ازپارکینگ خارج شدن... مسیری رو که آهین می رفت برای ستاره ناآشنا بود. سکوت خفقان آور داخل ماشینو شکست: این معدنی رو که میگی خیلی دوره؟ آهین دنده عوض کرد به سمت راست خیابونی پیچید، جواب ستاره رو داد: یه کم دوره چطور؟ نگاه ستاره به ساعت ماشن رفت، نزدیک به یازده بود،با پرسش می خواست گذرزمان رو کمترحس کنه: معدن باید جای جالبی باشه آره؟ آخه من تا حالا یه معدن رو از نزدیک ندیدم.

-میریم می بینی! بی توجه به بی حوصلگی آهین دوباره پرسید:چند ساله تو کار معدنی؟

-معدن یه ملک اجدادیه پس خیلی سال میشه. ستاره سعی کرد هیجانشو کنترل کنه اما زیاد موفق نشد پرسید: یه ملک اجدادیه؟ یعنی چی؟ یعنی مال خودته؟ نگاه آهین به جاده ثابت بود هیجان ستاره رو ندید گرفت:یعنی این معدن تو زمینهای موروثی پدریم پیدا شده برای همین یه ارث موروثی محسوب میشه. ستاره خواست سؤال بعدی رو بپرسه که آهین پیش دستی کرد: چقدرسؤال می کنی. ستاره دلخور گفت: اگر ازسؤال کردن خوشت نمیاد، ازقبل می گفتی منم این همه به خودم زحمت نمی دادم فک بزنم. با ناراحتی صورتشو طرف پنجره کرد وتا مقصد دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد... داخل جادهٔ خاکی پیچیدن. بعد ازیه ربع به معدن رسیدن. خواست پوشه ها رو با خودش بیاره که آهین با همون لحن سردش گفت: نمی خواد! بذار توماشین باشن. ستاره با اینکه هنوز دلخور بود ازماشین پیاده شد. نگاهی به اطرافش کرد. کارگرها با ماشینهای خیلی سنگین درحال رفت وآمد بودن. تعدادی کارگرهم دم معدن جمع شده و در حال حرف زدن بودن. صدای مردی باعث شد چشم از اون صحنه برداره:به به ببین کی اومده؟راه گم کردی مهندس راسخ عزیز!خبرمی دادی گاوی، شتری، گوسفندی چیزی آماده می کردیم. هردو سمت صاحب صدا برگشتن ناگهان چهرهٔ اخم آلودآهین از دیدن مرد روبروش گشوده شد. دستهاشو ازهم بازکرد وهمدیگه رو محکم بغل کردن. بعد ازکمی خوش وبش با هم، مرد آهسته پرسید: آفتاب از کدوم طرف دراومده آهین خان با یه خانوم محترم وبا کلاس این طرفها پیداش شده؟ می تونم قسم بخورم همین الان تموم کارگرها وکارمندها چشم شدن ودارن ازتعجب شاخ در میارن.آهین مشتی به بازوی مرد زد: فکرتو مسموم نکن، یکی ازکارمندهای جدیده که به کارش خیلی وارده، خودتم می دونی اگر ازکسی خوشم بیاد اونم از لحاظ کاری! چه مرد چه زن روش حساب بازمی کنم. نگاهشو به اطراف چرخاند: ازاینجا چه خبر؟همه چیز مرتبه؟ مرد مثل آهین نگاهشو به اطراف گردوند:همه چیزمرتبه قربان! ازاین بابت خیال راحت! به ستاره اشاره کرد:نمی خواهی معرفی کنی؟ دستش سمت ستاره نشونه رفت: خانم تاد مسئول حسابررسی مجدد مالیاتی معدن وشرکت.

امید من ستاره

ستاره با گامهای آرومی نزدیک شون شد. آهین رو به ستاره گفت: ایشون هم رضا سرمدی ازدوستان دوران کودکی تا دانشگاهم! الانم معاون اول دامونه. هردو ازدیدار همدیگه ابرازخوشحالی کردن. با تعارف رضا به ساختمانی تقریباً بزرگ اداری معدن رفتن..... بعد ازپذایرایی آهین پرسید: پس دامون کجاست؟

-رفته یه سربه کارگرها بزنه الان برمی گرده. آهین استکان چایی شو برداشت : اینکه وظیفهٔ دامون نیست پس سرکارگر اینجا چیکاره اس؟

-یکی ازکارگرها تومعدن حالش بد شده بود سرکارگر مجبور شد باهاش بره بیمارستان برای همین دامون خودش رفت. لحن نگران آهین که حال کارگر رو می پرسید برای ستاره جالب بود: الان حالش چطوره؟

-خوبه، برای احتیاط چند ساعتی نگهش داشتن. ستاره تو دلش زمزمه کرد: این مرد بداخلاق وکوه یخ مگه بلده بخنده یا نگران حال کسی هم باشه؟مثل اینکه خدا برای من بدبخت فقط شمر آفریده.

-رضا امروزمی خوام همه جا رو بازرسی کنم از دفترگرفته تامعدن.

-خودت؟! تا حالا سابقه نداشته این کار رو بکنی؟ همیشه به عهدهٔ دامون بوده. آهین بعد ازخوردن چاییش سمت رضا خم شد: راستش یه مسائلی پیش اومده که نیازه خودم به این کار رسیدگی کنم. رضا با تردید پرسید:چیزی شده آهین؟ بلهٔ محکمش جلوی هر گونه پرسشی رو از رضا گرفت. رضا تا از حالت مات بودنش بیرون بیاد آهین ادامه داد:تو یکسال گذشته اتفاقاتی افتاده که از زیردست تو ودامون رد شده،هیچ کس هم متوجه این اتفاق نشده بود حتی خود من.

-نگران شدم میشه بیشترتوضیح بدی تا منم بفهمم ازچی داری حرف میزنی. آهین نگاهی به ستاره وبعد رضا کرد. شروع کرد به توضیح دادن....حرفهاش که تموم شد رضا تو فکررفت. دراین موقع دامون با سروصدای زیادی وارد دفترشد. آهین رو پشت میزش نشسته دید لب ازلبش شکفت: بَه آقای راسخ! ازقبل خبرمی دادی یه مورچه ای یه سوسکی چیزی برات قربونی می کردم. ستاره سعی کرد خنده اش نگیره. با صدای تقریباً بلند آهین که جواب دامون رو داد لبش بیشترکِش اومد:زهرمار چندش! حالموبهم زدی. رضاهم خنده اش گرفت. دامون از رو نرفت: حالا با اینها حالت بد میشه اشکال نداره تعویض می کنیم با موشی ومارمولکی وتمـ.. خواست ادامه بده آهین با تشرگفت: اصلاً کی به تو گفت بیایی اینجا؟ زود برگرد سرکارت، منم الان رییستم و اومدم بازرسی معدن زود باش برو.

-بازرسی برای کسیه که کارشو درست انجام نداده باشه وبترسه نه من که از همهٔ کارهام مطمئنم.آهین بلند شد رو به رضا گفت: برای این لندهور یه توبیخی می نویسی تا حساب کاردستش بیاد من با کسی شوخی ندارم. ستاره داشت به رفتار وحرکاتشون نگاه می کرد. رضا گفت: اِ بس کنید خجالت داره جلوی خانم تاد.

-دامون همه چیز رو برای رضا گفتم با همکاری هم تو کوتاهترین مدت این شخص رو برام پیدا کنید فهمیدی.دامون جدی شد وگفت: باشه.....

امید من ستاره

ستاره همپای آهین ازاین اتاق به اون اتاق می رفت، تو کارش خیلی دقیق بود. اگرهمین سخت گیریها نبودهیچ چیز این قدر مرتب سرجاش نبود و کارمندها ازش حساب نمی بردن... بعد از دو ساعت بازرسی بی وقفه بالأخره رضایت داد به معدن برن. خیلی دوست داشت هرچه زودترمعدن رو از نزدیک ببینه... با دادن کلاه های ایمنی وارد معدن شدن. با یه تونل طویل ودراز که چراغهایی ازسقفش آویزون بود روبرو شد. به کارگرانی که باچهره های آفتاب سوخته وخسته ازکار سنگین شتابان در رفت وآمد بودن نگاه می کرد. تخته های محکمی که برای هرگونه ریزش احتمالی در تونل ستون بندی ونصب شده بودن بیشتربراش جالب بود. حین رفتن ونگاه کردن به اطراف، حواسش به حرفها وتوضیحات دامون هم بود. هرکی آهین رو می دید دست به سینه و با احترام سلام می کرد. برای ستاره بسی جای تعجب بود با این اخلاقش چطورهمه احترام شو دارن. به ته معدن رسیدن. ستاره با دیدن حجم زیاد کار و فعالیت آروم کارگرها پرسید:خطری تهدیشون نمی کنه؟نگاه آهین طوری بود که ستاره احساس کرد جرمی مرتکب شده و ازپرسیدن سؤالش پشیمان شد. دامون به جای آهین گفت: ما طبق آخرین استاندارهای جهانی تمام جوانب ایمنی رو برای کارگرهامحیّا کرده ورعایت می کنیم ،خدا رو شکر تا الانم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده.

-چه خوب! کاش همهٔ شرکتهای خصوصی مثل شما به فکر کارگرها وکارمند شون بودن.....

وقتی وارد اتاق کنفرانس شدن ساعت نزدیک سه بود. روز بسیارسنگین وخسته کننده ای بود. دامون سفارش غذا رو داد وتا رسیدن ناهار ازهر دری حرف می زدند.ازخنده هایی که آهین ازته دل می کرد متعجب ترازقبل شد...غذا توسکوت کامل صرف شد.....

پس از اینکه آهین سفارشات لازم روبه دامون ورضا کرد،همراه ستاره به سمت خونه راه افتاد...بازهم سکوت خفقان آور پیش ازظهر توی ماشین حکمفرما شد! ستاره دودل بود سؤالاتشو بپرسه یا نه؟ می ترسید دوباره از جانب آهین ضایع بشه.کمی بیرون رو تماشا کرد.بالاخره بر تردیدش غلبه کرد: می تونم یه سؤال بپرسم؟ ازگوشهٔ چشم نگاهش کرد، باهمون اخم گفت: چه اجازه بدم یا ندم سؤالاتتو می پرسی! حالا چی شده اول اجازه گرفتی؟ ستاره از حرفش ناراحت شد اما سؤالش مهمتر ازدلخوریش بود پرسید:از اینکه من تو خونه تون زندگی می کنم ناراحتی؟ تعجب وخشم آهین ازاین سؤال زمانی بود که حرف بعدی ستاره عصبانیش کرد: می دونم هیچ کس ازمهمون ناخونده تو خونه اش خوشش نمیاد اگراین موضوع ناراحتت میکنه من این ماه دنبال یه اتاق می گردم و از اونجا میرم تا تو هم با بودنم تو اون خونه معذب نشی. آهین ماشینو کنارجاده پارک کرد. با نگاه سرخ ازعصبانیتش به ستاره گفت: چی باعث شده یه همچین فکری درموردم کنی؟ اصلاً تو منو چه جور آدمی فرض کردی هان؟! ستاره از رفتارناگهانی آهین شوکه شد. فکرنمی کرد سؤالش تا این حد عصبانیش کنه. آهین هنوزداشت حرف میزد:من اگر با بودن تو توی اون خونه مشکل داشتم تا حالا رفته بودم،اینکه بخوام تو خونهٔ خودم بمونم یا نمونم به هیچ کس هم ربطی نداره پس برای خودت خیالبافی نکن دخترخانم. ستاره سعی کرد رو اعصابش مسلط باشه تا درست کلمات رو کنار هم بچینه و حرف بزنه تا بیشتر باعث عصبانیتش نشه: پس دلیل این همه بداخلاقی و بدرفتاریت چی می تونه باشه؟ با همه خوش وبش می کنی!به هر کس میرسی ازخنده ریسه میری!گل میگی وگل می شنوی! اما وقتی به من میرسی انگارارث باباتو ازم طلبکاری؟! این رفتارها می تونه نشونهٔ چی باشه؟ جز اینکه یه نوع اعتراضه که یه دخترغریبه وارد جمع خانواده گیتون شده و داره زندگیتون رو بهم می

امید من ستاره

ریزه؟!تو اگرجای من بودی چی فکرمی کردی؟ به خودت شک نمی کردی که احساس سربار بودن بهت دست بده؟ چیزی غیر ازاین می تونه باشه؟ پس نگو دلیل اینها من نیستم که باورم نمیشه جناب راسخ! صاف نشست وبه روبرو خیره شد،ادامه داد: من همین ماه دنبال یه اتاق می گردم و ازاونجا میرم اینطوری حداقل دیگه شخصیتم زیرپای هرکسی له نمیشه! درسته هنوزمردم این شهر رو نمی شناسم اما بالأخره یکی مثل بی بی پیدا میشه برای رضای خدا کمکم کنه و دستمو بگیره.سکوت بدی بینشون بود. درماشین باز وآهین پیاده شد. مدتی طولانی اون بیرون قدم رو رفت. کلافه هر از چند دقیقه دستی به سر وگردنش می کشید. حق رو به این دخترمی داد. ازوقتی اومده هیچ روی خوشی بهش نشون نداده، فقط اخم وتخم کرده و سوهان روح شده بود،هرکس دیگه ای جای اون بود یه همچنین فکری می کرد.هوای گرم خرداد ماه داشت نفسهای آخرشومی کشید. ازگرمای زیاد به داخل ماشین برگشت. اینبار با لحن آرومتری گفت: داری درموردم اشتباه فکر می کنی، من ازبودن کسی توی اون خونه ناراحت نیستم، یه شرایطی دارم که نمی تونم الان بگم! نمی تونم بگم چرا رفتارم این قدرنسبت به غریبه ها بده! یه مسئلۀ کاملاً شخصیه که به کسی مربوط نمیشه! پس دیگه سؤالی نپرس که هیچ جوابی برای سؤالاتت ندارم! ستاره دختربا‌هوش و زیرکی بود نگاهشو مستقیم به آهین دوخت پرسید: ازکجا مطمئن باشم که این رفتارت عمدی نبوده؟ آهین سرشو به پشتی صندلی تکیه داد:عمدی نبوده، باورکردن و نکردنش با خودته. ستاره نمی تونست حرفشو باورکنه برای همین پرسید: باید امیدوارم باشم که رفتارت با منم می تونه مثل بقیه باشه یا نه می خوای بازبه همون رفتارخشن وپر ازاخمت ادامه بدی؟آهین سرشو چرخاند سمت صورت زیبای ستاره:سعی می کنم دیگه تکرارنشه. ستاره پوزخندی زد:نه دیگه نشد! اگر قراره دوباره همین آش باشه وهمین کاسه من یکی نیستم، منم برای خودم شخصیتی دارم سه ماه برای خورد کردن ولگدمال کردن شخصیتم بس نبود؟ همون که گفتم! سرماه میرم دنبال یه جا می گردم.آهین سرشو از پشتی صندلی جدا کرد:توچقدرسرتقی دختر! وقتی میگم سعی مو می کنم یعنی می کنم دیگه! این قدرم با من یکی به دو نکن خیلی خسته ام ممکنه حرفی بزنم اوضاع از اینی که هست بدتر بشه پس دیگه سؤال نپرس و حرفی نزن لطفاً. ستاره تکیه شو به درماشین داد، درکمال خونسردی به عصبانیت آهین نگاه کرد.آهین با دیدن نگاه زومش پرسید: به چی اینطوری زل زدی؟ ازاینکه منوعصبانی می بینی لذت می بری؟ نیش ستاره تا بناگوش بازشد: ازاینکه حرص یه پسر خودخواه ولجباز رو دربیارم کیف می کنم به خصوص اگر ازخودراضی هم تشریف داشته باشه. چشم غرّۀ ای به ستاره رفت که صدای خندۀ ستاره ماشینو پرکرد. ابروهای آهین بالا پریدن اولین باربود صدای قهقهۀ ستاره رو می شنید. منتظرشد تا علت خنده شو بگه.ستاره صاف نشست به روبروش نگاه کرد: بهتره بریم خونه!الانه بی بی نگران بشه و زنگ بزنه. نفسشو پرصدا بیرون داد، ماشینو روشن کرد و راه افتاد.....رفتارهای متناقض این دختربراش تازگی داشت دراوج ناراحتی یه دفعه می خندید وشادی جای ناراحتی شو می گرفت... به خونه رسیدن.هاجر نگران دم درسالن به انتظار ایستاده بود. قبل ازپیاده شدن آهین گفت: دربارۀ بحث امروزمون به مامانم چیزی نمیگی نمی خوام ناراحت یا دل نگرانش کنی. ابروهای ستاره خودبه خود بالا رفتن،انگشت اشاره شو سمت خودش گرفت: ناراحتش بکنم یا بکنی ؟! ببخشید که جنابعالی دوساعت بهم گیر داده بودی وباهام بحث وجدل می کردی پسرۀ پررو،ازماشین پیاده شد.آهین سری به دوطرف تکون داد وبا خودش حرف زد:خدایا یه صبری به من بده یه عقلی هم به این دخترِزبون نفهم تا بتونم باهاش کنار بیام واقعاً داره رواعصابم اسکی میره وپیاده شد...به مادرش که رسید سیل سؤالات که چرا دیرکردین ودلش هزار راه رفته و... رو سرش آوارشد. به نشونۀ تسلیم دو دستشو بالا برد: ببخشید هاجرجون، رفته بودیم معدن برای بازرسی،معدن هم ازشهر فاصله داره خوب طبیعیه که دیر برسیم.هاجر نگاه موشکافانه ای به پسرش

کرد:آهین بهونه میاری تا منو از سرت وا کنی؟وقتی میگی هاجرجون یعنی یه اتفاقی افتاده که اعصابتو بهم ریخته. ستاره لبخند به لب ودست به سینه نگاهشون می کرد به مادرش گفت: وقتی می دونی چرامی پرسی؟ به سالن رفت ،صدای حرف زدن مادرشو با ستاره می شنید که داشتن به سالن می اومدن... با خستگی زیاد ولباسهای بیرون خودشو رو تخت انداخت. ذهنش به چند ساعت پیش رفت، بحث کردن با این دختر کارحضرت فیل بود وصبر ایوب می خواست،هرچی می گفت یه جوابی حاضر وآماده تو آستین داشت که بهت تحویل بده. صدای دراتاق از افکارش جداش کرد. بدون اینکه درحالت خوابیدنش تغییری بده بفرماییدی گفت. درباز ومادرش اومد تو. سریع توی جاش نشست. مادرش طبق عادت همیشه اش دم درایستاد این یعنی منتظره تا دربارهٔ دیر اومدنش توضیح بده. دستی به موهاش کشید با خستگی گفت:حداقل بیا تو! اون در رو هم لطفاً پشت سرت ببند. هاجردست به سینه از جاش تکون نخورد: ما اینجا غریبه نداریم ستاره هم تو اتاقش مشغوله پس نیازی به بستن در نیست. با انگشت نوک دماغشوخاروند: گفتم که!رفته بودیم معدن برای بازرسی، تازگیها تو شرکت یه مشکلی پیش اومده که ممکنه تا یه مدت دیرتر به خونه بیاییم نباید نگران باشی مادرِمن! هاجراز دم درکَنده وداخل شد، نگران پرسید: چه اتفاقی مادر؟

-بذار وقتی مطمئن شدم اون وقت همه چیز رو بهت میگم.

-همین الانشم دارم از نگرانی پس میفتم، مربوط به ستاره اس؟

-نه! گفتم مربوط به معدنه. نگرانی یکی از دل مشغولی های هاجربود که آهین بار وبارها با اون مواجه شده بود: اگردرارتباط با معدنه نکنه مربوط به این پسرهٔ از خدا بیخبرباشه؟

-چراهراتفاقی میفته مستقیم ربطش میدی به اون لندهور بی خاصیت؟

-دیگه چشمم ترسیده،نمی خوام اتفاق دیگه ای بیفته که هر روز تنم رو به لرزه دربیاره، خوب می دونی که کیو میگم.

-نه مربوط به اون شخص نیست خیالتون راحت باشه.

-مطمئن باشم آهین؟! سرشو ریز بالا وپایین کرد:بله! صدای بازشدن دراتاق ستاره اومد.هاجر به سمت در رفت:از وقتی این دختر اومده اینجا کمتراحساس تنهایی می کنم انگار خدا هم دلش برای تنهایی من سوخته که اینو فرستاده برام. ستاره روبروی دراتاق توقف کردبا دیدن هاجر گفت:اِ شما هم اینجایید؟

-آره دخترم با آهین کار داشتم. برای اولین بارنگاهش به اتاق آهین افتاد.سِت اتاقش ترکیبی ازکرم روشن وقهوه ای کم رنگ بود تو دلش گفت:این بشر زیادی از رنگ قهوه ای وکرم خوشش میاد. با صدای هاجر به خودش اومد که ازش می پرسید: کاری داری ستاره جون؟

-با آقا آهین کار داشتم.

-آقا آهین؟

امید من ستاره

-بله! البته اگر ایرادی نداشته باشه؟هاجر دستشو دورکمر ستاره انداخت:چه ایرادی عزیزم!راحت باش، درضمن آهین خالی هم بگی کافیه نمی خواد رسمی صداش کنی اینجا همه با هم یه خانواده ایم. نگاه ستاره به طرف آهین رفت که با یه دید مبهم بهش خیره شده بود.

-بله بی بی هر چه شما بگید.هاجر قبل از پایین رفتن به طبقهٔ پایین گفت:نیم ساعته دیگه شام حاضره زود بیایین که من ناهار نخوردم وخیلی گرسنمه. ستاره چشمی گفت... بعد از رفتن هاجرهردو بهم نگاه کردن. آهین هنوز با لباس بیرون رو تخت نشسته بود.

-حالا کارت چیه؟

-دربارهٔ یکی ازپرونده هاست که به یه نکتهٔ جالبی رسیدم. ابروهایش بالا رفتن پرسید:از وقتی اومدیم یه راست رفتی سراغ پرونده ها؟ ستاره قدمی جلوتر اومد:آره من یه عادت دارم اگر کاریو شروع کردم دیگه تا آخرش میرم یعنی تاب ندارم یه کا رو نصف ونیمه ول کنم، براش خیلی وقت میذارم تا زودتر تموم بشه.

-می دونی سلامتی باید تو اولویت کاری قراربگیره؟

-من هم مواظب سلامتیم هستم هم کارم برام مهمه شما نمی خواد این چیزها رو بهم یاد بدید.آهین با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت: ازمن گفتن بود، حالا این نکتهٔ مهمی که گفتی چیه؟ ستاره یه قدم دیگه جلوتر اومد سینه به سینهٔ آهین وایساد،یه سروگردن ازش کوتاهتربود: تو امضاهایی که جعل شده نام یه نفرزیرامضاها اومده. آهین تکیه شو از درگاه گرفت وچهره درهم کرد:هیس! یواشتر! بهتره بیایی تواتاق نمی خوام مادرم از این ماجرا چیزی بفهمه. ستاره با تردید نگاهش کرد.آهین برگشت دید ستاره هنوز بیرون وایساده با اخم گفت: داری استخاره می گیری بیا تو دیگه؟! با گامهایی آروم و سنگین داخل شد در رو نیم بازگذاشت: بی بی که رفته پایین. با دلخوری گفت:خوب رفته باشه! اخم جای خودشو به یه پوزخند مسخره داد: ازچی می ترسی؟ اینکه مبادا بلایی سرت بیارم؟ نترس خانم کوچولو! از تو بهترش تو دست وبالم بودن که تو به چشمم نمیایی و گم میشی. جدی شد: مادرم هیچ حساب وکتابی نداره هرآن ممکنه دوباره بیاد بالا!اون در رو هم ببند. ستاره عقب گرد کرد و در رو بست. روی اولین مبل دم درنشست با ترشرویی گفت: بهتره مواظب حرف زدنت باشی! من مثل اون دم دستیهات نیستم که تو بخوای منو با اونها یکی بدونی، به قول خودت ازتو بهترشم بهم پیشنهاد دادن اما چنان بلایی سرشون آوردم که تا آخرعمر یادشون بره موجودی به اسم زن تو این دنیا بی در وپیکر وجود داره، تو که دیگه جای خود داری! پوزخند آهین پررنگتر شد: تو برام عددی نیستی که بخوای چنین کاری باهام بکنی،این اجازه روهم بهت نمیدم و نخواهم داد. ستاره مثل خودش پوزخندی تحویلش داد: هر جور دوست داری فکر کن! درضمن یه ضرب المثلی هست که میگن، مرد وقولش، ولی مثل اینکه قول چند ساعت پیشتو یادت رفته.

-حالا کی چی؟ باید به خاطر چیزی که نمی دونم چیه معذرت خواهی کنم که به تریش قبای جنابعالی برنخوره؟ نخیراز این خبرها نیست دخترخانم! حین رفتن سمت میز کامپیوتر زیر لب غرولند کرد: بالاخره من از دست تو یکی دیوونه میشم اما نمی

امید من ستاره

دونم کی؟ گوشهای تیز ستاره صدای آهستهٔ شو شنید لبخند دندونمایی زد:یادت نره این بازی رو خودت شروع کردی پس طبیعیه که منم ازخودم دفاع کنم. چشم غرّهٔ دیگه ای به ستاره رفت،پرسید: این برام معما شده که چرا تو اوج ناراحتی یه دفعه خنده ات می گیره؟ نه میخوامبدونم! این چه رازیه که من ازش بیخبرم؟ بگو شاید یه روزی به درد منم خورد. خندهٔ بی صدای ستاره تبدیل به قهقهه شد که تعجب آهین رو بیشترکرد. یه مدت بعد لب پایینی شو به دوندون گرفت تا خنده شو مهارکنه:این دیگه یه رازه جناب راسخ! خودتم داری میگی راز! ببخشید نمی تونم بهت بگم.

-باشه شاید بعداً تونستم سراز این راز دیوونگیت در بیارم، حالا برو سراغ اون نکتهٔ مهمی که به خاطرش اومدی اینجا. سکوتش باعث شد آهین از سر تا پا براندازش کنه: بالاخره میگی یا نکنه سرکاریه؟ آب دهن شو قورت داد تا استرسش کم بشه: تو یکی ازفاکتورها به جای اینکه اسم ستادی پای امضاها باشه اسم شخصی به نام کاشفیه، اگراشتباه نکنم نامدارکاشفی بود. آهین رو مبل کناری نشست: تومطمئنی؟

-صد درصد،ازقدیم هم گفتن آدم دروغگو حافظهٔ خوبی نداره برای همین این آدم بعد ازکلی جعل امضا آخرش یه ردی از خودش به جا گذاشته.

-برو پرونده رو برام بیار. ستاره بدون هیچ معطلی بیرون رفت... چند دقیقه بعد کل پرونده ها روی میز وسط اتاق گذاشته شدن. پرونده ای رو بدست آهین داد:ازاول بخونش...آهین به گفتهٔ ستاره از اولین برگه شروع کرد. با هر برگه ای که میزد ابروهاش بیشتر بهم گره می خورد. با عصبانیت پرونده رو روی میز پرت کرد. طبق عادت همیشگی دستی به پشت گردنش کشید. ستاره تو سکوت حرکاتشو زیر نظر داشت. براساس تجربه ای که بدست آورده بود در چنین مواقعی سکوت بهترین داروی آرامش بخشی بود که شخص شدیداً بهش نیازداشت. آهین سمت پنجره رفت، پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه می کرد. کلافه شده بوده، برگشت سرجاش نشست، سکوت رو شکست: الان کسی مورد اعتمادتر ازتو ودامون ورضا سراغ ندارم، حتماً پیش خودت فکرمی کنی چرا دارم به یه غریبه ای که خیلی نیست می شناسمش اعتمادمی کنم؟!یکی از دلایلش اینه،تو اینجا هیچ کس رو نمی شناسی وداری صادقانه برام کار می کنی، پا به پام داری تلاشتو برای این پرونده می کنی، دوم اینکه این تو بودی که تونستی موضوع به این مهمی رو بفهمی وبهم اطلاع بدی،سوم اینکه می تونستی رو این قضیه سرپوش بذاری و ازشون حق سکوت بگیری با اینکه شدیداً به پول نیاز داری اما این کار رو نکردی! ازهمه مهمتره اینکه نذاشتی کسی این موضوع رو بفهمه و گذاشتی محرمانه بمونه، این کارت خیلی برام با ارزشه،همین باعث شد بهت اعتماد کامل داشته باشم حتی بیشتراز خانم طالبی که چندین ساله برام کار میکنه و از زیر وبم شرکت باخبره،الانم یه درخواستی ازت دارم امیدوارم قبول کنی. ستاره همچنان تو سکوت منتظر،نگاهش می کرد. آهین با زبونش لبشو تر و یه مکث چند دقیقه ای کرد:ازت می خوام که تا آخر این پرونده کمکم کنی، راستش دامون باید حواسش به معدن و کارگرها باشه الانم یه مسئولیت دیگه بهش دادم سرش حسابی شلوغه، رضا هم مرتب یه پاش معدنه یه پاش تهرانه نمی تونه همیشه در دسترس نیست پس به یکی نیاز دارم که تموم وقت کنار دستم باشه و پا به پام همرام بیاد، تو این لطف رو درحقم می کنی؟ ستاره دست به سینه به مبل لم داد: اگرقبول نکنم چی؟ اون وقت چیکارمی کنی؟ آن چنان سرشو بالا آورد و به چشمای درشت ستاره زل زد که صدای استخونهای گردنشو ستاره هم شنید: میشه بگی

امید من ستاره

چرا؟ یا دلیل دیگه ای داری که من نمی دونم؟ ستاره نشستن شو تغییر داد، دو دستشو قلاب و روی دو زانوش ستون کرد، به سمت جلوخم شد با لحن آروم اما با بی رحمانه ترین کلمات دهن بازکرد:می دونی به چی داشتم فکرمی کردم؟به اینکه توالان بهم احتیاج داری اما همین که کارت راه افتاد دوباره میشی همون آهین خودخواه و ازخودراضی و کوه یخ که انگار همه بهت بدهکارن! اگرمی خوای کمکت کنم،در کنارخواهشت یه تضمین می خوام، تضمینی که دیگه با حرفهات تحقیرم نکنی،شخصیتم رو خورد و له ولورده نکنی، با اون زبونت مدام بهم نیش وکنایه نزنی،آهین خیلی سخته یه نفر مدام فقیر بودنتو به رُخت بکشه و چماقش کنه تو سرت، خیلی درد داره چنین رفتارهایی، خیلی درد داره که توی ذهنت هم نمی گنجه چه برسه بخوای لمس شون کنی. حرفهای ستاره زیادی براش سنگین بود،تا حالا به هیچ احدالناسی اجازه نداده بود اینطور گستاخانه باهاش حرف بزنه اگر زمانی غیر از حالا بود چنان درسی بهش می داد که تو تاریخ ثبتش کنند، اما الان وقت این حرفها نبود. باید کار ی کنه تا ستاره رو راضی نگه داره این پرونده به سرانجام برسه با اکراه گفت: اگر می خوای خیالت از این بابت راحت باشه می تونی یه قرارداد تنظیم کنی وهمهٔ درخواست هاتو توش ذکر کنی منم چشم بسته امضا می کنم فقط تو این مورد کمکم کن چون نمی تونم به هرکسی اعتماد کنم، اینم بگم برات متأسفم که منو اینطوری شناختی! ستاره نشست و گلوشو با یه سرفهٔ مصلحتی صاف کرد: با اون رفتارهایی که تو این مدت ازت دیدم باید بگم بله! اینطور شناختمت! یه رفتار مثبت نسبت به خودم ازت ندیدم که حداقل دلم به اون خوش باشه فقط توهین وتحقیر وزخم زبون بوده که نذاشتم بی بی بفهمه.

-به این میگن از آب گل آلود ماهی گرفتن! توهم که چه ماهیگیر قابلی هستی، خیلی دست کم گرفته بودمت اما می بینم که ازت رو دست خوردم، ازت خوشم اومده،اگراینجوری پیش بری مطمئن باش پست مهمتری بهت پیشنهاد میدم. ستاره لبخندی زد:می دونی از نظر من مردها دو دسته اند، دستهٔ اول که من بهشون معتقدم، شماها مردها برای خودتون یه غرور مردونه دارین که اگر ما خانمها اونو نادیده بگیریم و زیر پا بذاریم مثل اینه که یه شیر رو بی یال ودم کردیم واین به مذاق آقایون زیاد خوش نمیاد،اونها دوست دارن به چشم یه مرد بهشون نگاه کنیم که البته حقشونه! دستهٔ دوم بعضی ازمردها واقعاً برای بدست آوردن هرچیزی وانجام هر کاری مردونگی خودشونو زیر پا میذارن، اصلاً براشون مهم نیست که مرد هستن یا نه؟! فقط رسیدن به اون هدف براشون مهمه یه نکتهٔ کاملاً منفی تو زندگیشون که به نظر من اینها مرد نیستن خصلت زنونه داشتن براشون مناسب تره، میخوامبگم این مدت که با تو وبی بی زندگی کردم با شناختی که از تو بدست آوردم خوشبختانه تو جزءِ دستهٔ اول هستی، من برای این گروه احترام خیلی خاصی قائلم، حرف وقول این نوع افراد خودش یه نوع سَنده، پس قول تو هم حکم سند رو برام داره و نیازی به تضمین کتبی نیست ولی یه اما داره! اگر برخلاف قولت عمل کنی باید منتظرعواقب بد اونم باشی، ما کُردها قولمون قوله، مردونه پای حرفمون می مونیم اما امان از اون روزی که از پشت خنجر بخوریم تلافی می کنیم اونم خیلی سخت! همانطور که برای مردهای خودمون احترام قائلم سعی می کنم که همون رفتار رو با تو هم داشته باشم، اینها رو گفتم که بعداً جای هیچ گله و شکایتی نباشه که امیدوارم پیش نیاد. آهین با دقت به حرفهاش گوش سپرد. بعد ازتموم شدن حرفهای ستاره به سمتش خم شد وگفت:پس اگر قول بدم کافیه؟ ستاره بلهٔ محکمی گفت. آهین هم مردونه قول داد:تموم حرفهات قبول ازاین به بعد قول میدم که مثل دوتا دوست در کنارهم باشیم همین کافیه؟ ستاره لبخندی زد:همین کافیه!هرچند می دونم که به این زودی نمی تونی رو تموم قول وقرارهات پایبند بمونی ولی امیدوارم سعی تو بکنی .

-امایه چیزی رو باید بدونی اینکه اخلاقم دست خودم نیست مثل بارون بهاریه یه روز خوبه چند روز بده با اون که دیگه مشکلی نداری؟

-نه!

-اهل بگو ومگوهم نیستم وقتی یه حرفیو زدم دوست ندارم دوبار تکرارش کنم.

-خدا به داد من برسه کلی داستان باهات دارم! تو درحالت عادی هم بداخلاقی چه برسه به بارون بهاری که گفتی!

-نیاز بود ازقبل روشنت کنم تا به قول خودت بعداً کلاهمون توهم نره.

تموم حرفها زده شد وبه توافق نسبی رسیدن. آهین دوباره مشغول خوندن پروندۀ جلوی روش شد. ستاره هم به بقیۀ پرونده ها سرک می کشید...

کارشون تا نیمه شب طول کشید.ستاره با یه خمیازه ازجاش بلند شد: من دیگه کشش ندارم میرم که بخوابم.

-خسته نباشی تو برو خودم بقیه شو انجام میدم.

-توهم بهتره بخوابی کارمندها به یه مدیر خواب آلود نیاز ندارن.آهین با دوانگشت گوشۀ چشمهای خسته شو فشارداد: تا نیم ساعت دیگه می خوابم تو برو. ستاره تا دم دررفت با یه مکث کوتاه برگشت: بابت حرفهای تندی که زدم معذرت میخواماما نیاز بود بهت یادآوری کنم که دیگه کسی رو تحقیر نکنی هرچه باشه همه مون آدمیم وشخصیت داریم چه دارا و چه ندار، بازم معذرت می خوام... آهین به جای خالیش خیره موند. این دختر بیشتر از اون چه که فکرمی کرد فهمیده وزیرک بود.....

****

یکماه به سرعت برق وباد گذشت. تو این مدت آهین تموم سعی شو کرد تا رو قولش بمونه. ستاره ازاین آتش بس موقتی راضی بود. آهین کمتر بهش گیر می داد و نیش زبون میزد....

آهین عین میرغضب پشت میز دامون نشسته و منتظر، چشم به در دوخته بود هر ده دقیقه یکبار به ساعت مچیش نگاه می کرد. ستاره با حالتی عصبی پاشو مرتب تکون می داد. بعد از چهل وپنج دقیقه معطلی بالاخره در اتاق بازشد. دامون و رضا پشت سرشون با یه مرد دیگه وارد شدن. رضا در رو پشت سرش بست. دامون رفت مبل کنار ستاره نشست رضا تکیه شو به در بسته داد. آهین به سمت مردی که وسط اتاق ایستاده و سرشو پایین انداخته بود، رفت. دست به سینه روبروش ایستاد از بالا تا پایین اسکنش کرد. یکی از دستهاشو زیرچونۀ مرد برد سرشو بالا آورد،با لحن همیشه سردش گفت: بهتره سرتو بالا بگیری، دقیق برام بگو چرا؟چشمای مرد زمین رو دید میزد. اون قدراین رییس براش ترسناک بود که توان نگاه کردن با اونو نداشت. مرد پوزخند آهین رو به وضوح رو لبهاش احساس کرد:چرا تو چشمام نگاه نمی کنی؟خجالت می کشی؟ نامدار!هرچیزی خواستی ازت دریغ

امید من ستاره

نکردم و دراختیارت گذاشتم، بدون هیچ چشم داشتی! بدون هیچ منّتی! فقط ازت کار درست وبا وجدان می خواستم، توقع زیادی بود؟ این بود مزد تموم اون خوبیهام تو این همه سال؟ نامدارچرا؟ فقط بگو چرا؟چه بدی درحقت کردم که این شد جواب دستمزدم؟ به پروندهٔ روی میز اشاره کرد: جوابش خیانت به من بود؟ از پشت خنجرزدن به من؟ دو قدم ازش فاصله گرفت: برات متأسفم! متأسفم نامدار! نامداربا شرمندگی گفت:حرفی برای گفتن ندارم آقا. فریاد بلند آهین باعث شد ستاره چشماشو ببنده: فقط یه دلیل برام بیار وبگو من رییس بدی برات بودم؟ درحقت اجحاف کردم؟ هیچ جوره هوای خانواده تو نداشتم؟ انگشت اشاره شو جلوش گرفت: فقط یه دلیل نامدار؟! یه دلیل برام بیار که قانع بشم! نفسهای حبس شده درسینه به سکوت مرگبار این اتاق دامن میزد. رنگ نامدار از ترس پریده وهنوز سرش پایین بود. آهین طول اتاقو چند بارطی کرد تا رو اعصابش مسلط بشه، دوباره کنار نامدارایستاد:بگو کی مجبورت کرده که دست به چنین خیانتی بزنی؟ یه اسم ازت می خوام؟! جواب نامدارسکوت بود وسکوت.آهین چشم روهم گذاشت وسعی کرد با لحن آرومتری باهاش حرف بزنه، چشم باز کرد: یکسال تموم بهم خیانت کردی می دونی جرم آدمهای خیانتکار وجعل امضا چیه؟ می دونم که می دونی و دست به این کار زدی، پس به نفعته خودته به همه چیزا عتراف کنی،اگراسم اون شخصی که مجبورت کرده دست به این کار بزنی رو بگی قول میدم برای همیشه بذارم بری بدون اینکه ازت شکایتی بشه. نامدارهمچنان مهرسکوت به لب داشت. دامون با چند گام کوچیک کنارآهین ایستاد بعد یه مکث کوتاه گفت: ببین نامدار!هر چه آقای راسخ بهت میگه اسم طرف رو بده و کاریت نداره تو کَتت نمیره نه؟ مثل اینکه زبون خوش حالیت نمیشه! من کاری به آقای راسخ ندارم ایشون تلاش خودشونو کردن که از درصلح باهات کنار بیاد، توالان نیروی انسانی منی و این منم که تصمیم می گیرم چیکارکنم، اگر جواب آقای راسخ رو ندادی حتماً جواب منو خواهی داد،می دونی چطوری؟ سرشو نزدیک گوش نامدار برد آهسته وشمرده گفت:میدمت دست افرادی که خوارکشون حرف کشوندن از آدمهای زبون نفهمی مثل توئه! بعدش خودم می برمت کلانتری، علاوه براین جرم سنگینت، دروغهای دیگه ای رو بهشون تحویل میدم که کم کمه اش بیست سال برات آب بخوره چی میگی؟ منصفانه اس آره؟! حالا زبون بازمی کنی یا گزینهٔ دوم رو برات انتخاب کنم؟ کدومشون؟ نامدار نگاه هراسون شو به دامون دوخت. لبش شروع به لرزیدن کرد. ستاره و رضا به این نمایشی که دامون راه انداخته بود نگاه می کردن که حرفهاش چقدر روی نامدارتأثیر داشته. باز سکوت بود. آهین رفت پشت میزنشست به صندلی لم داد و دامون رو تماشا کرد.این صدای نفسهای حبس شده بود که گه گاهی سکوت بد اتاقو می شکست. دامون شماره ای رو گرفت: سلام! گوش کن ببین چی میگم! همین حالا برو سراغ آدمهات و بیارشون اینجا، یکیه که باید نوازش بشه حیفه که از دستش بدید.

-.....

-اینجا تو دفتره.

-.....

-طول نکشه منتظرم....نامدارپوزخند به لب، دامونو نگاه می کرد...همه تو سکوت بهم نگاه می کردن... یه ربع بعد در زده شد. دو مرد درشت هیکل وارد اتاق شدن. ستاره نگاه پرازترس شو به آهین که بیخیال به اونها نگاه می کرد گرفت.یکی ازاون دو مرد رو به دامون کرد:درخدمتم جناب الهی! امربفرمایید! پوزخنداز رو لب نامدارپرید آب دهنشو باصدا قورت داد،نگاهی به آهین بیخیال

دوخت. دامون با حالتی طنزگفت: فکرکردی اهل بلوف زدنم؟! طاهرمیخوامیه مشت ومال حسابی بهش بدی که تاعمر داره یادش بمونه نتیجهٔ خیانت کردن به دیگران چیه....نعرهٔ بلند نامدارنگاهِ ازحدقه درآوردهٔ ستاره رو به اون سمت کشوند.مشت دومی تو صورت نامدار نشست که خون ازدماغش فواره زد بیرون، مشت سوم رو هوا بود که ستاره تاب نیاورد و چشماشو بست. نامدار دو دستشو حایل صورتش کرد،با صدایی پر درد فریادزد:نزن تو رو خدا! نزن! میگم! هرچی بخواین میگم آقای الهی! فقط بگو نزنه. مشت طاهر با اشارهٔ دامون پایین اومد.

-خوب می شنوم؟! نفسهای بلند و کشدارنامدار به وضوح شنیده می شد.نگاه لرزونش بالا اومد روی دامون ثابت شد. ستاره چشماشو بازکرد. صورت نامداربدجور درب و داغون شده بود. فکرنمی کرد دامون یه همچین کاری بکنه.

-اگرازهمون اول به حرفم گوش داده بودی الان نه این همه وقت ما رو می گرفتی نه خودتو اینطورداغون می کردی. نامدار با پشت دست خون دماغشو پاک کرد،پرِدرد بود چهره درهم کشید وگفت:اگربهتون بگم کی بوده زنده ام نمیذارن.

-وقتی دست به چنین غلطی میزدی باید فکر اینجاشو هم می کردی، حالا بگو کارِکی بوده؟ نامدارملتمسانه گفت:آقا تو روخدا! اگر بگم منو می کشند.آهین با بیرحمی تموم گفت: اینش به من ربطی نداره قراره چه بلایی سرت بیارن تنها چیزی که برام مهمه اسم اون شخصه که مطمئن باش دودمانشو به باد خواهم داد. دامون دنبالهٔ حرف آهین رو گرفت:حالا تو بگو کیه؟ شاید من یه فکری برات کردم. دوباره با پشت دست خونی رو که ازدماغش می اومد رو پاک کرد گفت:آقا ازتون خواهش می کنم نگید من بهتون گفتم وگرنه میره سراغ خانواده ام،اونها هیچ گناهی نکردن ازاین قضیه هم خبرندارن. نگاهی بین آهین ودامون رد وبدل شد. دامون گفت: تو بگو کیه؟ نگران خانواده ات هم نباش من نمیذارم دست کسی بهشون برسه دیگه چی می خوای؟ این همه مزایا در اِزای کارخیانتت،نمک نشناس! نامدار با شرمندگی سرشو پایین گرفت با صدای بغض داری گفت:اسمش فیروزه،اون ازم خواست که این کار رو بکنم،ای کاش می مردم وقبول نمی کردم. سمت آهین هجوم برد وپای راستشو محکم بغل گرفت اشک می ریخت والتماس می کرد:آقا غلط کردم، آقا چیزخوردم، تو رو خدا منوببخشید گول حرفهای اون نامرد رو خوردم...دامون التماسهاشو نادیده گرفت وازاتاق بیرون رفت. آهین با یه حرکت پاشو از دستهای نامدارآزاد کرد. سمت پنجره رفت و نگاه ستاره رو دنبال خودش کشوند. دو دستشو ازپشت بهم قلاب کرد وتکون نمی خورد.صدای بازشدن در حواسشو پرت کرد دامون بود. مستقیم رفت کنارآهین. دست رو شونه اش گذاشت.آهین آروم شونه شو از زیرِدست دامون بیرون کشید. رضا دست برد زیربغل نامدار وبلندش کرد،ازاتاق بیرون برد.انگارهمه می دونستن قراره چه اتفاقی بیفته،هیچ کس حرفی نمیزد؟آهین بی هیچ حرفی از اتاق زد بیرون زد. دامون برگشت روصندلیش نشست گفت: ببخش اینطوری شد،گاهی وقتها باید خشن بود تا ازچنین افرادی حرف بیرون کشید. ستاره به خودش تکونی داد.با قدمهایی آهسته روی نزدیکترین مبل کنارمیزنشست:راستش اولین بار بود که یه همچین صحنه ای می دیدم واقعاً شوکه شدم.

-معذرت می خوام.

-خواهش می کنم!دامون؟

-بله!

-این فیروزکیه که هر وقت اسمش میاد آهین آشفته وپریشون میشه؟

-ماجراش طولانیه فقط خلاصه بگم،یه دشمنی دیرینه ای که ازقدیم تا الان بین این دوتاست، البته بگم تواین چندین سال آهین سعی کرده ازش دوری کنه ولی مثل اینکه فیروز دست بردارنیست وهِی مته به خشخاش میذاره.

-دشمنی شون سرِچیه؟

-سرمعدن.

-معدن! دامون سری تکون داد:آره! گفتم داستانش طولانیه اگر از زبون خود آهین بشنوی خیلی بهتره تا من بگم.

-چرا؟مگه با حرف زدن نمیشه این مشکلو حل کرد؟

-کارازحرف زدن گذشته؛چند سال پیش آهین به خاطر یه سری مسائل ازفیروز شکایت کرد که باعث شد فیروز سه سال زندون بیفته، از زمانی که آزاد شد جری ترشده، یه شاخه شو که دیدی؟همین نامداره، اینجور که بوش میاد مثل اینکه دوباره دست به کار شده تا آهین رو اذیت کنه.

-از دست من کاری برمیاد؟

-فکرنکنم!با پیدا شدن سر وکلهٔ فیروزخیلی نگرانِ آهینم، می ترسم اون احمق دست به کاری بزنه که آهین رو روی دنده لج بندازه، درسته آهین آدم صبوریه! ولی امان ازاون روزی که صبرش لبریزبشه،اون موقع اس که زمین وزمانو بهم می دوزه تا دخل طرف رو بیاره، ستاره یه خواهشی دارم! تو دختر فهمیده وزرنگی هستی، خیلی هم نکته بین و دقیق! می خوام تو این شرایط کنارآهین باشی و تنهاش نذاری،می دونم تو ازعهدهٔ این کار به خوبی برمیای، این کار رو می کنی؟

-هرکاری که ازدستم بربیاد دریغ نمی کنم، ازاین بابت خیالتون راحت باشه. دامون از این محبت ستاره تشکر وقدردانی کرد....

آهین درحالیکه سوارماشین می شد به دامون گفت: نامدار دست تو! دفعهٔ بعد که اومدم اینجا نمی خوام هیچ نام ونشونی ازاین مرتیکه باشه. دامون باشه ای گفت. ماشینو روشن کرد، بوقی برای دامون زد وراه افتاد...تو ماشین سکوت خسته کننده ای بود. ستاره کم کم داشت حوصله اش سرمی رفت. دلش می خواست سؤالی رو که مدام تو ذهنش وول می خوره ازآهین بپرسه اما با قیافهٔ درهمش ترس اونو داشت که باز هم دعواشون بشه. با اینکه دامون خلاصه براش توضیح داده بود دوست داشت از زبون خودِآهین همه چیز رو بشنوه. تو دلش گفت:من سؤالمو می پرسم هر چه بادا باد! نهایتش دوتا فحش ازش بشنوم. با زبونش لبشو تر کرد پرسید: این فیروزکیه که...آهین نذاشت ادامهٔ حرفشو بزنه انگارمنتظر بود یکی سؤال کنه تا مثل یه آتشفشان منفجربشه: یه کثافته آشغاله که هر کجا بره همه جا رو به لجن میکشه یه عوضی به تمام معنا!برای اینکه آهین رو به آرامش دعوت کنه

گفت: میشه یه کم آرومتر، که منم متوجه بشم موضوع از چه قراره؟ آهین نفس عمیقی کشید ودنده رو عوض کرد: معذرت میخوامیه لحظه کنترلمو ازدست دادم.

-می خوای بیشتر درموردش باهم حرف بزنیم؟ نهٔمحکمش جلوی هرگونه سؤال دیگه ای رو ازش گرفت. اون قدرعصبانی بود که تا رسیدن به خونه دیگه هیچ سؤالی نپرسید.....

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. قبل ازپیاده شدن ناخوداگاه دست ستاره رو کشید. ستاره با تعجب به طرفش برگشت، نگاهش رو دست آهین زوم شد. با دیدن نگاه مات و متعجب ستاره آروم دستشوعقب کشید،زیر لبی عذرخواهی کرد.ستاره به این کارش اعتراضی نکرد.اگر کس دیگه ای غیر از آهین بود زنده اش نمیذاشت،می دونست اون قدر فشار روش هست که این کارش غیرارادی بوده.عصبانیت بیش ازحد روی رفتارش هم اثرگذاشته بود با آرامش گفت: اشکالی نداره درک می کنم چقدر تو فشاری!

-ببخشید! نمی خوام مادرم ازاین موضوع چیزی بدونه، اون به اندازهٔ کافی تو زندگیش سختی کشیده واذیت شده، دیگه بسشه! توهم چیزی بهش نگو، خودم یه جوری این ماجرا روجمع وجورش می کنم. ستاره با لحن دلجویانه ای گفت: تا خودت نخوای من به هیچ کس هیچی نمیگم خیالت راحت. نگاه قدرشناسانه ای به ستاره کرد وگفت: تا دوماه پیش فکرمی کردم با اومدنت مُخّل آسایش منو مادرم شدی و ریتم زندگیم بهم خورده، اما الان اعتراف می کنم تو اون دختری نیستی که فکرمی کردم، برعکس،کاملاً جای خودتو توی زندگی ما بازکردی و من ازاین بابت خوشحالم که اینجایی. ستاره لبخندی رضایت بخشی از این حرف آهین زد: خوشحالم که اینو می شنوم.

-ستاره!می خوامشماره مو بهت بدم که هر وقت کاری پیش اومد اول به خودم زنگ بزنی دوست ندارم قبل ازمن کسی از اطلاعات مربوط به این پرونده باخبر بشه.

-متأسفم باید بگم من گوشی ای ندارم که شماره ای رو توش ذخیره کنم.

-پس این مدت چطوری کارهاتو راست ریست می کردی؟ برای کارهای ضروری حتماً نیاز به گوشی داری.

-می دونم ولی من اینطوری راحتترم.

-اما من خوشم نمیاد وقتی با کسی کار واجب دارم در دسترس نباشه، دراولین فرصت باید یه گوشی تهیه کنی.

-باعرض معذرت باید بگم تو این ماه پولی تو دستم نمونده که گوشی بخرم. سری با تأسف تکون داد:خودم فردا برات یکی می خرم.

-اون وقت به چه مناسبت؟

-مناسبتی نداره چون بعداً پولشو باهات حساب می کنم.

امید من ستاره

-من گوشی نمی خوام! آخه قیمت گوشیها این روزها سربه فلک زده منم با این شندرغازی که می گیرم توان پرداخت شو ندارم.

-نترس ماهانه ازحقوقت کم می کنم دیگه حرفی مونده که بگی؟ ستاره لبخندی زد:اینطوری بهتر شد... هردو پیاده شدن به سمت ساختمون رفتن. هوا اون قدری گرم بود که نفس می گرفت.هاجر با دیدن قیافهٔ هلویی ستاره ازگرما از صدف خواست که براشون شربت خنکی بیاره. آهین خودشو رو مبل ول کرد با خستگی گفت:حال بی بی هاجر چطوره؟ما رونمی بینه خوشه؟هاجر پشت چشمی نازک کرد: ازاحوالپرسی های پسرم بی غیرتم عاااالی! آهین خندید: من قربون اون ناز واداهات برم، شرمنده!به خدا این روزها حسابی درگیرم این شاهد وبه ستاره اشاره کرد:تو بگو ستاره!من هر چقدرهم قسم وآیه وقرآن بخورم بی بی حرف منو باورنمی کنه. ستاره در حالیکه با پرشالش خودشو باد می داد گفت:راست میگه بی بی مدتیه کارها سنگین شده مجبوریم بعضی وقتها تا دیروقت سخت کار کنیم. صدف با سینی شربت از تو آشپزخونه بیرون اومد، یه خسته نباشیدی گفت وسینی رو سمت آهین گرفت. لیوانی برداشت وشربتو یه سره نوشید:خیر ببینی صدف، دستت بی بلا خیلی چسبید. صدف نوش جونی گفت دوباره به آشپزخونه برگشت. ستاره جرعه ای از شربتشو خورد که هاجر با لحن مادرانه ای گفت: زیاد خودتو خسته نکن دخترم کار رو همیشه هست اما سلامتی ازهمه چیزمهمتره،این پسرِمن مثل یه ماشین از خودش کار میکشه فکر میکنه توهم مثل خودشی ازمن می شنوی تو این کار رو با خودت نکن. آهین با اعتراض گفت: مامان خودت می دونی که سلامتی تموم کارمندها و کارگرهامو تواولویت قرار دادم این حرفت دیگه بی انصافیه.

-بله می دونم! اما اگر به یه کاری هم بند بکنی دیگه ول کن نیستی اجداد طرف رو جلو چشماش میاری.آهین بلند شد،درحال رفتن سمت پله ها گفت: اگر ستاره مریض شد با من بی بی هاجر!حاضرم سلامتی این دختر رو برات تضمین کنم. هاجر به رفتن پسرش نگاه کرد با دهنی باز با تردید پرسید: این آهین بود این حرفو زد؟ستاره خنده اش گرفت: چیه بهش نمیاد نگران کارمندش باشه؟

-آخه این مدل حرف زدن ازآهین خیلی بعیده!نگران بشه؟ اونم نگران یه دختر؟! به خدا این حرفش دست کمی ازعجایب هفتگانه نداره. ستاره حین بالا رفتن ازپله ها گفت:بی بی خیالهای بد نکن اینطوری به جایی نمیرسی... دستش رو دستگیرهٔ دراتاق بود که با صدای آهین سرجاش میخکوب شد: ممنونم که به قولت عمل کردی. دست رو قلبش گذاشت،برگشت آهین رو با یه تیشرت زرد آستین بلند و یه گرمکن آبی آدیداس دریک قدمیش دید. چه سریع لباس عوض کرده بود: ترسیدم! نزدیک بود سکته کنم. لبخند محوآهین از دیدش پنهون نموند.

-ببخشید.

-خیلی خوب بخشیدم! خوبه گفته بودم تا خودت نخوای چیزی به کسی نمیگم حتی اگر اون شخص مادرت باشه، چرا فکرکردی زیر قولم میزنم؟

-من یه همچین فکری نکردم.

امید من ستاره

-پس چراگفتی که به قولم عمل کردم؟ فکرکنم قبلاً اعتمادمو یه جورایی بهت ثابت کردم درسته؟ حس کرد ستاره داره بحث رو به سمت لجبازی پیش میبره وکوتاه بیا هم نیست،تو این چندماه تا حدودی اخلاقشو ازحفظ شده بود. اون قدری خسته بود که حوصلۀ کل کل کردن با این دختر رو نداشت برای همین با یه تشکر کوتاه دیگه به این بحث خاتمه داد. ستاره چینی به بینی اش داد: چرا امشب هی تشکرمی کنی؟ اون وقت تشکر دومیت بابت چیه؟

-بابت تموم زحماتت.

- نمیخواد! بجاش کمی اون اخمهاتو وا کن یه وقت کسی سکته نکنه. اینبار لبخند آهین بیشتر کش اومد: برای این یه مورد متأسفم!چون نمی تونم کاری براش بکنم. برگشت بره تو اتاقش که دوباره عقب گرد کرد:یه چیز دیگه! ستاره چشماشو تو حدقه چرخاند،از رفتن ایستاد منتظر نگاهش کرد تا حرفشو بزنه:من همیشه این قدر خوش اخلاق نیستم پس انتظار نداشته باش که تا کوچکترین کاری کردی ازت تشکر کنم شب بخیر... دراتاقشو بازکرد حین رفتن به داخل زیرلب غر زد: پسرۀ پررو!حالا نه اینکه همیشه خوش اخلاقی! در رو پشت سرش بست. خندۀ رو لب آهین بیشتر شد:این دختر یه شب غر نزنه روزش شب نمیشه.....

موبایلشو که تو این چهار ماه خاموش کرده بود رو از کمد بیرون آورد.لب تخت نشست روشنش کرد.قسمت گالری رو بازکرد.برای چندمین بارعکسها ی خانوادگی شو مرور کرد. تواین چهارماه اندازۀ چهارسال دلش برای خانواده اش تنگ شده بود. رو یه عکس دست جمعی از پدر،مادر و دو برادرش خیره موند. مادرش توی لباس محلی با اون همه زیبایی خیره کننده لبخند به لب کنارپدر ایستاده وپدرعاشقانه بهش نگاه می کرد. طبق گفته های خان، مادرش خیلی خواستگار داشت که خودش هم یکی ازاونها بود. دو سال طول کشید تا پدرِمادرش رضایت داد دخترشو به عقد پسرمورد علاقه اش دربیاره. بارها دیده وشنیده بود خان چه با حسرت از خاطرات بودن با مادرش براش حرف میزد حتی گاهی وقتها بی محابا اشک می ریخت،مردی که سالها بعد ازمرگ همسرش با احساسات بیگانه شد. بعد از اون دیگه هیچ زنی وارد زندگی خان نشد وبه مراقبت ازبچه هاش پرداخت. اشکی ازگوشۀ چشمش فرو چکید. نگاهش روی سیوان موند با خودش زمزمه کرد: سیوان بعد از رفتن تو همه چیز بهم ریخت،نمی دونی پدر چه بی رحمانه می خواست منو بدست یه گرگ صفت بده، پدرمنو قربونی کرد! قربونی به اسم خون بس! داداش بعد خدا امیدم به توئه، نمی دونم که کی قراره دوباره همدیگه رو ببینیم؟ اما امیدوارم تا اون موقع قضاوتم نکنی!صبوری کن و بیا حقیقت رو از خودم بشنو،می دونم حرفهامو که بشنوی حقو به من میدی...دراتاق زده شد. ستاره هراسون وباعجله موبایل رو زیربالش قایم کرد. دستی به صورتش کشید تا خیسی روی صورتش پاک بشه صداشو صاف کرد: بیا تو. در بازشد وصدف سرشو داخل آورد: ستاره جون بی بی گفتن که بهت بگم بیایی پایین مهمون دارن.

-مهمونهای بی بی چه ربطی به من دارن؟ حالا مهموناش کیا هستن؟

-ربط شو نمی دونم؟! اما اینو می دونم بی بی دوست داره که تو بیشتر با فک و فامیلش آشنا بشی، مهمونهاش هم خانوادۀ برادرشه. چهرۀ ستاره حالت زاری به خودش گرفت،با صدایی که شبیه التماس بود گفت: صدف جون، من خسته ام دارم از حال میرم،خودت یه جوری سر وته شو هم بیار،از این ترمه خوشم نمیاد، دم به دقیقه تیکه بارم میکنه یه وقت دیدی یه حرفی زد وبه

امید من ستاره

مذاقم خوش نیومد وووووو...خودت می دونی من تحمل نیش وکنایه رو ندارم تا تلافی هم نکنم دلم خنک نمیشه اون وقت خر بیار وباقالی بارکن وبرای بی بی بد میشه. صدف کامل وارد اتاق شد به حرف ستاره خندید: به خاطربی بی هم شده باید بیایی. ستاره ناله کنان گفت:ای خدا ازدست این بی بی، ماشاءا...غدّ ولجبازه اون وقت میگه نمی دونم این پسر به کی رفته؟خوب به خودش رفته دیگه!صدف همچنان به حرفهای ستاره می خندید. ستاره چشم غرّه ای بهش رفت: تو برومنم آماده که شدم میام. صدف اعتنایی به چشم غرّهٔ ستاره نکرد و گفت: نمونی موقع شام بیایی هان!بی بی ناراحت میشه!ستاره ایشی گفت: مگه برای شام اومدن؟ صدف بلهٔ شلی گفت وبیرون رفت. ازاین بله گفتن صدف مشخص بود اونم زیاد ازاومدنشون راضی نیست.سریع موبایلو سرجای اولش گذاشت... یه تونیک نقره ای رنگ با ساپورت کلفت مشکی وشال همرنگ تونیک شو سریع با لباسهای تنش عوض کرد. ازآینه نگاهی به خودش کرد همه چیز خوب وحجابش کامل بود. به طبقهٔ پایین رفت... با سلام بلندی که کرد همهٔ سرها به سمتش چرخید. بهروز، شوهرعمهٔ هاجر با دیدن ستاره که ازقبل باهم آشنا شده بودن با خوشرویی گفت: به به ستاره خانم! خوبی بابا؟ ستاره رو مبل کنارهاجر نشست جواب داد:ممنون آقا بهروز. لاله زن بهروزهم به گرمی با ستاره احوالپرسی کرد که جواب اونو هم داد. نگاهش به ترمه افتاد. با یه تاپ زرشکی حلقه ای جذب و شلوار تنگ مشکی پا روی پا انداخته و با پوست گرفتن سیبی سرشو گرم کرده بود. به آهین نگاه کرد سرش تاآخرین حد ممکن به سمت بهروزچرخیده واخم کرده به حرفهاش گوش می داد. با تعارف صدف که ظرف میوه رو جلوش گرفته بود دست از کنکاش برداشت. با یه تشکر موزی برداشت وداخل بشقابش گذاشت. لاله وهاجر گرم حرف زدن بودن، ستاره بلند شد، به آشپزخونه رفت. صدف درحال آب کشیدن برنج بود پرسید:صدف کاری هست که من انجام بدم؟

-نه دخترم کاری ندارم. ستاره تکیه شو به کابینت پشت سرش داد:تو سالن تنهایی حوصله ام سرمیره اگر کاری داری بگو! به خدا دختر دست وپا چلفتی نیستم تا یه حدی آشپزی بلدم قول میدم خبرکاری نکنم. صدف سمت قابلمهٔ خورشت رفت، درشو برداشت با قاشق همش زد، دوباره سرشو گذاشت برگشت سمت برنج درجواب ستاره گفت: من همچین حرفی نزدم! چند دقیقه پیش گفتی خیلی خسته ای منم دارم مراعات حالتو می کنم دخترجون! نمی خوامکه خسته تر بشی. ستاره تکیه شو از اپن گرفت رو صندلی پشت میز نشست: پس سالاد رو بده من درست کنم این کا رو که میذاری انجام بدم؟صدف لبخندی زد: از دست تو!به سمت یخچال رفت،تموم مواد سالاد رو بیرون آورد و سریع آب کشید. با چندظرف جلوی ستاره گذاشت وگفت:بیا ببینم چکارمی کنی؟! دوباره سرگرم کارخودش شد. ستاره با خوشحالی شروع کرد. اون قدرمشغول کارش بود که متوجه اومدن آهین به آشپزخونه نشد. بالاسرش ایستاد پرسید: پس صدف کجاست که تو داری سالاد درست می کنی؟ صدای ناگهانی آهین باعث ترسش شد: توبلد نیستی وقتی جایی وارد میشی یه اِهمی یه اوهومی بگی؟عین جن ظاهر میشی و آدمو زهره ترک می کنی. اخمهای درهم آهین کمی از هم فاصله گرفتن:من چیکار کنم که توهمیشهٔ خدا حواست به اطرافت نیست؟ ستاره روترش کرد: ببخشید دفعهٔ بعد یه کاغذ پشت سرم نصب می کنم وروش می نویسم ورود افراد متفرقه در تنهایی وخلوت بنده ممنوع! خوبه؟ آهین سعی کرد صدای خنده اش بالا نره که بازستاره با اخم گفت: بایدم بخندی جناب راسخ! ترسوندن من شده برات یه تفریح وسرگرمی دیگه! درست میگم؟ آهین روصندلی روبروی ستاره نشست:آخه خیلی بامزه گفتی. ستاره دست از کار کشید پرسید: حالابرای چی اومدی اینجا مزاحم کار من شدی؟ آهین خیار پاک شده ای رو از تو ظرف برداشت وگاز زد بعد ازخوردنش

امید من ستاره

گفت:ترمه با اون وضعش داشت رو اعصابم رژه می رفت برای تجدید اعصاب اومدم اینجا، جای تو رو که تنگ نکردم، اینجا هم حریم صدفه نه تو که معترض شدی! ستاره برگ کاهویی رو برداشت و داخل ظرف سالاد خورد کرد: زشته کسی دربارۀ فامیلش اینطوری حرف بزنه.

-زشت کار ترمه اس با اینکه می دونه ازاین نوع پوشش بدم میاد هردفعه بدتر ازقبل لباس می پوشه.

-خوب چرا به خودش نمیگی؟ این قایم باشک بازیها که مشکلتو حل نمیکنه!

-تو فکرمی کنی تا حالا نگفتم؟! چندین وچندبار مستقیم وغیرمستقیم، با نیش وکنایه،با هر روشی که فکرشو بکنی گفتم ولی کو گوش شنوا!باز کار خودشو میکنه. ستاره دوباره مشغول شد: بهتره برگردی تو سالن،زمان تجدید اعصاب توهم به اتمام رسیده، منو تو تنها اینجا نشستیم الان پیش خودشون چی فکرهایی که نمی کنند، بلند شو برو تا اون ترمۀ از خدا بی خبر برام حرف درنیاورده.

-هیچ وقت حرف دیگران برام مهم نبوده ونیست همه هم اینو میدونن، اون ترمۀ ازخدا بی خبرم غلط میکنه پشت سرکسی صفحه بذاره اون موقع اس که باید با من طرف بشه.

-ولی برای من مهمه آهین خان. آهین با اخم گفت: نه اینکه من کشته مردۀ... ستاره وسط حرفش پرید: آهان! قرارشد دیگه به همدیگه توهین نکنیم یادت که نرفته؟ آهین با حرص ازجاش بلند شد وازآشپزخونه بیرون رفت ازحرف ستاره رنجیده بود... صدف همه روبرای شام صدازد... آهین هنوز تو لَک بود که ترمه رو صندلی کناریش نشست:چرا این قدرتو فکری؟جوابش سکوت بود. ترمه دیگه سؤالی نکرد می دونست تا صبح هم ازش بپرسه جوابشو نمیده. با اصرار زیاد،ستاره صدف رو راضی کرد تا بذاره در چیدن میز بهش کمک کنه. آخرین نفرسر میزشام حاضرشد.رو صندلی کنارهاجر و روبروی آهین نشست. برای خودش غذا کشید.تا آخر که غذاش تموم بشه یه لحظه هم به اطرافش توجهی نکرد. حوصلۀ جلف بازیهای ترمه که به آهین آویزون بود و اخمهای درهم آهین رو نداشت. اولین نفرهم بود که با یه تشکر از سر میزشام بلند شد. دوباره به آشپزخونه رفت و به صدف کمک کرد. اون شب برعکس تموم شبهای دیگه کنارصدف احساس راحتی می کرد و آشپزخونه براش شده بود پناهگاه امنی...صدای بلند بهروز رو شنید که داشت خداحافظی می کرد. به سرعت ازآشپزخونه بیرون اومد و کنارهاجر ایستاد. بهروز با دیدن ستاره گفت: دخترم امشب ما رو قابل ندونستی که تو آشپزخونه خودتو حبس کردی؟ ستاره با شرمندگی گفت: نفرمایید تو رو خدا! صدف دست تنها بود گفتم یه کوچولو کمکش کنم کم سعادتی از من بوده آقا بهروز که نشد امشب در خدمت باشم. ترمه با کنایه گفت:آخه کلفت خونه چه احتیاجی به کمک تو داره؟...ترمه با نگاه آتشی آهین بقیۀ حرفشو خورد. لاله جلو اومد و با ستاره وهاجر روبوسی کرد. با بدرقۀ خانوادۀ بهروزهر سه تا پارکینگ رفتن... ستاره نگاهشو به آسمون دوخت، یکدست صاف و پر ازستاره بود.هاجر کنارگوشش نجواکرد:خودت هنوز ازاون بالایی ها خوشگل تری دخترجون. نگاه ستاره از آسمون به زمین اومد،هاله ای اشک تو چشماش لونه کرد:می دونی بی بی، هر وقت دلتنگ بابام می شدم، بهم می گفت به آسمون نگاه کن،چون منم تو اوج دلتنگیم با یاد تو به آسمون نگاه می کنم الانم مطمئنم به آسمون پر ستارۀ امشب چشم دوخته، منم به آسمون خیره

امید من ستاره

شدم تا دلتنگی امشبم یه جورایی رفع بشه اینطوری احساس می کنم که خانواده ام کنارمه. نگاه مهربون بی بی به همراه یه لبخند ملیح به صورتش پاشیده شد:خوب یه زنگ بهش بزن تا با شنیدن صداش آروم بشی. ستاره لبخند تلخی زد:زنگ که میزنم اما دیدنش یه چیزدیگه اس. آهین تا اون موقع تو سکوت نگاهشون می کرد با لحن ملایمی گفت: اگر بخوای می تونی مرخصی بگیری و بری دیدنش. ستاره پرشالشو تو دستش به بازی گرفت آه حسرت باری کشید:الان نیازی نیست،هروقت خواستم برم دیدنش بهت میگم.

-هر جورکه راحتی! بریم تو که ازگرما دارم هلاک میشم. هاجرموافقت کرد.دو قدم نرفته که با حرف ستاره عقب گرد کرد:من چند دقیقهٔ دیگه میام دلم میخواد برم تو باغ با خودم خلوت کنم وقدم بزنم.

-تواین گرما!

-دلم گرفته می خوام تنها باشم، زود میام... آهین وهاجر با هم وارد ساختمون شدن. هاجر با یه شب بخیربه اتاقش که طبقهٔ پایین بودرفت، آهین هم به طبقهٔ بالا... لباس راحتی پوشید به سمت پنجره رفت، ازپشت پنجره تو اون روشنایی که هنوزچراغهای باغ خاموش نبودن ستاره رو دید که شال روی شونه هاش افتاده وموهای خوش حالتش پریشون اطرافش پخش شدن ونگاهش به آسمونه.چون تندیسی درزیراون همه روشنایی دلربایی می کرد. چشم برداشتن ازش سخت بود.عقلش نهیب میزد ازش دوربمونه اما دلش یه جورایی با این عقل لج افتاده بود وبیشتر ترغیب به دیدنش می کرد تا اون منظرهٔ زیبا رو از دست نده،آهینی که با دیدن یه تارموی دختری چنان قیامتی به پا می کرد که عالم وآدمو بهم می دوخت وبه بند می کشید. نگاه غمیگن ستاره بیشتر آزارش می داد. انگار رازی توشون بود که این دخترِسرکش رو افسرده و ناراحت می کرد، کاش اون قدر باهاش راحت بود که می تونست ازش بپرسه دلیل این همه ناراحتیش چیه؟ آهی کشید.همچنان خیره به ستاره نگاه داشت. بیش ازیه ساعت بود که ستاره اون بیرون تو گرما قدم رو تا ته باغ می رفت و برمی گشت. آهین هم پشت پنجره ایستاده تکون نمی خورد. نگاه ستاره دوباره به آسمون رفت، دستی زیر چشماش کشید وآروم به سمت ساختمون راه افتاد. آهین تازه فهمید که گریه هم کرده. از این دخترِزبون دراز بعید بود گریه کردن. نگاهی به ساعت دیواری کرد از دو گذشته بود. رو تختش طاق باز دراز کشید. گوش تیزکرد، صدای قدمهای بی جون ستاره رو شنید که از کناراتاقش رد می شد، اندکی بعد صدای بستن دراتاق.....

صبح وقتی با ماشین از چهارراه خیابون به سمت راست پیچید ستاره رو منتظر سرویس دید. یه لحظه نیش ترمزی کرد ولی پشیمون شد و به راهش ادامه داد. ستاره با دیدن ماشین آهین زیرلب گفت: پسرهٔ خودخواه! نموند حداقل یه تعارفی بکنه! نه اینکه منم قبول می کردم وبا کله می پریدم تو ماشینش؟! همین طور که داشت با خودش حرف میزد یه فکرِبکری به سرش زد. لبخند خبیثی رولبش اومد. راهشو به سمت خونه کج کرد.با خودش گفت: یه روز رو بدون من تجربه کنی به هیچ جا برنمی خوره کوه یخ! ببینم می تونی ازپس کارم بر بیایی... کلید رو تو درانداخت. رحیم درحال آب دادن به درختها بود که ستاره وارد شد. دست از آب دادن کشید با تعجب پرسید:چیزی جا گذاشتی دخترم؟ ستاره ازهمون لحظهٔ ورود خودشو بیحال نشون داد: نه مش رحیم یه کم ناخوش احوالم. رحیم به رفتن ستاره نگاه می کرد...هاجر مشغول خوردن صبحونه بود که با صدای درسالن لقمهٔ تو دهنشو قورت داد و از آشپزخونه بیرون اومد: اِ ستاره تویی؟!چیزی جا گذاشتی مادر؟ ستاره خودشو رو اولین مبل ولو کرد با

امید من ستاره

بیحالی گفت:نه بی بی احساس می کنم حالم خوش نیست، نتونستم برم شرکت.هاجر با نگرانی بالاسرش ایستاد وپرسید: نکنه گرمازده شدی؟ ستاره چشماشو خمارکرد: نمی دونم! بلند شد حین بالا رفتن ازپله ها گفت:میرم اتاقم استراحت کنم. هاجر دل نگران تا پای پله ها رفت: می خوای دکتر خبر کنم؟

-نمی خواد بی بی همین که احساس کردم حالم بهتره خودم میام پایین نگران نباش...دراتاقو بست،کیفشو رو تخت پرت کرد،جلوی آینه ایستاد برای خودش یه بوس فرستاد به ستارهٔ درون آینه گفت:ای ول داری ستاره! بذارتو خماری اومدنت بمونه این پسرهٔ چلغوز! می خوام ببینم می تونه یه روز از پس کارم بربیاد پسرهٔ نچسب تفلون، سریع به سمت کمدش رفت و لباسهاشوعوض کرد. خودشو رو تخت انداخت وگفت:آخیش حالا این خواب می چسبه،آقا آهین توهم بمون تا درخت زیر پات سبز بشه. اون قدرنگاهش به سقف بود که فارغ از دنیای افکار و اوهامش کم کم خوابش برد.....

ساعت ده شد وهنوز ازستاره خبری نبود. تو این پنج ماه به رفت وآمدهای وقت وبی وقتش عادت کرده بود. چشم به در داشت تا از بیرون بیاد تو وکلی براش حرف بزنه وگزارشات رو براش توضیح بده. بی حوصله کاغذهای رو میزشو کناری زد. صبح سر ایستگاه منتظر سرویس ایستاده بود. شمارهٔ خونه رو گرفت. بعد ازچندبوق مادرش گوشیو برداشت: سلام! مامان مگه قرارنبود امروز به امامزاده بری هنوز نرفتی؟

-.....

-این دختره برگشته خونه؟ مگه نمی دونه باید سروقت شرکت باشه؟خوبه بهش گفتم هیچ غیبتی رو بی دلیل نمی پذیرم،الان کجاست؟ گوشیو بده دستش!

-.....

-دکترخبرکردی؟

-.....

-اگرحالش خوب نشد حتماً دکترخبرکن، کاری نداری؟

-.....

-خداحافظ ! بی حوصله با صندلی به سمت پنجره چرخی زد وبه تماشای بیرون پرداخت.... یه جورایی حالش گرفته شد. سابقه نداشته که با نبود یکی از کارمندهاش این قدرپکر بشه با خودش زمزمه کرد:یعنی این دختر چه نیرویی داره که تا این حد تونسته ذهن مو مشغول کنه اونم منی که ازتموم دخترها بیزارم. نفس عمیقی کشید. با صندلیش دوباره چرخی زد؛ پوشهٔ روی میز رو سمت خودش کشیدهنوز خودنویس شو برنداشته بود که دراتاق زده و دنیا وارد شد از همونجا گفت: جناب راسخ یه آقایی با شما کار دارن.

-نگفت کیه؟

-گفتن آقای بابکی هستن. با چهره ای درهم گفت:نمی خوام ببینمش بگوکار دارم. دنیا بله ای گفت و بیرون اومد رو به مرد جواب داد: آقای بابکی ایشون گفتن که کار دارن نمی تونند شما رو ببین متأسفم! یه دفعه مرد سمت درهجوم برد. دنیا تا به خودش بیاد مرد داخل رفت، در رو محکم پشت سرش بست. دنیا بلافاصله در رو بازکرد و با نگرانی به آهین گفت:جناب راسخ من گفتم کـ.. با حرکت دست آهین ساکت شد: مهم نیست!فعلاً کسی رو نفرست تو. دنیا سری تکون داد ورفت. مرد با اکراه نگاهی به اتاق انداخت با نیشخند گفت:عجب دم ودستگاهی بهم زدی آهین راسخ! آهین به صندلیش لم داد در کمال خونسردی پرسید: اینجا چی می خوای؟ بهتره زودتر حرفتو بزنی و بری رد کارت، منم وقت اضافی ندارم که صرف افرادی مثل تو بشه. مرد رو نزدیکترین مبل به میز نشست. یه دستشو به میز تکیه داد، با طعنه گفت:خیلی حال میده به دیگران دستور بدی وریاست بکنی مگه نه آهین خان؟!آهین ازپشت میزبیرون اومد، روی مبل روبروی مرد نشست برای اینکه بیشترحرصشو دربیاره گفت: آره خیلی حال میده که با مال واموالت ریاست بکنی. مرد به سمتش دولا شد با لحنی که پراز نفرت بود گفت: احیاناً منظورت ازمال واموال، مال دزدی که نیست؟ آهین خونسرد تو چشمای مرد زل زد: تا مال دزدی از نظر تو چی باشه جناب فیروز بابکی؟! فیروزبا حرص گفت: خودتم خوب می دونی که این مال یه مال حرومی و دزدیه که داری باهاش جولان میدی.

-وتوهم می دونی که تموم مردم این شهرمیدونن که این مال وثروت فقط مال خاندان راسخ بوده که نسل به نسل بین ما چرخیده تا به من رسیده حالا با چه سند ومدرکی میگی مال دزدیه رو من نمی دونم؟ یعنی نمی تونم درک بکنم. فیروز پوزخندی زد:منظورت ازمردم همونهاییه که به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم؟!

-حتمی شاهدهای توهم همون هایی هستن که هردفعه به جرم دزدی وقاچاق عتیق واخاذی ازمردم به لطف پلیس چند سالی میرن اون تو وآب خنک می خورن دیگه! درست میگم؟! فیروز آرامش شو ازدست داد، تقریباً داد زد: ببین آهین به نفعته دست ازاین معدن و شرکت برداری. انگشت اشاره به سمت خودش گرفت:این معدن حق منه! مال من! اگر دست برنداری برات گرون تموم میشه، خیال نکن که میذارم مثل سه سال پیش غافلگیرم کنی و بندازیم تو زندون دیگه ازاین خبرها نیست! این دفعه من کاری می کنم که تو غافلگیر بشی، که تو ضررکنی، که توهمه چیزتو ازدست بدی، اینو بهت قول میدم. دیدن جلزو ولزکردن فیروز براش جالب بود، پا رو پا انداخت وگفت:هیچ غلطی نمی تونی بکنی تا حالا نکردی از این به بعدشم نمی تونی.

- این قدرمطمئن نباش، تو زندون اون قدر فولاد آب دیده شدم که هر کاری ازم برمیاد،من دیگه اون فیروز سه سال پیش نیستم، فیروز قدیمو آب برد! پس می تونم، خوبشم می تونم! این معدن مال اجداد منه برای داشتنش دست به هر کاری می زنم که ازچنگت درش بیارم.

-سالها پیش اجداد تو یه زمین پر ازسنگلاخ و بی حاصلی رو اون زمون به چندین برابرقیمت به اجداد من فروختن که همه می گفتن کلاه سرتون رفته، پدرِپدربزرگم سالها جون کند تا اون زمین رو تونست هموار کنه که از شانس خوبش به این معدن زغال سنگ برخورد وزندگیش ازاین رو به اون شد، حالا کجای این معدن مال تو و خاندان توئه که ادعای مالکیت بودن اونو می کنی؟

امید من ستاره

سند اون زمینم الان به نام سه نفره که تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. فیروز بلند شد با عصبانیت به آهین توپید:اینها همه اش قصه اس که تو کَت من یکی نمیره ببین کی گفتم؟ دست ازاین معدن بکش وگرنه باید منتظرعواقب بدی باشی والسلام ختم کلام! بدون معطلی اتاقو ترک کرد.آهین مدتی به جای خالی فیروزخیره موند، ازفیروزهیچ کاری بعید نبود،قبلاً هم نشون داده که چه آدم رذل وکله خریه. دوباره نگرانی چند سال پیش به جونش افتاد:نکنه مزاحم آهو بشه وزندگیشو بهم بریزه یا مزاحم مادرم بشه یا... دوباره به خودش نهیب زد: آهودیگه شوهر داره اونم هیچ غلطی نمی تونه بکنه، دامون هواشو داره؛ اما هرچی بگی ازاین فیروز بد ذات برمیاد باید به دامون خبربدم. بعداز کلنجار رفتن با خودش سریع بلند شد،گوشیشواز روی برداشت شمارهٔ دامون رو گرفت: سلام دامون.

-.....

-می تونی امشب بیایی خونهٔ ما آهو روهم با خودت بیار.

-.....

-پس منتظرتم خداحافظ.... کلافه کتش رو از روی دستهٔ صندلیش برداشت از اتاق زد بیرون. دنیا سریع سرجاش ایستاد.کمی تعلل کرد از دنیا پرسید: آقای رازی تو اتاقشه؟ دنیا بله ای گفت. راهشو به اتاق رازی کج کرد. بدون در زدن وارد شد. رازی با دیدن آهین سلام کرد، آهین سری تکون داد وگفت:من دارم میرم بیرون کاری برام پیش اومده حواست به همه چیز باشه.

-چشم آقای راسخ، خیالتون راحت. آهین با یه تشکر از شرکت بیرون رفت... موقع رانندگی تموم حواسش به حرفهای فیروزبود. زمانی به خودش اومد که به خونه رسیده بود.نگران کلید انداخت و یه راست به طرف ساختمون رفت... چند بارمادرشو صدا زد که صدف ازطبقهٔ بالا، اومد پایین:سلام آقا مادرتون رفتن امامزاده.

-کی رفته؟

-دوساعتی میشه.

-ستاره کجاست؟

-تواتاقشه، جسارته آقا اتفاقی افتاده؟ آهین حین بالا رفتن ازپله ها ازصدف پرسید: حالش چطوره؟ صدف ازپایین پله هاجواب داد: بهتره! آهین تو پیچ پله ها گم شد....در زد.

-بفرمایید. آروم در رو باز کرد، سرشو داخل برد، واژهٔ سلام تو دهنش ماسید. ستاره بدون روسری با یه دست تاپ شلوارک سفید و سبز به تاج تخت تکیه داده و داشت مطالعه می کرد. سریع نگاهشو به زمین دوخت: معذرت می خوام خودت گفتی بیا تو. ستاره هنوز توشوک اومدن ناگهانی آهین اون وقت روز بود، سریع به خودش اومد، شالشو که دم دستش بود سرکرد و ملحفه رو از پایین تخت برداشت و دورخودش پیچید با یه اخم ظریف گفت:فکرکردم صدفه. آهین نگاهشو از زمین گرفت و به ستاره انداخت: اومدم

امید من ستاره

ببینم بهتری یا نه؟ ستاره ملحفه رو بیشتر دورخودش پیچید جواب داد:بهترم ممنون، حالا این وقت روز اینجا چیکار می کنی؟آهین کامل وارد اتاق شد پرسید: چرا صبح زنگ نزدی تا برات مرخصی رد کنند؟ من بهت گفته بودم ازبی نظمی بدم میاد چراخبر ندادی؟ ستاره حالت مظلومی به خودش گرفت: ببخشید اون قدرحالم بد بود که نتونستم تماس بگیرم. نگاه آهین رنگ تردید گرفت: صبح که داشتم می رفتم شرکت حالت خوب بود که؟

-یه دفعه ای اتفاق افتاد،مریضی ازقبل خبر نمیده بگه دارم میام خودتو آماده کن! زیرنگاه مشکوک وزیرک آهین معذب بود:باورنمی کنی از بی بی وصدف بپرس. آهین لب بالایی شو گاز کوچیکی گرفت و ول کرد: بارآخر بود که یه همچین کاری کردی! دفعهٔ بعد چشم پوشی درکار نیست، باید تماس بگیری و دلیل نیومدنت رو به مسئولت خبر بدی. تو دل ستاره از این حال گیری،عروسی به پا بود که نگو. برای طبیعی جلوه دادن این نمایشی که به راه انداخته بود طلبکارانه گفت: توهمیشه عادت داری اگر کسی رو به موت باشه اول باید به شرکت زنگ بزنه وبه جنابعالی خبر بده بعد به عزرائیل بگه حالا بیا آمادهٔ بردنم شو؟! اخمی بین دوابروی آهین نشست:واقعاً روت رو برم که این قدر پررو تشریف داری!موندم مریضی اینطورزبونت درازه اگرسالم باشی چطوره؟ حالا هرچند که زبون درازیتو همه جوره دیدم. ستاره لبخند پت وپهنی زد: پس گیرالکی نده وگرنه اون زبون درازم به کار میفته وهیچ جوره از پسش برنمیای.

-باز تو توی اوج عصبانیت خندیدی وقتی می دونی من ازاین کار متنفرم؟ خندهٔ ستاره بیشترشد.آهین محو این خندهٔ از ته دل بود که ستاره گفت: نه! مثل اینکه یه امروز نیومدم شرکت باهات کل کل بکنم اومدی اینجا این کار رو بکنی یعنی این قدر دلتنگم بودی؟آهین ابرویی داد بالا: اولاً زیادی خودتو دست بالا گرفتی، دوماً هیچ ازاین خبرها نیست خانم کوچولو! سوماًعمراً که دلم برای دخترزبون درازی مثل تو تنگ بشه که فکر کنم سرت زیادی به تنت سنگینی میکنه.

-آره از اومدنت به اینجا کاملاً مشخصه! در ضمن من هنوز جوونم وآرزو دارم سرم به تنم سنگینی نمی کنه! حالا حالاها باید منو تحمل کنی جناب آهین خان! سپس چشماشو ریز کرد وپرسید:ببینم بی بی خبر داره که پسرش وارد اتاق یه دختر جوون ومتشخص و با وقار شده و داره اینطور ازش بازجویی میکنه؟ یا داره ازاعتمادش سوءاستفاده میکنه تا این دختر بی زبون رو به زور برش داره ببره شرکت؟ دو گام جلو اومد با تن صدای پایینی گفت:اگرمن یه روز این زبون درازتو کوتاه نکردم اسمم آهین نیست حالا هی بتازون ببینم به کجا می خوای برسی؟ صدای خندهٔ سرمست ستاره اتاقو پرکرد،آهین بازمحو خندهٔ زیبای ستاره شد:این دختر بمب خنده وشادیه که خنده اش تموم شدنی نیست. خندهٔ ستاره تبدیل به لبخندملیحی شد،چشمای درشت شو بازتر کرد وگفت:الان این حرفیو که زدی هشداربود یا تهدید یا یه تذکر دوستانه؟

-هرجوردوست داری برای خودت تعبیرش کن. ستاره جدی شد وپرسید: الان برای عیادت واحوالپرسی اومدی یا اومدی به زور برم گردونی شرکت. آهین نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کرد:اینطورکه من دارم می بینم حالت حسابی خوبه و کیفت کوکه! پس قاعدتاً باید برگردی شرکت.ستاره ابرو بالا داد: نوچ! درسته دارم می خندم و حرف می زنم وباهات کل می کنم ولی دلیل نمیشه که مریض نباشم. آهین هم مثل ستاره یه تای ابروشو داد بالا وگفت: الان مثلاً تو مریضی؟ تو که تا چند دقیقهٔ پیش داشتی ازخنده ریسه می رفتی! اونطوری که من دیدم ازمنم سالم تری.

امید من ستاره

-من که جام خوبه! امروزهم شرکت بیا نیستم، حالا رییس جان برید بیرون می خوام استراحت کنم خیلی خسته ام کردی،نیروم تحلیل رفته و ضعیف شدم بفرمایید لطفاً! مزاحم مریض نشید. آهین چینی به پیشانی اش داد:خیلی پررویی ستاره! یادم باشه این ماه حقوق یه روز رو ازت کم کنم تا یادت بمونه که با دم شیر بازی نکنی البته گفته باشم خیلی درحقت ارفاق کردم که این تصمیم سبک رو گرفتم.

-اِ دیگه داری بی انصافی می کنی!من که گفتم حالم خوب نبوده ازبی بی بپرس.

-ولی صبح که من دیدمت داشتی با دمت گردو می شکستی حالتم خیلی خوب بود.

-پس منو دیدی و اونطور گاز ماشینوگرفتی ورفتی؟ آهین لبخند خبیثی زد دست به سینه ایستاد وگفت:آهان! پس دلت ازاین می سوزه که چراصبح با خودم نبردمت شرکت؟من از اول هم گفتم که شرکت سرویس داره و... ستاره وسط حرفش پرید، با اخم گفت: اتفاقاً با سرویس راحت ترم،حداقل یه دونفر هست که باهم حرف بزنند، راننده رادیو رو روشن میذاره تا یه چیزی بشنویم اما با توی کوه یخ که عین مجسمه می مونی وحوصلهٔ آدمو سرمی بری کجا بیام؟ نیومدنم دلیل دیگه ای داشته که نمی تونم بهت بگم. قیافهٔ آهین با گفتن کوه یخ دیدنی بود با حرص گفت: ممنونم ازصفت زیبایی که بهم نسبت دادی، اگر هنوزم هست رک وصریح بگو که یه وقت تو دلت نمونه عقده بشه. لبخند ستاره گشادتر شد:بذارفکرهامو بکنم اگرالقاب قشنگتری در حد ابهت جنابعالی پیدا کردم بهت خبر میدم. آهین حین رفتن سمت در با ترشرویی گفت:واقعاً به سنگ پای قزوین گفتی زکی! هی می خوام کوتاه بیام ومراعاتتو بکنم انگار خودت نمی خوای پس اگر یه وقت حرفی بهت زدم وبه تریش قبای خانم بربخوره رفتارامروزت یادت باشه که مقصر خودت بودی نه من. ستاره تو همون حال جواب داد: ممنون که اومدی عیادتم. برگشت باهمون اخمش گفت: بیخود! خیال الکی پیش خودت نکن که به عیادتت اومدم، در ضمن آهوگفت بهت بگم که امشب داره میاد اینجا ! ناگهان ستاره ازشادی یه جیغی کشید و از روی تخت پایین پرید که ملحفه از دورش افتاد. آهین با دیدنش تو اون وضع خشکش زد.آروم به ستاره اشاره کرد: اگرمی دونستم با اومدن آهو این همه ذوق می کنی جلوتراز اینها خبر رو بهت می دادم که این قدر خودتو تو زحمت مریض بودن نندازی. ستاره که هنوز متوجه اوضاعش نشده بود گفت: دلم خیلی براش تنگ شده. لبخندی رو لبهای آهین نشست واز اون حالت خشن بودن بیرون اومد، سری به دو طرف تکون داد: الان دیگه مریض نیستی دیگه؟! ستاره من منی کرد:خوب چراهنوز یه کم کسلم آخه منم دوستی به جز آهو تو این شهرغریب ندارم مثل خواهر نداشتم می مونه. آهین باهمون لبخند که البته کمی کنایه چاشنی حرفش کرده بود گفت: پس بهتره برگردی تو تختت که سرماخوردگی هم بهش اضافه نشه وستاره رو متعجب تنها گذاشت. ستاره با خودش گفت:این پسره خوددرگیری داره ها! وقتی خواست به تختش برگرده نگاهش ازآینهٔ روبروی تخت به خودش افتاد، توی این مدت جلوی آهین با این وضع ایستاده بود. دودستی زد تو سرِخودش: خاک برسرت کنند ستاره با این وضعت! حالا این پسره پیش خودش چه فکرهایی که نکرده خدا مرگت بده دخترهٔ خیره سر! خودشو تو تخت انداخت وبه ضایع بازیهای چند دقیقهٔ خودش فکرمی کرد....

هنوزلبخند رولبهای آهین بود.به آشپزخونه نزدیک شد صدف روصدا کرد. صدف سریع بیرون اومد:بله آقا کاری داشتین؟

امید من ستاره

-امشب دامون وآهو برای شام میان اینجا یه غذای درست وحسابی آماده کن.

-بله آقا!دوباره به آشپزخونه برگشت.آهین ازسالن خارج شد... حین رانندگی هنوزاون صحنهٔ آخر ستاره تو ذهنش چشمک میزد. پشت چراغ قرمزایستاد با خودش گفت: این دخترگاهی وقتها کم داره همچین جیغ زد واز تخت پایین پرید یادش رفته بود با چه وضعی جلوی من ایستاده تازه به من میگه مریض! دخترهٔ روانی. چراغ سبز شد و دوباره راه افتاد.....

وارد اتاقش شد. شمارهٔ اتاق رازی رو گرفت: درنبود من کسی نیومد؟

-.....

-باشه! گوشیو سرجاش گذاشت. به اتاق ستاره رفت. کامران داشت با تلفنش حرف میزد که با ورود ناگهانی آهین سریع قطعش کرد.دستپاچه سر جاش ایستاد: سـ..سلام جناب راسخ. آهین باهمون اخم همیشگی گفت:سرکار فقط به تلفنهای ضروریت جواب بده مفهوم شد؟ کامران آب دهنشو قورت داد وگفت: بـ...بله قربان.

-خوبه!حالا برو پیش شامخی اول بهش بگو تدارکات این ماه رو بهت بده، دوم وسایل مهمی رو که برای معدن نیاز داریم لیست کن بده به خانم راد. کامران چشمی گفت وبیرون رفت..... پشت میزستاره نشست نگاهی رو میزش انداخت همه چیز مرتب وتمیز بود. کشوی اولی میز رو بازکرد وسایل لوازم التحریر بودن، کشوی دومی معدن تدارکات غذاش بود لبخندی زد:چقدر به خودش میرسه! کشوی های سمت چپ رو کشید مشتی لیست وکاغذ بودن. برگه ها رو زیر و رو کرد چیزی ندید،کشوی دومی رو بازکرد کاغذهای سفید بزرگ وکوچکی توش بودن برای پرینت گرفتن. کشو رو بست و به صندلی تکیه داد همه چیز نظم خودشو داشت. چشمش به کمد فایلها افتاد با یه حرکت صندلی چرخدار رو به اون سمت هل داد، فایل اولی رو کشید پرونده ها با چسباندن اِتیکتی هایی شماره گذاری شده بودن که مربوط به لیست کارگران معدن بود، فایل دومی و سومی هم قفل بودن. پرونده ها رو دور ازدسترس کامران نگه می داشت. اتاقو ترک کرد. کامران رو دید که داشت با دنیا حرف میزد.دنیا سریع بلند شد. کامران هم صاف ایستاد ازش پرسید:اون چیزهایی رو که گفتم لیست کردی؟

-بله قربان!

-ازاین کلمه متنفرم بگی جناب راسخ کافیه.کامران بلهٔ ضعیفی گفت.آهین رو به دنیا کرد:این لیست رو بده رازی تهیه اش بکنه بعد بفرستش برای آقای الهی.

-چشم جناب راسخ. بدون هیچ حرف دیگه ای به اتاقش رفت.....

ستاره به ظاهر با آهو وهاجر گرم حرف زدن بود اما حواسش به اون دوتای دیگه بود که جدی و اخم آلود باهم پچ پچ می کردن.آهو رو پای ستاره زد: موافقی ستاره جون؟ ستاره با گیجی پرسید: با چی؟

-ای بابا! یه ساعت داشتم فک میزدم برای کی؟هاجر نگاه زیرکانه ای به ستاره کرد:چیزی شده؟

-نه بی بی! روبه آهو پرسید: تو داشتی چی می گفتی آهو؟

-میگم من ومامان قراره برای ده روز بریم بوشهر پیش آمین توهم میای؟

-نه آهو جون برام جورنمیشه، این داداشِ کوه یخت یه امروز رو نرفتم شرکت چنان اخمی وتَخمی نشونم داد که هفت پشتم جلوی چشمم اومد دیگه حوصلهٔ تیکه انداختن وغرغرهاشو ندارم. خندهٔ هاجر و آهو اون قدری بلند بود که اون دو تا تعجب زده نگاهشون می کردن.

-خوب مگه دروغ میگم!آهو به آهین اشاره کرد:خدایی بهش میاد که اون کوه یخ باشه؟ دامون ازهمونجا پرسید:چی بهم می گفتین که این قدرشنگول وسر خوش می خندیدین؟ آهو دستی به زانوش کشید و پایین لباسشومرتب کرد: چیزی نبود شما به بحث مردونه تون برسین. دوباره چشمش به برادرش افتاد واز خنده ریسه رفت.ستاره چشمش به آهین افتاد که مات و ساکت نگاهش می کردهاجر گفت: بسه آهو. صدف از آشپزخونه بیرون اومد وگفت:بی بی جون شام حاضره. هاجر سرشو به عقب متمایل کرد:الان میایم صدف... مثل همیشه طبق قانون آهین شام تو سکوت صرف شد اما این دامون تاب نیاورد وپرسید: بی بی قراره کی به بوشهر بری؟دست آهین برای بردن قاشق به دهنش تو هوا موند به مادرش که داشت دوغ شو سرمی کشید نگاه کرد.هاجر الهی شکر زیرلب زمزمه کرد بعد جواب دامون رو داد:پس فردا راه میفتم آهوهم باهام میاد دفعهٔ پیش آمین شکایت می کرد که کسی سراغی ازش نمی گیره حالا به آهو گفتم باهام بیاد تا بعد همگی باهم بریم. دامون با دلخوری که تو لحنش پیدا بود ازآهو پرسید:خانم باز تو بدون من تصمیم گرفتی؟

-به خدا یه دفعه ای شد دامون جون. آهین با لحن سرزنش باری به خواهرش گفت:آهو تو دیگه تنها نیستی که هرکاری دلت خواست بکنی وهرجا خواستی بری،برای هرچیزی باید ازشوهرت اجازه بگیری اینو تو اون مخت فروکن بعد مادرشو مخاطب قرارداد: منم باید یه صحبت جانانه ای با این بی بی هاجر داشته باشم که دیگه بدون نظر دامون آهو رو دنبال خودش نکشونه. خندهٔ هاجراز این حرف پسرش پررنگ ترشد: قربون اون بی بی هاجرگفتنت بشم که نمی دونی چطورعصبانیتتو سرکسی خالی کنی! من میرم آهو رو هم با خودم می برم چون دامون رو حرف مادرزنش حرف نمیزنه مگه نه دامون جون؟ دامون چینی به صورتش داد:رو حرف بی بی که یه شهر به اسمش قسم می خورن که نمیشه حرف زد من از دست زن خودم شاکیم نه شما بی بی جون! هاجر با آب وتاب گفت: آهین نمی دونی چقدر دلم برای دوقلوهای آمین تنگ شده، تو که زن نمی گیری منو از این تنهایی دربیاری، آهو هم که میگه برای بچه دار شدن هنوز زوده، سرگرمی منم این دوتا نوه هامه پس این دلخوشی کوچیک رو ازم نگیر که حسابی ازت دلخور میشم دوباره مشغول خوردن شد. آهو قاشق شو تو بشقاب گذاشت: چشم داداش از این به بعد با دامون مشورت می کنم، رو به دامون ادامه داد: اگرراضی نیستی نمیرم خوبه؟ ستاره از این حرف شنوی آهو متعجب به دامون نگاه کرد که دامون گفت:برو آهو توهم حق داری یه هوایی عوض کنی من که فعلاً سرم خیلی شلوغه ممکنه به این زودیها نتونیم باهم یه مسافرتی،جایی بریم . لبخندی رو لب آهو نشست: قربون شوهرم برم که زنشو درک میکنه یه بوس تو هوا براش فرستاد.آهین باحرص گفت: دامون چند باربگم این عشق وعاشقی تون بذار برای وقتی که خودتون تنهایید،حالمو بهم زدین. دامون با چشمای گردشده گفت:من که چیزی نگفتم بشر! نگاه تیز وتندش اینبارآهو رو نشونه رفت. هاجر میانجی گری کرد

امید من ستاره

وگفت:آهین دخترم که چیزی نگفت! تازه خوب بگن مگه خلاف شرع کرده تو زیادی حساس شدی. ستاره مونده بود آیا این بشر چیزی به اسم عاطفه واحساس تو قلبش وجود داره که حق رو به دیگران بده... شام که صرف شد آهو وستاره با لیوانهای چای دردست رو صندلیهای کناراستخر نشستن. ستاره پرسید:این داداشِ تو چیزی به نام احساس تو وجودش هست؟ آهولبخند تلخی زد لیوان چایشو تو دستش جابجا کرد و به همراه آهی گفت: قبلاً بود اما سه سالی میشه که دیگه نیست یعنی هست ولی خودش نمیذاره پا بگیره. ستاره از حرفهای دو پهلوی آهو سر درنیاورد پرسید:یعنی چی قبلاً داشته والان نداره؟ نگاه آهو به لیوان چای تو دستش خیره موند: قبلاً اینجوری نبود یه اتفاق باعث شد که احساسش برای همیشه تو نطفه خفه بشه.

-مگه کوه آتشفشانه که هر وقت دلش خواست بخوابه وهر وقت دلش خواست بیدار بشه وفوران کنه. آهوسرشو بلند کرد به چشمای درشت ستاره زل زد: یه رازهایی تو زندگی آهین هست که تو ازشون بی خبری، کسی جرأت بیان کردن شون رو نداره، امان از اون روزی که یکی بخواد جلوش کوچکترین اشاره ای به گذشته اش بکنه یه دفعه قاطی میکنه وهمه چیز رو بهم می ریزه براش غریبه وآشنا هم فرقی نداره. ستاره به سمت آهو دولا شد، گفت:هنوزمنظورتو نفهمیدم. آهوهم مثل ستاره به جلو خم شد تا صداشون رو کسی نشنوه مخصوصاً برادرش: قول بده به کسی چیزی نمیگی چون اگرآهین بفهمه دراین مورد باهات حرف زدم سلاخیم میکنه.ستاره چشماشو با اطمینان روهم گذاشت و بازکرد: قول میدم تا خودت نخوای به کسی چیزی نگم. آهو درست نشست و گفت:تو چند جمله برات خلاصه اش می کنم. ستاره همچنان چشم به لبهای قرمزآهو دوخته بود:آهین از نامزد سابقش خیانت دیده بود وهمین باعث شد دیدش نسبت به تموم خانمها عوض بشه، می دونی ستاره!هیچی برای یه مرد بدتر از این نیست که زنش بهش خیانت کنه، همین موضوع داغونش کرد، اگر دامون وآمین و یزدان نبودن الان آهینی که جلو چشمت می بینی هم نبود. ستاره نفسی بیرون داد وگفت:سخته! ولی این دلیل نمیشه که تموم خانمها رو با یه دید نگاه کنه.آهو نگاهش به مش رحیم افتاد که داشت تو گلدونها گلها رو می کاشت اما مخاطبش ستاره بود:خیلی سعی کردیم ازاین اشتباه درش بیاریم، دیدشو نسبت به خانمها عوض کنه اما نشد، بدترشد که بهترنشد. ستاره درحال بازی با لیوان چاییشو گفت:اونطوری که این داره باهام لج میکنه حتماً دیدش نسبت به منم همینه!

-فکرنکنم! می دونی! یه مدت، چند باری زیرنظر داشتمش، به دوستای مامان کاری نداره چون همیشه مورد اعتماد مامان هستن، ازاین لحاظ تو هم شانس آوردی،ستاره! تو بعضی از کارهای آهین موندم،چطور راضی شده تو رو توی شرکتش استخدام کنه وبهت اعتماد کامل داشته باشه، وقتی دامون گفت با تو به معدن رفته، یا نشسته باهات حرف زده یا تو بعضی از موارد ازت اظهارنظر خواسته نزدیک بود شاخ دربیارم، آخه الان سه ساله که آهین با چیزی به اسم زن کاملاً بیگانه اس. ستاره پشت چشمی نازک کرد:تو منو دست کم گرفتی آهو جون! مشخصه هنوز منو درست نشناختی. آهو با حالتی امیدوار کننده گفت:امیدوارم تو بتونی آهین رو از این حال در بیاری که اگر این کار رو بکنی تا آخرعمر مدیونت میشم. ستاره چشمکی زد وگفت: واگر تونستم اون وقت چی به من میرسه؟ آهو با ذوق گفت: اگر تونستی این کار رو بکنی هر کاری بخوای من برات انجام میدم.ستاره با بدجنسی گفت:هر کاری؟ آهو سری تکون داد.

امید من ستاره

- خودت گفتی هر کاری ها؟! آهو بله ای گفت. لبخند خبیثی زد وگفت:باید بچه دار بشی. چشمای آهو تا آخرین حد ممکن باز شدن،هنگ کرد، یه دفعه با صدای بلندی جیغ زد: زهرمار دخترهٔ فرصت طلب! تا حالا شوهرم جرأت نکرده بگه بچه میخوام توبرام شرط بچه میذاری! خونت حلال ستاره! ستاره اوضاع رو قمر درعقرب دید محتاطانه از جاش بلند شد و پا به فرارگذاشت. پشت سرش آهوجیغ کشون دنبالش می کرد. در با شدت بازشد و ستاره رفت پشت مبل بی بی سنگر گرفت وگفت:بی بی به دادم برس این آهو یه خوناشامه می خواد خونمو بریزه دستم به دامنت بی بی! تندتند کلمات رو ادا می کرد.همه داشتن این صحنه رو تماشا می کردن که آهو وارد شد و داد زد:آهای ستاره به خدا پیدات کنم کشتمت! زود بگو شوخی کردی؟ بگو چیز خوردم! بگو یه غلط اضافی کردم! روبروی هاجرایستاد وانگشت شو تهدیدوار تکون داد: جرأت داری از اون پشت بیا بیرون. ستاره همچنان که لبخند رولبش بود گفت:همون که گفتم! خودت گفتی هرچی باشه قبوله، خوب مرد باش و رو قولت بمون. هاجر بین هر دو قرارگرفت و پرسید:آهو چی شده؟ بابا یکی تون بگه اینجا چه خبره؟ آهو با حرص گفت: ببین ستاره به خدا مترسکت می کنم، میذارمت تو مزرعهٔ برنج تا پرنده ها دونه دونه جفت چشماتو دربیارن و خال خال موهاتو بکنند شاید یه کم دلم خنک بشه تازه بعدش خودم سلاخیت می کنم تا بدم اون پرنده های گرسنه بخورنت. همین طور یه ریز برای ستاره خط نشون می کشید که دامون از پشت بغلش کرد وگفت:چی شده عروسکم؟چرا این قدرحرص می خوری قربونت بشم؟ اینطوری سکته می کنی ها! ستاره اینبار رفت پشت مبل آهین سنگر گرفت ازهمونجا به دامون گفت: بهتره تا خون کسی رو نریخته جلوی زنتو بگیری وگرنه بعداً مجبوری دیه بدی. دامون سعی در آروم کردن آهو داشت که پرسید:چی بهش گفتی که اینطورعصبانیش کردی؟ آهو دست به کمرجلوی آهین که هنوز منگ نگاهشون می کرد ظاهرشد: ستاره به خدا می کشمت، بهتره با پای خودت بیایی این ور، شاید یه تخفیفی تو مجازاتت بدم. از طرفی دامون وهاجر به تهدیدهای بی وسر وته آهو می خندیدن در حالیکه نمی دونستن موضوع از چه قراره...وقتی آهو ازتهدید کردن خسته شد خودشو رو مبل انداخت و دستی به موهای پریشونش کشید.ستاره با احتیاط کنار گوش دامون پرسید:الان وضعیت سفیده،امنیت جانی دارم که بشینم؟آهین لبخند محوش پررنگتر شد به جای دامون گفت:آره وقتی خسته بشه یعنی نیروش تحلیل رفته وحوصلهٔ جر وبحث نداره. ستاره با احتیاط کنارمبل آهین نشست. به آهو نگاه کرد ته چشماش می خندیدن اما ظاهر خشنی به خودش گرفته بود. هاجرگفت: ازدست شما دوتا! آهو اخطارگونه گفت: خیال نکن قِسر در رفتی اینو بعداً تلافی می کنم ببین کی گفتم! ستاره با نیش بازگفت: الان مهمه که آروم شدی تا اون موقع یه فکری برای امنیت جونم می کنم. دامون با خنده گفت: پس دنبال یه سوراخ موش برای خودت باش. آهین دلش به حال ستاره سوخت: بی انصافیه دو نفر به یه نفر! رو به ستاره کرد:می تونی رو کمک من حساب کنی. چشمای پر از شک آهو به سمت ستاره رفت با کنایه گفت:اِ پس اینجوریه؟! ستاره چشمکی زد وبه آهین گفت: واقعاً به کمکت احتیاج دارم این لطفو درحقم می کنی؟

-شک نکن که قول من قوله. آهو بشکنی رو هوا زد به ستاره گفت: به جز اون موردی که گفتی هرچی بخوای برات می کنم ولی فکر نکن ازمجازات این قضیه به این سادگی می گذرم. ستاره منظور آهو رو گرفت:من هنوز رو همون شرطم هستم حاضر نیستم عوضش کنم. آهو با تأسف سری تکون داد: باشه ببین خودت خواستی... با کل کل کردن ستاره وآهو اون شب به خوبی وخوشی تموم شد.....

موقعی که ستاره داشت به اتاقش می رفت باصدای آهین ایستاد: چیکار آهو کرده بودی که اونطورعصبانیش کردی؟

امید من ستاره

-جناب آهین خان بعضی ازحرفها زنونه اس که قابل گفتن نیستن اگر نیاز بود آهو خودش می گفت. آهین یه تای ابروش رو داد بالا:شک دارم زنونه بوده باشه. لبخند بزرگی تو صورت ستاره نشست: پس تو شک خودت بمون جناب رییس و دستشو بعنوان شب بخیر بالا آورد وبه اتاقش رفت.....

لباسهای راحتی شو پوشید وخودشو رو تخت انداخت. به سقف خیره شد تموم کارها و رفتارهای امروز ستاره رو با خودش مرور کرد، به خصوص وقتی با اون آشفتگی داخل شد وپشت مبل مادرش وبعد خودش سنگرگرفت، بعدش آهو که با صدای جیغ کرکننده اش داخل شد که اگر کارد میزدی خونش در نمی اومد. پس این دخترشیطنت هم بلده و رو نمیکنه مثل اون موقع های آهو که کارش فقط مختص حرص درآوردن خودش ودیگران بود، حالا یکی پیدا شده که حرص خودشو درمیاره. به تموم این پنج ماه فکر کرد تا حالا هیچ رفتار غیرمعقولی ازش ندیده بود اما یه عادت بد داشت اونم این بود که وقتی هیجان زده یا عصبانی میشه زمان رو فراموش میکنه که کجاست وچی پوشیده با همون وضع یه دفعه جلوت ظاهرمیشه. چند باری ستاره رو تو موقعیتهای مختلف اینجور دیده بود، وگرنه دختر خوب ومعقولیه. به موقع شوخی میکنه وبه موقع هم یه خانم با وقارمیشه... روی دست راستش خوابید از پنجره به تاریکی شب زل زد دوباره یاد سه سال پیش افتاد. یاد گلسو! دختری که عاشقانه دوستش داشت اما اون این عشق رو ندید و راحت بهش خیانت کرد از اون موقع تا حالا نتونسته بود به هیچ دختری اعتماد کنه، مگه ستاره چه فرقی با سایر دخترها داره؟! اونم یه زن از جنس گلسوست. یه دفعه به خودش نهیب زد:آهین تو که زود درمورد دیگران قضاوت نمی کردی ازکجا می دونی که ستاره هم مثل گلسوست؟ تا حالا که هیچ مورد منفی ازش ندیدی پس تهمت بیجا به کسی نزن! از فکر وخیال زیاد بلند شد اتاقشو به قصد آشپزخونه ترک کرد... برای خودش لیوانی آب ریخت و به نقطه ای زل زد: چی شد که افکارم به اینجا رسید؟ چطورنفهمیدم که نباید دربارۀ جنس مؤنث خودمو گرفتار کنم؟ ... صدای پایی نزدیک آشپزخونه متوقف شد. افکارش از هم پاره شدن برگشت و تو نورکم آشپزخونه ستاره رو دید. ستاره آروم وارد شد وگفت: بیخوابی زده به سرت می دونی ساعت چنده؟ فردا صبح زود باید بیدار بشی بری شرکت، برای یه رییس افت داره بعد از کارمندهاش شرکت بیاد. به سمت یخچال رفت لیوانی آب برای خودش ریخت و یه سره سرکشید الهی شکری گفت.آهین رو دید که بهش زل زده پرسید: شاخ درآوردم یا دم که خودم خبر ندارم؟ آهین با گیجی نگاهش کرد: چی گفتی؟ ستاره با لحن آرومتری گفت: آخه یه ساعته زل زدی بهم، گفتم شاید شاخی چیزی درآوردم که اینطوری نگام می کنی. از گیجی دراومد وگفت: ببخشید. ستاره رو صندلی نشست، پرسید:چیزی شده که اینطورپکری؟ آهین با کلافگی دستی به صورتش کشید،برای فراراز فکروخیال گفت: امروز فیروز اومده بود شرکت.

-فیروزکیه؟

-همون که یکی از کارمندهای شرکت روعلیه ام شورونده.

-آهان!میگم...میشه درباره اش بیشتر توضیح بدی که منم تا یه حدی تو جریان باشم چی به چیه؟آهین سری تکون داد: قضیه اش مفصله فقط درهمین حد بدون که ادعا می کنه معدن مال اونه، پدرِپدربزرگم قبلاً یه زمینی رو از پدربزرگ پدری فیروز به قیمت گزافی خریده بود، زمینی که فقط سنگلاخ و تپه بود، اجدادم خیلی تو اون زمین زحمت کشیدن تا تبدیل شد به یه

امید من ستاره

زمین صاف وهموار تا اینکه به این معدن برخوردن،از اون موقع نیاکان فیروز تا خود فیروز گیردادن که معدن مال اوناست، اجداد منم آدمهایی نبودن که زیر بار زور برن،اون موقع شکایت کردن تا بتونن دوباره زمین رو پس بگیرن اما به جایی نرسیدن،امروزهم فیروز اومده بود شرکت تا تونست یه مشت اراجیف پشت سرهم گفت و تهدید کرد.

-تو ازتهدیدهای یه آدم مالیخولیایی ترسیدی؟ آهین پوزخندی زد:اگر ترسیده بودم که الان اینجا نبودم، ترس من بیشتر از مادرمه اون نمی دونه که فیروز آزاد شده.

-پس بحث امشب تو و دامون راجع به همین مسئله بود؟

-آره! دامون برای همین قبول کرد که آهو همراه مامان بره بوشهر، وگرنه اون آدمی نیست به آهو اجازه بده برای یه لحظه ازش دور بشه یا بذاره تنهایی جایی بره، یا هر دو با هم میرن یا بدون همدیگه هیچ جا نمیرن.

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم، باید یه فکر اساسی برای این مسئله کرد وگرنه فیروز دست بردار نیست. به آهین که سرش پایین بود و با انگشتش روی میز خط های نامفهومی می کشید نگاه کرد. آشفتگی رو می شد درحرکاتش دید. لحنش ناخواسته مهربون شد:اگر بخوای رو کمک منم می تونی حساب بازکنی. نگاه آهین از روی میز بالا اومد،تو گفتن چیزی که می خواست بگه سختش بود با این حال غرورشو برای حفظ آرمش خانواده اش کنار گذاشت: به کمک تو و دامون بیشتر ازهر زمان دیگه ای نیاز دارم، قبلاً آمین کنارم بود و دغدغه ای نداشتم از وقتی توعسلویه کارش دائمی شد واز اینجا رفت دل نگرانی هام بیشتر شده.

-با بودن معدن نیازی نبود دنبال کار بره؟!

-آمین از کارمعدن بدش میاد، با هم به این توافق رسیدیم در ازای تلاش من تو معدن نصف سود سهمش به من برسه. ستاره لبخندی زد وگفت:معاملهٔ خوبیه ازجاش بلند شد: برای امشب کافیه! خدا بزرگه وجای حق نشسته فیروز هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه چون مدرکی تو دستش نیست که بخواد ادعای مالکیت بکنه، نگران تهدیدهای فیروز نباش تا جایی که درتوانم باشه کمکت می کنم.آهین هم بلند شد نگاه قدر شناسانه ای به ستاره کرد: ممنونم.

-تشکر لازم نیست یه وقت دیدی منم دچار مشکل شدم و تو کمکم می کنی...

****

تابستون جای خودشو به پاییزهفت رنگ روزگار داد. ستاره تو تراس نشسته بود و دونه دونه عکسها رو نگاه می کرد. شش ماهی می شد که از خانواده اش هیچ خبری نداشت. اشک گوشهٔ چشمشو پاک کرد. نگاهش از عکسهای درون موبایل گرفته وبه درختان پاییز خزون زده کشیده شد. تو این شش ماه کلی تغییرکرده بود، کلی دل نازک شده بود، کلی بهونه گیر وعصبی شده بود... اگر پدرش کوتاه اومده بود الان به جای اینکه توی خونهٔ غریبه ها زندگی کنه کنار خانواده اش خوش می گذروند. غروب

امید من ستاره

پاییز بد جوری دلتنگش کرده بود. گوشی رو برد سرجای همیشگیش گذاشت، دوباره برگشت تراس و رو صندلی نشست. رحیم باغبون درحال جمع کردن برگهای ریخته شدۀ روی زمین بود.موسیقی خش خش خوش برگها نشون ازطبیعت زندۀ پاییز می داد . درخونه باز و بی بی وارد شد. از امامزاده برمی گشت.هر هفته پنج شنبه ها می رفت امامزاده. از دور براش دستی تکون داد. مثل برق و باد به طبقۀ پایین رفت.هاجرتازه وارد سالن شد. ستاره رو دید پله ها رو تندتند پایین میاد نگران گفت: دختر یواشتر یه وقت خدای نکرده با کله میای پایین کار دست خودت میدی. ستاره بوسه ای رو گونه اش کاشت وگفت:فدای سر بی بی خودم، جون چه قابله! هاجر رو مبل کنار تلفن نشست و گفت:خدا نکنه! جونت سلامت! صدف باسینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد وخسته نباشیدی به هاجرگفت ودوباره به حریم خودش برگشت. آهین هم ازپله ها پایین اومد. مستقیم رفت کنار مادرش نشست:قبول باشه بی بی.

-ممنون پسرم.

-مامان برای امشب که حاضری؟ هاجرنفسی تازه کرد وگفت:آره مامان دیشب عموت زنگ زد که حتماً بریم. ستاره پرسید: کجا به سلامتی؟ هاجر دستشو تو موهای زیتونیش فروبرد وصافشون کرد درجواب ستاره گفت: ببخش دخترم فرصت نشد بهت بگم،فردا عقد مینو دخترعموی آهینه، ما رو هم دعوت کردن.

-به سلامتی انشاءا...هاجر با طعنه گفت:انشاءا...یه روزهم نوبت تو بشه خودم برات جهیزیه می خرم حالا برو وسایلتو جمع کن امشب حرکت می کنیم. ستاره ساز مخالفتشو کوک کرد: ممنون بی بی جون! من نمیام اونها شما رو دعوت کردن نه منو. آهین با اخم گفت: بیخود!همه باهم میریم بهونۀ الکی هم نیار. ستاره بازرگ لجبازیش گل کرد:من نخوام بیام کیو باید ببینم؟! آهین محکم گفت: منو!

- وقتی نیام ببینم کی می تونه منو مجبور به اومدن بکنه.

-من مجبورت می کنم!هاجروقتی دید دارن باهم کل کل می کنند و کوتاه نمیان با تشرگفت: بازشروع کردین؟! یکی تون یه کلمۀ دیگه حرف بزنه با من طرفه!هِی هیچی نمیگم بیشتر پاچۀ همو میگیرن رو به ستاره کرد: تو برو وسایلتو جمع کن. ستاره چشم غرّه ای به آهین که لبخند پیروزی رولبش بود نثارکرد.حین بالا رفتن با خودش حرف میزد:باز دلت هوس بلا وملا کرده پسرۀ خود شیفته! یه بلایی سرت بیارم آهین خان که خنده از یادت بره...

مانتوی سفید راحت ونازکی تنش کرد. حوصلۀ آرایش کردن نداشت، شال سبزشو سرکرد... همزمان با خودش آهین هم ازاتاق بیرون اومد. آهین نگاهی به سرتا پاش کرد پرسید: می خوای اینجوری بیایی؟ ستاره نگاهی به خودش انداخت وگفت: مگه چشه؟

-فکرنمی کنی هواکمی سرد شده؟ ستاره لبشو کج کرد وگفت: هواهمچین سرد نشده که میگی شاید تو زیادی سرمایی هستی.

-تهران هوا سرده بهتره یه لباس گرمی همراه خودت بیاری. به دنبال آهین از پله ها پایین رفت. هاجر منتظر دم در سالن ایستاده بود. آهین نگاهی به ساعت مچیش کرد نزدیک چهار ونیم صبح بود. تا تهران دو تا سه ساعتی راه بود... ساکها روعقب ماشین جا

امید من ستاره

داد. ستاره عقب نشست وپرسید:بی بی چیزی جا نذاشتی؟هاجرهم اومد جلونشست وگفت: من چیزی فراموش نمی کنم تو چی؟ لباس برای جشن عقد با خودت آوردی؟ در ماشین بازشد و آهین نشست پشت رل، ستاره درجواب هاجرگفت: تهران می گیرم.هاجر کامل به عقب متمایل شد:اون وقت با کی می خوای بری خرید؟ آهین ماشین رو عقب به سمت بیرون هدایت کرد... ستاره گفت:بی بی پنج سال تهران زندگی کردم نیازنیست مزاحم کسی بشم نقطه نقطهٔ تهران رو ازحفظم. آهین ازآیینهٔ جلو نگاهی بهش انداخت با اخم گفت: نیازنیست تنهایی جایی بری هرجا خواستی خودم می برمت.لبخند معنی داری کنج لب هاجر نشست، تو دلش دعا کرد پسرش دوباره به زندگی عادیش برگرده و دلش برای یه دختر بلرزه.

-مگه بچه ام که بخوام گم بشم، میگم پنج سال اونجا زندگی کردم، کار کردم همهٔ سوراخ سنبه های تهران رو بلدم نیازی به کسی ندارم همراهیم کنه. هاجر استغفرا... گفت رو به آهین کرد:تو رو خدا هر دوتاتون ساکت بشید با این کل کل کردنهای شما آخرش من دق می کنم.آهین با اخم به ستاره نگاه کرد. ستاره لبخند گشادی تحویلش داد به معنی پیروز این میدون.....

قزوین رو رد کردن. ستاره چشماشو بازکرد.خمیازه ای کشید به بیرون نگاهی انداخت هوا گرگ ومیش بود. سر هاجر سمت پنجره کج شده ومعلوم بود تو خواب عمیقی فرورفته. آهین ازآیینه نگاهش کرد: ساعت خواب! تشکری کرد و گفت: اگر خسته شدی من رانندگی کنم!

-مگه رانندگی بلدی؟

-بله که بلدم پس چی فکر کردی؟

-قبلاً ماشین داشتی؟

-به پای ماشین تو که نمی رسید ولی خوب ازهیچی بهتر بود.

-گواهینامه داری؟

-بله که دارم تازه محض احتیاط با خودم آوردمش. آهین ابرویی بالا انداخت، از سرعت ماشین کم وکنار جاده پارک کرد. هاجر با ایستادن ماشین از خواب بیدارشد:رسیدیم؟ آهین گفت: نه مامان هنوزمانده تا برسیم کنار زدم تا بقیهٔ راهو ستاره رانندگی کنه.

-پس من میرم عقب بخوابم می خوام یه خورده دراز بکشم نشسته خوابیدن برام سخته، اذیت میشم. پیاده شد وعقب رفت. آهین به جای مادرش و ستاره هم پشت رل نشست...آهین چشماشو بسته بود اما حواسش به رانندگی ستاره بود طاقت نیاورد و چشماشو بازکرد،خوب رانندگی می کرد پرسید: از چند سالگی رانندگی رو شروع کردی؟ستاره نگاهش به جاده بود جواب داد: از هفده سالگی، قبلاً بابام بهم یا داده بود، تا مدتها می ترسیدم بشینم پشت رل، تا اینکه یه روز دل به دریا زدم و ترسو کنارگذاشتم ، شروع به رانندگی کردم.

-پدرتو خیلی دوست داری؟

امید من ستاره

-معلومه که دوستش دارم.

-تواین شش ماه ندیدم بری دیدنش.

-تلفنی باهاش درارتباطم قراره به این زودیها برم دیدنش اگرمرخصی بدی؟

-میدم اما اول باید قضیهٔ فیروز تموم بشه اون وقت هر چقدرمرخصی خواستی بهت میدم، ببینم برادرهم داری؟

-دوتا دارم،اونها سرشون به زندگی خودشون گرمه نمی تونند که هم به ما برسن وهم به زندگی شون.

-بچه برای چنین مواقعی باید به داد والدینش برسه.

-درسته! ولی من بهشون اجازه نمیدم وگرنه اصراردارن که بابا رو ببرن پیش خودشون. دیگه سؤالی نکرد. وقتی مطمئن شد رانندگی ستاره خوبه چشم رو هم گذاشت وخوابید... نزدیکهای تهران آهین رو بیدارکرد: رسیدیم تهران من آدرسو نمی دونم ازاینجا به بعد باید بگی کجا برم. آهین دستی به صورت خواب آلودش کشید نگاهی به ساعت مچیش کرد نزدیک هفت بود:برو سمت... ستاره طبق آدرسی که آهین داد می رفت. بعد از یک ساعت به محل مورد نظر رسیدن. خانهٔ ویلایی وبزرگی درشمال تهران بود. آهین با گوشی تماس گرفت: سلام نوین ما رسیدیم در رو بازکن... ستاره ماشینو تو پارکینگ کنار بقیهٔ ماشینها پارک کرد. هاجردستی به سر و وضعش کشید. ستاره زن ومرد تقریباً مسنی رو به همراه یه پسرجوان دید که وارد پارکینگ شدن.... بعد از حال واحوالپرسی هاجر دست ستاره رو که تو سکوت نگاهشون می کرد گرفت و جلو کشید رو به همون افراد گفت:معرفی می کنم ستاره خانم یکی از بهترین دوستهام بعد رو به ستاره دستشو به سمت مرد گرفت:ایشون ستار برادر شوهرم هستن وخانمش میتراجون و این آقا شمشاد گل هم پسرشون نوین خان هست. هر سه با گشاده رویی از ستاره استقبال کردن... با تعارف ستاربه سمت ساختمان رفتن.....

داخل سالن صبح به اون زودی حسابی شلوغ بود.آهین با تک تک حضار تو سالن با همون اخلاق منحصر به فردش احوالپرسی می کرد. متعجب ازاینکه هیچ کس به اخلاق بدش اعتراضی نمی کرد.همه با رویی باز ازش استقبال کردن. دخترِتقریباً ریزومیزه ای از بالای پله ها پایین اومد. با صدای بلندی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت:به به ببین کی اومده! بالاخره چشممون به جمال آقا روشن شد.روبروش وایساد از بالا تا پایین براندزش کرد:نه این بی بی هاجر حسابی بهت رسیده،آب زیر پوستت رفته. لبخند محوی رولب آهین نشست با لحن شوخی که تا حالا ازش ندیده بود جواب دختره رو داد: سلام خاله ریزه! می بینم که عروس شدی؟ یزدان بیچاره نمی دونه چه کلاه گشادی سرش رفته. ستاره متوجه شد این دختر مینو ست.ازآهین بعید بود با یه دختر اینطور شوخی کنه. مینو با اخم ظریفی رو به هاجر گفت: ببین زن عمو هنوز نرسیده خودش شروع کرده. پسرجوان تری که کنارآهین ایستاده بود گفت:مینوجون تو که تو تیکه انداختن رو دست نداری به جای گله کردن خوب جوابشو بده.

-نمی خوام بقیه فکرکنند که باز من شروع کننده بودم آقا روزبه. آهین در حالیکه رومبل کنارعموش می نشست پرسید: حالا این دوماد بخت برگشته از دستت تو کدوم سوراخ موشی قایم شده که نیستش؟ توی اون شلوغی هر کی سرگرم حرف زدن

امید من ستاره

بود.کمترکسی به کل کل های این دو توجه داشت مثل اینکه براشون عادی بود. نگاه مینو به ستاره افتاد با صدای تقریباً جیغی مانندی گفت:آهین جلو مهمونت دارم آبروداری می کنم ها! یه وقت فکرنکنی ازت می ترسم! اومد طرف ستاره دستشو گرفت با خوشرویی گفت:من مینوهستم دخترعموی اون آهنه. ستاره سعی کرد لبخندشو پنهان کنه، به احترام از جاش پا شد:منم ستاره هستم دوست بی بی. دوسه تایی دیگه از جوونها آهین رو دوره کرده و ازش سؤالاتی می کردن...مینو گفت: زن عمو گفته بود که دوست جدیدی داره اما نگفته بود یه عروسک پیدا کرده. هاجر به جای ستاره جواب داد:مینوجون، دخترم خیلی ماهه، از وقتی اومده پیشم ازتنهایی دراومدم. میترا میوهٔ پوست گرفته شده رو جلوی هاجرگذاشت وپرسید: حالا این جواهرتو از کجا پیدا کردی؟ بگو ماهم بریم شاید یکی نصیب مون شد.

-تواتوبوس موقع برگشتن از بوشهر باهاش آشنا شدم. مینو دست ستاره رو گرفت:این زن عموی ما این قدرخوش شانسه که همیشه دوستهای نابی گیرش میاد یعنی خدا حسابی هواشو داره. نگاه ستاره به سمتی که آهین نشسته بود رفت. یه دخترجوان به دستهٔ مبلش تکیه داده و درگوشش پچ پچ می کرد. با صدای مینو مجبورشد چشم ازاون صحنه بگیره:بردار!بشقاب پرازمیوه جلوش گرفته شد.مینو اشاره کرد که بخوره.یه قاچ سیب برداشت وتشکر کرد. بشقابو طرف خودش گرفت: تازه اومدی اینجا فعلاً تعارفی هستی اشکالی نداره خودم همه شو می خورم بعداً یادمی گیری که نباید با من تعارف کنی. یه قاچ سیب تو دهنش گذاشت وبا دهن پر پرسید:میگم تو چطوری با اون آهن توی یه خونه کنارمیای؟ ستاره خنده اش گرفت: چرابهش میگی آهن؟

-ازبس گند دماغه!چون معنی اسمش کوه آهنه،منم برای اینکه یه جوری حرص مو سرش خالی کنم به این اسم صداش می کنم، خداییش حسابی کفری میشه وقتی اینجورصداش کنم. ستاره این دفعه نتونست خنده شو مهارکنه دستشو جلوی دهنش گرفت تا بلند نخنده. مینوهم لبخندی زد وگفت:هروقت اذیتت کرد کافیه بهش بگی آهن، اما یه وقت بهش نگی من گفتم وگرنه کله مو از تن جدا میکنه. صدای نوین ازاون طرف سالن بلند شد:هی مینو چی درگوش اون بنده خدا گفتی که داره ازخنده ریسه میره؟ باز یه تازه وارد دیدی و مخشو به کارگرفتی؟

-حرفهامون دخترونه اس به درد شماها نمی خوره آقا نوین! نوین خواست جواب مینو روبده که مستخدم اعلام کرد صبحونه آماده است... به دلیل جمعیت زیاد سفرهٔ بزرگی روی زمین پهن شد.مینو کنار دست ستاره نشست درگوشش آروم یکی یکی همه رومعرفی کرد. دو پسرآخرِسفره نشسته بودن مینو گفت: سمت راستی روزبه اس واون آخریه فرشاده. ستاره یه لحظه سرشو به اون سمت چرخاند. روزبه همون پسری بود که به مینو گفت جواب آهین رو بده. وقتی خواست اون یکی رو دید بزنه، فرشاد با لبخند گشادی داشت نگاهش می کرد. اخمی بین دوابروش نشست. سرشو پایین انداخت ومشغول خوردن صبحونه شد. حس خوبی نسبت به نگاه این پسره نداشت.

دست ستاره اسیر دستهای مینو شد: من دارم میرم آرایشگاه حیف شد که باهام نیومدی، تا اومدنم اصلاً غریبگی نکن اینجا رو خونهٔ خودت بدون.

امید من ستاره

-برو به سلامت! منم یه جوری سرمو گرم می کنم بین این همه آدم تنها نمی مونم. مینو بوس صداداری ازلپ ستاره گرفت: ببین من از الان یه دوست خوب پیدا کردم اونم به لطف آهن جون، می خوام که تو هم منو دوست خودت بدونی ناراحت که نمیشی؟ ستاره با لحن پرمحبتی گفت: نه عزیزم! امیدوارم که دوستهای خوبی برای هم باشیم.

-حتماًهمین طوره که تومیگی... ساعت ده ونیم بود مردی جوان وخوش پوش وارد سالن شد.استقبال گرم نوین، میترا وستار نشون می داد که داماد باشه. مینواشاره به یزدان گفت:این آقامونه،! داماد آیندهٔ خانوادهٔ فخرا... مینو دستی به عنوان خداحافظی برای ستاره تکون داد: بعداً می بینمت....

ستاره نگاهی به سالن انداخت معلوم نبود هاجرکجا رفته که هیچ خبری ازش نیست. سالن تقریباً خلوت شده بود. همین طور که داشت سالن رو دید میزد، نشستن یکی رو کنارش احساس کرد: سلام بربانوی زیبا. ازدیدن فرشاد، چینی بین دو ابروشو زینت داد:فرمایش؟!فرشادازلحن خشک و سرد ستاره خشکش زد، انتظار چنین رفتاری رو نداشت. آب دهنشو قورت داد لبخند مصنوعی زد وگفت: دیدم تنهایید گفتم بیام باهاتون یه گپی بزنم تا از این تنهایی دربیایید.

—من نیازبه هم صحبتی کسی ندارم تنهایی راحت ترم. رک بودن ستاره تو ذوقش زد،اولین دختری بود اینطور گستاخانه جوابشو می داد از رو نرفت پرسید: فکرنمی کنی رفتار یه خانم متینی مثل شما یه کم باید ملایمتر باشه؟ به جای ستاره صدای مردونه ای ازپشت جوابشو داد:مثلاً اگررفتارملایمی نداشته باشه قراره چه اتفاقی بیفته؟ هر دو به عقب برگشتن تا ببینند صاحب صدا کیه. ستاره برای اولین بار ازدیدن آهین که به موقع به دادش رسیده بود خوشحال شد.اما فرشاد ازبودن آهین در اونجا ناراضی بود، روترش کرد:مگه توهمراه نوین نرفته بودی؟ آهین جوابی نداد رو به ستاره گفت:مگه قرارنبود باهم بریم لباس بخری پس چراهنوز اینجا نشستی؟ زود باش بیرون منتظرتم. ستاره از خدا خواسته مثل فنر از جاش پرید: برم لباس عوض کنم و بیام.....

توماشین هنوز اخمهای آهین بهم چسبیده بود. ستاره مردد پرسید:میشه بپرسم داریم کجا میریم؟ نگاه مستقیمش به روبرو بود با خشکی گفت: مگه نگفتی همه جای تهران رو بلدی قاعدتاً باید بدونی که داریم کجا میریم.

-اگربه جای این چند جمله یه کلمه می گفتی کجا میریم بهترنبود؟

-نه! ستاره تکیه شو به در داد: اینطورکه تو اخم کردی نمیشه با یه من عسلم خوردت! نفسشو با حرص بیرون داد سعی کرد لحن بی تفاوتی به صداش بده: این پسره که غلط اضافی نکرد؟ دهن ستاره از تعجب یه متر بازموند. پس این همه بداخلاقیش به خاطرهمین مسئله بوده؟ لبخند شیطنت باری رو لبش اومد که سریع جمعش کرد، برای اینکه بیشترحرصش بده گفت: خوب که چی؟ یه لحظه نگاه خشمگین شوبه ستاره دوخت: به خاطراینکه این پسره سابقهٔ خوبی نداره،هرکاری ازش برمیاد فامیل وغیرفامیل هم سرش نمیشه، یه مرد افراطی وهوس بازیه که دومی نداره،بازتر از این دیگه نمی تونم برات توضیح بدم خلاصهٔ مطلب اینکه خیلی باید مواظب باشی.

-یعنی چی؟

امید من ستاره

-تو لغت نامهٔ ذهن تو کلمه ای به نام بدذات، شیطان صفت یا هرچیزی شبیه این وجود داره که بگه یعنی چه؟ ستاره لبخندشو قورت داد: باید یه کم بگردم ببینم موجود هست یا نه؟! آهین ماشینو نزدیک پاساژیی پارک کرد، ترمزدستی رو کشید، به سمت ستاره چرخید زل زد تو چشماش و خیلی صریح گفت: یعنی اینکه تو سابقهٔ این پسره خوابیدن توی تختخواب دخترها براش کاملاً عادیه الان مستقیم فهمیدی هوس باز یعنی چی؟ ستاره رو با دهنی که عین غار بازمونده بود از این رک گویی، تنها گذاشت. نمی دونست که این پسرِ از خود راضی تا این حد به قول مینو رک وبی پرواست. با خودش گفت:عاقبت سربه سر گذاشتن با این کوه یخ و پررو همینه دیگه، تا تو باشی دیگه سربه سرش نذاری! چینی به ابروهاش داد وازماشین پیاده شد. آهین رو منتظردم پاساژ دید عمداً قدمهاشو آروم برداشت تا بیشترمعطلش کنه،تا بیشترحرصش بده. نزدیکش شد طلبکارانه گفت: اگرجلوی یه خانم محترم یه کم حیا به خرج می دادی بهتر نبود؟ آهین نیشخندی زد:این عاقبت کسیه که بخواد منواحمق فرض کنه. با یه تنه آهین رو کناری زد جلوتر از اون راه افتاد زیرلبش غر زد:پسرهٔ بی حیا!

-فهمیدم چی گفتی ها! برگشت سمتش، چشم تو چشمش شد و گفت:خوب کردم گفتم! اصلاً گفتم که بشنوی حالا که چی؟ وبا لجبازی به راهش ادامه داد. لبخند محوی زد، در واقع ازسرتقی این دختر خوشش می اومد،ازاین بازی جدیدی که برای خودش دست وپا کرده بود لذت می برد،کل کل کردن باهاش براش شیرین بود...از پشت سرتک تک حرکاتشو زیرنظر داشت. خیلی متین وسنگین قدم بر می داشت عشوه های دخترهای امروزی رو نداشت... چند مغازه ای رو با هم گشتن لباسهاش زیاد به دل ستاره ننشست. یه مغازه توجه شوجلب کرد، به اون سمت رفت. تو ویترین یه لباس یاسی رنگ بلند دکلته ای که یقه اش از تورهمرنگ خودش با سنگ دوزیهای طلایی ونقره ای که به طرز زیبایی روش کارشده بود توجه شو بیشترجلب کرد. این تور تا نزدیک سینه باز بود. برگشت به آهین نشونش بده که با اخمهای درهمش مواجه شد،حرف تو دهنش ماسید. آهین با لحن خشکش پرسید: تومی خوای اینو تو جشن عقد بپوشی؟

-مگه چشه؟ هم قشنگه هم دوستش دارم.برای بار دوم دست ستاره رو از روی لباسش گرفت همون طور که ازمغازه دورش می کرد غر زد: بگو چش نیست؟ تو به این یه متر پارچه میگی لباس؟ستاره باتقلا دستشو آزاد کرد: چرا همچین می کنی؟ از پله های برقی بالا رفتن و به اعتراضهای ستاره هم اهمیتی نداد... وارد مغازه ای شدن که فروشنده با دیدن آهین لبخند دندون نمایی زد.به گرمی ازش استقبال کرد:به به ببین کی اومده؟ ستارهٔ سهیل شدی آهین؟ پارسال دوست امسال آشنا! اگر می دونستم میای گاوی،گوسفندی چیزی سرمی بریدم، همدیگه رو درآغوش کشیدن. ستاره همچنان با اخمی که چاشنی صورتش بود به اونها نگاه می کرد. پسره با دیدنش که ساکت پشت سرآهین ایستاده بود پرسید:خبریه آهین؟معرفی نمی کنی؟با ستاره احوالپرسی کرد. ستاره هم متقابلاً ادب احترامو به جا آورد. آهین به پیشخوان مغازه تکیه داد: اولاً هیچ خبری نیست فکرتو مسموم نکن، دوماً فضولی موقوف سوماً جدیدترین کت وشلوارهایی رو که برات اومده رو می خوام بیاری برام. ابروهای ستاره دیگه داشت به فضا پرتاپ می شدن، آهین داشت براش تصمیم می گرفت که چی بپوشه! جالب اینکه خودش هم هیچ اعتراضی نسبت به اظهارنظر و رفتارآهین نداشت. در یه چشم بهم زدن چند دست کت وشلوار زنونه با رنگهای شاد روی پیشخوان قرارگرفت. آهین منتظرنگاهش کرد. از آهین بعید بود از این کارها بکنه. با احتیاط کت وشلوارها رو یکی یکی برانداز کرد. دستش رفت سمت کت وشلواری اندامی که دست آهین آروم روی کت وشلوار قرارگرفت این حرکت یعنی نه! حرص ستاره دراومد باز با آهین لج افتاد.

امید من ستاره

دست رو لباسهایی میذاشت یا بازبودن یا بدن نما. آهین کت وشلوار نقره ای رنگی رو طرفش گرفت، کتش تا پایین باسن می رسید و شلوارش هم نیمه دمپا بود: اینها رو بپوش ببین چطوره! با حرص کت وشلوار رو از دستش گرفت و به اتاق پرو رفت...وقتی کت و شلوار رو پوشید واقعاً بهش می اومد خودشم خوشش اومد: نه مثل اینکه پسرم ترشی نخوره یه چیزی میشه!پسرهٔ پررو و زورگو سلیقهٔ خوبی هم داره،خوشم اومد ازش.این انتخاب به دلش نشست،لبخندشوجمع کرد. به ستارهٔ توی آیینه گفت:اگر جلوی آهین اینطوری ظاهر بشی فکر میکنه از انتختابش ذوق مرگ شدی نباید بهش رو بدی، پس این کوه یخ از لباس باز بدش میاد ولی بروز نمیده... اخمی زینت بخش صورتش کرد و از اتاق پرو بیرون اومد... کت وشلوار رو روی پیشخوان گذاشت طوری با پسره حرف زد انگار به اجبارآهینه که داره انتخاب میکنه: بدک نبود چون حوصلهٔ گشتن رو ندارم همینو برمی دارم! پسره که اسمش سیامک بود معلوم بود از درون داره از خنده خودشو میکشه اما جلوی آهین جرأت نداشت بروز بده. به زورخنده شو بین لبهای بهم فشرده اش خفه کرد:مبارک باشه خانم انتخابتون عالیه. آهین نگاه کوتاهی به ستاره کرد وسیامک رو مخاطب قرارداد:نمی خواد از جنست تعریف کنی،هر کی ندونه فکر میکنه از پشت کوه اومدم.

-اِ آهین بذار برای خانم توضیح بدم...که با اخم آهین رسماً لال شد. ستاره دست توی کیفش کرد که سیامک گفت:حساب شده. ستاره گیج نگاهش کرد. سیامک اشاره ای به آهین کرد. آهین هم فرصتی برای تشکر به ستاره نداد و ازمغازه خارج شد...لباسو رو صندلی عقب گذاشت درحال بستن کمربندش گفت: باید پول کت وشلوار رو حساب کنی وگرنه مـ..آهین ماشینو ازپارک درآورد با همون اخمهای همیشگی گفت: میذارم به حسابت، دلیلی نداره بخوام برای کسی از این دست ودلبازیها بکنم. ستاره با این حرف آهین بغض کرد، با ناراحتی سرشو طرف بیرون گرفت تا مبادا حرفی بزنه و اشکش دربیاد. سر وکله زدن با این پسرهٔ سنگ چیزی جز کوچیک کردن خودش نداشت. آهین از حرفی که زد بود ناراحت شد ولی کاریش نمی شد کرد حرفیو که نباید زده می شد گفته بود. خودشم نمی دونست به چه دلیل این حرفو زد....

یه آرایش خیلی ملایم رو صورتش انجام داد. به کت وشلوار تو دستش نگاه کرد یاد حرف آهین افتاد. دوباره بغض کرد. به خاطر مینوهم که شده امشبو نباید زهرش کرد. لباسهاشو پوشید، شال گیپورسیاه رنگ شو روی سرش انداخت، یه ساپورت رنگ پا پوشید،ازتو آیینه خودشو برانداز کرد همه چیز خوب بود، تا جایی که تونست حجابشو رعایت کرد تا دوباره اون کوه یخ بهش ایراد نگیره وجلوی جمع مسخره اش نکنه.هاجر بدون درزدن وارد اتاق شد تا ستاره رو با خودش پایین ببره، با دیدنش تو اون کت وشلوار چنان ذوق کرد که ناخوداگاه تو آغوشش گرفت: تو چقدر نازشدی دختر!امشب باید حسابی مراقبت باشم. ستاره از تو آغوشش بیرون اومد:بی بی زیادی ازم تعریف کنی نازمی کنم و باید زیر لفظی بدی تا بیام تو مراسم مینو.

-اصلاً هم اینطورنیست که میگی! حالا بیا بریم که این آهو از وقتی اومده مدام سراغتو ازم می گیره..... سالن اون قدرشلوغ بود که صدابه صدا نمی رسید. تنها یه گوشهٔ سالن نشسته بود. داشت جمعیت رو نگاه می کرد.ازهمه قشری تو این جشن دعوت بودن. جوان ترها رقص وپایکوبی می کردن. دخترها وپسرها وضع خوبی نداشتن. نگاهش روی پوشش حضار توی سالن افتاد تنها کسی که بین اون همه جمع پوشیده تر از همه بود خودش بود.تو این جمع غریبه احساس راحتی نمی کرد.ذهنش رفت به رفتارِدیروز فرشاد، به خصوص بعد از اون حرفِ آهین سعی کرد زیاد با کسی دمخور نشه چون شناخت کافی از پسرهای این فامیل

نداشت.همین طور محو نگاه کردن بود که نشستن یکی رو کنارش احساس کرد. فرشاد بود. صورتشو درهم کرد وپرسید: چیزی شده؟ فرشاد لبخند گشادی زد: تنهایی! نمی خوای بری وسط یه دوربرقصی؟

-به گروه خونی من نمی خوره آقای محترم! فرشاد صندلی رو بیشتر به طرف ستاره کشوند:حیف دخترِزیبایی مثل تو نیست یه گوشه بشینه وعرضه اندام نکنه؟ ستاره از طرز حرف زدن فرشاد خوشش نیومد: آقای محترم از من به شما نصیحت، بهتره هم احترام وهم حد خودتو نگهداری!فرشاد سمج تر ازقبل گفت: اگرازتون دعوت کنم باهام یه دور برقصید چی؟ این افتخار نصیبم میشه؟ ستاره نفس پرحرصشو بیرون فرستاد:آقای محترم من میگم نره تو میگی بدوش! تو اون لحظه صدای دامون ناجی روح خسته اش شد: مشکلی پیش اومده ستاره؟ ستاره که انگار دنیا رو بهش داده باشن نفسی تازه کرد وگفت: سلام دامون جون، نگاهشو به فرشاد دوخت. دامون رد نگاه ستاره روگرفت تا به فرشاد رسید. التماسو تو نگاهش دید لبخندی زد وهمونجا نشست: به به فرشادخان! می بینم بیکار نشستی؟ اشاره ای به پیست رقص کرد.فرشاد پوزخندی زد: پس آهو کجاست که اینجا پلاسی؟

-اولاً آهو نه وآهوخانم دوماً من هرجا که بخوام می تونم برم تو رو سننه؟

-اِ آهوخانم میدونن که آقاشون با کیا می پرن؟ دامون خونسردانه گفت:بله! آهو خانم هم می دونن آقاشون با چه خانمهایی نشست وبرخاست داره. اینجا چه خبره دامون؟هرسه به سمت صدا برگشتن فرشاد بادیدن آهوپوزخندی زد:به به آهو خانم! چقدرحلال زاده ایدا! خبری نیست داشتیم باهم بحث می کردیم.آهو نفس زنان رو صندلی سمت راست ستاره نشست پرسید:تو چرا تنها نشستی یه کم بلند شو ازخودت پذیرایی کن! بعد روبه دامون پرسید: تو معلومه کجایی؟ فرشاد یه دونه شیرینی از تو بشقاب جلوش برداشت وگاز زد:آهو خانم شما به آقا دامون اعتما داری؟ آهو نگاه مجهولشو به فرشاد دوخت:منظورتون چیه؟ دامون سری از رو تأسف تکون داد در جواب آهو گفت: چیزی نیست عزیزم بعداً همه چیز رو برات میگم . ستاره باعصبانیت گفت:اصلاً ببینم!کسی از شما دعوت کرده که بیایین اینجا بشینید وبرای خودت اراجیف سرهم کنی؟ لبخند چندشی رولبهای فرشاد اومد.آهوکه تازه به عمق ماجراپی برد رو به فرشاد کرد:آقا فرشاد من بیشتراز چشمام به شوهرم اعتماد دارم، نیازی نیست کسی بهم یادآوری کنه که شوهرم چیکار میکنه یا نمی کنه! اگرچیزی هم بین منو شوهرم باشه به هیچ کس ارتباطی نداره! پس بهتره حد خودتو بدونی که پات زیادی ازگلیمت درازتر نشه. فرشاد نگاهی چپ چپ به ستاره کرد بلند شد اشاره ای به دامون کرد با طعنه گفت: خوش بگذره ستاره خانم!.....

دامون رو به ستاره گفت: ستاره یه وقت در این باره به آهین چیزی نگی، از این فرشاد زیاد دل خوشی نداره اگر به گوشش برسه که مزاحمت شده یا حرف بی ربطی دربارهٔ آهو زده خون این پسره رو حلال میکنه. با عشق به همسرش نگاه کرد و ادامه داد:آهین حاضره جونشو بده اما اخمی به صورت خواهرش نیاد. ستاره با حال دمغی گفت: باشه! دست آهو بازوی ستاره رو نوازش کرد:ستاره خودتو ناراحت نکن! این جنس آدمها فقط بلدن طرفشون رو چطوری حرص بدن! معمولاً یه آدم عقده ای این کار رو می کنه، این پسرثبات اخلاقی نداره بهترمواظب باشی. آهین قبلاً هم این توصیه روبهش کرده بود یعنی فرشاد تا این حد خطرناکه. دامون دست آهو رو گرفت: خانمم بریم یه دور برقصیم. آهو حین بلند شدن گفت: ستاره یادت باشه چی بهت گفتم! یه بوس رو هوا براش فرستاد وبه همراه دامون ازآنجا دور شد...از دورمینو و یزدان رو دید که وارد سالن شدن و به سمت جایگاه

امید من ستاره

عروس وداماد رفتن. مینو خیلی ناز شده بود. بلند شد و به سمتشون رفت... مینو با دیدن ستاره از جاش بلند شد با ذوق گفت: اِی جانم! دختر تو چقدر خوشگل شدی! رو به شوهرش گفت : یزدان این دوست جدیدم ستاره اس، خیلی دخترماهیه! یزدان متقابلاً با احترام با ستاره احوالپرسی کرد.چند دقیقه ای با مینو ویزدان خوش وبش کرد و دوباره رفت سمت میز قبلی.کسی رو نمی شناخت که بتونه خودشو باهاش سرگرم کنه.همین که خواست بشینه دوباره سر وکلهٔ فرشاد پیداش شد:ای خدا! باز این پسره پیداش شد. نشست، تصمیم گرفت باهاش همکلام نشه... نیم ساعت کامل فرشاد براش وراجی کرد بالاخره خسته شد باعصبانیتی کنترل شده که میزهای کناری نشنوند پرسید:از جونم چی می خوای؟ چرا نمیری ردّ کارت؟ فرشاد از ذوق شکستن سکوت ستاره گفت: حالا شد! چیزی ازت نمی خوام، قصدم خیره،راستش می خوام مادرمو بفرستم برای خواستگاری پیش بی بی. پس بی بی رو می شناخت.

-ببین آقای محترم قبلاً هم گفتم حد خودتو نگه دار، من نه می خوام ازدواج کنم نه قصد ازدواج رو دارم پس هی دم به دقیقه مزاحم نشو.....

آهین با تعدای جوان همسن خودش درحال گپ زدن بود. اینبارمخاطبش دختری به نام سوده بود: سوده دست بردار،دیگه داری اذیت می کنی. سوده سعی کرد آهین رو راضی کنه که یه دور با هم برقصند ولی آهین زیربارنمی رفت. روزبه روبروی آهین نشسته بود وداشت به بحث شون گوش می داد. یه لحظه نگاهش به ته سالن رفت. ازدیدن فرشاد، کنار دختری که تازه وارد بود چشماشو ریز کرد ازآهین پرسید:آهین، فرشاد با اون دختره چیکار داره؟ یه ساعتی میشه که از کنارش جم نمی خوره.آهین بی تفاوت گفت:به من چه که فرشاد با دخترها چیکار داره؟

-خنگه! دارم اون دختری رو میگم که با تو اومده! گردن آهین چنان به پشت سرش متمایل شد که مطمئن شدهمه صدای استخونهای گردنشو شنیدن. چهرهٔ به اخم نشستهٔ ستاره از دور معلوم بود داره با فرشاد کل کل میکنه. بلند شد و به طرفشون رفت. نزدیکترکه شد صدای بحثشون بهترشنیده می شد. ستاره عصبی داشت جواب فرشاد رو می داد... قدمهاشو آروم کرد تا بالاسر فرشاد رسید. دهن ستاره از ادامهٔ حرف زدن قفل شد. فرشاد رد نگاهشو گرفت تا رسید به مرد بالاسرش،با لبخند مضحکی گفت: کاری دارین آقا آهین؟ آهین رو صندلی کنارفرشاد و روبروی ستاره نشست آروم گفت: نه، شما به حرف زدنتون ادامه بدید منم گوش میدم.

-یعنی این قدر خرم که نفهمم برای چی اینجا اومدی؟ آهین لبشو به گوش فرشاد نزدیک کرد:خوشم میاد که زود می گیری چی می خوام بگم،خوب! چی داشتی به این خانم محترم می گفتی؟

-یه خورده ازحرفام خصوصیه، به توهم ربطی نداره... آهین نذاشت ادامه بده باعصبانیت گفت: هر زِری که تا حالا زدی کافیه! این خانم هم حرف خصوصی با کسی نداره که بزنه، بهتره جل وپلاستو جمع کنی و بری برای کسایی که هم سطح خودت هستن دام پهن کنی مفهوم شد یا تفهیم کنم برات!

-اصلاً تو چیکارهٔ این دختری؟

-فکر کن همه کاره اش؛ به تو چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که می خوام ازش خواستگاری کنم...**....عصبانیت رو به وضوح توصورت آهین دید که به فرشاد توپید:تو بیجا می کنی ازش خواستگاری کنی!این دخترصاحب داره! فرشاد با همون پوزخند رو لبش پرسید:اون وقت صاحبش کیه که تو داری به جاش جلز و ولز می کنی وسنگ شو به سینه میزنی؟

-اینش دیگه به تو ربطی نداره،هِری! زودتر از اینجا برو تا زنگ نزدم صد وده به جرم مزاحمت بیان جمعت کنند. ستاره هیچ اعتراضی به حرفهای آهین نکرد چون ایمان کامل بهش داشت. فرشاد از ستاره پرسید:حرفهای آهین رو توهم تأیید می کنی؟ ستاره نگاه گذرایی به آهینِ منتظر، کرد، لبهاش ازهم بازشد:بله همهٔ حرفهاش درسته!حالا بفرمایید آقا دیگه مزاحم نشید. فرشاد دندون قروچه ای کرد وازجاش بلند شد. با یه نگاه نفرت بار ازآهین، دورشد... آهین به دستمالی که تو دستش ریزریز شده بود نگاه کرد پرسید: چیکارت داشت؟

-یه مشت حرف مفت.

-چیز بدی که بهت نگفت یا پیشنهاد و... ستاره با اخم گفت: حیا رو برای همچین مواقعی گذاشتن، گفتم که فقط ازم خواستگاری کرد همین.آهین نگاهشو تو سالن به چرخش درآورد.آروم تر از قبل گفت:بهتره تنها نباشی یه جوری خودتو سرگرم کن.

-مثلاً با کی بگم وبخندم که بشناسمش؟ آهین نفسی بیرون داد. حق داشت اون کسی رو اینجا نمی شناخت. بلند شد وگفت: با من بیا! از کنار منم تکون نمی خوری. هنوز از رفتارِدیروز آهین دلخور بود دوست نداشت کنار کسی باشه که مدام تحقیرش میکنه لبی آویزون کرد وگفت: مثلاً الان بچه ام دیگه؟ لبخندشو قورت داد: ستاره لجبازی نکن.

-و اگرقبول نکنم چی؟ صورتشو اون قدر نزدیک ستاره برد که هرم نفسهاش به صورتش می خورد: اون وقت باید منتظر یه عکس العملی باشی که تو خوابت هم ندیدی!منو که می شناسی؟زد به کله ام دیگه مکان و زمان رو فراموش می کنم. بلا تکلیف نگاهی به اطرافش کرد آهو با دامون رو درحال رقص دید بی بی هم که معلوم نبود کجا رفته،بعید نبود باز این فرشاد مزاحمش بشه، ناچاراز جاش بلند شد. با گامهایی سنگین همراه آهین رفت: میشه بپرسم صاحبی که ازش حرف میزدی کیه که خودم خبرندارم؟ وقتی گیر می داد دیگه ول کن نبود. نفس صداداری کشید: حالا من یه چیزی گفتم تا اون کَنه ازت دور بشه تو چراجدی گرفتی؟نکنه فکرکردی که من... جلوی آهین رو سد کرد وسط حرفش پرید: اووووه فهمیدم چی می خوای بگی! چقدرم خودتو دست بالا گرفتی! حالا اگر صاحب داشته باشم چی؟ آهین ابرویی بالا داد: اِ اگر دست بالا نگیرم که خیال برت میداره خبریه دختر خانم! درضمن مطمئنم که صاحب نداری اینکه چطوری فهمیدم و از کی و ازکجا؟ بماند! ستاره رو کنار زد و به راهش ادامه داد.ستاره از پشت اداشو درآورد که تو لحظهٔ آخرآهین برگشت و دیدش.سری تکون داد و دوباره سمت بچه ها رفت.زیر لبی غر زد:چقدراعتماد به سقفت هم بالاست پسرهٔ تفلون نچسب. لبخندی زد اما برنگشت تا جوابشو بده و لبخندشو ببینه. دنبال آهین کشیده شد. رفت رو صندلی که آهین براش خالی کرده بود نشست. سوده با تعجب شاهد این صحنه بود. یکی ازپسرها صوتی زد وگفت:به به آقا آهین! نگفته بودی دوست دختر داری؟آهین با اخم گفت: به فضولش نیومده.دختروپسرهایی که اونجا بودن زدن

امید من ستاره

زیرخنده. سوده با کنایه گفت:آهین جون کاش ازاول می گفتی که یه هانی داری اینجوری ماهم معطل نمی شدیم. آهین درکمال خونسردی جواب داد: حالا داری می بینی که دارم پس معطل کسی نشو. ستاره همین طور به حرفها و سؤالات بی سر وته بچه ها گوش می داد.ازهمه عجیب تر جوابهایی بود که آهین می داد واصلاً هم عین خیالش نبود دیگران چی درموردش فکرمی کنند. آروم سرشو جلو برد و درگوش آهین زمزمه کرد: احیاناً شما منو با برده اشتباه نگرفتین که اینطور برای خودت می بُری ومی دوزی؟نوچ بلند آهین تموم نگاهها رو به سمت شون کشوند. روزبه با خباثت گفت: یه کم بلندتر حرف بزنید تا ماهم بشنویم، در گوشی توجمع کار درستی نیست! سرآهین به طرف روزبه چرخید:روزبه جان بعضی ازحرفها رو نمیشه بلند گفت. همه با هم یه هوی بلندی گفتن که ستاره کُپ کرده نگاهشون کرد: این آهین امشب یه چیزیش میشه که اینجور شیرین میزنه! آهین رو به ستاره کرد: ستاره بلند شو، دو دقیقهٔ دیگه اینجا بمونیم فکر کنم اینها یه چیزهایی بگن که از دهنشون گنده تر باشه.

روزبه با سرخوشی گفت: حالا بودی آهین جون. آهین باز نوچی گفت، دست ستاره رو دنبال خودش کشید وسمت میزی که مادر و زن عموش نشسته بودن رفتن.دهن ستاره ازاین کار یهویی آهین به اندازهٔ یه غار بازمونده بود.....

اون شب یه جورایی برای ستاره هم لذت بخش بود وهم به خیروخوبی تموم شد. با اون که ساعت دو ونیم نیمه شب بود آهین اصرار داشت که به لوشان برگردن. ستارممانعت کرد:عموجون، الان هم خسته ای،هم نصف شب رانندگی کردن خطرناکه یه فردا نرو شرکت به معاونت بسپر تا رسیدنت مواظب همه چیز باشه. هاجرملتمس به پسرش نگاه کرد. به خاطر مادرش که نگرانی تو چشماش موج میزد کوتاه اومد. ستاره لبخندزنان با خیال راحت همراه هاجر به طبقهٔ بالا رفت تا بخوابه... وسط راه مینو دست ستاره رو کشید رو به هاجر گفت: ببخشید زن عمو یه امشبو ستاره رو ازت قرض می گیرم آخه کلی حرف باهاش دارم که بزنم.

- ازدست تو مینو،ستاره جون برو مادر! برو که اگراجازه ندم تا خود صبح این ورپریده رو مخمه. خندهٔ سرخوش مینو، ستاره رو هم به وجد آورد...

مینو یه دست رختخواب روی زمین کنار تخت پهن کرد و روش خوابید.هر چه ستاره اصرارکرد اون زمین بخوابه مینو قبول نکرد. ستاره رو دست راست سمت مینو خوابید: چطور آقا یزدان راضی شد ازت دل بکنه و بره؟

-همچین سادهٔ ساده نبود،به ضرب و زور یه وعده هایی ازم گرفت که راضی به رفتن شد.

-تواین چند ساعتی که دیدمش پسرخوبی به نظرمی اومد، مینو چطوری با آقا یزدان آشنا شدی؟ مینو یه دستشو ستون سرش کرد وگفت: نیازی نیست بگی آقا یزدان همون یزدان خالی کافیه، یزدان یکی از دوستهای صمیمی آهینه از طریق اون آهنه با هم آشنا شدیم.

-جالبه! دامون هم یکی از دوستهای صمیمی آهینه، مثل اینکه این پسره برای همه یه جور بخت گشا شده الا خودش. مینو یه آهی کشید: گذشتهٔ آهین یه کم تلخه! یه جورایی تو زندگیش شانس نیاورد و ضربهٔ سختی خورد، یه دفعه مسیر حرفوعوض کرد:راستی ستاره! نگفتی چطوری با زن عمو آشنا شدی؟ ستاره طاق باز خوابید زل زد به سقف وگفت: بی بی که بهت گفت.

امید من ستاره

-می خوام از زبون خودت بشنوم.

-همون داستانی که بی بی گفت،نه کم نه زیاد.ستاره حالت شو تغییر داد و پرسید: مینو یه سؤال بپرسم؟

-تو صد تا بپرس.

-وقتی کارتهای عقدتون دیدم متوجه شدم فامیلی شما با فامیلی آهین اینها فرق داره جریان چطوریه که دو برادر دو فامیل متفاوت دارن؟

-می دونی ستاره،بابای منو بابای آهین از یه مادر و دو پدرهستن، مادربزرگم خیلی خوش شانس بوده. خندید وادامه داد: شوهر اولش خیلی پولدار بوده، وقتی تو جوانی با یه بچه بیوه میشه با پدربزرگ آهین ازدواج میکنه، سرِ یه سری جریاناتی موضوع معدن بوجود میاد و بین دو طایفه اختلاف میفته، مادربزرگم برای بار دوم ثروتمند میشه، اون بعد ازمرگ شوهر اولش دست به ثروتش نزد،همه رو برای پسرش یعنی بابام دست نخورده کنار گذاشت تا اینکه به سن قانونی رسید و به قول خودش امانت رو بعد ازسالها بدست صاحبش رسوند، بابام هیچ وقت جلوی کسی حرفی ازمعدن نمیزد برای همین همه می پرسیدن جریان چیه که تموم معدن ارث برادر کوچکتر شده وبه برادر بزرگترهیچی نرسیده؟ بابام هم یه روز تموم فامیل رو به شام دعوت کرد و قضیهٔ معدن رو واسهٔ همیشه برای همه روشن کرد.

-چه جالب! رابطهٔ دو برادر چقدر خوب بوده که هنوز تا هنوزه با نبودن برادر کوچکتر این رفت وآمد ادامه داره.

-بابام به برادرش قول داده بود تا وقتی زنده اس برای بچه هاش پدری میکنه نمیذاره گرد غم رو دلشون بشینه، یادمه بابا خیلی هوای برادرزاده هاشو داشت حتی بیشتر از ما که بچه هاش بودیم، هنوزم هواشونو داره.

-خوش بحال آهین که یه همچین عمویی داره.

-ایشش پسرهٔ آهن! تازه باید ببینی بابا چه جور تحویلش می گیره،بعضی وقتها حرص نوین درمیاد، به شوخی معترض میشه ومیگه نکنه تو کودکی جای منو آهین عوض شده که به من محل نمیذاری واین کوه آهن رو تحویل می گیری. ستاره خنده اش گرفت: این آهینه همه جوره شانس داره! قربون خدا بشم که می دونه شانس رو باید به کی بده. پسِ خنده اش خمیازه ای کشید وگفت: خیلی خوشحالم که این قدر با هم خوبید.....

هوا گرگ ومیش بود که ازخانوادهٔ عموش خداحافظی کردن و راه افتادن. هاجر ازهمون اول به بهونهٔ خوابیدن عقب رفت. سکوت تو ماشین حکمفرما بود، تو دلش غر زد: هیچوقت تو ماشینش چیزی به اسم موسیقی پیدا نمیشه اینجوری که حوصلهٔ آدم سر میره:میگم آهو و دامون نمیان؟ لحن سردش، سردتر از هوای پاییزی بود:دامون یه مقدارکار داره که باید انجام بده عصری راه میفته.

-خوش بحال آهو کاش می موندم با اونها می اومدم.

امید من ستاره

-اون وقت برای چی؟

-آخه وقت نشد برم برج میلاد رو ببینم.

-مگه تا حالا نرفتی برج میلاد؟

-رفتم ولی می خواستم به یاد گذشته ها ومرور خاطرات دوران دانشجویی یه سر اونجا برم.

-دفعهٔ بعد که اومدیم تهران با مامان میریم خوبه؟ ستاره با شادی کودکانه ای دستهاشو بهم کوبید وگفت:آخ جون! قول بده که زیر قولت نمیزنی؟ لبخند کمرنگی زد: مرد و قولش خانم کوچولو.....

****

یه ماهی ازعقد مینو گذشت. ستاره تلفنی باهاش درارتباط بود. در اون سرمای آبان ماه پاییزی، ستاره مثل همیشه سر ایستگاه منتظر سرویس بود. دستهاشو تو جیب ژاکت کرده و فازغ از دنیای اطرافش به عبور و مرورماشینها پرداخته بود. مرد جوانی کنارش نشست.تو یه مکث طولانی از سر تا پا نگاهش کرد. با پرسش سؤالش ستاره رو از اون دنیای فارغش بیرون کشید:مثل همیشه منتظر سرویس هستی درسته؟ نگاه ستاره از خیابون کنده شد. بازهمون مرد همیشگی، یه جوان قدبلند و تقریباً توپر که مدتیه مزاحمشه. می ترسید به آهین چیزی بگه و فکرهای بدی درباره اش بکنه. جوابشو نداد ازش فاصله گرفت. مرد جوان لبخندی زد: نترس کاریت ندارم فقط یه سؤال پرسیدم. ستاره اخمی کرد و باز جوابشو نداد.مرد جوان خودشو سمت ستاره سُر داد، پرسید: اداره یا شرکت خاصی کارمی کنی؟ ستاره باهمون اخم گفت: آقای محترم من با شما هیچ حرفی ندارم لطفاً مزاحم نشید. لبخند مرد پهن تر شد: بالاخره اون زبونت بازشد وصدای نازتو شنیدم. ستاره بلند شد، چند قدم عقب ترایستاد. به اطرافش نگاهی انداخت خیابان خلوتر ازهمیشه به نظرش می اومد. هنوز چند دقیقه ای مونده بود تا سرویس برسه. مرد اومد کنارش وایساد، سرشو به طرف صورت ستاره کج کرد:چرا ازم فرارمی کنی خوشگل خانم؟ من که کاریت ندارم! شاید قصدم خیر باشه. ستاره عصبانیت شو توی دستهاش مشت کرد تا حرفی نزنه وبیشتر این مردِ خیره سر رو جریح تر نکنه: چند بار بگم مزاحم نشو آقا؟! مگه خودت خواهر و مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی؟

-وقتی عصبانی میشی بیشتربه دل میشینی عروسک خانم. در یه چشم بهم زدن بازوی ستاره تو دستهاش قفل شد، به سمت خودش کشید با حرص گفت: من از دخترهای چموشی مثل تو خوشم میاد پس به نفعته که باهام راه بیایی وهیچ حرکت اضافی هم نکنی. ستاره چند قدمی دنبالش کشیده شد. تقلا کردنش برای رهایی از دستهای قوی اون پسر راه به جایی نبرد،نمی خواست به این زودی از مهارتهایی که داشت استفاده کنه، مهارتهایی که بطور حتم، ازپس این مرد جوان برمی اومد. صدای قیژ لاستیکهای ماشینی که رو آسفالت کشیده شدن توجه هر دو رو به خود جلب کرد. لبخند محو پسر جوان با دیدن شخص بیرون اومده ازماشین گشادتر شد. ستاره ردّ نگاهشو گرفت تا رسید به آهین که با صورتی سرخ ازعصبانیت به سمتشون می اومد....

امید من ستاره

-به به ببین کی اینجاست؟! جناب راسخ! شما اینجا چیکار می کنید؟! ستاره تو یه حرکت سریع بازوشو از توی دستهای اون مرد بیرون کشید وبه سمت آهین که حالا مقابل پسره ایستاده وبا خشم نگاهش می کرد رفت. آستین کتش شو محکم گرفت وپشت سرش سنگر گرفت. انگار پناهگاه امنی برای قایم شدن از این مزاحم چند روزه پیدا کرده بود. آهین بهش توپید: برو تو ماشین من با این آقای به اصطلاح محترم چند کلام حرف حساب دارم. ستاره اطاعت کرد وبه طرف ماشین رفت. اون لحظه فقط می خواست از دست این مرد نجات پیدا کنه. آهین با لحن پر از نفرتی که سعی کرد صداش بالا نره به فیروز گفت:تو حیا سرت نمیشه که مزاحم دختر مردم میشی؟ فیروز درکمال خونسردی گفت: نسبتی باهات داره که مثل اسپند روآتیش شدی؟اخمهای درهم آهین بیشتر بهم گره خوردن: حیف که مثل خودت بی رگ و ریشه نیستم که مزاحم ناموست بشم اون وقت ببینم چطورمی سوزی و جلزولز می کنی؟ فیروز یقهٔ آهین رو چسبید، رگه های سرخ تو چشماش نشون ازعصبانیت بی حدش می داد: مواظب اون چاک دهنت باش که چی داره بلغور میکنه! پوزخندی رو لب آهین نشست: چیه؟ بهت برخورد؟ یه واقعیتیه که تموم مردم شهرمی دونن ونمی تونی ازش فرارکنی. مشت فیروز برای زدن آهین تو هوا موند. آهین چشم از مشت فیروز برداشت،هشدارگونه گفت: بارآخرت بود که مزاحم یه دخترمیشی! بفهم وقتی مزاحم ناموس مردم میشی دیگران چیا که پشت سرت نمیگن؟! یقه شو از دستهای فیروز رها کرد. فیروز با دستش یقهٔ آهین رو مرتب کرد،خیره توی چشماش گفت: دخترقشنگیه آهین! مثل همیشه سلیقه ات عالیه اما بهتره مواظبش باشی که یه وقت اسیرآدمهای گرگ صفت نشه. لبخند آخر فیروز یه ترسی رو تو دلش نشوند که چندین سال پیش همین ترسو تجربه کرده بود، نگاه کینه توزانه ای بهش کرد وتهدیدوارگفت: سایه ات بهش نزدیک بشه با من طرفی ببین کی بهت گفتم؟! فیروز با طعنه گفت:مثل گلسو که هیچ کاری از دستت برنیومد؟ تلخی طعنهٔ فیروز ازتلخی زهرِشوکران هم بدتر بود اماخودشو از تک وتا نینداخت: قضیهٔ گلسو با این دختره تومنی سنار فرق داره ببینم مزاحمش شدی اون چیزی که نباید بشه میشه! می فهمی که منظورم چیه؟ منتظر جواب فیروز نشد...عصبانیتش رو سر دنده خالی کرد که ستاره پرسید: این مرد کی بود؟می شناسیش؟ هنوزعصبی بود: اسم فیروز رو قبلاً شنیدی؟ ستاره سری تکون داد: بله!

-این همون فیروزه که درباره اش برات گفته بودم... یه دفعه زد رو ترمز و ماشینو کنار جاده پارک کرد.ستاره از این کار یهویی اش شوکه شد. رو به ستاره کرد و پرسید: ببینم قبلاً هم مزاحمت شده؟ ستاره آروم سرشو به معنای بله تکون داد. ناگهان صدای آهین اوج گرفت: یعنی اگر امروز من اتفاقی شما دوتا رو نمی دیدم بازم نمی خواستی چیزی بگی؟ چشمای ستاره خودبخود از این صدای ناهنجار بسته شد. مشت محکم آهین رو فرمان نشون می داد که چقدراز این موضوع عصبانیه. برگشت سمت ستاره: من به تو چی بگم ستاره؟! مگه بهت نگفته بودم این پسرهٔ روانی چقدرخطرناکه؟مگه نگفته بودم این پسره رحمش هم به دخترهای فامیل خودشم نیومده؟ چطوری بهت بگم که حرفهامو جدی بگیری؟ صدای ضعیف وآروم ستاره به سختی به گوشش می رسید: من تا الان نمی دونستم که این مرد فیروزه، می خواستم بهت بگم که مزاحم دارم از واکنش الانت می ترسیدم که تا حالا چیزی نگفتم.با لحن متعجبی گفت: ازمن ترسیدی؟! تو ازمن پیش خودت چی ساختی؟ یه غول بی شاخ ودم؟! آخه من به تو چی بگم دختر؟!ستاره درچنین مواقعی سکوت رو بیشتر ازهر چیزی جایز می دونست. پوزخند آهین اون قدربلند بود که از نگاه تیز ستاره دورنمونه... ماشین دوباره به حرکت دراومد. آهین با لحن سرد ویخش گفت:از این به بعد با خودم میای شرکت و با

امید من ستاره

خودم هم برمی گردی خونه تا یه فکری برای این قضیه بکنم،ممکنه باز برات مزاحمت ایجاد کنه، هروقت خواستی جایی بری یا با مادرم برو یا با صدف، جاهایی هم که لازم شد خودم باهات میام تنهایی جایی نمیری. ستاره لب بازکرد تا حرفشو بزنه که آهین نطق شو کور کرد: نمی خوام دیگه چیزی بشنوم بعداً دربارهٔ این موضوع باید بهم توضیح بدی....

نمی تونست رو کارش تمرکز کنه. کامران از صبح متوجه این پکری شده بود پرسید: چیزی شده خانم تاد؟ امروزخیلی پکری! نگاهی به کامران کرد سری بالا انداخت: نه! دوباره خودشو مشغول کارش کرد. به سمت فایلی رفت که قفل بود. کامران زیرچشمی حرکاتشو زیرنظر داشت. پرونده ای رو بیرون کشید و دوباره درشو قفل کرد... سرگرم کارش بود که سایهٔ کامران رو ایستاده بالا سرش دید پرسید: کاری داری؟ کامران لبخند مصنوعی زد وگفت:اگر خسته ای من کار این پرونده رو برات تموم می کنم. ستاره پروندهٔ زیر دستشو بست وابروهای ظریفشو درهم کرد: ممنون خسته نیستم خودم از پس کارهام برمیام توهم بهتره بری به کارهات برسی لازم شد خبرت می کنم. کامران از جاش تکون نخورد همچنان به ستاره خیره شده بود.

-چیزی می خوای بگی؟

-نه...نه... وبه سمت میزش رفت. ستاره متعجب از این رفتار کامران، تصمیم گرفت به آهین گزارش بده، دوست نداشت قضیهٔ فیروز تکرار بشه. با تکمیل کردن پرونده به اتاق آهین رفت ازقبل با دنیا هماهنگ کرد...آهین داشت با تلفن حرف میزد. با سربه ستاره اشاره کرد بشینه. ده دقیقه بعد تلفن رو قطع کرد: خسته نباشی. ستاره ممنونی گفت و پرونده رو جلوش گذاشت: کار اینم تموم شد.آهین حین نگاه کردن به پروندهٔ مالیات پرسید:چیزی که کم نداشت؟

-چرا! یه مواردی کم داشت که یادداشت کردم و گذاشتم تو پرونده تا بدین به وکیل شرکت بره دنبال کارهای اداریش که بعداً براتون مشکلی پیش نیاد، تو بعضی جاها مثل اینکه رشوه داده شده تا درصدی ازمالیات رو بکشند بالا و به جیب خودشون بره که این ازنظرقانونی برای شرکت مشکل ایجاد میکنه. آهین با کلافگی پرونده رو روی میز پرت کرد: منو باش به کیا اعتماد کردم، معلوم نیست تو این یک سال چه اتفاقاتی افتاده که از چشمم دورمونده.

- ازچشمتون دورنمونده بلکه چشمتونو دوردیدن واز این اعتماد سوءِ استفاده کردن! با این حال خدا باهات یار بوده که زود متوجه شدی.

-باید ازتو ممنون باشم که به موقع فهمیدی و بهم اطلاع دادی، حق اونهایی هم که این کار رو کردن کف دستشون میذارم تا عبرت بقیه بشه که دیگه با من در نیفتن.

-من انجام وظیفه کردم در ضمن این کامرانم یه کم مشکوک میزنه باید حواست بیشتر بهش باشه.

-اون دیگه برای چی؟

امید من ستاره

-درست نمی دونم ولی تو بعضی کارها که هیچ ربطی بهش نداره یواشکی سرک میکشه،خلاصه بگم اگر ازشرکت اخراجش کنی بهتراز اینه که بعداً تو و شرکت تو توی هچل بندازه. تو یه حرکت با دست، با تموم عصانیت هرچه رو که روی میز بود به یه سمت پرت کرد و با یه دور صندلیش به سمت پنجره چرخی زد. این حرکت ناگهانی آهین کمی ستاره رو ترسوند وسکوت کرد. توی این چند دقیقه سکوت حتی صدای نفسی هم شنیده نشد. لحن سردش به گوش رسید: چه آدمهای مزخرفی اطراف مو گرفتن که خودم ازشون بی خبرم! یعنی کجای کارم اشتباه بوده که این نمک نشناسها ازم سوءِ استفاده کردن؟! دوباره چرخی زد و سمت ستاره برگشت:کامران روهمین فردا اخراجش می کنم. ستاره عجولانه گفت: نه نه نه نه! یه وقت این کار رو نکنی. مجهول نگاهش کرد که ستاره ادامه داد: اون وقت به من شک میکنه، بذاره یه بهونه ای دستت بده اون وقت راحت تر میشه از شرش خلاص شد.

-مثلاً چه بهونه ای؟

-اونش با من!

-پس کامران با تو!اما حواست بهش باشه.ستاره هنگام بلند شدن وگفت:خیالت راحت! تواین جور کارها استادم. آهین با استفهام نگاهش کرد.

-چرا اینطور نگاهم می کنی؟خوب تو شرکتهایی که قبلاً کار می کردم افرادی مثل کامران بودن که اخراج شدن، وگرنه من آدمی نیستم بی دلیل کسی رو از نون خوردن بندازم و آه یه خانواده پشت سرم باشه.

-خیلی خوب! حالا مگه چی گفتم؟! برگرد تو اتاقت تا این پسره یه چیزی ازت کش نرفته و قبل از اون تو رو اخراج نکردم! لحن شوخ آهین کمی از آشوب درونش رو آروم کرد. قبل ازبیرون رفتن گفت: حتماً یه کاری می کنم تا سر ماه نشده اخراج بشه،جلوی ضرر رو ازهرجا بگیری منفعته و بیرون رفت. دلش تا حدودی با بودن این دختر توی شرکت قرص بود می تونست چشم دومش باشه.....

یه هفته ای می شد که کامران رو زیر نظر داشت. با نقشهٔ آهین تعداد محدودی از کارگران رو لیست کرد و به کامران داد: ببین کامران این لیست محرمانه است نباید کسی ازش باخبر بشه! اگربعضی کارگرها بفهمن که رو حقوق این افراد اضافه شده ممکنه اعتصاب کنند، این پیشت باشه تا به موقع بگم چیکار کنی تأکید می کنم کسی نباید راجع به این لیست چیزی بدونه متوجه هستی که؟! کامران سرشو تکون داد: بله خانم تاد. ستاره برگشت سمت میزش درحالیکه لبخند مرموزی روی لبش بود....

صدای قدمهای آشنای آهین تو پارکینگ پیچید.بعد از اون ماجرا،با آهین می اومد شرکت. با دیدن قیافهٔهمیشه اخموش تو دلش گفت: این بشراصلاً خندیدن بلده یا فقط به من که میرسه اخم میکنه؟... سمت شاگرد رفت ونشست.... ماشین ازپارکینگ خارج شد. نم نم بارون پاییزی زمین رو شسته بود. چشماشو بست وبا یه نفس عمیق بوی بارون رو با لذت به عمق وجودش فرستاد.یاد روزهایی افتاد که با صنم ازخونه میزد بیرون و فارغ ازهر دغدغه ای زیربارون توی دشت می دوید، تا زمانی که بارون بند نمی

امید من ستاره

اومد به خونه برنمی گشت.آه بلندی ازاین همه حسرت کشید. آهین ازگوشهٔ چشم حرکاتشو دید:برای چی آه می کشی؟یاد چیزی افتادی؟ نگاهشو از بیرون به آهین گرفت: داشتم به خانواده ام فکرمی کردم دلم براشون تنگ شده.

-می دونم الان پیش خودت فکرمی کنی من خیلی خودخواهم که نمیذارم بری یه سر به خانواده ات بزنی اما باورکن به جز تو به هیچ کس اعتماد ندارم بودنت بیشتر ازهر زمان دیگه ای تو شرکت نیازه و اِلا میذاشتم بری.

-گفتم که نگران نباش تا هر وقت که نیاز باشه کنارت می مونم، راستی برای مجوزچیکار کردی؟ الان هشت ماه گذشته.

- با دوستم حرف زدم میگه چون اهل اینجا نیستی فعلاً نمی تونند بهت مجوز بدن، بومی ها تو اولویت اند؛ متأسفم! ستاره دوباره آهی کشید: من اگر شانس داشتم الان این وضعم نبود.

-ناشکری نکن خیلی هاهستنن وضعی بدتر از تو دارن که مشکل تو انگشت کوچیکهٔ اونها هم نمیشه.

-می دونم ولی منم مشکل خودمو دارم. آهین مسیر صحبت رو عوض کرد:حال پدرت چطوره؟ باهاش درتماسی؟

-به لطف شما از زمانی که گوشی دارشدم باهاش درتماسم! حالشم خوبه.

-خوب خدا رو شکر.....

صدف حین گذاشتن ظرفهای کثیف شام تو سینک به ستاره گفت:بی بی گفت بهت بگم برای مدتی داره میره بوشهر دوست داری باهاش بری. آهین در حال خارج شدن از آشپزخونه بود که با شنیدن این حرف به طرف ستاره برگشت تا ببینه جوابش چیه؟ ستاره آخرین ظرف رو داخل سینک گذاشت وگفت: صدف جون فرصت نمی کنم!تو شرکت این قدرکار سرم ریخته که گاهی وقتها مجبورم اونها رو با خودم بیارم خونه انجام بدم، حالا کی حرکت میکنه؟ صدف اولین ظرفوآب کشید و درون آب چکان گذاشت:فردا صبح زود حرکت میکنه. ستاره تکیه شو به کابینت کنار ظرفشویی داد:تو این هوا می خواد بره؟

-دخترم بوشهرمثل اینجا نیست که دم به دقیقه بارون باشه الان اونجا بهاره وهواش جون میده برای پیک نیک. ستاره تکیه شو از کابینت گرفت و گفت: پس لازم شد یه بار با بی بی برم بوشهر.

-حتماً برو! ازوقتی رفتی تواین شرکت یه بارم تا امامزاده نرفتی،رباط هم باشه آخرش هنگ می کنه چه برسه به آدم. آهین دیگه منتظر بقیهٔ حرفهاشون نشد به طبقهٔ بالارفت... دراتاقو بست و لباس راحتی پوشید. خودشو رو تخت انداخت. ذهنش دوباره ستاره رو به یادش آورد: این دختر چه نیرویی داره که باعث شده من قسم مو بشکنم و مدام بهش فکرکنم، منی که با خودم عهد کردم بعد گلسوهیچ دختری رو تو حریم خصوصیم راه ندم، دیگه گول ظاهرهیچ جنس مخالفی رو نخورم و نذارم از خط قرمزم عبورکنه، منی که چند سال جنگیدم و تا حدودی موفق شدم اما با اومدن این دختر تموم محاسباتم بهم ریخت.رو دست راست افتاد. از پنجره به بارش بارون خیره شد. احساس کرد تصویر ستاره با اون زیبایی منحصر به فردش که نشونهٔ یه دخترِکُردِ اصیله، روی شیشهٔ پنجره نقش بسته و داره به خاطر شکستن قسمش مسخره اش میکنه. افکارش هم مثل این تصویر با قطره های

امید من ستاره

بعدی بارون از شیشه، شسته وسُرخوردن به طرف پایین، سرشو محکم تکون داد تا از این خلسه بیرون بیاد ، بی فایده بود چند ثانیه بعد تصاویر دیگه ای با قدرتی بیشتر درون ذهنش راه یافت. یاد روزی افتاد که فیروز سرایستگاه مزاحمش شده بود وبا دیدن اون صحنه، اینکه اون لحظه فیروز رونکشته بود تعجب کرد.غلتی زد،ازتخت پایین اومد. با بازشدن درِتراس سوز سردی به درون اتاقش هجوم آورد، تو خودش جمع شد. دستشو زیر بارون برد اولین قطره که تو دستش نشست احساس خوبی بهش دست داد زمزمه کرد:ستاره توکی هستی که این قدر پرقدرت داری توی افکارم جولان میدی وقسم هامو یکی یکی می شکنی؟ باید بگم تو نمی تونی منو مجبور به اون کاری بکنی که می خوای! من آهینم!همون آهین سرد و سخت وسنگ! نمیذارم شکستم بدی و اعتقاداتمو زیر پات لگدمال کنی یا به سخره بگیری.....سوزِسرما مجبورش کرد درِتراس رو ببنده. برگشت تو تختش... مثل هرشب قدمهاشو شمرد:یک،دو،سه،چهار،پنج و...ده... حالا در اتاق باز وخیلی آروم بسته شد.موسیقی قدمهاش آرامش می کرد، بهش یادآوری می کرد درچند متریش دختریه که هنوز نمی دونست نسبت بهش چه احساسی داره، شمردن، کارهرشبش شده و یه جورهایی بهش عادت کرده بود. تا به اتاقش نمی رفت چشم رو هم نمیذاشت. با رفتن ستاره به اتاقش نفس راحتی کشید. چشماش از خستگی رو هم افتادن وخوابید...

آهین تموم سفارشات مادرشو ازحفظ بود.کارهمیشه اش بود وقتی می خواست مسافرت بره آدم رو با سفارشاتش گیج می کرد،حالا نوبت ستاره بود. ستاره خودشو ازآغوش بی بی بیرون کشید نمِ اشک شو با سرانگشت گرفت: بی بی زود برگرد دلم برات تنگ میشه.

-دخترم داری از رفتن پشیمونم می کنی بذار با دل خوش راهی بشم. لبخند کمرنگ اما تلخی رو لب ستاره نشست: بی بی فقط گفتم زود برگرد اینکه پشیمون کردن نیست. آهین دست به سینه داشت این فیلم هندی رونگاه می کرد.بعد از یه سکوت طولانی با لحن کشداری گفت:مامانِ من!مامانِ قشنگم! خواهش می کنم یه کم زودتر!اینطور که معلومه قراره این خانم تا شب آب غوره بگیره،پس زودتر برو شاید اشک اینم بند بیاد وما به کارمون برسیم،به آمین هم بگو یه وقت این اطراف پیداش نشه ممکنه لولوخوره گازش بگیره. هاجر پشت چشمی نازک کرد: نه اینکه تو خیلی به پسرم سر میزنی یا پشت سرهم تلفن می کنی؟!

-مامان جون تو که وضع منومی بینی؟صبح آفتاب نزده میرم شرکت شب خسته و کوفته برمی گردم.

-اگر یادم موند بهش میگم. روبه صدف کرد:صدف دیگه سفارش نکنم ها! عادت این پسرهٔ سرتق منو می دونی!تا غذاشو نخوره نمیذاری بره بخوابه اگر شده موی دماغش میشی تا شام شو بخوره. آهین معترض گرفت: مامان! مگه بچه ام که هی سفارش می کنی. ستاره دستشو جلوی دهنش گرفت تا خنده اش نگیره که چشم غرّهٔ آهین خنده شو بیشترکرد.آهین دستهٔ ساک رو محکم گرفت و ازسالن بیرون رفت. خندهٔ ستاره رو هوا رفت.هاجر ابرویی بالا انداخت : میشه بپرسم به چی می خندی ستاره؟ به زورجلوی خنده شو گرفت نفسی تازه کرد وگفت: ببخشید بی بی جون یاد پسربچه های اول ابتدایی افتادم که ماماناشون هی دم به دقیقه سفارش می کنند این کارو بکن این کارو نکن اینو بخور اونو نخور.هاجر با افسوس گفت: تا مادرنشی درک نمی کنی که من چی میگم، اگربه این پسره باشه ازصد تا بچه هم بدتره،به خودش بذارمش ماه به ماه لب به غذا نمیزنه،ستاره مادر! توهم

امید من ستاره

حواست بهش باشه اول خدا بعد تو. ستاره چشم غلیظی گفت... موقع رفتن مادرشو تو آغوش کشید و رو سرشو بوسید:سلام منو به آمین برسون و بهش بگو دلم براش خیلی تنگ شده اون وروجکها رو هم به جای من ببوس.

-چشم!توهم مواظب خودت و اون دختر باش؛آهین! ستاره دستم امانته، یه وقت اذیتش نکنی مادرجون. چشمی گفت ومادرشو به داخل اتوبوس فرستاد. مطمئن که شد اتوبوس راه افتاده همراه ستاره به شرکت رفت. نگاهی به ساعتش کرد.آهین پا رو گاز گذاشت وگفت: به موقع می رسیم.

-با این رانندگی که تومی کنی اینو مطمئنم! میشه یه سؤال ازت بپرسم؟

-بپرس.

-چرا بی بی با هواپیما نمیره؟

-چون ازهواپیما خوشش نمیاد،مامانم دوست داره چشمش به طبیعت باشه اعتقاد داره که طبیعت روح آدمو تازه میکنه.....

دو روزی از رفتن هاجرمی گذشت. ستاره احساس کرد خونه بدون اون خیلی خالیه....دیرتر ازهمیشه از خواب بلند شده بود. بوق های پی درپی آهین نشون می داد دیرش شده. لقمه ای رو که صدف براش گرفته بود با یه تشکراز دستش قاپید و تو دهنش چپاند. باعجله خودشو به ماشین رسوند. وقتی رو صندلی جلو نشست لقمه شو به زور پایین فرستاد ونفس عمیقی کشید وگفت: چته بابا! سرآوردی این قدربوق میزنی؟ شش ماهه که بدنیا نیومدی؟ چشم غرّه ای به ستاره رفت:می دونی ساعت چنده؟ ناسلامتی رییس شرکتم ها! مثل همیشه تواوج عصبانیت آهین خنده اش گرفت. آهین دیگه به این خصلتش عادت کرده بود.صدای زنگ موبایل باعث شد که عصبانیتش به شخص پشت تلفن هم سرایت کنه: سلام دامون چی شده صبح به این زودی تماس گرفتی؟

-.....

-حرفتو بزن.

-.....

ناگهان صدای آهین بیشتر اوج گرفت: پس تو اونجا چیکارمی کنی؟

-.....

-هیچ کاری نکن الان راه میفتم میام اونجا. بعد از قطع تلفن موبایل رو روی داشبورت پرت کرد... یهو ماشین ازجا کنده شد... یه دست ستاره رو داشبورت ونگاهش رو کیلومترشمار زوم شده بود. ماشین با سرعت بالایی به سمت معدن درحال حرکت بود.....

امید من ستاره

تمام کارمندها به احترامش ایستادن. دامون همراه رضا وستاره وچند تای دیگه ازمهندسین معدن تواتاق جلسه نشسته بودن. آهین با خشم رو به دامون پرسید:چه مرگشون شده ؟چی میگن؟اصلاً چی می خوان؟ تا حالا سابقه نداشته یه همچین اتفاقی بیفته! دامون اشاره ای به رضا کرد: اون حرفیو که به من گفتی برای آقای راسخ هم توضیح بده. نگاه رضا به جمع حاضرافتاد و آخرسر به آهین رسید:صبح که رفتم کار بچه ها رو برای سفارشات کارخانهٔ سنگ تهران چک کنم دیدم بعضی از کارگرها اعتصاب کردن وقتی علت شو پرسیدم گفتن ما زمانی کارمی کنیم که دستمزدمون رو بالا ببرید. آهین پوزخند صداداری زد:اون وقت این تعدادی که میگی چند نفربودن که یه همچین ادعایی کردن؟رضا من منی کرد:حدود...حدود بیست و سه نفری بودن. ابروهای آهین بالا رفت:همین شش ماه پیش بود که حقوق تموم کارگرها و کارمندان رو اضافه کردم،مطمئنم یکی زیر پاشون نشسته که یه همچین خبط بزرگی کردن اینکه ازکی دستور می گیرن وپشتشون به کی گرمه به عهدهٔ توئه رضا!

-حتماً جناب راسخ پیگیری می کنم ونتیجه رو بهتون اطلاع میدم. نگاه آهین و ستاره بهم گره خورد که لبخند محوی رولب ستاره نشست: ببخشید جناب راسخ که دخالت می کنم! به نظرمن اون افرادی که اعتصاب کردن یه تنبیه حسابی براشون لازمه تا برای سایرین عبرت بشه که دیگه این قضیه تکرار نشه البته بگم این تجربهٔ شخصی منه که چند سال پیش با یه همچین مسئله ای روبرو شدم، که خوبم جواب داد. دامون گفت:منم با نظرخانم تاد موافقم اگر بخوایم ازاین مسئله به راحتی بگذریم فردا تا تقی به توقی خورد این میشه اوضاع و احوالمون! آهین نظرسایرافراد جلسه روهم پرسید که بقیه هم با نظر ستاره موافق بودن. آهین دستی به صورت خسته اش کشید نزدیک به سه ساعت ونیم بود که داشتن بحث می کردن. با بلند شدن آهین ورأی اکثریت پایان جلسه اعلام شد. آهین ازدامون،رضا وآقای رییسی معاون اول دامون خواست تا بمونند.سالن جلسه خلوت شدآهین گفت:دامون می خوام مثل همیشه کارتو به نحو احسن انجام بدی،اول بگرد دنبال اون کسی که بانی این اعتصابه واخراجش کن، ازبقیهٔ کارگرها یه تعهد کتبی بگیر که اگردوباره خطایی ازشون سربزنه حکم اخراجشون قطعیه، به مدت سه ماه یک سوم ازحقوشون رو کم کن تا دیگه همچین غلط هایی نکنند. دامون سری تکون داد: باشه، خودت نمی خوای باهاشون حرف بزنی؟

-نه نیازی نیست، خودم توشرکت هزار گیروگرفتاری دارم که این توشون گُمه درضمن با نوین تماس بگیرکه سفارشات تهران تا هفتهٔ آینده آماده اس تأکید کن چک هایی رو که می گیره مدت دارنباشه. رضا بلند شد: پس من برم اسامی اونهایی رو که اعتصاب کردن رو لیست کنم.

-رضا ازت ممنونم که حواست به همه چیزهست، آقای رییسی از زحمات شما هم تشکر می کنم که حواست به ریزه کاریهای معدنه و نمیذاری کسی پاشو کج بذاره این شرکت به افرادی مثل شما خیلی نیاز داره. رییسی با لحن آرومی گفت:انجام وظیفه اس قربان شما به گردن منو خانواده ام خیلی حق دارین. بعد ازتعارف تیکه وپاره کردن، دامون تا دم ماشین با آهین وستاره رفت. ستاره کمربندشو بست وبه دامون گفت: به آهوجون سلام برسون بهش بگو دلم براش تنگ شده.

-چشم احتمالاً آخرهفته یه سر بیاییم لوشان.

-آخرش آهو با بی بی نرفت.

-خودش اینطوری خواست. آهین جدی گفت:از بس که شوهر ذلیله.

-از بس که شوهر دوسته این منم که زن ذلیلم برادر زن جان.

-توگفتی و منم باورکردم، برو خودتو سیاه کن جناب دامون خان! خودم ختم روزگارم، آخرهفته منتظرتونم. دامون از ماشین فاصله گرفت: چشم. با یه بوق ماشین راه افتاد.....

ماشین جاده رو می شکافت ومی رفت.هوا دوباره ابری وآمادۀ بارندگی بود. ستاره گفت: شما چطورتموم پاییز و زمستون رو با این بارندگی سرمی کنید؟ حوصلۀ آدم سرمیره تواین هوای دلگیر پاییزی.

-همون طوری که شما با برف سرمی کنید. ستاره دستشو به شیشۀ اتومبیل تکیه داد وگفت:خوبی برف اینه که می تونی بعد از باریدنش بری برف بازی یا آدم برفی درست کنی ولی بارون چی؟ احساس می کنم تو یه وان حموم نشستم وکل بدنم خیس آبه. از تشبیه ستاره به وان حموم لبخندی زد:هرچیزی زیبایی خودشو داره، بارون یه جور برف هم یه جور دیگه. ستاره بحث رو عوض کرد:اینم یه بهانۀ خوب برای اخراج کامران! چون تنها اون می دونست که قراره یه همچین اتفاقی بیفته. آهین نگاه گذرایی به ستاره که دماغش از سرما قرمزشده بود کرد.دستش ناخوداگاه سمت بخاری ماشین رفت و روشنش کرد: پس میشه نتیجه گرفت که یکی ازآدمهای فیروزه. به خاطر این کارِآهین نگاه تشکرآمیزی بهش کرد وگفت: حالا خیلی راحت عذرشو بخواه تا دماغ این فیروزی که میگی بسوزه من ازهمون اولشم از این مردک خوشم نمی اومد.

-می دونم باهاش چیکارکنم.....

پشت میز بزرگش نشسته وزل زده بود به کامرانی که درکمال وقاحت، پوزخند به لب ایستاده ونگاهش می کرد. تکیه ازصندلی گرفت. سعی کرد تا جایی که می تونه خونسردی شو حفظ کنه: برو به اون ارباب بی همه چیزت بگو اگر حرفی برای گفتن داره مثل یه مرد بیاد جلو و حرفشو بزنه، نه اینکه عین یه آدم پست خودشو پشت شماها قایم کنه و از پشت خنجر بزنه، کاش از اول می دونستم که توهم یکی ازاون نوچه های بی جیره مواجب اون فیروز پست فطرتی قطعاً بلایی سرت می آوردم که تا عمر داشتی فراموش نکنی. کامران همونطور به آهین زل زده وبه حرفهاش گوش می داد.آهین دستهاشو روی میزستون کرد: تو انتخاب کارمندهام باید بیشتر سخت گیری کنم تا گول گرگهایی در پوست میش رو نخورم، حالا هم برو حسابداری برای تسویه! تو اخراجی! با دست به دراشاره کرد:زودتر ازجلوی چشمام گم شو خائن. کامران تا دم در رفت دستش روی دستگیرۀ در موند،برگشت سمت آهین وگفت: حتماً پیغامتو به فیروزمی رسونم اما یادتون باشه که با بیرون کردن من هیچی تموم نشده این فیروزی که من می شناسم ازراههای دیگه ای برای ضربه زدن به شما استفاده میکنه؛ اون برای بدست آوردن این شرکت دست به هرکاری میزنه تا ازچنگ شما درش بیاره، بهتره بیشتر مواظب خودتون باشید و بیرون رفت. با عصبانیت هرچیزی که روی میز بود و پرت کرد رو زمین. صدای بدی توی اتاق پیچید.با صندلی به پنجرۀ پشت سرش چرخی زد و خیرۀ خیابون شد... ازپشت پنجره کامران رو درحال عبور از خیابون دید، توجه اش به ماشینی که با سرعت بالایی درحال حرکت بود جلب شد.مستقیم به طرف کامران می رفت. هنوز توهضم حرفهای کامران مونده بود که درصدم ثانیه کامران رفت رو هوا و به گوشه ای ازخیابون پرت

شد.ماشین با همون سرعت بالا فرارکرد. تو شوک بود. کامران تا چند دقیقهٔ پیش توی اتاقش بود و داشت باهاش بحث می کرد. جمعیت زیادی دورشو گرفت. چشماشو بست و به سمت میزش برگشت یعنی فیروز تا این حد پست بود که برای رسیدن به هدفش دست به آدم کشی بزنه؟! دربا تقه ای باز و دنیا پوشه بدست وارد شد. قدم اول به دوم نرسیده بود که آهین با صدایی خسته و ضعیف گفت: الان نه! تا یه ساعت هم کسی وارد اتاق نشه. دنیا با عذرخواهی و بلهٔ کوتاهی دوباره بیرون رفت. وقتی برگشت پشت میزش بشینه با ستاره مواجه شد. می خواست به اتاق آهین بره.آروم صداش زد:ستاره یه لحظه! ستاره گنگ نگاهش کرد و روبروی میزش ایستاد:چرا یواش حرف میزنی؟

-نمیشه بری تو،خیلی پکره، گفت تا یه ساعت کسی رو تو اتاقش راه ندم.

-نگفت چرا؟ دنیا پوشه رو داخل کشو گذاشت و به کامپیوترش ور رفت تو همون حال جواب ستاره رو داد: نه نتونستم بفهمم چشه.

-بذارمن برم شاید تونستم بفهمم چشه. دنیا چنان نهٔ بلندی گفت که ستاره یه گام ازمیزش فاصله گرفت وگفت:زهرمار!ترسیدم!این چه طرز نه گفتنه! لبهای دنیا به لبخندی بازشد:من میگم نره تو میگی بدوش؟! یه ساعت برات روضه خوندم که بگی من برم اون تو ببینم چشه؟!نه خواهر جون نمیشه بری! ستاره توجهی به حرفهای دنیا نکرد؛ قبل ازاینکه دنیا بهش برسه وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. اولین چیزی که به چشمش خورد یه اتاق بهم ریخته و درب وداغونی بود که انگار یه بمب توش منفجر شده. نگاهش به آهین کشیده شد، سرش روی میز بود وچشماش بسته. بوی عطر خنک ستاره ته ریه هاش نفوذ کرد. بدون اینکه تغییری درحالتش بده گفت: به خانم راد گفتم کسی رو راه نده. نشستن ستاره رو حس کرد. پریشون سرشو بلند کرد. ستاره با یه پالتوی آبی کاربنی تا زانو و شال هم رنگش که با پوست صورتش تضاد داشت چند قدمیش نشسته بود. قضیهٔ کامران رو برای لحظه ای فراموش کرد، بودن ستاره توی اتاق بهش آرامش می داد یه جورقرص مسکنی که بهش معتاد شده بود.ستاره در کمال خونسردی و آرومی گفت: موضوع کامرانه که اینطور پریشونی؟ بی هدف دستی به صورتش کشید. به صندلی تکیه داد انگار تموم خستگی دنیا روی دوشش بود: کامران همین چند دقیقهٔ پیش با یه ماشین تصادف کرد. ابروهای ستاره تا جایی که داشت بالا پریدن: تواز کجا می دونی؟ -ازپنجره دیدم، مطمئنم که از روی عمد بود، چون ماشین مستقیم سمتش رفت وزیرش کرد اصلاً یه نیش ترمزهم نزد. ستاره چیزی شبیه آه از دهنش بیرون اومد: تو فکر می کنی که کار فیروزه؟

-فکرنمی کنم مطمئنم.

-خدای من! یعنی تا این حد که دست به کشتن آدمها بزنه.

-کامران براش یه مهرهٔ سوخته بود برای همین از صفحهٔ بازیش حذفش کرد. مدتی تو سکوت گذشت. نگاه ستاره به ساعت روی دیوارافتاد نزدیک به سه بعد ازظهربود سکوت رو شکست:تو بروخونه، با این حال زارت نمونی شرکت بهتره، منو آقای رازی مواظب همه چیزهستیم.

امید من ستاره

-برم خونه که چی بشه؟ که قیافهٔ نحس کامران جلوم بیاد وحالمو بدترکنه حداقل اینجا سرم به کارم گرمه، کمتر به فکر اون عوضی میفتم.

-حتی اگر سرت به کارت هم گرم باشه فکرش مثل مته رو اعصابته! اینجوری خودت اذیت میشی. ازجاش پا شد رو به پنجره و پشت به ستاره ایستاد. ستاره کنجکاوانه رفت وکنارش قرارگرفت. از پنجره به مردمی که اطراف آمبولانسِ درحال حرکت رو خلوت کرده بودن خیره شد. ازگوشهٔ چشم به آهین نگاه کرد همچنان محو اون صحنه بود. پایین کتش رو بدست گرفت و کشید... مات کار ستاره شد.نگاهش آروم از رو دست ستاره بالا اومد و روی صورتش متوقف شد. یه حس بدی بهش دست داد.عادت گلسو این بود که همیشه گوشهٔ کتش رو می کشید تا با ناز وعشوه خودشو تو بغلش جا بده و به زور ازش یه بوسه بگیره، با اینکه می دونست ازاین کار بدش میاد ولی باز کارِخودشو می کرد. اخمهاش تو هم گره خورد. با یه حرکت کتش رو از دستهای ستاره بیرون کشید. با این کارش ستارهٔ حیرت زده رو تو اتاق تنها گذاشت. این حرکت آهین خیلی بهش برخورد زیر لب غر زد: فقط خواستم از اون حال درش بیارم تا کمتر فکر وخیال اذیتش کنه، پسرهٔ روانی چی پیش خودش فکر کرده؟!.....

****

این بارون قصد بند اومدن نداشت. چند روزی می شد پشت سرهم می بارید. نگاهی به ساعت مچیش کرد.سرویس شرکت تا حالا رفته بود. با عصبانیت کیفشو از رو میز چنگ زد. منتظرآهین نشد. سریع از دنیا خداحافظی کرد و پله ها رو دوتا یکی پایین رفت. چترشو بازکرد تا به ایستگاه اتوبوس بره... از دور اتوبوس رو تو ایستگاه دید پا تند کرد همین که رسید، ماشین حرکت کرد و رفت به شانس خودش لعنت فرستاد. تو اون تاریکی هوا دوباره نگاهی به ساعتش کرد نزدیک به شش بود.رو صندلی به انتظار اتوبوس بعدی نشست.از سرما پالتوشو بیشتر به خودش پیچاند. دستهاشو جلو دهنش گرفت و ها کرد.... بیست دقیقه شد و از اتوبوس بعدی خبری نشد. صدای گوشیش بلند شد، سریع از تو کیفش بیرون آورد. نگاهی به صفحه اش کرد این یکی رو کم داشت، آهین بود. رد تماس زد. چند بار دیگه هم تماس گرفت و باز جواب نداد ... نگاهی به اطرافش کرد. ماشین به ندرت رد می شد. امشب این اتوبوس هم لج کرده بود که نیاد. بلند شد برای اولین ماشینی که رد شد دست تکون داد. ماشین وایساد برای اینکه از بارون در امان باشه سریع سوارشد و آدرس داد ... چند دقیقه ای گذشت. متوجه شد راننده مسیر رو اشتباه میره تذکر داد: آقا گفتم که کجا میرم اما شما دارید راه رو اشتباه میرید. چشمای درشت راننده از آیینهٔ ماشین ستاره رو دید زد با یه خندهٔ چندش آوری که تموم دندونهای سیاه و زردشو نشون می داد گفت:خانم شما بفرما کجا؟ ما تا قلهٔ قاف هم میریم ولی به عرضتون برسونم یه امشبو مهمون ما باش سعی می کنم بهتون بد نگذره. زنگ خطر برای ستاره به صدا دراومد. این نباید رانندهٔ تاکسی شهری باشه! با عصبانیت داد زد: خجالت بکش آقا! زود بزن کنارمی خوام پیاده شم. راننده با صدای تو دماغی گفت: کجا خوشگل خانم؟ دیر اومدی و زودی هم می خوای بری.

-مردک نفهم اگر نگه نداری خودت می دونی ها! راننده خندهٔ کریهی زد وگفت: این قدر ازاین دخترهای چموش خوشم میاد که نگو. ستاره یه دفعه کیفشو بلند کرد ومحکم زد تو سرش.برای لحظه ای کنترل فرمان ازدست راننده خارج شد. ستاره مهلت نداد،از پشت سر موهاشو چنگ زد و با تموم قدرت به سمت عقب کشید. فریاد راننده از درد بلند شد: دخترهٔ احمق ولم کن الان

امید من ستاره

تصادف می کنیم. ستاره ول کن نبود و کارخودشو می کرد. تو این تاریکی و خلوتی خیابون هیچ امیدی نداشت که کسی به دادش برسه. کلاً کنترل ماشین از دست راننده خارج شد وبا چنان قدرتی به جدول کنار خیابان برخورد کرد که ستاره به جلو پرتاپ شد و سرش به داشبورت ماشین اصابت کرد. راننده هم به علت نبستن کمربند سرش به شیشهٔ جلوی ماشین برخورد وخون فواره زد بیرون. با زحمت خودشو ازماشین بیرون کشید. نگاهی به اطرافش کرد خیلی ازشهر فاصله داشتن. اشکش با قطرات بارون درهم شد. لرز بدی تو بدنش نشست. با دستهای لرزونش موبایل رو ازکیفش بیرون آورد. شمارهٔ خونه رو گرفت. زیر لب با خودش حرف می زد: نباید صدام ارتعاش بگیره،ستاره همیشه محکم ومقاوم بوده از این به بعد هم مقاوم می مونه. اما مگه این سرما میذاشت که صداش نلرزه و دندونهاش بهم نخوره.... صدای صدف تو اون تاریکی شب و شرشر تند بارون، بهترین چیزی بود که آرامش می کرد.با صدایی به لرز نشسته سعی کرد گریه شو خفه کنه:صدف منم ستاره... جیغ صدف پشت گوشی نذاشت حرفشو تموم کنه.

.....-

صدای گریه اش ناخودگاه بلند شد: صدف من نمی دونم کجام تو رو خدا خیلی زود بیا دنبالم... به جای صدای صدف صدای عصبانی آهین به گوشش خورد: درست حرف بزن ببینم کجایی؟ می تونی آدرس بدی؟ با پشت دست اشکهاشو پاک کرد: فقط می دونم ازشهر فاصله دارم.

.....-

ستاره به راننده که هنوز بیهوش سرش روی فرمون افتاده بود نگاهی کرد. دستشو جلوی دهنش گرفت تا بیشترازاین گریه اش نگیره. دماغشو بالا کشید، با پشت دست قطره های بارون رو از روی صورتش پاک کرد:نمی دونم کجام! تو این تاریکی هیچی مشخص نیست. نفس کلافهٔ آهین رو پشت گوشی شنید.

.....-

ستاره دوباره به اطراف نگاهی کرد همه جا تاریک بود ناامید گوشیو گرفت تا بگه هیچی نیست که یه تابلویی چند متر دورترتوجه شو جلب کرد. بی اعتنا به تازیانه های بارونی که بی رحمانه به صورتش میزد سمت تابلو پا تندکرد.به زحمت تونست کلمهٔ کمرنگ روی تابلو رو بخونه. همونطورکه گوشی دستش بود گفت: یه تابلویی هست که روش نوشته به سمت امامزاده.

.....-

-باشه. زیر اون بارون تند کنار تابلو چمپاتمه زد و نشست. بارون تن ظریف شو بی رحمانه مورد تازیانه قرار داد.چه مدت تو اون حال نشسته بود رو نمی دونست.....از دور نورماشینی رو دید که وارد جادهٔ خاکی شد.نای ایستادن نداشت می ترسید باز مزاحم باشه. ماشین دو متر مانده به تابلو ایستاد. یه نفر مثل برق و باد ازش پیاده شد. صدای آهین که به گوشش خورد اشکهاش بی صدا روی گونه اش سُرخوردن و با باران یکی شدن. ایستادن آهین رو بالا سرش حس کرد. سرشو بالا آورد به آهین همیشه اخمو

امید من ستاره

نگاه کرد. آهین از سر تا پا نگاهی بهش کرد خیس آب شده بود سری تکون داد وگفت: بلند شو بریم شدی موش آب کشیده. به زحمت ایستاد،با صدایی که نمی دونست از سرماست یا بغضِ گریه، گفت: یه نفر چند مترجلوتر تو ماشین بیهوشه باید به اون کمک کنیم و به سمت ماشین رفت. آهین هم متعجب دنبالش کشیده شد.... با دیدن ماشین درب وداغون پرسید: اینجا چه خبره؟ با دست راننده رو نشون داد: ستاره این مرد کیه؟نصف شبی تواینجا چیکار می کنی؟

-داستانش مفصله! اما الان باید به این راننده کمک کنیم . یه چیزی تو ذهن آهین جرقه زد، تو این تاریکی و وضعیت بد هوا، یه رانندۀ بیهوش شده و حال بد ستاره یه معنی بیشتر نمی تونه داشته باشه با حیرت به ستاره خیره شد: فقط نگو که این پست فطرت بهت سوقصدی داشته ستاره؟! اشکهای ستاره به وضوح رو گونه اش نشست،آهین آهی کشید وگفت: خدای من! ستاره چطور جرأت کردی سوار یه همچنین ماشینی بشی؟ بچه هم نیستی که بگم سهوی این کار رو کردی!یعنی نمی دونی نباید سوارماشین های شخصی شد؟ گریۀ آروم ستاره به هق هق تبدیل شد. برای خودش هم عجیب بود که چرا جلوی آهینِ خودخواه اینطور از خودش ضعف نشون میده. همونجا نشست. آهین هم دیگه حرفی نزد وبا صد وده تماس گرفت..... طولی نکشید که اون منطقۀ تاریک وسکوت مرگ بارش پر از پلیس شد. راننده رو به بیمارستان منتقل کردن. از آهین هم خواستن که فردا به آگاهی بره و پرونده تشکیل بده....

سوار براتومبیل آهین به سمت خونه درحرکت بودن. ستاره به پشتی صندلی تکیه داده و چشماشو بسته بود. صدای آهین تو ماشین پیچید داشت با تلفن حرف میزد: نوین پیداش کردم برگرد خونه، سریع گوشیو قطع کرد... آهین تو سکوت و اون تاریکی شب نحس به جاده چشم داشت، هر دو خیس آب بودن. بخاری تا آخرین درجه روشن بود اما ستاره از سرما می لرزید.....

صدف آروم ازاتاق ستاره بیرون اومد.با دیدن آهین که تازه لباسهاشوعوض کرده وداشت به سمت اتاق ستاره می رفت ایستاد. آهین دکمۀ سرآستین شو بست وپرسید:حالش چطوره؟ صدف نگران گفت: اصلاً خوب نیست آقا! تبش خیلی بالاست.

-با دکتر اقدسی تماس گرفتم تو راهه! اومد خبرم کن. صدف چشمی گفت و به طبقۀ پایین رفت. آهین هم به اتاق ستاره رفت. دیدن ستاره که بیحال روی تخت افتاده بود ناراحتش می کرد. نگران لب تخت نشست. چشم به صورت تبدارش دوخت. موهای شبق مانندش اطرافش پخش شده بودن. طرّه ای از اون موها رو تو دستش گرفت، نرم و لطیف چون ابریشم از دستش سُر خوردن. این دومین باریه که چشمش این موهای سیاه رو می دید. حسی اونو قلقلک داد. دوست نداشت چشم کس دیگه ای به اون موهای بلند وزیبا بیفته. قبل ازاینکه دکتربیاد، سروقت کشوهای کمدش رفت.یه لحظه ایستاد نمی دونست کدوم کشو رو بازکنه؟ به امید خدایی گفت و کشوی اولی رو باز کرد. با دیدن لباسها نفس راحتی کشید.یکی ازشالها رو برداشت و با عجله برگشت لب تخت نشست. آروم دست زیرسرش برد و شال رو از زیر سرش رد کرد، موهاشو زیرشال تا جایی که امکان داشت پنهان کرد. بعد از سه سال این اولین باری بود که یه همچین کاری می کرد.صدای درِ اتاق باعث شد از ستاره فاصله بگیره. بفرماییدی گفت. صدف با یه لیوان شیرگرم اومد داخل. لیوان رو روی میزعسلی گذاشت وگفت: آقا این شیر رو بخورید گرمتون بشه.

امید من ستاره

-ممنونم صدف! دکترهنوز نیومده؟ صدف ازرفتن ایستاد:نه همین که اومد خبرتون می کنم..... به صورت ستاره زل زد، نفسشو بیرون داد، هنوز نمی دونست چرا ستاره یه همچین کاری کرده؟ چرا نموند تا مثل همیشه با خودش به خونه برگرده؟ صدای زنگ خونه که اومد ازاتاق بیرون رفت. نوین همراه مینو وارد سالن شدن. مینو نگران پرسید: کجا بود؟ الان کجاست؟ آخرین پله رو پایین اومد و سلام داد. هر دو جوابشو دادن. آهین رو به مینو گفت:چته دختر؟چقدرعجولی؟ تو اتاقش طبقهٔ بالاست.

-فهمیدی چی شده؟!

-قضیه اش مفصله الان منتظردکترم تا بیاد. مینو نگران پرسید: یعنی این قدر حالش بده؟ هنوزحرفی از دهن آهین خارج نشد که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد صدف سریع در رو بازکرد....

آهین چند باری طول سالن رو رفت واومد. برای نوین این رفتارِآهین تازگی داشت. روبروی اتاق ستاره ایستاد. لبخند معنی دار نوین از چشم آهین دور نموند پرسید:چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-چطوری؟

-خودت بهترمی دونی.تکیه از دیوارگرفت وکنارآهین ایستاد: داشتم فکرمی کردم اگر یه تغییر وتحوّل اساسی تو زندگیت ایجاد بشه چی میشه؟ دو پهلو بودن حرف نوین گیجش کرد:من که هنوز نمی دونم چی میگی. دستش رو شونهٔ آهین نشست:هیچی داداش! هیچی! بهتره تو گیجی خودت بمونی تا با سؤالات پرت وپلات، منم گیج نکنی.... با بیرون اومدن دکتر به همراه مینو حرفشون نیمه تموم موند.آهین نگران ترازقبل پرسید: حالش چطوره دکتر؟ باز همون لبخند معنی دار رو لب نوین نشست. دکترجواب داد: حالش اصلاً خوب نیست امشب باید خیلی مراقبش باشین تا بحران رو پشت سربذاره،فردا دوباره یه سری بهش می زنم. نسخه رو طرف آهین گرفت: سریع برو دارخونه و این داروها رو بگیر. دست نوین جلوتر ازآهین نسخه رو گرفت: من می گیرم نمی خواد با این وضع بیرون بری! به موهایی که هنوز نیمه خشک بودن اشاره کرد... صدف سینی چای رو روی میز گذاشت و به آشپزخونه برگشت. مینوچایی شو برداشت ازآهین پرسید:نگفتی کجا پیداش کردی؟دکترهم کنجکاو شده بود که این دختر کیه و چه نسبتی با خانوادهٔ راسخ داره؟ آهین دوست نداشت کسی موضوع رو بفهمه گفت: خواسته بیاد خونه یه ماشین مزاحمش میشه،از ترس خودشو تو یه کوچه قایم میکنه که از اونجا باهام تماس می گیره، وقتی رسیدم از ترس می لرزید. دکتراستکان چایی شو تو دستش جابجا کرد وگفت:خدا خیلی بهش رحم کرده؛ راستی بی بی رو امشب نمی بینم جایی رفته؟ تموم حواس آهین به طبقهٔ بالا بود اما متوجه سؤال دکترشد: برای مدتی رفته بوشهر. دکتراستکان خالی رو تو سینی برگردوند رو به مینوکرد: دخترم بهتره تو بری مراقب این مریض ما باشی تا داروهاش برسه. مینو فهمید که دکتردنبال نخود سیاه فرستادش دهنی کج کرد وگفت: یهویی بگو شرّت رو کم کن برو بالا دیگه! نوین با تشر اسمشو صدا زد که خندهٔ دکتر رفت رو هوا. مینو یه ایشی گفت و رفت... با رفتن مینو،دکترازآهین پرسید: آهین باورکنم که داری به این دختر کمک می کنی؟ یا موضوع چیزی بیشتر از یه کمک کردنه؟ آهین با دو انگشت سبابه و شست بین دو ابروشو فشارداد، نگاه سردشو به دکتر دوخت: من هرچی بگم شما ساز خودتو می زنی هر طور که دوست داری فکرکن برام مهم نیست. دکترخیلی خوب آهین رو می شناخت سالها دوست و

امید من ستاره

رفیق و یارِغار تنهایی این خانواده بوده تا الان. جواب تلخ آهین باعث شد لبخندی بزنه:مثل همیشه سرد وتلخ! آهین منم مثل پدرتم! برام مهمی که این حرفو می زنم، سه سال از اون موضوع گذشته نمی خوای فراموشش کنی؟ اینطوری فقط خودت اذیت میشی،گاهی وقتها بی بی که میاد پیشم از تو برام میگه از روحیهٔ خرابت از اخلاق سردت از اینکه داری آینده تو دستی دستی خراب می کنی! یه کم به فکرمادر پیرت باش!چه گناهی کرده که اینطورعذابش میدی؟ آهین بلند شد و این یعنی دوست نداره به کسی جواب پس بده. به طرف آشپزخونه رفت به اوپن تکیه داد: صدف یه مسکن بده تا این سردرد لعنتی از درد آروم بگیره. دکتراومد کنارش ایستاد:ازچی فرارمی کنی آهین؟ از واقعیتی که انکارش می کنی؟ این یه معنی بیشتر نداره اونم اینکه هنوز به گلسو فکر می کنی. لحن عصبیش دکتر رو وادار به عقب نشینی کرد: میشه بس کنی و دیگه راجع به اون عفریته حرف نزنی؟ از شنیدن اسمش هم حالم بهم می خوره، پس هی نگو که دارم بهش فکرمی کنم! نگو هنوز باورم نشده که باهام چیکار کرده!.... صدف لیوان آب و قرصو به دستش داد و رفت. قرصو با لیوان آب سرکشید، لیوان رو محکم رو اوپن کوبید و به سالن برگشت. صدای زنگ اومدن نوین رو خبر می داد...

دکتر سرم رو وصل کرد وچند آمپول داخلش زد، ازمینو پرسید:امشب مراقبش هستی یا اینکه خودم بمونم؟ مینو به چهرهٔ زرد وعرق کردهٔ ستاره نگاه کرد: فعلاً هستم اگر خسته شدم یکی ازبچه ها رو جام میذارم. دکتر نگاهی به ساعتش کرد تقریباً یک بامداد رو نشون می داد گفت: نیاز نیست پس خودم می مونم. آهین بلافاصله گفت: نه خودم هستم نمی خوام کسی تو زحمت بیفته. مینو نگاه عمیق و معناداری به آهین کرد:می خوای اول تو بمونی بعداً یکی از ماها رو خبرکنی جات بیایم. نوین ابرویی به نشونهٔ نه به مینو انداخت رو به آهین گفت: من و مینو تازه ازتهران رسیدیم خستهٔ راهیم،میریم استراحت کنیم. دکتر هم کیفشو بدست گرفت: پس منم زحمتو کم می کنم اما اگرحالش بدتر شد حتماً خبرم کن. آهین سری تکون داد.نوین دکتر رو تا دم دربدرقه کرد. مینو از آهین پرسید: شامتو بیارم اینجا بخوری؟ روی مبل کنار پنجره نشست با خستگی مفرطی گفت: نه گرسنه نیستم به نوین بگو اگر صبح خواب موندم یه فردا رو جام بره شرکت.

-باشه بهش میگم، فقط یه سؤال؟!نگاه سرد آهین رو روی خودش دید با تردید پرسید:چرا می خوای امشبو پیش ستاره بمونی؟ با خستگی گفت:چون امانته دستم، اگر مامان بفهمه از امانتش به خوبی مراقبت نکردم برام بد میشه.

-تا جایی که یادمه زن عمودوستهای مجرد زیادی داره، تو یه سلام خشک و خالی هم بهشون نمی کنی، حالا چی شده ستاره برات مهم شده ومی خوای شخصاً ازش مراقبت کنی؟ آهینی که من می شناسم تو این سه سال یه نیم نگاهی به هیچ دختری نانداخته،چه برسه بخواد پرستاری از یه دختر رو بکنه! میشه بگی ستاره چه فرقی با بقیهٔ دخترها داره؟ نگاه تند وتیز آهین سمت مینو نشونه رفت با حالت عصبی گفت:مینو میشه این قدر خیالباف نباشی و با کلمات فلسفه بافی نکنی؟ یه بار جوابتو دادم دیگه این چرت و پرت ها چیه که می پرسی؟ نوین سرزده وارد شد، بحث آخر اون دو تا رو شنید: مینو میشه ما رو تنها بذاری می خوام چند کلمه تنها با این آقا سرتقه حرف بزنم. مینو شب بخیری گفت و بیرون رفت. نوین در رو بست،برگشت رومبل کنارآهین نشست. مدتی تو سکوت خیره اش شد که باعث اعتراض آهین شد: میشه این قدر روم زوم نکنی؟ ازاین جور نگاه کردن متنفرم. نوین یه دستشو رو دستهٔ مبل ستون کرد:جناب آهن خان... حرفشو قطع کرد:چند بار بگم اینطوری صدام نکن؟! بدم میاد. نوین

حرفشو نشنیده گرفت: هر جوری که دوست دارم صدات می کنم و ادامه داد: فکرنکن که یه کبکم و سرمو کردم زیر برف و هیچی حالیم نیست، کاری هم به بحث تو و مینو ندارم... آهین دوباره حرفشو قطع کرد:این قدر صغری وکبری نچین برو سر اصل مطلب. نوین لبخندی زد وگفت: چشم! پس میرم سر اصل مطلب! اصل مطلب اینه تو ستاره رو دوست داری؟ ناگهان به سمت نوین برگشت: نه مثل اینکه امروز تو و مینو یه چیزیتون میشه! نوین صداشو آرومتر کرد:اگر بازبگی نه، تو کَتِ من نمیره!خوب می دونی که نمی تونی به این آسونی منو دست به سر کنی پس بهتره خودت بگی ماجرا از چه قراره؟! نفس خسته شو بیرون داد اما نگاهش ستاره بود: نوین خواهش می کنم بذار برای بعد!الان حوصلهٔ خودمم رو ندارم. نوین دستشو روی شونه اش زد:داداش تا صبح بگی نه من همین اینجا ماندگارم.سرشو سمت نوین کج کرد: تو حالیت نیست وقتی میگم الان حوصلهٔ هیچی رو ندارم؟! نوچ بلند نوین اخم به صورتش آورد: نه انگار تو وخواهرت امشب قصد آزار منو دارین؟! وقتی دید نوین همچنان نگاهشو روش ثابت کرده نوچی کرد به ناچار گفت: فعلاً خودمم نمی دونم چم شده! تا یه اتفاقی برای این دخترمیفته یه جوری میشم انگار ته دلم خالی میشه،فکرمی کنم قراره دیگه نبینمش نمی دونم نوین؟! نمی دونم چم شده؟! من قسم خوردم تا زنده ام به هیچ دختری نگاه نکنم اما دارم قسم مو می شکنم.

-اینکه علامت خوبیه! اون لحظه ای که پشت تلفن سرش داد زدی و از دستش عصبانی شدی بهت شک کردم اما مطمئن نبودم.

-دقیقاً ازاحساسم مطمئن نیستم! امروز وقتی ستاره لبهٔ کت مو کشید یه لحظه یاد گلسو افتادم اون عادت داشت همیشه گوشهٔ کت مو بکشه، از این کارش عصبانی شدم و ازاتاق زدم بیرون.

-اگرحدس من درست باشه که می دونم درسته! باعث شدی ستاره یه فکر دیگه ای درباره ات بکنه و ازسر لجبازی تصمیم بگیره خودش بیاد خونه نه با تو. سمت نوین برگشت: تو اینطور فکرمی کنی؟

-تا هفتاد درصد می تونه اینجور باشه که امیدوارم اشتباه کرده باشم. دستی به سر و گردنش کشید کلافه گفت:خدای من!اصلاً فکرنمی کردم ستاره یه همچین برداشتی ازم داشته باشه.

-دست ستاره خانم درد نکنه که یه همچین بلایی سرت آورده البته به قیمت سلامتی خودش تموم شد اما می ارزید.

-میشه این قدر نفوذ بد نزنی.

-نوچ نمیشه! تازه اگربهش تعلق خاطری داری، که بازم دست این ستاره خانم درد نکنه با این کارش که باعث شده یه بار دیگه توی سنگ رو با احساست آشتی بده! درباره اش فکرکن و یه تصمیم درستی بگیر البته قبلش باید بفهمی این دختر کیه و ازکجا اومده؟ اصل ونسبش چیه؟... می دونی آهین؟! تو اِینش موندم که چطور تونسته تو یکی رو رام خودش کنه؟! باید بگم شق القمر کرده و دست مریضاد داره! بلند شد و ادامه داد: از ظاهرش پیداست دخترخوبیه از دستش نده.... با رفتن نوین به ستاره نگاه کرد صورتش خیس عرق بود دستمالی برداشت وعرق شو پاک کرد. سمت پنجره برگشت بارون هنوزمی بارید. کمی لای پنجره رو بازکرد تاهوای دم کردهٔ اتاق عوض بشه. با احساساتش درجدال بود. هنوز نتونسته بود به هیچ دختری اعتماد کنه اما نفهمید کی

و چطوراین دختره نرم نرمک پا درون قلبش گذاشته و باعث شده بود بهش اعتماد کامل پیدا کنه. سوزِسرما باعث شد به خودش بیاد. پنجره رو بست و سرجای اولش برگشت. دستش سمت ستاره رفت. برای گرفتن دست اون،لحظه ای تردید کرد. با یه تصمیم آنی دستشو پس کشید. نباید به امانت مادرش خیانت می کرد حتی برای یه لحظه... ساعت ازسه شب گذشته بود. سرشو به پشتی مبل تکیه داد ونگاهش به سرم افتاد که قطره قطره و آروم وارد لوله می شد ودرنهایت به دست ستاره می رسید... این دفعه لب تخت نشست دستی روی پیشانیش گذاشت تبش پایین اومده بود.....

نوین آروم دراتاقو بازکرد با دیدن آهین که سرش به طرز بدی روی پشتی مبل قرارگرفته بود وارد شد... چند بار صداش کرد تا بیدار شد. دستی به گردن دردناکش کشید. گیج به نوین نگاه کرد.

-عجب پرستاری؟! قراربود تا صبح مراقب این بنده خدا باشی. سریع سمت ستاره چرخید. خواب بود. سِرم به دستش وصل نبود پرسید:کی سرم رو از دستش جدا کرده؟

-دکترصبح زود اومد وضعیت شو چک کرد ورفت، توهم بهتره بلند شی بری تو اتاقت بخوابی دارم میرم شرکت، خیر سرم اومده بودم اینجا استراحت کنم.

-ببخش که اینطوری شد.نوین دست به کمرایستاد: برو تو اتاقت بخواب صدف و مینو حواس شون بهش هست.همراه نوین ازاتاق بیرون رفت....

مینو درحال رفتن به اتاق ستاره بود که با صدای آهین ایستاد: مینو ساعت ده بیدارم کن. مینو دم دراتاق ایستاد: باشه....

افسرِ پرونده از آهین پرسید: پس خانم تاد خودشون کجا هستن؟

-حالش اصلاً خوب نیست دکتر تا صبح بالاسرش بود. افسرِپرونده چیزی رو درون پرونده یادداشت کرد وگفت: پرونده تشکیل شده منتظر خانم تاد هستیم تا بیاد اظهارات شو بنویسه و امضا کنه... آهین با یه تشکر از افسرپرونده از کلانتری بیرون اومد. اون قدرخسته بود که مستقیم به خونه رفت و دوباره گرفت خوابید....

****

با غر زدنهای مداوم مینو بالاخره دستش آزاد شد. به سفارش آهین این چند روز رو مثل یه نگهبان قلعه مواظبش بود تا از تختش پایین نیاد. نفس راحتی کشید: مینو گاهی وقتها حوصلهٔ آدم رو سرمی بری و دلم می خواد همچین بزنمت تا این دلم خنک بشه. مینو یه گاز به سیبش زد وگفت: اون وقت خودت باید جواب یزدان رو بدی. نیشگونی ازبازوش گرفت که مینو چهره درهم کرد: الهی چوب خشک بشی که نتونی راه بری، مرض داری روانی! ستاره لبخند دندون نمایی زد:دلم خنک شد. مینو در حالیکه جای نیشگون رو مالش می داد گفت: کاش میذاشتم تو تب بسوزی تا بمیری،این جوری ازدستت راحت می شدم. ستاره با خیال راحت به مبل لم داد: مینو جون!

-هوم.

-مینوجون؟!

-هووووم.

-هوم زهر مار دارم مثل آدم صدات میزنم حداقل بگو بله.

-جون بکن بگو چه مرگته!با یه لحن لوسی گفت: میگم موقع هذیون گفتن حرفهای بدی که نزدم؟مینو ته سیب شو داخل بشقاب گذاشت وگفت:چرا یه چند باری بلند شدی آهین رو از ذوق اینکه ازت پرستاری میکنه بغل کردی چند باری منو بوسیدی یه چند باری هم به نوین گفتی خفه شه پسرهٔ مردنی چند باری... با خوردن کوسن به سرش برق از چشمش پرید:مگه مرض داری میزنی؟!

-دخترهٔ چشم سفید من کی وقت کردم این همه کار رو با هم یه جا انجام بدم که خودم خبر ندارم؟!غلط کردی! مینو بلند خندید:خداییش تصوّر کن تو اون حالت آهین رو بغل کرده باشی؟یکی محکم پس کلهٔ مینو زد که با سر سمت زمین خم شد چشم درّید وگفت:ستاره دستت داره هرز میره!آخه مگه مرض داری میزنی دخترهٔ سرتقِ نفهم. دست مینو بالا رفت تا تلافی کنه که ستاره پشت مبل سنگر گرفت... مینو با غر زدنهاش دنبال ستاره، کل سالن رو دور زد: جرأت داری وایسا! ببینم باز اون دست وامونده ات هرز میره که بزنی؟! صدای خندهٔ ستاره سالن رو برداشته بود،ازطرفی صدف سعی می کرد مینو رو که مثل باروتی در حال انفجار بود رو آروم کنه... نوین وآهین هر دو خسته از کار روزانه وارد سالن شدن. با چشمای گرد و گشاده شده از تعجب به صحنهٔ روبرو نگاه می کردن. صدف با دیدن آهین یکی زد تو صورتش: خدا مرگم بده! آقا ببخشید تو رو خدا همه اش تقصیر این دو تا شد.نوین خودشو رو مبل انداخت رو به آهین گفت: بیخیال بابا! آدم گاهی نیازه داره کودک درونش فعال بشه حالا این دو تا تو این سن، کودک درونشون فعال شده دیگه تو ذوقشون نزن. آهین کنار مبل نوین نشست اما همچنان نگاهش رو ستاره بود. ستاره یکی زد تو سرخودش، با دو پله ها رو بالا رفت. همین که وارد اتاق شد روبروی آیینه ایستاد: بلوزو شلوار کرمی به تن داشت و بدون روسری بود، فکرشو بلند به زبون آورد: خاک تو سرت ستاره! تو هر دفعه باید یه سوتی جلوی این خاندان راسخ بدی! اونم جلوی این پسرهٔ وحشی که معلوم نیست بعداً چه خوابی برات دیده، رو زمین نشست وحالت زاری به خودش گرفت با ناله گفت: حالا پیش خودش چه فکرهایی که نکرده! ای خدا! چرا نمی تونم یه بار مثل آدمیزاد راحت و بدون دردرسر یه دل سیر بازی کنم؟ آد باید امروز این تندیس کوه زود بیاد خونه و منو با این وضع ببینه؟! دستی تو موهاش زد وهمه رو آشفته کرد..... لباسهاشوعوض کرد و با کمال پررویی به طبقهٔ پایین برگشت. آهین مثل همیشه اخم به چهره داشت و نوین درِگوشش پچ پچ می کرد. چشم به پله ها داشت،با اومدن ستاره چیزی به نوین گفت که نوین حرفشو قطع کرد: به به ستاره خانم! مثل اینکه حسابی سرحالی هان! همین چند دقیقه پیش داشتی آتیش می سوزوندی. ستاره رو مبل دونفره ای نشست: ممنونم آقا نوین الان خیلی بهترم،خدا بخواد ازفردا بر می گردم شرکت وشما هم به تفریح تون برسین، این مدت خیلی تو زحمت افتادین. آهین با همون اخم گفت: تا حالت کاملاً خوب نشده نیازی نیست بیایی شرکت! نوین هست.

-اما من حالم خوبه، خسته شدم از بس بیکار نشستم توی خونه. مینو ریز می خندید. ستاره زیر لب زهرماری نثارش کرد. اینبار خندۀ مینو اوج گرفت و سالن رو منفجرکرد.هرسه با تعجب بهش نگاه کردن. آهین پرسید:میشه بگی به چی داری می خندی؟ کمی طول کشید تا مینو خنده شو کنترل کنه گفت: هیچی آهین جون یاد یه جوک قدیمی افتادم خنده ام گرفت. ستاره با طعنه گفت: با این جوکی که برای خودت تعریف کردی پشت سرش یه دعایی هم بکن خدا شفات بده. نوین ازخستگی از رو مبل سُرخورد و روی زمین نشست، پاهاشو درازکرد:آخیش چه راحته روی زمین دراز بشی! آهین از نوین رو گرفت وبه مینو گفت: خدا به داد یزدان برسه که می خواد یه عمر با تو سر کنه! فکرکنم به ماه نرسیده راهی تیمارستان بشه. مینو با چهره ای بشاش گفت: به یزدان میگم که چی پشت سرش گفتی!

-مثلاًمی خوای بگی پشت سرش، پیش زنش غیبت شو کردم؟! خوب برو بهش بگو کی رو می ترسونی؟! مینو پرتقالی از درون ظرف میوه برداشت و به سمت آهین پرتاپ کرد که آهین جا خالی داد.

-تو بیخود می کنی پشت سر شوهرم غیبت کنی اون وقت تو هم با زن عمو طرفی،می دونی که! زن عمو خیلی هوامو داره. نوین بلند شد حین رفتن از پله ها گفت: شما دو نفر تا صبح که با هم کل کل کنید باز به جایی نمی رسین ستاره توهم وقتتو داری تلف می کنی پاشو برو اتاقت تا از دستشون سرسام نگرفتی و پله ها بالا رفت. آهین از سرجاش تکون نخورد از نوین که داشت بالا می رفت پرسید: داری کجا میری؟ نوین دستی ازپشت سربراش تکون داد: خواب آقا آهین! من مثل شما رباط نیستم که خستگی حالیم نباشه. آهین، ستاره رو مخاطب قرارداد: حالا که حالت بهتره برو آماده شو با هم بریم کلانتری، صبح دوباره تماس گرفتن که هرچه زودتر باید تکلیف پرونده مشخص شه. مینو چشماشو مثل گربۀ شرک کرد: آهین جونم منم بیام؟! تنهایی حوصله ام سر میره. آهین دم درسالن ایستاد سوییچ رو از روی کنسولی کنار در برداشت وگفت: نمی خوایم بریم گردش! داریم میریم کلانتری. ستاره وساطت کرد: چه اشکالی داره بیاد.

-ازدست شماها! برید زود آماده بشید که دیرمون شد، یادتون نره هوای بیرون سرده لباس گرم بپوشین.هنوز در سالن رو باز نکرد بود صدای زنگ خونه اومد. متعجب به صدف نگاه کرد که ازآشپزخونه بیرون اومد و تیک آیفون رو زد، پرسید:کی بود؟ صدف کنار درسالن اومد و ایستاد:ترمه خانم با مادرشون بودن. رو ترش کرد: نباید در رو باز می کردی.

-نمی شد! زشته آقا! درسالن بازشد.عمه و ترمه وارد شدن. بعد ازاحوالپرسی، زیور که عمه اش باشه پرسید: جایی میری پسرم؟ لبخند زورکی به لب آورد و گفت: تا جایی میرم و برمی گردم. زیور نگاهی به سالن خالی انداخت: پس هاجر جون کجاست؟ ترمه چسبیده به آهین پرسید: زن دایی نیست؟

-نه برای مدتی رفته پیش آمین، معلوم نیست کی برمی گرده.

-چه بد! اشکالی نداره، تو برو به کارهات برس ما هم منتظرمی مونیم تا برگردی. آهین با لجاجت گفت: ممکنه کارم خیلی طول بکشه نیاز نیست معطل من بشین. ترمه با لوندی درحال درآوردن پالتوش گفت: زود برگرد من به خاطر تو اومدم. صدف با سینی حاوی فنجونهای قهوه از آشپزخونه بیرون اومد وگفت: شما بفرمایید زیور خانم! آقا کارشون تموم بشه میان. مینو و ستاره با سر

امید من ستاره

وصدا از پله ها پایین اومدن. زیور با دیدن ستاره که وصفش رو چند باری ازهاجر شنیده بود سر جا خشکش زد. ستاره با چهره ای به ظاهر شاد گفت:سلام عمه زیورخوش اومدین.زیوربا قیافه ای سرد جوابشو داد از آهین پرسید: ایشون همون ستاره خانمی هستن که هاجر جون درموردشون حرف میزدن؟ آهین سرتکون داد: بله! اخمی بین دو ابروی ترمه نشست اشاره ای به مینو وستاره کرد: قراره این دو تا هم باهات بیان؟ نگاه مینو و ستاره بین آهین وترمه در رفت وآمد بود که آهین گفت: بله تو مشکلی داری؟ ترمه با لحن کشدار و لوسی گفت: میشه منم بیام. آهین با اوقات تلخی گفت: نخیر! شماها هم زودتر برید سوار شید داره دیرمیشه،با اجازه عمه زیور! خداحافظی کوتاهی کرد وهمراه دخترها بیرون رفت... مینو جلو نشسته بود؛ از آهین که درحال رانندگی بود پرسید:تو ازشون خواستی بیان؟ آهین نگاه گذارایی به مینوکرد:تو هنوز ترمه وعمه زیور رو نمی شناسی؟به زور هم که شده خودشون مهمون می کنند. مینوچینی به صورتش داد: توهم چقدرعمه عمه می کردی! حالم داشت بهم می خورد،حالا خوبه عمهٔ باباته اینطور عمه عمه می کردی!

-مینومیشه بس کنی؟! امروز به اندازهٔ کافی از دست بعضیها تو شرکت کشیدم دیگه توانم بیشتر از این نمی کشه.

-به من چه که امروز تو شرکت چی گذشته! من الان از دست این عمهٔ بابای تو که بدون برنامه ریزی پاشو اومده خونه تون ناراحتم! منو ستاره برنامه گذاشته بودیم امشب شام بریم بیرون. آهین با ابرویی بالا پریده گفت: بدون مشورت من؟

-نیازی به مشورت جنابعالی یا پسرعموی محترمتون نداشتیم.

-اون وقت من ونوین هم بوق تشریف داریم دیگه!ستاره که از کل انداختن مینو خسته شده بود گفت: مینو باهات شوخی میکنه، خواستیم به شماها هم بگیم که با دیدن عمه ات فراموش کردیم. آهین ازآیینهٔ جلو به ستاره که عقب نشسته بود نگاه کرد:ازلطف همدردیتون ممنونم! حداقل باز به مرام تو یکی! با یه تعارفی خشک وخالی ومحترمانه ماستمالیش کردی. مینو به عقب متمایل شد: یعنی تو الان دعوتشون کردی؟!

-مینوجون با نشستن اون مهمونها تو خونه،بیرون رفتن کنسل شده پس نیازی نیست خودتو به آب وآتیش بزنی که این دو مرد محترمو قانع کنی که امشب از شامِ بیرون خبری نیست. آهین با دلخوری گفت: یادم باشه بعداً دربارهٔ این بیرون رفتنتون یه شور حسابی بذارم که دیگه سر خود تصمیم نگیرین. ستاره زیر لب غرید: مینو می کشمت با این دهن لقی که کردی.

-به من چه!....

نشستن آهین درکنارش براش یه قوت قلب بود. وقتی تموم ماجرا رو برای افسر پرونده که فامیلیش میلانی بود توضیح می داد دستش ناخوداگاه پر شالشو مچاله می کرد. آهین با گرفتن دستش از روی مانتو، آرامش از دست رفته رو بهش برگردوند.میلانی پرسید: شما به کسی هم مظنون هستین؟ آهین به جای ستاره جواب داد: جناب میلانی! چند وقت پیش فردی به اسم فیروز مزاحمش شده بود من مطمئنم که این شخص از طرف همین آقا اجیر شده که دست به یه همچین کاری بزنه، اون موقع من خودم اونجا بودم که خانم تاد رو تهدیدش کرد. میلانی منتظرتأیید حرفهای ستاره شد.ستاره سکوت رو شکست: بله یادمه اون آقا

تهدیدم کرد که بعد از این مواظب خودم باشم.میلانی متوجه بی قراری ستاره شد: ممنون ازهمکاریتون خانم تاد! دیگه با شما کاری نداریم می تونید برید. ستاره از اتاق بیرون رفت. آهین پیش میلانی موند با اینکه می دونست سؤالش احمقانه است اما پرسید: ببخشید جناب میلانی ممکنه باز فیروز مزاحمش بشه؟ میلانی نگرانی رو تو چهرهٔ آهین دید:آقای راسخ نگران نباشید،اون راننده به جرم آدم ربایی الان تو زندانه، پرونده اش میره دادسرا اونجا قاضی حکم شو صادر میکنه،جرم این آدم خیلی سنگینه، مطمئن باش به این زودی ها بیرون بیا نیست. آهین با تشکر از میلانی ازاتاق بیرون اومد. ستاره رو چند متر دورتر مغموم منتظر، گوشهٔ سالن دید رفت کنارش: ستاره تا من هستم نگران چیزی نباش نمیذارم این آدم بهت آسیبی برسونه بهت قول میدم.ستاره با چشمای بارونی سرشو بلند کرد خیره به چشمای آهین گفت: من نمی ترسم! از خودمم می تونم مراقبت کنم، بیشتر شرمندهٔ بی بی هستم که جز دردسر چیزی براش نداشتم و ندارم از تو هم به خاطر اینکه این جور داری حمایتم می کنی ممنونم.آهین لبخند محوی زد: خوشحالم می شنوم که می تونی از خودت مراقبت کنی اما من خیالم راحت نیست دیگه هیچ وقت تنهایی جایی نرو، هیچ وقت تنهایی ماشینهای شخصی سوارنشو،هر چقدرهم ازدست من عصبانی باشی خودسر راهتو نگیر و برو، حالا راه بیفت بریم که مینو حسابی ازدستم شاکیه به خاطر اینکه خیلی معطلش کردیم. آهین چند قدمی رفت با ندیدن ستاره درکنارش برگشت، دید هنوز سرجاش وایساده و متعجب نگاش میکنه پرسید:چی شده؟پس چرانمیای؟ آروم خودشو به آهین رسوند:تو ازکجا فهمیدی من اون روز از دستت عصبانی بودم؟ لبخندش واضح تر شد: اینش دیگه به خودم مربوطه حالا بدو که دیرمون شده. همراه آهین از کلانتری خارج شد.همین که داخل ماشین نشستن صدای اعتراض مینو بالا رفت: ببینم شما دو تا کی می خواستین تشریف بیارین؟ آهین لب باز کرد چیزی بگه که مینو بهش توپید:آهین حرف زدی،نزدی هان! وگرنه اون دنیا رو جلو چشمت میارم . ستاره مات نگاه رفتار اون دو تا بود. آهین مورد هجوم رگبارحرفهای مینو قرارگرفت.بالاخره ستاره کلافه از این همه غرولندها از پشت، دستهاشو روی دهن مینو گذاشت وسکوت برقرارشد: آخی چه سکوت لذت بخشی! سرم رفت. مینو باعصبانیت دستهای ستاره رو کنار زد: کوفت! توهم همدست این، به آهین اشاره کرد: کوه آهن شدی؟ آهین معترض گفت: مینو به خدا همین جا پیاده ات می کنم! منم به تو مین بگم خوشت میاد؟ مینوبا چشمای گشاده شده گفت: هووووی چند نفر به یه نفر. ستاره به صندلی تکیه داد وگفت: من یکی غلط بکنم به تو چیزی بگم ازموقعی که اومدیم فقط با ترکش حرفهای تو داریم پذیرایی میشیم. آهین ماشینو به سمت خونه حرکت داد درادامهٔ حرفهای ستاره گفت: یزدان با تو چه خواهد کشید!خدا می دونه! مینولبخند گشادی زد: نه دیگه! یزدان با شماها فرق داره اون اگربگه برو قلهٔ قاف برام فلان چیز رو بیار میرم براش میارم،آخه جونم به جونش بسته اس تحمل ناراحتی شو ندارم.آهین روترش کرد: خودتو جمع کن دخترهٔ چشم سفید! اگرببینم جلوی یزدان آدای این شوهرندیده ها رو درآوردی من می دونم تو،هر کی ندونه فکرمیکنه اندازهٔ مامان بزرگم سِنت رفته بالا و ترشیدی و رو دست عمو موندی. مینو ازخوشی زیاد خنده اش گرفت که آهین گفت:روآب بخندی... وقتی به خونه رسیدن خبری از زیور و ترمه نبود. آهین کیفشو رو کنسولی گذاشت واز صدف پرسید: عمه نیست؟

-نه آقا!همون موقع بعد ازشما رفتن. مینو ازخوشحالی جیغی کشید:آخ جون! قرارِشام بیرون سر جاشه ستاره جون؟ ستاره دستشو از رو قلبش برداشت وبا تشر گفت: الهی جیز جیگر شی مینو، سکته کردم با این جیغ زدنت. مینو یه بوس صداداری رو گونه اش

امید من ستاره

زد: فدای سرم! فقط بدو برو آماده شو باهم بریم بیرون. آهین دست به کمرایستاد وگفت:شما هیچ جا نمیرید، قرارتون هم بمونه برای یه وقت دیگه رو به صدف گفت: شام آماده اس؟

-بله آقا.

-زود شام رو بکش که خیلی گرسنه ام شده. مینو وستاره از حرف آهین به کل پنچر شدن.....

ده روزبعد حکم اون مرد توسط قاضی قرائت و پرونده بسته شد.با اون اتفاقی که افتاده بود قرارشد نوین تا اومدن هاجر کنارآهین بمونه.....

آهین همونطور که داشت لیست توی دستشوبا دقت نگاه می کرد همزمان به توضیحات سرپرست هم گوش می داد.همراه با ستاره،دامون، سرپرست کارگرها ورضا داخل معدن شد.لیست رو تحویل رضا داد و آروم گفت: یه لیست دیگه تهیه کن نمی خوام وقتی میرم سازمان برای تأیید به مشکل بخورم.

-چشم آهین جون. سرپرست همین طور داشت به توضیحاتش ادامه می داد که یهوصدای انفجارمهیبی ازبیرون معدن همه رو شوکه کرد.با دو ازمعدن بیرون اومدن. دهن آهین وبقیه با دیدن صحنهٔ روبرو قفل شده بود. نصف ساختمان اداری معدن تقریباً فروریخته بود. کارگرها به سمت ساختمان می دویدند تا به زخمی ها کمک کنند. با دویدن رضا بقیه هم به خودشون اومدن.....

عده ای درحال کمک کردن به زخمی ها وعده ای هم سعی داشتن اون افرادی که زیر آوارمونده بودن رو بیرون بکشند. وضع بدی بود. طول کشید تا آتش نشانی وآمبولانسها برسند. دست ازکارکشید. یه بار دیگه به ساختمان فرو ریخته و زخمی هایی که به آمبولانسها منتقل می شدن نگاه کرد. هنوز از تعداد تلفات هیچ خبری نبود.صدای ناله وفریاد بود که ازهر طرف شنیده می شد. انتظارهر چیزی رو داشت اِلا این یکی رو! پیش خودش یه حدسهایی زد که شاید کار فیروز باشه.همونجا رو زمین نشست.دامون خیلی سریع همه چیز رو مدیریت کرد. رضا هم مأمور آمارگیری از مصدومان شد.... ستاره کنارش نشست با دلسوزی پرسید:حالت خوبه آهین؟ این نوع دلسوزی رو دوست نداشت،احساس ضعف و ترحم دیگران بهش دست می داد. سکوتش باعث شد ستاره روبروش زانو بزنه: آهین فکرمی کنی کار کی می تونه باشه؟ اخمهاش درهم شد وچیزی نگفت. ستاره نگران از این سکوت بی موقع گفت: آهین دارم باهات حرف می زنم! اصلاً می شنوی چی میگم؟ گیج به ستاره ای که فقط لب هاش تکون می خوردن نگاه کرد. با یه حرکت ستاره رو کناری زد، تلوخوران سمت ساختمانِ آوار شده راه افتاد. ستاره مضطرب اطراف شو نگاهی کرد، به سمت رضا که داشت آمارگیری می کرد دوید. با نگرانی تقریباً داد زد: آقا رضا،آقا رضا... رضا برگشت پشت سرش. ستاره نفس زنان دو قدمیش ایستاد. منتظرموند تا ستاره نفسی تازه کنه، پرسید: چی شده خانم تاد؟ چرا این قدر نگرانی؟ ستاره آب دهنشو قورت داد با ناراحتی گفت:آهین... آهین حالش خوب نیست میشه شما بیایین ببینین چشه؟! من که هرچی ازش می پرسم حرفی نمیزنه. رضا لیست رو بدست مرد کناریش داد وگفت: بقیهٔ اسامی رو تو لیست بنویس حواست باشه کسی رو از قلم نندازی تا برگردم. مرد چشمی گفت. رضا به سمتی که ستاره اشاره کرد راه افتاد.....آهین با عصبانیت سنگها و بتن های سنگین رو کناری پرت می کرد،سعی داشت یه نفر رو که زیر آوار مونده بود رو نجات بده. رضا از سرشونه به طرف عقب

کشیدش: آهین بیا کنار تا آتش نشانی و امدادگرها کارشون بکنند اینطوری تو دست وپاشون هستی. دست رضا رو پس زد داد کشید:اگرهر بی سر وپایی رو به داخل این ساختمان وامونده راه نمی دادین الان این اتفاق نمی افتاد،الان همه سالم بودن،الان هیچ بچه ای بی پدر نمی شد،الان هیچ خانواده ای بی سرپرست نمی موند،الان این همه خسارت به بارنمی اومد. رضا دستهاشو به نشونهٔ آروم بودن تکون داد و گفت: تو حق داری!هر چی بگی حق داری! اما ما هم نمی تونستیم پیش بینی بکنیم که یه همچین حادثه ای رخ میده. بیشتر ازقبل فریاد زد: من که قبلاً بهتون هشدار دادم، ندادم؟

-دادی دادی دادی! به خدا ما هم همهٔ سعیمون رو کردیم،آهین! پلیس به کارش وارده عامل این انفجار رو خیلی زود پیدا میکنه بهت قول میدم.فریادش تو اون همه شلوغی گم شد: عاملش به چه درد من می خوره رضا؟! اون اتفاقی که نباید بیفته افتاده! عامل شو می خوام چیکار؟ جواب این همه خانواده رو چی می خوای بدی؟

-این فقط یه حادثه بوده! حادثه هم که خبر نمیکنه. ستاره بهش نزدیک شد: آهین عامل این انفجار به درد می خوره حداقل برای اون دسته از خانواده هایی که عزیزان شونو ازدست دادن به درد می خوره. با ناامیدی و کرختی رو زمین نشست لحنش آرومتر از چند لحظهٔ پیش شد: تا حالا چند کشته داشتیم؟ رضا کنارش زانو زد دست رو شونه اش گذاشت: شکر خدا تلفات کم بوده، دو نفر مردن! بیشتر بچه ها چون از ساختمون بیرون بودن فقط زخمی شدن. ستاره هم کنارش نشست: آهین برو استراحت کن! دامون وآقا رضا اینجا مواظب همه چی هستن. تازه حضور ستاره رو کنارش حس کرد. قراربود اونم تا اومدن خودش ودامون و بقیه توی ساختمون بمونه که با اجبار دامون همراه شون به معدن اومد.برای لحظه ای فکرکرد اگرستاره همراشون نمی اومد الان اونم زیر این همه آوار مونده بود: برم که چی بشه؟ الان اینجا قیامته، من برم استراحت کنم؟ رضا برای اینکه حرفی زده باشه گفت: حداقل بیا به ما کمک کن که دست تنهاییم. نگاهش به سرتا سر ساختمان فروریخته افتاد، آه از نهادش بلند شد: جواب خانواده هاشون چی بدم رضا؟!می دونست حال آهین با این حرفهایی که می خواد بزنه خوب شدنی نیست ولی سعی کرد تا از اون حال وهوا درش بیاره:من جوابشون رو میدم،توبلند شو!یه تکونی به خودت بده!می دونم خیلی سخته ولی چاره چیه؟ یه کم صبر وتحمل داشته باش! دنیا که به آخر نرسیده دوباره با کمک هم آبادش می کنیم. بغض تو گلوشو خفه کرد. حین بلند شدن احساس کرد تموم نیروش تحلیل رفته، چند گام رو رفته و نرفته روی زمین آوارشد. ستاره که پشت سرش حرکت می کرد کنارش زانو زد با نگرانی داد زد :چی شد آهین؟ رضا برگشت عقب: یا خدا! کنارش نشست:آهین... آهین دست راستشو به علامت سکوت بالا آورد با ته موندهٔ صداش گفت:حالم خوبه جلوی پامو ندیدم خوردم زمین. رضا وستاره با هم نگاهی رد وبدل کردن. برای بار دوم حین بلند شدن به سرشونهٔ ستاره چنگ زد تا دوباره زمین نخوره. رضا عصبی یه دستشو پشت کمر و دست دیگهٔ آهین رو دور گردن خودش انداخت وگفت:وقتی میگم سرتقی یعنی سرتقی دیگه! مثلاً با این وضعت چی رو می خوای ثابت کنی؟ ستاره نگران پشت سرشان می اومد.....

ستاره دست به سینه کنار پنجره ایستاده وبارش اولین برف زمستانی رو تماشا می کرد.آهی کشید فکرش به کردستان رفت،الان اونجا هم برف می بارید،دلش برای خانواده اش تنگ شده بود. قطره اشکی با سماجت روی گونه اش غلتید سریع با سرانگشت پاکش کرد. صدایی اونو ازعالم خیالش بیرون کشید: برای چی گریه می کنی؟ لبخند تصنعی زد وبرگشت. رفت کنار تخت

امید من ستاره

ایستاد:خوشحالم که حالت بهتره. آهین نگاهی به سرم بالاسرش کرد پرسید: میشه به پرستار بگی بیاد اینو از دستم جدا کنه؟ صدای دامون بود که با لحن محکم وعصبی گفت: نه! نمیشه! سرش به طرف دامون چرخید، با ابروهایی درهم داشت نگاهش می کرد. دامون از روی صندلی کنار در بلند شد و کنار ستاره دست به جیب ایستاد:آهو با تماسهاش کلافه ام کرده، وقتی جریانو فهمید سریع خودشو به لوشان رسوند، هر بارهم دست به سرش می کنم که دنبال کارهای معدن هستیم. دستی به موهای آشفته اش کشید: فقط آمار رو بهم بگو دامون! بگو چند نفر زخمی و کشته داشتیم؟ دارم از استرس پس میفتم. دامون لب تخت نشست گفت: شرمنده من آمار خسارت رو دارم رو به ستاره که روی صندلی کنار تخت نشست، کرد: این آماری رو که تو می خوای دست خانم تاد هستن. ستاره اضطراب رو تو صورتش دید تعلل رو بیشتر جایز ندونست گفت:زخمی ها سی وپنج نفرن، کشته ها چهار تا!آهین مغموم پرسید: هنوزکسی زیر آوار مونده؟ ستاره لبخندغمگینی زد:نه همه رو بیرون آوردن، پانزده نفر سرپایی مداوا شدن بیست نفرهم بستری که تا چند روزدیگه مرخص میشن. تو تخت نیم خیز نشست: دامون فردا با وکیل شرکت برو دنبال کار بیمهٔ بچه ها وساختمان،به نوین بگو حواسش به شرکت باشه،هیچ کس بدون کارت کارمندی نباید وارد شرکت بشه تا خودم از این خراب شده مرخص بشم. دامون پوفی کرد وگفت:استراحت به تو نیومده نه؟! آهین بفهم رباط نیستی که یه پات شرکت باشه یه پات معدن، منو نوین هم چغندر نیستیم که ازعهدهٔ اینها برنیایم یه چند روزی به خودت استراحت بدی به جایی برنمی خوره. صدای آهین تقریباً بالا رفت: اونم تو این موقعیت دامون؟ من الان مثل اسپند رو آتیشم اون وقت تو میگی استراحت کنم، اون فاجعه رو بیخیال بشم؟!.

-خیلی خوب! من که چیزی نگفتم؟! توآروم باش! بعداً در این مورد حرف می زنیم. ستاره وساطت کرد: دامون بیا بیرون کارت دارم. دامون با یه چشم غرّه به آهین همراه ستاره از اتاق بیرون اومد.هر دو روی صندلی داخل سالن نشستن دامون پرسید: چیکاری داری؟ ستاره پر شالشو به بازی گرفت: میگم فعلاً باهاش کل کل نکن، داری می بینی به خاطر این حادثه اعصاب درست وحسابی نداره، به جای این همه یکّه به دو کردن برو پیش دکترش وباهاش حرف بزن شاید یه راه حلی پیش پات بذاره یکی دو روزی اینجا نگهش دارن این یه اتفاق ساده ای نیست که بی خیالش بشه. دامون دستهاشو رو زانوهاش ستون و نیم تنه شو به جلو خم کرد: ستاره دوستی منوآهین به چند سال و چند روز برنمی گرده ما از دوران ابتدایی تا الان با هم بزرگ شدیم و با هم بودیم وهستیم، الانم که برادرزنم شده، بگم که تا آخرعمرم هیچ وقت این رشتهٔ دوستی پاره نخواهد داشت، ستاره نمی تونم ناراحتی شو ببینم هر کاری هم می کنم فقط به خاطر خودشه، الانم نگران حالش هستم،آهین حیفه از حالا زیر بار این همه فشار و مشکلات خورد بشه ومن اینو نمی خوام. ستاره بلند شد و ایستاد: پس برو با دکترش حرف بزن، دیروز وقتی تو اون وضع دیدمش نزدیک بود سکته کنه، بهش حق میدم، یه اتفاق وحشتناکی براش بوده توهم درکش کن. دامون روبروی ستاره ایستاد: پس من برم دکترشو در جریان بذارم توهم برو پیشش تا بیام ....

دکتربعد ازمعاینهٔ دوباره برگهٔ ترخیص رو امضا کرد و داد دست دامون وآهین رو مخاطب قرارداد: جناب راسخ بیشتر مواظب خودتون باشید در ضمن سلام منو هم به بی بی برسون و بهش بگو به این زودی قرارمون رو فراموش کردی؟ آهین گنگ نگاهش کرد که دکتر راجع به چی حرف میزنه. لبخند دکتر کش اومد: تو بهش بگو خودش می دونه... با کمک دامون لباسهاشوعوض کرد.....

امید من ستاره

ستاره تو سکوت رانندگی می کرد، دامون معترض گفت:آهین خفه مون کردی، بابا یه دونه موسیقی تو این ماشینت پیدا نمیشه آدم گوش بده که حوصله اش سرنره. نگاه ماتشو به دامون دوخت اما حرفی نزد. ستاره دستشو به سمت داشبورت برد و یه دی وی دی بیرون آورد... صدای آروم وملایم آهنگ بدون کلامِ بارون؛ فضای ماشین رو پرکرد. دامون با شنیدنش نفسی تازه کرد: دستت درد نکنه ستاره جون،این دی وی دی رو از کجا آوردی؟ستاره ازآیینهٔ ماشین به آهین که عقب نشسته بود وهمچنان اخم داشت گفت:اینو از مینو گرفتم دل منم گرفت ازبس توسکوت هر روزه باهاش برم شرکت و برگردم به خصوص وقتی میریم رشت ومسیرهم طولانیه. آهین گفت: من زیاد اهل موسیقی نیستم.

-آهین قبلاًها خوب اهل موسیقی بودی حالا چی شده گوش نمیدی؟

-مال اون موقع ها بود نه حالا.ستاره پیچید تو خیابون اصلی وگفت:با سرویس شرکت که بودم حداقل راننده رادیوی ماشین شو روشن می کرد تو حتی اونم روشن نمی کنی!

-مجبور نیستی هر روزتو با من بیایی، می تونی دوباره با سرویس بری. صدای آهین گفتن دامون اعتراضی به حرف آهین بود. این حرف برای ستاره سنگین اومد با دلخوری گفت:از فردا با سرویس میرم دیگه نگران نباش اینکه زود میاید و دیر میرید ومعطل من میشید یا هر چیز دیگه ای. آهین سرشو به سمت پنجره گرفت و بیرون رو تماشا کرد.....

****

همه دورمیز صبحونه نشسته بودن ستاره کیفشو رو شونه اش انداخت و خداحافظی کرد. مینو از پشت اوپن گفت: ستاره جون هنوز زوده بری. ستاره لبخندی زد وگفت: مینوجون سرویس زود میاد جا بمونم باید خودم برم. آهو با دهن باز به آهین نگاه می کرد شاید اون یه چیزی بگه و ستاره رو منصرف کنه. دامون سرگرم خوردن بود نوین هم متعجب از کار ستاره لقمه اش تو هوا موند.....

تو اون گرگ ومیش هوا،ستاره سرِایستگاه منتظر سرویس نشسته بود. سرما حسابی بیداد می کرد. نشستن دوبارهٔ فیروز درکنارش ترسو تو دلش انداخت ولی به روی خودش نیاورد.اگر یه وقت فیروز خواست دست از پا خطا کنه کلاسهای رزمی اش به شکرانهٔ زمان دانشجویی که رفته بود تا حدودی می تونست کمک حالش باشه. با خشم نگاهش کرد: تو زبون آدمیزاد حالیت نمیشه که نباید مزاحم ناموس مردم بشی؟ لبخندی کل صورت فیروز رو پوشاند،گفت: سلام خانم تاد صبح جنابعالی بخیر.ستاره به سمتش متمایل شد:من هیچ صنمی با شما ندارم که بخوام باهاتون همکلام بشم. فیروز خودشو روی نیمکت به سمت ستاره سُرداد لبخند مضحکش روی اعصاب ستاره اسکی می رفت:تو که از دیوونگی های من خبرداری؟! این آخریه،معدن رو میگم! این یه چشمه اش بود کارهای دیگه ای هم ازم برمیاد که گذاشتم برای روز مبادا. چشمای ستاره تا آخرین حد ممکن بازشدن: اون انفجار کارِ تو بوده؟ فیروز سری به نشونهٔ بله تکون داد. ستاره با خشم وافری گفت:پست فطرت می دونی چند خانواده رو بی سرپرست کردی؟

-برام مهم نیست کی چه بلایی سرش میاد! قبلاً گفتم از این بدترش رو هم خواهی دید! حتی اگر اون شخص آهین یا تو باشی.

امید من ستاره

-چی ازجون آهین می خوای؟ به چشمای ستاره زل زد،آروم و شمرده گفت:هم معدن رو می خوام هم تو رو! می دونی؟! تا حالا هیچ دختری به زیبایی تو چشم مو نگرفته، از وقتی دیدمت خواب وخوارک ندارم به همین زودیها مادرم می فرستم پیش هاجرتا تو رو برام خواستگاری کنه تا حالا هر چیزی رو خواستم بدست آوردم تو رو هم بدست میارم و مال خودم می کنم مطمئن باش. ستاره انگار دهنشو قفل کرده باشن فقط نگاهش می کرد از این پسرۀ روانی هرکاری می تونست بربیاد. تو دلش به آهین لعنت فرستاد که روی یه لجبازی کودکانه باعث شد دوباره با سرویس بره. فیروز بلند شد قبل از رفتن گفت: یادت نره چی گفتم! تواین مدت خوب فکرهاتو بکن، جواب منفیت می تونه به ضررت باشه، دیدی که کشتن آدمها برام مثل آب خوردنه و با خنده از اونجا دورشد. اشکهاش ناخوداگاه رو صورتش روان شدن همون لحظه سرویس هم تو ایستگاه ایستاد. با پشت دست پاکشون کرد...

طی یه هفته هاجر چندباری باهاش تماس گرفت و اومدن شو به تأخیر انداخت. مینو با تلفنی که یزدان بهش کرده بود به تهران برگشت. تموم دل خوشیش به آهو بود.ترمه هم با بودن آهو یه خط در میان می اومد اونجا و تلپ می شد. آهین بعد اون روز باهاش سرد شد و کمتر با هم در ارتباط بودن. مزاحمت های گاه و بیگاه فیروز بیشتر شده بود. وقت و بی وقت به بهانۀ گرفتن بله سر راهش سبز می شد و تو منگه قرارش می داد تا جایی که مجبور شد نوین رو به کافی شاپی درهمون حوالی دعوت کنه و ماجرا رو براش تعریف کنه. هر دو منتظر گارسون بودن تا قهوه و چایی سفارش شده رو به همراه دو تیکه کیک بیاره. کمی طول کشید تا گارسون وسایل رو روی میز بچینه و بره. نوین دستهاشو تو هم قفل کرد:خوب می شنوم! ستاره استکان چایی شو تو مشتهاش گرفته بود ازحرارت اون دستهاشو گرم شد. سرشو بلند کرد به چشمای نوین که تا حدودی به چشمای آهین شباهت داشت نگاه کرد پرسید: کارساختمان به کجا رسید؟نوین هم مثل ستاره تو چشماش زل زد:خوبه! پلیس هم داره به تحقیقاتش ادامه میده اما تو منو اینجا نکشوندی که از ساختمان ومعدن و شرکت سؤال کنی پس حرف اصلیتو بزن .ستاره چند بار پشت سرهم پلک زد تا اشکی رو که با سماجت داشت مزاحم دیدش می شد رو پس بزنه، صداشو صاف کرد تا مثل همیشه ارتعاش نداشته باشه: تو شخصی به اسم فیروز رو می شناسی؟ نوین تو سکوت نگاهش کرد بعد از یه مکث طولانی گفت:آره! چطور؟ ستاره به پشتی صندلی تکیه داد وگفت:می دونستی که انفجار کار اونه؟نوین متحیر ازاین حرف پرسید:توازکجا می دونی؟ستاره بدون اینکه نگاهشواز نوین بگیره گفت: روزی که آهین از بیمارستان مرخص شد یادته؟

-آره!

-یه دعوای لفظی خیلی بی اهمیت بین منو اون صورت گرفت اونم یادته؟

- آره یادمه، اینها چه ربطی بهم دارن؟

-فردای اون روز سرایستگاه منتظر سرویس بودم که دوباره سر وکلۀ اون پست فطرت پیداش شد انگار می دونست که می خوام برم ایستگاه. نوین با شنیدن حرفهای ستاره پلک هم نمیزد ستاره ادامه داد: خیلی راحت بهم گفت که انفجار کار اونه، گفت که کشتن آدمها براش مثل آب خوردنه، اون نامرد بهم گفت که هم معدن رو می خواد هم...هم... نوین با نگرانی پرسید: هم چی؟ بالاخره اشکش خودبخود روی گونه هاش سُر خوردن سریع پاکشون کرد دماغشو بالا کشید با صدایی گرفته گفت:هم اینکه

امید من ستاره

مادرشو به خواستگاری می فرسته،الان یه هفته ای هست مدام مزاحمم میشه و تهدیدم میکنه که اگر جواب بله رو ندم برام بد میشه، نوین من از نظر فیزیکی می تونم از خودم دفاع کنم اما از آبروی خودمو خانوادهٔ راسخ می ترسم، اینجا شهرکوچیکیه حرفها زود دهن به دهن می چرخه، فیروز تعادل روانی ثابتی نداره نمی خوام برای کسی دردسر درست کنم، مدتیه آهین باهام سرسنگین شده، منم اینجا غریبم، برای همین مجبورشدم همه چیز رو به تو بگم واقعاً کسی رو نداشتم که بهش اعتماد کنم، دامون که گرفتاریهای خودشو داره گناه نکرده که مشکلات منم رو دوشش بیفته تنها گزینه ای که به ذهنم رسید تو بودی، نوین کمکم می کنی؟ نمی خوام آهین چیزی از این موضوع بفهمه. نوین تکیه شو به صندلی داد. در کمال آرامش جرعه ای از قهوه به همراه کیکش رو خورد اما همچنان نگاهش از روی ستاره ای که با استراس حرف میزد برداشته نشد: چاییت یخ کرد می خوای بدم عوضش کنند؟ ستاره سری به دو طرف تکون داد یعنی نه. نوین بعد از تموم شدن قهوه اش خودشو روی میز به سمت ستاره کشید: چرا نمیذاری به آهین بگم؟ می دونی اگر بعداً این موضوعو بفهمه از دست جفتمون ناراحت میشه؟

-قبلاً هم مزاحمم شده بود آهین دمشو قیچی کرد، پس اون قدری می دونست که اگر یه بار دیگه تنهایی برم سرایستگاه فیروز مزاحمم میشه دیگه دلیلی نداره که بفهمه.

-ستاره!برام به اندازهٔ مینوعزیزی، حالا که منو لایق و محرم اسرارت دونستی قول میدم کمکت کنم یه خورده حسابی هم با این آهین ازخودراضی دارم که حتماً باهاش تسویه حساب خواهم کرد. لبخند محوی رو لب ستاره نشست: ممنونم تا عمر دارم این لطفتو هرگز فراموش نمی کنم.

-نه بابا! این چه حرفیه؟! حالا بلند شو که باید امشب تا صبح بیداربمونم و یه نقشهٔ اساسی برای این فیروزخان بکشم. ستاره کیفشو برداشت... بعد از حساب کردن همراه نوین از کافی شاب بیرون اومد. نفس راحتی کشید....

طبق قولی که نوین به ستاره داده بود صبحها با هم به شرکت می رفتن وعصرهم با هم برمی گشتن خونه... یه هفته بعد نوین با ستاره تو همون کافی شاپ قرار گذاشت از فیروز هم خواست که بیاد.ستاره وقتی فهمید قراره فیروز بیاد دچار استرس شد. نوین ستاره رو به طبقهٔ بالا فرستاد تا تنهایی با فیروزه حرف بزنه. با بازشدن در آویز سقف با سروصدا تکون خورد. فیروز سرتاسر کافی شاپ رو از نظر گذروند. گوشهٔ کافی شاب نوین رو تنها نشسته پشت یه میز دید... لبخند کجی روی صورتش نقش بست و به اون سمت رفت... نوین نگاهی به ظاهرش کرد مرتب و اتو کشیده بود با کنایه گفت: وصفتون رو خیلی شنیدم جناب بابکی.
فیروزخندهٔ تمسخرآمیزی زد:ازنوع خوبش یا بدش؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-ببین من وقت اضافی ندارم که بخوای با این حرفهای صد من یه غاز معطلم کنی یه راست برو سر اصل مطلب، بگو چیکارم داشتی که منو کشوندی اینجا؟ نوین چینی به صورتش داد: خوشم میاد که مثل خودم رک وراست حرفتو میزنی! منم وقت اضافی ندارم که بخوام با توی علاف سر کنم، ازت خواستم بیایی اینجا تا یه سری حرفهایی رو که نیازه زده بشه رو بهت بگم.

امید من ستاره

-ما چه حرفی می تونیم با هم داشته باشیم؟

-بشینی عرض می کنم.با اکراه نشست دوباره نگاهی تو کافی شاپ انداخت. نوین پرسید:دنبال کسی می گردی؟

-اووووم دنبال یه خانم متشخص! چطور؟نوین هم نگاهی کرد وگفت:من اینجا خانمی نمی بینم!

-نمی دونم چرا احساس می کنم یه خانم زیبا این اطراف نشسته و ما رو زیر نظر داره اما من نمی بینمش. لحن نوین خودبخود هشدارگونه شد: خوب می دونم منظورت کیه!گوش کن ببین چی میگم آقا پسر! نشنوم دختری رو که ناموس پسرعموم شده رو تهدید کنی،می دونی!من از تو خوانخورترم، یه نگاه چپ به اون دختر بندازی منم یه نگاه چپ به مادرت و خواهرت میندازم، آمارتو خیلی دقیق دارم می دونم کی می خوابی،کی غذا می خوری،کی و کجا با نوچه هات قرار میذاری و خیلی چیزهای دیگه، پس پاتو اندازهٔ گلیمت درازکن نه کمتر نه بیشتر! وگرنه گرون برات تموم میشه حواست هم به خانواده ات باشه. یقهٔ نوین تو دستهای عصبانی فیروز مچاله شد ازعصبانیت دندونهاشو محکم روی هم فشرده بود: کثافت حرفت دهنتو بفهم که داری دربارهٔ کی حرف میزنی؟ نوین هم با عصبانیت دست فیروز رو پس زد: کثافت تویی که بوی گندت همه جا رو برداشته درضمن یه ضرب المثلی هست که میگه چیزی که عوض داره گله نداره پس خفه خون بگیر و زر زیادی نزن!گفتم که پاش بیفته منم همون کاری رو می کنم که تو قراره بکنی، ناموس کسی رو هدف بگیری منم ناموستو هدف می گیرم، تو آدم بکشی منم آدم می کشم، یه بار دیگه برای اون دختر مزاحمت ایجاد کنی با من طرفی امتحانشم مجانیه اول از خواهرت شروع می کنم. هنگام بلند شدن پوزخندی به فیروز زد و از آنجا دور شد. وقتی ستاره از کنار فیروز رد می شد اصلاً متوجه اش نشد کلاً فیروز تو این عالم نبود. نوین و ستاره شونه به شونهٔ هم به سمت شرکت می رفتن در حالیکه اخمهای نوین درهم بود...

رو صندلی نشسته بود وداشت ازپنجره باریدن برف رو تماشا می کرد. چشمش به نوین و ستاره افتاد که با هم به سمت شرکت می اومدن. اخمی رو صورتش نشست. ته دلش یه جوری شد زیر لب با خودش غر زد: باید به نوین بفهمونم که پاشواز گلیمش درازترنکنه زیادی داره با ستاره گرم می گیره... چرخی زد گوشی اتاقشو برداشت:خانم راد تا یه ساعت کسی رو به دفترم راه نده دوباره گوشی رو سر جاش گذاشت....

نوین سلام بلندی کرد و رو اولین مبل نزدیک میز نشست. اخمهای آهین اولین چیزی بودن که به چشمش اومد. آهین جوابشو داد وپرسید: تا حالا کجا بودی؟ نوین پا رو پا انداخت وگفت: راستش منو ستاره تا کافی شاپ سرهمین خیابون رفتیم وبرگشتیم.

-به مناسبت؟ لبخندِ ریز نوین ازچشم آهین دور نموند. نوین حس کرد حسادتش گل کرده، با شیطنت گفت: یه حرفهایی داشت که می خواست فقط به من بگه. آهین بیشتر از قبل عصبانی شد:اون وقت چه حرفی با تو داشته که نتونسته به من بگه؟ نوین برای اینکه بیشتر حرصشو دربیاره گفت: تا جایی که من می دونم نه تو نسبتی باهاش داری نه من! ولی صلاح دید با من درمیان بذاره، مشکلیه؟حسادت درونش به غلیان دراومد: بیخود! اینجا شرکته،حواست باید فقط به کار باشه،نه چیز دیگه. نوین لبخند شیطنت بار دیگه ای زد:ما که توی شرکت با هم حرف خصوصی نزدیم ساعت ناهار رفتیم کافی شاب،در ضمن کاری باهام داشتی تو اتاق ستاره هستم.

امید من ستاره

-تو اتاق ستاره هیچ خبری نیست! اینجا باش ممکنه کارت داشته باشم. نوین لبخند زنان ازاتاق بیرون رفت حرف آهین رو جدی نگرفت...

رو صندلی کنار میز ستاره ولو شد وگفت: این آهین هم گاهی وقتها گند اخلاق میشه وحوصله سر میبره با این کارهاش.ستاره دست از کارکشید: بهش گفتی؟ نوین درست نشست برگه ای از روی میزبرداشت و نگاه گذرایی بهش انداخت: وقتی بهت قول دادم که به کسی چیزی نمیگم یعنی نمیگم.

-حالا چی شده دل از اون قصر ریاست کندی و اومدی ور دل من؟! لبخند پهنی صورتشو کش آورد: دلم می خواد این پسرهٔ کوه آهن یه کم حرص بخوره. صدای گوشی ستاره حرفشو قطع کرد. با دیدن اسم رو گوشیش لبخندی زد وجواب داد: سلام بر بی بی بی وفای خودم! خوبی؟خوش میگذره؟ خوب رفتی وحاجی حاجی مکه.

-.....

-ممنون همگی سلام می رسونند.

-.....

-همه چی اینجا خوبه اصلاً نگران نباشین.

-.....

نگاه ستاره به نوین افتاد که داشت به حرفهاش گوش می داد: باور نداری؟ نوین اینجاست می خوای گوشیو بهش بدم باهاش حرف بزنی.

-.....

-بی بی زودتر برگرد دلم برات خیلی تنگ شده.

-.....

-سلامت باشی اونا هم سلام می رسونند.

-.....

-نگران نباش مواظبش هستم بی بی.

-.....

امید من ستاره

-خداحافظ. گوشیو قطع کرد. یه نفس راحتی کشید: این بی بی ماشاءا... وقتی گیرمیده ول کن نیست.

-هنوز مونده زن عموی بنده رو بشناسی باید کفش آهنی برای کشف ناشناخته هاش پا کنی. خنده اش عمیق شد: توهم که ازش غول درست کردی نوین... با اومدن ناگهانی آهین به اتاق هر دو ساکت شدن. نوین هیچ تغییری تو نوع نشستنش نداد.همونطور که به صندلی لم داده بود گفت:بَه پسرعموی عزیز! راه گم کردی؟ از این طرفها!

-صبح رفتی معدن که بهت گفته بودم؟ نوین بلهٔ بلندی گفت.

-حالا برو یه گزارش کامل بنویس و برام بیار،ازآگاهی هم زنگ زدن با دامون یه سرهم برو اونجا. ستاره نگاهی به ساعت کرد:آهین الان کادر اداری آگاهی تعطیل میشه. نوین بلند شد حین رفتن به طرف در گفت: به من میگن نوین نه برگ چغندر تا دو ساعت دیگه،هم گزارش بدستت میرسه هم با دامون میرم آگاهی! تو هم آهین جون به کارت برس چشمکی زد و رفت. جای نوین رو صندلی نشست: تو هم گزارش بیمهٔ کارگرانِ چند روز پیش رو که تو اون ساختمان آسیب دیدن رو برام آماده کن نمی خوام چیزی از قلم بیفته. ستاره زیرچشمی نگاهش کرد. سمت فایلها رفت از فایل سومی پوشه ای بیرون آورد وبرگشت سرجاش نشست. پوشه رو به آهین داد: همه اش اینجا نوشته شده چیزی هم از قلم نیفتاده منتظربودم تا خودت بگی برات بیارم. پوشه رو از دستش بیرون کشید که صدای گوشی ستاره بلند شد. گوشیو برداشت شماره ناشناس بود رد تماس زد. آهین با یه تای ابرویی بالا رفته نگاهش می کرد. مشغول کارش شد.آهین انگار قصد بلند شدن نداشت. چند بار دیگه همون شماره باهاش تماس گرفت هر بار رد تماس میزد.

-خوب جواب بده شاید کسی کارمهمی باهات دارشته باشه. برای بارهفتم زیر نگاه تیزبین آهین جواب داد:بله!

-.....

-نخیراشتباهه! گوشیو قطع کرد و روی میزانداخت. دو بار دیگه هم تماس گرفته شد. بارِآخر آهین با سرعتِ نور قبل از ستاره برش داشت. شخص پشت تلفن بالافاصله به حرف اومد: ستاره خانم فقط گوش بده! من قصدم اینه که مادرمو برای خواستگاری بفرستم باورکنید تا حالا هیچ کدوم از دوست دخترهام به زیبایی وخانمی تونبودن یعنی تو یه چیز دیگه ای! بهت قول میدم دور کارهای گذشته مو خط بکشم، فقط بگید بله؟! اگر جوابتون منفی باشه باید منتظرعواقب بدِ اونم باشی حتی حرفهای اون نوین بی همه چیز نمی تونه رو تصمیم تأثیر بذاره و جلومو بگیره درضمن بهت بگم که بدونی، نمیذارم سهم اون آهین کثافت بشی چون اون این قدر شانس داشته که همیشه بهترینها نصیبش شده حالا چی میگی؟آره یا نه؟آهین محکم وجدی گفت: واگر اجازه ندم که بهش نزدیک بشی چی؟حال شوک زدهٔ فیروز رو از پشت گوشی می تونست حس کنه ادامه داد:حرفهای نوین هم حرفهای منه هر چی اون گفته از طرف من بوده پس مواظب خودت باش. گوشیو قطع کرد و محکم روی میزکوبید به ستاره ای نگاه کرد که چشماشو از ترس بسته بود. با صدایی که سعی داشت بلند نشه پرسید: این نسناس ازکی مزاحمت شده؟ستاره سکوت کرد و توهمون حالت موند.

امید من ستاره

-پس کافی شاپ رفتنت با نوین به این خاطر بوده درسته؟ لحنش آرومتر شد: ستاره یعنی اینقدرغریبه شدم که ترجیح دادی به نوین بگی اما به من چیزی نگی؟ بلند شد دراتاقو بست دوباره برگشت سرجاش، وقتی دید ساکته بهش توپید: لعنتی اون چشماتو بازکن و یه حرفی بزن! این پسرهٔ جوولق از کی مزاحمت شده؟ چشمای ستاره از هم بازشدن با تشر به آهین توپید:از وقتی که توی لعنتی گفتی با سرویس شرکت برم، وقتی اون روز اون حرفو میزدی باید فکراینجاشو هم می کردی؛ تو واون فیروز از خدا بیخبر با هم مشکل دارین اما ناخواسته پای منم وسط این ماجرا بازشده، وقتی رفتارت باهام سرسنگین شد ویک کلمه حرف نمیزدی مجبورشدم به نوین پناه ببرم اونم دست رد به سینه ام نزد،مردونگی رو در حقم تموم کرد، تا یه مدت منو با خودش می آورد شرکت آخر وقت هم با خودش برمی گشتم خونه،اون وقت انتظار داشتی بهت چی بگم؟ پیش خودت فکرکردی دارم خودمو بهت آویزون می کنم؟ آهین نفسشو با کلافگی بیرون داد یاد چند سال پیش افتاد که آهو تو دستهای اون رذل پست گرفتار شده بود،با وساطت پلیس آزاد شد نمی خواست که این ماجرا دوباره تکرار بشه. ستاره بهش پشت کرده و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. با لحن ملایمتری گفت: تو که وضع اون روزمنو دیدی یعنی اگرمی گفتم برو خودتو بکش این کار رو می کردی؟ صدای آروم ستاره به گوشش رسید: من آدم نمک نشناسی نیستم هیچ وقت محبتهایی رو که در حقم کردین رو فراموش نمی کنم، درد من اینه که زودتر از اینجا برم، فیروزمی تونه از طریق من شماها رو تحت فشار بذاره وهر کاری دلش بخواد میکنه، برگشت و دست به سینه خیرهٔ آهین شد: باورکن من نمی خوام کسی این وسط به خاطرمن آسیب ببینه مـنـ..آهین حرفشو قطع کرد روبروش ایستادغیرارادی دستهاشو تو دستهای خودش گرفت،ستاره مسخ چشمای آهین شد و چیزی نمی گفت:اگر ازاینجا بری این مشکل به قوت خودش باقیه اون عوضی از طریق تو نشد از یه راه دیگه این کار رو میکنه پس مشکل تو نیستی، این مشکلِ منو فیروزه، باید بین منو و اون حل بشه، حوصله داری تا یه جایی با هم بریم. ستاره تلاش نکرد دستهاشو ازدستهای مردونهٔ آهین بیرون بکشه. سری بالا وپایین کرد که آهین گفت: آماده شو با هم میریم...

این دفعه به خاطر ستاره آهنگ بدون کلام ملایمی گذاشت. فکرستاره دورتر از اینجا،خارج ازماشین، سوی کردستان رفت تو دلش با خودش درد دل کرد: به اجبار پدرمه که اینجام، الان یه طور دیگه ای گرفتار شدم با دردسری بدتر از دردسر قبلی!نمی دونم تو این مشکلات چه حکمتی هست که ازش بی خبرم اما خدایا ازت می خوام هوامو داشته باشی مثل همیشه... ماشین که وایساد به خودش اومد. نگاهی به اطراف انداخت، پارک جنگلی اومده بودن، پوشیده از برف بود.

-تو که نمی خوای تو این هوای سرد و پراز برف قدم بزنیم؟!

-سردت میشه؟

-نه! اما حاضرهم نیستم سرمای اون بیرون رو به گرمای داخل ماشین ترجیح بدم. آهین به برف بیرون اشاره کرد: حیف نیست این همه زیبایی رو نادیده بگیری و اینجا بشینیم حرف بزنیم؟

امید من ستاره

-الان حسش نیست آهین! بالاخره با اصرارآهین پیاده شد. هوا خیلی سرد بود. ستاره دوباره به داخل ماشین پناه برد:هرحرفی داری بهتره اینجا بزنی! درسته بچهٔ برف وسرمام اما بگم که من آدم سرمایی هستم. آهین هم داخل اومد و در رو بست: مگه تو شهر شما برف نمیاد؟

-میاد! ازاین بدتر میاد! اما من جای گرم رو به سرمای این چنینی ترجیح میدم. آهین کوتاه اومد، به پشتی صندلی لم داد و یه وری نشست: می خوام دربارهٔ زندگی یه نفر برات حرف بزنم، البته این موضوع مربوط به سه سال پیشه. ستاره هم تکیه شو به در داد وپرسید: این موضوعِ سه سال شما به زندگی الانِ بنده ربط پیدا میکنه؟ آهین تو چشمای عسلیش گم شد، آروم گفت: قراره به تو هم مربوط بشه. ستاره ابرویی بالا داد:جالب شد! می شنوم. آهین بغضی رو که چند سالی می شد بیخ گلوش گیرکرده رو به زور فرو داد: سه سال پیش تازه فوقم رو تموم کرده بودم که برگشتم شهرم، مادرم اصرارمی کرد باید زن بگیرم، زیر بارحرفش نمی رفتم، تا اینکه عروسی آهو شد. مادرم تقریباً تموم شهر رو دعوت کرده بود. اونجا بود که برای اولین بار چشمم به یه دختر مو بور وچشم سبزافتاد، دختر زیبایی بود،نسبت به دخترهای دیگه که سر و وضع حسابی نداشتن اون پوشیده تربود،اونجا بود که دلمو بهش باختم، ولی روم نمی شد به مادرم چیزی بگم، بعدها که درباره اش تحقیق کردم فهمیدم اسمش گلسو است، ازآهو خواستم بیشتر درباره اش تحقیق بکنه، یکماه بعد وقتی آهو گفت همه ازخوبیش میگن،ازش خواستم با مامان حرف بزنه و برام برن خواستگاری، ازآشناهای دور دامون بود، خانوادهٔ دامون هم اطلاع چندانی ازشون نداشتن خلاصه بگم جواب تموم تحقیقات خوب بود، رفتیم خواستگاری و قرار ومدارها همه گذاشته شد، دوهفته بعد صیغهٔ محرمیت سه ماهه ای بینمون خونده شد؛من روز به روز بهش علاقمندتر می شدم اما نمی دونم چرا گلسو اینطور نبود!هر وقت بیرون می رفتیم حواسش به همه جا بود الا من، وقتی برای چیزی ازش نظرخواهی می کردم انگار توعالم دیگه ای بود، با تموم بهونه گیریهاش می ساختم به هرسازی می گفت می رقصیدم،هرکاری که ازم می خواست براش می کردم اما هر روز از روز قبل بد اخلاق ترمی شد.هر وقت ازش می خواستم تا با هم بیرون بریم، بیرون رفتنمان یه دعوتی داشت، کم کم بهش شک کردم،تا اینکه یه روز مثل همیشه با یه مکافاتی برای ناهار بردمش رستوران، خیلی باهاش حرف زدم اما اون فقط نگاهم می کرد بعد از تموم شدن حرفهام ازش خواستم که هر چه زودترعروسی کنیم، تو یه جمله بهم گفت هنوزآمادگی ازدواج رو نداره، دلیلشو پرسیدم جوابم سکوت بود، بعد به بهونهٔ آب خوردن رفت سرویس بهداشتی یه بیست دقیقه ای گذشت وخبری ازش نشد، رفتم دنبالش، تو سرویس بهداشتی نبود، رستوران یه در پشتی داشت از اونجا بیرون رفتم انگارآب شده و رفته بود تو زمین، خواستم برگردم داخل که صدای جیغ خفیف زنی رو شنیدم برگشتم و دقیق تر خیابون رو ازنظر گذروندم، یه ماشین سفید با شیشه های دودی توجه مو جلب کرد. آروم رفتم اون سمت خیابون، یه کم گوش وایسادم صدای گلسو بود درماشینو با شدت بازکردم تا ببینم کیه داره گلسو رو اذیت میکنه اما...اما اون چی رو که دیدم باورم نمی شد... گلسو با یه مرد دیگه... گفتنش برای آهین سنگین شد اما ادامه داد: آه خدای من! با دیدن اون صحنه خورد شدم،له شدم، تو این همه مدت گلسو به من خیانت کرده بود ومن نمی دونستم، اون منو نمی خواست اما من دوستش داشتم،عاشقش بودم، تحمل ناراحتیشو نداشتم، یه آخ که می گفت جونم براش درمی رفت، بعد دیدن اون صحنه ازاون روز با خودم عهد کردم که دیگه اسم هیچ دختری رو نبرم. گلسو باعث شد به همه بی اعتماد بشم همه رو به یه چشم ببینم از دید من زنها شده بودن پست ترین موجود روی زمین اِلا سه نفرشون، مادرم،آهو ومینو. گلسو اون حس زیبایی رو که تو ذهنم

امید من ستاره

برای یه زن ساخته بودم شکست و ازبین برد، احساسمو لگدمال، دیدگاه مو نسبت به عشق سیاه وتاریک کرد... بغض بیشتر از اون نذاشت ادامه بده. ستاره سعی کرد بغضی رو که درحال شکستنه پس بزنه نگاهش به صورت پرازغم آهین به چرخش دراومد، برای اینکه از اون حال دربیاد گفت: خدا رو شکر قبل از اینکه دیر بشه وعروسی کنید همه چیز رو فهمیدی، به نظرم دخترهای اینطوری ارزش دلسوزی و ترحم ندارن، الان مهمه! الانی که بعد ازاین همه سال تغییر کرده، حالا می تونم یه سؤال بپرسم؟ به سر دادنی اکتفا کرد.

-تو این مدت در مورد منم همین فکرها رو می کردی؟ آهین چشم از ستاره برنداشت: راستشو بخوای اوایل چرا! اما به مرور زمان وقتی رفتارتو دیدم به تدریج نظرم درموردت عوض شد البته گفته باشم هنوزهم نسبت به دخترها بدبینم، ولی قضیهٔ تو با بقیه فرق داره، بهم ثابت کردی اون چیزی نیستی که درباره ات فکرمی کردم، راستش ازوقتی اینو فهمیدم نظرم راجع بهت سیصد وشصت درجه عوض شد. ستاره لبخند زیبایی زد: خوب خدا رو شکر! حداقل از زیر فیلتر آدم زدایی تو سربلند بیرون اومدم.آهین من منی کرد، ازحرفی که می خواست بزنه تردید داشت، می ترسید ستاره عکس العمل بدی نشون بده. ستاره کارشو راحت تر کرد: اون حرفیو که نوک زبونته بهتر زودتربگی هوا داره تاریک میشه منم حسابی گرسنه ام شده پس تردید نکن وبگو. آهین نفس سنگین شو بیرون داد، سرشو پایین انداخت این حرفی رو که می خواست بزنه براش سخت بود: یه درخواستی ازت دارم. نگاه عسلی ستاره مشتاق حرفی بود که بفهمه این مرد مغرور چه درخواستی ازش داره که برای گفتنش اینطور سرخ وسفید میشه.آهین لبهای خشک شو با زبونش تر کرد.به چشمای منتظر ستاره که معطل حرفش بود نگاه کرد: نمی دونم چطوری بگم... گفتنش یه کم برام سخته یعنی اینکه... من زیاد تو گفتن این حرفهایی که می خوام بزنم مهارت ندارم، نمی دونم چطوری منظورمو برسونم، تو این مدت نشون دادی که یه دخترکاملاً مستقلی هستی،اینم می دونم که هر چیزی آداب خودشو داره ...هرچیزی بایدبه موقعش انجام بشه،راستش من می خوام بگم...می خوام بگم اگر...اگراجازه بدی یه صیـ...صیغهٔ محرمیتی بینمون خونده بشه که من راحت تر بتونم ازت در برابر تهدیدهای فیروز محافظت کنم. به آنی اخمهای ستاره درهم شد: تو منو چطورآدمی شناختی آهین؟! اینکه فقط ازعهدهٔ خودم برنمیام بیام صیغهٔ ات بشم؟! تو چی پیش خودت فکرکردی؟چطور تونستی این پیشنهاد مسخره رو به زبون بیاری؟ من تو این مدت نذاشـ..آهین فوراً حرفشو قطع کرد وگفت:ستاره یه کم صبرکن! برات توضیح میدم! یا من نتونستم منظورمو درست برسونم یا تو حرفمو اشتباه برداشت کردی، حقیقتش حرف زدن دربارهٔ احساسی که دوباره زنده شده یه کم سخته، می دونی من تو این سه سال تموم احساستمو تو خودم کشتم و سرکوب کردم حالا بعد از این همه مدت یه نفرپیدا شده وتونسته بیدارش کنه، تلنگری بهش زده که زندگی هنوز ادامه داره، دوباره یادش انداخته زندگی اون چیزی نیست که فکرمی کرده، ازت خواهش می کنم تو قاتل این حس جدیدم نباش! راستش خیلی با خودم درگیری داشتم که ازاین حس جدید فاصله بگیرم اما نشد،هر بار از دفعهٔ قبل قویتر ومحکم تر خودشو بهم نزدیک کرد،حالا نمی دونم اسمشو چی بذارم؛دوست داشتن،عشق، محبت،دیوونگی... نمی دونم! خودمم گیجم! تو همه چیز بهت اعتماد دارم الا تو احساسات! ازم خورده نگیر چون دست خودم نیست؛ اگر درصد بخوای، می تونم بگم که احساسم نسبت تو شصت به چهله، یعنی جای امیدواریه که من شصت درصد از راه رو رفتم، اگربقیه این موضوع رو بفهمن به خصوص مادرم یک لحظه رو هم از دست نمیده، شده از بوشهر با پای پیاده خودشو به لوشان می رسونه تا منو به زور به عقد اونی که تونسته به زندگی برم گردونه و لو برای بیست درصد درمیاره

امید من ستاره

ومن اینو نمی خوام، برای اثبات خودم هم که شده باید تموم سعیمو بکنم که دیگه نسبت به خانمها بدبین نیستم وهمه یه جور نیستن، ستاره تو دیگه باعث نشو دوباره مرگ احساسمو ببینم که اگر این اتفاق بیفته برای همیشه از دنیا بریده میشم، نمی دونم حالا تونستم منظورمو درست برسونم یا نه؟ ستاره! من خودتو می خوام! نه اینکه بخوام تنها در برابر فیروز ازت محافظت کنم، نه! بذار این احساس نوپا قد علم کنه و یه بار دیگه رنگ خوشبختی رو ببینه، بذار یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم، این فرصتو ازم نگیر! بهت قول میدم هیچ وقت وارد حریم خصوصیت نشم تا وقتی که خودت بخوای، تا وقتی که تو رو از پدرت خواستگاری کنم به تموم اعتقادات احترام بذارم، این فرصتو بهم میدی؟! ستاره مات نگاهش کرد. خودش هم نمی دونست چه جوابی برای این درخواست محترمانه داره؟ از کردستان فرارنکرده بود که به اینجا برسه! حق آهین هم این نبود که با دروغ پا پیش بذاره در حالیکه نمی دونست یه دختر فراریه! پس از یه مکث طولانی به حرف اومد:آهین! من اون کسی نیستم که تو فکرمی کنی، منم مشکلات خودمو دارم که اگر بعداً اونها رو بفهمی و بشنوی ممکنه برای همیشه پسم بزنی، می دونی من یه مشکل خیلی بزرگ دارم که هیچ کس غیراز خودم و خدای خودم نمی تونه حلش کنه، آهین! بذارحرمتها همینطورساده سرجاشون بمونه بذار مثل گذشته آروم کنار هم باشیم.

-هرمشکلی یه راه حلی داره،تو این دنیا هیچی غیرممکنی نیست،منم قول میدم اگربعداً فهمیدم یا شنیدم توی گذشته ات چی بودی وکی بودی هیچ وقت دیدم نسبت به توعوض نشه تو که منو می شناسی؟! قولی که میدم روش هستم. ستاره لبخند محوی زد: تو چند دقیقه پیش داشتی از خیانت گلسو حرف میزدی که هنوز تا هنوزه نه بخشیدیش ونه فراموش کردی!بعدچه ضمانتی وجود داره که اگر گذشتهٔ منم رو بشه یه همچین کاری رو باهام نکنی؟! آهین تو سکوت نگاهش کرد با تردید پرسید: یعنی توهم به یکی خیانت کردی؟ ستاره نفسی تازه کرد: نه! مطمئن باش که خیانت نبوده، یه موضوع دیگه اس که الان نمی تونم چیزی بگم.

-نمیشه الان بگی؟

-ازم نخواه! حداقل الان نخواه، موقعش که بشه خودم همه چیز رو برات میگم فقط قول بده که تا اون موقع نه کنجکاوی بکنی نه با کنایه و لفافه چیزی ازم بپرسی، فقط و فقط موضوع رو از زبون خودم بشنوی نه شخص ثالثی! آهین همچنان بهش زوم کرده بود. ستاره هم غرق درافکارش، تو کردستان سیر می کرد. صدای آهین اونو ازافکارش جدا کرد:نمی خوای جواب منو بدی؟ستاره از پیشنهاد آهین بدش نیومده بود ولی یه اَمایی این وسط تصمیم رو براش مشکل می کرد اونم اینکه به چیه اخلاق این پسره دلخوش کنه؟! همه اش اخمهاش تو همه! یه نکتهٔ دیگه اینکه تا بحال مورد منفی ازش ندیده که بخواد آتو ازش بگیره. یه حسی ازدرون قلقلکش می داد که براش ناشناخته بود؛ نمی دونست این احساسِ بکر، شروع یه دوست داشتن تازه اس که نسبت به این پسرهٔ مغرور داره؟ یا علت یگه ای هست؟ خودشو جدی نشون داد تا احساساتش فوران نکنه: باید فکرکنم. آهین لبهاشو به هم فشرد و نفسی گرفت: تا کی؟

-یک ماه. چشمای آهین باز و یه تای ابروش بالا رفت: چرا این قدرطولانی؟

امید من ستاره

-باید یه شرط وشروطی برات بذارم که بعداً نتونی از پیشنهادت منصرف بشی یا نه؟

-آهان! همون قضیهٔ گربه درحجله کشتنه دیگه؟! درست میگم؟ستاره لبخند گشادی زد: دقیقاً!

-مثل اینکه چاره ای نیست باید قبول کنم دیگه! میگم حالا نمی خوای تا اینجا که اومدیم بریم یه کم با هم قدم بزنیم. ستاره رو ترش کرد:همین یه ساعت پیش گفتم سرماییم بازمیگی بریم بیرون قدم بزنیم؟!

-این اطراف یه رستوران جمع وجوری می شناسم که آش رشته هاش حرف نداره موافقی بریم اونجا؟

-حالا این شد یه چیزی. آهین سری تکون داد: پس باید رشوه بدم تا به مذاق خانم خوش بیاد! ستاره بلهٔ محکم وکشداری گفت وهمراه آهین به سمت رستوران رفت.... شانه به شانهٔ آهین تو برفها قدم برمی داشت.یقهٔ پالتوشو بالا کشید اما نگاهش به درختهای لخت و پراز برف بود.آهین ایستاد. ستاره پرسید:برای چی وایسادی؟

-وقتی داری درختها رو نگاه می کنی چطوری جلو پات رو می بینی؟ به زمین زیرِپاش اشاره کرد. نگاهش به چاله ای که جلوی پاش بود افتاد: ببخش آخه تصویراین درختها اون قدر زیبا هستن که دلم نیومد نگاهشون نکنم. آهین سری به نشونهٔ تأسف تکون داد: ازالان باید حواسم بهت باشه چون خانم، سر به هوا تشریف داره. اخمی بین دو ابروی ستاره نشست:نخیرم و جلوتر از آهین راه افتاد... داخل رستوران گرم بود. آهین داشت با آش رشته اش بازی می کرد ستاره پرسید: به چی فکرمی کنی؟ باز نگاهش غمگین شد: می ترسم! ستاره قاشق روتو کاسهٔ آش رها کرد پرسید: از چی؟ آهین با چشماش کل رستوران رو کاوید،آخرسر به ستاره رسید که منتظرجواب بود:از فیروز! با اومدن تو توی زندگیم جونت بیشتر به خطرمیفته. ستاره لبخندی زد:حالا کی گفته قراره من بیام تو زندگیت؟من که هنوز جوابی ندادم!

- ته دلم قرصه که جوابت مثبته.

-شایدم منفی؟!

-ستاره با من از این شوخیها نکن خوشم نمیاد.

-به فرض که بله روهم گفتم! اون وقت چند دقیقهٔ پیش کی بود داشت سخنرانی می کرد که می خواد در برابر فیروز ازم حمایت کنه؟

-حتماً می تونم که گفتم! ترس من از چیز دیگه ایه.

-مثلاً چی؟

-یه لحظه یه جایی تنهات بذارم واون به کمین نشسته باشه... ستاره حرفشو برید:اووووووه فکر کجا رو کردی؟! حالا گفتم چی می خواد بشه!

امید من ستاره

-مسخره نکن ستاره دارم جدی حرف می زنم. ستاره مشغول خوردن آشش شد وگفت:مسخره نمی کنم! آهان یه چیز دیگه! آهین گفته باشم قرار نیست که هر چی تو بگی من بگم چشم، من یه دختر آزاد ومستقلی هستم تا حالا قانونهای سخت بابام نتونسته دست وپا گیرم بکنه چه برسه به تو یعنی هیچی نمی تونه سدّ راهم بشه، خودم می دونم کی وکجا باید چیکار بکنم وچیکار نکنم، تا حالا هم کاری نکردم برخلاف قانون خانوده ات باشه، خودت شاهد کارهام ورفتارم بودی پس نیازی نیست که دست و پام رو ببندی و محدودم کنی ازالان گفتم که پس فردا دبه در نیاری چرا بهت چیزی نگفتم. لحن آهین سرد شد: منم مخالف پیشرفتت نیستم، محدودت هم نمی کنم فقط گفتم تا وقتی که فیروز اون بیرونه می ترسم بلایی سرت بیاره هر جا خواستی بری خودم می برمت همین!

–تا الانم غیراز این نبوده؛ گاه وبیگاه مزاحم شده و تهدیدهم کرده پس چیز جدیدی نیست.آهین ازجاش بلند شد: بهتره بریم فیروز مثل شبح می مونه همه جا می پلکه از خودم نمی ترسم برای تو نگرانم. ستاره با کلافگی گفت:نگران نباش من می تونم از خودم مواظبت کنم. آهین با کنایه گفت:لابد مثل چند روز پیش؟ ستاره با تغیّر گفت: بد کردم آبروداری کردم؟! می تونستم خودم جوابشو بدم ولی چون اینجا شهرکوچیکیه و حرفها زود می پیچه از راه درستش وارد شدم. پول آش رو حساب کرد و به همراه ستاره از رستوران خارج شد: این شهرهمچین کوچیک هم نیست که تو هر دفعه اینو میگی.

-روز اولی که داشتم می اومدم اینجا بی بی بهم گفت شهر کوچیکیه از اون موقع رو زبونم مونده، دلم خیلی برای بی بی تنگ شده کی برمی گرده؟ آهین از دوربا ریموت درماشینو بازکرد وگفت: زن داداش سرمای بدی خورده میگه تا خوب شدنش اونجا می مونه احتمالاً تا یه دوهفتهٔ دیگه برگرده. هر دو سوار شدن هوا تاریک شده بود....

نوین مشغول خواندن رونامه بود که هر دو وارد شدن. نوین روزنامه رو کنار گذاشت لبخند معناداری زد: به به رییس و کارمند! میشه بگید چه کار واجبی بود که هر دوتاتون یهو با هم غیبتون زد؟ آهین کیفشو کناردستش رو مبل رها کرد وگفت: به فضولش نیومده حالا اون نیشتم ببند یه وقت پشه توش نره. نوین سرمستانه بلند قهقهه زد:حالا خوش گذشت جناب راسخ؟ ستاره همون لحظهٔ ورودش به سالن یه راست رفت تو آشپزخونه. آهین مشتی به بازوش زد: نوین همچین می زنمت که نتونی تا تهران راه خونتونو پیدا کنی! به من میاد این حرفها؟ سرشو نزدیک گوش آهین برد با کنایه گفت: خوشم میاد این ستاره حسابی کار دستت داده باید ازسر تا پای این دختر رو طلا گرفت کاری رو که سه ساله ما داریم براش جون می کَنیم این دختره توهشت ماه تونست معجزه کنه.

آهین: برات متأسفم! خدا شفات بده.

-تا باشه از این شفاها آهین جون.آهو ودامون ازپله ها پایین می اومدن، زیر لب غرّید: اون زبون وامانده تو جلوی آهو نگهدار تا کار دستم ندادی، لبخندی ازسراجبار به لب آورد:به به ببین کی اومده؟ خیلی خوش اومدی خواهرجون. آهو با یه دل پر بهش توپید: می خوام بدونم تواصلاً خواهری به اسم آهو داری یا نه؟ سال به سال دریغ ازپارسال! یه سر نمیزنی ببینی مرده ام! زنده ام! حالا هم که اومدم آقا تو خونه بند نمیشه بگو ما کی باید تو رو ببینیم همون موقع مزاحم وقتتون بشیم؟آهین از دامون پرسید: اینکه با

امید من ستاره

توپ پر اومده! دلش از جایی پُره؟ دامون آخرین پر پرتقال رو تو دهنش گذاشت وگفت: منم نمی دونم چشه تو این هفته فقط یه ریز ایراد گرفته و غر زده. ستاره ازآشپزخونه بیرون اومد وسلام داد. لبخندی به حرفهای آخرآهو زد. آهو با رویی باز جوابشو داد: سلام به روی ماهت عزیزم. چشمای آهین و دامون به تغییر رفتار سریع آهو تا آخرین حد ممکن باز شدن. ستاره کنارآهو روی کاناپه نشست نگاهش به آهین بود ومخاطبش آهو: کارهای شرکت خیلی سنگین شده ما هم تو شرکت به زور آقا رو می بینیم چه برسه به تو آهو جون که رشت زندگی می کنی.خندۀ نوین بلند شد که آهین با اخم گفت: زهرمار! حالا خوبه می دونی تو اون شرکت خراب شده چه خبره. نوین تو لفافه گفت: آهو خودتو کشتی از بس یاسین تو گوش این برادرت خواندی این آهینِ مارمولک اگر دم به تله بده دیگه برات تره هم خورد نمیکنه از رییس خونه حساب میبره نه تو. نگاه آهین به ستاره افتاد و سری تکون داد: نوین امشب چی خوردی که افتادی به هذیون گفتن؟!

-باور کن هنوز شام نخوردم این صدف هم که اصلاً نمی پرسه خرت به چند منه! آهوآهی کشید:یعنی اون روز میرسه که من داداشمو تو کت و شلوار عروسی ببینم؟ دامون دستشو دور گردن آهو انداخت بوسی رو گونه اش زد: غصه نخور خانمم،به زورهم که شده خودم این پسرۀسرتق رو داماد می کنم تا منو داری دیگه آه نکشی! نمیذارم آرزو به دل بمونی عزیزم.آهین بلند شد قبل رفتن به اتاقش گفت: اولاً این بساط عاشقیتون بردار ببر تو خلوت خودتون دوماً یه کم دیگه اینجا بمونم تا یه ساعت دیگه باید بچه بغل به اتاقم برم. همه به این حرف خندیدن هنگام بلند شدن ستاره رو دید که داره ریزمی خنده، نزدیک بود خودش هم بزنه زیرخنده به زور جلوی خودشو گرفت و ازپله ها بالا رفت...کت شو روی تخت انداخت و روبروی آینه ایستاد،دستی به ته ریشش که تازه دراومده بود کشید. با آهین درون آینه شروع کرد به حرف زدن:آهین! این دفعه با احتیاط جلو برو،مواظب باش دوباره قضیۀ گلسو تکرار نشه،هرچند گلسو با ستاره قابل قیاس نیست،هشت ماه اونو تو خونه ات، تو شرکت زیرنظر داشتی اما هنوزکافی نیست باید بیشتر تو کارهاش، تو رفتارش دقت کنی سعی کن بیشتربهش نزدیک بشی.....دراتاقش زده شد ازآیینه فاصله گرفت ولب تخت نشست. درحالیکه دکمه های لباسشو بازمی کرد بفرماییدی گفت.در بازشد وآهو سرشو داخل برد:آهین عمه زیوراومده بهتره بیایی پایین. با اخم پرسید: ترمه هم باهاشه؟آهو بله ای گفت که آهین درجوابش گفت: من سرم درد میکنه می خوام بخوابم. آهو تو درگاه ایستاد:زشته داداش،عمه الان نمیگه سر شبه و خواب چه موقع؟! خودشو رو تخت انداخت: می خوام استراحت کنم پشت به آهو خوابید: رفتی درم پشت سرت ببند. آهو سری تکون داد وازاتاق بیرون رفت.....

کنار ستاره نشست. ستاره آهسته پرسید: پس چرا نیومد؟ آهو به ظاهر لبخندی به زیور زد وگفت:عمه بفرمایید میوه، یواش درگوش ستاره گفت: آقا سرشون درد می کرد خوابیدن. ابروهای ستاره خودبخود بالا رفت تا خواست سؤال بعدی رو بپرسه ترمه که روی کاناپه به نوین لم داده بود پرسید: چرا آهین جون نمیاد؟ آهو نگاهی به دامون کرد سرش پایین بود وداشت به زور خنده شو مهارمی کرد. سقلمه ای به دامون زد که ساکت باشه درجواب به ترمه گفت: بعد ازاون حادثۀ وحشتناک کارش خیلی سنگین شده مجبوره تا دیر وقت تو شرکت بمونه، یه ساعتی میشه که اومده ،سرش دردمی کرد رفت تو اتاقش استراحت کنه. زیور درحال پوست گرفتن نارگیر گفت: دفعۀ قبل هم که اومدیم این قدرعجله داشت که نشد ببینمش ازوقتی هاجرجون رفته بوشهر این آهین هم از ما فراری شده.

آهو با حرص گوشهٔ لباسشومچاله کرد ویه لبخند مصنوعی زد: نفرمایید عمه! آهین رو که می شناسید، از وقتی که مامان رفته پیش آمین کم حوصله تر شده زیوربا طعنه گفت: بله آهوجون می دونم از قدیم گفتن نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار. دامون اِهمی کرد وگفت:عمه هر گلی بویی داره شما که جای خود دارید. ستاره تو سکوت شاهد این مناظره بود نگاه سنگینی رو روی خودش حس کرد، نگاهش به اون سمت کشیده شد. با ابروهای درهم پیچیدهٔ ترمه مواجه شد. نوین اول به ستاره بعد به ترمه نگاه کرد؛ ترمه انگار داشت دشمن خونیش رو دید میزد. درگوش ترمه نجوا کرد:چیزی شده؟ ترمه به خودش اومد لب ورچید:نه چطور؟ نوین به ستاره اشاره کرد: آخه همچین به اون طرف خیره شدی گفتم حتماً چیزی شده. ترمه به خودش زحمت داد واز نوین فاصله گرفت: تومی دونی چراهر دفعه که من میام اینجا این آهین باهام سرسنگیه؟ نوین خیاری رو برداشت همونجوری بهش گازی زد با دهن پرگفت: من ازکجا باید بدونم؟چرا نمیری ازخودش بپرسی؟طره ای از موهاش که جلوی دیدشو گرفته بود با دست پشت گوش فرستاد: مشکل اینجاست یا اصلاً جواب نمیده یا اگرم میده نصف ونیمه جواب میده.

-پس همین طور به تلاشت ادامه بده شاید یه روزی تونستی جوابتو بگیری. ترمه نگاه مشکوکی بهش انداخت:مسخره می کنی؟

-من! نه! عین واقعیت رو بهت گفتم... ترمه پلهٔ اول رو بالا رفت که با سؤال آهو سرجاش وایساد:کجا ترمه جون؟ برگشت وگفت: میرم این آقا آهین رو بیدارش کنم،خونه بدون اون سوت وکوره به ترمه گفتن های آهو توجهی نکرد و کارخودشوکرد... با صدای درزدن اتاق از پنجره فاصله گرفت وبرگشت تو تختش وچشماشو بست. دراتاق آروم بازشد. صدای ترمه رو که تو درگاه در ایستاده بود وشنید: بیداری آهین جون؟ از دست این دختر!هیچ وقت موقعیت شناس نبوده ونیست. نشستن شو رو لب تخت حس کرد. دست ترمه بی مهابا با موهاش بازی می کرد.سرش اون قدر پایین اومده بود که هرم نفسهاش توصورتش می خورد. حس خوبی نداشت غلتی زد و رو دست چپ به طرف پنجره چرخید. ترمه سریع عقب کشید به اون سمت تخت رفت و دوباره کارشو تکرار کرد.با حرص چشم بازکرد، در فضای نیمه روشن اتاق با چشمای براق ترمه مواجه شد. اخمی کرد،سرشوعقب کشید: تو اینجا چیکارمی کنی؟ لبخند روی لب ترمه معنی خوبی نداشت به اجبار تو تخت نشست. ازش فاصله گرفت پرسید: بقیه میدونن تواینجایی؟ لبخندش گشادتر شد: بله عزیزم.آهین پتو رو تا گردن بالا کشید. حتی جلوی مادرش تو نوع پوشش دقت می کرد حالا این دختر درنهایت پررویی با وضع نامناسب روبروش نشسته و وقیحانه چشم ازش برنمی داشت: ترمه حالم خوش نیست بهتره بری بیرون. ترمه خودشو جلوتر کشوند، با لحن طنازی گفت:آهین من تو رو عاشقانه دوست دارم بذار بهت نزدیک بشم، بذارحست کنم! می دونم خاطرهٔ خوبی ازگلسو نداری اما من مثل اون نیستم قول شرف میدم که بهت وفادار باشم فقط بهم فرصـ... اون قدر صدای آهین بلند بود که بقیهٔ حرف ترمه تو نطفه خفه شد: فقط صداتو ببر ترمه! نمی خوام هیچی بشنوم! دیگه اسم اون عوضی کثافت رو جلوم نیار! تو هم برو بیرون، بودنت اذیتم میکنه. ترمه از رو نرفت،مصرّانه بهش نزدیکتر شد:آهین عزیزم قرار نیست تموم زنها مثل هم باشن تو بخواه من.... صدای آهین اوج گرفت: گفتم برو بیرون... طولی نکشید که در به شدت باز وهمه ریختن تو اتاق. نوین کلید برقو زد، ازدیدن ترمه دریک سانتی آهین صدای کسی بالا نمی اومد. دست آهو جلوی دهنش قرارگرفت تا صدایی ازش خارج نشه، ستاره خشک زده مات صحنهٔ روبرو بود، ترمه به خودش اومد، کمی از آهین فاصله گرفت، صدای عصبانی آهین،آهو رو مخاطب قرارداد: اینو از اینجا ببر تا نزدم بلایی سرش بیارم. آهو سریع دست ترمه رو گرفت و ازاتاق بیرون برد. ستاره دم درهنوز مات رفتار چند دقیقهٔ پیش ترمه بود. صدای نوین رو شنید که داشت با آهین حرف میزد. نگاهی به

امید من ستاره

اون سمت کرد.آهین سرشو بین دو دست گرفته و به حرفهای نوین گوش می داد. دامون رو به ستاره کرد: میشه لطف کنی یه لیوان آب بیاری؟ ستاره به آنی پایین رفت....

لیوان آب رو دست نوین داد خواست از اتاق بره که با صدای آهین سرجاش ایستاد:می خوام تنها باشم. دامون گفت: زیاد سخت نگیر! اینطوری که بیشتر خودتوعذاب میدی ترمه که عین خیالش نبود تو چرا حرص می خوری؟ صدای مستأصلش دل ستاره رو به درد آورد: نمیشه دامون! اون از هر راهی برای نزدیک شدن به من استفاده میکنه اون باعث آشنایی گلسو با اون پسرۀعوضی شد ترمه یه شیطونه که دومی نداره. نوین دست به سینه تکیه شو به تاج تخت داده بود،گفت: برای هزارمین بار! آهین اون دختر لیاقت تو رو نداشت، حالا تو هی دم به دقیقه این گلسو رو بکن چماق وبزن تو سر خودت، سه سال برای فراموش کردنش کافی نیست؟! ترمه رو هم تو حاشیه بذار اونم یکیه مثل گلسو پس بی خیال شو. سرشو بلند کرد تا حرفشو بزنه اما با دیدن ستاره دم دراتاق،لبهاش به هم دوخته شد نوین برگشت، ستاره هنوز اونجا بود: تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی پایین! ستاره عقب گرد کرد تا بره اما با صدای غمگین آهین برگشت: ستاره بمون کارت دارم. نوین ودامون باهم نگاهی رد وبدل کردن دامون گفت: بهتره ما بریم ببینیم اوضاع پایین چطوره؟!... بعد رفتن اون دو تا ستاره در رو بست و رفت کنار پنجره ایستاد. منتظر شد آهین حرفشو بزنه. آهین به تاج تخت تکیه داد:همۀ حرفهامونو شنیدی؟! به ظاهر ترمه نگاه نکن،ازت می خوام هیچ وقت نزدیکش نشی یا باهاش همدم نشو! زبون چربش مار رو از لونه بیرون میکشه، وضع ترمه بهتر از گلسو نیست. ستاره دست به سینه برگشت سمت آهین: تو هنوز دوستش داری؟ آهین گیج ومنگ سرشو بلند کرد ازسؤال بی ربط ستاره متعجب پرسید: کی رو؟ لبخند کج ستاره بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند: گلسو رو میگم! هنوز دوستش داری؟نگاهشو از ستاره دزدید و به دیوار روبرو دوخت: برای چی می پرسی؟ ستاره صاف وایساد، دستشو به دیوارکنار پنجره گرفت و پشت به آهین کرد: نیم ساعته اسم گلسو از دهنت نمیفته ،ازاینکه ترمه باعث جدایی تو وگلسو شده ناراحتی؟

-تو فکرمی کنی من به کسی که بهم خیانت کرده،از پشت بهم خنجر زده، جلوی هرکس وناکسی خوردم کرده، هنوز فکرمی کنم؟ ستاره انتظار این حرفو ازت نداشتم! حتی اگر تو هم بهم خیانت بکنی یا بهم دروغ بگی وچیزی رو ازم پنهون بکنی که مربوط به زندگی خصوصی مون باشه همین رفتار رو با توهم می کنم، من آدمی نیستم که از یه سوراخ دوبار گزیده بشم بهم حق بده ستاره که بترسم. ستاره نگران و پریشون به طرف آهین برگشت، داشت با جدیت حرف میزد با تردید پرسید:حتی اگرمربوط به زندگی خصوصی خودم باشه؟ نگاهش با نگاه مضطرب ستاره تلاقی کرد پرسید:عصری دربارۀ یه چیزی مثل یه راز تو زندگیت صحبت می کردی، چیزی تو زندگیت گذشته ات هست که بخواد روی زندگی آینده مون تأثیربذاره؟ اگرهست الان بهترین موقعیته که بهم بگی.

-آهین خواهش می کنم درباره ام فکر بد نکن! گفتم وقتش که بشه خودم همه چیز رو بهت میگم درهمین حد بهت اطمینان میدم که گذشتۀ بدی ندارم.

-امیدوارم چیزی نباشه که بعداً تو زندگیمون به مشکل بربخوریم. صدای گرفتۀ ستاره منقلبش کرد: فقط قول بده از زبان خودم بشنوی وقضاوتم کنی نه بر اساس حرفهای دیگران! آهین خودشو لب تخت کشوند: ستاره چیکار کردی که نمی تونی الان بهم

بگی؟ ستاره قبل از بیرون رفتن گفت: الان نه آهین! الان نه! اصرار نکن چون نمی تونم بگم با شتاب اتاقو به سمت اتاق خودش ترک کرد.....

دامون با خستگی خودشو روی مبل ولو کرد. آهین دست از کار کشید وخسته نباشیدی گفت وپرسید: نتیجهٔ دادگاه چی شد؟ دامون کش وقوسی به بدنش داد تا خستگی رو از تنش بیرون کنه: یکی به اسم نظام برمکی مأمور انفجار بوده اونم تو دادگاه لام تا کام حرفی نزد،وکیلش هم نتونست براش کاری بکنه اینکه پرونده مختومه شد،اما پروندهٔ دومش، اینکه اون چهارخانواده تقاضای قصاص کردن دادگاه رسیدگی به قصاصش رو به هفتهٔ آینده موکول کرد.

-خوب کارهای بیمه به کجا رسید؟ دامون پا رو پا انداخت: اون به عهدهٔ نوین است اما تا جایی که خبردارم بیمه تا یه ماه دیگه تموم خسارت رو میده.

-چرا این قدر دیر؟

-یه حرفی میزنی ها! اونها هم باید تحقیقات خودشون بکنند تا به یه نتیجه ای برسند.

-الان یه ماهی میشه از اون انفجار گذشته؟

-تو چرا این روزها این قدر بداخلاق شدی؟ قبلاً اینطور نبودی؟ خودکاری که تودستش بود و روی میز پرت کرد و با بدخلقی گفت: دوباره مزاحمتهای فیروز شروع شده، اعصابم بهم ریخته. دامون صاف نشست: برای ستاره مزاحمت ایجاد کرده؟

-قبلاً به ستاره گفته انفجار کارخودش بوده ازاین می ترسم که دوباره به فکر یه خرابکاری تازه باشه.

-یعنی انفجار کار فیروز بوده؟

-اوهوم.

-اون وقت تو می دونستی و کاری نکردی؟ آهین با اوقات تلخی گفت: دلت خوشه دامون! اون وقت با کدوم سند ومدرک باید ثابت می کردم کاراون رذله؟ دامون پوفی کرد وبه پشتی مبل لم داد حرف حق جواب نداشت.....

****

هاجر بعد از شنیدن اخبار انفجار معطل نکرد و تو اولین فرصت همراه آمین وعروسش به لوشان برگشت. آهین ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. قبل از پیاده شدن آستین ستاره رو کشید، ستاره برگشت وگفت: چراهمچین می کنی؟ آهین لبخند مرموزی زد، برای ستاره عجیب بود اون عادت نداشت به این راحتی لبخندشو برای کسی خرج بکنه پرسید:چیزی شده اینطورمی خندی؟ لبخندش عمیق ترشد: امروزمهلت یه ماهه ات تموم شده پس وقت اون شده جوابتو بهم بگی؟ من می خوام همین حالا،همین جا

امید من ستاره

بهم بگی که جوابت چیه؟ ستاره با درماندگی زد تو سرخودش:آهین نمیشه یه هفتهٔ دیـ..آهین وسط حرفش اومد: نه نه نه هیچ راهی وجود نداره یه ماه مهلت خواستی منم بهت دادم پس جِرزنی تو کار نباشه.

-لااقل بذار شب بعد از شام! آهین ژست فکرکردن به خودش گرفت بعد یه مکث کوتاه گفت: باشه یه ساعت دیگه هم روش ببینم دیگه بهونه ای داری؟

-قول میدم بهونه نیارم... همراه ستاره پیاده شد وبه ساختمان رفتن. با اومدن هاجر خوشحالی شون تکمیل شد. ستاره قبل ازآهین به سمتش پرواز کرد اون قدر محکم بغلش کرد که صدای هاجر دراومد: دخترم دلم خیلی برات تنگ شده بود صدای مردونهٔ ناآشنایی به گوشش اومد. خودشو از آغوش هاجر بیرون کشید: به به ستاره خانم خوبی؟ ستاره با خجالت جواب آمین رو داد. آهین مردونه برادرشو تو آغوش گرفت بعد اینکه ازهم جدا شدن با اعتراض گفت: بی معرفت نمیگی یه داداش بزرگتر ازخودت داری بیایی یه سر بهش بزنی؟ آهین مادرشو توآغوش کشید بعد از رفع دلتنگی، جواب برادرشو داد: به خدا سرم خیلی شلوغه داداش. دو برادر کنارهم روی کاناپه نشستن. ستاره زیرچشمی هر دو رو با هم مقایسه کرد: دو برادر هیچ شباهتی بهم نداشتن آمین پوستی روشن وموهاش بور وصاف بود،قد متوسط با چشمایی درشت ورنگی و ابروهایی به هم پیوسته داشت. صدای زنونه ای باعث شد دست از کنکاش برداره:سلام تو باید ستاره باشی درسته؟ زنی با قد متوسط وکمی توپر با پوستی گندمگون وموهایی خرمایی که از زیر شال زده بودن بیرون به احترامش بلند شد: سلام ستاره هستم. هاجر لبخند به لب روبه ستاره گفت: سحر زن آمینه. یه بار دیگه هر دو توسط هاجرمعرفی شدن. سحر کنار ستاره نشست: بی بی خیلی ازت تعریف می کرد طوری که دلم می خواست از نزدیک ببینم این دختری که بی بی این همه ازش تعریف میکنه چطوریه و چه شکلیه؟ مثل اینکه همچین بیراه هم نگفته ماشاءا... یه پارچه خانمی برای خودت. ستاره نگاهش به هاجر اما مخاطبش سحر بود: بی بی همیشه به من لطف داشتن و دارن، منم یه دختر مثل تموم دخترهای دیگه.هاجر گفت: خیلی خودتو دست کم گرفتی!من واقعیت رو گفتم، سپس رو به آهین پرسید: جریان معدن چی بوده آهین؟ دو بردار سکوت کردن. آهین لبخند تصنعی زد وگفت: چه خبری مامان؟ همه چی امن و امانه؟!هاجر رو ترش کرد: یعنی اگر زیوربهم زنگ نمیزد و چیزی نمی گفت تو نمی خواستی بهم بگی؟ کشتن شدن چهارنفر تو ساختمانِ معدن رو بهش میگن امن وامان؟! واقعاً که! ازت انتظار نداشتم. آمین دستی رو شانهٔ برادرش زد: وقتی مامان فهمید نمی دونی چه حالی شد، ازبوشهر تا خود اینجا کارش فقط گریه بود.

-مامان جان الحمدا...تلفات کم بوده، اکثر کارمندها و کارگرهاهم حالشون خوب شده نخواستم بگم که نگران بشید.اشکی که گوشهٔ چشم هاجر نشست دل آهین رو به درد آورد بلند شد، رفت کنارش نشست و با یه دست بغلش کرد روی سرش بوسه ای زد: قربونت برم نمی خواستم خوشیت رو بهم بزنم این زیور دهن لق رو هم خودم می دونم چیکارش کنم. هاجر با سرانگشت اشکشو پاک کرد. ازآغوش پسرش بیرون اومد با ناراحتی گفت: دستش درد نکنه که بهم خبر داد توهم حق نداری به بزرگتر ازخودت بی احترامی کنی فهمیدی؟ صدای دو بچهٔ کوچک که از اتاق هاجر بیرون اومدن حواس ستاره رو پرت کرد. یه دختر بورکه شباهت زیادی به آمین داشت و یه پسر گندمگون که تقریباً به سحر شباهت داشت از سنشون مشخص بود دوقلو هستن، خواب آلود به سمت سحر رفتن و به پاهاش آویزون شدن. آهین با یه لحن آروم اما مردونه گفت: سلام به دوقلوهای افسانه

امید من ستاره

ای!ساعت خواب. پسر سرشو چرخوند لبخند به لب به سمت آهین دوید فریادزد:عموآهی!با شتاب خودشو تو آغوش آهین انداخت. آهین محکم توآغوش فشردش وگفت: حال پهلوون ما چطوره؟ ازآغوش آهین بیرون اومد وروی پاش نشست: من خوب خوبم. آمین با لحن هشدارگونه ای گفت: آیین عمو خسته اس بیا پیش خودم. دختره هم روی اون یکی پای آهین نشست وبا شیرین زبونی گفت: منو بوس می کنی عموآهی؟ همه داشتن به این صحنه نگاه می کردن. آهین با لحن شادی گفت: چراکه نه آذین خانم؟! اما قبلش باید بگی پرنسس عمو کیه؟ آذین با همون لحن بچه گونه گفت: آذین راسخه. آهین یه بوس محکم ازش گرفت. آذین با لجاجت گفت:قبول نیست منو باید دوتا ببوسی چون داداشی میگه عمو منو بیشتر دوست داره،آره عموآهی؟ اونو بیشتر ازمن دوست داری؟ آهین لبخندی زدوگفت: هردوتاتون رو به یه اندازه دوست دارم حرفهای آیین رو زیاد جدی نگیر باهات شوخی کرده. آمین روبه سحر کرد:سحر این دو تا وروجک رو ببر بهشون غذا بده تا آهین استراحت بکنه.سحر چشمی گفت دست دوقلوها رو گرفت وبا ببخشیدی به آشپزخونه رفت هاجرگفت: الهی اون روز برسه که بچه های خودتو بغل کنی مادر. نگاه ستاره وآهین بهم افتاد. ستاره نگاهشو زودتر از آهین دزدید آهین گفت: حالا کو تا اون موقع مامان. آمین با تشر گفت:بیخود! تا وقتی من اینجام باید آستین بالا بزنی بسه هرچه مجردی گشتی و بهونه آوردی؟ آهین مسیر حرفو عوض کرد: پس آهو کجاست؟ هاجر بلند شد قصد داشت به آشپزخونه بره ایستاد وگفت: دامون اومد دنبالش برای ناهاررفتن بیرون. سری تکون داد..... پله ها رو دوتا یکی بالا رفت. آمین رو به ستاره پرسید: ستاره خانم تو این مدت آهین که اذیتتون نکرده؟ ستاره آروم گفت: نه اتفاقاً خیلی هم کمک حالم بوده. ابروهای آمین بالا پریدن: تو مطمئنی ستاره خانم؟ لبخند ستاره عمیق تر شد: اولاً ستاره خانم نه و ستاره دوماً مگه حرف عجیبی زدم که تعجب کردین؟

-ازآهین بعیده همچین رفتاری!

-باور کنین آمین آقا.

-آمین آقا نه وآمین خالی.

-چشم حالا با اجازه من برم بالا لباس عوض کنم. آمین با احترام دستشوبه سمت پله ها کشید: خواهش می کنم بفرمایید.....

شام با سروصدای آیین وآذین و سر وکله زدن آهو با برادرهاش صرف شد. ستاره هنوز اون قدر با این جمعیت تازه وارد احساس راحتی نمی کرد، تو سکوت شام شو خورد.بعد از شام همه تو سالن دور هم نشسته بودن. دوقلوها با اسباب بازیهاشون سرگرم شدن. آهین با اشارهٔ ابرو به ستاره فهموند که به طبقهٔ بالا بره. ستاره متوجه شد زمان جواب دادن رسیده، تو یه ماه اون قدر فکرکرد و تموم زوایای زندگیشو بالا وپایین کرده بود تا تونست تصمیم درستی بگیره با یه سری شرط وشروط. چند دقیقه بعد آهین به بهونهٔ خستگی به طبقهٔ بالا رفت...

آهین پوشه بدست به اتاق ستاره رفت تا اگر موقع بیرون اومدن ازاتاق با کسی برخورد کرد پوشهٔ کار رو بهونه کنه. وقتی وارد شد ستاره رو متفکر کنار پنجره ایستاده دید. در رو پشت سرش بست.ستاره با تقهٔ در برگشت لبخند محزونی زد و پرسید:چطوری تونستی بیایی ؟آهین پوشه رونشونش داد: به بهونهٔ این. لبخند ستاره بیشتر کش اومد لب تخت نشست دستهاشو توهم قفل کرد.

امید من ستاره

آهین صندلی میز تحریر رو روبروی ستاره گذاشت و نشست. خودشو به سمت ستاره کشید: خوب!منتظرم. چشمای ستاره کل اتاقو کاوید تا رو صورت آهین زوم شدن. نفسشو با صدا بیرون داد وگفت: به خانواده ام در این باره چیزی نگفتم، تو این مدت فقط و فقط سعی کردم درست ترین تصمیم مو بگیرم حالا نمی دونم درسته یا غلط؟ تا حدودی نگرانم که اگر خانواده ام بفهمن چه عکس العملی نشون میدن؟ قبول کن تو بدترین شرایط مجبور به این تصمیم گیری شدم، اجباری تو دوست داشتن نبوده ونیست من خودم با آگاهی کامل و رغبت این کار رو کردم، یه سری شرایط هم هست که باید به اونها گوش بدی اگر قبول کردی حرفی ندارم و جوابم مثبته. ته دل آهین به این تصمیم یه سور وساطی برپا بود با این حال خودشو کنترل کرد: امیدوارم که شرایط سختی برام نذاشته باشی. ستاره لبخند نگرانی زد: راستش من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم، دوست ندارم که لقمه رو دور سرم بچرخونم و بعد برم سراصل مطلب.

-اتفاقاً منم یه همچین آدمی هستم ترجیح میدم مستقیم حرفمو بزنم تا صغری و کبری بچینم، حالا بفرما این شرایط چی هست؟ می شنوم. ستاره کمی تو نشستنش تغییرحالت داد وگفت: یک:من دخترآزاد ومستقلی هستم دوست ندارم وقتی وارد زندگی شدم محدود بشم یعنی دوست دارم پا به پای مرد زندگیم کار کنم مگه اینکه مشکلی پیش بیاد که خودم دست از کار بکشم، دو: خانوادۀ سختگیر اما روشنفکری دارم هیچ وقت ازهیچ کاری منعم نکردن وهمیشه پشتم بودن دلم نمی خواد مرد زندگیم سختگیر باشه که من هیچ خاطرۀ خوبی ازاین سختگیربودن ندارم، سه: صیغه ای که بین ما خوانده میشه دلیل براین نیست که زن مطلق توهستم، هر چی دلت خواست بگی و هرکاری دلت خواست انجام بدی، صیغه فقط برای آشنایی بیشتر ازهم دیگه اس که اگر نتونستیم باهم کنار بیایم براحتی بشه باطلش کرد این سومی یه بند هم داره،اونم اینکه،شامل یه تعهدنامه میشه، کتبی بنویسی و امضاش کنی که تموم شرایطمو پذیرفتی و زیرش هم نمیزنی اینطوری خیالم راحت تره دیگه اینکه به جز خانوادۀ خودت هیچ کس نباید بفهمه که بین ما صیغۀ محرمیت هست، چهار: قبلاًهم بهت گفتم یه رازی تو زندگیمه که الان وقت گفتنش نیست هر وقت زمانش برسه خودم همه چیز رو برات توضیح میدم بی کم وکاست! به شرطی که هرچی از دیگران شنیدی وهرحرفی که پشت سرم زده شده رو باور نکنی وآخرین شرط: هیچ وقت!هیچ وقت دربارۀ خانواده ام ازم چیزی نپرس اونها رو خودم به موقع بهت معرفی شون می کنم خوب چی میگی؟قبول می کنی؟ با زبونش لب خشکیده شو تر کرد. صاف نشست بعد ازمکث چند دقیقه ای گفت: خوشم میاد دختر زرنگ وعاقبت اندیشی هستی فکرهمه جاشو کردی اما اگرمن شرط سوم اون بند آخرشو قبول نکنم چی؟ستاره دستهاشو به پشت سرش برد وستون بدنش کرد: میل خودته! می تونی قبول کنی می تونی نکنی؟ شرایط من همینه اجباری هم نیست که قبول کنی. آهین نفسی تازه کرد: تا حالا به هیچ دختری اجازه ندادم که برام شرط بذاره اما تو حسابی منو تو منگه گذاشتی. نیش ستاره تا بناگوش بازشد: فکر کردی شما تنها مردها میتونین برای ما زنها شرط بذارین نه آقای راسخ سخت در اشتباهی! این تموم شرایطی بود که گفتم دیگه خود دانی. آهین لبخند شیطنت باری زد وگفت: باشه همه شرایطت قبول! فردا به مامانم میگم تا به حاج آقا ایمانی بگه بیاد اینجا و یه صیغۀ محرمیت چند ماهه بخونه تو که از این لحاظ مشکلی نداری؟ ستاره سری به دو طرف تکون داد. آهین بلند شد وپوشه رو به دستش گرفت وگفت: شبت خوش ستاره خانم. ستاره لبخند پیروزی برلب راند وگفت:شبت تو هم خوش جناب راسخ. آهین سریع ازاتاق بیرون رفت کسی توسالن نبود، پا تند کرد وخودشو تو اتاقش انداخت.....

امید من ستاره

ستاره آخرین نفر بود که سرمیز صبحونه نشست زیر چشمی به آهین نگاه کرد. برعکس تموم روزهای دیگه داشت با ولع صبحونه می خورد طوری که هاجر متعجب پرسید:آهین حالت خوبه؟ همهٔ سرها به طرفش رفت، آهین لقمه شو قورت داد در کمال خونسردی گفت:عالیه هاجرجون. دهن دامون باز موند. نوین گفت:مطمئنی؟ نکنه خبریه وما ازش بی اطلاعیم؟! آهین دست از خوردن کشید: چرا امروزهمه گیر دادن به من ودوباره مشغول خوردن شد. بقیه هم سرگرم خوردن شدن.... چند دقیقه بعد سرشو کنار گوش مادرش برد نجواکنان گفت: کم کم داری به آرزوی دیرینه ات میرسی هاجرخانم. هاجر مات نگاهش کرد متوجه منظورش نشد. گیجی مادرش براش جالب بود آرومتراز قبل گفت: هنوز نگرفتی چی میگم خانم راسخ بزرگ. دهن هاجر از خوردن موند همین طور هاج و واج به پسرش نگاه می کرد مسخ شده با لحن باورنکردنی پرسید: حالت خوبه آهین؟ داری سربه سرم میذاری دیگه؟ همه دوباره به این مادر وپسر چشم دوختن. آهو با اعتراض گفت: امروز چه خبره شما دو تا دارین با هم پچ پچ می کنید؟ ناگهان هاجر جیغی از خوشحالی کشید که همه خشکشون زد به خصوص ستاره. آهو کلاً خفه خون گرفت. آمین وسحر که تازه وارد آشپزخونه شده بودن با نگرانی پرسیدن: چی شده مامان؟ یهوآهین تو بغل هاجر جا گرفت محکم به خودش فشارش داد، با جیغ وفریاد قربون صدقه اش می رفت که سحر پرسید: یکی بگه اینجا چه خبره؟ هاجر رو به همه با خوشحالی گفت: بالاخره طلسم شکسته شد وبه آرزوم رسیدم،دو دستشو سمت آسمون بالا برد: خدایا شکرت! خدایا شکرت که دعاهامو بی جواب نذاشتی. جمع حاضر تو آشپزخونه هنوز متوجه حرفهای هاجر نشده بودن. هاجراشک شوق روی صورتشو پاک کرد ازآهین پرسید: حالا اون دختر خوشبخت کیه پسرم؟ صدای چی بلند آهو همه رو متوجه موضوعی کرد که تازه دلیل این همه شوق هاجر رو فهمیدن. ستاره با چشمای بق کرده به آهین نگاه کرد که مست شادی مادرش بود. آمین محکم زد پشت آهین. صدای آخش بلند شد: چرا میزنی؟

-آدم خبر به این مهمی رو اینجوری به مادرش میده نمیگی خدای نکرده مامان طوریش میشه! بعد محکم توآغوش کشیدش وگفت: بهترین خبری بود که تو این چند سال شنیدم. آهو از اون طرف میز بلند شد وپشت صندلی آهین ایستاد یه ماچ گنده ازش گرفت وگفت: حالا آقا می فرمایند این دختر خوشبخت کیه که باعث آب شدن قلب یخ زدهٔ داداش ما شده؟هر کسی یه سؤال می کرد ویه تیکه میانداخت تا اینکه هاجرگفت: نگفتی این دختر کیه پسرم؟ من می شناسمش؟ آهین به ستاره که رنگ به رو نداشت نگاه کرد. اون قدر نگاهش تابلو بود که همه رد نگاهو گرفتن تا رسیدن به ستاره. ستاره از خجالت سرشو پایین گرفته بود و صدای نفسش هم شنیده نمی شد. تعجب تو نگاه تک تک شون بیداد می کرد. جیغ آهو گوش همه رو کر کرد با عجله به طرفش رفت و با شادی گفت: پس اون عروس خوشبخت تویی که دل و ایمون دادشمو بردی! دست مریضاد ستاره! واقعاً گل کاشتی! بالاخره یکی پیدا شد که این داداش بداخلاقمو سر راه بیاره حالا چرا سرتو پایین گرفتی عروس خانم؟ پس کو اون زبون درازت؟ نوین با شوخی گفت:آخه عروس خانم رفته گل بچینه. خندهٔ همه باعث شد که ستاره بیشتر خجالت بکشه. هاجر با اخم شیرینی گفت: کسی حق نداره عروسمو ناراحت کنه ازحالا گفته باشم! رفت کنارش ایستاد: دخترم نذار این از خودراضی ها از رو ببرنت مثل همیشه سرتو بالا بگیر و جوابشونو بده . دامون گفت:اِ مادرزن جون!این چه حرفیه حالا خوبه ستاره از خودمونه وگرنه هرکی ندونه فکر میکنه ما باقی موندهٔ قوم تاتاریم!هاجر دست برد زیر چونهٔ ستاره، سرشو بالا گرفت، صورتش از شرم قرمز شده بود لبخندی زد: باید برام توضیح بدی این پسر بدقلق منو چطوری تو دام خودت اسیرکردی؟ سحر بلند گفت: به افتخارعروس

امید من ستاره

وداماد جدید یه کف مرتب! صدای دست و هورا آشپزخونه رو ترکوند. صدف سراسیمه وارد آشپزخونه شد وقتی فهمید موضوع ازچه قراره اونم باهاشون همراه شد.....

هاجراز نوین خواست امروز رو به جای آهین بره شرکت. آهین با اصرار مادرش خونه موند. آهو،آمین وسحر تو سالن نشسته بودن. ستاره هنوز خجالت می کشید سرشو بلند کنه. هاجر کنار ستاره و روبروی آهین نشست: خوب ازهرچی بگذرم از شما دو تا نمی گذرم، تا برام نگید درنبود من چطوری این اتفاق افتاده دست از سرتون بر نمی دارم با جزییات کامل برام توضیح بدین ببینم؟ آهین یه کم معذب بود: مامان بذار یه وقت دیگه الان نه من آمادگیشو دارم نه ستاره. نۀ محکم هاجر لبخند ریزی به لب ستاره آورد.آهین چشم غرّه ای بهش رفت، خندۀ ستاره عمیق ترشد.آهو با ذوق گفت: ای جانم ببین چطورمی خنده عروس خانم! خوب همه منتظریم! آهین نوچی کرد: آهو!

-آهو وکوفت! کسی ازمادر وبرادر وخواهر خودش خجالت میکشه! زود بگو ببینم.آهین آروم شروع کرد به تعریف کردن... بعد ازتموم شدن حرفهاش هاجر یه الهی شکرگفت وپرسید: حالا کی بریم خواستگاری؟ نگاه نگران ستاره رو آهین ثابت موند:فعلاً خواستگاری درکار نیست منو ستاره با هم به توافق رسیدیم اول یه صیغۀ محرمیت چندماهه بینمون خوانده بشه تا ازهمدیگه به شناخت بیشتری برسیم اگربا هم تفاهم داشتیم اون وقت با خانواده اش درمیون میذاره وهماهنگ میکنه که به خواستگاری بریم. سحر گفت: به نظر منم درستش همینه.هاجر به مبل لم داد وگفت: باشه مادرامی دونم بی دلیل کاری رو انجام نمیدی،هرجور راحت ترید ولی خیلی خوشحالم از لاک تنهاییت بیرون اومدی رو به ستاره کرد: ازت ممنونم که امیدی شدی برای پسرم تا دوباره با زندگی آشتی کنه وببینه که زندگی زیباییهای دیگه ای هم داره،همه اش تنهایی ودرد نیست.آمین ازجاش بلند شد:هر چی بوده یه اتفاق خیلی شیرینیه حالا من برم دنبال آقای ایمانی بیاد صیغۀ محرمیتی بین این دوتا بخونه تا این آهین از تصمیمش پشیمون نشده. آهین اخمی کرد: داداش این چه حرفیه!آهو به طرفداری ازآمین گفت: خوب راست میگه دیگه! برو داداش برو تا به قول تو پشیمون نشده،بعد ازسه سال منتظر یه همچین روزی بودیم تا تنور داغه باید نون رو چسبوند. آهین سری به تأسف تکون داد: تو رو خدا خواهر وبرادرِمنو باش! سحربا خوشی گفت: آهین جون تا آمین میره دنبال آقای ایمانی بهتره با ستاره بری دوحلقۀ ساده بگیرین و زود برگردین، عقد بدون حلقه مزه نداره.

-باعرض پوزش ازهمه! منو ستاره تصمیم گرفتیم تا رسمی شدن مراسم اصلی هیچ کس از این رابطه باخبر نشه فقط وفقط شماها وآقای ایمانی که می خواد صیغه رو بخونه شاهدهای این مراسمید، ازشما هم می خوام که در این باره به کسی چیزی نگید. هاجر تو فکررفت مدتی بعد گفت: باشه مادرهرچی تو بخوای فعلاً با این تصمیم های عجیب وغریب شما دوتا راه میایم تا ببینم بعداً خدا چی می خواد، آمین توهم زودتر برو تا دیر نشده...

هاجربا یه جعبۀ کوچک تو دستش از اتاق بیرون اومد،بین آهو وسحر نشست. آقای ایمانی شروع به خواندن خطبه کرد... بعد از سه بار گفتن عروس خانم وکیلم! ستاره بله رو گفت و آهین نفس حبس شده شو بیرون فرستاد. لبخند هاجر پررنگتر شد. وقتی آهین هم بله رو گفت آمین مردونه درآغوشش کشید وبهش تبریک گفت. هاجر جعبه رو دست پسرش داد: مادر این انگشتر رو برای همچین روزی برات گرفتم مجلس عقد که خشک وخالی نمیشه بکن انگشت عروسم. ستاره از آغوش آهو بیرون اومد و

امید من ستاره

کنارآهین وایساد. آهین با تشکرجعبه رو از مادرش گرفت و بازکرد. یه انگشترظریف که با تک نگینی از برلیان اصل تزیین شده بود. دست ستاره رو برای اولین بار تو دستش گرفت،آروم به انگشت چپ ستاره کرد و بوس ظریفی رو دستش کاشت یواش درگوشش گفت: بالاخره تونستم این بله رو از یه دختر چموش بگیرم. ستاره یه پررویی بهش گفت وازش فاصله گرفت. همه بهش تبریک گفتن... شام به دعوت آهین همه رستوران رفتن. آهین بشقاب ستاره رو جلوی خودش کشید. چشم ستاره دنبال بشقابش بود: با هم تو یه بشقاب غذ امی خوریم. ستاره از زیرمیز با پاشنهٔ کفش محکم به پاش زد. آهین از درد چشماشو بست وزیر لبی گفت: چرا وحشی بازی درمیاری؟ ستاره لبخندی زد: برای اینکه هنوزهیچی نشده پسرخاله شدی من خوشم نمیاد کسی باهام تو یه بشقاب غذا بخوره اینوهمیشه یادت باشه. نوین لقمه شو قورت داد پرسید: شما چی درگوش هم پچ پچ می کنید؟ بلندتربگید ما هم بشنویم. آهو حین برداشتن سالاد از جلوی دامون گفت: نوین چیکارشون داری بذار راحت باشن. ستاره لبخند دندونمایی زد: به خودمون مربوطه نوین جون. ابروهای نوین متعجب بالا رفتن: خوشم میاد هنوزهیچی نشده لنگهٔ این غول بیابونی شدی.آهین به صورت رمزی که رگه های تهدیدی هم توش بود گفت:نوین جون غذاتو بخور سرد شد به موقعش خودم جواب این تیکه هات رو میدم. هاجر جرعه ای از نوشابه شو خورد وگفت:پسرم می خوای از دخترای اینجا یکی برات پیدا کنم تا یه وقت از آهین عقب نمونی؟ نوین دست ازخوردن کشید: نه زن عمو مگه مغزخر خوردم خودمو توهچل بندازم فعلاً مجردی روعشقه. سحر درحال پاک کردن لب و لوچهٔ آیین با دستمال کاغذی گفت: نوین یه وقت دیدی تا به خودت بیایی پیر شدی و رو دست زن عمو ترشیدی بهتره دست بجنبونی تا از قافله عقب نمونی. دامون در جواب سحر گفت: سحرجون خمره اش با من می خوابونمش توش تا ترشیده تر ازاین نشه. ستاره دست ازخوردن کشید: نه دامون!براش یه دختر کُرد می گیرم که بتونه ادبش کنه وگرنه این نوین تو راه بیا نیست. نوین چشماش برقی زد پرسید: زادگاهت کردستانه؟ ستاره اوهومی گفت که نوین دوباره گفت:چه جالب منم یه دوستی دارم اهل کردستانه اتفاقاً یه خواهرم داره اگر بخوام میرم اونو می گیرم. آذین با لحن کودکانه اش گفت:عمونوین منم می خوام شوهرم کُرد باشه برام یه مرد کُرد می خری.همه زدن زیرخنده. آذین با تعجب نگاهشون می کرد. هاجر گفت:قربونت برم من! ایشاءا...بزرگ شدی خودم برات شوهر پیدا می کنم. آمین یواش گفت:مامان از الان ذهنشو با این چیزها خراب نکن.

-وا مگه بچه ام چی گفت؟ تو ناراحت نباش اگر آذین دختر منه یکی میشه عین آهو، چنان خانم بارش میارم که خواستگارا براش صف بکشن. دامون سوتی کشید: کی بره این همه راهو! اومدیم یکی شد عین عموش که دیر زن گرفت اون وقت رو دستت می مونه بی بی. آهین با اخم گفت: توغلط کردی، من با احتیاط جلو اومدم نه مثل تو که با دیدن آهو دین وایمونت رو باختی و اسم خودتم یادت رفت. نیش آهو بازشد و پرسید:راست میگه دامون؟ دامون با یه دست آهو رو توآغوش کشید وگفت: این یکی روآهین راست گفت. نیش آهو بیشتر بازشد وگفت: بمیرم برات چی کشیدی؟نوین به شوخی گفت:آب حوض کشیده! خوب درد عشق کشیده دخترعمو. سحرمعترض گفت:اِ بچه ها بسه دیگه! مثل اینکه دوتا بچه اینجا نشسته. آمین برای اینکه بحث رو تموم کنه گفت: اگر شامتون رو تموم کردین بریم پارک. بچه ها دستهاشونو بهم زدن وهمصدا گفتند:آخ جون پارک....

همه سرگرم سوارشدن وسایل بازی بودن. ستاره وآهین کنارهم تو اون سرمای زمستان دور از بقیه در حال قدم زدن بودن:آهین برای آینده ات چه برنامه ای داری؟آهین ازسرما دستهاشو تو جیب پالتوش کرد گفت:هنوز نمی دونم ولی اینو مطمئنم که در

امید من ستاره

کنار تو می تونم آیندۀ خوبی داشته باشم. ستاره روبروی آهین ایستاد: بیا اینجا به هم قول بدیم که هیچ وقت هیچ چیزی رو ازهم مخفی نکنیم حتی تو بدترین شرایط. آهین دستهای ستاره رو تو دستهاش گرفت: بهت قول میدم! به شرطی که توهم هر چه زودتراون راز رو بهم بگی. آیین به دو به طرفشون اومد از پا آویزون آهین شد وگفت:عمو،خاله ستاره شده زنت وقراره با هم خوش بگذرونیم....***.... چشمای آهین تا حد ممکن بازشدن دولا شد وآیین رو بغل کرد:آره عمو جون خاله ستاره قرار بشه زن عموی جدیدت ولی این..**.. رو از کجا یاد گرفتی فسقلی؟نیش آیین بازشد وگفت:عمو نوین گفت که قراره از این به بعد ..**..خندۀ ستاره باعث تعجب آیین شد. آهین زیرلب فحشی نثارنوین کرد: ای تو روحت نوین که نمی تونی زبونت رو جلوی یه الف بچه بگیری. خندۀ ستاره بیشتر شد. آیین دوباره پرسید: عمو تو روحت یعنی چی؟ ستاره داشت از خنده ریسه می رفت که آهین گفت:یعنی روحت شاد که قراره بری اون دنیا برو اینو به عمو نوین بگو. با اخم رو به ستاره کرد: خنده داره؟! مگه دستم به اون نوین مارمولک نرسه. آیین دوباره پرسید:عمو نوین مارمولکه؟از اینهایی که رو زمین می خزن؟ ستاره به زور جلوی خنده اش رو گرفت با لحنی که هنوز ته خنده توش بود گفت: تا این بچه رو بیشتر با حرفهاتون گیج نکردین بذار بره. سحر بهشون نزدیک شد آیین رو صدا زد: آیین چرا مزاحم شدی؟ ببخش ستاره جون ببخش آهین این بچه نمی تونه یه جا بمونه. آیین تو بغل مادرش رفت وگفت:مامان عمو آهین وخاله ستاره می خوان..**.. سحر یه دستی زد تو صورت خودش:خدا مرگم بده این چه حرفیه که میزنی بچه؟ تو رو خدا شرمنده نمی دونم از کی این کلمه رو یاد گرفته؟! ستاره به زور جلوی خنده شو گرفت: بچه اس نمی دونه چی میگه. سحر با عذرخواهی دوباره ازشون دور شد و آیین رو هم با خودش برد. آهین گفت: مثل اینکه بدت نمیاد که با هم خوش بگذرونیم..**..ستاره اخمی کرد: گفته باشم تو قول دادی به حریمم احترام بذاری؟ آهین با شیطنت گفت:نه دیگه نشد! چند دقیقۀ پیش این من بودم که داشتم هر وکر می خندیدم. مشتی به سینۀ آهین زد: یه کم بهت خندیدم پررو شدی پسرۀکوه غرور...

دامون وآهو از قبل رفته بودن. آمین بچه ها رو تو ماشین گذاشت وگفت: از وقت خواب بچه ها گذشته ما زودترمیریم تو وستاره اگر خواستین می تونین بمونید.

-ماهم میایم فردا صبح زود باید بیدار بشم برم شرکت. هاجر سرشو از پنجرۀ ماشین بیرون آورد:پس آهسته رانندگی کن مادر. آهین سری تکون داد و با ستاره به سمت ماشین خودش رفت... آهنگ بیکلامی سکوت ماشینو شکسته بود. ستاره سرشو به پشتی صندلی تکیه داد به روبرو خیره بود. آهین نگاه گذرایی بهش کرد:خسته شدی؟ستاره توهمون حال حرکتی به گردنش داد:نه خسته نیستم.

-پس داشتی به چی فکر می کردی؟ ستاره یه وری نشست: می ترسم.

-ازچی؟ ستاره پلکی زد ونفسی تازه کرد: از اینکه پا تو یه راه جدیدی گذاشتم که نمی دونم انتهاش به کجا میرسه از اینکه ازعهدۀ این زندگی جدید برمیام یا نه از اینکه خانواده ام چی درباره ام فکر خواهند کرد وخیلی چیزهای دیگه.

-پشیمونی از اینکه بله رو دادی؟

امید من ستاره

-نه نه نه! دارم میگم یه ترس ناشناخته ای تو دلم نشسته که نمی دونم چیه، آهین! حالا که مسیر زندگیم عوض شده و با تو گره خورده ازت می خوام هیچ وقت تواین راه تنهام نذاری حتی تو بدترین شرایط پشتم به حمایتهای تو گرم باشه بهم قول میدی؟

-ستاره ازاینجای زندگیت به بعد نگران هیچی نباش تا منو داری ترسو از خودت دورکن بهت قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم.

-نمی تونم آهین! ترسم ازفیروزه! اون به هیچ کس وهیچ چیز رحم نمیکنه.

-الان نمی خوام تو بهترین روز زندگیم از این عوضی چیزی بشنوم توهم بیخود فکرتو مشغول نکن. دیگه بینشون حرفی زده نشد.....

****

عکسی رو که روزعقد با ستاره گرفته بود رو تو کشوی میزش گذاشت و درشو قفل کرد... دنیا وارد شد: آقای راسخ یه آقایی با شما کار دارن قرار قبلی هم نداشتن. آهین دست از نوشتن کشید: خودشو معرفی نکرد؟

-نه چیزی نگفتن.

-فعلاً کار دارم کسی رو نفرست تو. دنیا چشمی گفت و بیرون رفت. طولی نکشید که صدای دنیا از تو سالن بلند شد و در یهو باز و فیروز وارد شد. دنیا اخم کنان وارد شد وگفت:ببخشید آقای راسخ بهشون گفتم نمی تونه بیاد تو... آهین گفت: شما بفرمایید خانم راد. دنیا نگاه نفرت باری به فیروز انداخت و در رو بست. لبخند کریه فیروزحالشو بهم میزد. روی یکی از مبل ها نشست پا روی پا انداخت: جناب راسخ بهترنبود ازاول اجازه می دادی بیام تو تا این همه سرو صدا به پا نشه؟!آهین با قیافه ای درهم وعصبی گفت: کی بهت گفت بیایی اینجا؟ اصلاً چطوری وارد شرکت شدی؟

-خوشم میاد بعد اون حادثه جوانب احتیاط روخیلی خوب رعایت می کنی، برای اینکه وارد اینجا بشم کار سختی نبود، زیاد وقتتو نمی گیرم، برای یه امرخیر مزاحم شدم. آهین به صندلیش تکیه داد، دستهاشو درهم قفل کرد پرسید: چه امرخیری؟ فیروز سمتش دولا شد:خوب می دونی دارم دربارۀ کی حرف میزنم! چند باری بطورمستقیم ازستاره، اسمشو درست گفتم دیگه نه؟ ستاره بود!... آهین حرفشو قطع کرد: ستاره نه و خانم تاد؛ وقتی اسم یه خانم محترم رو می بری بهتره فامیلی شو بگی! دخترخاله ات نیست که راحت اسمشو به زبون میاری. فیروز خونسردانه گفت: همون ستاره! دلم می خواد اینجوری صداش کنم مشکلیه؟

-بله از سر تا پا مشکله.

-بهتره کمترجوش بزنی؛ داشتم می گفتم! بهش گفتم قراره مادرمو برای خواستگاری بفرستم پیش بی بی،البته اگرتو سدّ راهم نشی ومثل یه بچۀ خوب حرفمو گوش کنی! که اگر گوش نکنی بد می بینی.

امید من ستاره

-اون دختر تمایلی به خواستگاری تو نداره، فکرکنم چند باری اینو بهت گفته، درست میگم؟! پس حد وحدود خودتو بدون! درضمن این دختر مثل اون دسته ازدخترهایی نیست که بهشون وعده و وعید می دادی و با کله دنبالت راه می افتادن، قبلاً هم گفتم خانم تاد صاحب داره، خجالت بکش که چشمت دنبال ناموس مردمه. پوزخندی رو لب فیروز نشست:چراحرف ازخودت درمیاری؟! می خوای منو ازسر خودت وا کنی؟! ببین آهین تا حالا هیچ دختری به اندازهٔ ستاره به دلم ننشسته و چشممو نگرفته، قصدمم ازدواج با اونه، اگر بخوای جلوی پام سنگ بندازی من می دونم و تو! پس بهتره پا پس بکشی، خودتم خوب می دونی چیزی که چشممو بگیره تا به دستش نیارم آروم نمی شینم ستاره هم یکی ازهمون چیزهاست.

-حرف دهنتو بفهم مرتیکه!چرا حالیت نیست وقتی میگم این دخترشوهرداره؟! زود ازاینجا برو تا زنگ نزدم پلیس به جرم مزاحمت بیان برت دارن و ببرن. فیروز بلند شد لبخند کجی زد: یادت باشه چی گفتم! من این دختر رو به هر قیمتی که شده مال خودم می کنم. آهین سمتش هجوم برد، یقه شو گرفت و به دیوار کوبید:بارآخری بود بهت اخطار دادم! اگرصد متری این دختر ببینمت یا سایه ات ازکنارش رد بشه چشم روهمه چیزمی بندم و دودمانت رو به باد میدم،اون هشداری رو که دربارهٔ مادر وخواهرت دادم رو که یادت نرفته؟!به سمت درهلش داد بلندتر از قبل گفت:هری. فیروز با لحن سردی گفت: این رفتارت یادم می مونه یقه شو درست کرد وازاتاق بیرون رفت. برگشت رو صندلیش نشست. ازحرفهای فیروزحرصش گرفته بود.سرشو که درحال انفجار بود روی میز گذاشت و چشماشو بست. نیم ساعت بعد نوین با یه پوشه تو دستش بدون در زدن اومد تو.با دیدن آهین در اون حال نگران بالاسرش رفت. چند بارصداش زد.سرشو بلند کرد با بیحالی به پشتی صندلی تکیه داد:کاش یه کم زودترمی اومدی.

- اتفاقی افتاده؟حالت خوبه؟ یه تای ابروش بالارفت: نوین می تونی یه کم بیشترلوشان بمونی؟خیلی بهت احتیاج دارم.نوین نگران تر از قبل گفت: درست حرف بزن ببینم چی شده؟ نگرانم کردی! آهین تکونی به خودش داد: نمی دونم با اون همه مراقبتهای شدید و دوربینهای مداربسته،فیروز چطور تونسته وارد شرکت بشه،عصری بمون تموم دوربینها رو خودت چک کن، ببین از کجا تونسته بیاد داخل! پیگیری کن مسئول دوربینها کی بوده که هر بی سر وپایی خیلی راحت می تونه سرشو بندازه پایین و وارد این خراب شده بشه! کارتهای تموم کارمندان روهم دیجتالی کن تا هفتهٔ آینده همه چی باید انجام بشه، بشنوم یا ببینم بازاین آشغال اینجا پیداش شده نگهبان وحراست رواخراج می کنم اینو حتماً بهشون بگو.

-باشه!این قدر خون خودتو کثیف نکن، حالا میگی فیروز برای چی اومده اینجا یا نه؟

-اون کثافت باز موی دماغ شده، توکه جریان خواستگاری فیروز از ستاره رو می دونی! تهدید کرده اگر ستاره بهش جواب منفی بده یه بلایی سرش میاره که جبران ناپذیر باشه، می خوام یه مدت شرکت تهران رو دست یزدان ومینو بسپاری،اینجا بمون کمک دستم باش، نمی دونم چرا احساس می کنم هرآن ممکنه برای ستاره یه اتفاقی بیفته اگرتو کنارم باشی خیالم راحت تره،اتاقتو جابجا کن و به اتاق ستاره برو. نوین ازاین همه آشفتگی آهین نگران شد تو سکوت خیره اش شد. آهین سری به معنی چیه تکون داد.

امید من ستاره

-تو حالت خوبه؟! مگه شهر هرته هر کی هرکاری دلش خواست بکنه. صدای عصبی آهین بالا رفت: فعلاً شهرهرته که اون انفجار رو تو ساختمان به راه انداخت وچهار تا ازکارمندام کشته شدن، بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، مجرم اصلی داره راست راست تو خیابون راه میره و به ریش منو تومی خنده! نوین بفهم این آدم روانیه! اونم از نوع زنجیری که مثل یه سگ هار توی شهر ولش کردن به امون خدا و هرکاری ازش برمیاد. نوین به پشت میز رفت یه دستشو به پشتی صندلی گذاشت و سمتش خم شد:متوجه هستی از وقتی ستاره روعقد کردی حساسیتت زیادتر شده؟

-جون ستاره در خطره، تو بهش میگی حساسیت؟! نوین تغییری تو حالتش نداد: بهتره بری خونه استراحت کنی این چند روز خیلی ازخودت کارکشیدی تو برو من حواسم به همه جا هست، اتاقمو تغییر میدم و میرم پیش ستاره، خوبه؟ نگاه نگرانش اندکی آرامش پیدا کرد با صدای ضعیفی گفت: میشه اون پنجره رو بازکنی هوای خنک بیاد تو؟ نوین در حالیکه پنجره رو بازمی کرد گفت:هوا خیلی سرده فقط در حد یه هواعوض کردن بازش می کنم. صندلی رو به سمت پنجره کشید و خودشو درمعرض هوای سرد قرارداد نوین معترض شد: خیلی خری! اومدی روبروی پنجره وایسادی که سرما بخوری؟ چشماشو بست و جواب نوین رو نداد. دست نوین رو صورتش نشست به آنی چشماشو بازکرد. نوین گفت:برو خونه آهین،اعصابت بهم ریخته و حالت خوب نیست. نۀ ضعیفی گفت وادامه داد:می خوام با ستاره برگردم خونه اینجوری خیالم راحت تره. نوین سری به معنای تأسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

تمام کارهایی رو که آهین گفته بود مو به مو انجام داد و نتیجه رو تو یه گزارش براش فرستاد.

-ستاره این مدت حواست به آهین بوده؟ نوین تازه به اتاقش اسباب کشی کرده بود،دست ازکارکشید وجواب داد: تو این یه هفته سرم خیلی شلوغ بوده چیزی شده؟ نوین دستشو زیرچونه اش گذاشت وگفت: فکرمی کنم کمی دمغه بحثتون شده؟

-نه چطور؟ نوین دستهاشو ستون نیم تنه اش کرد و خودشو رو میز کشید: سه روز پیش فیروز اومده بود دیدنش،جلوش تو رو تهدید کرد ازاون موقع ریخته بهم،تا حالا اینطوری ندیده بودمش! آهین خیلی خاطرتو می خواد، یه خواهشی ازت دارم. ستاره منتظر شنیدن حرفهای بعدی نوین شد. نوین ادامه داد: ببین! آهین برادرِنداشتۀ منه، چند سال پیش به خاطر خیانت گلسو تا چند ماه با هیچ کسی حرف نزد،ریخت تو خودش، خورد وخوارکش خیلی کم شد، بعد کلاً از غذاخوردن افتاد، یه شب آهو رفت اتاقش برای شام صداش کنه دید عین یه جنازه رو تخت افتاده وتکون نمی خوره، زن عمو خبرکرد و به موقع بردنش بیمارستان، چند روزی تو کما بود،خدا یه عمر دوباره بهش داد،می خوام اینو بگم که آهین یه همچین آدمیه، یکی ازخصلت هاش اینه که چیزی رو بروز نمیده وتو خودش میریزه، ستاره حواست به آهین باشه، نذارمشکل چند سال پیش براش تکراربشه،کنارش باش و تنهاش نذار،اون خیلی تودارتر از اونیه که فکرشو بکنی، این قول رو بهم میدی؟ نگاه مات ستاره رو نوین قفل شده بود. دوباره ازش پرسید: بهم قول میدی ستاره؟

-تا الان چیزی درمورد فیروز بهم نگفته، من تموم سعیمو برای سلامتی آهین می کنم.

امید من ستاره

-بهت ایمان دارم! همونطور که تونستی تو دلش بشینی می تونی کمکش هم بکنی تا این بحران رو پشت سر بذاره، به شوخی گفت:اگربفهمه تموم پته شو رو آب ریختم خون مو حلال میکنه.

-مطمئن باش آهین چیزی ازاین گفتگو نمی فهمه...

غرق افکارش بود که نشستن یکی رو روی مبل حس کرد. ستاره برگه ای رو طرفش گرفت:این لیست کارمندهایه که باید از بیمه پولشون رو بگیرن، بده وکیل شرکت تا بقیهٔ کارهاشو انجام بده. برگه رو گرفت نگاه سرسری بهش انداخت و روی میز گذاشت. اومد کنار ستاره نشست: خسته نباشی خانمی! مهربونی آهین براش تازگی داشت: باورکنم تو همون آهین دوهفته پیشی که دوست داشت سر به تنم نباشه؟

-هنوزم می تونم آهین اون موقع باشم تا وقتی که باهام راه بیایی! اما امان از اون روزی که برخلاف میلم رفتار کنی! ستاره با اخم ظریفی پرسید: و اگر برخلاف میل جنابعالی رفتار کنم؟

-اون وقت عواقبش پای خودته امتحانش هم مجانیه.

-آقای آهین راسخ تو محیط کار فقط باید بحث کار باشه نه مسائل خصوصی! یادتون نره این حرف خودتون بوده و باید رو حرفت بمونی.

- از امروز این قانون رو برای خودم ملغی می کنم.

-بیخود! قانون قانونه، رییس وکارمند ومعاون هم نداره. آهین از سراستیصال گفت: ستاره یه ارفاق بکن گناه دارم! نا سلامتی رییسم هان!

-حالا روش فکرمی کنم اگر راه داشت بهت خبر میدم.

-جدیداً سنگدل شدی! قبلاً یه کم مهربونتر بودی!

-حوصله داری کمی با هم حرف بزنیم. آهین پا روی پا انداخت سرشو به مبل تکیه داد:تا الان داشتیم چیکارمی کردیم؟! گل لگد می کردیم؟! یه ساعت دیگه باید برم معدن یه قرارمهم دارم اگر زیاد طول نمیکشه گوش می کنم. کامل به طرف آهین چرخید مستقیم رفت سر اصل مطلب: چرا چند روزه تو خودتی؟ وقتی خونه ای تو اتاقت چپیدی وبیرون نمیای اینجا هم که میای غرق فکری اگرنوین حواسش به همه چیز نباشه خیلی از نامه ها و بخشنامه های مهم و قردادها رو اشتباهی امضا می کنی، چی فکرتو این قدرمشغول کرده؟ به من بگو شاید تونستم کاری کنم. اخمهای آهین دوباره بهم پیوند خوردن:هیچ مشکلی وجود نداره نیازی هم نیست تو ازچیزی سر دربیاری.

امید من ستاره

-من میدونـ..آهین وسط حرفش پرید: ستاره خوشم نمیاد کسی تو کارهام سرک بکشه. ستاره آشکارا جا خورد با دلخوری گفت:حالا من شدم هرکسی! دستت درد نکنه! با کلافگی دستی به موهاش کشید ونفسشو صدادار بیرون داد:ستاره!سکوت ستاره عذابش می داد.بالحن کشداری گفت:ستـــــــــاره خانم! ستاره همچنان تو سکوت بیرون از پنجره رو نگاه می کرد. دست روی شونه اش زد به طرف خودش کشید:خواهش می کنم درکم کن، من معذرت می خوام نباید اون حرفو میزدم. بازسکوت جوابش بود. با بی حوصلگی گفت: ستاره من توعمرم از کسی عذرخواهی نکردم قبول کن دیگه؟! بازهم سکوت بود از طرف ستاره. دستهاش کمرستاره رو حلقه کرد. برای اولین بار اندام ظریفشو در آغوش کشید. سرشو رو شونهٔ نحیفش گذاشت از اینکه فیروز دست روی ستاره اش گذاشته بود خونش به جوش می اومد. ستاره چشماشو محکم بست تا عکس العملی نشون نده، آهین بهش قول داده بود که حریمشو حفظ میکنه اما الان...به خودش نهیب زد: این بیچاره که کاری نمیکنه یه آغوش ساده اس دوباره با تشربه خودش گفت:ازهمین آغوش ساده شروع میشه بعد کم کم حریمها شکسته و کار به جاهای باریکتر کشیده میشه. چشماشو بازکرد دستهای آهین رو آروم گرفت: میشه فاصله تو رعایت کنی من اینجوری معذب میشم. آهین لبشو نزدیک گوشش برد نجواگونه گفت: این حقه منه ستاره و تو نمی تونی این حقو ازم بگیری. ستاره با صدایی بغض کرده گفت: تو بهم قول دادی که به حریمم احترام میذاری. آهین محکمتر از قبل ستاره رو به خودش فشرد. اشکهای ستاره بی اراده روی گونه اش مثل ابری بهاری شروع به ریزش کردن. این اولین باری بود که جلوی یه مرد گریه می کرد. صدای فین فین آروم ستاره رو شنید. ازش جدا شد. با تعجب اونو به سمت خودش چرخاند: گریه می کنی؟! ستاره اشکهاشو پاک کرد که سمج تر از قبل دوباره روی گونه اش جاری شدن. اینبارآهین دست برد واشکهاشو پاک کرد پرسید: از اینکه بغلت کردم گریه می کنی؟ جوابی از طرف ستاره دریافت نکرد این سکوت یعنی بله! چشماش از تعجب گشاد شدن. ستاره سرشو پایین گرفت و با پر شالش بازی می کرد. آهین برگشت سرجاش نشست با سردگمی و لحن سردش گفت: ما بهم محرم هستیم فکرنمی کردم با یه بغل گرفتن ساده اینطور بهم بریزی! متأسفم! تو دربارهٔ من چی فکرکردی؟ من بهت قول دادم به حریمت احترام بذارم و این کار رو هم می کنم، اما دیگه فکرنمی کردم که یه آغوش ساده هم جزءِ اون شرایط مسخره ات باشه، خیلی خوب! حالا که اینطوره منم سعی می کنم حتی انگشتمم بهت نخوره تا یه وقت خدای نکرده به غرورخانم بربخوره! مثل دو تا غریبه با هم رفتارمی کنیم به جز توی خونه که یه وقت مامان بهمون شک نکنه، اونجا هم سعیمو می کنم کمتر باهات تماس بدنی داشته باشم. ستاره دهن باز کرد حرف بزنه که با بالا اومدن دست آهین ساکت شد: دیگه نمی خوام هیچی بشنوم می تونی بری. ستاره با بیحالی اتاقو ترک کرد. وقتی وارد اتاق خودش شد از نوین خبری نبود. دوباره اشکهاش جاری شدن، با اون رفتارمسخره اش باعث شد ناراحت بشه. پشت میزش نشست اما دل ودماغ کار رو نداشت.....

تو ماشین سکوت بدی حکمفرما بود.ستاره به ظاهر بیرون رو تماشا می کرد اما فکرش پیش آهین وحرفهاش بود.اخمهاش بدجوری توهم بودن. زیرچشمی نگاهش کرد.آهین باهمون اخمهای همیشگی ولحن سردش پرسید:چیزی می خوای بگی؟ نهٔ ضعیفی گفت و دوباره به بیرون زل زد. تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینشون زده نشد.....ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. ستاره زودتر پیاده شد وبه سمت ساختمان رفت... آهین هم بالافاصله وارد سالن شد. سوییچ رو با حالت بدی روی کنسولی دم درسالن پرت کرد. بدون سلام کردن به طبقهٔ بالا رفت. وارد اتاقش شد در رو محکم بهم کوبید. ستاره درحال تعویض لباس بود که صدای

امید من ستاره

در رو شنید. بلوزوشلوار خاکستری رنگ شو پوشید وپلیورش رو تن کرد؛ موهاشو دم اسبی بست و شالشو سرکرد. دلش هوای قدم زدن تو این روز برفی رو کرد. تو کردستان همیشه این موقع با سیوان آدم برفی درست می کرد وسایمان هم با غرزدن سعی می کرد جلوی کارشون رو بگیره، لبخند محزونی رو لبش سبز شد. نفس سنگین شو بیرون داد، روبروی آینه ایستاد وبه خودش نگاه کرد. با ستارهٔ درون آیینه حرف زد: دخترهٔ احمق یه بغل کردن این همه اخم وتخم کردن داشت؟حتماً باید به روش می آوردی که از این کاربدت میاد؟ اون که محرمت بود حق داشت تو نباید این حقو ازش می گرفتی. ستارهٔ واقعی اخمی به ستارهٔ درون آیینه کرد: اصلاً به تو چه؟! من اینطوری راحت ترم نباید به مردها بیشتر ازظرفیت شون رو بدی وگرنه پررو میشن. ستارهٔ درون آیینه لب ورچید: بس که خودخواهی. ستاره از روبروی آیینه کنار کشید ودیوانه ای نثارخودش کرد. غرور بهش اجازه نداد بره ازآهین عذرخواهی کنه...هنگام رد شدن ازاتاق آهین قدمهاشو آهسته کرد. با یه تصمیم آنی به طبقهٔ پایین رفت.هاجر رو نشسته درحال مطالعه دید. به سمت درسالن رفت که هاجر پرسید:تواین هوا کجا میری دختر؟

-میرم کمی برف بازی کنم نگاهی به سالن انداخت وپرسید:پس بقیه کو؟

-اولاً بری اون بیرون حتماً سرما می خوری دوماً آمین با عیالش همراه آهو رفت رشت یه چند روزی هم اونجا بمونه. ستاره لبخندی زد: اولاً نگران نباش توشهرخودمون این موقع ازسال می رفتم بیرون و برف بازی می کردم دوماً خوش به حالشون کاش سحر وآهوجون بیشترمی موندن. هاجر از روی عینک مطالعه نگاهی به ستاره کرد: دوباره برمی گردن. خواست جواب هاجر رو بده یهو درسالن باشتاب بازشد ومحکم به کمرش خورد، آخ ضعیفی گفت و کنار کشید. نوین تو درگاه وایساد وپرسید:چرا اینجا ایستادی؟ برو اون ورتر تا سر راه نباشی. سگرمه های ستاره ازهم بازشد معترض گفت:زدی وکمرمو داغون کردی،طلبکارهم هستی؟ ابروهای نوین از پررویی ستاره بالا رفتن: مثل اینکه اینجا محل ورود وخروجه! زبونتم درازه. تنهٔ محکمی به نوین زد وگفت:برو کنارجلوی راهو سد کردی غول بیابونی. نوین به ستارهٔ درحال بیرون رفتن نگاه کرد: حالا کجا توی این سرما؟ لبخند دندون نمایی زد: پایه ای با هم آدم برفی درست کنیم.

-چه عجب یکی تو این خونه پیدا شد که ازبرف خوشش بیاد معلومه که پایه ام. هاجر سری به تأسف تکون داد وبه ستاره گفت:نوین که دوتخته اش کمه،حالا عروسی گیرم اومده که شده لنگهٔ نوین خل وچل. ستاره لای در رو بیشتر بازکرد: بی بی دلت میاد پسر به این خوبی.

-حرف زدن با شما دونفر مثل آب درهاون کوفتنه، برید خوش باشین دوباره سرگرم مطالعه اش شد.....

صدای ستاره ونوین کل حیاط رو برداشته بود. آدم برفی کج وکوله ای که درست کرده بودن باعث خندهٔ خودشون شد. نوین شال گردنشو محکمتر دور گردن آدم برفی بست:خداییش خیلی شبیه تو شده. ستاره یکی محکم به بازوی نوین زد:خجالت بکش بیشتر شبیه تو شده تا من، چرا یه پلیور تنت نکردی که سردت نشه؟ نوین هویچ رو محکم تو صورت آدم برفی زد: اولاً ببین چقدر شبیه ات شده توهم درست مثل این آدم برفی دماغت قرمزه دوماًهوای به این خوبی کجاش سرده؟خیلی هم عالیه!... گلولهٔ

امید من ستاره

برفی که به صورت نوین خورد حرفشو نیمه تموم گذاشت. چشم بازکرد، دید نیش ستاره تا بناگوش بازه وداره می خنده:گور خودتو کندی!... صدای خنده و جیغ ستاره توی حیاط پخش شد،نوین همچنان دنبالش می کرد تا تلافی کارشو سرش دربیاره....

آهین از پشت پنجره شاهد تموم این صحنه ها بود. پس ستاره هم می تونست شیطنت داشته باشه.زیر لب نجوا کرد:همیشه بخند ستاره که خنده زیباترمیکنه عشقم.....

ستاره خودشو رو برفها انداخت ونفس نفس میزد. نوین کنارش ایستاد: بلند شو سرما می خوری،بریم روصندلی زیرسالن بشینیم. ستاره موافقت کرد.با هم سمت ساختمان رفتن و روی صندلیهای زیرسالن نشستن. صدف با سینی شیر کاکائو بیرون اومد:ستاره جون این نوین عقل تو کله اش نیست تو چرا باهاش راه افتادی اومدی بیرون.

-صدف خانم دستت درد نکنه حالا شدیم دیوونه؟ صدف پشت چشمی نازک کرد: مگه دروغ میگم. ستاره گفت: صدف این ایدهٔ من بود نه نوین. صدف دوباره به سالن برگشت. ستاره جرعه ای از شیر کاکائوشو خورد تا گرمش بشه. نوین به صندلی لم داد، خیره به برف از ستاره پرسید: دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟ ستاره عمیق نگاهش کرد آروم گفت:چرا!!اما الان کار مهمتری دارم که باید تمومش کنم. نوین خواست سؤال بعدی رو بپرسه که در سالن باز وآهین تو درگاه نمایان شد. هنوز اخم به صورت داشت. دست به سینه ایستاد و با حرص به ستاره گفت: بهتره زود بیایی تو!به عرق نشستهٔ روی صورتش اشاره کرد: اینطوری سرما می خوری. نوین لبخند معنا داری زد: واقعاً برف بازی چسبید آهین؛ جات خالی. آهین با حفظ همون اخم رو به نوین کرد: حالا این بگه می خواد برف بازی کنه تو هم باید همراهیش کنی به جای اینکه منصرفش کنی.

-بچه که زدن نداره.

-نوین موندم چی بهت بگم، تو ازهمون بچه هم بدتری!هنوزعادت خودتو نمی دونی وقتی سرما بخوری مثل یه جنازه میشی وهمه رو نگران می کنی بعد رو به ستاره گفت: توهم زود بیا وبه سالن برگشت. نوین با ابروهایی پریده رو به هوا گفت: این امروز یه چیزیش میشه! وقتی به همه گیر میده یعنی با یکی حرفش شده وجوابی گرفته که باب میلش نبوده. ستاره لیوان خالی شیرکاکائو رو روی میز گذاشت پرسید: تو چطور این قدر دقیق آهین رو از حفظی؟ لبخند از روی لبهای نوین پرید: وقتی یه سال تو بدترین شرایط زندگی کنار کسی باشی خوب مسلّماً تک تک عادات شو از حفظ میشی.

-یعنی تو یه سال تموم پیش آهین زندگی کردی؟ سری بالا وپایین کرد:به خاطر موضوع سه سال پیش، سر اون موضوع آهین خیلی اذیت شد برای همین میگم کاری نکنی تا دوباره به اون سالهای قبل برگرده، رو پا شدن از نو، کار هرکسی نیست. ستاره متفکر به گوشه ای زوم کرد. صدای نوین از اون حال درش آورد: بهتره تا دوباره این تندیس اخم وتخم نیومده بریم تو. ستاره لبخند ضعیفی زد وهمراه نوین به سالن رفت. هوای گرم داخل سالن کرختی سرما رو از بدنش بیرون کرد. پلیور رو از تنش درآورد.....کنار هاجر نشست که مشغول خوردن دمنوش همیشگیش بود. هاجرپرسید: خوش گذشت؟ ستاره با ذوق گفت:خیلی! بعد ازمدتها یه دل سیر برف بازی کردم ولی حیف! نشد بیشتر بمونم. آهین پا روی پا انداخته و طرف دیگرهاجرنشسته بود با لحن تحکمی گفت: دیگه برف بازی ممنوعه!هاجر متعجب پرسید: وا! چرامادر؟ آدم گاهی وقتها هوس میکنه بره برف بازی تو نمی

امید من ستاره

تونی جلوشو بگیری. نوین سعی داشت خنده شو پنهان کنه آهین با حرص گفت: نوین گاهی وقتها دلم هوس میکنه یکی رو سیر بزنم الان یکی از اون گاهی وقتهاست، بلند شدم خدا رو بنده نیستم ها! خندۀ خوش نوین کل سالن رو منفجر کرد.می دونست آهین دنبالش میکنه سریع سمت پله ها دوید وآهین پشت سرش... ستاره همانطور هاج و واج داشت نگاهشون می کرد.هاجر با افسوس گفت: بازاین دو تا شروع کردن حالا تا شب نوین بیچاره باید تواون اتاق زندونی بمونه.

-چرا آهین اینطوری کرد؟ هاجر با تأسف گفت: امروز حتماً تو شرکت یه چیزی شده که آهین بداخلاقه!ستاره خوب می دونست علت عصبانیتش از چیه اما اظهار بی اطلاعی کرد.....

با وساطت هاجر نوین رو میز شام حاضر شد. ستاره زیرچشمی به آهین نگاه کرد. با غذاش بازی می کرد. لقمه شو قورت داد به نوین گفت:میگم نوین! فردا یه خرده دیرتر میام یه کاری برام پیش اومده که قبلش باید برم انجامش بدم. سرآهین ازظرف غذاش بالا اومد هنوزاخمو بود: هرجا کار داری خودم می برمت لازم نکرده تنهایی بری،ازسر میز بلند شد درجواب هاجرکه پرسید :چرا شامتو نخوردی؟ گفت: سیرم، ازسالن غذاخوری بیرون رفت. هاجرگفت: ازوقتی که اومده خونه اخلاقش تند شده تو نمی دونی چشه نوین ؟ نوین قاشق رو توکاسۀ ماست کرد، سمت دهنش برد قبل ازخوردن گفت:اگرمی دونستم که عصری زندونی نمی شدم.ستاره تشکری کرد وبه سالن رفت. آهین رو تنها روبروی تلویزیون دید که بی هدف کانالها رو بالاوپایین میکنه. به آشپزخونه رفت طبق عادت هر شبش براش چایی ریخت و تو سینی گذاشت و به سالن برگشت.آروم کنارش نشست. سینی رو روی میز جلوش گذاشت.آهین هیچ عکس العملی نشون نداد. آب دهنشو قورت داد و پرسید: ازدست من دلگیری بقیه چه گناهی کردن که باید بداخلاقی تو رو تحمل کنند؟ جوابی نشنید. ادامه داد: با توهستم ها! نه دیوار؟! سؤالم جواب نداشت.آهین دولا شد وچایی شو برداشت با لحن سردش گفت: وقتی جوابشو می دونی برای چی می پرسی؟ نگاهی به فاصلۀ نشستن خودش وستاره کرد با طعنه گفت: نترسیدی این قدر بهم نزدیک شدی؟ ستاره نگاهی به پشت سرش کرد تا کسی توسالن نباشه و حرفهاشون رو نشنوه، وقتی مطمئن شد کسی نیست گفت: مگه چی گفتم که به تریش قبای آقا برخورده؟ صداش کمی بالاتر رفت: از نظر تو هیچی نشده؟! ستاره انگشت شو جلوی دهنش گرفت:هیییسس چه خبرته! یواشتر بقیه می شنوند. آهین با پوزخند گفت:ازچی می ترسی؟ ستاره بلند شد با حرص گفت: بلند شوبریم بالا اونجا هرچقدر دوست داری داد بزن و حرفهاتو بگو منم گوش می کنم. ستاره همچنان سرپا منتظرایستاده بود. نوین از پشت سر بهشون نزدیک شد: ستاره برای چی سرپایی؟ ستاره چشم ازآهین برنداشت نوین رو مخاطب قرارداد: به قول تو منتظر تندیس اخم وتخم هستم. آهین به آنی سمت نوین چرخید:باز تو یه اسم جدید روم گذاشتی؛ خوشت میاد منم هر روز یه اسم روت بذارم. روبه ستاره کرد: تو اتاقم منتظرتم وسریع پله ها رو دوتا یکی بالارفت.

-خدا به دادت برسه کمک خواستی سه سوته خودمو می رسونم. چشمکی به نوین زد وگفت: برم ببینم چشه!کمک خواستم صدات می کنم. به دنبال آهین بالا رفت.....وارد اتاق شد. آهین پنجرۀ باز شده رو بست وبرگشت کنار ستاره لب تخت نشست. ستاره وقتی دید قصد حرف زدن نداره گفت: بگو دردت چیه؟ آهین چشم غرّه ای بهش رفت:روت رو برم!به سنگ پای قزوین گفتی زکی!

-ازاینکه گفتم حریمم رو رعایت کن نارحت شدی؟ سکوت آهین مهر تأییدی به حرفش بود: کجای حرفم ایراد داشته که باعث شده به جنابعالی بربخوره؟

-ستاره الان ما قانوناً وشرعاً زن وشوهریم توحـــ.. ستاره وسط حرفش اومد: زن وشوهر نه! میشه گفت نامزدی، کسی با یه صیغهٔ سه ماهه زن وشوهر نمیشه! زن وشوهرها عقد رسمی می کنند و زیر یه سقف زندگیشون شروع میشه ما که عقد رسمی نیستیم. آهین چشم بست تا بیشتر از این عصبانی نشه: خیلی خوب! همونی که تو میگی، بالاخره این صیغه بین ما جاری شده یا نه؟! همین صیغه باعث محرمیت ما شده! پس من حق دارم که گاهی وقتها ازحق قانونی خودم استفاده کنم! بهت هم قول دادم که پامو از گلیمم درازتر نمی کنم، گفتم یا نگفتم؟ ستاره با یه حالت عصبی گفت: گفتی! آهین صداشو بالاتر برد: پس چرا منو ازحقم منع می کنی؟ یه بغل ساده این قدر برات سخته که منو پس میزنی به خاطر اینکه خودت ناراحت نشی؟ ببین ستاره! اگر قراره اینطوری باعث اذیت کردن همدیگه بشیم همون بهتر که ازالان صیغه رو فسخش کنیم، دیگه نه تو اذیت میشی نه من. ستاره با اون دوگوی عسلی که انگار ازشون شعله میزد بیرون مات، نگاهش کرد. آهین ادامه داد: با این کارت به این نتیجه رسیدم که از روی اجبار بهم بله گفتی. ستاره سرشو پایین گرفت تا اشکی که مصرّانه آمادهٔ چکیدن بود رو آهین نبینه.آهین دوباره شروع کرد: بهتره تا بیشتر از این بهم وابسته نشدیم و احساساتمون جریحه دارتر نشده یه بهونه جور کنیم و ازهم جدا بشیم من نمی خوام یه شکست دیگه تو زندگیم رو تجربه کنم. وقتی سکوت ستاره رو دید پرسید: پس توهم موافقی؟! ستاره! ستاره با توأم. سکوت طولانیش باعث شد دستشو زیر چونه اش ببره وسرشو بالا بیاره تا علت این سکوت رو بدونه، با دیدن اشکهایی که داشتن بیصدا از صورتش سرازیر می شدن گفت: ستاره! داری گریه می کنی؟ اشکها بهش امان نمی دادن حرفی بزنه بی مهابا مثل مروارید سمت پایین غلت می خوردن و پایین می اومدن. آهین حرفی برای آروم کردنش نداشت که به زبون بیاره. با صدایی لرزون که به زور از لای دندونهای بهم فشرده اش بیرون می اومد گفت:آهین می خوای این احساسی رو که تازه داره جوونه میزنه رو قطع کنی؟ تو منو اینطور شناختی؟ به خدا اگر یکی بشم مثل گذشتهٔ تو،هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت! آهین ازاون حالت مات و متحیر بیرون اومد:یعنی... ستاره دستشو بالا برد وآهین ساکت شد: دیگه کافیه آهین! بیشتر از این حرف بزنی گند میزنی به همه چیز، با پشت دست اشکهاشو پاک کرد: بیا به هم فرصت بدیم، ممکنه بعضی از کارها ورفتارها برای تو راحت باشه ولی برای من ناراحت کننده است، پس فرصت بیشتری می خوام! بعد از یه سکوت طولانی بین هردو آهین پرسید: یعنی تو ازمن متنفر نیستی؟ ستاره با اون چشمهای پف کرده و سرخش چشم غرّه ای بهش رفت با صدای تو دماغی گفت: اگرازت متنفر بودم که بهت بله نمی گفتم پسرهٔ پررو. لبخندی رو لبهای آهین نشست دلش می خواست توآغوش بگیردش و چنان محکم فشارش بده که بفهمه بیداره نه خواب .صدای زنگ در باعث شد بهم نگاه کنند ستاره پرسید: منتظرکسی هستی؟ آهین به طرف پنجره رفت: نه!هر دو درکنارهم از پشت پنجره بیرون رونگاه می کردن. در اون تاریکی شب معلوم نبود کیه. ستاره خواست از اتاق بیرون بره که آهین با سرعت خودشو بهش رسوند: تو کجا؟! کسی با تو کاری نداره همین جا بمون. ستاره دماغشو بالا کشید وگفت: آهین زشته ممکنه مهمون باشه. آهین دستشو گرفت و لب تخت نشستن: مهمون باشه! نوینِ بی بخار ومامان شیرزن اون پایین هستن پس به ما احتیاجی نیست.ستاره دستشو مشت کرد محکم رو پای آهین زد: فرصت طلب می دونم دردت چیه! تا چراغ سبز بهت نشون دادم دوباره پررو شدی! خندهٔ آهین عریض تر شد: حالا اجازه دارم خانمم رو بغل کنم یا بازمی خواد آبغوره بگیره؟ ستاره چنان با اخم نگاهش

کرد که خندۀ آهین بیشتر اوج گرفت: باشه بابا! قول میدم ازاین به بعد ازت اجازه بگیرم اما بعضی وقتها هم دست خودم نیست ممکنه یه کوچولو شیطنتی داشته باشم ازالان میگم که بعداً شاکی نشی. -جون به جونت کنند فرصت طلب و زورگویی دیگه...تقه ای به درخورد.

-بفرمایید. صدف سرشو از لای در داخل برد: آقا خانم گفتن که شما وستاره جون پایین بیایید.آهین روترش کرد: برای چی؟

-نمی دونم آقا.

-باشه تو برو ما هم تا چند دقیقۀ دیگه میایم. صدف با اجازه ای گفت ورفت. آهین با غرولند گفت: حالا واجبه ما بریم.

-حتماً بوده که بی بی گفته بریم. یه امشب می خواستیم با هم خلوت کنیم. ستاره خجالت بکشی گفت وقبل ازآهین بیرون رفت... ستاره سلام آرومی کرد و رفت کنار نوین رو کاناپه نشست. آهین با دیدن اون زن آه از نهادش دراومد. زن با دیدن آهین گفت: سلام پسرم خوبی؟ آهین با اخم جوابشو داد. رفت کنار ستاره نشست، پا روی پا انداخت با کنایه پرسید: آقا فیروز خوب هستن؟ کم پیدان؟ چرا تشریف نیاوردن؟ ستاره نگاهی به نوین وآهین کرد هر دو اخم کرده بودن. هاجر از روی اجبار لبخند به لب پذیرایی می کرد. صدیقه مادر فیروز نگاه خریدارانه ای به ستاره کرد گفت:ماشاءا... ستاره خانم شما هستین؟ ستاره با حالتی خنثی گفت:بله.

-پسرم حق داشته که دلشو ببازه. هاجر گفت: صدیقه خانم برای امر خیری اینجا اومدن پسرم. آهین سعی کرد خونسردی شو حفظ کنه: چرا آقا فیروز خودشون تشریف نیاوردن؟ صدیقه لبۀ شالشو کمی جلو کشید،ازحساسیت آهین نسبت به حجاب خبر داشت جواب داد:ترجیح داد اول من بیام. ستاره زیر نگاه خریدارانۀ صدیقه معذب بود.

-اون وقت این آقا فیروز نگفتن که من قبلاً بهشون اطلاع دادم این ستاره خانم نامزد دارن؟! سکوت بدی تو سالن حکمفرما شد. دهن صدیقه اصلاً قفل شد. آهین لبخند پیروزمندانه ای زد: صدیقه خانم چند بار به پسرتون گفتم ولی ایشون قبول ندارن که این دختر خانم شوهر داره.

-فیروز دراین مورد چیزی بهم نگفته بود.هاجر ظرف میوه رو طرف صدیقه گرفت:بفرمایید تا من خدمتتون عرض کنم.

-ممنونم هاجرجون! میل ندارم. هاجر ظرف میوه رو سر جاش برگردوند: ببخش صدیقه خانم، این دختر دست من امانته پس باید مراقب همه چیز باشم ستاره دلش پیش یکی دیگه گیره خواهش می کنم به پسرتون بگید براش مزاحمت ایجاد نکنه تا بعداً دردسر درست نشه. صدیقه لبخند زورکی زد: شرمنده هاجرجون به خدا اگر می دونستم هرگز مزاحمتون نمی شدم. ستاره از فرصت پیش اومده استفاده کرد وگفت: پس خواهش می کنم به پسرتون بگید وقت وبی وقت سر راهم سبز نشن، چند باری بهشون تذکر دادم دفعۀ بعد ممکنه به جرم مزاحمت ازشون شکایت کنم اینو حتماً بهشون بگید. صدیقه کیفشو دست گرفت حین بلند شدن گفت:من ازطرف پسرم معذرت می خوام دخترم چشم بهش میگم. وقتی خداحافظی می کرد پکربود.....

امید من ستاره

ستاره نفس آسوده ای کشید قبل از اینکه بره بالا به هاجرگفت: دیگه نمی خوام اسم خواستگار به گوشم بخوره با شیطنت رو به آهین کرد: یه دونه اش گیرم اومده که عین کش تنبون ولم نمیکنه هی مثل زغنبود روبروم سبز میشه. هاجر و نوین پقی زدن زیرخنده. آهین اول یه زهرمار نصیب نوین کرد بعد عین یه بز کوهی دنبال ستاره افتاد که ستاره با دو از پله ها بالا رفت قبل از اینکه آهین بهش برسه خودشو تو اتاق انداخت و در رو قفل کرد. صدای آهین از پشت درمی اومد که باحرص می گفت: حالا من شدم کش تنبون و زغنبود! این در رو بازکن تا بهت بگم زغنبود کیه؟!کش تنبون چیه؟! ستاره با تو هستم! تن صداش پایین اومد: باشه فردا که شرکت میای، تا ابد هم که نمی تونی اون تو بمونی. خندۀ ستاره تبدیل به لبخند شد. وقتی صدایی نشنید آروم قفل در رو بازکرد تا از رفتن آهین مطمئن بشه.هنوز دستش رو قفل بود که در با شدت باز وآهین خودشو تو اتاق انداخت. جیغ ستاره گوششو کر کرد.عقب عقب به سمت تخت رفت و روی تخت افتاد. آهین در رو بست با قدمهایی آروم بهش نزدیک شد. ستاره لبخند زنان گفت: آتش بس! آهین دست به کمر بالا سرش ایستاد: متأسفم آتش بسی در کار نیست باید معذرت بخواهی.

-عمراً! آهین با یه لبخند کج گفت: پس منم نمی تونم ضمانت بکنم که ممکنه تا چند دقیقۀ دیگه چه اتفاقی میفته! پس معذرت خواهی ساده ترین راه حله . ستاره احساس خطر کرد: آهین تو بهم قول دادی.

-قول دادم ولی یادت باشه که در کنار اون قول یه تبصره هم زدم که الان می تونم ازش استفاده کنم. ستاره سریع خودشو به اون سمت تخت کشید ولی تو یه حرکت آهین خودشو به ستاره رسوند ومحکم بغلش کرد صدای اعتراض ستاره رو شنید:خیلی خودخواهی! فقط بلدی قلدری کنی، تلاش می کرد تا از آغوش آهین رهایی پیدا کنه، تلاشش بی نتیجه بود. از حربۀ زنانه اش استفاده کرد با یه لحن طنازی صداش کرد:آهین!آهین جون!عزیزم...لبهای آهین اون قدر نزدیک لبهاش رسیده بود که هرم نفسهاشون به صورت همدیگه می خورد. نگاه آهین رو لبهای ستاره قفل شد. ستاره گفت:آهین جونم! آفرین دارم خفه میشم. نگاهاشون به هم قفل شد. ستاره تک تک اجزای صورت مردونۀ شو از نظر گذروند: آهین خواهش می کنم.

- دو گزینه پیش رو داری یا عذرخواهی می کنی یا یه بوس جریمۀ اون حرفهاییه که زدی؟!

-اولی رو که عمراً دومی هم نهایت پررویی و زورگویی تو رو می رسونه.

-پس انتخاب با خودمه؟! منم دومی رو انتخاب می کنم. ستاره هنگ کرد. همین یک ساعت پیش در این باره با هم بحث کرده بودن. آهین پرسید:چیکار کنم؟ خوب می دونی حرفیو که میزنم بهش عمل می کنم. ستاره تسلیم شد با یه قیافۀ شکسته خورده گفت: باشه! گزینۀ اول رو ترجیح میدم. آهین لبخند خبیثی زد: نه دیگه گزینۀ اول باطل شد چون دیر جواب دادی. ستاره با درموندگی گفت: سوء استفاده نکن دیگه! آهین آهی کشید وازش فاصله گرفت:کاش هیچ گزینه ای پیش روت نمیذاشتم. ستاره احساس کرد ناراحت شده؛ گفت: آهین معذرت می خوام فقط خواستم شوخی کرده باشم. آهین لبخند غمگینی زد:عیبی نداره منم رو قولم هستم، مرد وقولش. دست ستاره روی شونه اش نشست:آهین گفتم بهم فرصت بده تو رو خدا ازم ناراحت نشو.

امید من ستاره

-تا هر وقت بخوای فرصت داری مهمه اینه که الان مال منی وهیچ کس نمی تونه تو رو ازم بگیره. سرشو روی شونهٔ آهین گذاشت: ممنونم که درکم می کنی. با اینکه پشتش به ستاره بود ولی این هم براش غنمیت بود لبخند تلخی زد، دست برد وانگشتهای ستاره رو تو دستش لمس کرد: راحتی تو برام از هرچیزی مهمتره،سریع از اتاق بیرون رفت و ستارهٔ بهت زده رو،تنها گذاشت. نگاه غمگین ستاره از پنجره در اون تاریکی شب گم شد.....

صدای عطسهٔ نوین سرِ پایین ستاره رو که مشغول نوشتن بود رو بلند کرد:عافیت باشه. نوین دماغشو بالا کشید وگفت:ممنون. ستاره دوباره مشغول کارشد. عطسهٔ دوم رو که کرد ستاره به صندلی اش تکیه زد وگفت: نکنه سرما خورده باشی؟! نوین نهٔ بلندی گفت مشغول نوشتن شد. ستاره دست به سینه نگاهش می کرد.عطسهٔ سوم مطمئنش کرد که سرما خورده، دیروز موقع برف بازی لباس مناسبی تنش نبود،چقدرهم جلوی ستاره ادعا کرد که سردش نیست. به نظرش لبخند کج ستاره، مسخره اش می کرد: ببند اون نیشتو حالمو بهم زدی.ستاره درکمال خونسردی گفت:این یعنی می خوای از رو نری دیگه؟! یادمه آهین دربارهٔ سرماخوردگیت یه چیزهایی می گفت اما تومسخره اش می کردی.عسطهٔ چهارم اجازه نداد حرفشو بزنه با دستمال دماغشو گرفت وگفت: آهین غلط کرد،زیادی شلوغش کرده بود. ستاره خودکارشو تو دست گرفت قبل از شروع کارش گفت: خواهشاً به من منتقلش نکنی ازالان گفته باشم! الانم برو پیش آهین یه چند روزی مرخصی بگیر.

-نترس نزدیکت نمیشم که سرما بخوری به مرخصی هم نیازی نیست.

-نوین تو هم مثل داداشمی وسلامتیت برام مهمه یه چند روز برو مرخصی.

-حالا کو تا اون موقع آبجی ستاره.

-ازمن گفتن بود.....

****

آهین لم داد وچایی شو می خورد. تو این چند روز که نوین سرما خورده بود و شرکت نمی اومد کارش سنگین تر شده بود. برای صدمین بار به ساعت نگاه کرد آمین گفت: نگران نباش حتماً جایی کار داشته. ازعصبانیت مرتب پاشو تکون می داد. سحر وهاجرهم نگران شده بودن هاجرگفت: چرا نموندی با خودت بیاریش؟ آهین یهو بلند شد وبه طبقهٔ بالارفت. هاجر رو به آمین کرد: مادر تو هم باهاش برو نذار با این حالش پشت فرمان بشینه. هنگام پایین اومدن از پله ها گفت: نیازی نیست مادر، آمین اینجا بمونه اگر یه وقت حال نوین بد شد یکی باشه به دادش برسه. سحر گفت: می خوای من باهات بیام؟ آهین در حال رفتن به سمت در گفت: ممنون زن داداش بچه ها یه وقت بیدار بشن و تو نباشی با بهونه گیریهاشون آمین رو هم دربدر می کنند.هاجر با تشر گفت: وایسا خودم میام تواین تاریکی با این اضطرابی که تو داری چطور می خوای هم حواست به رانندگی باشه وهم خیابانوها رو نگاه کنی. چشماشو رو هم گذاشت خواست اعتراض کنه که با نگاه اخم آلود مادرش مواجه شد: تو ماشین منتظرم فقط زودتر بیاین!.....

امید من ستاره

نزدیک به صد بار به موبایلش زنگ زده بود. تموم لوشان رو زیر پا گذاشت اثری ازستاره نبود.ناخوداگاه ذهنش سمت فیروز رفت. ازفکر اینکه ستاره تو دستهای فیروزاسیر شده باشه لرزی به تنش نشست اما چیزی جلوی مادرش بروز نداد... ساعت یازده شب بود که به خونه برگشتن. با عصبانیت سوییچ رو روی کنسولی انداخت خودشو روی مبل رها کرد. سحرآروم پرسید: چی شد بی بی؟هاجرهیس یواشی گفت نگاهی تو سالن انداخت وآمین رو ندید پرسید: پس آمین کجاست ؟سحر درحالیکه حواسش به آهین که سرشو به پشتی مبل تکیه داده وچشماشو بسته بود گفت: آمین رفت بالا یه سر به نوین بزنه..... آمین از پله ها پایین اومد، پرسید: چی شد؟ هاجر کنارآهین نشست وبه آرومی گفت: یه بار دیگه با موبایلش تماس بگیر شاید اینبار جواب بده. با خستگی وکلافگی چشم بازکرد: تو دلم آشوبه بگو چیکارکنم؟ آمین بالاسرش ایستاد: موبایلتو بده من تماس بگیرم. آهین با بیحالی موبایلو از جیب پالتوش که هنوز تنش بود بیرون آورد و به آمین داد. آمین از بقیه فاصله گرفت و شمارهٔ ستاره رو گرفت. بعد از چند بوق صدای ستاره توگوشی پیچید. همهٔ حواسها به خصوص آهین جمع شد با سرعت نور خودشو به آمین رسوند. گوشیو از دستش قاپید: ستاره کجایی؟ صدای لرزون ستاره آتش به جونش انداخت، باآرامش گفت: فقط بگو کجایی تا بیام دنبالت؟! سریع آدرس رو حفظ و تأکید کرد همونجا بمونه تا خودشو برسونه. اون قدر با عجله از سالن خارج شد، صدای آهین گفتن های مادرشو نشنید. حتی فراموش کرد سوییچ رو از روی کنسولی برداره. همه به پارکینگ رفتن آمین گفت: من رانندگی می کنم. آهین سری تکون داد وسمت صندلی شاگرد رفت ونشست.هاجر با نگرانی پرسید: نمیگی کجا بود؟آمین اشاره ای به حال بد برادرش کرد: مامان نگران نباش زود برمی گردیم درضمن مواظب نوین باش دوباره تبش بالا رفته اگر بهتر نشد دکتر اقدسی رو خبرکن. هاجر باشه ای گفت و از ماشین فاصله گرفت... بارش برف وسعت دید رو تو اون تاریکی محدودتر کرده بود. طبق آدرسی که ستاره داد،رسیدن به خیابون پهنی که روشنایی تیرِچراغ برق هم در برابر برف ضعیف بود. ماشین آهسته از کنار پیاده رو درحال حرکت بود. آمین پرسید: چی شد؟ چیزی ندیدی؟ آهین نهٔ بلندی گفت و دوباره حواسشو به پیاده رو جمع کرد.چند مرد زیر سایه بان یه مغازه ای وایساده بودن و خیابون رو دید می زدن. آهین حواسش به پیاده رو بود شاید ردی از ستاره پیدا کنه. یهو جسم سیاهی از یه کوچهٔ باریک بیرون پرید وجلوی ماشینو گرفت. ستاره رو تو اون هوای نیمه تاریک وروشن شناخت سریع ازماشین پیاده شد....

آمین ماشینو کنار خیابون پارک کرد وپیاده شد.... ستاره توآغوش آهین داشت گریه می کرد وآهین سعی در آروم کردنش داشت.

-آهین بهتره زودتر برگردیم ستاره از سرما داره می لرزه. ستاره از آهین فاصله گرفت. همون چند مردی که فاصلهٔ زیادی باهاشون نداشتن دورشون حلقه زدن؛ یکی شون هیکل درشتی داشت و معلوم بود سردسته شون هست با پوزخند جلو اومد وگفت: گروه نجات خبرکردی خانم کوچولو؟ هرسه به سمت صدا برگشتن. همون مرد که اسمش صائب بود گفت: خوب تونستی از دستم فرارکنی ملوسک! یه قدم دیگه جلو اومد: حالا همه با هم یه جشن کوچولو می گیریم،چطوره؟ آمین وآهین به هم نگاه کردن ستاره باغیض گفت: بذار بریم من که کاری باهاتون ندارم. صائب با انگشت شست دماغشو مالید: من کارت دارم دختر خانم! خوشم اومد،عجب دختر تر وفرض و چابکی هستی! برای همینه که چشم بعضی ها رو گرفتی. آهین فریاد زد:خفه شو مرتیکهٔ جوولق! صائب نزدیکتر شد: اگر خفه نشم چی میشه؟ آهین خواست سمتش هجوم ببره که آمین دستشو گرفت به صائب گفت: ببین آقا نه ما شما رو می شناسیم نه شما ما رو! دنبال دردسر هم نیستیم بهتره راهتو بگیری وبری دنبال کارت.صائب گردنی به

امید من ستاره

چپ و راست چرخاند طوری که صدای ترق و تورق استخوانهاش دراومد صداشو بالا برد:بچه ها حاضرید تو این هوای سرد یه کم ورزش کنیم تا گرم بشیم؟ چهارنفربعدی با هم گفتن:بله رییس! تو یه چشم بهم زدن با هم درگیرشدن. ستاره وقتی دید آهین وآمین بین چند گرگ درنده گیرافتادن و ازعهدهٔ پنج نفر برنمیان دیگه پنهان کاری رو جایز ندونست وبه کمک شون رفت.هنر رزمیش همین جا بدرد می خورد... با دو نفرشون درگیر شد وحسابی از خجالت شون در اومد. برگشت،نگاهی به بقیه کرد.صائب و آهین با هم گلاویز شده بودن. برق چاقو تو اون تاریکی چشم ستاره رو زد، دست صائب بالا رفت تا روی آهین فرود بیاد. با یه حرکتِ پا محکم به دستش زد که چاقو چند متر اون طرف تر پرت شد. بالافاصله با یه حرکت چرخشی رو زمین نشست وزیر پاهای صائب رو خالی کرد، صائب با پشت زمین خورد، لگد بعدی رو نزدیک گردنش زد تا هرگونه حرکتی رو ازش بگیره.دستِ آخر با دوانگشت اشاره وشست به نقطهٔ حساس گردنش زد که باعث بیهوشی صائب شد.آهین مات حرکات ستاره بود. ستاره فریاد زد:چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ برو کمک برادرت. آهین برگشت پشت سرش،آمین هنوز درحال بزن و بکوب بود. ستاره دوباره خودش دست به کارشد وطرف آمین رفت. اون دونفر با دوحرکتِ رزمی ستاره پخش زمین شدن. آمین در حال نفس زدن تقریباً فریاد کشید:زود سوار شید تا بهوش نیومدن.....

وقتی مطمئن شدن کسی تعقیب شون نمیکنه آمین از آینهٔ ماشین از ستاره پرسید: این حرکاتو از کجا یادگرفتی دختر؟ حسابی سوسک شون کرده بودی! ستاره لب پاره شو که خونریزی داشت با پرشالش پاک کرد:عضو گروه رزمی کاران دانشگاه بودم. ابروهای دو برادر با تعجب بالا پریدن آهین گفت:اون وقت نباید به من می گفتی؟ ستاره دوباره با پرشالش خون کنار لبشو پاک کرد وگفت: آخه تو نپرسیدی منم چیزی نگفتم؟سپس معترض غر زد:ببینم تو اصلاً می دونی من چی دوست دارم؟ رنگ مورد علاقه ام چیه؟ سلیقه ام چطوریه؟ از چی خوشم میاد ازچی بدم میاد؟ اون وقت انتظار داری در این باره باهات حرف بزنم؟ خندهٔ بلند آمین باعث شد با اخم یه زهرماری نثار برادرش کنه رو به ستاره کرد: دربارهٔ این موضوع بعداً با هم حرف می زنیم ستاره خانم. آمین خنده شو کنترل کرد وگفت:بعضی از کارهای ستاره منو یاد سحر میندازه، اونم روزهای اول زندگیمون همین طور منو به خاطر ندونستن برخی چیزها به باد انتقاد می گرفت واقعاً هم حق داشت! داداش ازمن به تو نصیحت،هیچ وقت با زنها درنیفت به خصوص با ستاره و کار امشبش، که حالا بهش ایمان آوردم اگر باهاش دربیفتی ور میفتی. آهین لبخند محوی زد اما سریع جمعش کرد. صدای گوشی آمین بلند شد. آهین به جای آمین جواب داد: بله!

-.....

-تا چند دقیقهٔ دیگه می رسیم.

-.....

-باشه مادرمن! نزدیکیم خداحافظ. گوشیو قطع کرد وگفت: امان از دست بی بی هاجر. آمین با خنده گفت: بازعصبیت کرد که اینطوری اسمشو میگی؟!

-آخه نمیذاره برسیم خونه یه ریز می پرسه چی شده؟ چیکار کردین؟

امید من ستاره

-مادره! نگرانه!...هر سه با عجله سمت ساختمان رفتن. برف با شدت بیشتری شروع به باریدن کرده بود. آمین در رو بست.پالتوشو از تن درآورد و به چوب لباسی دم درآیزون کرد. هاجر با دیدن ستاره سریع به طرفش پا تند کرد و در آغوش کشید: نگران شدم دخترم کجا بودی تا این وقت شب؟ ستاره با آرامش اونو ازخودش جداکرد:من حالم خوبه بی بی جای نگرانی نیست. هاجر دستشو گرفت سمت کاناپه برد،کنارهم نشستن: برام بگو کجا بودی تا حالا؟ ستاره آهسته درِگوش هاجر پچ کرد: خواستم خودمو برای این پسر پرروی تو لوس کنم تا قدرمو بیشتر بدونه. هاجر سری به تأسف تکون داد:از دست این آهین. آمین رومبل روبرویی نشست پرسید: مامان سحر کجاست؟

-با دکتراقدسی بالاست،حال نوین دوباره بد شده.آهین نگران بلند شد درحالیکه پله ها رو بالا می رفت گفت: نباید به حرفش گوش می دادم این با این سرما خوردگیش حتماً باید بیمارستان بستری می شد.آمین هم دنبالش راه افتاد. ستاره پرسید:حالش خیلی بده؟

-نوین خیلی بد سرماست دوهفته ای طول میکشه تا حالش خوب بشه. ستاره هم بلند شد: منم برم بالا نگرانش شدم.....

سحروآمین همراه دکتر ازاتاق بیرون اومدن. ستاره وهاجر دم درباهشون برخورد کردن. دکتر تو راهرو مکثی کرد تا توضیحات لازم رو بده. آهین هم به جمعشون اضافه شد. دکترگفت: حالش نسبت به دو روز پیش بهتره ولی به مراقبت بیشتری نیازه که تبش بالا نره، نگاهش به لب پارۀ ستاره افتاد: لبتون چی شده ستاره خانم؟ ستاره دستی بهش زد که ازدرد صورتش جمع شد:چیزی نیست تو راه که داشتم می اومدم با یه موتوری تصادف کردم. آهین با یه حالت طنزی گفت: البته موتورش از اون موتورها بوده. دکتر متوجه لحن طنزآهین نشد: بریم پایین تا خونریزی شو برات بند بیارم. ستاره لبخندی کجی زد: ممنونم دکتر اگر یه نگاهی به قیافۀ این دو تا شازده بندازی می بینی که ازمن داغون ترن. دکتر تازه متوجه صورتهای خراشیدۀ اون دو برادر شد پرسید: چه اتفاقی براتون افتاده؟ ستاره با حفظ لبخندش گفت: این دوتا هم با همون موتوری تصادف کردن که من تصادف کردم. سحر وهاجر سعی کردن جلوی دکترنخندند. دکترسری به تأسف تکون داد:متوجه منظورتون شدم سپس رو به هاجر کرد: بی بی اینها که اهل دعوا نبودن.

-گاهی وقتها پیش میاد دکتراقدسی. دکترحین پایین رفتن از پله ها گفت: یادتون نره چی گفتم اتاق باید دمای ثابتی داشته باشه....

آمین تا دم در دکتر رو بدرقه کرد وبرگشت سالن. سحر دستی به قیافۀ داغون شوهرش کشید:دست بزن نداشتی که شکر خدا اونم پیدا کردی. هاجر نشست رو کاناپه ازآهین پرسید: چی شده که اینطور درب وداغون برگشتین خونه؟ ستاره نگاهشو به زمین دوخت تا از شرّ سؤالات هاجر در امان باشه. صدای آهین رو شنید: بذارید برای فردا الان این قدرخسته وکوفته هستم که نای نشستن هم ندارم. آمین سریع بلند شد به سحرگفت: من خوابم میاد تو نمیای؟ سحربه تبعیت ازشوهرش بلند وبه سمت اتاق خوابی که کناراتاق هاجر بود رفتن؛ هاجرهاج واج به رفتنشون نگاه می کرد. آهین وستاره هم به طبقۀ بالا رفتن. آهین به جای رفتن به اتاقش روبروی اتاق نوین ایستاد: ستاره می دونم خیلی خسته وداغونی، درعوض فردا پنج شنبه اس ومی تونی تا دیروقت

امید من ستاره

بخوابی می خوام امشب کل ماجرا رو با جزئیاتش برام توضیح بدی بی کم وکاست. ستاره بلهٔ آرومی گفت وپرسید:حالا برای چی اینجا وایسادی؟اتاقت که اون یکیه؟!

-آی کیو امشب باید مراقب نوین باشم، خیالم راحته فردا می تونم تا لنگ ظهر بخوابم واستراحت کنم.

-می خوای من مراقبش باشم؟

-نه تو برو بخواب اگر خسته شدم صدات می کنم شب بخیر. ستاره هم شب بخیری گفت وبه اتاقش رفت....

تا دیروقت تو تختش ازاین پهلو به اون پهلو شد خواب به چشماش نمی اومد. شب از نیمه گذشته بود که از اتاق زد بیرون. آهسته دراتاقو بازکرد.از لای در سرشو برد داخل. نور کم آبی رنگی اتاقو روشن کرده بود. کامل وارد شد آهین روی صندلی نشسته و سرشو روی تخت گذاشته و به خواب رفته بود،نزدیکتر شد نگاهی به نوین کرد آروم خوابیده بود. آهین تکونی خورد حضور کسی رو تو اتاق احساس کرد. گیج ومنگ به شخص بالاسرش نگاه کرد ستاره رو ایستاده و لبخند به لب دید. صاف نشست دستی به صورت خواب آلودش کشید: کی اومدی؟ ستاره یه گوشه از تخت نشست وگفت: قرار بود مراقب این بنده خدا باشی نه اینکه بخوابی!

-یه ساعتی میشه خوابم برده، با آرامبخشی که دکتر بهش زده بمب هم کنارش بترکونی بیدار نمیشه.

-کم پیش میاد نوین رو اینطور آروم ببینم. لبخند کمرنگی کنج لب آهین نقش بست: قبلاًها وقتی منو نوین بهم می رسیدیم اون قدر آتیش می سوزوندیم که صدای مامان و زن عمودر می اومد، آه حسرت باری کشید: چه روزهایی با هم داشتیم، یادش بخیر! ستاره غرق نگاه به آهین بود با سکوتش به خود اومد. متقابلاً آهین هم نگاهش می کرد.

-اگر خوابت نمیاد میشه دربارهٔ ماجرای دیشب حرف بزنیم؟ستاره سرشو پایین گرفت طبق عادت همیشگی پر شالشو تو دست گرفت و دور انگشتاش می پیچوند. صدای آهین آهسته ترشد: ستاره! ستاره سرشو بالا گرفت: کارم که تموم شد یه ربع زودتر رفتم پارکینگ، منتظرت شدم تا بیایی، یه نفر وارد پارکینگ شد خیال کردم تویی به سمت صدا رفتم یکی از پشت سر یه دستمال رو صورتم گذاشت و دیگه چیزی نفهمیدم... وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق بودم یه دفعه در اتاق باز و یه خانم وارد شد. گوشی خودمو سمتم گرفت و گفت بهت بگم کاری برام پیش اومده دیرتر میام، بهم گفت اگر اینها رو نگم یه بلایی سرت میارن منم مجبور شدم دروغ بگم، آهین خیلی سخت بود از گفتنش هم ترس برم میداره..... وقتی حرفهاش تموم شد ونگاهش به آهین افتاد در کمال تعجب دید که داره بهش می خنده اخمو گفت:کجای این اتفاق وحشتناک خنده دار بود؟ آهین سری به دو طرف تکون داد وگفت:تو با اون سه تا نره غول درافتادی و ککت هم نگزید تعجب می کنم داری از،ترس حرف میزنی.

-وقتی بین پنج نفر قلچماق و یه اسلحه بدست گیر بیفتی و خودتم تنها باشی ترس نداره؟ نه! واقعاً ترس نداره؟ ناگهان لبخنداز رو لبش پرید وگفت: چرا بهم نگفته بودی رزمی بلدی؟ حالت طنازی به خودش گرفت وبا یه لحن لوسی گفت: چون نپرسیده بودی.

-حتماً باید بپرسم که بگی؟ اونم باید جلوی آمین اون کار رو می کردی؟ حالا از فردا سوژهٔ دستش میشه که اگر لام تا کام حرف بزنم تو رو چماق میکنه و میزنه تو سرم. خندهٔ ریزی کرد: خوب من چیکار کنم! دیدم دو نفر به پنج نفر یه خورده بی انصافیه منم دلم سوخت اومدم کمکتون، بد کردم؟ به صندلی لم داد وپاهاشو کشید: بد نکردی ولی دوست ندارم کسی بفهمه تو از این کارها بلدی، ممکنه بعداً برات اتفاقی بیفته. صدای گرفتهٔ نوین حرفشون رو نمیه تموم گذاشت: شما چقدرحرف می زنید سرم رفت ناسلامتی مریضم ها! هر دو با تعجب به چشمای بستهٔ نوین که طاق باز خواب بود نگاه کردن. ستاره اخم کرده گفت: آهین تو که گفتی اگر بمب هم کنار این بترکونی بیدار نمیشه! یه نیشگون از پای نوین گرفت که چشماش باز شدن با ناله گفت:الهی دستت بره زیر ساطور! بابا اگر نخوام کسی بیاد مراقبم باشه کی رو باید ببینم؟ آهین سعی کرد نخنده گفت: منو! تازه فال گوش وایسادن به حرف دیگران کار خیلی بدیه این هزارمین بار نوین آقا! نوین با بیحالی گفت: اولاً زهرمار و رو آب بخندی دوماً مثل اینکه شما تو اتاق من هستین! منکه داشتم خوابمو می کردم شما مزاحمم شدین، حالا هم برید تو اتاق خودتون که حوصله تونو ندارم، حرفهای خصوصی تون هم جمع کنید و ببرین یه جای دیگه بزنید، یه وقت دیدین با حرفهاتون یه جوون مجرد و باوقار ومتین و سربه زیر رو از راه به در کردین که مسئولیتش با شماست.

-الان یعنی تو مریضی که این قدربلبل زبونی می کنی؟

-اوهوم. آهین یکی زد رو دستش:اوهوم وکوفت. نوین به اون دو تا پشت کرد: بلند شید برید بخوابید موقع رفتن دراتاقو هم ببندین به سلامت. ستاره سری تکون داد: حیف که دلم برات می سوزه وگرنه الان باید تو این سرما آوارهٔ حیاط می شدی.

-فعلاً که نیستم. آهین دست ستاره رو گرفت درحال خارج شدن گفت: بعداً خودم دربه درت می کنم تا بفهمی دربه دری یعنی چی ؟!شب بخیر. متقابلاً نوین هم جوابشو داد....

ستاره پالتوشو پوشید لقمه ای رو که هاجر براش گرفته بود گاز زد با دهن پر داد زد:آهین بدو دیر شد. هاجر هیس بلندی کرد وگفت: الان اون وروجکها رو بیدار می کنی. ستاره آخرین لقمه شو قورت داد وگفت: حالا اگر من بودم کلی بهم غر میزد.آهین سلانه سلانه از پله ها پایین اومد: اومدم چرا داد میزنی؟ از مادرش خداحافظی کرد، ستاره هم با یه خداحافظی ازهاجر دنبالش راه افتاد... آهین ماشینو مستقیم از پارکینگ خارج و به بیرون هدایت کرد... دیگه برف نمی بارید. از رادیوی ماشین آهنگ شادی پخش می شد. ستاره ازسکوت سرد فضای درون ماشین حوصله اش سررفت پرسید: فکرنمی کنی اگرهمه چیز رو به میلانی بگی بهتره؟ آهین نگاهش به جاده بود در جوابش گفت:همه چیز رو بدست تُرک زاده وکیل شرکت سپردم، دیشب باهاش تلفنی حرف زدم و کل ماجرا رو براش توضیح دادم قراره امروز بیاد باهات حرف بزنه. ستاره اوهومی گفت و دیگه حرفی نزد....

سرگرم پاراف کردن نامه ها بود. دنیا باعصبانیت در رو بازکرد دم در وایساد با لحن تندی گفت: جناب راسخ باز همون مرده اومده میگه می خواد شما رو ببینه.آهین تو حلاجی کردن حرفهای منشی بود که فیروز رو با نیش باز پشت سر منشی دید:خانم راد ممنونم فعلاً کسی نیاد تو. دنیا چشمی گفت وبیرون رفت. فیروز وارد شد و در رو بست: منشیت چقدرعصبانی بود نزدیک بود گازم بگیره. آهین تکیه شو به صندلی داد نگاهش سرد و لحنش سردتر بود: سریع کارتو بگو وگورت رو گم کن. فیروز خواست

بشینه که آهین با همون ژستش گفت: یادم نمیاد تعارفت کرده باشم! نگاه فیروز رنگ نفرت گرفت سرپا ایستاد که آهین گفت: فقط حرف اصلیت رو بگو وحاشیه نرو وقت اضافی ندارم که صرف تو یکی کنم.

-قبلاًها با ادب تر بودی!

-قبلاًها خیلی چیزها بهتر بود که الان دیگه ازشون خبری نیست.نزدیک میزش رفت. دو دستشو روی میز،ستون بدنش کرد، طرفش خم شد: بهت گفته بودم دست از سر این دختر برنمی دارم، تازه دیشب یه چشمۀ کوچکی از کارمو برات رو کردم و معنیش اینه که هر وقت هر زمانی بخوام، می تونم ستاره رو بدزدم و مال خودم کنم.

-از توی پس فطرت هیچی بعید نیست، منم بهت قول میدم که دیروز آخرین روزی بود ستاره رو تنها گیر آوردی از این پس یا با منه یا با محافظاش میاد بیرون، برای بار صدم میگم ستاره نامزد داره بهت هشدار میدم نزدیکش نشو. فیروزخندۀ چندش آوری زد، بعد از چند لحظه از رو لبش پرید، جدی پرسید: این حرفت یادم می مونه؛حالا میشه بفرمایید نامزد این ستاره خانم کیه که هی دم به دقیقه بهم یادآوری می کنی؟ آهین سرشو بالا گرفت با غرور گفت: تو فرض کن منم. خندۀعصبی فیروز کل اتاقو پر کرد دوباره برگشت سمت آهین با انگشت بهش اشاره کرد: تو! اونم کسی که بعد از یه شکست عشقی و خیانت دیدن از نامزد سابقش هنوز تا هنوزه نسبت به دخترها بدبینه! بیشتر شبیه جوک بود تا واقعیت! کس دیگه ای نبود که بگی؟

-متأسفم برات! آدمها قابل تغییرهستن و تو باید این واقعیت رو بپذیری.

-نگو که خنده ام می گیره.

-این دیگه به خودت بستگی داره که قبول کنی یا نه! منم با کسی شوخی ندارم عین واقعیت بود. یه کم تو سکوت خیره اش شد. نفسشو با شدت بیرون دادوعصبی تر از قبل گفت:امکان نداره؟ داری اینومیگی تا من به ستاره نرسم.

-اولاً ستاره نه و خانم تاد! دوماً اون الان زن منه، تو هم جرأت داشته باش بهش نزدیک شو!؟دنیا رو روی سرت خراب می کنم.چشمای فیروز از عصبانیت به سرخی زد با صدای بلندتری فریاد زد: امکان نداره!

-حالا که فهمیدی ستاره زن کیه بهتره بری تا ندادم از اینجا پرت کنند بیرون. فیروزعقب عقب رفت تا رسید به در،با تکون دادن سرش انگشت تهدیدشو سمت آهین گرفت:هر جوری شده ستاره رو ازت می گیرم ومال خودم می کنم نمیذارم به غیر از خودم مال کس دیگه ای بشه ببین کی گفتم آهین راسخ!

-حرف دهنتو بفهم مرتیکۀ لاابالی مگه داری راجع به یه کالا حرف میزنی؟زود گورتو گم کن تا به جرم مزاحمت ندادمت دست پلیس. بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. آهین خودشو رو صندلی ول کرد. دوباره دلشوره به سراغش اومد.به سمت پنجره چرخی زد. فیروز رو دید که با عصبانیت داره طرف ماشینش میره....

امید من ستاره

طول اتاقو مرتب می رفت و برمی گشت. ترک زاده دعوت به آرامشش کرد: با راه رفتن کاری درست نمیشه بشین تو آرامش با هم یه فکری می کنیم. با خشم برگشت سمت ترک زاده: تا وقتی اون عوضیِ آشغال اون بیرون یه گوشه کمین کرده تا ستاره رو تنهایی گیر بیاره آروم نمیشم! هیچ جوره آروم نمیشم. ترک زاده لیوانی آب از پارچ روی میز پر کرد،دست آهین رو گرفت و کنار خودش نشوند لیوان آب رو دستش داد وگفت:کمی ازاین آب بخور تا آروم بشی اینجورکه تو تخته گاز میری فقط اعصاب خودتو داغون می کنی هیچی هم دستتو نمی گیره، قربونت برم تو هم که ماشاءا...عاشق نمیشی وقتی هم میشی تا تقی به توقی بخوره زمین وزمان رو بهم می دوزی، این راهش نیست عزیز من! این کارها صبر وحوصله می خواد که تو خوشبختانه یا بدبختانه اونم نداری، الان پیش خانمت بودم تموم اظهارت دیشب رو ثبت کردم و اونم امضا کرد تهدید الان رو هم بهش اضافه می کنم و روی پرونده اش میذارم، پس این قدرحرص نخور. نگاهش روی در زوم بود، قفل زبونش باز شد: طاهر(ترک زاده) دربارۀ تهدید امروز فیروز به ستاره چیزی نمیگی، فهمیدی؟

-باشه مطمئن باش!....

ستاره با یه گزارش جدید تو دستش پیش دنیا وایساده بود وحرف میزد، دنیا گفت: رییس اون قدرعصبانیه که حد نداره. ستاره لب میز نشست پرسید: نمی دونی چرا؟ دنیا دست ازتایپ کردن کشید نگاهی به اطرافش کرد تا مطمئن بشه کسی حرفهاشون رو نمی شنوه گفت: چند ساعت پیش شخصی به اسم بابکی اینجا بود نمی دونم رییس چی بهش گفته بود که یکساعت بعد آتیشی از اتاق بیرون اومد و هی فحش می داد. ستاره ازروی میز پایین پرید: بابکی؟!

-آره!

-نفهمیدی بحثشون سرچی بود؟

-نفهمیدم، اما ترک زاده رو سریع به اتاقش احضارکرد. ستاره به فکر فرو رفت.... ستاره گفتن های دنیا رو نشنیده گرفت....وارد اتاق شد، آهین به پشتی صندلی تکیه داده و چشماشو بسته بود. ترک زاده به احترامش بلند شد. در بسته شد و سلام کرد. آهین چشم بازکرد صاف نشست: اینجا چیکارمی کنی؟ ترک زاده که تا حالا سرپا بود نشست، پشت سرش ستاره با کمی تأخیرنشست: اینجا چه خبره؟آهین چیزی شده؟ ترک زاده نگاه گذرایی به رییسش کرد: داشتیم دربارۀ شما حرف می زدیم. ستاره به وضع آشفتۀ آهین اشاره کرد: اگر دربارۀ من حرف میزدین پس چرا این اینطور بهم ریخته اس؟ من که دیشب همه چیز رو برات توضیح دادم آهین! ترک زاده دهن بازکرد تا حرف بزنه که ستاره دستشو بعنوان سکوت بالا آورد: لطفاً بذارین خودش توضیح بده. ترک زاده ساکت شد. آهین میخ ستاره شد، با زبونش لب پایین شو تر کرد وگفت: در مورد معدن حرف می زدیم مثل اینکه باز فیروز می خواسته یه کارهایی بکنه که کارگرها به موقع فهمیدن و جلوشو گرفتن. نگاه ستاره بین ترک زاده وآهین در رفت وآمد بود. ترک زاده حرفشو تأیید کرد: راست میگه الانم اینجام تا یه شکایت دیگه رو شکایت قبلی بزنم،اینجوری داره پروندۀ خودشو سنگین تر میکنه که به نفع ماست. آهین ازحالت خمودگی بیرون اومد: ستاره برو سرپرست حراستو بگو بیاد کارش دارم.هرچند

امید من ستاره

ستاره حرفهای آهین رو باور نکرد با این حال به دنبال کاری که بهش گفته بود رفت.همین که در بسته شد ترک زاده با حرص پرسید: حالا برای چی سرپرست حراستو خواستی؟

-الان می فهمی،عجله نکن....تقه ای به در خورد.ستاره وآقای یاری سرپرست حراست وارد شدن. آهین خیلی محترمانه عذر ستاره رو خواست. ستاره با خشمی نامحسوس بیرون رفت. آقای یاری پرسید: قربان با من امری داشتین؟ ترک زاده منتظربود که قراره چه اتفاقی بیفته. آهین گفت: مگه من دفعهٔ قبل نگفتم که اگر یه بار دیگه این فیرزو بی همه چیز رو تو شرکت ببینم دیگه بخششی درکار نیست؟!

-چرا قربان! گفتین. آهین جوش آورد: پس چطور تونسته از دیروز هم بیاد تو پارکینگ هم بیاد توشرکت؟ جن نبوده که غیب بشه وبیاد تو! یاری با چشمای از حدقه درآورده گفت: امکان ندارد! قربان باورکنید من شش دانگ حواسم به دوربینها بوده نذاشتم یه پشه بی اجازه وارد شرکت بشه.

-نمی خوام چیزی بشنوم! الان میری حسابداری وتسویه میکنی،اخراجی! یاری با التماس گفت: قربان به خدا من نذاشتم کسی بیاد داخل،باورکنید راست میگم! شما دو روز،فقط دو روز بهم مهلت بدین خودم اون کسی که این کار رو کرده پیدامی کنم ومیارم پیش تون. ترک زاده قبل از اینکه آهین حرفی بزنه گفت: آقای راسخ به نظرمن بهش یه مهلت بده؛ ما باید مسئله رو ریشه یابی کنیم وگرنه پاک کردن صورت مسئله کارآسونیه اما اگراین ماجرا رو ازعمق بررسی کنیم تموم مشکل حل میشه. آهین چشم غرّه ای به ترک زاده رفت رو به یاری کرد: به احترام ترک زاده فقط دو روز بهت فرصت میدم! وای به حالت اگرکسی ازاین موضوع چیزی بفهمه! اون وقت یه راست باید بری حسابداری! پس بی سروصدا اون شخص رو پیدا کن و بیارش پیشم. یاری دستشو روی یه چشمش گذاشت وگفت: به روی چشم قربان. ترک زاده اشاره ای به یاری کرد بره. یاری با اجازه ای گفت و سریع بیرون رفت.آهین با اوقات تلخی گفت: این چه کاری بود تو کردی؟ نباید حرفمو دو تا می کردی نمی دونی ازاین کار بدم میاد؟

-خیلی خوب می دونم! اما این بنده خدا چه تقصیری داره؟ داری همه رو با یه چوب میزنی. چشماشو از زورعصبانیت رو هم گذاشت با دندونهایی کلید شده که سعی داشت صداش بالا نره گفت: ترک زاده بهتره بری دنبال کارهات تا کاری دستت ندادم.ترک زاده خندید سرشو به دو طرف تکون داد، قبل ازبیرون رفتن گفت: ازدست تو راسخ! وقتی عصبانی هستی شبیه خوناشام میشی....

یه سر به اتاق ستاره زد: خانم تاد اجازه هست؟ ستاره سرشو از روی کوهی کاغذ که جلوش بود بلند کرد:خواهش می کنم،بفرمایید. کیفشو تو دستش جابجا کرد و روی یکی ازصندلیها نشست: اومدم اینجا تا تنها باهاتون حرف بزنم.

-در خدمتم.

-میرم سراصل مطلب،ازتون می خوام هر وقت فیروز باهاتون تماس گرفت چه تلفنی چه حضوری یا هرحرفی که بهتون زد حتی کوچکترین حرفی که ممکنه از نظر شما بی اهمیت باشه رو مو به مو بهم گزارش بدین، همین الان که داشتم ازاتاق راسخ بیرون

امید من ستاره

می اومدم خیلی عصبانی بود یعنی یه چیزی تا مرز سکته! اگرمیشه بیشتر رعایت حالشو بکنید؛ من تو جریان محرم شدن شما دوتا هستم یعنی... ستاره وسط حرفش اومد: می دونم که آهین همه چیز رو به شما گفته، چشم سعی می کنم از این به بعد مراقب رفتارم باشم. ترک زاده با یه عذرخواهی وخسته نباشید بلند شد: ممنونم که به حرفهام گوش کردین....

ستاره به صندلیش لم داد و به فکر فرورفت... صدای گوشیش اومد... دکمهٔ اتصال رو زد. بعد از احوالپرسی جواب آهو رو داد: با بی بی هماهنگ کردی؟

-.....

-باشه بذار ببینم این داداش بداخلاقت چی میگه.

-.....

بلند خندید: جان هرکی دوست داری منو با این غول بیابونی در ننداز.

-.....

-باشه الان می خواستم به اتاقش برم کاری نداری؟

-.....

ستاره بعدازخداحافظی قطع کرد وبه اتاق آهین رفت....

مثل قبل سرش روی میز وچشماش بسته بود. چند باری صداش زد، آهین با خستگی به صندلی لم داد. پشت میز کنارآهین وایساد یه دستشو روی میز ستون کرد و دست دیگه شو به پشتی صندلی برد، سمتش خم شد: چرا این قدر خودتو اذیت می کنی؟ازفیروز دل خوشی نداری،نداشته باش اما اینطور خودتو عذاب نده، قبلاً هم ازش ضربه خوردی پس نباید بهم بریزی، آهین! من می تونم ازخودم مراقبت کنم، ازاین به بعد بهت قول میدم بدون تو جایی نرم، دیگه چی میگی؟ اون قدر بهم نزدیک بودن که هرم نفسهاشون به صورت همدیگه می خورد. با خستگی گفت: ستاره، فیروزخطرناکتر از اونیه که فکرشو بکنی، مسئله اش شدی تو! اون دست از سرت برنمی داره. دستی که روی صندلی بود درون موهای آهین فرو رفت:تو فکر کردی یه دختر دست وپا چلفتی هستم که بذارم یه مرد بی همه چیز دستش بهم بخوره؛هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد با ستاره دربیفته.انگشت شستش گونهٔ ستاره رو نوازش کرد: قسم می خورم نذارم کسی چپ بهت نگاه کنه اون دستی که بخواد بهت بخوره خودم قطعش می کنم. دست ستاره روی دست آهین نشست، با تعجب پرسید: تو چرا این قدرداغی؟ آهین دستشو پس زد، بلند شد، ستاره گامی عقب رفت نگران گفت: نکنه سرماخوردگی نوین به توهم سرایت کرده؟ با بدخلقی گفت: چرا چرت میگی؟ حالمم خیلی خوبه! نگاهی به ساعت مچیش کرد نزدیک به چهار بود. دنیا رو صدا کرد. در صدم ثانیه دنیا خودشو تو اتاق انداخت: بله جناب راسخ! آهین وسایل روی میزشو مرتب کرد و کیفشو برداشت:به ترک زاده بگو بعداً باهام تماس بگیره رو به ستاره گفت: خانم تاد

امید من ستاره

زودتربیایین پایین منتظرم..... وارد پارکینگ شد.همین که نشست آهین راه افتاد. همون آهنگ همیشگی وتکراری. نیم نگاهی بهش انداخت وپرسید: از چی این قدرناراحتی؟

-بعضی چیزها قابل گفتن نیستن، نپرسی بهتره! به سمت آهین کج نشست: این طوری که بیشتر نگرانم می کنی.

-گفتم چیزی نپرس. ستاره با لبهایی آویزون بهش پشت کرد و تا خونه حرفی نزد. در با ریموت بازشد. ماشینو مستقیم به پارکینگ برد... هنگام پیاده شدن به ستاره گفتن های آهین توجهی نکرد. برف ریزریز می بارید. خواست در رو ببنده بازوش توسط آهین به عقب کشیده شد. محکم بازوشو از دستش بیرون کشید با ترشرویی گفت: بهم دست نزن و داخل رفت. باکلافگی دستی به موهاش کشید.....

-خسته نباشی چرا نمیایی تو مادر!بیرون سرده. سلامی گفت وداخل شد. هاجر دم آشپزخونه ایستاد پرسید: پس ستاره کو؟ به ظاهر لبخندی زد: همین الان اومد تو؛ ندیدیش؟

-نه! احتمالاً وقتی تو اتاقم بودم رفته بالا و به آشپزخونه رفت. جای قبلی مادرش ایستاد با دیدن قابلمه ها روی گاز پرسید: مهمون داریم؟هاجر درحال خورد کردن کاهو جواب داد: آره.

-کی هست؟هاجر دوباره مشغول کارش شد: خانوادۀ بهروز و برادش. اخمهای آهین به هم پیوند خورد: من ازاین خانواده خوشم نمیاد ازم نخواه که بیام پایین امروز روز سختی داشتم حوصلۀ هیچی رو ندارم، وقت شد شاید برای شام بیام. هاجرهین بلندی کشید،آروم زد تو صورتش: آهین! زیورعمه ام هست نمی تونم بهشون بگم نیان.

-منم نگفتم نیان،اگر آقا بهروز تنها می اومدن یه چیزی ولی نه عمۀ جنابعالی که رفتارش جلوی شما یه جوره و پشت سر یه جور دیگه اس. هاجر دست از کار کشید: آهین داری درباۀ عمۀ من حرف میزنی ها! آهین تکیه شو ازاوپن گرفت:هر کی می خواد باشه مامان، خودتون خوب می دونید من با کسی تعارف ندارم شب بخیر... هاجرنگاهی به صدف که مشغول تمیزکردن گاز بود کرد وگفت:صدف جون بقیۀ سالاد رو درست کن من برم ببینم حرف حساب این بچه چیه. صدف چشمی گفت. هاجر راهی اتاق پسرش شد.آهین درحال باز کردن دکمه های لباسش بود که مادرش بدون درزدن وارد شد. دم در وایساد. هنوز اخم داشت: مامان یه دربزنی بد نیست،شاید... هاجر کامل داخل اتاق شد وسط حرفش پرید: مادرتم غریبه که نیستم. نفس کلافه شو بیرون داد، پیراهن شو از تن درآورد از تو کمد یه تیشرت جذب سومه ای رنگ بیرون آورد و پوشید لب تخت نشست درحال درآوردن جورابها از پاش گفت:حالا سر تا پا گوشم بانوهاجر. هاجر بالاسرش ایستاد: پسرم از ترمه خوشت نمیاد، درست! اما یه امشبو به خاطر من تحمل کن.

-تو بگو نیم ساعت؛مامان جون تو رو خدا باهام کل کل نکن اصلاً حالم خوب نیست روز بدی داشتم تو دیگه گیر نده. هاجر کنارش نشست:مربوط به معدنه؟ قیافۀ خسته اش دل هاجر رو نرم کرد: کاری ازدست من برمیاد؟

-بله مربوط به معدنه، کاری هم از دست کسی برنمیاد.

امید من ستاره

-امشبوهر جوری هست آبروداری کن حرف نزن، چیزی نگو، همین که باشی کافیه. نوچی کرد وطاق باز روی تخت درازکشید: تا شب دوساعتی مونده می خوام یه کم استراحت کنم. هاجر لبخندی برلب راند: ممنونم پسرم! می دونستم حرفمو زمین نمیذاری. بلند شد بره که آهین پرسید: نوین چطوره؟ بهتره؟

-امروزخیلی بهتره میگه از فردا میاد شرکت. سرش به آنی سمت مادرش چرخید: بیخود کرده! تا کاملاً خوب نشده حق نداره پاشو تو شرکت بذاره.

-نوین دیگه! مثل خودت یکدنده و لجبازه... زیر لب غرید: پسرهٔ دیوونه!....

ستاره اشکهاشو پاک کرد. بار دیگه به عکسهای موبایل نگاه کرد. ده ماهی هست که از خانواده اش خبر نداره، نمی تونست با صنم هم تماس بگیره. آخرین اشک با سماجت پایین اومد پاکش کرد. دلش هوای سیوان رو کرد.به تاج تخت تکیه داد، پاهاشو تو شکم فرو برد، سرشو روی زانوهاش گذاشت و تو خاطراتش گم شد... چقدر زمان گذشت رو نمی دونست؛ با تقه ای که به در خورد بفرماییدی گفت. در آروم بازشد آهو گفت: اجازه هست؟ دیدن ستاره تو اون وضع خنده رو از روی لبش پروند.اومد کنارش نشست با دلسوزی دستی به موهای ابریشمیش کشید: چی شده عزیزم؟ برای چی گریه می کنی؟ آهی کشید با صدایی گرفته گفت:هیچی آهو جون! کاری داشتی؟ آهوسری با تأسف تکون داد:می دونی ساعت چنده؟ صدف چند باری اومده بود دنبالت وقتی جواب ندادی خیال کرده خوابیدی نگران شدم اومدم ببینم چی شده. دستی به پاهای خشکیده اش کشید تا از اون حالت دربیان: معذرت می خوام امروز تو شرکت با آهین حرفم شد برای همین دلم ازش رنجیده خواستم کمی با خودم خلوت کنم. لبخند آهو جون گرفت: تو هم نتونستی ازعهدهٔ اخلاق بد این پسر بربیای؟!

-بحث اخلاقش نیست،ظهرکمی حال ندار بود ازش خواستم بیاد خونه استراحت کنه باهام لج کرد، برای همین از دستش عصبانی شدم و حرفم شد، آخه به سلامتی همه اهمیت میده الا خودش. دستش تو دستهای آهو جا گرفت: قربونت اون دل مهربونت بشم که این قدر به داداش بدخلق من توجه داری! خودتو خسته نکن، خودم چنان گوششو می پیچم که دفعهٔ دیگه یادش باشه زن داداش خوش اخلاقم با بقیه فرق داره.

-درسته بدخلقه ولی دلش مهربونه تو هم این قدر نگو بداخلاقه مثلاً خواهرشی ها! آهو یه ماچ گنده از لپش گرفت: ببین چه هواشو هم داره! خوب عروس خانم الانه که مهمونها برسند من اینجا نشستم و هنوز دارم با تو کل کل می کنم دیگه برم پایین آهین با خودت.

-کجا؟! من الان باهاش تو دورهٔ اعتصاب حرف نزدنم، خودت برو بهش بگو.

-ای به چشم ستاره بانو! پس توهم زودترآماده شو که فکر کنم امشب رقیب سرسختت ترمه خانم تو رو که ببینه خودشو برای آهین بتروکونه.

-تو برو اون زیبای خفته رو بیدارکن که رو خوابو سفیده کرده ترمه با من.

امید من ستاره

-ببینیم مو وباور کنیم.....

آهین با اخمهایی درهم و تنی خسته و کوفته نشسته بود وبه حرفهای بهزاد برادر بهروز گوش می داد. ترمه کنار مبل آهین نشسته وچشم ازش برنمی داشت. بهروز با دیدن قیافهٔ گرفتهٔ آهین پرسید:آهین جون چیزی شده؟ ستاره با پرسیدن این سؤال دید آهین با یه لبخند زورکی جوابشو داد: اتفاقاً دارم به حرفهای آقا بهزاد گوش میدم. ترمه از فرصت استفاده کرد:آهین جون میگم کی قراره دوباره به تهران بری؟ آهو به جای برادرش پرسید:برای چی می پرسی؟ ترمه براش پشت چشمی نازک کرد: ببخشید آهو من ازآهین جون پرسیدم.آهو لبخند دندونمایی زد وگفت:منم خواهرهمون آهین جونم! سحر لبخندشو به زور نگه داشت برای اینکه خرابکاری نشه بچه ها رو بهونه کرد و به آشپزخونه رفت. آهومصرّانه پرسید: نگفتی ترمه خانم؟! آهین برای اینکه تنش بین این دوتا رو کم کنه با لحن سردی گفت:معلوم نیست. ترمه لبخند پیروزمندانه ای زد خواست سؤال بعدی رو بپرسه که آمین برادرشو مخاطب قرارداد:آهین وقت داروهای نوین شده لطف می کنی به جای من امشب این کار رو بکنی. آهین ازخدا خواسته چشمی گفت و با یه عذرخواهی ازجاش بلند شد.بهروز پری ازپرتغال شو به سمت دهنش برد وپرسید:اِ نوین هم اینجاست؟ آهین به سمت پله ها می رفت صدای آمین رو شنید که می گفت: اومده کمک حال آهین باشه. زیورموهاشو زیر شال فرستاد وپرسید: پس چرا نمیان ببینیمش؟

-چند روزیه سرما خورده دکتر براش استراحت تجویز کرده.

-آخی! طفلک. ستاره با یه ببخشیدی به طبقهٔ بالا رفت. ترمه با خودخوری رفتن شو نگاه می کرد، دوست نداشت به غیرازخودش کسی با آهین تنها باشه. ترمه بلند شد پانچوشو درآورد، گفت:منم برم یه حالی از نوین جون بپرسم با اجازه. سحرازآشپزخونه بیرون اومد آهو رو صدا زد.آهو درحال رفتن به آشپزخونه زیرلبی غرمیزد... دامون وارد آشپزخونه شد خریدهایی رو که کرده بود روی میز وسط آشپزخونه گذاشت نگاهش به سحر وآهو افتاد که گوشه ای ازآشپزخونه داشتن پچ پچ می کردن پرسید:آهو چیزی شده؟ سحر یه خسته نباشیدی بهش گفت وبه جای آهو جواب داد: نه چیزی نشده. دامون نزدیکتر شد به صورت همسرش دقیق شد: میشه بپرسم چی باعث شده که دل نازک خانمم شکسته بشه؟ بگو کی عشقمو اذیت کرده تا خودم پدرشو دربیارم. سحر سرشو پایین گرفت تا نخنده صدف با تشرگفت: دامون چند بار بگم تو جمع ابراز احساسات نکن ناسلامتی آدم اینجاست. دامون خندید: صدف تو چشماتو ببند وگوشهات هم بگیر خیال کن ما اینجا نیستیم. صدف با کفگیر دنبالش کرد. دامون درحالیکه آشپزخونه رو ترک می کرد آروم گفت:غلط کردم صدف، یه دفعه خندهٔ سحر رها شد.آهوهم با خندهٔ سحر لبخندش عمیق شد به صدف گفت: دلت اومد شوهرمو اون طوری بیرون کنی؟ صدف برنج رو روغن داغ کرد وگفت: جوونها هم جوونهای قدیم بزرگتری که می دیدن یه حجب وحیایی سرشون می شد این شوهر تو که همهٔ شرم وحیا رو یه جا قورت داده ویه آب هم روش. خنده های سحر که تموم شد گفت: به دل نگیرآهو زمان منم صدف همین طوربود. صدف برگشت سمتش: سحرخانم تو وآمین که دیگه شورشو درآورده بودین، این بی بی بدبخت هم صداش دراومده بود.سحرآهی کشید:چه زود گذشت انگارهمین دیروز بود که با آمین تو دانشگاه آشنا شدم. صدف دیس ها رو کنار قابلمه برنج گذاشت به سحر گفت: بفرمایید بیرون تا منم حواسم به کارم

امید من ستاره

باشه تا این ترمه جونتون زودتر شرّشو کم کنه شاید دست ازسر این پسرِبدبخت برداره. آهو دست سحر رو گرفت وگفت:حق با صدفه بیا بریم این دختره امشب رو اعصاب منم داره راه میره...

ترمه پشت دراتاق فال گوش وایساده بود وبه بحث آهین وستاره گوش می داد: ستاره من نمی خوام تنهایی جایی بری مگه تو شرکت بهم قول نداده بودی؟

-آهین قول دادم و رو قولمم هستم ولی قبول کن بعضی جاها رو نمیشه با هم بریم... ستاره یهو ساکت شد.آهین یه دفعه لب تخت نشست، بالاسرش ایستاد نگران پرسید:آهین حالت خوبه؟ آهین سری به نشانهٔ بله تکون داد. ستاره کنارش نشست:آخه چرا این قدرلجبازی؟ ازسرظهرمیگی خوبم درحالیکه خوب نیستی. به چشمان نگران ستاره نگاه کرد: بهتره یکی یکی بریم پایین. بدون هیچ حسی ازجانب آهین ستارهٔ نگران رو تنها تو اتاق رها کرد... ترمه قبل از اونها به طبقهٔ پایین رفت.ا شکی رو که سعی می کرد فروبریزه با سرانگشت پاک کرد. ازاتاق بیرون اومد با نوین که دم دراتاقش ایستاده بود مواجه شد. سلام شو پاسخ داد. نوین سری تکون داد: بازچیکار کرده اشکتو درآورده؟ ستاره با تظاهر به خنده گفت: تقصیر خودمه که به پروپاش می پیچم. لبخند نوین بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند: قربون خدا برم چنین شانسهایی رو به بعضی ها داده ولی این بعضی ها قدرشو نمی دونند، می دونم این کوه آهن چه اخلاقی داره نمی خواد براش لاپوشونی کنی. ستاره خواست حرفی بزنه باز نوین بهش اجازه نداد: من بهتراز تومی شناسمش فقط باید صبرکنی، با صبره که همه چیز درست میشه.

-می دونم!خیلی ممنوم که هوامو داری.

-توهم مثل مینویی، تا جایی که بتونم کمکت می کنم.

-بازم ممنونم! تو برو استراحت کن دوباره حالت بد نشه، فکر نمی کردم تا این حد بد سرما باشی وگرنه پیشنهاد نمی دادم بریم برف بازی،ببخش! منم برم پایین تا باز این کوه غرور بداخلاق تر نشده.

-توهم روش اسم گذاشتی؟ !الب ستاره کش اومد: اگر بهش نگم کوه غرور که روزم شب نمیشه. نوین سری تکون داد:عجب! مینوهم بهش میگه کوه آهن از این اسم متنفره.

-دلم خیلی براش تنگ شده نمی دونی دوباره کی میاد؟ نوین به درگاه در تکیه داد:عید پیداش میشه منم تا اون موقع اینجا ماندگار شدم.... نگرانی رو تو چهرهٔ ستاره دید پرسید:نگران چی هستی؟ پرشالشو گرفت و دورانگشتاش پیچید با صدایی آروم گفت: امروز فیروز اومده بود دیدن آهین، نمی دونم چی بهش گفته که ازصبح تا حالا بهم ریخته اس، حرفی هم نمیزنه که بفهمم دردش چیه؟! چشم تو چشم نوین شد: می ترسم این فیروز یه بلایی سرش بیاره، می تونم یه خواهشی بکنم؟! نوین توسکوت به حرفهاش گوش می داد ستاره ادامه داد: تا برطرف شدن قضیهٔ فیروز کنارآهین بمون، هواشو داشته باش، آمین که کنارش نیست یعنی به خاطر کارش مجبوره که نباشه حداقل تو براش برادری کن،نوین من تو رو مثل برادرم دوست دارم، خیلی باهات راحتم که این جور درددل می کنم؛ حقیقتش نفسم به نفس آهین بنده، اگر اتفاقی براش بیفته نمی دونم چیکارکنم. سرشو بلند کرد

امید من ستاره

دید نوین با لبخند داره نگاهش میکنه یه تای ابروش رفت بالا: به چی می خندی؟ نوین تکیه از درگاه گرفت وگفت: به خدا خرشانس تر از این کوه آهن جایی ندیدم؛ خیلی خوش شانسه که زنی مثل تو گیرش اومده، کاش منم یکی مثل تو نصیبم بشه، نگران نباش آبجی ستاره! حواسم بهش هست، بهت قول میدم تا روشن شدن قضیهٔ فیروز کنارش باشم ولی قبلش باید یه هفته ای برم تهران و برگردم.

-چرا؟

-یه سری کارهای عقب افتاده دارم که خودم باید باشم وانجامشون بدم . ستاره نفس آسوده ای کشید: تو خیلی خوبی نوین! امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

-تو خوب بودنم که شکی نیست! برای جبران کردن هم به موقع بهت میگم چیکارکنی.

-تو بگو من دریغ نمی کنم، حالا برو استراحت کن که امشب حسابی با حرفهام خسته ات کردم. نوین یه شب بخیری گفت وبه اتاقش رفت. نفس عمیقی کشید تا کمی از التهاب درونش آروم بگیره،شالشو مرتب کرد وبه طبقهٔ پایین رفت.... به پلهٔ آخر رسید. با چشم دنبال آهین می گشت، اونو کنار ترمه یافت که جیک تو جیک هم داشتن حرف میزدن. ازاین حرکت آهین ناراحت شد برای اینکه بیشتر شاهد این منظره نباشه سریع چشم گرفت وبه آشپزخونه رفت. صدف درحال گرفتن خورشت توی ظرف بود پرسید: صدف کمک نمی خوای؟ صدف با مهربونی گفت:نه دخترم کاری ندارم. ستاره نگاهشو تو آشپزخونه چرخاند ظرفهای سالاد رو دید گفت: من سالادها رو می برم. فرصت مخالفت کردن به صدف نداد دو ظرف دستش گرفت و بیرون رفت.سالادها رو دو طرف میزگذاشت، نگاهی به میز چیده شده کرد همه چیزمرتب بود دوباره برگشت به آشپزخونه بی توجه به غر زدنهای صدف دیسهای برنج رو هم برد. صدف ظرفهای خورشت رو روی میز گذاشت وگفت: اگرآقا ببینه تو کمکم کردی دمار از روزگارم درمیاره.

-نترس اگر بهش نگی چیزی نمیفهمه. صدف به آشپزخونه برگشت. ستاره باز نگاهی به میز شام کرد تا کم وکسری نباشه، صدای عصبی آهین ترسوندش: کی بهت گفته تو کارهای صدف دخالت کنی؟مگه کلفت خونه ای؟ ترسشو پشت نقاب پر ازاخمش قایم کرد:یادمه یه روزی گفتی کلفتی خیلی بهم میاد و شغل دومم محسوبش کنم الان هم دارم همون کار رو انجام میدم اعتراضی هست؟ روبروی ستاره ایستاد: ازکی تا حالا حرف گوش کن شدی؟ خواست ازش فاصله بگیره که مچ دستش اسیر دستهای قوی ومردونه اش شد: ستاره کاری نکن برخلاف میلم رفتاری باهات داشته باشم که دلم نمی خواد. تلاش ستاره برای بیرون کشیدن دستش بی نتیجه موند: میشه دستمو ول کنی؟ اون قدر صورتشو نزدیک برده بود که هرم نفسهاش به صورت ستاره خورد: میشه بگی اون بالا چه خبر بود که یکساعت بعد من پایین اومدی؟ سکوت ستاره باعث شد از کوره دربره با صدایی کنترل شده پرسید: گفتم اون بالا چه غلطی می کردی؟ چرا یه زمان پنج دقیقه ای باید یکساعت طول بکشه؟ستاره با تموم قدرت دستشو آزاد کرد وازسالن غذاخوری بیرون رفت تا بقیه رو برای شام خبر کنه...

امید من ستاره

ستاره بین سحر وآهو نشسته و تموم مدت سرش پایین بود. نگاه سنگین آهین هم نتونست از اون حال بیرونش بیاره. هاجر روبروی ستاره نشسته بود سالاد رو طرف ستاره گرفت وگفت:ستاره جون چرا سالاد نمی کشی تو که خیلی دوست داری؟ لبخند کوچکی زد وگفت: ممنون بی بی خواستم،می کشم دستتون درد نکنه. بهزاد برای اینکه تو چشم ستاره دیده بشه گفت: ستاره خانم خیلی ساکت هستین نکنه از اومدن ما ناراحتین؟ آخه ازموقعی که اومدیم یا بالا بودین یا ساکتین. ستاره سعی کرد بخنده اما موفق نشد: یه کم از کارهای شرکت رو آوردم خونه باید تا فردا آماده شون کنم، از کم سعادتی بنده بوده، ببخشید. ترمه بغل دست آهین نشسته بود با کنایه گفت: کاش کارهای بیشتری رو با خودت میاوردی تا حوصله ات سر نره و با بقیه کلنجار نری. بهروز با اخطارترمه رو صدا زد. بهزاد گفت: داداش چیکارش داری؟ ترمه حین خوردن آب به ستاره خیره شده بود. ستاره با یه دستت درد نکنه به هاجر،ازسرمیزبلند شد. دید آمین دست به غذاش نزده و داره به آذین غذا میده، سحرهم سرگرم آیین بود دوباره نشست:آمین جون بده من غذاشو میدم. آمین نگاهی به بشقاب دست نخوردهٔ ستاره کرد: تو که چیزی نخوردی؟

-سیرم،شما آذین رو بدین من. آذین رو همراه با ظرف غذاش دست ستاره سپرد وتشکرکرد... شام آذین که تموم شد با هم به سالن رفتن وسرگرم بازی شدن.....

جیغ و خندهٔ آذین کل سالن رو پرکرده بود.سحر با خوشحالی پرسید:ستاره چیکارش کردی این قدربرات می خنده؟ تا حالا برای من که مادرشم اینطور از خنده ریسه نرفته. آذین با شیرین زبونی گفت: خاله ستاره برام یه جوک گفت که خیلی خنده دار بود. سحر با زبون بچه گونه پرسید:میشه به منم بگی یه کم بخندم. آذین نوچی کرد وگفت: یه رازه! مگه نه خاله ستاره؟ سحر به صورتش چینی داد: حالا با هم دست به یکی می کنید؟! شروع به قلقلک دادن دخترش کرد،آذین غش غش می خندید. بهزاد آروم خودشو به اونها نزدیک کرد با تن صدای پایینی گفت:ماشاءا... قلق بچه ها رو خوب بلدین. ستاره از سحر وآذین فاصله گرفت تا مادر ودختر بیشتر با هم بازی بکنند. روی مبلی همون نزدیکی نشست وگفت: کلاً بچه ها رو دوست دارم.

-خوش بحال اون بچه ای که مادرش تو باشی. ستاره ازرک گویی بهزاد بدش اومد. بهزاد پرسید:ازحرفم ناراحت شدین ستاره جون؟ ستاره خواست جوابشو بده که با آهین همیشه اخمو مواجه شد: بهزاد توهمیشه خیلی زود با خانمها صمیمی میشی؟ روی مبل کنارستاره نشست و نگاهش به ستاره بود. بهزاد لبخندش بیشتر کش اومد: راستش من اگر از کسی خوشم بیاد راحت حرفمو بهش میزنم؛ وقتی ترمه جون اومد پیشم و ازستاره خانم برام گفت دلم خواست ایشون رو از نزدیک ببینم؛ حالا می بینم ترمه همچین بیراه هم نگفته از داداش بهروز خواستم ترتیب یه ملاقات رو بده که قسمت شد امشب در خدمت باشیم.آهین سعی کرد بیشترعصبانی نشه: ستاره زیاد اینجا موندگار نیست برای کاراومده لوشان، قراره بعد ازمدتی به شهرش برگرده.

-چه اشکالی داره! ازهر جایی که می خواد باشه! من برای دستبوسی خانواده اش تا اون ور دنیا هم باشه میرم چون ستاره خانم ارزششو داره. ستاره می دونست اگر بهزاد به حرفهاش ادامه بده حتماً آهین شرّی به پا میکنه، نمی خواست مهمونی هاجر به خاطر اون بهم بریزه با یه ببخشید واینکه می خواد به بقیهٔ کارهاش برسه به طبقهٔ بالارفت....

امید من ستاره

کنار پنجره ایستاده بود، تو اون تاریکی بی انتها به باغ نگاه می کرد.موهای سیاهش که جلوی دیدشو گرفته بودن رو پشت گوش فرستاد،به گفتهٔ آهین یه روزی باید به شهرش برگرده ولی حالا نه! نگاهشو از زمین به آسمون تیره کشوند،افکارشو بلند بر زبون آورد: آسمون تو هم امشب مثل من دلت گرفته؟ یه ستاره هم پیدا نمیشه که کورسوی امیدی برای بقیهٔ ستاره هات بشه؟ دل من برای بابا وبرادرهام تنگ شده،نکنه توهم برای ستاره ها وماهت تنگه که این قدرسوت وکوری؟نمی دونم الان بابام داره چیکارمیکنه؟ یعنی میرسه اون روزی که منو ببخشه و مثل گذشته ها عاشقونه همدیگه رو بغل کنیم،من یه دل سیر براش حرف بزنم و اون به تموم حرفهام گوش بده و آخرسر بگه ستارهٔ بابا! دردت به جونم! تموم غصه هاتو بریز بیرون تا یه وقت تو اون دل کوچیکت عقده نشه تا هر وقت بخوای سنگ صبورت میشم،میرسه اون روزی که دوباره رو پاهات بشینم و موهامو گیس کنی و پسرهات ازحسودی تیکه بارم کنند، بابا دلم تنگه برات بی وفا... اشکهایی که بی محابا روی صورتش روان می شدن تبدیل به هق هقی سوزناک شدن به تختش برگشت، سرشو تو بالش فرو برد تاهق هق شو کسی نشنوه. گوشهٔ بالشت لای پنجه هاش مچاله شد از روی درد وناچاری! بعد ازمدتها عقده هاش سرازیر شدن.....

نوین برای کاری خواست در اتاقو بزنه که با صدای گریهٔ ضعیفی دستش رو هوا موند. پیش خودش فکر کرد چه چیزی باعث شده که اشک این دختر در بیاد؟ شاید باز کارآهینه!عقب عقب گرد کرد و به اتاقش برگشت تا مزاحم خلوتش نشه...

شب ازنیمه گذشته بود.دستگیرهٔ در رو پایین کشید آروم سرشو داخل برد. تو اون تاریکی چیزی نمی دید. یواش سمت آباژور رفت و روشنش کرد.دولا شد، دسته ای ازموهاش صورتشو پوشانده بودن با انگشت سبابه آروم کنارشون زد. اون چه باعث تعجبش شد رد اشکهایی بود که رو صورت ستاره جا خوش کرده بودن. لب تخت نشست با همون انگشت گونه شو نوازش کرد. ستاره تو جاش غلتی زد که سریع دستشو عقب کشید. دلش نیومد بیدارش کنه اما باید علت گریه ای رو که کرده بود بفهمه....

دامون زنگ زد کمی دیرتر به معدن میاد. ستاره خودشو با موبایل سرگرم کرد تا زودتر وقت بگذره. آهین دل به دریا زد پرسید: دیشب برای چی گریه کرده بودی؟ دست ستاره روی موبایل خشک شد اما سرش همچنان پایین بود.

-دیشب اومدم تو اتاقت تا دربارهٔ یه سری مسائل با هم حرف بزنیم،دیدم رد اشکها رو صورتت خشک شده.

-مگه نگفتم دوست ندارم وقت وبی وقت وارد اتاقم بشی؟! یه تای ابروی آهین بالا رفت: یعنی میگی برای دیدن زنم اول باید اجازه بگیرم؟ صدای ستاره اوج گرفت: بله جناب راسخ! به من قول دادی که به حریمم احترام میذاری چند بار باید این مسئله رو بهت گوشزد کنم؟!

-تو امروزچته؟ ازدندهٔ چپ بلند شدی؟حالا واسه چی داد میزنی؟ دستشو تو هوا تکونی داد وگفت: برو بابا! دلت خوشه! آهین از این حرکت جوش آورد و گفت: ستاره بارآخرت بود اینطوری باهام حرف زدی! ازکوره در رفت: من هر جور که دوست داشته باشم حرف میزنم واتاقو ترک کرد.هیچ وقت ستاره رو اینطورندیده بود. خواست دنبالش بره که سینه به سینهٔ دامون شدپرسید:ستاره چش بود؟خیلی عصبانی بود،حتی جواب سلامم نداد.آهین با بی حوصلگی دستی به موهاش کشید دورخودش چرخی زد وگفت:

امید من ستاره

خودمم نمی دونم چش شده. دامون رفت پشت میزش نشست:بشین ببینم بازچه دسته گلی به آب دادی که این دختر رو تا مرزسکته بردی؟ تا جایی که من می دونم ستاره دختر صبوریه به این آسونی از کوره در نمیره.

-اگرهم کاری کردم مربوط به منو ستاره اس. دامون به صندلیش لم داد: محترمانه اش این بود که گفتی! اما برداشت من اینه که میگی به من ربطی نداره، من معتقدم که با شکست زندگی قبلیت اطرافیانت بیشتراز قبل مواظبت هستن،می خوای به آهوبگم که باها...یهو وسط حرفش مکث کرد. موشکافانه به آهین چشم دوخت: نکنه از رفتار دیشبت ناراحت شده. آهین نگاهشو از زمین به دامون بالا کشید: چه رفتاری؟ دامون سری به دو طرف تکون داد وگفت:خاک تو سرت کنند آهین با این کارهات! من به تو چی بگم آخه! اگر چیزی هم بگم بهت برمی خوره. آهین با عصبانیت گفت: درست مثل آدم حرف بزن ببینم چی می خوای بگی.دامون خودشو رو میز به سمت جلو کشوند: رفتارت با ترمه رو میگم جناب باهوش خان!

-خوب!

-خوب و زهرمار! دیشب حواسم بهت بود می خواستی با رفتارت لج ستاره رو دربیاری ولی راهو اشتباه رفتی جناب آهین خان! رفتار دیشبت جوابش شده این ستارهٔ آتش فشان.

-ای خدا به کی بگم که این ترمهٔ خیر ندیده بهم چسبیده بود نه من.

-برای من توضیح نده چون می شناسمت باید برای ستاره توضیح بدی، حالا بلند شو بریم گزارش کارمعدن رو بهت بدم تا تو هم زودتر بتونی باهاش حرف بزنی... نزدیک به سه ساعت ونیم کارشون طول کشید. ستاره تموم مدت تو سکوت به حرفهاشون گوش می داد. موقع رفتن رو به دامون گفت: گزارش کامل ودقیقی از پیشرفت معدن می خوام، قردادها رو هم برام بفرست ، یه لیست کاملی هم ازکارگرهای نمونه برای روز کارگر می خوام، به رضا بگو برای اون روز یه سالن رزرو بکنه، هدیه ها یه چیز خوب باشن تا روز کارگر بهشون هدیه داده بشه؛ یادت نره دامون. دامون لبخندی زد: به روی چشم رییس. به سمت ماشین رفت تأکید کرد که یادش نره. ستاره از قبل داخل ماشین نشسته بود. به سمت در شاگرد رفت. در رو بازکرد که ستاره متعجب نگاهش کرد. آهین سوییچ ماشینو جلوی صورت ستاره گرفت: تو رانندگی کن. ستاره اوقات تلخی کرد:حوصلهٔ رانندگی ندارم. آهین نفسشو بیرون داد: منم حال مساعدی برای رانندگی ندارم اگرجونت برات عزیزه مجبوری رانندگی کنی. چشم غرّه ای بهش رفت و تو یه حرکت سوییچ رو از دستش قاپید وپیاده شد.... تموم طول مسیر چشم رو هم گذاشته بود. ستاره هر از گاهی زیرچشمی نگاهش می کرد.هنوزازش دلخور بود. فکرشیطانی به سرش زد، لبخند خبیثی کنج لبش نشست، مسیرماشینوعوض کرد....

با تکونهای دست یه نفر دیگه با چشمای بسته وخواب آلود گفت: چیه ستاره؟ بذاربخوابم. صدای مردونه ای باعث شد چشم باز کنه با تعجب به محیط ناآشنا نگاهی کرد. ستاره رو پشت سر همون مردی دید که با روپوش سفید کنارش ایستاده بود پرسید: ببخشید چیزی شده؟ مرد با تردید به ستاره نگاه کرد که ظاهری نگران به خودش گرفته بود:شما... ستاره سریع حرفشو بدست گرفت: به ظاهرش نگاه نکن آقا،تموم دیشبو نذاشت بخوابم.آهین مات حرفهای ستاره بود مرد برگشت وگفت: خودتون میاید یا

امید من ستاره

کمکتون کنم. لبخند خبیث ستاره از چشمش دورنموند، فهمید ستاره دارد تلافی کار دیشب شو درمیاره. مرد منتظر بود،وقتی دید آهین تکون نمی خوره گفت: به خاطرهمسرتون حداقل بیایید یه معاینه بشید طفلک خیلی نگران حالتونه.....

ستاره با موبایلش برای دنیا پیام فرستاد که دیرترمیرن شرکت. آهین اخم کنان گفت: بالاخره کار خودتو کردی؟ سرشو از تو موبایل بیرون آورد وحق به جانب گفت: بله! کار خودمو کردم! چون هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمیدی ازدیروز ظهرهمین طور گیج ومنگ میزنی،فقط بلدی حرص منو دربیاری تازه مجبورم کردی که این کار رو بکنم، شنیدی که دکتر چی گفت فشارت خیلی پایین بود وآقا ککش هم نمی گزید پس بفهم نگرانیم بی مورد نبوده،هنوز منو نشناختی!هر کی باستاره درافتاده تا حالا ورافتاده این قضیه درمورد تو هم صدق میکنه. با اخم صورتشو سمت مخالف چرخوند، ساعد دست آزادشو روی چشماش گذاشت وگفت: ازدستت عصبانیم ستاره! زیاد باهام کل بکنی یه کاری یا دست خودم میدم یا تو. ستاره لب ور چید با حرص گفت: بیخود! آهین هنوز از دست کارهای دیشبت شکارم، اگر زد به سرم کاری می کنم تا چند روز اینجا نگه ات دارن که دلم خنک بشه. آهین یهو دستشو از روی صورتش برداشت طلبکارانه پرسید: راستی دیشب چرا بعد از من بالافاصله پایین نیومدی؟ ستاره کمی مکث کرد:راستش دلم نمی خواد دراین باره حرف بزنم. خواست بلند بشه که ستاره با غیض به سمت تخت هولش داد: ببین می تونی چند دقیقه آروم بگیری تا این سرم تموم بشه! دست ستاره رو کنار زد روی تخت نیم خیز شد. ستاره دوباره به سمت تخت هولش داد توهمین گیر و دارها نوین داخل شد. با صدایی که سعی می کرد بالا نره پرسید: چته آهین وحشی شدی؟ هرد وبه سمت نوین چرخیدن لبخند روی صورت ستاره کش اومد:به موقع اومدی نوین، توبیا باهاش حرف بزن شاید دست از این لجبازی برداره. نگاه آهین بین ستاره ونوین رفت وآمد بود. کم کم اخمی بین ابروهاش ظاهر شد:اصلاً کی به تو گفته من اینجام؟ نوین لب تخت نشست وگفت: کلاغه بهم خبرداد و به سمت تخت هولش داد:حالا آروم باش و بذاراین سرم زودتر تموم بشه ما هم بریم سر کار وزندگیمون.

-این کلاغه نگفته که من از دو دوزه بازی خوشم نمیاد؟ ستاره لبخندشو قورت داد:آهین تو که از تواناییهای من باخبری؛ دارم خیلی جلوی خودمو می گیرم تا بلایی سرت نیارم پس برای من ادای این قلدرها رو درنیار.

-ما دوتا بعداً باهم کار داریم! رو به نوین کرد: تو چرا بیرون اومدی با این وضعت؟!

-وضعم چشه؟! از تو یکی خیلی بهترم! تازه شرکت بودم؛ به دامون زنگ زدم که گفت ستاره آوردت اینجا.

-برو به پرستاره بگو بیاد این سرم رو درآره وگرنه خودم این کار رو می کنم. نوین اینبار با تشر گفت:آهین یه بار هم که شده به فکر سلامتی خودت باش نفهم! بفهم که داریم برای خودت میگیم. بین جر وبحثشون پرستار سر رسید: اینجا چه خبره؟ هر سه با صدای پرستار ساکت شدن. نوین بلند شد وسلامی کرد: راستش این مریض ما می خواد سرخود سِرمو از دستش جدا کنه برای همین داشتیم بحث می کردیم.اخمهای پرستار توهم رفت کنار تخت ایستاد:هنوز نصف سرم مونده آقای راسخ. آهین خواست لب باز کنه که ستاره پیش دستی کرد:خانم پرستارنمیشه کاری بکنید یه چند روزی اینجا نگهش دارین. سرآهین سمت ستاره

امید من ستاره

چرخید که پرستارگفت: حرف آخر رو دکتر میزنه. آهین معترض گفت:ستاره خوب داری برای خودت جولان میدی. بعد گرفتن فشارش بلند شد ونشست که پرستار گفت:مریضی به بدقلقی تو ندیدم یه کم آروم باش.....

-آهین آبرو برای کسی نمیذاری. با سرعت باد سرم رو کشید. ازدستش خون فواره زد بیرون. درحالیکه نفس نفس میزد گفت: نوین بفهم که برای چی دارم این قدر خودمو به در ودیوارمی کوبم هیچ کس ندونه تو می دونی که دردم چیه پس نگو بیخیال همه چیز باشم.

-میشه آروم باشی؟ از وقتی اومدم فقط داری حرص می خوری ونق میزنی! خواست دستشو بگیره که محکم تخت سینهٔ نوین زد: بهم دست نزن! ستاره فوری از اتاق بیرون رفت... درحال پایین اومدن از تخت گفت:الکی الکی مریضم کردین رفت، به شماهم میشـــ... درحال افتادن بود که نوین از پشت گرفتش و برش گردوند تو تخت با لحن سرزنش آمیزی گفت: خجالت بکش! قبول کن حالت خوب نیست اون وقت به من میگه بدمریض ولجباز! چشماشو بست تا اتاق بیشتر ازاین دور سرش نچرخه:همه اش تقصیرستاره اس.

-ستاره به فکر سلامتی توئه اینه جواب خوبیش؟! ملافه رو جمع کرد تا خون بیشتر پخش نشه.همون پرستار قبلی وارد اتاق شد با دیدن ملافهٔ خونی ودست پاره شده سری از روی تأسف تکون داد به پرستار دوم گفت: به سرپرستار بگو دکتر رو پیچ کنه....

رو صندلی های سالن نشسته بودن ستاره گفت:همه اش تقصیرمنه نباید میاوردمش اینجا، باعث شدم حالش بدتر بشه.نوین تکیه ازصندلی گرفت:این حرفو نزن آهین به سلامتیش اهمیت نمیده منم حواسم بهش بود فکرکردم به مرور زمان خودش به حرف میاد که یه مدت من جاش برم شرکت، متأسفانه این قدرغدّ ویکدنده اس که می خواد به تنهایی همهٔ مشکلاتو حل کنه،اینجوری هم نمیشه از قدیم گفتن یه دست صدا نداره مگه به خرجش میره!؟ این فیروز هم شده قوز بالا قوز! ازهمه مهمتر یکی از شرکتهای بزرگ با قرداد هنگفتی که باهاش بستیم زیر قرارش زده و ادعای خسارت کرده، این بیشتر داغونش کرده،تو کار درست رو انجام دادی، تموم استرس وبی قراریهای آهین به خاطر مشکلات زیاده؛ دیروز نمی دونم فیروز اومده چی بهش گفته که بدتر شده.

-حالا من باید چیکارکنم؟ نوین لبخند آرامبخشی زد:تو فقط کنارش باش؛ منم برای یه هفته میرم تهران تا کارهای شرکت رو سر وسامان بدم، سعی می کنم زود برگردم.ستاره سری بالا وپایین کرد. دکتر و پرستار از اتاق بیرون اومدن. هردو به طرف دکتر رفتن ستاره پرسید:حالش چطوره؟ دکتر نگاهشو از روی برگه ای که درحال نوشتن بود بلند کرد: فشارعصبیه که باعث نوسان شدن فشارخونش میشه امشبو باید اینجا بمونه ازکی دچاراین حالت شدن؟ نوین به ستاره نگاه کرد ودکتر رو مخاطب قرارداد:یه هفته ای میشه.

-خیلی باید مراقب باشه، استرس و اضطراب براش خوب نیست.

-ممنون دکتر.

امید من ستاره

-خواهش می کنم. دکتر رو به پرستارکرد: بده داروهاشو سریع بگیرن... نوین با یه تشکر نسخه رو از پرستار گرفت:من می گیرم.....

ستاره وارد اتاق شد، دیدن آهین تو اون حال دلشو ریش می کرد. لب تخت نشست، دست باندپیچی شده شو گرفت. چشماشو بازکرد. ستاره رو آشفته دید. با صدایی گرفته گفت: این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟ هرکی ندونه فکرمیکنه ازمجلس ختم برگشتی. اشکی رو که آمادهٔ فرو ریختن بود رو با بغض گرفته اش پس زد: آهین تو منو قبول نداری؟

-این چه حرفیه؟! معلومه که قبولت دارم. ستاره لبخند غمگینی زد:پس چرا مثل غریبه ها باهام رفتارمی کنی؟ ناخواسته بغضش تبدیل به تلخ خندی شد: منو لایق اسرارت نمی دونی؟ چرا نمیگی چته؟ چرا نمیگی اون فیروز بی همه چیز چی بهت گفته که اینجور بهم ریختی؟آهین چرا همه چی رو تو خودت می ریزی؟ یه کم از این مشکلاتتو به منم بگو شاید تونستم کمکت کنم! من با مشکلات بزرگ شدم روزهای سخت تراز اینم پشت سر گذاشتم مطمئن باش از پسشون برمیام. سرآهین سمت پنجره چرخید تا شاهد بغض ستاره اش نشه. ستاره ادامه داد: مگه نمیگی من زنتم؟ مگه نمیگی شریک زندگیتم؟ پس کو اون زن وشریکی که ازشون میگی؟ مگه زن وشریک بودن باید تنها تو خوشیها باشه؟ اگرتو اینجور زندگی رو برام می خوای من یکی قبول نمی کنم! آهین با لحن ملایمی گفت:وظیفهٔ تو مراقبت از من نیست، این منم که باید تکیه گاهت باشم،منم که باید همه جوره مواظبت باشم، هواتو داشته باشم، اینها وظیفهٔ منه درعوض وظیفهٔ تو چیه؟! توی بعضی رفتارهات خیلی ازحقوق مو پایمال می کنی،می خوام مواظبت باشم نمیذاری،می خوام تو خلوتمون مال خودم باشی نمیذاری،می خوام نزدیکت بشم نمیذاری، ستاره! پس من کی می تونم تو رو داشته باشم؟!

-آهین باز یه کم بهت رو دادم پررو شدی! داری از آب گل آلود ماهی می گیری، سؤال من یه چیز ه جواب تو یه چیز دیگه اس.

-تا رو این تختم و توهم مهربونی می تونم درخواستهامو بگم از اینجا که بیام بیرون بازمیشی همون ستارهٔ بداخلاق؛خدا به من یه صبری بده که می خوام با تو زندگی کنم!

-یعنی الان از انتخابت پشیمونی دیگه؟!برای اینکه لج ستاره رو بیشتر دربیاره گفت: پشیمونه پشیمون نه! اما رو اینکه پشیمونم بشم یا نه؟ باید فکرهامو بکنم.

-آهین به خداهمچین میزنم تو ملاجت که دیگه منو نشناسی! مثلاً مریضی واین قدر زبونت درازه؟! صدای گوشیش از تو کیف اومد. سریع گوشیو بیرون آورد اسم رو صفحهٔ گوشی هولش کرد:بی بی هست!چیکارکنم؟ آهین گوشیو از دست ستاره کشید:بده من جواب میدم وگرنه تا شب سؤال پیچت میکنه..... پاسخ های کوتاه آهین باعث کنجکاویش شد. ده دقیقه بعد گوشیو به ستاره برگردوند.

-چی می گفت؟ آهین خودشو بالا کشوند و تکیه داد: به گوشیم زنگ زده جواب ندادم نگران شده وبا تو تماس گرفته.

-امشبو چیکارش کنیم؟

امید من ستاره

-منظورت چیه؟ ستاره نفس کلافه شو بیرون داد: دکتر گفته باید امشبو اینجا بمونی؟

-بیخود!من اینجا بمون نیستم گفته باشم.

-آهین بخوای کولی بازی دربیاری خودت می دونی ومن! بابا یه کم به فکر خودت باش، کارهمیشه هست وتمومی هم نداره. نوین بدون در زدن داخل شدو سلام بلندی گفت. ستاره جوابشو داد.

-بازچی شده که این شازده اینطور بغ کرده؟ ستاره کنار پنجره دست به سینه ایستاد: مثل همیشه مرغ آقا یه پا داره!میگه اینجا بمون نیستم. آهین لب باز کرد حرف بزنه نوین بهش توپید: بچه شدی! وقتی میگه امشب باید اینجا بمونی به خاطرخودته، بفهم دیگه! گوشیو ازجیب پالتوش بیرون آورد وشماره ای رو گرفت. آهین با کج خلقی گفت: داری با کی تماس می گیری؟ نوین کنار ستاره ایستاد. جواب آهین رو هم نداد. چند لحظه بعد شروع کرد به حرف زدن: سلام خوبی؟

-.....

-من باید برگردم لوشان، نمی تونم بمونم، کسی تو شرکت نیست، این آدرسی رو که برات می فرستم زود خودتو برسون.

-.....

-منتظرم زود بیا... بعد ازخداحافظی به ستاره گفت: من برمیرم لوشان تو هم اصلاً با این آقا کل کل نکن الان یه نفر میاد که این خدای آهن، ازش حساب میبره. آهین نگاه غضبناک شو به نوین دوخت: تو بیجا کردی کـ.. ستاره با صدایی بلند گفت:بسه دیگه! ببین دو نفریم می تونیم حریفت بشیم؟! یه کم زبون به دهن بگیر، نوین تو برو من هستم.نوین با کنایه گفت: آمین تا نیم ساعت دیگه میرسسسسه، چیزی خواستی به پرستارها بگو. ستاره سری تکون داد. نوین با یه خداحافظی رفت. ستاره هم پشت به آهین مشغول تماشای باریدن برف شد.

-ستاره! سکوت جوابش بود. دوباره صداش کرد. باز جوابی نشنید. بار سوم صداش کرد بازهم سکوت بود وسکوت!با این حال حرفشو زد:می دونم ازم دلخوری! ولی من خیلی کارعقب افتاده دارم که باید انجام بدم یه ثانیه برای من یه ثانیه اس، این فرصتها رو ازم نگیر، برام حکم طلا دارن. باز جوابشو نداد. ستاره خیلی جلوی خودشو گرفت تا باهاش سرد برخورد کنه، سمت در رفت بدون اینکه برگرده عقب با چهره ای درهم گفت: میرم یه چیزی بگیرم و زود میام، برنگردم ببینم یه بازی تازه ای راه انداختی...دستی به موهای پریشونش کشید ومرتبشون کرد ساعت نزدیک چهار بود....

تو چرت وبیداری بود که یکی داخل اتاق شد. به خیال اینکه ستاره اس چشم بازنکرد تا بیشتراز این اذیتش نکنه. تخت با نشستن اون شخص فرورفت. دستش اسیر دستهای مردونه ای شد. پس ستاره نبود. به زور لای چشماشو بازکرد. چهرۀ درهم آمین روبروش سبز شد. آروم دستشو بیرون کشید سلام ضعیفی داد. آمین توسکوت نگاهش کرد بعد از مکث نه چندان طولانی گفت:

امید من ستاره

معلوم هست داری چه بلایی سر خودت میاری؟ هزار دروغ سرهم کردم که مادردست ازسرم برداره تا بیام اینجا،آهین از دروغی که به مامان گفتم عذاب وجدان دارم، آخه چه مرگته که اصرار داری خودت تنهایی مشکلات معدن رو حل کنی؟

-حرفی برای گفتن ندارم، لازم هم نبود بیایی ستاره بود.آمین با حرص نگاهشو تو اتاق چرخاند پرسید: پس ستاره کجاست؟

-رفته تا یه جایی الان میاد.

-حالا برای چی بستریت کردن؟ دراتاق باز وستاره با کیسه ای پر از کمپوت و آب میوه وارد شد با دیدن آمین لبخندی زد: سلام داداش آمین!

-سلام آبجی! نگاهی به کیسه کرد:چقدرم خرید کردی؟ستاره کیسه رو درون یخچال جا داد،اومد کنار تخت ایستاد:این شازده پسر یه کم که نه، خیلی باید تقویت بشه. رو به آهین پرسید: بهتری؟ آهین یه بلهٔ سردی گفت هنوزاز دست ستاره ناراحت بود. آهین دوباره دستشو گرفت: نگفتی برای چی بستریت کردن؟ صبح داشتی بیرون می رفتی چیزیت نبود؟ ستاره به جای آهین گفت: ظاهراً بله! خوب بوده! اما الان می بینی که! به وضعش اشاره کرد: به دلیل فشارعصبی که باعث تپش قلبش شده دکتر نگه اش داشته تا زمانیکه وضعش ثابت بشه.

-رباط که رباطه به فکر پیچ ومهره هاش هم هست تو که جای خود داری مثل یه کامیون ازخودت کارمی کشی عین خیالتم نیست. چشماشو بست وگفت: امروز به اندازهٔ کافی از ستاره ونوین حرف شنیدم تو دیگه سرزنش نکن که حوصله ندارم می خوام کمی بخوابم.....

آمین وستاره شروع کردن به پچ پچ کردن. آمین آروم طوری که مزاحم استراحت برادرش نشه گفت:وقتی سحرجریان اون شبو فهمید وبهش گفتم اگر تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد نزدیک بود شاخ دربیاره.

-داداش آمین! قراربود یه راز بین ما سه تا باشه. آمین آب میوه ای رو که ستاره براش آورده بود رو برداشت جرعه ای نوشید وگفت: ما دیگه عضو یه خانواده ایم چیزی برای قایم کردن از هم نداریم، خیلی پیشترمنو آهین به هم قول دادیم وقتی تشکیل خانواده دادیم زن منو اون مثل دو تا خواهربرای همدیگه باشن؛سحردختر خوبیه ازت می خوام بیشتر باهم باشین، اون پدر ومادرنداره، پیش عموی پیرش بزرگ شده که اونم دو سال پیش عمرشو داد به شما، می خوام بعد ازآهو خواهر دومت باشه این قول رو بهم میدی؟

-تموم تلاشمو خواهم کرد که برای همدیگه خواهری کنیم.

-مچکرم.

-خواهش می کنم. نگاهش به آهین رفت که خواب بود: چطور فهمیدی آهین حالش خوب نیست؟ ستاره هم به آهین غرق در خواب نگاه کرد: دیروز خیلی حالش بد بود حاضر نشد بره دکتر،امروز که داشتیم از معدن برمی گشتیم، خوابش برد، نزدیک

امید من ستاره

رودبار که رسیدم راهمو سمت بیمارستان کج کردم گفتم یه چکاپ کنه بد نیست؛ کلی کولی بازی راه انداخت تا راضی شد دکتر ببیندش تو معاینهٔ دوم دکتر اینطوری تشخیص داد.

-تا وقتی که خودم اینجا بودم نمی تونست ازاین کارها بکنه مدام باهم در گیر بودیم سرش غر میزدم که حق نداره زیاد از خودش کار بکشه .

-الان وضعیت فرق کرده کارش خیلی سنگین شده بهش حق میدم نگران این همه حجم کاری باشه.

-باز خوبه تو و نوین کنارش هستین،این همه پیشرفت و راحتی دسترنج یه عمرسختی وتلاش بدون وقفه شه! حالا که وارد زندگیش شدی ازت می خوام هواشو داشته باشی. ستاره باشه ای گفت....

****

دنیا پرسید: ستاره واقعاً این اتفاق افتاده؟ نکنه این جریان باعث بشه که معدن به مشکل بخوره و ما رو از نون خوردن بندازه؟

-دنیا نگران نباش آقای فخرا یه وکیل خبره ای سراغ داره که می تونه این مشکل رو حل کنه تازه شرکت تهران ربطی به اینجا نداره. دنیا برگه ای روی میز ستاره گذاشت:کاش آقای فخرا با خبرهای خوش برگرده. ستاره نگاهی به برگه کرد پرسید: این چیه؟ دنیا از فکروخیالش بیرون اومد وگفت:آقای راسخ همیشه این موقع یه جشن واسه کارگرها می گیره، سریع پارافشون کن که کار دارم. ستاره با دقت برگه رو مطالعه و بعد امضاکرد:آقای راسخ تو اتاقشه؟ دنیا برگه روگرفت:آره، فکر کنم نسبت به چند روز پیش بداخلاق تر شده.

-حواست به اتاقم باشه تا برگردم. دنیا دنبالش راه افتاد پرسید:حالا کجا میری؟ -با رییس کار دارم .دنیا با وحشت گفت:نری ها! اگر بری سر تو هم داد میزنه. ستاره سری تکون داد: از دست تو دنیا که از کاه کوه می سازی به سمت اتاق رییس رفت.در زد و وارد شد. در کمال تعجب ترمه رو با یه تاپ حلقه ای و شلوارسورمه ای کنار آهین نشسته دید،داشت درگوشش پچ پچ می کرد. اخم هاش درهم شد.ترمه با یه نگاه تحقیرآمیز ازسر تا پای ستاره رو برانداز کرد: تو بلد نیستی دربزنی بایدعین یه بز سرتو بندازی وبیایی تو؟!

-ترمه اینجا من رییسم! من میگم کی بمونه وکی بره پس زبون به دهن بگیر! به ترمه برخورد.آهین رو به ستاره که هنوز سرپا بود کرد: بشین! ستاره از توهین ترمه زخم به دل داشت پس با لحن گزنده ای گفت:راحتم فقط یه کار کوچولویی داشتم اما باشه بعد، مزاحم خلوتتون نمیشم. خواست از اتاق بیرون بره با صدای محکم آهین سرجاش وایساد: گفتم بشین! با اکراه برگشت، روی مبل روبرویی نشست درحالیکه نگاه غضبانکش ترمه روهدف قرار داده بود. آهین تو دلش به حسادت ستاره نسبت به ترمه خنده اش گرفت اما جلوی خودشو گرفت:کارت چی بود؟می شنوم.ترمه خیره به ستاره که نگاهشوازآهین برنمی داشت گفت:زودتر کارتو بگو وبرو.

امید من ستاره

-چند باربگم چیزی که مربوط به تو نیست دخالت نکن؟ ترمه خواست اعتراض کنه که آهین با تشرگفت: ترمه یه باردیگه حرف بزنی خودت می دونی؟ ترمه ازاینکه جلوی ستاره تحقیر شده عصبانی بود. ستاره من منی کرد وگفت: آقای فخرا تماس گرفته بودن.یه تای ابروی آهین بالا رفت: نوین چرا به خودم زنگ نزد؟ستاره با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت با طعنه گفت: شاید اونم نخواسته مزاحم خلوت شما دونفر بشه. حرف ستاره مثل نیش خنجری تو قلبش نشست ستاره ادامه داد:گفت محرمانه اس. آهین نگاهی به ترمه انداخت که گیج نگاهشون می کرد گفت: ترمه ما رو تنها بذار. ترمه با ترشرویی مانتوشو پوشید وازاتاق بیرون رفت.مرموزانه پرسید:از اینکه ترمه پیشم بود ناراحت شدی؟ ستاره پوزخندی زد:ناراحت! نه! بین ما فقط یه صیغهٔ محرمیت معمولی خوانده شده؛ زن وشوهر واقعی نیستیم که ازچیزی بترسم نهایتش با هم تفاهم نداشتیم این صیغه هم خود بخود تا دوماه دیگه فسخ میشه. ازچهرهٔ سرخش فهمید تا چه عصبانیش کرده است.

-انگار زیاد بدت نمیاد با هم تفاهم نداشته باشیم؟ستاره لب ورچید برای حرص دادن بیشترش گفت:می دونی! به این نتیجه رسیدم که دختر خوب برای تو زیاده پسرخوب ونجیب هم برای من زیاد پیدا میشه کـ...فریادی که سرش کشیده شد بقیهٔ حرف تو دهنش ماسید.آهین با همون خشم گفت: تا زمانی که با هم محرم هستیم بهت اجازه نمیدم درمورد هیچ مردی حرف بزنی. ستاره هم مثل خودش طغیان کرد:پس چطوره که تو دم به دقیقه با ترمه جونت خلوت می کنی اما من حق ندارم برای زندگیم تصمیم بگیرم؟!آهین انگشت تهدیدشو سمت ستاره نشونه گرفت:تونقطهٔ قرمزمنی،کسی بخواد چپ نگاهت کنه به خداوندی خدا دودمان شو به باد میدم بعد هم تو رو می کشم و خلاص! این بارآخری بود که بهت هشدار دادم. ستاره رسماً خفه شد. با زبونش لبشو تر کرد، آب دهنشو قورت داد با لحن ملایم تری گفت:وقتی تو رو انتخاب کردم بعد پدرو برادرهام شدی مرد زندگیم، شدی تموم وجودم که بدون تو نفس کشیدن برام معنی نداره، نفسم به نفست بنده، سرشو بالا گرفت به چشمای میشی رنگش نگاه کرد:آهین من دخترحسودی نبودم ونیستم اِلا تو یه موردااونم جدیداً حسود شدم،می دونم نهایت خودخواهیه! اما من حاضر نیستم با کسی قسمتت کنم، تو رو برای خودم می خوام، فقط وفقط برای خودم! وقتی می بینم با ترمه یا هر دختر دیگه ای تو یه اتاق،تنها هستی یا گرم حرف زدنی احساس خطرمی کنم، فکرمی کنم هرآن ممکنه تو رو از دست بدم، قبول کن که تو نهاد هر خانمی حسادت وخودخواهی وجود داره، وقتی یه زن حس کنه ممکنه هر لحظه مرد زندگیشو از دست بده با چنگ ودندون سعی میکنه اونو نگه داره، پس خط قرمزِمنم تویی آهین! این اعترافاتی رو که پیشت کردم هیچ اِبایی ندارم، چون شوهرمی، باید این حرفها رو بهت میزدم تا بدونی چقدر برام مهمی،اینم بدون اگرببینم داری با احساساتم بازی می کنی یا بخوای دم به دقیقه مَحَکَم بزنی اون روی ندیدهٔ منوهم می بینی، بد هم می بینی آهین! دختری نیستم که بخوام عشقو گدایی کنم بلکه باید عشق رو بهم هدیه کنند، پس همهٔ دخترها مثل هم نیستن این تموم حرفهایی بود که فرصت نمی شد بهت بگم اما امروزبه لطف ترمه جورشد. آهین نفس عمیقی کشید دستشو تو موهاش فروبرد: من قبلاً از جنس تو خیانت دیدم تا سه سال کسی حق نداشت اسم دختری رو جلوم بیاره ولی درمورد توانمی دونم چطور بهت اعتماد کردم و پا پیش گذاشتم با اینکه زخم خورده بودم بازم اعتماد کردم، بهم حق بده که روی تو حساس وسخت گیرباشم، نمی خوام یه بار دیگه شکست رو تجربه کنم،یه باردیگه به گذشته ام برگردم وببینم روی همون نقطه ای برگشتم که قبلاً بودم.

-قرارنیست یکی بهت خیانت کرده بقیه هم مثل اون باشن،بهت اطمینان دادم ومیدم که درمورد من این اتفاق نمیفته، حالا برای چی این قدرعصبانی هستی؟ بازمی خوای فشارعصبی کاردستت بده؟!اصلاً قرصهاتو خوردی؟خودشو سمت ستاره کشوند.دستشو دورشونه اش حلقه کرد ومحکم تو آغوش گرفت:ستاره با حرفهایی که زدی هم خوشحال شدم وهم تا حدودی خیالم راحت شد،انتظار دارم هیچ وقت! هیچ وقت بهم شک نکنی! من پسر بیست ساله ای نیستم که با حرفهای عاشقونهٔ دخترهای دیگه خام بشم، اون قدری تجربه دارم که پام با یه دوستت دارمِ ساده نلغزه! منم دوستت دارم منم بدون تو نمی تونم زندگی کنم اون قدر نرم وسبک پا توی قلبم گذاشتی که شدی زندگیم، شدی همه کس ونفسم،دنیای بدون تو رو نمی خوام،پس همیشه باش. ستاره دستهاشو دورکمرآهین حلقه کرد وبیشتر خودشو توآغوشش جا داد،به این آغوش پرمهر نیاز داشت به این تکیه گاه امن محتاج بود.آهین آروم از خودش جداش کرد: امروز این ترمه برام بانی خیر شد تا بعد مدتها توآغوش بگیرمت. ستاره خندهٔ کوتاهی کرد یهو زد تو سرخودش:ای وای! نوین رو کلاً یادم رفت.

-عجب کارمند حواس پرتی دارم من! مشتی به بازوی آهین زد: خجالت بکش! آقا با دو حرف خوشکل احساساتمو به بازی گرفته، کیف وحالشو کرده حالا تیکه هم می پرونه.آهین جلوی خنده شو گرفت تا به بیرون نره: ببینم اصلاً یادت مونده نوین چی بهت گفته؟

-یادم که هست! گفت داره با وکیل شرکتِ تهران میاد لوشان حضوری با هم حرف بزنید هرچه قرار وجلسه وملاقاتی داری رو همه کنسل کن.آهین پشت میزش رفت: به دنیا بگو تموم ملاقاتها وقرارهای فردا رو کنسل کنه حتماً کار مهمیه.ستاره حین رفتن به بیرون گفت: بهش میگم، تو هم قرصت یادت نره بخوریش... با حرفهای ستاره حسابی شارژ شده بود انگار انرژی مثبت بهش رسونده بود....

ترک زاده وارد دفتر شد مستقیم رفت روی مبل کنارمیز نشست.آهین خسته نباشیدی گفت وپرسید: چی شد؟ چیکارکردی؟ ترک زاده پا روی پا انداخت وگفت: بالاخره گیرش آوردم، ده روزِ تموم وقتمو گرفت اما پیداش کردم.

-فهمیدی کار کیه؟

-ماشاءا... چقدرعجولی! بذار نفسی تازه کنم، چشم مو به مو گزارش میدم.

-می دونی من برای همچین مسائلی کم طاقتم پس بگو و خودتو خلاص کن. ترک زاده سری تکون داد:بی بی تو رو شش ماهه بدنیا آورده دیگه؟

-شاید!حالا برو سراصل مطلب. ترک زاده لیوانی آب برای خودش ریخت و لاجرعه سرکشید. الهی شکری گفت،خدمتت عرض کنم: یاری این وسط هیچ کاره اس یه نفرِدیگه که معاونت حراست شرکت رو داره به ازای مقداری پول از در پارکینگ به فیروز اجازه داده وارد شرکت بشه.

امید من ستاره

-اسمش؟ترک زاده من منی کرد: آخه...آهین وسط حرفش پرید: طاهراسمش؟! ترک زاده دید بازعصبی شده برای همین گفت: کار شخصی به اسم نقی بابایی. آهین اجازه نداد بیشتر حرف بزنه:سریع بگو بیاد اینجا. ترک زاده اطاعت کرد. تو چنین مواقعی حرف زدن با آهین بی فایده بود....

ترک زاده ساکت نشسته بود و به نقی نگاه می کرد. آهین پرسید: حقوقت کم بود که بهم خیانت کردی؟ نقی حرفی نزد.

-برای چی بهم خیانت کردی؟ چه بدی در حقت کردم که این شد جواب تموم خوبی هام؟ نقی حرفی برای گفتن نداشت.آهین رو به ترک زاده کرد: این حروم لقمه از این به بعد اخراجه یه شکایت نامه تنظیم کن به جرم خیانت درامانت بفرستش برای دادگاه. نقی با چشمایی ازحدقه در اومده ملتمسانه گفت: آقا دستم به دامنتون من آبرو دارم التماستون می کنم این کار رو نکنید،غلط کردم، ببخشید... فریاد آهین فضای اتاقو لرزوند: اون صدای نحست رو بِبُر، وقتی بار اول گفتم کسی اون آشغال رو به شرکتم راه بده عواقبش پای خودتونه باید فکراینجاشو می کردی؟ داستان کامران براتون عبرت نشد؟ ترک زاده کنارش ایستاد:خون خودتو کثیف نکن! بقیهٔ کارهاش بامن! تلفن رو برداشت:خانم راد به خانم تاد بگید بیاد دفتر....طولی نکشید ستاره وارد شد.با نگرانی پرسید:چی شده آقای ترک زاده؟ طاهر به آهین اشاره کرد که با چشمایی بسته به پشتی صندلی تکیه داده بود:من کارمهمی دارم باید برم،شما همین جا باشین شاید حضورتون لازم بشه... بعد از رفتن ترک زاده ونقی ستاره سریع کنارآهین رفت: آهین جون! عزیزم! چی شده؟ آهین چشم بازکرد نگاهش به نگاه عسلی ستاره افتاد:میشه امروز از کنارم تکون نخوری؟ ستاره باز نگران شد:میگی چی شده یا نه؟ نصف عمرم شدم. نفس عمیقی کشید درست نشست:هیچی نشده فقط تا عصرکنارم بمون همین. ستاره نفس کلافه ای کشید:آهین بهتره بری خونه، حالت خوش نیست.

-تو هم باید باهام بیایی.

-من نمی دونم از پری روز چه اتفاقی برات افتاده که همه اش پریشونی، خوب به منم بگو چی شده؟ دارم از دلشوره می میرم.

-تو ندونی بهتره.

-باشه نگو! نگاهش به ساعت مچیش افتاد نزدیک به سه ونیم بود ادامه داد: تا من برم کیفمو بیارم توهم آماده شو بیا بیرون..... کنارمیز دنیا وایساد: دنیا جون امروز نیم ساعت زودتر تعطیل می کنیم به بقیه هم اطلاع بده. دنیا چشمی گفت...

تو پارکینگ سوییچ رو ازآهین گرفت:من رانندگی می کنم...ماشینو از پارکینگ بیرون برد. سرخیابون اصلی با ماشین فیروز روبرو شدن. خواست توقف کنه که آهین گفت به راهش ادامه بده. ستاره همون کاری رو کرد که آهین گفت. ده دقیقه ای گذشت ستاره از تو آیینهٔ ماشین مراقب بود گفت: فیروز دنبالمونه. آهین نامحسوس برگشت دید با فاصلهٔ کم تعقیبشون میکنه به ستاره گفت: تو به راهت ادامه بده... تا دم درخونه فیروز دنبالشون بود. ستاره ماشینو داخل پارکینگ برد. قبل ازپیاده شدن ستاره پرسید: نمی خوای بگی چی شده؟ فیروز چرا دنبالمون بود؟ آهین پیاده شد یقهٔ پالتوشو تا گردن بالا کشید ستاره هم پشت سرش..... هاجر نگاهی به ساعت کرد ازستاره پرسید: یه کم زود نیومدین؟ آهین به طبقهٔ بالا رفت، ستاره وایساد تا جواب هاجر رو

بده: چیزی نیست بی بی،پسرتو که می شناسی؟وقتی میگه شرکت تعطیله باید تعطیل بشه، منم بی اطلاعم. سحر ازاتاق روبرویی بیرون اومد خسته نباشیدی گفت. ستاره با خوشرویی جوابشو داد: پس دوقلوها؟

-هنوز خوابن. هاجر به ستاره گفت: برومادر! برو لباسهاتو عوض کن و یه استراحتی بکن. ستاره گونهٔ هاجر رو بوسید: ممنون بی بی،سحرجون تابعد.... بعد از تعویض لباس به اتاق آهین رفت بدون تعویض لباس روی تخت خوابیده ویه دستش روی چشماش بود. ستاره در رو بست لب تخت نشست:آهین نمی خوای بگی چی باعث شده این قدر بهم بریزی؟آهین دستشو برداشت:گفتم چیزی نشده.

-یادت نرفته دکترچی گفت؟!استرس، اضطراب وفشارعصبی برات خوب نیست.

-ستاره لطفاً تا شب تنهام بذارهمین که آروم شدم حالم بهتر میشه. ستاره دیگه اصرار نکرد.....

صبحونه رو با عجله خورد رو به ستاره کرد که هنوز لقمه می گرفت: ستاره عجله کن شد ساعت هشت شد ناسلامتی نوین و وکیله قراره ساعت ده اونجا باشن.ستاره لقمهٔ آخرشو قورت داد با یه خداحافظی ازجمع به دنبال آهین سالن رو ترک کرد...

آهین برای آخرین بار به ستاره گوشزد کرد که سرموقع بیاد دفترش....

ستاره مشغول کارهای روز کارگر بود.هدایایی که باید به کارگران نمونه داده می شد یه ربع سکه بود. اون قدرسرگرم بود که زمان از دستش دررفت. دنیا دم درایستاد:ستاره جون آقای راسخ خیلی وقته منتظرته.سرشوبلند وبه ساعت دیواری نگاه کرد بیست دقیقه هم گذشته بود. یکی زد تو سرِخودش:ای وای! حالا کی جواب رییس رو بده! ازجاش بلند شد: دنیا جون درِاتاقو قفل کن و کلیدش پیش خودت باشه تا برگردم، دوباره برگشت سمت دنیا: ظاهرم چطوره؟ دنیا یه نگاه از سرتا پاش کرد:مثل همیشه عالی برو دیرت شد... به پشت دراتاق آهین رسید،ایستاد، چند نفس عمیق کشید آروم در زد،با بفرمایید آهین وارد شد.آهسته سلام کرد.آهین ونوین رو به درنشسته وبا خوشرویی جوابشو دادن. مرد دیگه ای که پشت به در داشت بلند شد معلوم بودهمون وکیلیه که با نوین اومده. جلو رفت تا نزدیکی مرد رسید.آهین با اشاره به ستاره همراه با لحن ملایمی گفت:معرفی می کنم خانم ستاره تاد ازمعاونین خوب وموفق ما تو شرکت هستن.مرد جوان برگشت.چشمای گشاده شده و ازحدقه دراومدهٔ ستاره و وکیل توهم قفل شد. انگار بدنش لمس شده باشه،تکون نمی خورد.مرد جوان هم دست کمی ازستاره نداشت. رنگ هر دو پریده و زمان قصد جلو رفتن نداشت تا اینکه نوین به حرف اومد:خانم تاد چرا سرپا ایستادین؟به مبل کنار آهین اشاره کرد:بفرمایید. ستاره گیج ومنگ چشم ازپسره برنمی داشت. آروم روی مبل نشست.آهین وقتی اوضاع رو آشفته دید پرسید:اتفاقی افتاده جناب تاد؟مرد جوان به خودش اومد وجای قبلیش نشست.هنوز نگاهش به ستاره ای بود که سرشو پایین انداخته وحرفی نمیزد. نوین نقل مجلس شد:آقای تاد اتفاق جالبیه! فامیلی شما با خانم تاد یکیه. سپس با لحن شوخی گفت:نکنه خواهر وبرادرباشین وما خبر نداریم؟ به آنی چشمای هراسون و نگران ستاره سمت مرد جوان رفت تا ببینه چه جوابی به سؤال نوین خواهد داد. مرد جوان رو به ستاره با کنایه گفت:وقتی آقای فخرا گفتن شما هم اهل کردستان هستین مشتاق شدم تا یه همشهری رو از نزدیک ببینم درجواب نوین گفت: تو کردستان فامیل تاد زیاده. آهین موشکافانه رفتارهای ستاره رو زیر نظر داشت،آشفتگی ستاره رو نمی

امید من ستاره

تونست درک کنه. نوین رفت سراصل مطلب: خوب سیوان جان بهتره بریم سراغ پرونده، اون چیزهایی روکه برای من گفتی برای آهین هم بگو. ستاره چشم ازسیوان برنمی داشت. نزدیک به یه سال بود که هیچ خبری ازش نداشت حالا روبروش نشسته بود.....بوی عطرِتلخ همیشگی شو با تموم وجود به ریه هاش فرستاد، دلتنگ آغوش بردارانه اش بود. وقتی ناراحت می شد باهم به باغ پشت خونه می رفتن و به سیوان تکیه می داد وتا غروب از هر دری حرف میزدن... اون قدرآشفته وبهم ریخته بود که وسط حرفهاشون بلند شد با صدایی که لرزش محسوسی درش موج میزد گفت: ببخشید الان برمی گردم. آهین نگران پرسید: خانم تاد چیزی شده؟ ستاره سری به معنی نه تکون داد شتابان ازاتاق بیرون رفت...خودشو تو سرویس بهداشتی انداخت.دستهاش می لرزیدن. شیرآب رو بازکرد ومشت مشت آب به صورتش میزد تا آشوب نشستهٔ درون شو آروم کنه. ازآیینه به خودش نگاه کرد رنگش حسابی پریده بود. شیرآب رو بست،عقب عقب رفت تا به دیوار پشت سرش رسید، روی زمین سُرخورد ونشست. اشکهاش یکی پس ازدیگری روی گونه هاش راه بازکردن. سرشو رو پاهاش گذاشت وسعی کرد گریه اش به هق هق تبدیل نشه . زمان رو فراموش کرده بود. تقه ای به در خورد و آروم بازشد. آهین با دیدن ستاره تو اون حال نگران داخل شد ودر رو بست. کنارش زانو زد: ستاره چی شده؟حالت خوبه؟ صورت پر از اشکش دلشو به درد آورد:قربونت بشم نمیگی چی شده؟حیف این چشمها نیست که اشکی بشن؟!بگو چی شده؟دارم ازنگرانی پس میفتم. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد، دماغشو بالا کشید وبا صدایی تو دماغی گفت:چیزی نیست خودمم نمی دونم یه دفعه چم شد. نگاه مشکوک آهین هنوز روش زوم بود. بازوشو گرفت و بلندش کرد: بهتره زودتر برگردی تو اتاقت نمی خوام کسی با این وضع ببیندت، بلند شو. با کمک آهین بلندشد: تو برو من خودم میام. آهین دل به دریا زد وبا تردید پرسید:تو آقای تاد رو می شناسی؟ نگاه ستاره دوباره آشفته شد که از دید آهین پنهان نموند. فقط سری تکون داد ونهٔ ضعیفی گفت،هنگام خارج شدن گفت: من می تونم به اون جلسه نیام؟ آهین نفس عمیقی کشید: البته! اگر حالت خوب نیست برو خونه. ستاره تشکری کردو رفت....

آهین با یه عذرخواهی سرجاش نشست نوین پرسید: خانم تاد نمیان؟

-حالشون خوب نبود عذرخواهی کردن که نمی تونن تو جلسه حضورداشته باشن، الانم رفت تواتاقش استراحت کنه. سیوان با یه ببخشید پرسید: خانم تاد وکیل هستن؟ نوین جواب داد:نه معاون و دست راست آقا آهین هستن، دختر زرنگ،باهوش وکاریه. آهین با اخم چشم غرّه ای به نوین رفت ازسیوان پرسید:شما بفرمایید که چی دستگیرتون شده؟ سیوان پوشه ای رو جلوی آهین گذاشت وشروع کرد به توضیح دادن....

ستاره پشت به در و رو به پنجره محو دیدن باریدن برف بود. برف رو دوست داشت و ازنگاه کردن بهش هیچ وقت سیر نمی شد.... اشکهاش باز خودبخود روان شدن. با پشت دست پاکشون کرد. سیوان ازسایمان منطقی تر بود ولی با اون اخمی که اون داشت فعلاً نباید باهاش حرف میزد. چرخی دور خودش زد. سرشو روی میز گذاشت وچشماشوبست. افکارش به دوردستها و سالهای گذشته پرکشید. زمانی که پا برزمین کوبیده بود ومی خواست به دانشگاه بره، این سیوان بود که راهو براش هموار کرد و وارد دانشگاه شد. باز چشماش تر شدن.انگار بعد سالها باز دلش نازک شده بود. دست مردونه ای رو سرش نشست با صدایی گرفته گفت:آهین حوصله ندارم بذار تنها باشم. دست از رو سرش برداشته شد. صدای کشیدن صندلی کف اتاق تو مغزش پیچید.

امید من ستاره

صندلی روبروی میز قرارگرفت و اون یه نفر روش نشست. بدون اینکه تغییری تو حالتش بده ادامه داد: گفتم که می خوام تنها باشم. بازسکوت بود. ستاره آهی کشید وگفت: آهین بهت گفتم هر وقت موقعش بشه خودم همه چیز رو بهت میگم اما الان نه، الان فقط به تنهایی احتیاج دارم، می خوام بدونم کجای کارم رو اشتباه رفتم که حتی خداهم با من لج کرده. با شنیدن صدای سیوان مثل برق گرفته ها سرجاش نشست،زبونش برای گفتن یه کلمه قفل شده بود.

ته دلش ازاینکه خواهرشو اینجا می دید خوشحال بود اما ظاهرِخشن شو حفظ کرد: خدا با هیچ یک از بنده هاش لج نمیکنه این ماییم که گاهی وقتها با ندونم کاریهامون خشم خدا رو برای خودمون می خریم. با ترس سرشو به دو طرف تکون داد رسماً لال شده بود. سیوان حسابی شاکی وعصبانی بود.سیوان به سمتش خم شد و با پوزخند گفت:چه دم ودستگاهی برای خودت داری؟ می بینم اون قدر با رییس اینجا صمیمی شدی به اسم کوچیک صداش می کنی، ازکی با پسرها این قدر راحت خودمونی شدی ستاره؟ بازجوابش سکوت بود.سیوان ادامه داد:حقته همین جا سرتو گوش تا گوش ببرم، تو برامون آبرو نذاشتی، اون چه کاری بودی که کردی؟ نگفتی بابا با این کارت دق میکنه؟ نگفتی ننگی رو که بالا آوردی بابا چطوری جمعش کنه؟خیلی خوشانسی اینجا دیدمت وگرنه با همون گیسوهات کشون کشون تا خود کردستان می بردمت. دهن ستاره به حرفی بازنمی شد.سیوان با خشم کنترل شده ای چشم تو چشم خواهری شد که ترس رو به جونش انداخت:تودیگه دخترِخان نیستی،ما خواهری به اسم ستاره نداریم، برای همیشه ازخانواده طرد شدی،یعنی طردت کردیم من،بابا وسایمان! دیگه حق نداری برگردی سنندج،هیچ وقت برنگردستاره! هیچ وقت! تو برای ما مردی. بلند شد پشت کرد تا از اتاق بیرون بره که کسی بهش شک نکنه. دو قدم نرفته بود که صدای افتادن محکم چیزی باعث شد به عقب برگرده، به ستاره ای که ازحال رفته بود نگاه کرد. تو اون لحظه نمی دونست چیکار کنه؟ با اون کاری که کرده بود شک داشت بره سمتش،بالاخره احساس برعقل غلبه کرد. دوید طرفش و در یه چشم بهم زدن بغلش کرد.نفهمید چطوربه سالن رفت و بلند نوین رو صدا کرد...

آهین با سرعت سرسام آوری به سمت بیمارستارن درحرکت بود. ستاره هنوز تو آغوش سیوان بود این بیشتر اعصابشو خورد می کرد. نوین آروم گفت: آهین یه کم یواشتر. آهین یه خفه شوی بلندی گفت که برای سیوان هم عجیب بود... نیم ساعت بعد دربیمارستان رودبار بودن...نوین لیوان آب رو به دستش داد:بخور یه کم آروم بشی. لیوان آب رو کناری زد: چرا این قدر طولش دادن. نوین کنارش نشست: دکترباید کارشو بکنه. سیوان مرتب عرض سالن رومی رفت وبرمی گشت. برای نوین وآهین هم عجیب بود که سیوان چرا این قدر بیتابی میکنه.دکتر ازاتاق بیرون اومد.هرسه سمت دکترهجوم بردن سیوان قبل ازهمه پرسید: دکترحالش چطوره؟ دکتر نگاهی به هرسه مرد کرد: شوک سنگینی بهش وارد شده خیلی شانس آورده سکته نکرده. سیوان دیگه بقیه توضیحات دکتر رو نشنید....

آهین به سمت اتاقش پروازکرد. پشت سرش نوین وسیوان وارد شدن. پرستار گفت:داروهای بیمار رو باید بگیرین.نوین قبل ازهمه نسخه رو ازدست پرستار گرفت: بدید به من...آهین رو صندلی کنار تخت ستاره نشست و خیرهٔ صورتش شد اصلاً رنگ به رو نداشت. سیوان دست به سینه گوشه ای ایستاده بود، رفتارهای آهین برایش غیرقابل هضم بود. چرا این قدرنگران خواهرشه؟ کم کم ستاره چشماشو بازکرد. لبهای خشک شو بهم زد با بیحالی گفت:آب. آهین نگاهشو دورتا دوراتاق چرخاند وقتی آبی ندید بلند

شد رو به سیوان کرد: مراقبش باش تا برگردم.سیوان باشه ای گفت.بعد رفتن آهین، با گامهایی بلند طرف خواهرش رفت. ستاره با دیدن سیوان باز چشمهٔ اشکش جاری شد. دل سیوان نرمترشد:با خودت چیکارکردی ستاره؟ ستاره لب بازکرد: واقعاً حال بابا بده؟ سیوان نهٔ ضعیفی گفت.

-داداش مجبورشدم، بابا مجبورم کرد که این کار رو بکنم، اشک امانش نداد سی..سی..سیوا..ن..تو....تو....نبو...دی....نبودی که مثل...مثل...همیشه... پشتم...باش...ی...سی..سیوان...من..من...گریه اش به هق هق تبدیل شد و بهش اجازه نداد بقیهٔ حرفشو بزنه. اشکهای سیوان همزمان با خواهرش جاری شدن؛ دولا شد و تو آغوشش گرفت. دستهای ستاره محکم دور گردن برادرحلقه شد و از ته دل زار زد. دلتنگی یکساله شو می خواست یکجا برطرف کنه. سیوان درِگوشش نجوا کرد: منو ببخش ستاره،تو بدترین شرایط کنارت نبودم من معذرت می خوام خواهری. صدای فریاد آهین اتاقو به لرزه در آورد: چیکارمی کنی مردتیکهٔ آشغال و سمت سیوان حمله ور شد. فرصت هرعکس العملی رو از سیوان گرفت با مشت به جونش افتاد. با سروصداهای اون دونفر چند پرستار ریختن توی اتاق. به زور ازهم جداشون کردن. گوشهٔ لب سیوان پاره شده وخون می اومد. آهین که توسط پرستار مردی کنترل شده بود داد زد:کثافت می کشمت. سیوان دستشو ازدست پرستار دومی آزاد کرد دستی به موهای پریشونش کشید وگفت:حرف دهنتو بفهم مرد حسابی. پرستار سومی همه رو بیرون کرد. تو سالن سرپرستار با اخم گفت:اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتین آقا بفرمایید بیرون. دوتا توسط حراست داشتن بیرون می رفتن.یکی ازپرستارها سیوان رو صدا زد:آقا شما بیاید زخمتون رو ضدعفونی کنم. سیوان برگشت آهین با غیض سالن رو ترک کرد....

نوین باعصبانیت گفت: فقط دو دقیقه تنهاتون گذاشتم ببین چه علم شنگه ای به پا کردین. آهین سعی کرد داد نزنه:این مرتیکه رو ازکجا پیدا کردی نوین؟ همین فردا اخراجش می کنی فهمیدی؟

-توالان عصبانی هستی حرف زدن باهات مثل آب درهاون کوفتنه وقتی آروم شدی باهم حرف می زنیم. با چشمهایی متورم ازقرمز برگشت سمت نوین :همین که گفتم! فردا ردش می کنی بره، کثافتِ بی همه چیز دو دقیقه، فقط دو دقیقه تنهاش گذاشتم وقتی برگشتم می بینم ستاره رو تو اون حال مریضش بغل کرده و درِگوشش نجوا میکنه. نوین بلند شد دست آهین رو گرفت و به زور نشوندش روی نیمکت حیاط بیمارستان: میشه این قدرعصبانی نشی به خدا سکته می کنی ها! آهین یه برو بابایی گفت و چشماشو بست و سرشوسمت آسمونی گرفت که نور کم جون خورشید هم نمی تونست گرماشو به آدمهای زمین هدیه کنه.نوین دستشو رو شونه اش گذاشت: من سه ساله این پسر رو می شناسم تو این سه سال هیچ چیز بدی ازش ندیدم به خدا خیلی ماهه، تو کارشم خیلی خِبره اس، الان هم که اومدیم اینجا تاحدودی تونسته سرنخی از کسی که این ضربه رو به شرکت زده، پیدا کنه. یهو سرشو ازآسمون به زمین اومد: نوین من به زبان فارسی حرف زدم نه عربی یا ترکی؟! نوین نفس کلافه ای به بیرون داد. به درسالن بیمارستان چشم دوخت تا سیوان از اونجا بیرون بیاد....

ستاره متعجب پرسید:چطوری بهت اجازه دادن بیایی تو؟سیوان بالاسرش اومد وگفت: وقتی نسبت مو باهات پرسیدن بهشون گفتم برادرشم، بهم اجازه دادن، خوب حالا تو بگو!چطوری از اینجا سر درآوردی؟ ستاره نگاهش به لب پاره بردارش رفت آروم

دستشو برد ولمسش کرد:ببخش داداش به خاطرمن درگیر شدی.دست ستاره رو کنار زد پرسید:فکرنمی کنی نگرانی یه رییس برای کارمندش یه کم غیرعادیه؟

-وقتی تو نبودی کسی نبود ازم حمایت کنه، سیوان من نمی خواستم عروس خون بس باشم، تنهاراه نجاتم فراربود.

-اون موقع من برای قردادی واسه شرکت با نوین رفته بودم سوئد، تلفنی با بابا حرف زدم اما به حرفم گوش نکرد،حالا جواب سؤالات منو بده!ستاره چشم از سیوان گرفت شروع کرد: با مادرش تو اتوبوس آشنا شدم، با اصرار زیاد منو برد پیش خودش، اون موقع نمی دونستم یه پسرداره، دوماهی می شد که اونجا بودم، مادرش خیلی بهم رسید، پناهم داد، وقتی پسرش اومد نزدیک به سه ماه همدیگه رو ندیدیم،ماه چهارم بود، به اصرار مادرش منو تو شرکتش استخدام کرد،خداییش هیچ چیز بدی ازش ندیدم،کم کم حرف زدن مون از سلام وخداحافظی شد در حد کار وشرکت، خیلی برام سخت بود، تا اینکه آبان ماه ازم خواستگاری کرد، سه ماه ازش مهلت خواستم تا فکرهامو بکنم، اونم قبول کرد بعد ازسه ماه دیدم پسر خوبیه بهش جواب مثبت دادم با کلی شرط وشروط که همه رو قبول کرد، سیوان تو خوب می دونی که من دختر بی فکر و سر به هوایی نیستم الکی هم پا پیش نذاشتم، می دونم کارم درست نبوده ولی به جان خودم فقط درحد جواب مثبت دادن بهش بله گفتم،با اجازۀ مادرش یه صیغۀ محرمیت سه ماهه بین مون جاری شد که اگر به درد هم خوردیم بیام کردستان و اول ازهمه به تو بگم تا برام برادری کنی و بین منو بابا وساطت کنی وآشتی مون بدی، به خاک مامان اگر بخوام دروغ بگم، فقط خانواده اش شاهد صیغۀ ما بودن مادرش نذاشت کسی بفهمه که اگر بعداً به تفاهم نرسیدیم مشکلی نه برای ونه برای پسرش پیش بیاد.بعضی جاهای داستانشون به نفع آهین تغییر می داد تا نظر سیوان به آهین منفی نباشه. سیوان تموم مدت دست به سینه لب تخت نشسته بود وبه حرفهای خواهرش گوش می داد. وقتی سکوت ستاره رو دید گفت:ستاره اگرنمی شناختمت الان زنده نبودی، من حرفهاتو قبول دارم ولی بابا چی؟ بعد از فرارت بابا شکست، نتونست تو طایفه سرشو بالا بگیره، توآبروشو بردی، دشمن شادش کردی، چه زخم زبونهایی که نشنید وچه حرفهایی که پشت سرت زده نشد،اینها کمر بابا رو خم کرد. ستاره با حرص گفت:چه انتظاری ازاین قوم نمک به حروم داری! قومی که منو بابا رو به خاطر خون بس وشکم پرستی و چاپلوسی بخوان می خوام صدسال سیاه نخوان، همه شون برن به جهنم! اونهایی که زخم زبون زدن وحرفهای مفت گفتن یه روزی چوبشو می خورن.

-حالا رییس شرکت واقعاً نامزدته؟ لب ستاره برای اولین بار تو این چند ساعت تنش زا به لبخند محوی بازشد:آره. سیوان لبخندی زد دست ستاره رو تو دستش گرفت:نمی دونی وقتی تو رو توی بغلم دید چه حرصی می خورد؟! یعنی قیافه اش دیدنی بود،حسابی روت غیرت داره ولی جرأت نکرد بگه که تو نامزدشی.

-پسر خوبیه داداش، اما اگر تو تأییدش نکنی به جان بابا... کمی مکث کرد و دوباره به زور حرفشو زد:همین فردا صیغه رو فسخش می کنم. سیوان تو سکوت نگاهش کرد. فشاری به دست خواهرش آورد وگفت: من آدمی نیستم که زود در مورد دیگران قضاوت کنم، اون قدری هم تو رو می شناسم که چی تو دلت می گذره، ستاره! دوستش داری،آره؟ ستاره نگاهشو به سقف گرفت با زبونش لبهای خشیکده شو تر کرد گفت:راستش روبگم.

-آره.

-دوستش دارم، خیلی، اما اگر تو... سیوان یه هیس بلندی کشید:همین برای من کافیه، درسته هنوز از دستت دلخورم ولی اون چه رو که دلت میگه انجام بده منم به نظرت احترام میذارم. ستاره نیم خیز شد خودشو تو آغوش برادرش جا داد با تموم قدرت سعی کرد جلوی ریزش اشکهاشو بگیره. سیوان دست نوازشی به سرش کشید وآروم گفت:ستاره راه سختی درپیش داری، باید بتونی دوباره اعتماد بابا رو جلب کنی. ستاره با چشمایی ابری و صدایی لرزون گفت: کمکم می کنی داداش؟ سیوان غرق نگاه آن دو گوی بارونی شد گفت: اگر تو بخوای جوابم مثل همیشه بله اس. بار دیگه ستاره برادرشو تو آغوش گرفت. سیوان سرشو روی سر خواهرش گذاشت:آبجی کوچولو تازگی ها خیلی دل نازک شدی ها! خنده و گریهٔ ستاره با هم قاطی شد ازآغوش سیوان بیرون اومد:غریبی دل نازکم کرده، شبها موقع خواب تا با عکسهاتون حرف نزنم و گریه نکنم خوابم نمی بره یه جورایی آروم میشم، از اینکه مثل همیشه هوامو داری مچکرم.سیوان به شوخی گفت: اگر یه وقت این نامزدت اذیتت کرد کافیه به خودم بگی.

-مثل اینکه رییسته؟! سیوان اخمی کرد:من روی خواهرم حساسم سرم نمیشه رییسم باشه یا نباشه! جدی شد:ستاره حالا می خوای چیکارکنی؟ ستاره گنگ نگاهش کرد که سیوان گفت: کی می خوای ازمخفی گاهت بیرون بیایی؟ تا ابد که نمی تونی اینجا بمونی؟نگرانی و وحشت تو چشمای ستاره لونه کرد.

-ازجانب من خیالت راحت باشه تا هروقت خودت بخوای من چیزی به کسی نمیگم. ستاره نگاه قدرشناسانه ای به بردارش کرد.

- یه چیزه دیگه هم هست، سیروان داره در به در دنبالت می گرده.

- مگه با عروس خون بس این قائله تموم نشده؟

-تا جایی که من خبر دارم یکی دیگه ازدخترها رو بهشون دادن،ولی سیروان مثل اینکه حسابی عاشقته که شده مجنون و دوره افتاده که پیدات کنه.

-غلط کرده مردک عوضی هوسباز. سیوان خندید: تو این مدت حرف زشت هم یاد گرفتی؟

-من دیگه شوهردارم! کسی چپ نگاهم کنه آهین پدرشو درمیاره. سیوان ابرویی بالا داد:چه خوشانسه این رییسه که گیر تو افتاده، وگرنه تو دختری نیستی که به هر پسری رو بدی وبله بگی! یادم نرفته چه بلایی سر نوهٔ عمو قادرآوردی. نیش ستاره بازشد:اون حقش بود! اما آهین با بقیه فرق داره، مرد ایده آل منه،همه جوره مواظبمه و نازمو میکشه، ازمهمتره انتخاب خودمه، حالا اگراینجا بود و باز ما رو با هم می دید فاتحه ات خوانده بود. سیوان دستی به لبش کشید:قبلاً با سند ومدرک بهم ثابت کرده. دست ستاره لبشو لمس کرد: برات بمیرم! تاوان این کارشو حتماً پس میده. سیوان یه بیخودی گفت و سمت پنجره رفت. تو افکارش غرق شد که چیکار کنه تا یه راهی پیدا بشه ستاره رو راضی کنه به خونه برگرده....

آهین با عصبانیت گفت:مگه یه ضدعفونی چقدرطول میکشه که اون تو مونده؟ نوین یه استغفرا... گفت. دستشو کشید که آهین پسش زد وگفت: نوین تو یکی هیچی نگو،هر چه می کشم ازدست تو می کشم. نوین سری تکون داد: باشه، تقصیرمنه،میشه این قدرحرص نخوری و.... صدای سیوان بقیهٔ حرف نوین رو قطع کرد: حق با نوینه آقای راسخ. آهین برگشت پشت سرش، با تمسخر گفت: اِ راست میگی! خواست سمتش هجوم ببره، نوین به موقع بین هر دو ایستاد:آهین یه لحظه دندون رو جیگر بذار ببینم چی به چیه؟! آهین از خونسردی سیوان کلافه شد با کنایه گفت: توهمیشه با زنهای مردم لاس میزنی بعد اینطورخونسردانه رفتارمی کنی؟ نوین فریاد زد: بسه دیگه! نگاه مردم اطراف برگشت سمتشون. با عصبانیت و صدایی کنترل شده که سعی می کرد دوباره بلند نشه گفت:خجالت داره به خدا! بهتر بریم یه جایی تو آرامش با هم حرف بزنیم....

به کافی شاپ نزدیک بیمارستان رفتن. برف تازه شروع به باریدن کرده بود. سیوان لیوان چایی رو که سفارش داده بود تو دستش جابجا کرد: خانم تاد خیلی وقته کارمندتونه؟ نگاه پر ازاخم آهین رو صورتش بود. نوین به جای آهین گفت: نزدیک یه سالی میشه چرا این سؤالو پرسیدی؟ جرعه ای از چایی شو سرکشید و به صندلی تکیه داد: می تونم آهین صداتون کنم؟ نهٔ محکم آهین باعث لبخندش شد که حرص آهین رو بیشتر درمی آورد.

-باشه همون آقای راسخ، خوبه! می خوام بدونم چرا یه رییس باید تا این حد نگران یه کارمند جزء باشه؟ این نگرانی شامل تموم کارمندهات میشه یا فقط خانم تاد براتون خاصه؟ پوزخندی رو لب آهین اومد:تو فکرکن خاصه به تو چه ربطی داره؟! سیوان ابرویی بالا داد: به من ربط داره جناب راسخ. نوین و آهین با هم متعجب به سیوان که خونسردانه نشسته بود نگاه می کردن.

-سیوان هیچ می فهمی چی داری میگی؟

-نوین تو منو می شناشی، می دونی حرفیو بی دلیل نمی زنم پس خواهشاً به سؤالاتم درست جواب بده. نوین نگاهی به آهین پر ازخشمگین کرد، دستهاش مشت شده وهرآن منتظرآوار شدن روی سرسیوان بودن.آهین توپید: توهمیشه چشمت دنبال نوامیس مردمه؟ حرف آهین خیلی بهش برخورد خودشو رو میز به طرف آهین کشوند: من خودم ناموس دارم پس می دونم کجاها نباید چشمم هرز بره و کجاها نره جناب راسخ! آهین با تنفرگفت:مثل بغل کردن یه آدم مریض که اصلاً تو حال خودش نیست؟ سیوان نفس عمیقی کشید تا تسلط بیشتری روعصبانیتش داشته باشه: توچیکارهٔ اون دختری که براش جلز وولز می کنی؟

-اینش به تو ربطی نداره. سیوان شمرده شمرده گفت: بهتره بدونی جناب راسخ! اون آدم مریضی که شما ازش حرف میزنین ومنم بغلش کردم و از نظر شما بی ناموسیه، خواهرمه،خواهری که نزدیک به یکساله دنبالش می گردم. دهن هردو ازگفتن این جمله بازموند سیوان ادامه داد: داستانش مفصله، فرصت بشه بعداً براتون تعریف می کنم پس این قدربه من انگ بی ناموسی نزن،درست نیست آدمها رو ازظاهرشون قضاوت کنی!تو شرکت همه ازخوبیت میگن اما من اینجا چیزی جدای ازحرف دیگران می بینم ومی شنوم سپس بلند شد روبه نوین کرد:من میرم بیمارستان.... با کلافگی دستی به صورتش کشید. منگ حرفهای سیوان بود. دست نوین رو دستش نشست:آهین چقدرحرص می خوری؟ بازمیفتی رو دستمون ها! آهین بی توجه به باریدن برف ازکافی شاپ بیرون زد. نوین مقداری پول روی میز گذاشت وبا دو دنبالش رفت. چند بار صداش کرد تا بهش رسید. تو سکوت درکنارش راه افتاد تا

امید من ستاره

به بیمارستان رسیدن... سیوان رو نشسته روی صندلیهای انتظار دید. هنوزهضم حرفهاش براش سنگین بود. با گامهایی سست کنارسیوان نشست. نوین هم طرف دیگه اش. ساعدهای دستشو روی دو زانو ستون کرد، نگاهشو به کف سالن دوخت، با صدایی ته گرفته پرسید: ازکجا بفهمم دروغ نمیگی؟ که ستاره خواهرته! یه نشونه بده بدونم حرفهات راسته. سیوان تکیه شو ازصندلی گرفت خم شد سمت آهین: اثباتش زیاد سخت نیست از ستاره بپرسی راستشو بهت میگه.

-گفته بود برادر داره ولی نگفته بود چیکاره اس وچند سالشه.

-حتماً ازش نپرسیدی!ستاره عادت نداره ازخانواده اش برای غریبه ها چیزی بگه.

-اون دربارۀ خانواده اش یه چیز دیگه بهم گفته،تصور من از شما یه چیز دیگه بود.

-حتماً دلیلی برای این کارش داشته، جناب راسخ! ستاره یه دخترمعمولی نیست که اینطور درباره اش حرف میزنی. آهین متعجب با این حرف، درست نشست سیوان ادامه داد: اون یه نابغه اس، ازچندین دانشگاه معتبر دنیا براش پذیرش اومده بود ولی هیچکدوم شون رو نپذیرفت، دلیلش هم علاقۀ بیش از حدش به خانواده بود، بدون کنکور تو رشتۀ هسته ای دانشگاه تهران قبول شد، بعد از فارغ التحصیلی ازش خواستن تو نیروگاه اتمی تهران مشغول به کاربشه، ستاره دختر طبیعته،آزادی و آرامش رو بیشتر ازهرچیزی تو این دنیا دوست داره، پشت پا به اون همه پیشنهادهای خوب زد وبرگشت کردستان... سکوتش آهین رو وادر کرد به سیوان نگاه کنه پرسید: بعدش چی شد؟ سیوان نفس راحتی کشید: بقیه شو باید ازستاره بپرس چون من چند سالی ایران نبودم، برای دکترا به خارج ازکشور رفتم؛خوب تو بگو چرا برای دختری که یه کارمنده جزءِ اینطور خودتو به در ودیوارمیزنی؟

-یه ماهی میشه با هم محرم شدیم البته فقط یه صیغۀ محرمیت بینمون خونده شده ستاره با این کار مخالف بود به اصرار من قبول کرد، برای آشنایی بهتر، این بهترین راه حل بود.

-اون وقت با اجازۀ کی این کار رو کردین؟آهین سرشو به سمت دیگه ای چرخوند،عصبی دستی به دور لبش کشید، دوباره به سمت سیوان برگشت: ستاره...سیوان وسط حرفش پرید: خانم تاد آقای راسخ! نوچی کرد: نمی تونم با فامیلی صداش کنم جناب تـــــــاد! سیوان لبخندشو قورت داد داشت زیادی سربه سرش میذاشت. آهین ادامه داد:ستاره خودش دخترعاقل وبالغیه نیازی نیست کسی برای زندگیش تصمیم بگیره با آگاهی وچشم باز پا تو این راه گذاشت هیچ اجباری هم تو این کار نبوده.

-آهان! پس نظر تو اینه که صلاح گرفتن از خانواده یه نوع دخالت محسوب میشه.

-من همچین حرفی نزدم. نوین از این جر وبحث حوصله اش سررفت. بلند شد: من برم ببینم اگرمرخصش کردن کارهای ترخیصو انجام بدم.... آهین دوباره شروع کرد: در ضمن خواهر جنابعالی یه توضیح مفصلی به بنده بدهکاره که به اونم بعداً رسیدگی می کنم. اخمهای سیوان ناخوداگاه توهم رفت: ببین جناب راسخ! اگر قراره با خواهرم سر هرچیز پیش پا افتاده ای ازش توضیح وتفسیر بخوای همین حالا بلند میشم یه عاقد میارم و درعرض چند دقیقه این صیغه رو فسخش می کنم، هنوز چیزی بین شما اتفاق نیفتاده! به قول خودت یه صیغۀ سادۀ سه ماهه اس؛ خیال نکن ستاره بی کس وکاره وهر جور دلت خواست باهاش

امید من ستاره

رفتارکنی!اون منو داره،مثل کوه پشت سرشم،هرکی بخواد با خواهرم بد تا کنه با من طرفه!حالا می خواد اون شخص شما باشین یا کس دیگه ای.

-ولی ستاره به من دروغ گفته یه دروغ بزرگ! فکرنمی کنم چیز به این بزرگی یه مورد پیش وپا افتاده ای باشه؛ما قراره با هم یه عمر زندگی کنیم من دوست ندارم اولین خشت زندگیم با دروغ بنا بشه.

- ستاره تا حالا به هیچ احد الناسی دروغ نگفته حتماً برای خودش دلیلی داشته که نخواسته بهت بگه چرا نمیری ازخودش بپرسی؟

-پرسیدم! چند بارهم پرسیدم، ولی هر بارمی گفت به موقعش،حالا کی وقتشه خداعالمه.

-پس بهش فرصت بده،اگر واقعاً دوستش داری بهش فرصت بده بذار ازخودش بشنوی تا ازمن. با اومدن نوین وستاره که رنگ به رو نداشت و به زور قدم برمی داشت بلند شدن سیوان خواست بره کمکش که آهین پسش زد وخودش رفت، دست زیر بازوش انداخت و ازسالن بیرون رفتن. نوین از کار بچگانۀ آهین تعجب کرد، نگاهی به سیوان کرد که لبخندی به لب داشت پرسید: الان این لبخند چه معنی میده؟

-اینکه آهین به رابطۀ من وستاره حسادت میکنه؛ فهمیدم ستاره رو فقط برای خودش می خواد، اما رابطۀ من وستاره فرای یه خواهر وبرداریه! در واقع ما برای هم دو دوست خوب وصمیمی هستیم. نوین سری تکون داد: امان از دست این آهین....

آهین رانندگی می کرد. ستاره و سیوان عقب نشسته و در گوش هم پچ پچ می کردن. گاهی هم ریزریزمی خندیدن. آهین با یه اخم ازآیینۀ به عقب نگاه کرد، نوین آروم گفت: چیکارشون داری بعد از یکسال همدیگه رو دیدن بذارراحت باشن. آهین باحرص گفت: ازوقتی برادرشو دیده به کل منو فراموش کرده. نوین خنده اش گرفت که آهین یه زهرمار زیرلبی بهش گفت ودیگه حرفی نزد.....

سیوان با اصرارهاجر شام رو مهمون شد.... بعد از شام ستاره یه لحظه از برادرش جدا نمی شد.هاجرهم متوجه حسادت پسرش به سیوان شد لبخندی زد وگفت: پسرم زشته بذارراحت باشن. آهین در گوش مادرش پچ پچ کرد:آخه از وقتی برادرشو دیده یه نگاه کوچولو هم بهم نداخته من کلاً از یادش رفتم.

-این خوبه که تا این حد ستاره رو دوست داری اما دوست داشتن زیاد کار دستت میده،تصورکن دامون این رفتار رو با تو داشته باشه خوشت میاد کسی به رابطۀ تو وخواهرت حسادت کنه ونذاره با هم باشین. نفسی بیرون داد بعد کمی فکرکردن حقو به مادرش داد. نوین با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد باصدای بلندی گفت:این چای خوردن داره چون مخصوص خواهر و برادر درستش کردم... ستاره تشکری کرد ولیوان چایی شو برداشت. هاجراز سیوان پرسید: پسرم چند ساله برای آهین کارمی کنی؟ ابروهای سیوان بالا رفت به نوین نگاهی کرد نوین گفت:زن عمو،سیوان یه شرکت وکلایی دایر کرده که چندین وکیل براش کارمی کنند،دست به خیرهم داره چون دوست صمیمیه بنده اس دوسالی میشه به میل خودش وکالت شرکت رو قبول کرده.

-چه جالب! موفق باشی پسرم!

-ممنونم خانم راسخ.

-توهم مثل بقیه بی بی صدام کن. سیوان چشمی گفت.

- آقای تاد بعد ازچایی بریم یه جای خلوتی تا دربارهٔ موضوع ظهرمون بیشتر حرف بزنیم. آهین باشه ای گفت...

نوین سراغی ازبچه ها گرفت:زن عمو آمین و وروجکها کجا هستن؟ هاجر لیوان خالیشو به سینی برگردوند: دیروز برگشتن بوشهر، آمین می گفت اگر زیادبمونه مرخصی هاش الکی سوخت میشن. با بلند شدن آهین بحثشون تموم شد.....

تو کتابخونه بحث شون حسابی گرم بود طوری که زمان رو فراموش کردن. نوین داخل شد:آهین ساعت از سه گذشته فردا هم روز خداست میشه درباره اش صحبت کرد. آهین نگاهش به ساعت دیواری رفت:آخ اصلاً متوجه زمان نبودم معذرت می خوام. سیوان کاغذهای روی میز رو جمع کرد و داخل پوشه گذاشت:خواهش می کنم بقیهٔ جلسه مون بمونه برای فردا. نوین خمیازه ای کشید: سیوان بیا تا اتاقتو بهت نشون بدم. سیوان من منی کرد:می خوام امشبو پیش خواهرم باشم اگر لطف کنی منو ببر پیش اون. آهین خواست مخالفت کنه که نوین چشم غرّه ای بهش رفت:هیچ اشکالی نداره دنبالم بیا تا راهو بهت نشون بدم... ستاره با سروصدای بچه ها سرشو از اتاق بیرون آورد داشتن بهم شب بخیرمی گفتن. درکمال تعجب دید سیوان سمت اتاقش میاد. لبخندی رو لبش نشست در رو کامل بازکرد وسیوان وارد شد. خواست در رو ببنده که آهین صداش زد.یه الان میامی گفت وبیرون رفت:جانم آهین جان کاری داشتی؟ آهین دستشو گرفت: حالت بهتره؟

-آره، به خصوص از وقتی که رابطهٔ تو وداداشمو دیدم بهترترهم شدم. آهین به جمله اش خندید:همیشه خوشحال باش، شادی تو منو هم شاد میکنه! اگر کاری داشتی حتماً به خودم بگو.ستاره لبخند شیطونی زد، در یه چشم بهم زدن بوسه ای روی گونهٔ آهین زد و با دو به اتاقش رفت.آهین مات حرکت ستاره بود. اولین باریه که می بوسیدش. جای بوس رو لمس کرد و لبخندزنان به اتاقش رفت....

تو رختخوابی که کف اتاق پهن کرده بود خوابید. سیوان معترض گفت: چه کاریه! خوب منم رو زمین می خوابم. ستاره نوچی کرد روی دست راست خوابید:خوشحالم که تو وآهین با هم کنار اومدین. سیوان شلوارک شو از تو ساکش درآورد وپا کرد یه لباس راحتی هم پوشید،روی تخت دراز کشید:آخیش خستگیم دررفت.

-امروز روز سنگینی بود منم که دیگه رو شاخش بودم.

-ستاره تا الان که با آهین بودم و زیرنظر داشتمش چیز بدی ازش ندیدم به نظر میاد پسر خوبیه خوشحالم که انتخابت به جا بوده.

-ممنون داداش.سیوان با اخم سمت ستاره خم شد:راستی توچی به آهینِ بدبخت گفتی که این قدر از دستت شاکی بود؟

-مثلاً چی؟!

-نمی دونم! می گفت که یه دروغ بزرگ بهش گفتی. ستاره با خنده گفت:آهان فهمیدم! مربوط به فرارم بوده،نمی خواستم کسی ازحقیقت زندگیم چیزی بفهمه می ترسیدم رَدمو بگیرن و پیدام کنند،می دونی که! بابا آدمهای خودشو داره کافیه یه رد کوچولو از خودت به جا بذاری.

-حالا چی بهش گفتی که این قدر شاکی بود؟

-اووووومم یه دختر از یه خانوادۀ فقیری هستم که بابام ناتوانه وپیش عمۀ نداشته ام زندگی میکنه،منم مجبورم برای خرجی خونه وداروهای بابا که هزینه شون سر به فلک میزنه کار کنم، مدرکم هم مهندسی کشاورزیه یه دروغ مصلحتی بود فقط همین. سیوان سری تکون داد: ستاره دروغگو نبودی که به لطف فرارکردنت به اون صفت بارزت اضافه شد. ستاره لب ورچید: خوب مجبور بودم دیگه!

-نه برای آهینی که به دروغ حساسه، ستاره مواظب باش، زندگی که با دروغ بنا بشه از پایه سست وبی اساسه و زود رو سرت آوار میشه، بهتره هر چه زودتر راستشو بهش بگی، اون مرد منطقی وخوبیه حتماً درکت خواهد کرد.

-حالا دلم قرصه که تو اینجایی، چشم هر چی تو بگی داداش. سیوان با اطمینان کامل گفت:منم پشتت هستم وحمایتت می کنم، فقط تو این یه مورد استثنا قائل شدم.

-ممنونم داداش، اگرتو رو نداشتم چیکارمی کردم.

-نیازی به تشکرنیست، تو قضیۀ بابا هم سعیمو می کنم که اختلافات تون به حداقل برسه،راستشو بخوای خودمم با عروسی خون بس شدنت مخالف بودم.

-توخیلی خوبی سیوان خیلی! سیوان لبخندی زد:ماییم ویه خواهر! که اونم خراب خواهریم. لبخند ستاره همزمان شد با بستن پلکهاش که خیلی سنگین شده بودن....

نوین وسیوان صبح زود به شرکت رفتن،ستاره دستهاش تو جیبهای پالتو بیرون از سالن قدم رو منتظرآهین بود.....

درحال پوشیدن کفشهاش بود که هاجر از آشپزخونه بیرون اومد. لقمه ای رو که گرفته بود تو کیفش گذاشت: تو راه بخوریش مادر.عجله ای تشکر کرد وهمراه ستاره به پارکینگ رفت کیفشوعقب ماشین انداخت و سوار شد وسریع حرکت کرد.....

وقتی ازآسانسور بیرون اومدن با صدای ستاره برگشت وسؤالی نگاهش کرد. ستاره سرشو سمت دنیا کرد سرگرم تایپ کردن بود. نگاهشو به سرامیک های کف سالن دوخت:امروز وقت داری با هم بریم بیرون؟ می خوام باهات حرف بزنم. یه تای ابروی آهین بالا پرید:چه عجب خانم یه پیشنهادی دادن!اونم چه پیشنهادی!

-مسخره نکن جدی گفتم. آهین کیفو دست به دست کرد: برای ناهار میریم بیرون خوبه؟

-اگرمیشه بعد از ساعت اداری آخه حرفهام یه کم طولانیه.

-طوری شده ستاره؟ نگران شدم. با هول گفت: نه نه نه چیز نگران کننده ای نیست! یادته بهت گفتم یه سری مسائل تو زندگیم هست که به موقعش بهت میگم الان وقتش رسیده. برای اینکه سایر کارمندها رو کنجکاو نکنند باشه ای گفت و به اتاقش رفت...

برگه ای رو که مطالعه کرد دست سیوان داد پرسید: این مدرک رو از کجا پیدا کردی؟

-این یه رازه جناب راسخ.

-میشه هروقت تنهاییم به اسم کوچیک صدام کنی؟

-اگراینجوری راحت تری مشکلی نیست. نوین گوشیو برداشت: خانم راد لطف کنید به ترک زاده بگید بیاد دفتر. برگشت سرجاش، یه پوشه جلوی آهین گذاشت: بخونش خالی از لطف نیست. آهین پوشه رو برداشت بازش کرد برگه ها رو یکی یکی نگاه کرد تا به اسم یه شرکت رسید. روی اون برگه زوم کرد از نوین پرسید: تا حالا اسم این شرکت رو نشنیده بودم.

-یکی ازشعبه های همین شرکتیه که بهمون ضربه زده، البته تازه تأسیس هست. سیوان برگه رو گرفت ونگاهی بهش کرد: این شرکت جدیداً تقاضای زغال سنگ وکُک کرده بود اونم با تُنِ بالا، وقتی سفارشات آماده شدن موقع تحویل زد زیرهمه چیز که توان خرید این همه زغال سنگ وکک رو نداره و پا پس کشیدن حتی پول غرامت رو هم نداشتن که بِدن، پشت سر همین شرکت بالافاصله شرکت رِساپخش هم دبه درآورد وعقب کشید. چون پول غرامت رو ندادن زیاد ضرر کردیم.

-نوین تو دربارهٔ این شرکت جدید تحقیق کن ببین مدیرش کیه؟ ازکی دستور می گیره؟اینکه هدفش از این کار چی بوده؟ سیوان توهم یه بار دیگه برو با شرکت رِساپخش حرف بزن اگرغرامت رو پرداخت کردن که هیچ اگر نه! طبق اون سندی که داریم یه شکایت نامه تنظیم کن و بذار اجرا. همزمان با بله گفتن سیوان دراتاق با تقه ای باز وترک زاده واردشد... بعد ازمعرفی سیوان وترک زاده آهین پرسید: تا حالا کجا بودی؟ ترک زاده نشست گفت: معدن پیش دامون بودم. آهین برگه رو از دست سیوان گرفت وبه ترک زاده داد پرسید: ببین نام این شرکت برات آشنا نیست؟ترک زاده مشغول خواندن شد.چند دقیقه بعد سرشو از برگه بیرون آورد: نه، این اطراف شرکتی به اسم دلبان نداریم، تازه تأسیس شده؟

-آره!طاهر تو هم همین شهرهای اطراف رشت رو بگرد ببین همچین شرکتی هست یا نه؟ یه جواب درست وحسابی برام میاری نه حدس وگمان! ترک زاده بله ای گفت. جلسه شون تقریباً سه ساعتی طول کشید. همین که آهین چشمش به ساعت دیواری با عجله کیف بدست بلند شد: ببخشید من یه جا کارمهمی دارم باید زودتر برم، نوین بقیهٔ جلسه با تو، با یه خداحافظی جلوی چشمهای متعجب سه نفراتاقو ترک کرد.....

-چرا این قد رتو فکری؟ کشتی هات غرق شده؟ آهین ماشینو کناری پارک کرد قبل از پیاده شدن گفت: بهت میگم ولی الان نه، بریم که دارم از گرسنگی هلاک میشم...

گارسون غذا رو روی میز چید ورفت. آهین سریع شروع به خوردن کرد. ستاره محو خوردنش شد:آرومتر کسی نمی خواد شریکت بشه!القمه شو قورت داد: خیلی گرسنمه،حاضرم یه گاو رو درسته بخورم، دیروز اون قدر حرصم دادی که نتونستم چیزی بخورم حالا که کنارمی دارم مزهٔ غذا رو حس می کنم.

-فقط مراقب باش منو نخوری؟!

-اگرغذایی نبود به موقعش مثل این آدمخوارها می خورمت چی از تو بهتر؟! ستاره رو ترش کرد: چندش! دارم غذامی خورم ها!

-نپرس تا منم جوابتو ندم دوباره مشغول خوردن شد.... نیم ساعت بعد چایی جلوشون بود آهین پا رو پا انداخت گفت: خوب می خواستی باهام حرف بزنی، سرپا گوشم. وقتش رسیده بود همه چی رو بگه. آب دهنشو قورت داد، ترس اونو داشت که آهین پسش بزنه،بسم ا... گفت ودل به دریا زد: قول بده تا وقتی حرفهام تموم نشده هیچ سؤالی نپرسی!

-قول میدم فقط گوش بدم. ستاره نگاهشو به چایی دوخت تو دلش الهی به امید تویی گفت و شروع کرد به حرف زدن....

سیوان لیوانی آب برای خودش ریخت: من باید برم تهران تا مدارک بیشتری جمع آوری کنم همرام میای یا می خوای اینجا بمونی؟ نوین حین جمع کردن برگه های روی میزگفت: باید اینجا بمونم،همه چیز رو به مینو و یزدان سپردم مشکلی پیش اومد یا تماس بگیر یا به مینو بگو اونم تو جریانه. ترک زاده بلند شد قبل از رفتنش گفت: منم تا چند روزی نیستم می خوام برم رشت وشهرهای اطراف، شاید یه چیزی دستگیرم بشه، کاری داشتین تماس بگیرین.

-در پناه حق،آقای ترک زاده هر خبری شد فوری اطلاع بده.

-چشم! خداحافظ.

-سیوان الان که هوا برفی و کولاکه، نمی تونی بری تهران.

-همین که هوا بهتر بشه راه میفتم، تو این مدت می خوام پیش ستاره باشم کلی حرف برای گفتن داریم.

-ستاره دختر خوشانسیه که برادری مثل تو داره.

-برعکس! ما خوشانسیم که خواهری مثل ستاره داریم.

-کارخدا رو می بینی؟! فکرنمی کردم ستاره خواهرت باشه! یه دخترنابغه،اااااا! می بینی تو رو خدا! اصلاً هم به روی خودش نیاورد که یه بار بگه من اِلم وبِلم، خودشو طوری فقیر جا زد که دل من یکی به حالش سوخت،عجب مار مولکیه این دختر!همه

امید من ستاره

مون رو سرکار گذاشته بود.سیوان سعی کرد بلند نخنده. نوین یه کوفت غلیظی نثارش کرد: بخند! حق داری بخندی! من برای این ستاره دارم. سیوان جدی شد: نوین در نبود من، برای ستاره برادرباش، نذار احساس کمبود کنه هرچی خواست براش آماده کن بعداً باهات حساب می کنم. نوین دستشو رو یه چشمش گذاشت: به چشم! تا الان که براش برادربودم از این به بعد هم هستم، درضمن نمی خواد پولتو به رخم بکشی.

-ازت ممنونم عمری باشه جبران می کنم.

-رفاقت به درد همچین روزهایی می خوره، جبران کردن هم وظیفته، مثل اون خواهرت بعداً میگم چطور جبران کنی.

-مثل خواهرم!

-بله! اونم قراره برام جبران کنه ولی گذاشتم به موقعش.

-توهم یه آدم فرصت طلب! وای به حالت بخوای خواهرمو اذیت کنی اون وقت با من طرفی!

-از شوخی گذشته، خدایی وقتی فهمیدم ستاره خواهرته داشتم شاخ درمیاوردم.

-ستاره استاد سوپرایزه، اونم از نوع بزرگش.

-اینو باهات موافقم....

حرفهای ستاره که تموم شد آهین بدون اینکه تو نشستنش تغییری بده مدتی تو سکوت،بیرون رستوران رفت وآمد عابران رو نگاه کرد. ستاره با صدای آروم و ضعیفی گفت: فقط اون قولی رو که بهم دادی یادت نره،با بلند شدنش چشم توچشم هم شدن:من میرم تا تو تنهایی بیشتر فکرکنی و درست تصمیم بگیری. گام اول به دوم نرسید صداش زد:می خوای سؤالاتمو بدون جواب بذاری؟ برگشت و سرجاش وایساد:الان نه! الان می خوا... آهین با حرص حرفشو قطع کرد: بشین! رستوران از قبل شلوغ تر شده بود،نگاهی به اطرافشون کرد: اینجا نه، بریم یه جای خلوت تر. سوییچ رو دست ستاره داد: برو ماشینو روشن کن تا بیام..... بعد از حساب کردن از رستوران خارج شد.....

ستاره در حال رانندگی کردن پرسید: کجا برم؟

-برو سمت امامزاده، خیلی وقته اونجا نرفتم.

-می دونی ساعت چنده؟ هواشناسی وضعیت بد اعلام کرده اون وقت میگی بریم اونجا. محکم تراز قبل گفت: تو فقط برو. ستاره دیگه حرفی نزد مخالفت کردن با آهین فایده ای نداشت و به سمت امامزاده راند.چند باری با بی بی امامزاده رفته بود دیگه راه می شناخت. آهین به مادرش پیام داد به امامزاده میرن و دیر برمی گردن..... برف باعث شده بود مسیر پانزده دقیقه ای رو نیم

امید من ستاره

ساعته برسن. ماشینو یه گوشه ای پارک کرد. ترس تو چهره اش داد میزد: آهین برای چی اومدیم اینجا؟ تو خونه هم می شد حرف زد. آهین نگاهی به بیرون کرد، برف شدت پیدا کرده بود: بخاری رو روشن کن.

-سردت شده؟ترس ستاره اذیتش می کرد اما از موضعش کوتاه نیومد: سردم نیست. ستاره وحشت زده به امامزاده که تو تاریکی فرو رفته بود نگاه کرد: بیا برگردیم هرسؤالی داری تو خونه جواب میدم، من از این تاریکی می ترسم. سکوت آهین اذیتش می کرد.

-آهین خواهش می کنم، حداقل بریم تو امامزاده شاید باز باشه. بدون حرف از ماشین پیاده شد، یقهٔ پالتوشو بالا کشید. منتظرشد تا ستاره همراهیش کنه. درهای ماشینو قفل وهمراه آهین سمت امامزاده دوید.چند پله رو بالا رفت. درامامزاده قفل بود. نگاهی به اطراف کرد شاید، قدرت خادم امامزاده رو ببینه. -حالا چیکارکنیم؟ آهین با صدایی بلند گفت: همرام بیا. سمت اتاقی که فاصلهٔ چندانی با امامزاده نداشت رفتن. دم در اتاق ایستادن و در زدن. صدای ضعیف قدرت که می پرسید کیه به گوشش رسید.

-منم قدرت،آهین! پسربی بی هاجر. لنگهٔ در با صدا بازشد. تو اون تاریکی به آهین نگاهی کرد: تویی بابا؟ این وقت شب اینجا چی می خوای؟ آهین بعد از احوالپرسی گفت: می خواستم برم امامزاده میشه لطف کنی درشو بازکنی؟

-برای چی پسرم؟ نگاهشو به ستاره که چند قدم دورتر وایساده بود دوخت. آهین معنی نگاهشو فهمید لبخندی زد:نامزدمه قدرت!هنوزکسی ازاین موضوع چیزی نمی دونه، می خوام تا رسمی شدن عقدمون به کسی چیزی نگی.

-مبارکه، کاش بی بی هاجر بهم می گفت، یه لحظه درباره تون فکر بد کردم حلالم کن پسرم!

-حق داری قدرت منم بودم فکرهای بد می کردم.

-چند لحظه صبرکن الان برمی گردم.....قدرت کلید رو به آهین داد: پسرم کارت که تموم شد در رو قفل کن و کلیدها رو برام بیار. آهین تشکرکرد. بهش قول داد کلیدها رو برمی گردونه..... بعد از زیارت، ستاره یه گوشه منتظرنشست. ازسرما دستهاشو دورخودش حلقه کرد.آهین دو چادرِنماز از روی چوب لباسی برداشت واومد کنارش نشست. چادرها رو دورخودشون پیچیدن. ستاره منتظر شد تا اولین سؤال پرسیده بشه. آهین نگاهی به دورتا دور حرم کرد:می دونی چند وقته اینجا نیومدم؟ دلم برای زیارتش تنگ شده بود. سکوت ستاره رو که دید فهمید منتظره.اولین سؤالشو پرسید: چرا در مورد مدرکت بهم دروغ گفتی؟ دربارهٔ پدرت وخانوده ات چه توضیحی داری بدی؟ستاره نفس بی حوصله شو بیرون فرستاد: مجبور بودم! بهترین کار درستی که تو اون لحظه به ذهنم می رسید همین بود، وقتی بین بد وبدتر گیر بکنی مجبوری بد رو انتخاب کنی.

-موضوع بی اهمیتی نیست راحت ازش بگذرم، حداقل می تونستی راستشو بگی، الان چه تضمینی وجود داره که باز بهم دروغ نگی؟

امید من ستاره

-من تا حالا دروغ نگفتم اِلا تو این یه مورد، وقتی هم حرفی بزنم رو حرفم هستم،هیچ تضمینی هم بهت نمیدم که دروغ نگم، الان هر چه قسم وآیه بخورم باورنمی کنی، پیش خودت فکرمی کنی برای از سر بازکردنت از خودم دارم دروغ به خوردت میدم، بذار وقتی آرومتر شدی با هم حرف می زنیم.

-سیوان گفت سیروان دنبالته؟ با اینکه یکسال از اون موضوع می گذره هنوز اون پسره دنبالته درسته؟ ستاره سری بالا وپایین کرد به معنی بله.

-مشکلم با فیروز کم بود حالا این سیروان هم اضافه شد.

-تقصیر من این وسط چیه؟ چون نمی خواستم عروس خون بس بشم گناه کردم ؟ آهین لبی به دندون گرفت وگفت: ستاره تو مهرهٔ مار داری؟! پس من شانس آوردم که نظرت راجع به من مثبت بوده وگرنه الان مثل فیروز و سیروان و.... دنبالت می بودم تا جوابمو بدی. ستاره یه نگاه طولانی به چشمای آهین کرد: هیچ وقت خودتو با بقیه مقایسه نکن، تو از زمین تا آسمون برای من با بقیه فرق داری،نمی دونم چطورشد که عاشقت شدم وشدی سلطان قلبم؟! اما تو این امامزاده اعتراف می کنم که شدی همه کسم وهمهٔ زندگیم، مگرمرگ بخواد ما رو ازهم جدا کنه اینو بهت قول میدم. آهین آهی کشید وسری تکون داد:ستاره من با تو چیکار کنم؟ فکرنمی کردم داشتنت این قدرسخت باشه، فکر نمی کردم دوست داشتن دوبارهٔ من این همه سختی توش باشه. ستاره به دیوار پشت سرش تکیه داد: تومختاری هرتصمیمی بگیری، مطمئن باش تصمیمت هر چی که باشه بهش احترام میذارم،برای خوشبختی تو،حتی حاضرم ازت بگذرم تا تو به خاطر من آسیب نبینی، زندگی آرومی داشته باشی. آهین دست سرد ستاره رو تو دستش گرفت: تو چی درمورد من فکرکردی؟ خیال می کنی مهمون یکی دو روزه ای بودی که تو قلبم راهت دادم و زود هم بیرونت می کنم، سخت در اشتباهی! به آسونی بدستت نیاوردم که براحتی ازدستت بدم، برای داشتنت دست به هرکاری میزنم حالا که مطمئن شدم دوست داشتنت،عاشق شدنت از روی هوس وبچگی نیست نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره، فیروز وسیروان هم هیچ غلطی نمی تونند بکنند.

– الان پیشتیبانی وحمایت سیوان رو دارم، چون می دونم به تنهایی نمی تونم از عهدهٔ فیروز یا سیروان بربیام.

-منم کنار سیوان هستم و ازت حمایت می کنم، من زندگی بدون تو رو نمی خوام، تو این امامزاده می خوام بهم قول بدی وقتی با پدرت روبرو شدی هر چی که شد،هرچی که بهت سخت گرفت،هرچی که بخواد تو رو ازمن جدا کنه، کنارم بمونی و تنهام نذاری، سنگ رو یخم نکنی که منم با پای محکم قدمهامو بردارم و ازت حمایت کنم، تکیه گاهت باشم، با صلابت رو در رو بشم و تو رو ازش بخوام. ستاره عمیق نگاهش کرد:بهت قول میدم، اِلا تو یه مورد.

-چی؟

-اگرچیزی بخواد جونتو به خطر بندازه یا از طرف بابام بهت آسیبی برسه و تو رو ازمن بگیره اون زمان، زمانیه که من کنارت نمی مونم آهین، این قدر برام عزیز وخواستنی هستی که نخوام به خاطر خودخواهی های خودم تو رو نابود کنم. اخم تو صورت آهین

امید من ستاره

دلیل نارضایتی شو نشون می داد: تو بیخود کردی! باید تا آخرش باهام باشی، توی این بازی یا با هم برنده میشیم یا با هم می بازیم. ستاره لب بازکرد تا حرف بزنه که آهین انگشت شو روی لبش گذاشت: هیسسس چیزی نگو، بهم قول بده تا آخرش باهام هستی. اشکی از گوشهٔ چشم ستاره پایین اومد.آهین با سر انگشت پاکش کرد: حالا دلم قرصه که باهام می مونی، دستشو بالا آورد وبوسه ای بهش زد: پس اینجا تو این امامزاده با هم عهد می بندیم تا آخرش کنارهم باشیم.ستاره سری تکون داد با صدایی مرتعش از گریه گفت: بهت قول میدم. لبخندی رو لب آهین نشست. نگاهش به ساعت دیواری امامزاده افتاد: اوه اوه اوه! ساعت سهٔ نیمه شبه، بلند شو حسابی دیرمون شده... چادرها رو روی چوب لباسی آویزون کردن و از امامزاده بیرون اومدن. آهین درحال قفل کردن درامامزاده بود که جیغ ستاره هولش کرد وکلیدها ازدستش افتادن زمین. برگشت، با چند مرد سیاهپوش روبرو شد. یکی از اون مردها پشت سرش بود یکی دیگه شون کنار در امامزاده تکیه داده، ستاره تو دست سومی هم اسیر بود:شما کی هستین؟ مرد پشت سری گفت:نیاز نیست بدونی کی هستیم فکرکن برای تسویه حساب اومدیم. پوزخندی رو لب آهین اومد: تسویه حساب چی اون وقت؟ نفر دم دری گفت: زیادی داری سؤال می کنی. ستاره حواسش به نفرپشت سرآهین بود اشاره ای به کلیدها کرد: کلیدها رو بردار باید بدیم به خادم امامزاده. آهین دیرمنظور ستاره روگرفت. دستهاش از سردی هوا بی حس شده بود. خواست دولا بشه وکلیدها رو برداره نفر پشت سرش گفت: دست از پا خطا کنی بد می بینی. صدای قدرت تمرکزهمه رو به هم زد: آهین پسرم اینها کی هستن؟ اینجا چی می خوان؟ ستاره از فرصت بدست اومده استفاده کرد با یه حرکت خودشو از دست اون مرد رهاند، زانوشو خم کرد ومحکم وسط دو پای مرد زد،صدای آخش بلند شد و روی زمین افتاد.آهین با نفر پشت سریش گلاویز شد. ستاره هم با نفر دم دری. قدرت مات رفتارهای ستاره بود که تو اون تاریکی چطور مرد دومی رو زیر مشت ولگد گرفته بود. انگار تازه از خواب بیدار شده باشه داد زد: از خدا بیخبرها چند نفربه دونفر! ستاره حواسش پی قدرت رفت. داشت به سمتشون می اومد. جهت مبارزه شوعوض کرد تا سدّ راه اومدن قدرت بشه. قدرت راهشو سمت آهین کج کرد که به سختی ازعهدهٔ اون مرد چاق وقد بلند بر می اومد. قدرت بین زد وخوردها چوبشو بلند کرد و به کمرمرد زد. نعره اش به هوا رفت. همون مرد سمت قدرت برگشت یه مشت محکم تخت سینهٔ اش زد که به درامامزاده خورد وپخش زمین شد. آهین از فرصت استفاده کرد با پا به گودی پشت زانوش زد، مرد با زانو زمین خورد صداش از زور درد بالا رفت، نگاهی به ستاره که از خستگی به نفس زدن افتاده بود، کرد. چهره شو تو اون تاریکی درست نمی دید. ستاره کنار قدرت روی زمین زانو زد صداش کرد:آقا قدرت،آقا قدرت! پیرمرد ناله کنان و با صدای ضعیفی گفت:حالم خوبه بابا. دست برد زیر بازوشو بلندش کرد:آهین می برمش تو خونه اش، برمی گردم تا این اراذل و اوباش رو جمع کنیم و تحویل پلیس بدیم.آهین باشه ای گفت..... کنارهمون مرد چاق زانو زد پرسید: کی اجیرت کرده بیایی سراغم؟ مرد با چهره ای درهم از درد نگاه خشمیگن شو به آهین کرد: به تو مربوط نیست چه کسی اجیرم کرده. آهین بلند شد گوشیو از جیب پالتوش بیرون آورد وگفت: وقتی به پلیس زنگ زدم اون وقت می فهمی ربطش به من چیه! گوشیو دم گوشش گذاشت و یه متری از اون مرد فاصله گرفت: الو صد وده!

.....-

-چند نفر اراذل واوباش تو امامزاده هستن میشه هرچه سریعترخودتون برسونید.

-.....

-منتظرم ممنون. برگشت، دوباره به همون مرد نزدیک شد بالاسرش ایستاد: به نفعته که بگی، از فیروز دستور می گیری، درسته؟

-.....

-باشه! حرف نزن! فعلاً دو تا از دوستهات غش کردن تو هم منتظر پلیس باش که تا چند دقیقهٔ میرسه فکر کنم اونها بتونند ازت حرف بکشن.

-.....

-اسمت چیه؟ اینو که می تونی بگی؟ باز مرد سکوت کرد.

-باشه نگو! پس منتظرمی مونیم. هوا حسابی سرد شده بود و برف قصد بند اومدن نداشت.آهین با سختی اون دو تایی که بیهوش بودن رو سمت دیوار کشوند. دستهاشو بهم می مالید تا از سرما یخ نزنند. مرد چاق هم کم کم سردش شد. چشماشو ریز کرد: می خوای اسممو بدونی؟ آهین بهش نزدیکتر شد. منتظر موند تا اسمشو بگه. مرد پوزخندی زد: درسته از طرف فیروز اومدیم،اسمم بهرامه، حالا هم اسممو می دونی هم اینکه از طرف کی اومدم، کی چی؟ می خوای چیکارکنی؟ آهین رو صورتش خم شد با انزجار گفت: نقشهٔ کثیف فیروز اون قدر ارزش داشت به خاطرش دست به آدم ربایی بزنی؟ پوزخند مرد رو اعصابش بود: تو یه آشغالی مثل فیروز! که چشمش فقط دنبال ناموس مردمه.

-حتماً یه کاری کردی که فیروز دست به یه همچین کاری زده؟ آهین چهره درهم کرد با نفرت گفت: تو وامثال تو وفیروز حالمو بهم می زنید، حیف لجن که بهتون نسبت بدن.بهرام نگاهی به اون دو دوستش کرد هنوز بیهوش بودن. آهین درحال صاف ایستادن بود که یهو زیرِپاش خالی شد ومحکم با کمرزمین خورد که آهش دراومد. تا به خودش بیاد بهرام با اون هیکل درشتش روش افتاد ومشت میزد. فرصت دفاع از خودشو نداشت. دستش به جایی بند نبود. امیدی نداشت ستاره به این زودی از اتاقک بیرون بیاد. تموم تلاششو برای دفاع از خودش می کرد. دست مشت شده شو بالا آورد با شدت هر چه تمام تر به چشمش زد. آخ بلند بهرام مصادف شد با بیرون اومدن ستاره ازاون اتاقک. با چشمهای دریده به سرعت طرفشون دوید.بهرام وآهین هنوزگلاویزهم بودن. با ضربهٔ محکم پای ستاره به سمتی پرتاپ شد. نفس آهین بالا اومد. ستاره دست بردار نبود با خشم بهرام رو زیرمشت ولگد گرفته بود ومیزد. با صدایی ته گرفته داد زد: ستاره ولش کن... ستاره نفس نفس میزد. با نفرت به بهرام نگاه کرد که نای بلند شدن نداشت. صدای آژیر پلیس تا حدودی خیالشو راحت کرد. ستاره به سمت آهین رفت. کمکش کرد بلند بشه،صدای آخ آهین بند دلشو پاره کرد: چی شد؟ آهین نفس بریده گفت: کمرم! فکرکنم گرفته. ستاره سری تکون داد: فقط چند دقیقه پیش قدرت بودم ها! ببین چه بلایی سر خودت آوردی.آهین با اومدن پلیسها از جواب دادن منصرف شد. افسری نزدیکشون شد آهین رو شناخت:جناب راسخ این وقت شب شما اینجا چیکارمی کنید؟ آهین همون طورنشسته گفت: فعلاً این تن لش ها رو ببرین کلانتری جلوی چشمم نباشن فردا برای شکایت میام اونجا. افسر برگشت و به اون سه نفرنگاه کرد دو تای اونها هنوز بیهوش

بودن: ببین چطوری لت وپار شدن کار شما بوده؟ آهین به ستاره نگاه کرد لبخند محوی زد:نه یه امداد غیبی به کمکون اومد، کار اون بوده.

-شانس آوردین بلایی سرتون نیاوردن، من کمکتون می کنم بلند شید...

-فقط آروم که کمرم داغونه... با کمک افسر وستاره داخل ماشین نشست. قبل از رفتن به افسرگفت: قدرت هم آسیب دیده لطفاً اونم با خودتون ببرید.

-ما کارمون رو بلدیم شما برید نگران نباشید...

نوین با کیسهٔ دارو سمت ایستگاه پرستاری رفت. سیوان کنارخواهرش نشسته وآروم باهاش حرف میزد:تو نباید به من یه خبر می دادی؟ دلم هزار راه رفت. نگاهشو از دیوار روبرو گرفت: فکرنمی کردم یه همچین اتفاقی بیفته. نوین سمت دیگهٔ ستاره نشست. جملهٔ آخر ستاره رو شنید: وقتی فیروز تو شهر دوره افتاده تا یه جای خلوت گیرتون بندازه چرا به یه همچین جایی رفتین، بیشترخطرش متوجه توئه. سیوان گیج حرفهای نوین بود پرسید: فیروز کیه؟ چیکارخواهرم داره؟ نوین سرشو پایین گرفت بعد یه مکث گفت: یکی که خاطرخواه ستاره اس و دشمن آهین،حالا از طریق ستاره می خواد به آهین ضربه بزنه، دوره افتاده تو شهر که عاشق ستاره شده وِال وبلِ.

-غلط کرده مگه ستاره بی صاحبه هر کاری دلش خواست بکنه، به پلیس خبر دادین؟ نوین بله ای گفت. دکتر از اتاق بیرون اومد.هر سه بلند شدن. ستاره جلوتر ازهمه پا تند کرد خودشو به دکتررسوند نگران پرسید: چی شد دکتر؟ دکتر ایستاد، یه چیزی روی برگه نوشت دست پرستار داد: دوباره بهش سر میزنم. روبه ستاره وهمراهانش کرد: خوشبختانه عکسها و ام آر آی چیزی نشون نمیدن حالش خوبه، کمرش فقط ضرب دیده که با استراحت خوب میشه. نوین پرسپد:پس مرخصه؟

-فردا مرخصه،الانم دردش با مسکن آروم شده و خوابه.

-می تونم ببینمش؟

-البته!...

نوین دستی رو شونهٔ سیوان زد: چیزی به صبح نمونده تو برو من پیش ستاره می مونم. ستاره به جای برادرش جواب داد: نوین بهتره تو بری، شرکت در نبود آهین بهت احتیاج داره، سیوان اینجا جایی رو بلد نیست و کسی رو نمی شناسه، پیش من باشه بهتره.

-باشه پس منو از حال آهین بیخبرنذارین.

-خیالت راحت. نوین قبل رفتن گفت: زن عمو صبح میاد اینجا یه وقت دربارهٔ دیشب چیزی بهش نگی.

-باشه! به چشم! امر دیگه ای هم هست؟

-سلامتی، خداحافظ.

ستاره تو اتاق کنار تخت نشسته بود. به دیشب فکر می کرد، شب سختی بود، فیروز هم که دست بردار نیست، باید به فکر چاره ای بود. دراتاق باز و سیوان با دو لیوان یه بارمصرف چایی داخل شد. یکی از چایی ها رو گرفت، جرعه ای نوشید: دستت درد نکنه خیلی بهش احتیاج داشتم. سیوان صندلی کنار پنجره رو پیش کشید کنار ستاره گذاشت ونشست. نگاهی به آهین در خواب کرد: این فیروز کیه ؟ ستاره هیچ وقت چیزی رو از سیوان پنهان نمی کرد: کسیه که با آهین دشمنه ویه خورده حسابی باهاش داره،چند باری مزاحمم شده بود که آهین به موقع رسید وهشدارهای لازم رو بهش داد یه بارهم ازش شکایت کرد وانداختش زندون ولی از رو نمیره، دیشب هم که افرادش ریختن سرمون و غافلگیرمون کردن.

-توهم مثل همیشه که نه بلکه در مواقع اضطراری از فنون رزمی مخصوصت استفاده کردی و زدی لت وپارشون کردی؟! نیش ستاره تا بناگوش بازشد. سیوان ادامه داد: حتماً آهین نمی دونه که تو چه رشتهٔ خطرناکی هم مهارت داری؟ ستاره با حفظ همون لبخند سری تکون داد که صدای خواب آلود آهین هر دو متوجه خود کرد: باز چی رو ازم مخفی کردی ستاره؟ سیوان لبخندزنان گفت: صحت خواب! داشتی گوش می کردی؟ آهین رو دست راست خوابید:این جملهٔ آخر رو شنیدم، ستاره هر دم از این باغ بری می رسد،استاد غافلگیری و پنهان کاری هستی! سیوان یه تای ابروشو بالا داد:خواهر ما رو دست کم گرفتی جناب راسخ! من بهت گفتم ستاره دختر معمولی نیست!

-به حرفت ایمان آوردم، تو برادرشی و تا یه برهه ای باهاش زندگی کردی این من بدبختم که یه عمر باید با این سوپرایزهای خواهرت بسازم وبسوزم . سیوان اخم ظاهری کرد: خودم تا آخرعمر نوکر خواهرمم هستم. ستاره بادی به غبغه انداخت وگفت: منم که خراب برادرم. سیوان برگشت و یه بوس گنده ازش گرفت:توعشق سیوانی عزیزم. هنوز صداش خواب آلود بود:هی سیوان عشق ستاره تنها متعلق به خودمه! با کسی هم تقسیمش نمی کنم، درضمن این قدر زن منو جلوم نبوس حسودیم میشه. ستاره اخم شیرینی کرد: آهین تو که حسود نبودی؟

-ازاین به بعد هستم، حالا تو سؤالمو جواب بده! چی رو ازم مخفی کردی؟ ستاره لب ورچید:دروغ گفتم رشتهٔ رزمیم کاراته اس، هست نه اینکه نیست ولی ...خوب... راستش رشته ام ترکیبی از کاراته وآی کی دو هست.

- منکه از رزمی چیزی سرم نمیشه ساده تر بگو، حالا این دومی که گفتی چی هست؟ سیوان خندید: از کاراته خطرناکتره.

-یعنی... ستاره وسط حرفش پرید: نمی خواد خودتو خسته کنی تا حالا ازش هم استفاده نکردم. سیوان این بار بلندتر خندید، لابه لای خنده اش گفت: از خودت می ترسی آهین؟

-اگر تو هم یه زن اینطوری گیرت بیاد نباید بترسی؟

-آهین! یعنی الان دیگه منو نمی خوای؟

-کی یه همچین حرفی زده؟ من میگم نکنه یه دفعه هم رو من دست بلند کنی؟! آخه دیشب دیدم چطوری اون مادرمرده ها رو داشتی زیر مشت ولگدت له می کردی که البته حقشون بود، از این بابت خیالم راحته در مواقع خطر می تونی از خودت دفاع کنی.

-پس مواظب باش پرت به پرش نخوره من یه چشمه از این مشتهاشو نوش جون کردم تا یه هفته فقط درد کشیدم. ستاره با دلخوری گفت: تقصیر خودتون بود اگر تو وسایمان به حرفام گوش می دادین اون اتفاق براتون نمی افتاد. با اومدن هاجر بحثو سریع جمع کردن. آهین سرشوعقب برد با دیدن مادرش پرسید: مامان! کی بهت خبر داده؟ هاجر با چهره ای درهم کنار تخت ایستاد: من باید بپرسم تو اینجا چیکارمی کنی؟ ستاره کنار هاجر وایساد: بی بی من براتون توضیح میدم آهین باید استراحت کنه. هاجر برای اولین بار به ستاره توپید: بایدم توضیح بدی می خوام بدونم این پسرۀخیره سرِمن اون موقع شب با زن جوونش که هزار خطر تو کمینه، امامزاده چیکارمی کرده؟ چرا قدرت بیچاره به اون روز افتاده؟ اون بدبخت که آزارش به یه مورچه هم نمیرسه اونطور دراز به دراز رو تخت افتاده ونای بلند شدن نداره. آهین سعی کرد بشینه اما نتونست:مامان چقدرشلوغش می کنی. چشمهای پر ازغضب هاجر رو آهین نشست: من شلوغش می کنم؟! ستاره دست هاجر رو گرفت:بی بی بیا بیریم بیرون همه چیز رو برات میگم. به زور واجبار سمت بیرون هدایتش کرد . سیوان لبخند به لب گفت: خدا به دادت برسه. با درد،آروم به پشت خوابید وگفت: این مامانها همیشه نگران هستن نمی دونم کی می خوان بفهمن ما اون بچۀ پنج شش سالۀ دیروز نیستیم و واسۀ ودمون مرد شدیم. سیوان آهی کشید: قدرمادرتو بدون که نعمت بزرگیه.....

حرفهای ستاره تموم شد که هاجر گفت: تو چرا خام حرفهای آهین شدی؟ نمی دونی اون وقت شب، رفتن به اونجا خطرناکه؟

-چرا،پسرتو می شناسی!حرف، حرفه خودشه، منم نتونستم مخالفت کنم.لحن طنازی به صداش داد:آخه آهین شوهرمه، نمی خوام از اول زندگیمون ازم دلخور بشه.

-دخترۀ چشم سفید، چه ازشم دفاع میکنه!ستاره سرشو پایین گرفت: بی بی اگر ازش دفاع نکنم شما دفاع می کنید؟هاجر متعجب پرسید: من از پسرم دفاع نمی کنم؟ ستاره نوچی کرد وگفت: همین الان داشتین دعواش می کردین، خوب گناه داره. هاجر یکی پشتش زد: حالا که اینطوره وقتی امشب هر دوتاتون رو بازخواست کردم و با زور ازتون حرف کشیدم اون وقته که از این حرفت پشیمون میشی! خیال کردی دروغهای تو واون شوهر مغرورتو باور کردم! نه دخترجان من این گیس ها رو تو آسیاب سفید نکردم تا راستشو نگید دست از سرتون برنمیدارم، ستاره رو کنار زد به اتاق رفت. ستاره سریع خودشو تو اتاق انداخت. پشت سرهاجر ایستاد،با ایما واشاره دستهاشو به سمت بالا تکون می داد که حرفی به مادرش نزنه. سیوان وآهین متعجب ازحرکات پانتومیم ستاره چشم ازش برنمی داشتن.هاجر نگاه خیرۀ دو تا رو پشت سرش دید برگشت تا ببینه چیه که ستاره دست به سینه ایستاد و یه لبخند دندونمایی زد: وا! چرا اینجوری نگاه می کنید؟هاجر مشکوکانه پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟ سرت جایی نخورده؟

امید من ستاره

-بی بی! تا جایی که از خودم خبر دارم حالم خوبه. هاجر سری به نشونهٔ تأسف تکون داد و رو صندلی کنارتخت نشست: حرفهای ستاره نتونست قانعم کنه امیدوارم که تو بتونی.

-مامان جون بذارسر فرصت الان حوصله ندارم. با اومدن دکتر به اتاق نفس آسوده ای کشید تو دلش به این فرشتهٔ نجات آفرین گفت.پرستارهمه رو از اتاق بیرون فرستاد...بعد ازمعاینه و گفتن رعایت نکات ایمنی رفت.هاجر جلوی دکتر رو گرفت: چی شد دکتر؟ می تونم ببرمش خونه؟ دکتر یه ایست کوتاهی کرد: مرخصه! یه نفر بیاد اتاقم چند نکتهٔ مهم هست که باید گفته بشن. ستاره وسیوان با دکتر همراه شدن....

دکتر پشت میزش نشست یه کم با وسایل رو میزشو ور رفت بعد دستهاشو تو هم قفل کرد وگفت: مریضتون چند نکته رو باید رعایت کنه،به خودش هم گفتم اما از اون جایی که بعضی ها این نکته ها رو پشت گوش میندازن به همراه مریض هم میگم، خوشبختانه ضرب دیدگی اون قدر شدید نبوده که باعث شکستگی مهره ها بشه ولی اون قدری هم نیست که بهش اهمیت ندی، اول اینکه چند بار در روز محل ضربدیدگی رو کمپرس گرم قرار بدید،وقتی میگم استراحت،منظورم استراحت طولانی نیست،چون استراحت طولانی مدت موجب خشکی وضعف عضله میشه پس فعالیت شو داشته باشه دوم اینکه ورزشهای کششی لازم رو برای کمرانجام بده که پرستار بهتون میگه چطوری این کار رو بکنید، سوم بدن باید کاملاً گرم نگه داشته بشه، اجسام سنگین نباید بلند بکنه، رانندگی هم برای مدتی انجام نده، اگراینها رو رعایت کنه دیگه مشکلی نخواهد داشت.

-ممنون دکتر.

-خواهش می کنم، داروهاشو هم فراموش نکنه موفق باشید.... با کمک هاجر لباس پوشید. سیوان با بیمارستان تسویه کرد و راهی لوشان شدن.....

ستاره با اصرار وخواهش وتمنا ازش خواست تا مدتی شرکت نیاد. همراه ترک زاده به کلانتری رفت شکایت نامه ای تنظیم کرد... سیوان به تهران برگشت به خواهرش قول داد دوباره بهش سرخواهد زد. کارها خوب پیش می رفت. بهرام هم اعتراف کرد از طرف فیروزمأمور شده تا مزاحم آهین وستاره بشه...

هاجرغرزنان به آشپزخونه رفت. آهین هنوزصدای غرزدن شو می شنید همانطور که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود گفت: مادرمن! الان یه هفته اس منو قرنطینه کردی خوب دلم پوسید به خدا، حالا آهو چه گناهی داره که به جونش نق میزنی؟ هاجر دم آشپزخونه ایستاد، تو یه دستش چاقو وتو دست دیگه اش پرتقالی که دو نیم شده بود: تو واون آهو بیخود کردین! درسته برف نمیاد اما سرماش استخون سوزه و برای کمرت خوب نیست، کجای این هوا به گردش می خوره؟ دوباره به آشپزخونه برگشت ومشغول کارش شد. صدای آهین رو شنید که بلند می گفت: تو اگرمی خوای نیا ولی منو ستاره میریم. صدای مادرش از تو آشپزخونه اومد بلندتر از خودش داد زد: تو برو بعد ببین چیکارمی کنم. با اومدن ستاره به سالن که دستهاشو ازسرما بهم می سابید جواب مادرشو نداد. پشت سرش نوین هم وارد شد وهر دو سلام کردن. نوین وستاره مستقیم رفتن کنار شومینه نشستن ستاره گفت: بیرون چقدر سرده! یخ زدم، صدف جون دو تا چایی داغ میاری. صدف از تو آشپزخونه بله ای گفت...

امید من ستاره

-امروز چطوری؟ بهتری؟

-خوبم، با صدای آرومی گفت: فقط جنگ ودعوایِ حسابی بین منو مامان راه افتاده.

-حتماً با این گردش دو روزه مخالفه؟

-اونم چه جور! حسابی از دست آهو کفریه. نوین چایی شو خورد و استکان خالی رو وری میز گذاشت: زن عمو با من! قلقش دست منه! آهین با کنایه گفت: پس موفق باشی! اما گفته باشم یه لجبازیه که نگو. نوین سری تکون داد: گفتم با من! به شرطی که شما هم باهام همکاری کنید. ستاره سمت نوین خم شد: تو راضیش کن ماهم همکاری می کنیم. هاجر با لیوانی آب پرتقال از آشپزخونه بیرون اومد سمت دیگهٔ آهین نشست، لیوان رو جلوی پسرش گذاشت: تا آخرمی خوریش، بهونه هم نمیاری.آهین رویی ترش کرد: مامان تو این یه هفته سه کیلو اضافه کردم دیگه نمی خورم. نوین به پشتی مبل لم داد، بی هدف کانالهای تلویزیون رو بالا وپایین کرد،هیچ کانالی توجه شو جلب نکرد کنترل تلویزیون رو گوشه ای ازمبل پرت کرد روبه آهین گفت: بخور ومثل بچه ها نق نزن . آهین حین بلند شدن گفت:خودت بخور وسمت پله ها راه افتاد. مادرش با لحن عصبی پرسید:کجا؟ اتاقت که پایینه! ایستاد، برگشت وگفت:چشم بی بی هاجر،حالا اجازه هست برم.

-آهین چرا اذیتم می کنی؟به خدا اینجور می بینمت دلم به درد میاد، حالا بیا این آب پرتقال رو بخور. نوین آب پرتقال رو برداشت ویه سره سرکشید.ستاره هاج وواج ازاین کار نوین گفت: خیلی شکمویی! نوین پا رو پا انداخت درکمال خونسردی گفت: دستت درد نکنه زن عمو واقعاً خوشمزه بود به این آهین بی لیاقت نمیاد براش دلسوزی کنی. آهین برگشت سرجای قبلیش نشست: یه وقت رو دل نکنی ها! نیش نوین تا بناگوش بازشد:یادت نره به کمکم احتیاج داری. -بگو رشوه می خواستی؟ نوین بله ای گفت بعد رو به هاجر که سرپا بود گفت: زن عمو ما یه هفته اس که برنامه ریزی کردیم به یه گردش دو روزه بریم حالا چرا تو ذوق بچه ام میزنی؟ به آهین اشاره کرد.هاجر چشماشو ریزکرد و پرسید: نوین بازچه ریگی به کفش ته؟ نوین صاف نشست وگفت:به جان آهین هیچی!

-من اگرتو رو نشناسم به درد لای جرز دیوارمی خورم بگو ببینم باز چه نقشه ای تو سرته؟ نوین لب زیری شو گاز کوچکی گرفت و ول کرد: نفرمایید زن عمو! منو و نقشه؟!

-خودتو سیاه کن بچه! برو سراصل مطلب!

-قربون زن عموی فهمیده ام برم که سریع مطلب رو گرفت.

-زبون نریز بنال ببینم!

امید من ستاره

-عرضم به حضورتون،فردا پنج شنبه اس،آهین هم نوبت دکترداره باید ببرمش رودبار،ازاونجا، شما چه بخوای چه نخوای ما میریم ویلای دامون، تازه خانوادۀ بهروز اینها روهم دعوت کردیم، زشته نباشیم،هرچه باشه ما میزبانیم. ابروهای ستاره ناخواسته بهم پیوند خوردن.هاجر با غیض گفت: چرا سرخود مهمون دعوت کردین؟ من از دست تو چیکار کنم نوین!

-گل بزنین سرتون زن عموی خوش اخلاقم!یه چشم غرّۀ توپ حوالۀ نوین کرد :فقط دستم بهت نرسه که کرک و پرت ریخته اس. نیشش تا بنا گوش باز شد: چی شد؟ نظرتون عوض شد؟هاجر با یه حال عصبانی بلند شد وبه آشپزخونه رفت.....آهین با تغیّر گفت: تو بیخود بهروز اینها رو دعوت کردی! نوین بی خیال گفت:هرچه باشه بهتراز توی خونه نشستنه. با نگاهش ستاره رو تا طبقۀ بالا بدرقه کرد: ستاره ناراحت شد.

-درعوض وقتی فردا مینو رو ببینه خلقش باز میشه.

-مگه مینو هم میاد؟

-بایزدان میاد.آهین با تأسف سری تکون داد:می خواستیم این گردش خانوادگی باشه نوین؟!

-پس به مینو زنگ میزنم نیاد،بهش میگم گفتی این یه گردشه خانوادگیه. آهین از این خونسردی نوین عصبی گفت: من گفتم مینو نیاد؟! چراهمه چی رو باهم قاطی می کنی؟ منظورم بهروز وخانواده اش بود.

-خوب از اول بگو، یه ساعته وقت منوگرفتی این حرفها رو بگی؟ بلند شد حین رفتن طبقۀ بالا غر زد: بیچاره ستاره، چی از دستت میکشه.....

صبحونۀ مختصری خوردن و راه افتادن. نوین پشت رل ماشین آهین نشست. هاجرخواست عقب بشینه که آهین گفت: مامان من عقب میشینم. نگاه و لبهای نوین با هم می خندیدن،با تشرگفت:زهرمارامنحرف! راه طولانیه نمی تونم یه ساعت ونیم عین یه مجسمه بشینم باید دراز بکشم... نوین ازآیینه نگاهش کرد:آهان! اگر خسته شدی رو پای دلدار بخوابی. قبل از اومدن ستاره هاجرگفت: نوین خجالت بکش اگرهوس زن گرفتن کردی بگو تا خودم یه دختر خوب برات پیدا کنم. نوین دستهاشو به نشونۀ تسلیم بالا برد: ممنون زن عمو هنوزخر نشدم بخوام خودمو گرفتار کنم لطفاً ازاین لقمه ها برام نگیر. با اومدن ستاره حرفهاشون نیمه تموم موند ونوین به راه افتاد...

-یادت نره رودبار نگه داری،آهین نوبت دکتر داره، دیشب تا صبح درد داشت. ستاره نگران پرسید: چرا بیدارم نکردی؟ الان بهتری؟ آهین با ترشرویی و بداخلاقی گفت: مامان زیادی شلوغش میکنه.هاجر به عقب متمایل شد: ببین اگر دبه دربیاری ودکتر نری به خدا از همین راه برمی گردیم. نوین دنده عوض کرد: زن عمو من قول دادم می برمش، خون خودتو کثیف نکن. هاجر بق کرده برگشت و صاف نشست....

ساعت ده نوبتشون شد.هاجر خواست باهاش داخل بره نوین مانع شد:من هستم زن عمو....

امید من ستاره

دکتر بعد ازمعاینه چند سؤال ازش پرسید: موقع راه رفتن درد داری؟

-یه کم.

-تموم مواردی رو که گفتم مو به مو انجام دادی؟

-دقیقاً تموم کارهایی رو که گفتین انجام دادم. با کمک نوین بلند شد و روی صندلی نشست.بعد یه سکوت چند دقیقه ای دکتر نسخه رو دست نوین داد: داروهاتو عوض کردم به موقع مصرفشون کن اگر باز درد داشتی دوباره باید بیایی یه ام آرآی بدی خیلی مراقب باش، تو هوای سرد هم نمون...هر دو با تشکرازدکتر از اتاق بیرون رفتن... منتظر نوین بودن تا بیاد هاجر به عقب متمایل شد: چی شد مادر؟ دکتر چی گفت؟

-چیزخاصی نبود. با نشستن نوین پشت رل هاجرصاف نشست. نوین کیسهٔ داروها رو به ستاره داد: سر ساعت باید بهش بدی. ستاره دست دراز کرد و داروها رو گرفت.

-مگه بچه ام که میدی به ستاره.

-اتفاقاً بچه ای که دادم دست ستاره، زن عمو که ازپست برنمیاد شاید ستاره بتونه با زور و کتک بهت بده. برگشت ماشینو روشن کرد... ستاره دستی به بازوی آهین کشید با لحن طنزی گفت:حالا گریه نکن،اگرپسرخوبی باشی برات یه بستنی زمستونه می خرم. آهین نگاه سرزنش باری بهش کرد:با هم که تنها میشیم ستاره خانم. ازاین لجبازی لبخندی رولب ستاره اومد:مطمئنی که تنهایی از پسم برمیای؟

-ستاره یه جوری حرف نزن که بعداً پشیمون بشی!

-امتحانش مجانیه به شاهدی بی بی ونوین ها! هاجربا تأسف سری تکون داد: آهین بعضی وقتها خیلی رو اعصابی، قبلاً کمترغر میزدی. نوین پا رو گاز گذاشت تا زودتر برسن درجواب گفت:اون مال قبلاًها بود زن عمو الان رو باید دریابی که داره از دست میره. یه خفه شوی زیر لبی نثار نوین کرد.....

ساعت دوازده بود به ویلا رسیدن. آهو ودامون به استقبالشون اومدن.آهو با ستاره ومادرش روبوسی کرد با نوین دست داد از آهین پرسید: بهتری داداش؟ آهین با کنایه گفت: به لطف احوالپرسی های تنها خواهرم آره.

-داداش به خدا گرفتار بودم نشد بیام. صدای سلام دونفر دیگه حرفشون رو برید. ستاره با دیدن مینو جیغی ازخوشحالی کشید درچند صدم ثانیه توآغوش همدیگه فرو رفتن.....

هاجر رو مبل کنارلاله نشسته بود و داشت آروم حرف میزد. درسالن باز و دختر و پسر جوانی به همراه هم وارد شدن وسلام کردن.آهو از آشپزخونه بیرون اومد، دانیال وگیلدا بودن با خوشرویی به استبالشون رفت... آهو بعد از معرفی خواهر وبرادرهای

امید من ستاره

دامون به همراه گیلدا به آشپزخونه برگشت. گیلدا اونجا به ستاره معرفی شد و با مینو دست داد. مینو دوباره مشغول پاک کردن سیب زمینها شد... آهو سرگرم آشپزی بود و به حرفهای دخترها گوش می داد. گیلدا دختری بانمک با قدی متوسط،پوستی سفید،چشمایی تقریباً بادامی و ابروهایی کشیده ولبهایی قرمزوکوچیک بود،هیچ شباهتی با دامون نداشت ولی دختر خوب ومؤدبی بود. نوین تو درگاه آشپزخونه وایساد:آهو،دامون میگه این غذا کی آماده میشه؟ صدای بلند دامون ازتوسالن اومد:آهو دروغ میگه من حرفی نزدم. آهو سمت اجاق گازرفت تا غذاها رو چک کنه تو همون حال گفت: الان حاضر میشه،چقدرعجولی!شش ماهه به دنیا اومدی؟! نوین آهی کشید:ای خدا! مردم دخترعمو دارن منم دخترعمو دارم، لااقل یه چیزی بده بخورم تا این شام آماده بشه. ستاره درحال تزیین سالاد گفت:ازگرسنگی داری هذیون میگی. مینوظرفها رو ازتو کابینت درآورد و روی میز وسط آشپزخونه گذاشت: ستاره جون! داداش من از وقت ناهارش که بگذره میفته به هذیون گفتن، تقصیری نداره بنده خدا. آهو دیسهای برنج رو از زیر دست مینو کشید: زودتر دست بجنبون تا صدای بقیه در نیومده و سمت اجاق گاز رفت.

-چشم آهو جون تو امر کن.

-تو کارتو بکن امر کردن پیشکش. ستاره سفره رو از دست گیلدا گرفت در حال بیرون رفتن گفت : تو بشقابها رو بیار. گیلدا از آهو پرسید: این ستاره خانم همیشه همین قدر راحته. آهو دیسهای برنج رو روی اوپن گذاشت و برگشت سمت گیلدا: دختر خوبیه! کافیه یه کم بهش مهربونی کنی تا آخر دنیا دوستت می مونه، خیلی نازه و دوباره سمت اجاق گاز رفت....

نهاربا شوخیهای دانیال وبهزاد وبقیه صرف شد. هرچند ترمه ور دل آهین نشسته بود وبا لوس بازیهاش اعصاب ستاره رو بهم ریخت و هیچی ازغذا نفهمید. آهوهنگام رفتن به آشپزخونه گفت: آقایون محترم خانمها غذا درست کردن شماها باید ظرفها رو بشورید، گفته باشم بعد که کسی دبه درنیاره. نوین داد زد:من یکی خسته ام کسی کاری به کارم نداشته باشه.آهو دم درآشپزخونه ایستاد: اتفاقاً تو اولین نفری که باید به آشپزخونه فرستاده بشه.

-اصلاًحرفشم نزن.بهزاد وارد بحث شون شد:من داوطلبم آهوخانم. آهوتشکری کرد وگفت: قبل از اینکه بیام براتون تعیین تکلیف کنم خودتون عین بچۀ آدم برید توی آشپزخونه. ظرفها با همکاری همه باهم به آشپزخونه برده شدن. ستاره وآهو تموم خانمها رو بیرون کردن. دانیال معترض گفت: پارتی بازیه زن داداش! چرا آهین نمیاد. دامون ظرفها رو تو سینک گذاشت و شیرآب باز کرد تا خیس بشن گفت: پارتیش قوی نیست طفلک، اگر اینطور بود پارتی من یکی قوی تر بود. بهزاد آستین بالا زد در حالیکه اولین ظرف رو زیرآب می گرفت پرسید: میشه بگین پس چرا آقازاده تشریف نمیارن؟! آهو سماور رو به برق زد: داداش بنده به خاطر کمردردش دکتر قدغاً کرده کارهای سنگین انجام بده حالا رفع اتهام شد! دانیال سعی می کرد از زیر کار دربره آهسته آهسته ظرفها رو تو آب چکون میذاشت:خدا بد نده؟! آهو مچکرمی،گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. دخترها دورهم بودن و ازهر دری حرف میزدن. ترمه هنوز ور دل آهین نشسته و درگوشش پچ پچ می کرد. مینو با ابرو اشاره ای به ستاره کرد: جریان تون رو از نوین شنیدم خیلی خوشحالم که جون سالم به در بردین، اگر یه کم هم حواست به ترمه باشه بد نیست، تو طنازی حریف نداره تا می تونی از کنارآهین جم نخور.

-امان از دست نوین! ببینم این آدم نخود تو دهنش خیس می خوره؟

-نوین رو نبین به این خل وچلی! یه جانوریه که دومی نداره، به زور حرف از زیر زبونش کشیدم بیرون، یه راز داریه که نگو!

-خوب خدا رو شکر حداقل امیدوار شدم یه آدم مطمئن کنارم هست.

-داداشم ماهه ستاره! درباره اش اینجوری حرف نزن. سر وصدای پسرها از توی آشپزخونه بلند شد گیلدا گفت: زن داداش ببین کی گفتم! اینها حتماً آشپزخونه رو به گند کشیدن که اینطور سروصداشون دراومده.

- گیلداجون حرص نخور،بعداً تمیزکردن آشپزخونه گردن خودشون میفته!گاهی وقتها خوبه به این جوونها مسئولیت بدی. لاله نگاهی به جمع کرد: به شرطی که جایی رو به گند نکش. بهروزمشغول کارش با لب تاپ بود سرشو بالا آورد :به خدا ما هم یه زمانی جوون بودیم کی جرأت داشت جلوی بزرگتر از خودش صداش دربیاد،حالا جوونهای امروزی عین این دخترهای لوس فقط جیغ جیغ می کنند،خدا می دونه که اون تو الان چه خبره؟!ستاره ظرفهای کثیف میوه رو جمع کرد:آهو جون من برم ببینم چه دسته گلی به آب دادن اشاره ای به ظروف تو دستش کرد: بدم اینها رو هم بشورن. گیلدا همراه ستاره شد:منم باهات میام میام دوست ندارم اون صحنهٔ تاریخی رو ازدست بدم. وارد شدن به آشپزخونه همانا و صدای جیغ ستاره وگیلدا همان!هردو از سرمای آب، سیخ سرجاشون میخکوب شدن. بقیه ریختن تو آشپزخونه. صدایی ازکسی در نمی اومد. آهو از دیدن آشپزخونهٔ درهم ریخته وآشفته آه ازنهادش دراومد:من آشپزخونه رو اینطوری تحویلتون دادم؟! مینواز سر تا پا نگاهی به گیلدا وستاره کرد: بمیرم ببین چی شدین؟ هاجربا ترشرویی گفت: ظرف می شورید یا حموم می کنید؟ دامون خواست حرف بزنه که آهو گفت:هیچی نگی دامون! مثلاً اومدیم گردش حال و هوامون عوض بشه. بعد لبخند دندون نمایی زد:حالا هم طوری نشده عزیزم!لطف می کنید تا آشپزخونه رو مثل اولش نکردین ازاینجا بیرون نمیاید. لب ولوچهٔ پسرها آویزون شد نوین معترض گفت:همه اش تقصیر این دانیال ورپریده و یزدان بی بخاره. یزدان لیف پرازکف رو سمت نوین پرتاب کرد:به ما چه! اول تو شروع کردی نناز گردن بقیه. آهو دست به کمرایستاده وبه حرفهای بی سر و ته شون گوش می داد. آخرسرحو صله اش سررفت وگفت: همینکه گفتم، می مونید و اینجا رو مثل یه دسته گل می کنید، ستاره! گیلدا! شما هم زود برید لباسهاتون عوض کنید تا سرما نخوردین. عصبانیت ازسرتا پای ستاره می بارید. بهزاد گفت:ببخشید ستاره خانم می خواستم آب رو روی این دامون خالی کنم که جا خالی داد و ازشانس بد به شما ریخت. گیلدا دست ستاره رو کشید: یخ زدم بریم لباس عوض کنیم،روبه دانیال گفت:می دونی که من بدجوراهل تلافی ام پس منتظر اون موقع باشین آقا پسرهای خود شیرین. ستاره دلخور ازاینکه آهین اصلاً بهش توجهی نکرده به طبقهٔ بالا رفت.....

بعد تمیزکردن آشپزخونه و خوردن چایی،تصمیم گرفتن کنارساحل برن. دخترها جلوتر ازپسرها حرکت می کردن. ستاره پا کُند کرد تا تنها بشه، بی توجهی آهین از وقتی که به ویلا اومده بودن و از کنار ترمه تکون نمی خورد، اذیتش می کرد.هرجایی که می رفتن و ترمه حضور داشت برنامه همین بود. حضور یکی رو کنارش احساس کرد.بهزاد با کمی فاصله باهاش همقدم شده بود پرسید:حضورمن ناراحت تون میکنه؟ ستاره لبخند کمرنگی زد:نه!دوست دارم مواقعی که به ساحل میام تنها باشم، صدای دریا بهم آرامش میده برای همین تنها بودن رو ترجیح میدم.

امید من ستاره

-منم هروقت دلم گرفته میشه میام کنار دریا، انگار یه چیزی توش هست که به آدم آرامش میده.

-همین طوره!

بچه ها آتشی روشن کرده و دورش نشسته بودن.آهو از دور براش دستی تکون داد، اونم با یه لبخند جوابشو داد. بهزاد پرسید: خیلی زود با دیگران دوست میشید. نگاه ستاره به دور دستهای آبی دریا رفت، دستهاشو داخل جیبهای پالتوش فروبرد: با کلمه هایی مثل دوست نبودن، ارتباط برقرارنکردن با دیگران، بیگانه ام، یعنی تو دایرهٔ فرهنگ لغت ذهنم این کلمات معنی ندارن.

-اینکه خیلی خوبه!ستاره خانم می تونم یه سؤال ازتون بپرسم البته اگر دوست نداشتین می تونید جواب ندین.

-تا سؤالتون چی باشه؟!بهزاد سمت ستاره چرخید:کسی تو زندگیتون هست؟ ستاره نگاهشو از دریا گرفت و به بهزاد دوخت: منظورتون چیه؟ منتظر شد تا بیشترتوضیح بده. بهزاد ادامه داد: چه جوری بگم! از وقتی شما رو دیدم به دلم نشستین،یه حسی تو وجودمه که نمی دونم چیه؟یعنی یه جورهایی دلبسته تون شدم اگراجاه بدید...ستاره دستشون بعنوان سکوت بالا آورد تا بیشتراز این چیزی نگه: ببیند آقا بهزاد!شما مرد خوب ومتینی هستین،یه مرد همه چی تموم،هردختری آروز داره باهاتون ازدواج کنه،من تو خوب بودن شما شکی ندارم ولی من یه مرد تو زندگیمه که حاضرم جونمم به خاطرش بدم،عاشقشم، نمی تونم هیچ کسی رو جایگزینش کنم،متأسفم که ناامیدتون می کنم. بهزاد سرشو پایین گرفت با نوک کفشش ماسه های ساحل رو به بازی گرفت:هیچ راهی نداره که.... ستاره وسط حرفش اومد:نه!هیچ راهی وجود نداره! آقا بهزاد شما برام مثل یه برادرهستین،می تونم یه دخترخوب رو بهتون معرفی کنم که خوشبخت تون کنه البته اگر به خواهرت یعنی من اعتماد داری؟ بهزاد عمیق نگاهش کرد: زمان نیاز دارم تا با خودم کنار بیام، چند ماه پیش که شما رو دیدم بهتون علاقمند شدم توی این مدت خیلی به دوست داشتن شما میدون دادم نمی تونم به این زودی فراموشتون کنم، بذارید تو یه فرصت مناسب تر. ستاره باشه ای گفت وهمراه بهزاد سمت بچه ها رفتن...

بچه ها سیب زمینهای داخل آتش رو بیرون آورده و پوست می گرفتن. گیلدا سیب زمینی پاک شده ای رو به ستاره داد: بیا بگیر خیلی خوشمزه اس.نوین با کنایه گفت: برای منم پاک می کنی؟ گیلدا با زبون درازی گفت: مگه چلاقی؟ خودت پاک کن. ابروهای نوین بالا پرید. دامون با خنده گفت: خوردی نوین خان! گیلدا گازی به سیب زمینی اش زد وبا دهن پر گفت:هنوز اون کارِ توی آشپزخونه تون یادم نرفته.

- اون کار بهزاد بود نه من.

-فرقی نمیکنه کارکی بوده!همه تون باید تاوان پس بدین... بعد ازخوردن سیب زمینی ها اولین نفرکه بلند شد گیلدا بود. لبخند شیطونی به لب داشت همراه آهو نزدیک ساحل شد.آهو فهمید نقشه ای تو سرشه: گیلدا باز چی تو سرته؟ نیش گیلدا تا آخر بازشد: زن داداش به من میاد بدجنس باشم.

-بمیرم برات که همیشه موقع تلافی کردن مظلوم میشی؟! حالا چه خوابی برای اون بدبخت ها دیدی؟ گیلدابا لحن ملتمسی گفت: کمکم می کنی تا انتقاممو بگیرم؟! تازه یه حالی هم از این پسرها گرفته میشه. ستاره با شادی گفت: منم خفن،اهل تلافی کردنم. مینو وآهو با تأسف سری تکون دادن. مینو گفت: چیکار کنیم!خراب رفیقیم دیگه حالا نقشه ات چیه؟ گیلدا شروع کرد به توضیح دادن.....

طناب درازی رو آورد. پسرها یه طرف طناب که پشت شون به دریا بود گرفتن گیلداهم با زیرکی سر طنابی رو که به سمت خشکی بود گرفت. با یک دو سه گفتن گیلدا شروع مسابقهٔ طناب کشیدن شروع شد. طبق نقشهٔ گیلدا کمی از قدرتشون رو کم کردن تا نشون بدن که توانایی برابری با پسرها رو ندارن. با هرگامی به سمت آب می رفتن. گام به گام به داخل اب کشیده شدن. اون قدر تمرکزشون روی بازی بود که سردی آب رو حس نکردن. با یه حرکت ناگهانی واشارهٔ گیلدا؛ طناب رو ول کردن. پسرها به درون آب پرتاپ شدن و روی همدیگه افتادن. گیلدا دست به کمرایستاد و با غرور نگاهشون می کرد.بقیه هم می خندیدن.دانیال قبل ازهمه بلند شد دستهاشو ازهم بازکرد و به دو طرف تکوند: گیلدا مگه دستم بهت نرسه؟ بقیه هم ازآب بیرون اومدن. دامون گفت: آهو چطور دلت اومد با گیلدا همدست بشی؟ نامرد مثلاً شوهرتم.

-ببخش دامون جونم! مجبوربودم!این گیلدای ورپریده مگه فرصت فکرکردن به آدم میده. گیلدا نوچ نوچی کرد: آهو برات متأسفم، اگر داداش منه! باید بگم اونم یکیه مثل همهٔ مردهای دیگه. نوین از سرما دستهاشو دورخودش جمع کرده بود وگفت:حالا که اینطوره پس منتظرعواقب بعدش هم باش گیلدا خانم. ستاره یه وای بلندی گفت که مینوپرسید:چی شده ستاره؟

-نوین زود برو لباسهاتوعوض کن،سرما بخوری دیگه واویلاست.

-چه عجب یکی حواسش بهم بود و براش مهم شدم. مینو بهش توپید: نوین دست دست نکن برو دیگه! نوین از بقیه جدا شد که آهو گفت:بهتره ما هم بریم هوا تاریک و سرد شده.....

ستاره کنارمینو آروم قدم برمی داشت: یزدان خوب دررفت مثل اینکه می دونست قراره چه بلایی سرشون بیاریم که باهامون نیومد.

-یزدان وآهین تو این دو روزکلی حرف برای گفتن دارن باورت میشه منم تو این چند ساعت یزدان رو درست وحسابی ندیدم؟!میگم ستاره! من اصلاً حواسم به نوین نبود خدا کنه سرما نخوره.

-انشاءا...که چیزیش نمیشه. گیلدا تو سکوت به حرفهاشون گوش می داد پرسید: یعنی با یه آب تنی کوچیک هم سرما می خوره؟

-اونم چه جور! تا دوهفته تو رختخواب میفته من سرما خوردگیشو دیدم. گیلدا ترسیده پرسید:راست میگی؟ دانیال که کنار گیلدا راه می رفت گفت: منم دیدم افتضاحه! گیلدا مشتی به بازوی دانیال زد: تو دیگه نمی خواد پیاز داغشو زیاد کنی.

-گیلدا اصلاً کارت درست نبود حالا که می خواستی تلافی کنی یه فکر دیگه می کردی.

امید من ستاره

-از دست همه تون شاکیم به خصوص تو دانیال!

-گردن من از مو باریکتر،نمی خوادعصبانی بشی ولی گیلدا خودمونیم وقتی تلافی می کنی بد تلافی می کنی ها! نیش گیلدا تا بناگوش بازشد که دانیال گفت: ببند اون نیشتو.گیلدا هم نامردی نکرد و با آرنجش محکم به شکمش زد. آخ دانیال هوا رفت. ستاره از کارهای گیلدا داشت شاخ درمی آورد، ظاهرش دخترآرومی بود ولی وای به حال اون وقتی که کسی سربه سرش بذاره شیطنت از سر و روش می باره...

بعد خوردن شام همه دورهم نشسته وآروم حرف میزدن. بارون هم ریزریز می بارید. یزدان گفت: یعنی اومدیم گردش مگه این بارون میذاره کسی بیرون بره؟ ستاره لم داد به پشتی مبل وگفت: آقا یزدان بارون به این زیبایی! ترمه اخمی کرد: کجاش زیباست؟! فقط دل تنگی و مکافات برات داره هی باید بچپی تو خونه. نگاه ستاره به اون سمت کشیده شد. نگاه اخم آلود آهین رو روی خودش دید. یادش رفت که چی می خواست به ترمه بگه. مینو رد نگاه ستاره رو گرفت تا رسید به آهین. ستاره با صدای مینو به خودش اومد: ستاره جون یه لحظه میای کارت دارم. ستاره دنبال مینو به اتاقی که کنار آشپزخونه بود رفت.مینو در رو بست رو به ستاره کرد:بشین. ستاره لب تختی که تو اتاق بود نشست: چیزی شده؟

-میگم تو چرا از وقتی اومدی یه لحظه کنارآهین نیستی؟

-چون خودش این جورمی خواد.

-چرا میدون رو خالی کردی که ترمه توش جولان بده؟

-چون آهین می خواد. مینوچشمهاشو روی هم گذاشت تا ازکوره درنره با حرص گفت:ستاره بفهم! ظهر بهت گفتم ترمه تو طنازی رقیب نداره هر مردی رو می تونه از راه به در کنه، نباید بذاری به آهین نزدیک بشه اما تو چیکار کردی؟ فقط از روی لجبازی کاری رو که دوست داری انجام میدی اصلاً به روی خودتم نمیاری این وسط یه نامزدی هم داری! ستاره من ترمه رو می شناسم، مارخورده افعی شده توی طنازی! دوست دارم که بهت میگم، برام عزیزی، پس نذار بیشتر از این بین تو و اون آهین مغرورتر از خودت فاصله بیفته، کنارهم باشین، نهایت استفاده تون رو از این روزها بکنید بعداً براتون حسرت میشه به خدا. چشمهاشو تو کاسهٔ سر چرخاند:حرفهات تموم شد؟! وقتی سکوت مینو رو دید بلند شد قبل از رفتنش گفت: امشب باهاش حرف می زنم خوبه! مینو لبخندی ازسر رضایت زد:کار درستی انجام میدی. ستاره سری تکون داد: از دست تو!...

موقع خواب هاجر وستاره ومینو تو یه اتاق بودن. تقه ای به در خورد و باز شد.هاجر با دیدن پسرش پرسید:چیزی می خوای پسرم؟ آهین به ستاره اشاره کرد با لحن سردی گفت: ستاره رو کار دارم. ستاره نگاهی به مینوکرد که لبخند کجی رولبش نشسته بود.

-ستاره مادر! دیر وقته بی سر وصدا برو وبرگرد. آهین با اخم گفت:چرا بی سروصدا؟! زنمه!خلاف شرع که نیست. چشمهای ستاره داشت ازحدقه درمی اومد. لبخند هاجر ومینوعمیق تر شد. ستاره با حرص گفت: من کاری با تو ندارم. آهین پرتحکم گفت: میای

یا خودم بیام به زور ببرمت. ستاره چپ چپ نگاهش کرد با حرص شالشو سر کرد لباس مناسبی پوشید و دنبالش راه افتاد. کنار یه در ایستادن ستاره با اشاره به اتاق گفت: تومی خوای من وارد اتاق پسرها بشم؟ آهین مچ دستشو گرفت در رو با شدت بازکرد. ستاره رو دنبال خودش به اتاق کشوند ودر رو بست. ستاره با عصبانیت دستشو از دست آهین بیرون کشید: چته تو؟ دستمو شکستی. آهین با حالتی عصبی گفت:بشین! ستاره لجبازتر از خودش جواب داد:کار تو بگو،خوابم میاد می خوام برم بخوابم. رو در روی ستاره وایساد با خشم گفت: تا به سؤالاتم جواب ندی از خواب خبری نیست. ستاره برای اینکه بیشتر لجش رو در نیاره رو تخت نشست. آهین هم صندلی کنار تخت رو پیش کشید روبروی ستاره گذاشت. ستاره بق کرده نگاهشو به نقشهای روی رختخوابی دوخته بود.آهین پرسید: میشه بگی ازچی این قدرعصبانی هستی؟جوابش سکوت بود. آهین دوباره پرسید: به نظرت الان من باید عصبانی باشم یا تو؟ستاره چشمای پرازخشم شو به آهین دوخت بازسکوت کرد.

-این بچه بازیها یعنی چی؟

-کدوم بچه بازی؟

-همین که ازصبح اومدیم با همه میگی ومی خندی اما وقتی نوبت به من میرسه مثل میرغضب خان بق می کنی؟ ستاره پوزخندی زد: دنیا برعکس شده؟ من باید از تو شاکی باشم نه تو از من؟

-عصری بهزاد کنار ساحل چیکارت داشت؟ اخمهای ستاره به آنی ازتعجب باز شدن،اون که سرگرم حرف زدن با ترمه بود.اصلاً جایی که نشسته بود دیدی به ساحل نداشت.

-سؤالم جواب نداشت؟ ستاره خودشو ازتک وتا نینداخت:کاری نداشت، باهم حرف میزدیم.

-این چه حرفی بود که چهل وپنج دقیقه طول کشید؟

-آهین تو به من شک داری؟

-نباید شک داشته باشم؟ وقتی یه بار از یه سوراخ گزیده شدم نباید چشمم بترسه؟ ستاره مات به آهین نگاه کردعلناً داشت بهش تهمت خیانت میزد ابروهاشو بهم گره خوردن با لحن تند وگزنده ای گفت: تو داری انگ خیانت به من میزنی؟ الان منو با زنهای خیابونی و اون نامزد قبلی بی همه چیزت یکی می دونی؟خیلی بی چشم رویی آهین؟خیلی! چطوربه خودت این اجازه رو دادی یه همچین فکری درموردم بکنی؟ آهین با کلافگی دستی به موهاش کشید: تو چرا حرفهامو طور دیگه ای برداشت می کنی؟ منظور من این نبود.

-همین الان بهم گفتی که از یه سوراخ یه بار گزیده شدی و دیگه نمی خوای تکرار بشه؟! این یعنی چی؟ یعنی اینکه منم دارم همون راهی رو میرم که اون زن قبلی ات رفته؟ شفاف تر از این؟می خوای بدونی بهزاد چی بهم گفت؟ خیلی محترمانه ازم اجازه گرفت که با خانواده اش بیان خواستگاری! منم جواب رد بهش دادم، سری به عنوان تأسف تکون داد: برات متأسفم آهین! خیلی

زود در مورد دیگران قضاوت می کنی مهمتر اینکه بعد ازاین همه مدت هنوز بهم اعتماد نداری؟آهین باصدای تقریباً بلندی گفت: بیخود کرده ازت خواستگاری کرده مگه تو بی صاحبی؟

-فعلاً آره بی صاحبم! الکی هم عصبانی نشو! کی به جز خانواده ات می دونه که من نامزدتم؟ بگو کی؟وقتی کسی ازاین ماجرا چیزی نمی دونه خواستگاری کردن یه امر طبیعی میشه!

-خیلی دلت می خواد همه از جریان ما با خبر بشن؟

-اگر با خبربشن که نون بعضی ها رو بریدی جناب راسخ؟ اول از همه خودت بیشترازهرکسی کلافه میشی!

-چرا دو پهلوحرف میزنی؟ ستاره بلند شد به سمت در رفت و ایستاد: ترمه جونت این وسط بیشتر ازهمه لطمه می بینه و تو هم ازش بی نصیب می مونی! قبل از اینکه آهین بهش برسه ازاتاق زد بیرون و به اتاق خودش رفت. هاجر و مینو خواب بودن. با اعصابی خورد وخراب درون تختش خزید. ذهنش به حرفهای آهین کشیده شد.اونو با گلسو یکی کرده بود. نفسشو بیرون فرستاد به سقف اتاق خیره شد. ازطرفی به آوای ریزش باران هم گوش سپرد کم کم خوابش برد.....

سرمیز صبحونه نیم نگاهی هم به آهین نکرد. مثل دیروز ترمه بهش چسبیده بود. صبحونه شو خورد موقع بلند شدن به هاجرگفت:بی بی داروهای آقا آهین تو اتاق کنار آباژوره، بعداً بهش بدید من میرم یه خورده قدم بزنم. گیلدا گفت: صبر کن منم بیام. نگاه سنگین آهین رو روی خودش حس می کرد اما به روی خودش نیاورد به گیلدا گفت:بیرون منتظرم ....

آروم تو سکوت قدم برمی داشتن.گیلدا رو به دریا ایستاد شال سه گوشی رو که رو شونه هاش بود دور خودش پیچید: ستاره امروز سرحال نیستی چیزی شده؟ تلخ خندی رو لب ستاره اومد: یه کم نگران نوین هستم با کار دیروزمون اون بدبخت رو سرما دادیم.

-مطمئنی؟ ستاره همچنان رو به دریا ایستاده وچشم به موجهای پرتلاطمش داشت: دیشب مینو گفت که یزدان بردتش دکتر.

-فکرنمی کردم این قدر بد سرما باشه.

-نگرانش شدی؟

-معلومه که نگران شدم هرچه باشه ایدۀ من این بلا رو سرش آورده.

-گیلدا نوین برات مهمه؟اون قدر زیرک بود که معنی سؤال ستاره رو بفهمه: برام مهمه مثل دامون و دانیال،آروم راه ساختمون رو درپیش گرفت.باد سردی می وزید ستاره بیشتر تو خودش مچاله شد ومسیر رفتن گیلدا رو دنبال کرد. دوباره برگشت سمت دریا. چشمش به تخته سنگی افتاد....روش نشست، پاهاشو بالا آورد وچونه شو روی زانوهاش گذاشت وخیره به دریای بیکران و مواج شد، باز افکارش به سمت کردستان سفر کرد. گاهی وقتها با پدرش به دریاچۀ زیوار می رفت و چند روزی رو اونجا چادر میزدن، با سیوان وسایمان حسابی خوش می گذروند.آهی ازته دل کشید. حدود دو ساعتی تنها با خودش خلوت کرد و افکارش همه جا

پرسه زد. با اولین ریزش قطره های بارون به خودش اومد. سرشو بالا گرفت ابرهای سیاه کل آسمان رو به تصرف خودشون درآورده بودن. بارون کمی شدت گرفت مجبور شد به ساختمون برگرده. تا برسه خیس آب شده بود. با بستن درِسالن همهٔ نگاهها به سمتش چرخید. پالتوشو درآورد و به جالباسی آویزون کرد. هاجر نزدیکش شد: کجارفتی مادر! تموم ساحل رو دنبالت گشتن. ستاره با تعجب گفت: از گیلدا می پرسیدی بهتون می گفت کجام اتفاقی افتاده؟ آهو از تو آشپزخونه جواب داد: نه گلم همه نگرانت شده بودن این گیلدای ورپریده هم که چیزی نمی گفت. واردآشپزخونه شد آهو درحال درست کردن کتلت و مینو هم وَر دستش بود

-بنده بلدم چطور از خودم مراقبت کنم. یه دونه کتلت برداشت وخورد. مینو با قاشق زد رو دستش: نکن! الان ناهار چیزی نمی خوری.

-نگران نباش این قدرگرسنه هستم که یه فیل رو درسته قورت بدم. هاجر دم در آشپزخونه ایستاده بود. ستاره عقب گرد کرد بره بیرون که هاجر رو ناراحت دید پرسید:بی بی چرا ناراحتی؟ هاجر ابرویی بالا داد که بیاد بیرون. ستاره با نگرانی بیرون رفت. هاجر روی دورترین مبل دونفره از بقیه نشست.....

-جانم بی بی گوش میدم.هاجر بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: ستاره بین تو و آهین اتفاقی افتاده؟

-نه چطور؟

-از وقتی اومدیم ندیدم با آهین یه کلمه هم حرف زده باشی.

-راستشو بگم؟!

-آره مادر بگو.

-راستش بی بی! وقتی می بینم داره با ترمه گل میگه وگل می شنوه منم ترجیح میدم که اون خوشی شون بهم نزنم.

-این حرفها یعنی چی؟ خودتم خوب می دونی آهین هیچ سر وسرّی با ترمه نداره، این ترمه اس که بهش چسبیده، دخترم بیشترهوای همو داشته باشین، صبح بعد رفتن توزیاد سرحال نبود وقتی دلیل شو پرسیدم گفت دیشب چی بهت گفته، من حرفهای پسرمو تأیید نمی کنم ولی تو هم یه کم هواشو داشته باش، حالا میری پیشش تا از دلت دربیاره. ابروهای ستاره بالا پریدن:من برم بی بی؟! مثل اینکه شاخ شمشاد شما دست گل به آب داده ها!

-می دونم دخترم! سر اون موضوع کلی دعواش کردم،از کرده اش پشیمونه اما از سر لجبازی از دیروز لب به هیچ قرصی نذاشته درد کمرشم بیشتر شده به زور یزدان ودامون رفت استراحت کنه. ستاره نوچی کرد با حرص گفت:می خواد با من لج کنه پسرهٔ لوس، به سلامتی خودش هم رحم نمیکنه مثلاً اومده بودیم بیرون هوایی بخوریم.

امید من ستاره

-قربونت برم برو پیشش شاید از خر شیطون پیاده بشه. ستاره بلند شد پرسید : الان کسی پیشش هست؟ هاجرآروم نجوا کرد: ترمه.

-اووووف ازدست این سریش!هاجرهیسسسس آرومی گفت: الان بهروز و لاله می شنون بده. ستاره سری تکون داد:من آخرش از دست این تِرتِر دق می کنم. هاجرخنده شو مهار کرد: دختر ادبت کجا رفته؟

-تو جیبم وبه اتاقی که نزدیک سرویس بهداشتی بود رفت. اول در زد بعد کله شو داخل برد: اجازه هست بیام تو. ترمه با دیدن ستاره اخمی کرد از آهین فاصله گرفت.ستاره کامل داخل شد: صاحبخونه اجازه میده بشینم؟ آهین نگاهی به ترمه کرد که میخ رفتار هر دوتاشون بود،آروم گفت: اجازۀ ما هم دست شماست. لبخند ستاره پهن تر شد وسمت دیگۀ آهین نشست:سیوان الان بهم زنگ زد، می خوام تنها باهات حرف بزنم. ترمه با ترشرویی گفت: می دونم راجع به معدنه پس زیادی هم خصوصی نیست. آهین خودشو بالا کشید به تاج تخت تکیه داد: ترمه میشه بری بیرون؟ ترمه با لحن لوسی گفت: چون تو میگی باشه ولی زیاد طولش ندی حوصله ام سر میره. بلند شد گونۀآهین رو بوسید و بیرون رفت.با دیدن اخمهای ستاره گفت:باز که عصبانیی!خوب بفرما ببینم سیوان چی بهت گفته. ستاره سعی کرد لبخند بزنه ولی زیاد موفق نشد.

-نگو که سیوان بهونه اس؟!

-زیادی با ترمه بهت خوش می گذره! اگرمی دونستم مزاحمتون نمی شدم.

-ببین ستاره اعصابم به حدی خرابه که حوصلۀ کنایه هاتو ندارم بگو کارت چیه؟یه تای ابروی ستاره بالا رفت:حوصله برای ترمه خانم داری اما برای من نه؟ داشتم می اومدم اینجا مادرت چیز دیگه ای می گفت اما حالا چیزهای دیگه ای می بینم.

-اومدی نیش و کنایه بزنی وبری؟

-من نیش و کنایه میزنم؟ مثل اینکه یادت رفته دیشب کی بود بهم توهین کرد؟

-حالا من توعصبانیت یه چیزی گفتم! ستاره پوزخندی زد:نه حالتم که از من بهتره،منِ خوش خیال رو باش به هوای چیزدیگه ای اومده بودم،آهین رفتارت خیلی عوض شده، دارم تو شناختنت به شک و تردید میفتم.

-جالب شد!رفتارِ من عوض شده یا تو؟ تویی که دم به دقیقه با دیدن ترمه اخم می کنی وحال می گیری!اگر از اون خوشت نمیاد چشمهاتو ببند تا بعضی صحنه ها رو نبینی اینجوری دیگه اعصابت بهم نمی ریزه. چشمای ستاره داشت ازحدقه میزد بیرون با صدایی که سعی می کرد لرزش توش نباشه گفت: آهین! من نامزدتم. آهین با عصبانیت گفت: نامزدیم؟ از وقتی اومدیم اینجا یه بارشد احوالمو بپرسی؟! نامزدیم که حتی اجازۀ یه بوس خشک وخالی رو بهم نمیدی؟! ستاره این چه نامزدیه که هیچی توش نیست؟ حرفهامون مثل دوتا غریبه در حد کار و سلام و خداحافظیه، تو به این میگی نامزدی؟ ستاره تموم تلاششو کرد تا اشک نریزه:من بهت گفتم فرصت می خوام، دارم تموم سعیمو می کنم که عادات بدم رو کنار بذارم، توهم شرایط موقبول کردی.

امید من ستاره

-نه ستاره! ازاین به بعد برای ورود به اتاقم باید اجازه بگیری،ازاین به بعد تا زمانی که صیغه بینمون هست مثل غریبه ها رفتارمی کنیم،نه یه کم کمتر نه یه کم بیشتر،ازصد تا غریبه هم بدتر!همین که زمان صیغه تموم شد با همدیگه غریبه ترمیشیم. با تموم سعیش موفق نشد اشکی رو که آمادۀ فروریختن بود رو جلوشو بگیره، نرم وآهسته رو گونه اش غلتید،حالا به حرف مینو رسیده بود.هرچه این دو روز فاصله گرفته بود میدان برای ترمه بازتر شده بود: آهین نمی فهممت! خیلی عوض شدی.

-تا زمانی که رفتارتو اصلاح نکنی همین آشه وهمین کاسه اس. ستاره بلند شد پرسید:این حرف آخرته؟

-بله این حرف آخرمه.

-باشه!حالا که تو اینطور می خوای سعی می کنم تا رفتارمو تغییر ندادم هیچ برخوردی با هم نداشته باشیم.....

آهین برخلاف ظاهر وحرفهاش از ته دل به خاطرحرفهایی که به ستاره زده واشکشو درآورده بود خودشو سرزنش کرد.....

صبح زود وقتی همه خواب بودن آروم به همراه ساکش از ویلا زد بیرون. از دیشب چشمۀ اشکش خشک نشده بود.بعضی وقتها نیازه پا روی دل بذاری و اون کاری رو که فکرمی کنی درسته،انجام بدی....

کنارجاده منتظرماشین وایساد.اتوبوسی جلوی پاش ترمزکرد.سوارشد.ماشین به راه افتاد....

کرایه رو پرداخت کرد. وقتی پیاده شد دنیا منتظرش بود. چهرۀ نگران دنیا رو که دید گفت:ببخش مزاحمت شدم آخه جایی رو نداشتم که برم کسی مطمئن تر از توهم سراغ ندارم. دنیا دستی به پشتش کشید: بین دوستها که ازاین حرفها نیست.ساکشو گرفت ودنبال خودش کشید.سوار پراید دنیا شد وبه خارج ازشهر رفتن....

صبحونه رو توسکوت خوردن. بهجت مادر دنیا پرسید: دخترم خانواده ات می دونند اینجایی؟ ستاره سری تکون داد وگفت:راستش نه! اگراجازه بدید یه چند روزی اینجا بمونم اگرهم راضی نیستین ازاینجا میرم و مزاحمتون نمیشم، نمی خوام خانواده ام بدونند که کجام.

-دخترم،قدمت روچشم، ولی می ترسم برای خودت بد بشه.

-نه بهجت خانم وقتی موقعش بشه خودم ازاینجا میرم بهتون قول میدم که براتون مشکلی پیش نیاد.

-باشه دخترم!توهم مثل دنیا،تا هر وقت دوست داری بمون،می دونم دخترم با آدمهای خوب مراوده داره از این بابت خیالم راحته. دنیا لبخندی زد و پرسید: نمی خوای شرکت هم بیایی؟ ستاره نوچی گفت که دنیا خنده اش گرفت:می دونی اگر راسخ بفهمه اخراج من حتمیه؟

-کاربه اونجا نمیکشه. دنیا لبخند معنی داری زد: با این کارت می خوای تنبیه اش کنی؟ ستاره گیج نگاهش کرد که دنیا گفت:خیلی وقته فهمیدم یه رابطه ای بین تو و اون رییس اخموت هست اما مطمئن باش به کسی چیزی نمیگم.

-یعنی این قدر تابلو بودم؟

-ستاره تو دختری نیستی که براحتی به پسرها رو بدی،اینو همه جوره ثابت کردی،اما خداییش وقتی می رفتی اتاق رییس و دو ساعت بعد برمی گشتی یه آدم احمق هم باشه شک میکنه و میفهمه یه خبریه.

-خیلی بدجنسی دنیا. بهجت میز صبحونه رو از روی چید رو به دخترش گفت: دنیا دیرت شد، بابت ستاره خیالت راحت، حواسم به این دختر خوشگلم هست. دنیا بلند شد گونۀ مادرشو بوسید دستی هم به پشت ستاره کشید وبا یه خداحافظی ازخونه زد بیرون.....

وارد اتاق دنیاشد.اتاقی ساده ومرتب که یه پنجره سمت حیاط پشتی داشت. یه باغچۀ کوچیک با انواع سبزیهای تازه صبح به اون زودی چشم رو میزد.....

هاجر ونوین سعی می کردن آرومش کنند. دامون کنارش نشست:نمی دونی ممکنه کجا رفته باشه؟ یا دوستهای صمیمیش کیا هستن؟ آهین با غیض گفت: اگرمی دونستم الان اینجا بودم؟ نوین تموم رفتارهاشو از بر بود پرسید:نکنه حرفی بهش زدی که ازخونه زده بیرون؟ نگاه عمیق آهین و نوین درهم دوخته شد. نوین سری تکون داد: بازچیکارکردی آهین؟ می دونستم بالاخره کار به اینجا میرسه. هاجر سرزنش بار بهش توپید: دیروز ستاره رو راضی کردم که بیاد پیشت باهات حرف بزنه در واقع اومده بود برای آشتی، توچی بهش گفتی که وقتی ازاتاق زد بیرون دختره رنگ به رو نداشت؟

-من الان هیچی یادم نمیاد،تنها چیزی که الان مهمه اینکه ستاره رو برام پیدا کنید. نوین برافروخته شد:هربلایی سرت بیاد حقته؟ پتو رو کناری زد و ازتخت پایین اومد.سوییچ رو از روی میزکنار تخت برداشت و ازاتاق خارج شد. نوین ودامون دنبالش رفتن. توجهی به صدا کردنهاشون هم نکرد. ازجلوی چشمای متعجب جمع حاضر درسالن بیرون رفت. دامون پالتوشو از روی جالباسی برداشت. ازنوین خواست تا آهو رو با خودشون به لوشان ببره. بقیه منتظر بودن کسی با یه توضیح کوچولو ازاین گیجی درشون بیاره.هاجر رو صندلی کناردرنشست سرشو بین دستهاش گرفت. آهو پرسید: مادرچی شده؟ هاجر به سرتکون دادنی اکتفا کرد.آهو نتونست معنی این سر تکون دادن رو بفهمه.لاله نگران بهش نزدیک شد:هاجرجون چی شده؟ آهین برای چی این قدر با عجله بیرون رفت؟هاجرتوضیحی برای گفتن نداشت وبا یه عذرخواهی کوتاه به طبقۀ بالا رفت. یزدان پیش خودش یه حدس هایی زد: مینو برو وسایلتو جمع کن رو به نوین ادامه داد:ما زودترحرکت می کنیم کلیدهای خونه رو بده؛ شما هم زیاد طولش ندید. بهزاد وقتی اوضاع رو مناسب ندید رو به برادرش کرد: داداش بهتره ما هم رفع زحمت کنیم. ترمه معترض گفت: مامان من با بی بی میرم دلم تاب نمیاره بی بی رو تنها بذارم.بهروز باجدیت گفت: ترمه با ما میای حرف هم نباشه.....بی بی ساک به دست ازپله ها پایین اومد:ازهمه معذرت می خوام، یزدان، مادر! من با شما میام تا برسم لوشان دلم هزار راه میره. یزدان باشه ای گفت. مینوهم با یه چمدون پایین اومد: زن عمو بریم.....

ترمه اخم کرده تو ماشین نشست. نوین بالا فاصله بعد ازبهروز راه افتاد.....

امید من ستاره

****

ده روزی می شد ستاره غیبش زده بود. بی حوصله به صندلیش لم داده و به بحث ده روز پیش فکرکرد. خیلی تند رفته بود،حرفهاش زیادی نیش داشت. دستی به صورتش کشید و پوفی کرد. با صدای تقهٔ در صندلی رو چرخوند وصاف نشست. بفرماییدی گفت. دنیا با یه زونکن داخل شد. زونکن رو روی میزگذاشت: اینو خانم تاد بهم داده بودن که بهتون بدم ولی مرخصی بودین نشد زودترتحویلتون بدم. دست جلو برد زونکن رو بازکرد،چند برگ اول رو نگاهی انداخت. دنیا من من کرد: آقای راسخ خانم تاد کی برمی گردن؟

-تا یه مدت نمی تونه بیاد، رفته مرخصی.

-بله! با اجازه...

دنیا با آب وتاب اتفاقات داخل شرکت رو براش توضیح می داد. ستاره آهی کشید:حالش چطوره دنیا؟ دنیا تو سکوت نگاهش کرد:خوب نیست،هیچ وقت راسخ رو اینطور پکر ندیده بودم.

-تواین مدت یه خانم زیبا وشیک پوش رو ندیدی به دیدنش بیاد؟ دنیا کمی فکر کرد: یه بار یه خانمی اومد که درنهایت بی ادبی باهام رفتارکرد و به اتاق راسخ رفت، چطور مگه؟

-هیچی! صدای زنگ موبایلش بلند شد.اول نگاه کرد تا باز شمارهٔآهین نباشه با دیدن شمارهٔ سیوان لبخندی زد: به به داداش بی معرفت خودم، خوبی؟

-.....

-خوب تونستی بفهمی شرکت مال کی بوده؟

-.....

-ببین رفتی پیش آهین بهش نگی با من درتماسی اون دفعه بهت گفتم که می خوام کمی تنبیه بشه و یه کم حد وحدود خودشو بدونه.

-.....

-پس منو بی اطلاع نذاری،می بوسمت مواظب خودت باش خداحافظ... دنیا پرسید: داداشت بود؟

-آره، وکیله شرکت آهین تو تهرانه.

-آفرین! حالا پاشو بریم ناهارکه الان سرد میشه. دورمیزنشسته بودن. ناهار سیب زمینی سرخ شده با مرغ بریون ومخلفاتش بود.

-مطمئنی بی بی بند رو آب نمیده؟ ستاره لقمه شو قورت داد:آره، وقتی بهش گفتم آهین چه چیزهایی بارم کرده خودشم با این نقشه ام موافقت کرد.

-آفرین به بی بی. ستاره دست از خوردن کشید:دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

-تو که چیزی نخوردی؟! دست تو درد نکنه خودت زحمتشو کشیدی.

-خاله بهجت کی برمی گرده؟ دنیا بلند شد ظرفها رو جمع و داخل سینک گذاشت: پس فردا برمی گرده. به کمک دنیا رفت تا میزغذا رو زودتر جمع کنه پرسید: دنیا! آهین حالش خوب بود؟ دنیا برگشت یه نگاه خاصی بهش کرد با ملایمت گفت:دختر خوب توکه طاقت دوری شو نداری پس چرا داری هم خودتو هم اون بنده خدا رو اذیت می کنی؟راستشو بخوای نه! اصلاً حواسش به کار نیست،وقتی نامه یا برگه ای رو بهم میده مجبور میشم چند باری بخونمش تا اشتباهات شوبگیرم یا بعضی از دستورات شو که اشتباه نوشته رو دوباره ببرم پیشش اصلاح کنه اون وقت تایپشون می کنم منظورم اینه کلاً حواس پرت شده زمان ومکان رو فراموش کرده،ببین چقدر دوست داره که اگرشرکت هم به فنا بره اصلاً متوجه نمیشه،نمی تونم باورکنم که این راسخ اون راسخی نیست که می شناختم .

-هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسه که چیکار کنم!

-هروقت بهش میگم خانم تاد کی برمی گرده سر کارش،میگه تا یه مدت نمیاد سرش شلوغه، یه جورایی دلم براش می سوزه.

-دلت برای من بسوزه که تا چند وقت دیگه وقتی باهاش روبرو میشم باید اخم وتخم شو تحمل کنم.

-بمیرم برات!نه اینکه خیلی مظلومی!هشدار گونه اسمشو صدا زد. دنیا یه ببخشیدی گفت ومشغول شستن ظرفها شد.....

ترمه بالاسر دنیا ایستاده بود باغرور خاص خودش گفت: به آهین بگومن اومدم.

-من یعنی کی؟

-دخترهٔ نفهم منو دست میندازی؟

-باور کنید قصد من دست انداختن تون نبود،ایشون فرمودن هر وقت خانمی به اسم ترمه اومدن راهشون ندم حالا فرمایش؟بدون توجه به دنیا سمت درهجوم برد و با شدت بازش کرد.دنیا بهش رسید هراسون پشت سرش داخل شد: ببخشید جناب راسخ بهشون گفتم نیاد تو، گوش نکردن.

-شما بیرون باش.

امید من ستاره

-چشم. ترمه با نیش بازسرجاش وایساده بودونگاهش می کرد. اومد و سینه به سینهٔ ترمه شد:چند بار گفتم نمی خوام تو محیط کارم ببینمت؟! نیش ترمه با بسته شد: یعنی چی آهین؟

-یعنی اینکه نمی خوام ببینمت نه اینجا نه تو خونه ونه هیچ جای دیگه.

-ولی آهین جون.... آهین وسط حرفش اومد سعی کرد صداش بالا نره:از این واضح تر که نمی خوام جلوی چشمم باشی!برگشت و پشت میزش نشست.ترمه دنبالش کشیده شد نزدیک میزش وایساد: یعنی تو منو نمی خوای؟ توی ویلا بهم یه وعده داده بودی، یادته؟نگاه آهین رو صورت ترمه ثابت موند: من هیچ وعده ای به کسی ندادم اینها همه اش زاییدهٔ ذهن خودته، الانم برو و مزاحم کارم نشو. ترمه با چونه ای که ازگریه می لرزید پرسید: پای یکی دیگه در میونه،آره؟ وقتی سکوت آهین مهر تأییدی بر حرفش شد اشکش دراومد: نکنه اون دختره اس که تو خونه تونه؟سکوت دوبارهٔ آهین مطمئنش کرد که درست فکر کرده:نه امکان نداره! حتی نمی خوام درباره اش فکرکنم، نمی تونه این اتفاق افتاده باشه.

-هر جور دوست داری فکرکن، تو اصلاً فکرکن من ستاره رو دوست دارم چه فرقی به حال تو داره؟ترمه دستهاشو روی میز ستون کرد و دولا شد: آهین نمی تونی با من یه همچین کاری بکنی! من دوست دارم،عاشقتم،به جز تو نمی خوام به هیچ مرد دیگه ای فکرکنم، تموم فکرو ذهن واحساسم شدی تو، اون وقت میگی منو نمی خوای؟!مگه من چیم از اون دختره کمتر هان؟چیم کمتره؟ آهین زل زد تو چشماش وشمرده شمرده گفت: تو خیلی چیزها ازت سرتره! من... اونو... دوست... دارم، چه جوری بهت بگم که بفهمی؟! منو تو به درد هم نمی خوریم، زندگی من،عشق من خلاصه شده تو یه نفر، اسمش هم ستاره اس، دوست داشتن زورکی فایده ای نداره! ترمه برو دنبال زندگیت! برو دنبال کسی که بخوادت، دوست داشته باشه، برات بمیره! این قدر خودتو کوچیک نکن چون فرقی به حال من نداره. ابروهای ترمه بهم وصل شدن: که راهو برای اون دختره باز بذارم وبه ریش من بخنده؟!نه آهین جون!من به هر قیمتی شده به دستت میارم و مال خودم می کنم، ببین کی بهت گفتم،من نمیذارم اون دختره جای منو تو قلبت بگیره،تو حق منی مال منی پس نگو برم دنبال زندگیم چون زندگی من تویی آهین! تووووووووو!

- صداتو پایین بیار! اولاً اون دختره اسم داره اسمشم ستاره اس دوماً من نه مال کسی هستم نه زندگی تو،تنها یه نفر تو این دنیا برام مهمه که اونم حاضر نیستم با هیچ کس وهیچ چیز تقسیمش کنم، دلم پیش اون گیره حتی توهم نمی تونی ازم بگیریش پس خط ونشون الکی نکش که راه به جایی نمی بری. ترمه درحالیکه سرشو به دو طرف تکون می دادعقب عقب رفت تا به در خورد: من نمیذارم ستاره برندهٔ این میدون بشه بشین و تماشا کن که چطورمال من میشی در رو محکم پشت سرش بست.....

باخستگی درحال درآوردن پالتوش بود. صدای مادرشو شنید که داشت با یکی تلفنی حرف میزد.چند قدم جلوتر رفت،با شنیدن اسم ستاره سرجاش ایستاد و گوشهاشو تیزکرد...

-آره دخترم حواسم هست،تا کی می خوای اونجا بمونی؟ بالاخره که باید برگردی،بهترنیست به جای قایم شدن بشینی باهاش حرف بزنی تا هر دوتاتون از این سردرگمی دربیایین.

-.....

-ستاره جون کاری نداری الانه که آهین پیداش بشه.

-.....

-مواظب خودت باش دخترم خداحافظ... برگشت گوشی بیسم روسرجاش بذاره که محکم به یه چیزسفتی خورد. با دیدن آهین هین بلندی کشید و رنگش پرید: ترسیدم! کی اومدی که من متوجه نشدم! آهین هر لحظه بیشترعصبانی تر می شد. هاجرمن من کنان پرسید: چراینطورنگاهم می کنی؟شاخ در آوردم؟ کیفشو روی اولین مبل پرت کرد پرسید:مهم نیست من کی اومدم مهم اینه که داشتی با کی حرف میزدی؟ هاجر گوشی بیسم رو روی تلفن گذاشت: یکی از دوستام بود چطور؟

-آهان! حتماً تصادفاً اسمشم ستاره بود آره مادرِمن؟ هاجر دستپاچه و در کمال پررویی گفت:تو از کجا می دونی؟

-حالا!

-می دونی فال گوش وایسادن کار خوبی نیست؟به سمت تلفن رفت بیسم گوشی رو برداشت وگفت:آره می دونم.هاجر با هول پرسید:می خوای به کی تلفن بزنی؟

-می خوام به این دوستت زنگ بزنم که تصادفاً اسمش ستاره اس.هاجر بهش توپید:خجالت بکش آهین! ازکی تا حالا بهت دروغ گفتم که این بار دوم باشه؟

-از وقتی که نامزد بنده گم شده ومعلوم نیست مادرم ازکی باهاش در ارتباطه! از وقتی که آشفتگیهای شبانه روزی منو میبینه و دم نمیزنه،همه اش درگوشم لالایی می خونه نگران نباش دلم روشنه حالش خوبه وبرمی گرده،از وقتی که می بینی هر شب برای پیدا کردنش تو خیابونها مثل مرغ سرکنده بال بال میزنم و تو می بینی وازم مخفی می کنی! از وقتی که زنم ولم کرده و چشم به راهشم و تو این چشم انتظاری رو می بینی و دم نمی زنی! صداش اوج گرفت:چرا مادر؟چرا؟! تو که بی قراریهای شبانه مو می دیدی؟ تو که گریه های آروم و بی صدامو می شنیدی؟ چرا یه همچین کاری رو باهام کردی؟ دیگه چطور می تونم بهت اعتماد کنم؟ تو مادرمی؟ اینه رسمش مادر من؟! اینه رسمش! ضجه های پسرش دلشو به درد می آورد. حقیقت هر چند تلخ باشه گاهی وقتها خوبه که به رو بیاری: ازوقتی که تواون تهمت رو بهش زدی وترمه رو به رخش کشیدی! آهین اون شب کار درستی نکردی، باعث شدی دلش بشکنه، اون به امید تکیه کردن بهت پا تو زندگیت گذاشته، تو این شهرغریب به جز تو کسی رو نداره، پس پناهش تو بودی،آرامشش تو بودی، تموم زندگیش شدی وبهت اعتماد کرد،اما تو چیکارکردی؟ حقش این نبود، حق این دختر،این نبود آهین! درسته مادرتم اما دلیل نمیشه چشم رو بعضی تقصیراتت ببندم و نادیده بگیرم. ازحرفهای مادرش که حقیقتی تلخ بودن دلش رنجید: مادر،همهٔ این چیزهایی رو که گفتی می دونم، تو دیگه نمک رو زخمم نشو! بعدِ اون شب لعنتی بارها خودمو سرزنش کردم چرا اونطور باهاش حرف زدم؟چرا دلشو شکستم؟الانم از کارم پشیمونم.هاجرکنارش رو زمین زانو زد با دلسوزی گفت: بذار یه مدت به حال خودش باشه، بذار تو آرامش تصمیم درستی بگیره، آهین! اون دلش ازت رنجیده، ازم خواسته

امید من ستاره

بهت چیزی نگم، این دخترحق داره برای آینده اش تصمیم بگیره، حق داره زندگیشو خودش انتخاب کنه..... صدای بلند آهین توی سالن طنین انداخت: پس حق من چی میشه مادر؟! من حق ندارم برای زندگیم تصمیم بگیرم! ستاره حق منه! تموم زندگی منه، بدون اون این زندگی رو نمی خوام، به ستاره هم اجازه نمیدم که ازم جدا بشه، اون مال منه و مال من هم می مونه.

-آهین ستاره یه کالا نیست که اینجوری درباره اش حرف میزنی!اونم آدمه وحق انتخاب داره پس هی نگو مال منه که این حرفت حالمو بهم میزنه.

-پس بگم چی؟تو بگو شاید بفهمم چی ازاین زندگی نکبت بارم می خوام؟ از زورعصبانیت دستهاش می لرزیدهاجر ترسیده،صدف رو صدا کرد لیوانی آب بیاره. تازه چشمش به نوین افتاد که معلوم نبود از کی دم در سالن ایستاده و حرفهاشونو شنیده بود با تشرگفت: چراماتت برده بیا کمک کن ببرش تو اتاقش. نوین به خودش اومد.....خم شد رو آهینی که سرشو بین دو دست گرفته بود: حالا واجب بود داد بزنی که صدات هفت خیابون اونطرف تر بره. نگاه غضبناکش نوین روهدف گرفت:توهم می دونستی ستاره کجاست آره؟ می دونستی؟

-نه به جون خودم من از موضوع بی اطلاعم.

-مینو چطور؟

-اون بدبخت روحش از این ماجرابی خبره. یهو از جاش بلند شد با پرخاشگری گفت:همین الان منو می بری پیش ستاره وگرنه تموم شهر رو بهم می ریزم تا پیداش کنم وکشون کشون هم که شده میارمش. نوین انگشت شو سمت آهین گرفت: به خدا دست از پا خطا کنی با من طرفی. هاجر با ملایمت گفت:با ستاره تماس می گیرم بیاد نمی خواد با این حالت پشت رل بشینی.محکمتر ازقبل گفت :منو ببر پیشش همین الان. نوین دستی به شونه اش زد: تو آروم باش منم باهات میام، زن عمو لطفاً آدرسوبده.....

ستاره با تلفنی که هاجربهش کرده بود ترسیده سرخیابون اومد. به دنیا تأکید کرد به هیچ وجه بیرون نیاد ممکن بود براش بد بشه. از سرما پالتوشو بیشتر دورخودش پیچید. زیرنور تیرچراغ برق نگاهی به ساعتش کرد نزدیک به هفت ونیم بود. نور چراغ ماشینی مستقیم به چشمهاش خورد.دستشو جلوی دیدش گرفت تو اون تاریکی ماشین آهین رو شناخت. تو دلش غوغایی به پا بود. پیش خودش اعتراف کرد ازآهین می ترسه حالا با این کارش بدتر عصبانیش کرده بود. با این حال ظاهرخودشو حفظ کرد دستهٔ ساکشو محکم تو دستش فشرد. ماشین جلوی پاش ترمزکرد. آهینِ عصبانی ازش پیاده شد. نوین هم سریع پیاده وبه سمتشون رفت. نگاه خشمگین آهین رو ستاره زوم شد: اینجا کدوم خرابه شده ای اومدی توش ؟ نوین دست آهین رو گرفت: الان هوا سرده بذار بریم خونه بعدهرچی دلت خواست بازخواستش کن. دستشو از تو دست نوین بیرون کشید وسوارشد.....

تو اتاقش نشسته بود وبه این فکرمی کرد چطوری کارشو توجیه کنه. برای شام هم پایین نرفت. دو ساعت بعد آهین بدون در زدن وارد شد. در رو بست. ستاره باغیض گفت: لااقل یه در میزدی بد نبود!

-برای اومدن به اتاق زنم نیازی به در زدن نمی بینم.

امید من ستاره

-تا دوهفتهٔ پیش زنت بودم الان یه هفته ای هست دیگه زنت نیستم یادت رفته اینو؟ در کمال پررویی دستشو گردن ستاره انداخت در گوشش نجوا کرد: چه با صیغه چه بی صیغه از این به بعد هرکاری دوست دارم انجام میدم تو هم حق اظهارنظر نداری. ستاره تلاش کرد خودشو ازآغوش آهین بیرون بکشه تو همون حال گفت: من برده ات نیستم آقای راسخ که هر طوری دلت بخواد باهام رفتارکنی! ....***.... بعد خیلی آروم گفت: برده نیستی زنم که هستی؟!ستاره وقتی دید از پسش برنمیاد با آرنج محکم به شکمش زد.آهین از درد دولا شد. از فرصت استفاده کرد خودشو به دم در رسوند:صبرمنم یه حدی داره آهین خان! وبی توجه به دردی که می کشید بیرون رفت.....

کنارهاجر نشسته بود وبراش غزلی ازحافظ رو می خوند.آهین داشت از پله ها پایین می اومد. لبخند پهنی زد با تمسخر پرسید: عزیزم خوب استراحت کردی؟ آهین خودشو رو مبل کنار نوین انداخت با همون لحن جواب ستاره رو داد:آره عزیزم، کاش تو هم بیشتراستراحت می کردی ولی حیف که گند زدی به خوابت . نوین وهاجر هاج وواج به حرفهای بی سروته اون دوتا نگاه وگوش می کردن. نوین گفت:خدا هر دوتاتون شفا بده. ستاره الهی آمین گفت بعد ازهاجر پرسید: بی بی میشه چند شب پیش شما بخوابم این چند روز خیلی دلم برات تنگ شده کلی حرف برای گفتن دارم. آهین پاشو رو پا انداخت با وقاحت کامل گفت:نخیرعزیزم، ما امشب کلی حرف باهم داریم پس باید پیش من بخوابی. چشمهای هاجراز این حرف اندازهٔ یه توپ فوتبال شدن. نوین سرش پایین و از خنده ریسه رفته بود. می دونست ستاره بلایی سرش آورده که حالا قصد تلافی کردن داره. تا هاجر دهن بازکرد حرف بزنه آهین گفت: مامان لطفاً شما دخالت نکنید. هاجر با لجبازی گفت: تو بیخود می کنی دخترمو اذیت کنی رو به ستاره کرد:آره مادرمی تونی بیایی تازه خوشحالم میشم. می دونست پسرش قصد اذیت کردن شو داره. نوین خمیازه ای کشید با یه شب بخیر به اتاقش رفت. ستاره با خوشحالی بالا رفت ولباس راحتی برداشت قبل ازاومدن آهین، پایین وبه اتاق هاجررفت... کنارهاجر روی تخت دونفره درازکشید رو دست راست خوابید: بی بی ممنونم تو این مدت هوامو داشتی. هاجرهمون طور که خیره به سقف بود گفت:چون می دونم مقصرآهینه هواتو داشتم اگرتو مقصربودی به طور حتم خودم باهات برخورد می کردم، من همیشه طرف حقم.

-اینو خیلی وقته می دونم، هنوز از دست پسرت ناراحتم.

-ستاره به همدیگه فرصت بیشتری بدید، نمی خوام بین تو وآهین فاصله بیفته و دیگران این وسط از آب گل آلود ماهی بگیرن، من پسرمو خوب می شناسم و بهش اطمینان دارم اما بعضی ازدخترها واقعاً تو لوندی حرف ندارن، مردها هم عقلشون به چشمشونه بفهم که دارم چی میگم دخترم! مواظب زندگیت باش ، نذارخیلی راحت از چنگت درش بیارن،براش بجنگ، دو دستی بهش بچسب زندگیتوبا چنگ ودندون نگه دار تا فرصتی برای دیگران نمونه. ستاره حرفهای هاجر روخیلی خوب می فهمید،از طرفی از حرفهای آهین دلگیر بود این پسر ازبس مغرروره حاضر نیست قبول کنه اشتباه کرده، شب بخیری گفت و با خیال راحت خوابید.....

آهین نگاهی به ساعتش کرد صدا کرد:بدو ستاره دیرم شد. ستاره با خونسردی ازآشپزخونه بیرون اومد. لقمهٔ تو دهنشو قورت داد. نیم بوتهاشو ازجا کفشی بیرون آورد گفت:چته این قدر داد میزنی؟

امید من ستاره

-دیرم شدعجله کن. ستاره درحال پوشیدن کفشهاش گفت:آقا شما دیربیدار شدین دیرکردن تو گردن من نندار....

با وردش به سالن دنیا چشمکی زد وسلام داد. آهین مثل همیشه به سر دادنی اکتفا کرد. بعد رفتن آهین به اتاقش پرسید: چیزی فهمید؟ ستاره حین رفتن به اتاقش گفت: چیزی بهش نگفتم. دنیا نفس راحتی کشید:آخیش تموم دیشبو تا صبح بیداربودم. ستاره دم در ایستاد: الکی نگران بودی حالا برو به کارت برس تا باز بداخلاق نشده. دنیا ایشی گفت و سرگرم کارش شد. ستاره با دیدن نوین ابرویی بالا داد: سلام چه سحر خیزشدی! رفت پشت میزش نشست. نوین دست از کارکشید: رییس دیر بکنه چه انتظاری از کارمندش میره به خصوص که اون کارمند همسرش هم باشه. ستاره لبخندی زد: امروز تو به جای آهین از دندهٔ چپ بیدار شدی چیزی شده ؟

-قبل از اومدنت سیوان تماس گرفت گفت تا عصر میاد لوشان. نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟ نکنه بازشرکت دیگه ای از قراردادش منصرف شده؟

-چیزی نگفت، اما باید قضیهٔ مهمی باشه که داره میاد. ستاره کشو رو بازکرد تو همون حین گفت: پس تا عصر باید صبر کرد. نوین نگاهی به در انداخت: آهین دیگه بهت گیر نداد؟

-نمی تونه گیربده چون می دونه حق با منه.

-خوشم میاد یکی پیدا شده تا حال این کوه آهن رو بگیره.

-واقعاً کوه آهنه.....

ساعت چهار بود که سیوان مستقیماً به شرکت اومد. منتظر نوین وخواهرش و ترک زاده بودن. با اومدن سه نفر،آهین به دنیا دستور داد اداره تعطیله وکسی تو شرکت نمونه خودش هم بره.....

سیوان مدارک رو وسط میزگذاشت: اینها مربوط به همون شرکت دلبان هستن .آهین دست پیش برد برگه ها رو از نظر گذروند. سیوان چند کپی ازهمون پرونده رو به بقیه داد و شروع کرد به توضیح دادن: شرکت کوچیک دلبان زیر نظرهمون شرکت رساپخشه، رییس شرکت رساپخش هم یکی از دوستان صمیمی شخصی به نام فیروزبابکی هست که با دادن رشوه ازش خواسته شرکتی به اسم دلبان رو تأسیس کنه اما تاریخ تأسیس شرکت رو چندین سال به عقب بردن، این شرکت هیچ وجههٔ قانونی و وجود خارجی نداره. همه هنگ حرفهای سیوان بودن. سیوان پرسید: چرا این طوری نگاه می کنید؟ آهین پرسید: تو مطمئنی؟ سیوان اوهومی گفت اینبارنوین پرسید: این اطلاعات رو چطوری بدست آوردی؟ سیوان به صندلی لم داد:این یه رازه. ستاره برادرشو خوب می شناخت وقتی کنجکاوی گریبان گیرش می شد برای فهمیدن اون چیز هیچی جلودارش نبود،هرترفندی برای سر درآوردن از اون به کارمی برد سری به تأسف تکون داد: باز آرتیست بازی درآوردی آره؟ سیوان اخمی کرد: ستاره! به من میاد اهل آرتیست بازی باشم؟

امید من ستاره

-ستاره بی ستاره،چند بارگفتم راههای ساده تری برای چنین قضایایی وجود داره؟ سیوان ترجیح داد باهاش کل کل نکنه تا به موقع که جوشش بخوابه رو به ترک زاده گفت: تو چیکارکردی؟ همهٔ نگاهها به سمت ترک زاده رفت.

-منم رشت و چند شهر دیگه رو گشتم،چیز جالبی که پیدا کردم اینه که قبلاً شرکتی به این نام بوده اما امتیازشو باطل کردن.

-میشه بگی به چه خاطر؟ترک زاده یه برگه از تو کیفش درآورد، داد دست آهین: به دلیل کارهای خلافی که داشته، تو پوشش این شرکت داروهای تقلبی می فروختن که لو میرن و درشوتخته می کنند ازهمه جالبترمؤسس این شرکت کسی نیست جز فیروز بابکی. آهین تکیه شو از صندلی گرفت با دقت برگه رو خواند،چند دقیقه بعد پرسید: پس این شرکتو دوباره تو تهران افتتاح کردن؟ رو به سیوان کرد: این شرکت هنوز بازه؟ سیوان بله ای گفت. آهین ادامه داد: این پرونده دست خودتو می بوسه، یه وکالت تام بهت میدم از طرف شرکت ازش شکایت کنی مدارکی رو که ترک زاده جمع آوری کرده با خودت به تهران ببر وقت دادگاه که شد باهام تماس بگیر. سیوان برگه ها رو از روی میزجمع کرد: پس برای شرکت رساپخش می خوای چیکارکنی؟

-ازاونم شکایت کن به جرم کلاهبرداری وندادن خسارت، آقای ترک زاده! یه کپی از پروندهٔ انفجار تو معدن ویکی هم از پروندهٔ مزاحمت به ناموس رو به سیوان بده تا حسابی این فیروز بی همه چیز رو به چهارمیخ بکشه که نتونه تکون بخوره ولی برای پروندهٔ انفجار به شهادت ستاره نیازه، روز دادگاه با خودم میارمش. سیوان با نگرانی پرسید:مگه تو اون انفجار ستاره طوریش شده بود؟ آهین لبخندی به این نگرانی برادر زد:نه شکر خدا ما اون موقع بیرون بودیم، حالا کی برمی گردی تهران؟

-فرداصبح حرکت می کنم. نوین با لبخند مرموزی گفت: خوبه امشب حداقل با یه آدم خوش اخلاق دمخورمیشم. آهین به کنایهٔ نوین چشم غرّه ای بهش رفت: امشب وقتی بیرون انداختمت و از سرما به خودت لرزیدی میفهمی بداخلاقی یعنی چی؟! ستاره پا درمیونی کرد:آهین گناه داره من ضمانت شو می کنم دیگه از این حرفها نزنه. نوین با یه لحن مظلومی گفت: منم میرم امامزاده ستاره جون، این آهین چشم دیدن منو نداره. ستاره ازکنایه های وقت وبی وقت نوین خنده اش گرفت سری تکون داد:هی من می خوام درستش کنم تو بزن خرابش کن... ترک زاده ازجاش بلند: من برم از هر پرونده ای یه کپی آماده کنم که برسونم دست آقای تاد با اجازه ای گفت و رفت. آهین هم بلند شد نگاهی به ساعت رو دستش کرد: ستاره آماده شو بریم.

-با عرض پوزش آقا آهین من امروزخواهرمو می خوام کلی حرفش باهاش دارم.

-من درخدمتم داداش.نگاه سنگین آهین روش ثابت موند.ستاره با لحن شیرینی که دل آهین رو نرم کنه گفت:خوب داداشم فردا میره نمی دونم دوباره کی برمی گرده یه امروزعصرمی خوام با داداشم باشم. نوین درحال بستن زونکنی که دستش بود گفت: خوب راست میگه آهین! زورگویی هم حدی داره. آهین دیگه حرفی نزد ولی توصیه کرد زود برگردن....

توی رستوران محلی نشسته بودن وآروم حرف میزدن. سیوان اخبار روزانهٔ کردستان وپدرشو برای ستاره گزارش می داد.نشستن یه غریبه روی میزشون حرفشون رو قطع کرد. ستاره از دیدن فیروز اخم غلیظی رو صورتش نشست سیوان پرسید:ایشون کی باشن؟ فیروز چای سیوان رو با کمال پررویی سمت خودش کشید یه حبه قند تودهنش انداخت: بنده فیروز بابکی هستم همون

امید من ستاره

کسی که دنبالشی. یکی ازابروهای سیوان بالا پرید ستاره با غیض گفت: فرمایش؟! فیروزجرعه ای از چایی رو با صدای بلند هورتی کشید بالا درجواب ستاره گفت: میگم،عجله نکن، فقط جای آهین خان خالیه.

-طرف صحبتت منم نه خواهرم. فیروز با تعجب ازستاره پرسید: واقعاً این آقا برادرته ستاره جون.

-مواظب حرف زدنت باش آقا.

-اگرنباشم چی میشه اون وقت؟ سیوان بلند شد که ستاره دستشوگرفت: داداش این آدم روانیه بهتره جوابشو ندی.

-خوبه که فهمیدی من یه روانیم پس بهتره با یه آدم روانی درست صحبت کنی چون معلوم نیست بعداً چه اتفاقی میفته. سیوان سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه: بلند شوآبجی! اینجا جای آدمهای روانیه نه آدمهای سالم. ستاره کیفشو تو دست گرفت وهمراه سیوان شد. هنوز چند قدم نرفته بودن که دوآدم چماق بدست دم در ظاهرشدن.تموم نگاههای مشتریان به اونها بود. رییس رستوران جلو اومد:آقای محترم اگر قصد دعوا دارید بفرمایید بیرون برای من دردسر درست نکنید بفرمایید.مشت فیروز تو صورت مرد نشست که با میزو صندلیهای پشت سرش برخورد کرد و صدای بدی تو سالن پیچید. سیوان سمت مرد رفت کمکش کرد بلند بشه: ببخشید آقا من قصد دعوا ندارم الان منو خواهرم ازاینجا میریم تا براتون دردسرنشه.مرد بازوشو ازدست سیوان بیرون کشید: خواهش می کنم برید اینجا محل کسب وکارمه. سیوان دست ستاره رو گرفت روبروی فیروز ایستاد: می خوای دعوا کنی بیا بیرون.

-داداش! سیوان چشمکی زد و آروم زمزمه کرد:با صد وده تماس بگیر. فیروز نوچ نوچی کرد:من اگر جای تو بودم این کار رو نمی کردم رو به سیوان کرد: اگرمی خوای کار به دعوا کشیده نشه بهتره دست از این پرونده برداری وگرنه کلاهمون توهم میره.

-دادش بریم خونه این مرد زبون خوش حالیش نمیشه. دست برادرشو گرفت و سمت درکشید. یکی از اون دو مرد گارد گرفت. طاقت ستاره سر اومد تو یه حرکت با پاشنهٔ کفشش به زانوی مرد زد که صدای آخ گفتنش بلند شد، با حرکت دوم پاش به کمرش زد مرد بیحال شد و روی زمین افتاد. ستاره از عصبانیت نفس نفس میزد گفت: تن لشتو بردار می خوام رد بشم به طرف مرد دوم رفت. اون مرد با چشمهایی دریده به ستاره نگاه می کرد. ستاره گامی جلو رفت مرد چوبشو زمین انداخت و فرارکرد. ستاره برگشت سمت فیروز با پوزخند گفت:دلتو به این افرادخوش کردی! بهتره اول محافظاتو درست انتخاب کنی که مثل الان پشتتو خالی نکنند بعد بیایی کرکری بخونی.حضارتو رستوران مات رفتار ستاره بودن. فیروز دستی زد: خوشم اومد کارتو خوب بلدی!وقتی بچه ها گفتن با کی طرف بودن باورنمی کردم حالا با چشمهای خودم دیدم و باورم شد.سیوان بهش نزدیک شد تهدیدوار گفت: کافیه یه بار فقط یه بار ببنمت نزدیک خواهرم شدی چنان بلایی سرت میارم که نه تنها مرغای آسمون که مرغای اون دنیا همه به حالت زار بزنن. فیروز با کنایه گفت: مردش نیستی بخوای منو از میدون به درکنی.

-امتحانش مجانیه دیگه خود دانی. دست مشت شدهٔ فیروز بلند وبا شدت زیر چشم سیوان زده شد. سیوان چند قدم به عقب پرتاب شد. ستاره خواست بره سمتش که سیوان صداش زد و از رفتنش به سمت فیروزجلوگیری کرد.

امید من ستاره

-این مشتت یادم می مونه، دست خواهرشو گرفت و از رستوران خارج شدن... دستی به زیر چشمش کشید از درد صورتش جمع شد ستاره پرسید: خیلی درد میکنه؟ سیوان آخرین نگاهو ازآیینهٔ ماشین گرفت پرسید: این فیروزه؟ ستاره با همون اخمش دندهٔ ماشینو جابجا کرد داخل خیابان فرعی پیچید: آره، خود عوضیشه! جلوی درخونه ایستاد. یه بوق زد. در توسط رحیم بازشد انگار منتظر پشت در ایستاده بود. ماشینو مستقیم تو پارکینگ برد وپارک کرد. هردو پیاده شدن. ستاره روبروی سیوان ایستاد به صورت برادرش دقیق شد آروم دستی به زیرچشمش کشید: الهی دستش بشکنه ببین چه به روزت آورده. دست خواهرشو گرفت وبوسید: فدای خواهرم!.....

با ورودشون به سالن اولین چیزی که توجه نوین رو جلب کرد صورت داغون سیوان بود. ابرویی بالا انداخت:رفته بودین با هم باشین یا ستاره بزنه چِش و چالت سیاه کنه؟ سیوان روی مبل دونفره ای نشست ستاره به آشپزخونه رفت به صدف گفت یه کمپرس یخ درست کنه وبه سالن برگشت. نگاهی به سالن انداخت: بی بی وآهین کجان؟ نوین رو مبل کنار سیوان نشست درحالی که نگاهش به کبودی زیرچشم سیوان بود گفت: بی بی رفته خونهٔ بهروز،شب هم اونجا می مونه تا خواست حرفشو ادامه بده آهین از پله ها پایین اومد. سلام کرد:خوش گذشت؟ چقدر دیـــ... بقیهٔ حرف تو دهنش ماسید: چه بلایی سرت اومده؟ ستاره بلند شد به آشپزخونه رفت مدتی بعد با کمپرس یخ بیرون اومد. داد دست برادرش: بیا بذار روش کبودیش کمتر بشه. آهین دوباره پرسید: گفتم چی شده؟ ستاره رو کاناپه نشست آهین هم کنارش: کار فیروزه! نشسته بودیم تو رستوران که یهویی پیداش شد نمی دونم از کجا فهمیده سیوان دنبال پروندهٔ اون شرکت قلابیه. آهین نفسشو بیرون داد: دست که رو تو بلند نکرده؟ ستاره با غرور گفت: تا وقتی داداشم باهامه کسی جرأت نداره بهم نزدیک بشه. آهین عمیق نگاهش کرد نوین گفت: آهین چیزی هم ازش بذار بمونه برای این سیوان بدبخت. چشم غرّهٔ بدی به نوین رفت که نوین به زور خنده شو قورت داد.

-این فیروزی که من امشب دیدم خطرناک نشون میده،آهین خیلی مراقب خواهرم باش، بهم قول بده مراقبش هستی؟

-نگران نباش تا وقتی من هستم نمیذارم اون حروم لقمه دستش به ستاره برسه. سیوان بلند شد: من برم بخوابم فردا صبح باید برگردم تهران، شب بخیری گفت صورت خواهرشو بوسید و به اتاق کنار آشپزخونه که دفعهٔ قبل توش خوابیده بود رفت.....

-موقع رفتن به اتاقش آهین صداش زد: ستاره می خوام بهم قول بدی خیلی مراقب خودت باشی حتی درنبود من.

-هستم!

-به میلانی میگم وقتی تنهایی جایی میری دو تا از زبده ترین محافظ شو برات بذاره خودمم یکیو نامحسوس میذارم مراقبت باشه که نگرانیم برطرف بشه.

-خیلی سخت می گیری مـ..با تشرآهین حرفش نیمه موند: ستاره باهام مخالفت نکن برای امنیت خودته.

-چشم! خوبه!

امید من ستاره

-برای دل خودم این کار رو می کنم چون تو توش هستی. ستاره سرشو پایین گرفت. آهین دستشو جلو برد وسرشو بالا آورد با ناباوری صورتشو خیس از اشک دید: ستاره! داری گریه می کنی؟ دماغشو بالاکشید:آهین تو خیلی خوبی من لیاقت این همه خوبی تو رو ندارم.

-دیوونه!گفتم حالا چی شده؟!تو زنمی،همهٔ زندگیمی،کل وجودمی، ازت مراقبت نکنم ازکی بکنم؟ من این دَم ودستگاه رو، این زندگی رو بدون تو نمی خوام، تموم تلاشم برای توئه که فیروزعین یه گرگه درنده اون بیرون کمین کرده تا تو رو از چنگم دربیاره به خدا اگر بذارم نگاه چپ بهت بکنه، ستاره دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن. دست برد اشکهاشو پاک کرد: حالا برو با خیال راحت بخواب هرچه فیروز به کارهای زشتش ادامه بده جرم خودش سنگین ترمیشه. ستاره سری بالا وپایین کرد و با دلگرمی ازحرفهای آهین به اتاقش رفت....

****

یکماهی ازشکایت شرکت دلبان ورساپخش می گذشت. نشسته وتلویزیون نگاه می کرد. تلفن خونه زنگ زد. نوین درحال مطالعه و به تلفن نزدیکتر بود. گوشیو برداشت بعد از احوالپرسی صدا کرد:آهین تلفن. آهین سرشو به عقب برگردوند: کیه؟

-سیوانه. آهین صدای تلویزیون رو کم کرد و سمت تلفن رفت. گوشیوگرفت بعد از سلام احوالپرسی سکوت کرد تا حرفهای سیوان تموم بشه...

-دادگاهش کی هست؟

-.....

-باشه منو ستاره فردا صبح زود راه میفتیم.

-.....

-نه! مطمئن باش به موقع می رسیم نگران نباش... گوشیو سرجاش گذاشت نوین پرسید: چی شده؟

-فردا دادگاهه باید بریم تهران.

-منو بی خبرنذاری. آهین باشه ای گفت. تلویزیون رو خاموش کرد دیگه حوصلهٔ نگاه کردن نداشت.....

صبح خیلی زود با ستاره سمت تهران راه افتاد.آهین پرسید: خوابت میاد؟ ستاره خمیازه ای کشید: دیشب دیر خوابیدم.

-بخواب وقتی رسیدیم بیدارت می کنم.....

بعد از سه ساعت رانندگی بی وقفه به منزل عموش رسید... استقبال گرم ستار ومیترا خواب رو ازسرش پراند....

امید من ستاره

بعد خوردن صبحونه ازعمو و زن عموش خداحافظی کرد و راهی داداگاه شدن ....سیوان ویزدان منتظرشون بودن. سیوان خواهرشو توآغوش گرفت: خوبی؟

-ممنونم داداش. با آهین دست داد.

-داداگاه کی شروع میشه؟ یزدان گفت: نیم ساعت دیگه.

- ستاره تو آماده ای؟

-آره داداش! آمادۀ آماده!

-یادم رفته بود خواهرمو دست کم گرفتم! آهین به شوخی گفت: بنده هم از اول دست کم گرفتمش که حال و روزم شده این. یزدان خندید:این یکی رو خوب اومدی آهین! فکرنمی کردم یه روزی عاشق بشی حالا هم که شدی زن ذلیلِ ذلیل شدی! ستاره چطور تونسته با اخلاق گند تو کنارباید؟خودش یه شاهکاره. ستاره اخم ظریفی به یزدان رفت: کجا شوهرم بداخلاقه! حالا بعضی وقتها فشار کارعصبیش میکنه که اونم برای همه پیش میاد. یزدان با چشمای باز به ستاره زل زد آهین لبخندزنان گفت: خوردی یزدان؟! نوش جونت! دستشو دور شونۀ ستاره حلقه کرد سیوان معترض گفت: آهین جلوی مردم زشته اینجا یه مکان عمومیه! آهین بابی خیالی گفت: زنمه!حرفیه! دلم می خواد اینجوری تو ملإ عام بغلش کنم. ستاره دستشو از روی شونه اش برداشت: تو به من میگی از این کارها جلوی جمع بدت میادحالا چی شده آقا حرفشون رو فراموش کردن و تو جمع بی حیا شدن؟

-ستاره می خواستم یه کم حال این یزدان بی بخار رو بگیرم.

با صدای مردی که شماره پرونده شونو اعلام کرد وارد اتاقی شدن...

یه ردیف آهین، ستاره وبقیه نشستن ردیف دیگه فیروز و افرادش بودن.قاضی یه بار دیگه پرونده رو گذرا مرورکرد. رو به وکیل فیروز گفت:آقای سیفی شما از موکّل تون چه دفاعیه ای دارین؟ سیفی ازجاش بلند شد:آقای قاضی بازهم میگم علیه موکل بنده تهمت وافترا زده شده همۀ اینها یه نقشۀ از پیش تعیین شده اس تا موکل بنده رو رسوا کنند. قاضی رو به سیوان کرد: آقای تاد شما چی؟ حرفهای آقای سیفی رو تأیید می کنید؟

-خیر جناب قاضی! با سند ومدرکی که ما بدست آوردیم و در حضورتون هم مشهوده این آقای بابکی نه تنها یه پرونده بلکه چند پرونده علیه موکل من داره،ما یه شاهد هم تو دادگاه داریم که حاضره درمورد دوتا از پرونده ها شهادت بده. قاضی نگاهی به جمع کرد: شاهد به جایگاه شهود بیاد. ستاره نگاهی به بردارش کرد با سری که بردارش تکون داد دلش قرص شد و سمت جایگاه رفت.بعد سوگند قاضی پرسید:لطفاً شروع کنید... ستاره تموم جریانهای مزاحمت های فیروز،دعوا شون تو امامزاده توسط افراد فیروز واعتراف کردن خود فیروز به بمب گذاری تو ساختمان کارمندی معدن همه رو مو به مو توضیح داد. سیفی به طرف ستاره

امید من ستاره

رفت. طوری بهش زل زد تا ترسو به ستاره القا کنه و تو شهادتش دچار تزلزل بشه: شما چطور این قدرمطمئن حرف می زنید تو اون تاریکی تونستید افراد آقای بابکی رو بشناسید؟ ستاره اخمی به سیفی کرد: من مطمئنم.

-میشه بفرمایید چطوری؟

-توامامزاده و اون خیابون تاریک مجبورشدم برای دفاع از خودم وهمراهانم باهاشون درگیر بشم، خواستم نفرآخری رو بزنم از ترس صلاحش رو زمین انداخت، وقتی ازش پرسیدم ازطرف کی اجیرشدین، گفت از طرف فیروز اومدیم، مورد آخری روهم که من وبرادرم تو رستوران بودیم وهمه دیدن خود فیروزهم اونجا بود.

-بمب گذاری رو چطور؟

-یه روزصبح که منتظرسرویس شرکت بودم این آقا مزاحمم شد البته بار اولشون نبود! همون جا اعتراف کرد و گفت که این تازه اولشه. سیفی پرسید: فکرنمی کنید این داستانهایی رو که تعریف کردین زاییدۀ ذهنتون باشه وبرای گمراه کردن داداگاه این حرفها رو زدین؟ سیوان فوراً بلند شد:اعتراض دادم جناب قاضی ایشون می خوان بگن هرچی که شاهد گفته و تموم مدارکی که موجوده همه اش دروغه.

-اعتراض وارده، آقای سیفی مواظب حرفهاتون باشید. سیفی با یه عذرخواهی از قاضی سؤال بعدی رو از ستاره پرسید: شما اعتراف کردین که آقای بابکی مدام براتون مزاحمت ایجاد کرده، ولی من میگم موکل بنده نزدیک به یه سالی هست به لوشان برنگشته همه اش تهران بوده پس چطور ادعا می کنید اون براتون مزاحمت ایجاد کرده؟ نگاه هراسون ستاره به سیوان رفت.سیوان گفت: ببخشید جناب قاضی خانم تاد تنها شاهد من برای این پرونده نیست، بارآخری که برای صحبت کردن دربارۀ این پرونده به لوشان رفتم منو و خانم تاد باهم بودیم خودم با فیروز حرف زدم حتی رییس رستوران گارسون ها هم شاهد هستن. سیفی با غیض به سیوان نگاه کرد رو به قاضی گفت:من دیگه سؤالی ندارم با اجازه وبه سمت جایگاهش برگشت وفوری درگوش کناری اش شروع کرد به پچ پچ کردن. قاضی رو به همه کرد: کسی سؤالی نداره. هیچ کس حرفی نزد.ستاره با اجازۀ قاضی سرجاش برگشت. رنگ ستاره پریده بود.آهین دستشوگرفت: تموم شد عزیزم نگران نباش. سیوان بلند شد وگفت: جناب قاضی تموم مستندات در اختیارتون هستن این قدری هم هست که این آقا رو چند سالی زندون بندازه به خصوص شرکت جعلی که درست کرده و یه شرکت خلاف دیگه هم ساپورتش کرده، مهمترین شون بمب گذاری بوده، چند خانواده رو بی سرپرست کرده من بازهم مدارک معتبرتری برای قانع کردن دادگاه جمع آوری می کنم و براتون خواهم آورد اما این روهم بگم این آقای فیروزبابکی ممکن که نه! حتماً، دوباره برای موکلین من ایجاد مزاحمت خواهد کرد جلوی شما و وکیل ایشون دارم میگم اگر بعد ازاین برای موکلین بنده اتفاقی بیفته من فیروز بابکی رو مسئول می دونم چون قبلاً هم تهدیدشون کرده. سیفی فقط خیره نگاه سیوان می کرد. قاضی جلسۀ بعدی رو یک ماه دیگه تعیین و ختم جلسه رواعلام کرد....

موقع خداحافظی ستاره یه کم ناز و ادا چاشنی لحنش کرد:آهین جونم! می تونم امشب برم پیش داداشم البته اگر ناراحت نمیشی؟ آهین نگاهی به سیوان که داشت ریزریز می خندید کرد: نه اینطوری نمیشه! باید هرچی زودتر دست به کار بشم و سور

امید من ستاره

وسات عروسی رو راه بندازم تا تو هر وقت چشمت به این برادر رشیدت افتاد،هی نگی می خوام برم پیشش، برام زندگی نذاشتی. سیوان دست دورگردن خواهرش انداخت: نیازی به اجازه نیست خواهری هنوز خودم صاحبتم این آهین هم فعلاً در حد نامزدته نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر. یزدان پقی زد زیرخنده آهین با حرص گفت: رو آب بخندی! توهم امروز اومدی سیرک که هی هِروکِرت به راهه؟!

-می دونی یاد اون دامون بیچاره افتادم که چقدربهش سخت می گرفتی حالا یکی پیدا شده داره دقیقاً همون بلایی رو سرت میاره که سر دامون بنده خدا آورده بودی، روبه ستاره گفت: تو با برادرت برو من ازحرص خوردن این کوه آهن ذوق می کنم.

-یزدان دلت میاد؟ لبخند دندون نمایی زد:آهین جون فردا بیا دنبالم فعلاً بای. آهین به رفتنش نگاه می کرد یزدان گفت: مدت صیغه تون تموم شده نمی خوای یه فکری بکنی.همراه هم به سمت ماشین رفتن: این دفعه صیغهٔ یکساله می خونیم تابعد ازاین پرونده وماجراها بصورت رسمی ازپدرش خواستگاریش کنم.....

ستاره نگاهی به آپارتمان بزرگ و دلبازسیوان کرد تک تک اتاقها رو با دقت دید زد. سیوان دونسکافه درست کرد روی میز وسط آشپزخونه گذاشت. ستاره به آشپزخونه اومد پشت یکی از صندلیها نشست: خونهٔ قشنگی داری! اما این خونه یه کدبانوی خوب کم داره که بیاد توش وخانومی کنه واسه داداش مهربونم. سیوان جرعه ای از نسکافه شو خورد:حالا کو تا اون موقع. ستاره لیوان نسکافه شو بین دو دستش جا داد: تو بیخود میگی کو تا اون موقع! خودم یه دخترخوب برات سراغ دارم مـــــــــــاه! فقط تو لب تر کن خودم در بست نوکرت هستم. نگاه برادرش که زوم کرده بود بهش طولانی شد پرسید: چرا اینطور نگاهم می کنی؟

-بابا از دوریت داره دق میکنه چرا برنمی گردی کردستان؟ نگاه غمیگن ستاره اذیتش می کرد.

-سیوان خوب می دونی بابا به خونم تشنه اس، کافیه برگردم، اون وقت میشم قربونی یه ازدواج زورکی با سیروان.

-من هستم قول میدم نذارم بابا به هیچ کاری مجبورت کنه. اشکهای ستاره رو گونه هاش روان شد با صدایی بغض کرده گفت: وقتی یاد اون روز میفتم که جلوی همه سکهٔ یه پولم کرد ترس برَم می داره،نبودی ببینی چطورجلوی اون قوم یاغی و شکم پرست خوردم کرد، نبودی ببینی چطور روبروم وایساد وگفت تو باید قربونی مردمی بشی که قوم وخویش من هستن، سیوان!اون لحظه هیچی به جزآبروش براش مهم نبود، منو به زور به آرایشگاه فرستاد به زور می خواست پای سفرهٔعقدی بشینم که دلم با دامادش نبود... گریه اش به هق هق تبدیل شد. مدتها بود این حرفها رو دلش تلمبار شده بود حالا یکیو داشت براش درد دل کنه، بهش آرامش بده، ازاین دردِ یک ساله خودشو تخلیه کنه. سیوان سرشو پایین گرفت تا شاهد گریه های خواهرکوچیکش نباشه. کم کم ازهق هق اش کم شد. سیوان سر بلند کرد: می خوام به بابا بگم تو این یکسال پیش من بودی شاید اینطوری از سرِتقصیرت بگذره اما تو باید حرفهامو تأیید کنی،فرارت پیش غریبه ها یه رازبین خودمون می مونه،آهین رو هم در جریان میذارم تا یه وقت جلوی بابا سوتی نده.

امید من ستاره

-داداش دوست ندارم به خاطرمن تو دردسر بیفتی یا دروغ بگی، این کار رو نکن، تازه! بابا به خاطر دوری ازمن نیست که ناراحته، بیشتر به خاطرآبرویی هست که ازش بردم، که من تو طایفه سرافکنده اش کردم، اون دختری مثل منو می خواد چیکار؟!

-ستاره بهتره باید یه واقعیت رو بدونی، تلخه اما باید بفهمی!بابا قسم خورده اگرپیدات کرد خودش می کشدت،ازارث محرومت کرده، آدمهاشو اجیرکرده هر جا دیدنت دست بسته برت گردونند کردستان،می دونی یه مردِ کرُد چقدر رو زن،دختر ومادرهاشون حساسند،بیا وقبول کن که بگم فرار ایدهٔ من بوده من ازت خواستم فرارکنی و بیایی تهران، بابا الان زخم خورده اس دستش بهت برسه به زور سرِ سفرهٔعقد با سیروان می نشوندت،توهم هیچ کاری نمی تونی بکنی،من حاضرم به خاطر تو هر کاری بکنم تا آسیب نبینی. ستاره ناباور به حرفهای سیوان گوش می داد: اما من الان شوهردارم بابا نمی تونه منو به زور به عقد یکی دیگه دربیاره.

-تنها راه نجاتت ازدست بابا همینه، که صد درصد کاری بهت نداره، چون کسی دیگه نمی تونه پشت سرت حرف بزنه و بگه تا حالا کجا و با کی بودی.

-اون وقت بابا از خونم می گذره؟

-من پشتتم! خیلی برام عزیزی نمی خوام از دستت بدم اگر دارم خودمو به آب وآتش میزنم فقط و فقط به خاطرِ توئه. آروم لب زیری شو گازگرفت: منم فقط وفقط به خاطر تو قبول می کنم داداش! ولی اگر بعداً گندش دربیاد چی؟

-تا اون موقع خونهٔ شوهر رفتی و همه چیز تموم شده.

-پس با اعتماد به حرف تو پا پیش میذارم. دست خواهرشو فشرد: بهم اعتماد داشته باش! بلند شد لیوانها رو برداشت و داخل سینک گذاشت: وقتی گفتی میای اینجا آهین نزدیک بود سرمو بکنه خیلی جلوی خودشو گرفته بود کاری نکنه. کنار برادرش تکیه به کابینت ها ایستاد: به اون چه!برای دیدن تو نیازی نیست از کسی اجازه بگیرم. رو دو پا بلند شد گونه شو بوسید. سیوان محکم توآغوشش گرفت وروی سرشوبوسید. ستاره از بغلش بیرون اومد که گوشیش زنگ خورد.سیوان با تعجب پرسید:گوشی داری؟ ستاره به گوشی نگاه کرد تو همون حال جواب داد: خط خودمو خاموش کردم این خط رو آهین برام خریده دکمهٔ ارتباط رو زد:سلام مینو جونم خوبی؟

-.....

-خیلی خوب داد نزن بابا دارم با داداشم اختلاط می کنم.

-.....

-ای بابا! به آهین بگو فردا شب بمونه که یه شب هم پیش تو باشم.

-.....

خندۀ ستاره رفت رو هوا: دختر یه کم آرومتر گوشم کر شد گوشیو بده آهین..

-.....

-آهین گناه داره بذار یه شب پیشش باشم.

-.....

اخمهای ستاره توهم رفت:خیلی بی حیا شدی! حالا خوبه هر شب جلو چشمت هستم هان!

-.....

-آهین می دونی وقتی باهام کل می کنی چیکارمی کنم؟ کاری نکن برای مدتی پیش داداشم بمونم.

-.....

-لبخندی رولب ستاره نشست: خیلی خوب باشه خداحافظ....

سیوان صدای تلویزیون رو کم کرد:چی می گفت؟ گوشیو روی اوپن آشپزخونه گذاشت کنار سیوان نشست: میگه فردا صبح میاد دنبالم تا با هم بریم خرید، خیلی وقته که باهم یه خرید دو نفره نرفتیم، تو هم میای؟

-من هزار تا کار رو سرم ریخته بیام کجا؟

-دوست داشتم توهم باشی.

-یه وقت دیگه دوتایی باهم خواهر وبرداری میریم خوبه؟.

-اوهوم!عالیه! راستی سیوان نگفتی می خوای اون دختره رو بهت معرفی کنم یا نه؟!

-حالا چی شد یاد زن دادن من افتادی؟

-سی ودو سالته! من سرم نمیشه باهامون میای لوشان به بی بی میگم همه رو برای یه شام دعوت کنه اون دختره هم رو دعوت می کنیم اینطوری می تونی ببینیش و نظرتو بگی؟

-ستاره دستی دستی داری بدبختم می کنی!

- البته از نوع خوبش.

امید من ستاره

-نمی دونم چی بگم! تو که داری ساز خودتو میزنی.

-داداش خواهش می کنم نه نیار! دوست دارم تو کت وشلوار دامادی ببینمت، برای سایمان هم خودم دست بالا میزنم، تازه من جای مادرتونم، دست رو هر دختری گذاشتم حق نداری نه بیاری. سیوان با ابرویی بالا پریده گفت: ازحالا داری خواهر شوهربازی درمیاری اومدیم و دختر به دلم ننشست زورکه نیست.

- داشتم شوخی می کردم، شما بله رو بدید اون سر دنیا هم باشه باهاتون میام، حالا میای لوشان؟

-چه عجله ایه! وقتش که بشه خودم خبرت می کنم.

-اولاً به خاطر این عجله می کنم که یه وقت مرغ از قفس نپره دوماً اگر به تو باشه تا صد سال دیگه همینطور یکّه ویالغوز می مونی، نهایتش تا هفتهٔ آینده وقت داری فکرهاتو بکنی بیشتر از اون تعلّل کنی خودم آستین بالا میزنم، از الان گفته باشم تا بعداً دبه درنیاری. سیوان دو دستشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد: چشم ستاره خانم، شما امر بفرمایید بانو! گردن ما از مو باریکتر.

-حالا این شد یه چیزی.....

تموم بازارهای تهران رو زیر و رو کردن. ستاره یه نگاه به خریدهای تو دستش کرد: آهین بسه به اندازهٔ ده سال برام خرید کردی. آهین به سمت جلو هُلش داد: بروکمتر حرف بزن... یهو ایستاد، لبخند به لب به یه جا زل زد یه لباس تو ویترین یه مغازه براش چشمک میزد. ستاره با دهنی باز رد نگاهشو گرفت تا رسید به لباس داخل ویترین، لباس کرمِ نخودی رنگ وحلقه ای بود از کمرباریک ودامنش از پایین کلوش می شد،بالا تنه وپایین دامن کلاً با سنگدوزیهای سفید ونقره ای دوخته شده بود. برگشت سمت آهین سری به دو طرف تکون داد:نـــــــــــــه آهین! جان من دیگه نه! این یکی قیمتش سربه فلک میزنه من نمی خوام. آهین دستشو گرفت و به سمت مغازه برد، التماس های ستاره هیچ طوره تو کَتش نمی رفت:حرف نباشه، دوست دارم سر سفرهٔ عقد این لباس تنت باشه خیلی خوشگله! سپس به داخل مغازه پرتش کرد. فروشنده دختر جوانی بود با دیدنشون با لبخند گفت:بفرمایید در خدمتم.

-اون لباس تو ویترین سایز خانمم دارین. دختر با عشوه پرسید: شما مگه متأهل اید؟ چشمای ستاره تا آخرین حد ممکن بازشد. برای اولین بار حسودی کرد با اخم گفت: ببخشید خانم من همسرشون هستم حرفی دارین به من بگید. دختر پشت چشمی نازک کرد: ببخشید خیال کردم خواهرشون هستید. آهین با لحن سردی گفت: اگر سایزهمسرم ندارین ما بریم. دختر نیشش تا بناگوش باز شد:الان براتون میارم.... بعد پوشیدنش در پرو رو بازکرد. آهین رو صدا زد. آهین دم پرو ایستاد از سر تا پا نگاهش کرد: خیلی بهت میادعزیزم همین رو می خریم. ستاره با اخم آهسته گفت: بذارخودم بیام حساب کنم از این دختر خوشم نمیاد. آهین لبخند شیطنت باری زد: چه حرفیه خودم حساب می کنم دلت میاد دل این پری رو بشکنی؟

-ببین بیام بیرون با این دو دستهام جفت چشماتو در میارم. خندهٔ یواش آهین باعث عصبانیتش شد. در پرو رو به روش بست. آهین رفت تا حساب کنه. بعد از عشوه های ریز ودرشت فروشنده لباسو گرفتن واز مغازه بیرون اومدن. ستاره باهاش سرسنگین بود.

-حالا چرا بغ کردی؟ می خواستم کمی سربه سرت بذارم.

-خوشت میاد منم با یه مردهمچین رفتاری بکنم و بهت بگم فقط یه شوخی بود. ابروهای آهین به هم گره خوردن: تو بیجا می کنی همچین کاری روبکنی.

-آهان! پس تو چطوراین شوخی بی مزه رو به راه انداختی؟

-یه باره بگو حسودی کردم. ستاره با لجبازی گفت: نخیرم حسودیم نشد.

-دیگه داری لجبازی می کنی.

-اصلاً آره حسودیم شد کی چی؟!

-این یعنی اینکه خانمم خیلی دوستم داره.

-این همه در نوشابه برای خودت بازمی کنی یه وقت خفه نشی آقای راسخ.

-نگران نباش اگر خواستم خفه بشم تو روهم همراه خودم غرق خواهم کرد.

-به همین خیال باش! پا تند کرد و از پاساژ بیرون رفت. آهین تقریباً دنبالش می دوید....

مینو یکی یکی خریدها رو بررسی می کرد با لبهایی آویزون رو به یزدان که با آهین سرگرم حرف زدن بود کرد وگفت: یزدان فردا بریم خرید؟ یزدان ومیترا متعجب به مینو نگاه می کردن. ستاره سعی کرد لبخندشو مهار کنه زیاد موفق نشد چون مینو با اخم گفت:زهرمار خنده داره! چرا آهین برات این قدرخرید کرده خوب حسودیم میشه دیگه.میترا با لحنی که بیشتر شبیه هشدار بود گفت: مینو تو که اینطور نبودی؟ یزدان با ملایمت گفت:خانمی ما که دوروز پیش با هم خرید کردیم. مینو با همون لبان آویزون گفت: منم یه لباس مثل همین لباس کرم رنگ ستاره می خوام خیلی قشنگه. شلیک خنده ازهر طرف سالن بلند شد. مینو با یه قیافهٔ مظلوم نگاهی به همه کرد:به چی می خندین؟خوب دلم می خواد.آهین سعی کرد تو حرف زدنش نشونه ای از تمسخر نباشه تا با مینو درگیری لفظی پیدا نکنه: حالا خوبه یزدان لباس نیست وگرنه بعد مدتی دلتو میزد حتماً عوضش می کردی. یزدان یه مشت به بازوش زد: خجالت بکش آهین یه کم ادب داشته باش جلوی زن عموت.میترا درحال جمع آوری ظرفهای میوه گفت:تو که عادت آهین رو بلدی چرا باهاش کل کل می کنی یزدان. مینو تهدید وارگفت:آهین کاری نکن تو رو از چشم ستاره

امید من ستاره

بندازم تا بره با یکی دیگه عوضت کنه. ستاره ومیترا همچنان لبخند به لب به بحثشون گوش می دادن. ستاره داشت به آشپزخونه می رفت اما قبلش جواب مینو رو داد: من آهین رو با یه دنیاعوض نمی کنم مینو خانم.

-اووووووه کی بره این همه راهو! حالا خوبه قبلاً بهت گفتم کوه آهنه ها! آهین با تشر گفت:مینو بلند بشم نمی تونی از دستم خلاصی پیدا کنی باز از این اسم استفاده کردی؟

-تا تو باشی به یزدانم نگی لباس.

- حالا خوبه اول خودت شروع کردی.مینو بلند شد:من با یزدان بودم... صدای گوشی ستاره نذاشت حرفشون تموم بشه. ستاره راه رفته رو برگشت، گوشیو برداشت شماره ناشناس بود. رد تماس زد. هنوز چند قدم نرفته بود دوباره گوشیش زنگ خورد.آهین پرسید: کیه ستاره؟ ستاره گوشیو سمتش گرفت: شماره ناشناسه. گوشیو ازدست ستاره گرفت.دکمۀ اتصال رو زد. صدای مردی از پشت خط گفت: ستاره جون سلام. آهین ازجلوی چشمان متعجب همه از سالن بیرون رفت با لحن عصبی جواب داد: تو کی هستی؟

-.....

-به تو مربوط نیست؟

-بهت میگم توکی هستی؟ صدای خندۀ پشت گوشی اون قدر بلند بود که آهین گوشیو از گوشش فاصله داد. دوباره نزدیک گوشش برد:عوضی بگو کی هستی؟ با زن من چیکار داری؟

-.....

-عوضی آشغال شمارۀ همسرمو از کجا گیرآوردی؟

-.....

-بارآخرت بود باهاش تماس گرفتی، ببینم دوباره مزاحمش شدی دودمانت رو به باد میدم یا اصلاً یه کار دیگه! به مادرت میگم چطوره؟

-.....

-بچه می ترسونی! پس تا اون موقع منتظرت می مونم گوشیو قطع کرد. وقتی برگشت با چهرۀ نگران ستاره مواجه شد با همون لحن تندش گفت: بریم تو هوا سرده....

امید من ستاره

تواتاق مینو رختخوابی روی زمین پهن کرد. روش درازکشید و نگاهش به سقف بود.مینو رو دست راست به سمت ستاره چرخید:ستاره تو هم خوابت نمیاد؟ ستاره نفسشو بیرون فرستاد. نگاه ازسقف گرفت: خیلی نگرانم! این فیروز دست بردارنیست،بی بی هم هیچی ازموضوع نمی دونه می ترسم یه وقت براش مزاحمت ایجاد کنه، بیشتر ازهمه برای آهین نگرانم.

-آهین روزهای بدتر از اینم داشته خوب از پسِ خودش برمیاد.

-فیروز این بارکمرهمت به نابودی آهین بسته ازهر دری برای از پا انداختنش وارد میشه، براش مهم نیست آدم بکشه یا نه! فقط می خواد به هدفش برسه! یه نمونه اش همین معدن بود،برای همین از نوین خواستم تا بستن این پرونده کنارش بمونه،دلم بدجوری شور میزنه. مینو از حالت خوابیده به روی آرنجش تکیه کرد:بیخود نگرانی،هیچ اتفاقی نمیفته. ستاره سکوت کرد وچیزی نگفت. مینو تو گفتن حرفی که می خواست بزنه تردید داشت.چند بارنوک زبونش اومد و دوباره ازگفتنش پشیمون شد بالاخره شک و دودلی رو کنارگذاشت: ستاره نمی خوام امید واهی بهت بدم،بهتره تو وآهین هوای همو بیشتر داشته باشین من اکثرشبها با نوین درتماسم تا حدودی از موضوع باخبرم، تو باید خیلی مواظب خودت باشی،اگر اتفاقی برات بیفته آهین اینبار برای همیشه از دست میره، نذارآهین دوباره طعم تلخ جدایی رو بچشه، اون عاشقته،رفتارهای الان آهین رو که با تو می بینم هیچ وقت با گلسو نداشته، ستاره اون مثل نوینه برام،همیشه وهمه جا هوامو داشته و داره شایدم بیشتراز برادرِخودم،اگر آهین نبود الان منو یزدان کنارهم نبودیم! وقتی فهمید به یزدان علاقه دارم اولش دعوام کرد،می گفت برای یه دختر اُفت داره بخواد عشق شو پیش پسر مورد علاقه اش جار بزنه،می گفت دختر ناز داره باید تاقچه بالا بذاره تا نازش خریدار داشته باشه خودتو دست کم نگیر،مدتی گذشت تا اینکه یه شب اومد خونه و به مامانم گفت می خواد برام خواستگار بیاد اما نگفت کیه، خیلی از دستش عصبانی شدم تا روزی که خواستگارها بیان اصلاً باهاش حرف نزدم، روز موعد، خواستگارها اومدن، به زور مجبورم کرد سینی چایی رو ببرم، از زورگویی اش بدم می اومد وقتی وارد سالن شدم ودیدم یزدانه مات موندم همون جا چایی ها از دستم ریختن زمین، یادش بخیر چقدراون شب ضایع شدم هنوز تا هنوزه یزدان به اون شب اشاره میکنه وسربه سرم میذاره،آهین کاری کرد به یزدان برسم و اینو تا آخرعمر مدیونشم، حالا نوبت منه براش جبران کنم به هر قیمتی که باشه.

-ازآهین بعیده این کارها.

-به ظاهرش نگاه نکن،درسته بعضی وقتهابرای حرص درآوردن کسی لجبازی میکنه ولی دلش نازکه زود کوتاه میاد. ستاره دوباره نفسشو بیرون داد: منم عاشق همین اخلاق گندش شدم که الان کنارشم،فکرمی کنی عاشق اون چشم و ابروی عبوسش شدم نه جانم!

-وا ! ستاره؟! ستاره قهقهه ای سرداد: اووووووووه!باشه بابا! ببخشید! دودست مینو زیر سرش رفت و به سقف نگاهش زوم شد:آهین بفهمه داریم درباره اش اینطوری حرف می زنیم سرمون رو از تنمون جدا میکنه. ستاره به پهلوی چپ خوابید:مطمئن باش نمیفهمه، بهتره بخوابیم فردا تو میری شرکت ما هم صبح زود باید حرکت کنیم شب بخیر....

اینبارستاره پشت رل نشسته بود وآهین خواب. سری تکون داد وبا خودش گفت: داره تلافی میکنه بدجنس....

وقتی رسیدن بیدارش کرد. دستی به صورت خواب آلودش کشید:خسته نباشی.

-ممنونم.آهین سمت صندوق عقب ماشین رفت. خریدها رو درآورد. ستاره به کمکش رفت.....

-بعد ازخوردن صبحونه اول یه سر به شرکت زدن.... به اتاق رازی رفت: آقای رازی در نبود من مواظب همه چیز باش غیرِخودی بدون اجازه وارد شرکت نشه تا قبل از ناهار برمی گردم. رازی چشمی گفت. بعد خداحافظی به همراه ستاره، نوین وترک زاده شرکت رو ترک کردن.....

دامون با رویی باز ازشون استقبال کرد..... تو اتاق جلسه رفتن.

-خوب ترک زاده بگو ببینم چه خبر؟

-بالاخره تونستم بفهمم روزی که فیروز اینجا رو منفجر کرده کجا بوده؟همهٔ چشمها به دهن ترک زاده دوخته شد. ترک زاده ادامه داد: اون روز با یکی به اسم میرزامراد معروف به میرزا اتم قرار داشته، برگه ای به نوین داد تا به آهین که صدرجلسه نشسته بود بده گفت:این میرزا تخصصش ساختن بمبهای دستیه،بعد کلی دوندگی تونستم این مطالب رو بدست بیارم!اون شخصی که این اطلاعات رو بهم داد گفت به شرطی میاد دادگاه شهادت بده که فیروز و دار ودسته اش نباشن، درضمن قیمتش خیلی بالاست، یعنی برای شهادت دادن پول می خواد،یه چیز دیگه! دامون چهره درهم کشید: دیگه چی می خواد؟!

-میگه موقع اومدن به دادگاه باید تغییر چهره بده که بعداً نه برای خودش نه خانواده اش مشکلی پیش نیاد که تغییر قیافه اصلاً امکان نداره.آهین باکلافگی نفسشو بیرون داد: این مرد یا احمقه یا مارو احمق فرض کرده درهر صورت دادگاه بیا نیست. بعد از یه سکوت تقریباً طولانی دامون گفت: یه راه دیگه هم هست. همه مشتاق به دامون نگاه کردن: اگر بیاد دادگاه و شهادت بده بدون استثناجون خودشو وخانواده اش به خطرمیفته،پس باید کاری کنیم تا به دادگاه بیاد،ولی این وسط یه اَمایی هست! اونم اینکه بعد از شهادتش هم پولشو بدی هم از لوشان برای همیشه یه جایی بره که دست فیروز و افرادش بهش نرسه.

-فکرخوبیه اما اگر موافقت نکرد از لوشان بره چی؟

-قبول نکرد باید دنبال یه مدارک معتبر دیگه ای باشیم.

-ای خدا! بدشانس تر ازمنم تو این دنیا وجود داره؟! با اعصابی خورده شده گفت: ترک زاده دوباره باهاش حرف بزن این پیشنهاد رو بهش بده، ببین مزهٔ زیر زبونش چیه؟ بعداً یه خبر بهم بده. ترک زاده باشه ای گفت.

-دامون تو هم همرام بیا تا به معدن یه سر بزنم. ستاره خواست همراهشون بره که آهین مخالفت کرد: نمی خواد بیایی همین جا بمون. نوین چشمکی به ستاره زد: زن داداش تا این دوتا علاف دارن ازمعدن دیدن می کنند ما هم یه کم به خودمون برسیم. ستاره به لبخندی اکتفا کرد...

درحال پذیرایی ازخودشون بودن که صدای گوشی نوین بلند شد.با دیدن شماره سریع جواب داد: بَه سلام بر داداش سیوان خودم، نگاهش به ستاره افتاد که نگاهش می کرد.

-امروز؟

-.....

-به آهین میگم.ا

-.....

ستاره از اخم نوین اصلاً حس خوبی نداشت لحنش هم جدی شده بود: کی؟

-.....

-باشه.

-.....

-گفتم باشه الان راه میفتم.

-.....

-خودمو زود می رسونم.

-.....

-خداحافظ. گوشیو قطع کرده و نکرده ستاره پرسید: چیکار داشت؟ نوین لبخند تصنعی زد: مربوط به پروندۀ فیروزه، یکی از شاهدهایی رو که دستگیر کرده بودن توسط افراد فیروز زخمی شده، بردنش بیمارستان،سیوان خواست هرچه زودتر برم تهران.

-یزدان که دم دستشه برای چی تو رو خواسته؟

-سیوانه دیگه! برادرخودتو نمی شناسی؟!همیشه یکی باید تو دست وبالش باشه که توچنین مواقعی کمکش کنه.پالتوشو رو دستش انداخت، کیف وسوییچ شو از روی میز برداشت:من دارم میرم به آهین بگو فردا برمی گردم. ستاره باشه ای گفت و نوین خداحافظی کرد. یه حسی بهش می گفت نوین چیزی رو ازش مخفی میکنه، دلشوره اش تمومی نداشت، برای رهایی از این دلشوره بلند شد وکنار پنجره رفت دست به سینه ایستاد و بیرون رو نگاه کرد... اون قدر تو افکارش غوطه ور بود که متوجه گذر زمان نشد. با ورود آهین ودامون به اتاق ازافکارش فاصله گرفت. دامون وآهین هنوز دربارۀ موضوعی با هم بحث می کردن. بالاخره

امید من ستاره

دامون کوتاه اومد وگفت: از دست توآهین! باشه اون قرارداد رو پیدامی کنم و برات می فرستم درضمن هنوز نگفتی برای ارومیه بار بفرستیم یا نه؟ آهین دستهاشو تو جیب شلوار اسپرتش کرد: بفرست ولی بار آخر بود بدون مشورت من به کسی قول دادی! دامون خندید وسمت میزش رفت: یه رفیقی بود که تو رو درواسی مونده بودم،ممنونم. آهین حین برداشتن کیفش گفت: قابلتو نداشت. به ستاره که ساکت سرجاش وایساده بود گفت: آماده ای؟ستاره سمت دررفت. با صدای آهین که پرسید نوین کجاست؟ دستش روی دستگیرۀ درموند: سیوان باهاش تماس گرفت گفت هرچه زودتر بره تهران.

-تهران؟

-آره.

-برای چی رفت؟

-خیلی خلاصه گفت یکی از شاهد رو که دستگیر کرده بودن توسط افراد فیروز زخمی شده وبردنش بیمارستان، گفت به کمکش احتیاج داره. دامون وسایل روی میزشو مرتب می کرد که گفت:این چه ربطی به نوین داشته؟ خیلی هم که ضروری باشه مینو ویزدان بودن. آهین به فکر فرورفت با صدای ستاره به خودش اومد: بریم؟

-یه چند دقیقه صبرکن الان برمی گردم، ستاره رو کنار زد وازاتاق بیرون رفت. —تا جایی که من می دونم پلیس هیچ یک از افراد فیروز رو دستگیر نکرده همین باعث تعجبم شده. ستاره به میز دامون تکیه داد: پس سیوان برای چی نوین رو تا تهران کشونده؟

-همین دیگه! هر چی که هست باید مهم باشه که نوین رفته. دلشوره دوباره به سراغش اومد با سرعت ازاتاق زد بیرون... معلوم نبود کی تلفنش تموم شده و تو ماشین منتظرنشسته بود. وقتی به ماشین رسید قیافۀ درهم ونگران آهین مشکوکش کرد. بدون هیچ حرفی سوارشد وآهین حرکت کرد.... سکوت داخل ماشین خیلی سنگین بود پرسید: طوری شده؟ چرا ساکتی؟

-.....

-آهین با توأم ها!

-ببخشید افکارم به هم ریخته اس متوجه نشدم چی گفتی.

-تو که تا چند دقیقۀ پیش حالت خوب بود چی شد با یه تلفن از این رو به اون رو شدی؟حوصلۀ کل کردن با ستاره رو نداشت صداش کمی بالا رفت: ستاره میشه لطف کنی فعلاً چیزی نپرسی؟ الان حوصلۀ خودمم ندارم. اخمهای ستاره توهم شد با حالت قهر سرشو سمت پنجرۀ بیرون چرخاند و دیگه حرفی نزد. از رفتارآهین خیلی ناراحت شد...

****

امید من ستاره

تو این یکماه هر چی تماس گرفته بود سیوان جواب نمی داد. سابقه نداشت تلفن شو جواب نده. دلشوره هاش تمومی نداشت. نوین قراربود فردای اون روز تلفن کذایی برگرده الان یکماهه رفته وهنوز برنگشته. جلسهٔ دوم دادگاه شروع شده بود.آهین یه هفته پیش مادرشو به بوشهر فرستاد تا در نبودش اتفاقی براش نیفته. حالا در کنار ستاره تو راه تهران بود.آهنگ ملایمی فضای ماشینو پر کرده و ستاره رو به خِلسه برده بود. چشم از مردم خیابون برنمی داشت انگار سفرش به تهران با دفعات قبل فرق می کرد. حس هیچ چیزی رو نداشت... با رسیدن به منزل عموش منتظر شد ستاره پیاده بشه.

-میشه منو ببری پیش سیوان؟ دلم براش تنگ شده. نگاه آهین به صورت غمگین ستاره کشیده شد.

-فدات بشم! اون دل نازکت نمیگه شوهرتو تنها نذار؟من بدون تو روزم شب نمیشه! ستاره نگاهشو از در ودیوار پارکینگ گرفت: تو یه چیز خیلی مهم رو فراموش نکردی؟

-چی رو؟

-آهیـــــــــــن! یه وقت دیدی از دستت به کوه و بیابون میزنم! چطور فراموش کردی که مدت صیغه مون تموم شده؟ ما الان محرم نیستیم. آهین محکم به پیشونیش زد: لعنت به این حواس پرتی من! چرا بهم نگفتی؟ ستاره شیطنتش گل کرد: شاید دیگه نخوام باهات ازدواج کنم! شاید پشیمون شدم! شایدم یه خواستگاربهتر ازتو گیرم اومده و بخوام به اون جواب مثبت بدم چرا باید یادت بیارم؟آهین نگاه خشمگینی بهش کرد که صدای مینو مثل یه خروس بی محل خلوتشون رو بهم زد. جیغی کشید و سمت ستاره پرواز کرد محکم بغلش کرد: چرا نمیاید تو؟آهین چشماشو محکم رو هم گذاشت تا ازدست این مینوی مزاحم داد نزنه. مینو ازدیدن قیافهٔ برافروختهٔ آهین ابرویی بالا انداخت از ستاره پرسید: باز این میرغضب چشه که اخماش تو همه؟ ستاره سعی کرد نخنده: تو چراهمیشه عین یه جن همه جا ظاهرمیشی؟ نیش مینو تا بناگوش بازشد: برای اینکه حلال زاده ام دیگه.

-چه ربطی داشت الان این حرف؟ مینو چشمکی به ستاره زد: می خوام یه کم حال این کوه آهن رو بگیرم. دادِ آهین معترض رفت بالا: مینو به خدا یه روز با دستهای خودم کشته میشی بارهزارم هست که بهت میگم این جور صدام نکن. ستاره ازکل کل کردن این دو تا خسته شد:بس کنید! عین خروس جنگی افتادین به جون هم،آهین چیکارمی کنی؟ منو می بری پیش سیوان یا با آژانس برم؟ مینو با این حرف پنچر شد: چرامی خوای بری پیش سیوان؟ مگه اینجا راحت نیستی؟

-بحث راحتی نیست مینو جون،اتفاقاً خیلی هم راحتم ولی نمی تونم بمونم باید برم پیش داداشم. آهین سری تکون داد: پس منم میام اونجا.

-مثل اینکه تو متوجه نیستی؟ من میگم باهم محرم نیستیم تومیگی میام اونجا؟ الان مشکل من اینجاست یا خونهٔ سیوان؟

-تو به اینش کاری نداشته باش. مینو با لبی آویزون گفت: چه اشکالی داره که اینجا بمونی؟ شبو بیا پیش من بخواب.

-مینو ناراحت نشی ها! این پسرعموی سمجت به هیچ صراطی مستقیم نمیشه من میرم پیش سیوان، آهین توهم اینجا بمون.

-باشه هرطور راحتی! من جلوتو نمی گیرم، ولی خوب می شد اگر می موندی.

-مینوخودم به عموزنگ میزنم وعذرخواهی می کنم. مینو ازماشین فاصله گرفت وبراشون دست تکون داد....

ماشینو کنارخیابون نزدیک به آپارتمان پارک کرد.... سوارآسانسورشدن .... با ایستادن آسانسور پیاده شدن. آهین نگاهی به اطراف کرد از ستاره پرسید: تک واحده. ستاره زنگ در رو زد وگفت: آره جای آروم ودنجی هست. در باز شد. درکمال ناباوری نوین رو دید. نوین از جلوی در کنار رفت لبخندی زد و سلام کرد.....

نگاهش تو ساختمان به چرخش دراومد پرسید: سیوان خونه نیست؟ نوین در رو بست سمت آشپزخونه رفت. آهین ستاره رو به سمت داخل هل داد: برو تو بعد شروع کن به پرسش.

-اینجا چه خبره آهین؟سیوان کجاست؟ نوین با سینی حاوی لیوانهای نسکافه از آشپزخونه بیرون اومد. سینی رو روی میز گذاشت وگفت: فکرنمی کردم بیایید اینجا؟

-نوین! میشه این قدر طفره نری و بگی داداشم کجاست؟ چرا جواب تلفن هامو نمیده؟ آهین حداقل تو یه چیزی بگو؟ صدای تقهٔ درِاتاق خواب سکوت رو شکست وسیوان درآستانهٔ در ظاهر شد: نویـ.. با دیدن خواهرش وآهین که رو مبل روبروی اتاق نشسته بودن حرف تو دهنش ماسید وخشکش زد.نوین به طرفش رفت:چرا بلند شدی؟ نگاه سیوان همچنان روی صورت متعجب ونگران خواهرش ثابت مونده بود. با صدای خیلی آروم که فقط خودش اونو می شنید گفت: ستاره! ستاره با چشمایی هراسون ونگران به برادری نگاه کرد که رنگ به رو نداشت. با قدمهایی لرزون مقابلش ایستاد: سیوان اینجا چه خبره؟ چراهیچ کس نمیگه چی شده؟ آهین خودشوبه ستاره رسوند دست روی شونه اش گذاشت: بیا بشین تا همه چیز رو برات توضیح بدم. سیوان بیشتر از اون نتونست سرپا بمونه با کمک نوین به اتاقش برگشت. نگاه نگران و مضطرب خواهرش حالشو بدتر می کرد. ستاره با خشم دست آهین رو پس زد فریاد زد: آهین تو می دونستی وبهم چیزی نگفتی؟ نوین فوراً بیرون اومد وگفت: ستاره یواشتر،اشاره به اتاق خواب کرد: برو سیوان کارت داره اما زیاد خسته اش نکن باید استراحت کنه. با عصبانیت نوین رو هل داد قبل از رفتن به اتاق رو به نوین گفت: ازت انتظار نداشتم نوین! با یه بغض تو گلوش وارد اتاق شد در رو محکم بهم کوبید.اشک توچشماش جمع شد نزدیک تخت شد ولب آن نشست با صدایی که بغض و لرزش درش موج میزد صداش کرد. سیوان چشماشو باز کرد لبخند بی روحی زد: سلام!جوابی از جانب ستاره نگرفت. لبخندش محو شد:ستاره از اون دو تا ناراحت نشوهیچ تقصیری ندارن خودم ازشون خواستم چیزی بهت نگن. مروارید اشکش غلتید و رو گونه اش افتاد. بغضش شکسته شد: تا این حد غریبه بودم که منو محرم ندونستی و چیزی بهم نگفتی؟ بی انصاف یکماهه دارم با دلشوره زندگی می کنم، یکماهه دارم بهت زنگ میزنم، یکماهه ازهمه سراغت رو می گیرم کسی جواب درستی بهم نمیده، یکماهه شب و روزم شده چشم انتظاری تا یه زنگ بزنی و از نگرانی درم بیاری اون وقت تـــ... گریه امانش نداد تا بیشتر از این حرف بزنه. دست لرزان خواهرشو گرفت: خواهری معذرت می خوام! نمی خواستم ناراحتت کنم، خودت هزار تا گرفتاری داری. ستاره دماغشو بالا کشید: خیلی بد کردی سیوان!خیلی! بوسی پشت دست خواهرش زد: ببین! با این آب غوره گرفتن هات مشکل دارم عین این بچه های ده ساله فوری اشکت درمیاد.

امید من ستاره

-فکرنکن این کارتو بی تلافی میذارم تا هر وقت شده جبرانش می کنم پس خودتو برای آیندهٔ خیلی نزدیک آماده کن حساب اون دو تا مارمولک روهم بعداً می رسم. دست ستاره رو موهای لخت برادرش نشست،نوازش شون کرد: برام میگی چه اتفاقی برات افتاده؟

-بذار برای یه وقت دیگه الان خسته ام.

-من می خوام الان بشنوم بیشتر از این اذیتم نکن خستگی هم حالیم نیست.

-هنوز لجباز ویکدنده ای.

-مثل اینکه به خودت رفتم ها!

-من غلط بکنم مثل تو باشم.

-به جای این حرفها بهتره برام بگی چطوری این اتفاق برات افتاده؟

-مدارک مهمتری علیه فیروز بدست آورده بودم می خواستم ببرم دادگاه و روی پرونده اش بذارم،ماشینو بردم خیابون پشتی پارک کردم، داشتم می رفتم دادگاه که یه ماشینی کنارم وایساد، یه آدرسی ازم پرسید، خواستم راهنماییش کنم دیدم اسلحه شو سمتم گرفته، شانس آورده بودم که چند مأمور اون اطراف داشتن گشت می دادند، نزدیک ما که رسیدن توقف کردن، از ماشین خواست سد معبرنکنه؛ اونی که اسلحه شو سمتم گرفته بود آروم دستشو پایین برد، از فرصت استفاده کردم وفریاد زدم این افراد اسلحه دارن تا مأمورها به خودشون بیان و اونها بفهمند چی به چیه ازمهلکه فرار کردم، درگیری شدیدی بینشون پیش اومد،همون مردی که اسلحه شو سمتم گرفته بود دنبالم اومد، سر خیابون که رسیدم یه تیر به پام زد و بعدی به کتفم خورد، با شلیک سومی دیگه هیچی نفهمیدم..... در اتاق باز و نوین اومد داخل: ستاره بهتره بذاری داداشت استراحت کنه این طوری خسته اش می کنی. اشکهای ستاره دوباره جاری شدن. سیوان با خستگی تو جاش جابجا شد: گریه نکن ستاره! به خدا اذیتم می کنی. دست آهین شونهٔ ستاره رو لمس کرد: بذاراستراحت کنه،برای حرف زدن وقت زیاده. اونو با خودش ازاتاق بیرون برد... کنارش روی مبل دو نفره ای نشست: عزیزم این قدرخودتو اذیت نکن شکر خدا به خیر گذشته،مهمه اینه که الان صحیح وسالمه. دماغشو بالا کشید با صدای دورگه ای گفت: باید به منم می گفتین، حقم بود همه چیز رو بدونم. آهین دستشو گرفت:اگربهت می گفتیم ومی اومدی تو اون حال می دیدش که پس میفتادی. ستاره نگران تر از قبل به آهین نگاه کرد: منظورت چیه؟

-حالش خیلی بد بود دکترها ازش قطع امید کرده بودن، خدا یه عمر دوباره بهش داده. باز اشکهای ستاره جاری شدن. آهین دستی به صورتش کشید عصبی گفت:میشه بس کنی و این قدر گریه نکنی؟ ستاره با صدای تو دماغی و پر ازبغض گفت: همه می دونستین و به من چیزی نگفتین؟!

-معذرت می خوام!

-کار فیروزه آره؟ آهین سری به نشونهٔ بله تکون داد.

-چرا بعد از یه ماه هنوز تو بستره؟

-سه گلوله خورده،شوخی نیست!،یکی به پاش ودو تا به کتفش که متأسفانه کتفش آسیب جدی دیده و نیاز به جراحی بود،انتظار نداشته باش حال خوبی داشته باشه؟ با دستمال دماغشو گرفت پر بغض گفت:می خوام تا وقتی که حالش خوب بشه پیشش بمونم. آهین دهنشو بازکرد چیزی بگه که ستاره نذاشت:آهین من حق دارم پیش برادرم باشم اون الان به من احتیاج داره الان باید به داداشم برسم اگر تو این وضع ولش کنم هیچ وقت خودمو نمی بخشم. آهین بی حوصله سری تکون داد ناراحت بلند شد و به آشپزخونه رفت. نوین از اتاق بیرون اومد ستاره نگران پرسید: حالش خوبه؟ نوین به این نگرانی خواهرانه لبخندی زد کنارش نشست: آره خواهرِهمیشه نگران و مهربون!

-ازاینکه تو این مدت ازش مراقبت کردی خیلی ممنونم، درحقش برادری رو تموم کردی از اینجا به بعد خودم کنارشم، تو دیگه نمی خواد تو زحمت بیفتی تا اینجاش خیلی لطف داشتی.

-سیوان یکی از صمیمی ترین دوستامه نمی تونستم تو اون وضعیت تنهاش بذارم حالا آهین قبول میکنه اینجا بمونی یا باز اخمهاش تو همه؟! ستاره برگشت نگاهی به آشپزخونه کرد،آهین رو یکی از صندلیها نشسته و تو افکارش غرق شده بود، گفت: باید قبول کنه، سیوان برادرمه نمی تونم اینطوری رهاش کنم و پی خوشیهای خودم برم، ازدیروز مدت زمان صیغهٔ ما تموم شده الان بهم محرم نیستیم یه بهونهٔ خوبیه که نتونه باهام مخالفت کنه.

-چه زود گذشت،من به نظرت احترام میذارم درست ترین کار رو می کنی. نگاه به آهینی که پکر تو آشپزخونه نشسته بود کرد: تا وقتی برگردی این زده به کوه وبیابون.

-نوین در نبودم مراقبش هستی؟ فیروزممکنه باز دست به یه کارهایی بزنه که ما رو غافلگیر کنه به خصوص حالا که می دونه بزودی گیر پلیس میفته.

-خیالت راحت، تو هم مواظب خودت و برادرت باش، یه دوست تو کلانتری دارم، در جریان کارهاتون هست ازش خواستم مراقبتون باشه یکی از افرادش اون بیرونه، مشکلی پیش اومد زنگ بزن فوراً بهش خبر میدم.

-واقعاً ممنونم نوین.

-این حرفو نزن تو هم مثل مینویی.

-تو این مدت کسی با سیوان تماس نگرفته؟

امید من ستاره

-یه بار بابات تماس گرفت چند باری هم برادرت سایوان که سیوان ازم خواست چیزی بهشون نگم. ستاره اوهومی گفت. نوین به آشپزخونه رفت کنار آهین نشست دستی به شونه اش زد: کشتی هات غرق شدن؟ ناراحت پرسید:ستاره اینجا می مونه؟ نوین سعی کرد نخنده درست شبیه پسر بچه های حرف گوش کن سرشو پایین گرفته وسؤال می کرد: خوب بمونه، مشکلش کجاست؟ سیوان برادرشه! غریبه که نیست. با بدخلقی گفت: من دوست ندارم اینجا تنها بمونه. لبخند نوین کش اومد: آخه پسرِخوب هرچی یه حدی داره! درسته عاشقشی اما نه دیگه تا این حد که دخترِ بدبخت رو اسیر وعبیر خودت کنی، حق داره! شما بهم محرم نیستین پس بهتره گیر الکی ندی،الان صلاحش دست برادرشه! تو هر چی که سیوان بگه باید بگی چشم. اخمهای آهین توهم شد: اینطوریا هم نیست، ستاره باید از من حرف شنوی داشته باشه صلاحشم دست منه. نوین تأسف بار سری تکون داد: الان بگو ببینم توچه نسبتی با ستاره داری؟ حق به جانب گفت: شوهرشم.

-خوب می دونی الان شرعاً و قانوناً هیچ نسبتی با هم ندارین، اگرمی خوای دوباره شوهرش بشی باید باهاش عقد کنی،من دارم برمی گردم خونه باهام میای یا اینجا می مونی؟

-کجا بیام؟! اگر یه وقت نصف شبی ستاره به کمک احتیاج داشت باید به کی بگه؟ کی به دادش برسه؟ نوین بلند شد قبل ترک آشپزخونه گفت: من فردا بر می گردم لوشان توهم بهتره باهام بیایی.

-حوصله ندارم بیام یه چند روزی اینجا می مونم.

-باشه،اما جان من چند روزت نشه یه ماه؟! آهان فردا جلسهٔ دوم دادگاهه پرونده رو دادم به یکی ازهمکارهای سیوان، تو جریان کل پرونده هست خداییش کارش خوبه، فردا باهاش هماهنگ کن برو دادگاه.

-باشه فقط فامیلیش چیه که بدونم؟

-آقای الوندنژاد،شاهین الوندنژاد.آهین باشه ای گفت...نوین رو تا دم در همراهی کرد.....

ستاره سوپ مقوی درست کرد و برای سیوان برد. سوپ رو روی میز کنار تخت گذاشت سمت پنجره رفت، لای پنجره رو کمی بازکرد تا هوای اتاق تعویض بشه.هوا بوی بهار رو داشت اما هنوز سردی خودشو حفظ کرده بود. برگشت روی صندلی کنار تخت نشست. سیوان رو صداش کرد:داداشی ناهارتو آوردم بلند شو بخور تا سرد نشده. با صدای ستاره چشم بازکرد. یه هفته ای می شد که پرستارش شده بود: تو زحمت افتادی.

-توالان برای چی تشکرکردی؟ نمی دونی من مادرتم، وظیفهٔ یه مادر هم مراقبت از بچه اش هست، هنوز از دستت شاکیم حسابی، همین که خوب شدی باید جواب پس بدی. به شوخی گفت:ستارهٔ خشمگین وارد می شود!

امید من ستاره

-حالا هی جولان بده! وقتی از رو این تخت بلند شدی و دست اون دختره رو تو دستت گذاشتم دیگه آرتیست بازی هات یادت میره وبرای منم کرکری نمی خونی. سیوان خودشو لوس کرد: میشه این قدر زن زن نکنی، من خودم هنوز بچه ام دهنم بوی شیر میده.

- خجالت بکش مرد گنده!چند وقت دیگه سی وسه ساله میشی، میگی دهنت بوی شیر میده؟! لحنش آرومتر شد: سیوان باید یه زن تو زندگیت بیاد تا سروسامون بگیری، زن که بگیری خیال وفکر منم از طرف تو آسوده میشه، قاشق سوپ رو به طرف دهنش برد:بهتره ناهارتو بخوری وقت داروهات داره می گذره.

-بده خودم، می تونم بخورم.

-نخیر آقا! دکترت گفته نباید دستتو تکون بدی، یه دوهفتهٔ دیگه باید بی حرکت بمونه و بعدش بری فیزیوتراپی.

-اووووووه کی بره این همه راهو!من زیاد تو تخت بمون نیستم گفته باشم!چند روز دیگه بعدش میرم دنبال کارهام.

-تو بیجا می کنی! هر چه دکترت گفته همون رو انجام میدی، منم وقتی مطمئن شدم کتفت کاملاً خوب شده برمی گردم لوشان. سیوان نفسی بیرون داد: اخلاقت هیچ عوض نشده، وقتی گیر میدی گیر سه پیچ میدی، ول کنم نیستی. ستاره قاشقو سمت دهنش برد: بخوربببینم! بخور که باید برم ناهارِآهین رو هم آماده کنم الانه که برگرده. قاشق سوپ رو که ستاره به سمتش گرفته بود رو خورد وگفت: دیروز می گفت مدت صیغه تون تموم شده. ستاره قاشق بعدی رو به نزدیک دهنش برد:آره!حالا می خواد عقد یکساله بشیم تا تو این یکسال اگر فرصت شد بیاد با بابا حرف بزنه و خواستگاری کنه. برای قاشق بعدی کمی تعلل کرد: داداش اگر تو موافق نباشی منم قبول نمی کنم. سیوان به چشمان زیبای خواهرش زل زد: دوستش داری؟ سکوت ستاره در جواب دادن به سؤال برادرش طولانی شد. سیوان با لبخند گفت: خوشم میاد وقتی با چیزی موافقی جیکت درنمیاد و این یعنی بله! ستاره!خواهری! هر چی دلت میگه همون رو انجام بده من حرفی ندارم، مهم دل توئه که باید بخوادش.

-یعنی تو موافقی؟

-من که یه خواهر بیشترندارم، دلش و احساسش برام خیلی مهمه، مبارکت باشه. لبخند ستاره عمیق شد: پس به آهین بگم یه عاقد بیاره اینجا وبا حضور تو و خانوادهٔ عموش این صیغه خونده بشه.

-با خوشحالی تو خوشحال میشم، ازجانب بابا خیال راحت، همون داستانی رو که گفتم بهش تحویل میدم به شرطی که تو هم تأییدش کنی. گونهٔ برادرش رو بوسید: خیلی ماهی داداشی.....

بعد از ده روز دوباره بهم محرم شدن. شاهدان این عقد عموش وزن عموش، یزدان ومینو وسیوان بودن. آهین نفس آسوده ای کشید آروم در گوش ستاره پچ پچ کرد: حالا هر چی من میگم تو میگی چشم. ستاره نوچی کرد، آروم مثل خودش درِگوشش نجوا کرد:نخیرعزیزم! تا وقتی حال داداشم خوب نشده همین جا موندگارم.

-یه مرد هر چی میگه زنش باید بگه چشم، چه معنی داره زن از شوهرش اطاعت نکنه! حالا برو ساکتو ببند کم کم باید راه بیفتیم. ستاره باز نوچی گفت.آهین مهربانترشد و گفت: آفرین خانمم برو!

-نه آهین! تا وقتی حال سیوان خوب بشه من کنارش می مونم. آهین قیافهٔ مظلومی به خودش گرفت:هیچ راهی نداره؟ ستاره ابرویی بالا داد: نه هیچ راهی وجود نداره.

-خیلی خوب پس منم تا وقتی که تو اینجایی پیشت می مونم تا با هم برگردیم.

-آهین! نوین بدبخت تو شرکت دست تنهاست تو بهش قول دادی فقط چند روز می مونی الان شده دوازده روز.

-تا وقتی تو اینجایی منم هیچ جا نمیرم. یزدان بلند گفت: شما دوتا یه ساعته چی در گوش هم پچ پچ می کنید. ستار لب گزید: یزدان چیکارشون داری بذار به حال خودشون باشن.

-نه عمو جون! بذار تلافی اون همه متلک بارکردن آهین رو دربیارم وگرنه عقده میشن رو دلم. رو به آهین گفت: که من زن ذلیلم واختیاری از خودم ندارم؟! حالا کسی نیست به خودت این حرفها رو بزنه. لاله وساطت کرد: یزدان! مادر اون موقع آهین هنوز زن نداشت این حرفها رو میزد، حالا که خودش عقد کرده حالتو میفهمه.آهین برای اینکه از رو نره گفت:هنوزم میگم! مرد خونه من هستم حرف اول رو من میزنم و حرف آخر رو ستاره. همگی به این شوخی آهین خندیدن. مینو جعبهٔ شیرینی رو به همه تعارف کرد کنار ستاره نشست: جای داداشم خالی! ستاره جون دستت درد نکنه بلکه تو بتونی این پسرعموی چموش ما رو رام کنی.

-مینو!مینواخمی کرد: خوب راست میگم دیگه راه به راه به زمین وزمان گیر می دادی،حالا خدا یه فرشته برات فرستاده که ادبت کنه!زورت میاد ازکار خدا؟ ستاره برای اینکه این دو تا باز بهم گیر ندن گفت: خیلی خوب شما دوتا هم! یه بار نشد کنارهم باشین و کل کل نکنید.

یزدان نگاهی به ساعت کرد نزدیک یک شب بود روبه مینو گفت: عزیزم دیر وقته فردا زود صبح باید بریم شرکت و به آهین اشاره کرد: این آقازاده که اصلاً نمی دونه شرکت تهرانش چطوری می چرخه، چسبیده به شرکت زندگیش واز دنیا بی خبرشده.

-حرفها میزنی ها! اگرحواسم نبود که این همه اتفاق بیخ گوشم رو نمی دیدم. ستار سری تکون داد:عمو نگران نباش خودم حواسم به شرکتت هست فعلاً روی پروندهٔ معدن تمرکز داشته باش، نخاله های شرکت تو، بیرون بریز و جاش آدمهای معتمدی بیار. سیوان نفس خسته شو بیرون داد: آقا ستار این دو تا اصلاً نمی تونن کنارهم باشن همون بهتر که کیلومترها ازهم دور بمونن. ستاره قیافهٔ رنگ پریدهٔ برادرشو که دید پرسید: داداش می خوای بری استراحت کنی؟ لاله رو به شوهرش کرد: ستار ما هم بریم دیر وقته سیوان باید استراحت کنه سپس رو به سیوان گفت: ببخش پسرم تا این وقت شب مزاحمت شدیم،این قدر بابت آهین وستاره خوشحال بودیم پاک تو رو فراموش کردیم. با بلند شدن ستار بقیه هم بلند شدن... ستاره بعد از بدرقهٔ مهمانها به سالن برگشت شروع به جمع آوری وسایل پذیرایی کرد.

امید من ستاره

ازاتاق سیوان بیرون اومد وآهسته در رو بست. ستاره ازتو آشپزخونه پرسید: حالش چطوره؟ آهین روی مبل نشست وگفت: یه کم درد داشت قرصاشو خورد وخوابید. به اوپن تکیه داد: آهین چه تو موافق باشی یا نباشی تا خوب شدن سیوان اینجا هستم. تو چشمای ستاره خیره شد.سریع سرشو پایین انداخت وآروم گفت:این جوری نگاهم نکن! فرض کن خونهٔ پدرم هستم و تو مجبوری دوری مو تحمل کنی. آهین نفس پرصدایی کشید: ستاره، نمی تونم تنهات بذارم از این فیروز می ترسم آدمهاش همه جا هستن وقتی به سیوان رحم نکردن می خوای به تو رحم کنند؟! ستاره دوباره شروع به جمع آوری ظرفها کرد. صدای آهین دم آشپزخونه نگهش داشت: سیوان رو هم با خودمون می بریم لوشان. سینی استکانها رو روی اوپن گذاشت وبرگشت سمت آهین: سیوان اون جا راحت نیست می دونم اگر بیاد خیلی معذب میشه، ازت خواهش می کنم مانعم نشو اون برادرمه،برای من یه چیزی فراتر از خانواده ام هست، وابستگی خاصی بهش دارم، وهمین وابستگی مانع اومدنم میشه؛ اگراین اتفاق برای آمین میفتاد تو چنین وضعیتی تنهاش میذاشتی ومی رفتی یا می موندی و کمکش می کردی؟آهین روبروش ایستاد:هر جا که تو باشی منم هستم.

-ممکنه خیلی طول بکشه تا خوب بشه نمی تونی نوین رو دست تنها بذاری. دستی به پشت گردش کشید سمت اتاق مهمان رفت، وسط راه ایستاد برگشت به ستاره که هنوز سرجاش وایساده بود، گفت: باشه، بمون، منم هر از گاهی میام بهت سر میزنم. لبخندغمگینی رو لبش نشست و زمزمه کرد: ممنونم آهین و به آشپزخونه رفت...

روزهای اول خیلی ناراحت بود. سیوان اصرار می کرد به لوشان برگرده. اما ستاره گوشش به این حرفها بدهکار نبود. سیبی رو که پاک و ریز کرده بود جلوی سیوانِ درحال تماشای تلویزیون گذاشت: اینها رو بخور تا یه زنگی به آهین بزنم. سیوان نگاهی به سیبها کرد:داری زیادی لوسم می کنی این جوری بدعادت میشم. ستاره گوشی بدست برگشت وگفت: تو زیر قولت زدی، باید دست اون دختری رو که بهت گفتم همون موقع میذاشتم تو دستت تا خیالم از بابت تو راحت می شد.

-باز من یه حرفی زدم و تو رفتی سراغ زن گرفتن من، ستاره میشه این قدر مهربون نباشی؟!

-بیخود!همین که حالت بهتربشه با خودم می برمت رشت تا دختره رو ببینی. سیوان سری تکون داد:خدا از دست این دختر یه صبری نصیب من بدبخت بکن.

-همینی که هست! دختره رومی بینی و درباره اش با بابا حرف میزنی و براش میری خواستگاری. سیوان دیگه حرفی نزد می دونست حریف این خواهر لجبازش نمیشه. ستاره به سمت بالکن اتاقش رفت وشمارهٔ آهین رو گرفت بعد از دو بوق تماس برقرار شد. به جای آهین، صدای نوین تو گوشی پیچید. بعد از سلام و احوالپرسی خواست تا گوشی رو به آهین بده.

-.....

-کی برمی گرده؟

-.....

امید من ستاره

-نوین چرا صدات می لرزه؟ اتفاقی افتاده؟

-.....

-نگران شدم تو رو خدا راستشو بگو چیزی شده؟

-.....

با شنیدن حرفهای پشت گوشی، تلفن از دستش افتاد و روی زمین نشست... سیوان با صدای افتادن گوشی دلواپس به اتاق ستاره رفت..... با دیدنش تو اون حال پرسید: چی شده؟ اشکهای ستاره بیشترنگرانش کرد کنارش زانو زد. دست راستشو روی شونه اش گذاشت: با توأم! میگم چی شده؟ نگاه ستاره از زمین گرفته و به سیوانِ آشفته دوخته شد سکوت کرد. سیوان چشمش به گوشی افتاد سریع برش داشت: الو. اما کسی پشت خط نبود.

-خواهری بگو چی شده دارم از نگرانی می میرم؟ لبهای لرزان ستاره به حرکت دراومد: آ...آ...آه...ین، سیوان! آهین، صدای هق هق گریه اش بلندتر شد. سیوان با چشمایی مضطرب پرسید: آهین چی؟ یه حرفی بزن....

تو ماشین نشسته وسرشو به شیشهٔ پنجره تکیه داد وآروم اشک می ریخت. میترا سمت عقب متمایل شد: دخترم بسه، من با هاجر حرف زدم گفت حالش خوبه. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. سیوان یواش درگوشش گفت: خواهری این قدر گریه نکن، آهین تو رو با این قیافه ببینه فکرمیکنه من ازت بیگاری کشیدم. همین که ستار ماشینو پارک کرد قبل ازهمه پیاده شد.....

سیوان کنار خواهرش وایساده و به حرفهای آروم هاجر گوش می داد: تازه از بوشهراومده بودم که صدف بهم گفت آهین بیمارستانه، معطل نکردم و خودمو به رودبار رسوندم. لاله دستی به پشتش کشید:خدا رو شکر که به خیر گذشت. ستاره کنار تخت وایساده وغرق نگاه به آهینِ درحال خواب شد. برادرش یواش با لحن طنزی گفت: آبرو برام نذاشتی، دخترهم این قدر جلف! خودتو جمع کن. لبخند محوی رولب ستاره اومد، ذهنش دوباره سمت حادثه رفت. باز کار فیروز بوده، با این کارهاش می خواد نشون بده می تونه درعرض دو روز کل این خاندان رو نابود کنه. آهی کشید ولب تخت نشست ازهاجر پرسید:بی بی کی این اتفاق افتاد؟

-چهار روز پیش. اخمی بین ابروهای ستاره نشست: نمی دونم چرا من باید آخرین نفر باشم که خبرهای به این مهمی بهم برسه؟

-دخترم رعایت حالتو می کنند. عصبی گفت: نمی خوام کسی رعایت حالمو بکنه، این از قضیهٔ برادرم این هم ازآهین. ستار سعی کرد ستاره رو آروم کنه: دخترم صبور باش، به خاطر آهین. دوباره اشکهاش سرازیر شدن: شما که از چیزی خبر ندارین عمو ستار. ستار لحظه ای سکوت کرد بعد ازمکث طولانی گفت: میای بیرون؟ کارت دارم! ستاره با پشت دست اشکهاشو پاک کرد همراه ستار از اتاق خارج شد. روی صندلیهای سالن نشستن. ستار کمی تعلل کرد برای گفتن چیزی که می خواست بگه. ستاره بی صبرانه گفت: عمو میشه زودتراون حرفیو که می خواین بزنین رو بگید می خوام وقتی آهین بیدارمیشه کنارش باشم. ستار وقتی

امید من ستاره

بی قراری ستاره رو دید گفت: من تو جریان فیروز و دارو دسته اش هستم،این قدرها هم ازآهین دورنیستم که ندونم دور و برش چه می گذره، دخترم نگران نباش، دو شاهد دیدن که یه ماشین با سرعت عمداً زیرش گرفته.

-خدا لعنت کنه فیروز رو! اون می خواد با این کارهاش ذره ذره منوعذاب بده.

-حرص نخور،دیر و زود داره اما سوخت وسوز نداره بالاخره گیرمیفته.ستاره تُن صداشو پایین آورد وگفت:عمو، نمی دونم چرا آهین نمی خواد بی بی چیزی بفهمه شما می دونید چرا؟! اون مادرشه باید بدونه! شترسواری که دولا دولا نمیشه.

-از زن داداش خواستم یه مدت بیاد تهران، اونجا خودم همه چیز رو براش میگم.

-چرا الان بهش نمی گید؟

-گاهی وقتها زن داداش تو بعضی کارها عجله میکنه، اگر قضیهٔ تصادفو بفهمه به خاطر چی بوده آهین رو از این شهر که چه عرض کنم از این کشورمی بره، زن داداش خیلی خون دل خورد تا بچه هاشو به اینجا رسوند، اون یه تنه مقابل دوست ودشمن وایساد، حرف کس وناکس رو شنید خم به ابرو نیاورد برای اینکه این معدن رو از دستش درنیارن و بچه هاش از حقشون محروم نشن، نمیذاشت کمکش کنم، منم اون قدرها بی غیرت نبودم که پشت زن برادرمو خالی کنم با تموم مخالفتهاش سایه به سایه باهاش دویدم، به الانش نگاه نکن که تو آرامش داره زندگی میکنه نه! اون تو این شهرخیلی ستم دید وحرفها خورد، خیلی زجرکشید برای همین آهین راضی نمیشه مادرش از این قضیه بویی ببره،میگه درد ورنج دیگه براش کافیه الان وقت استراحتشه،خدا رو خوش نمیاد دوباره تو سختی بیفته. سیوان بیرون اومد: ستاره،آهین بیدار شده....

عصری نوین با یه ظرف غذای خونگی به بیمارستان رفت. وقتی وارد اتاق شد آهین تنها بود. ظرف غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت پرسید: ستاره کجاست؟ نگاه آهین به ظرف غذا بود: لازم نبود بیایی ستاره امشب بود. نشست رو صندلی: براش شام آوردم، بهتری؟

-آره! نباید به ستاره می گفتی.

-کجای کاری پسرا! کم مونده بود همه مون رو به رگبار ببنده، بماند که منِ بیچاره چقدر ازش فحش خوردم.

-تو یکی حقته! هر چی بهت فحش بدن کم دادن چون دهن لقی.

-زهرمار ودهن لق! نه اینکه خودت اسطورهٔ رازداری هستی؟! بهش نمی گفتم که با دو تا لگد دراز به دراز کنار تو بودم، زن نگرفتی حالا هم که گرفتی یه کماندو گرفتی که یه لشکر رو حریفه،آدم ازش میترسه حرفی بزنه که اگر به مذاق خانم خوش نیومد بزنه لت وپارت کنه. دیگه رسماً خنده اش گرفت. به خودش تکونی داد تا به تخت تکیه بده اخمهاش توهم رفت.

-چیکارمی کنی؟ بذارکمکت کنم. درحالی که در نشستن کمکش می کرد آهین گفت: اولاً زن اینجوری خیلی هم خوبه، هر جا خواست بره خیالت راحته تو مواقع خطر می تونه از خودش مراقبت کنه، اگرخواستنی زن بگیری به خودم بگو یه دونه اینطوری شو برات پیدا کنم دوماً دکتر نگفت کی مرخص میشم؟

-اولاً من غلط بکنم یه همچین زنی بگیرم مگه از جونم سیرم تا تقی به توقی خورد بزنه ناقصم کنه دوماً دکترگفت فرداعصرمرخصی اما باید استراحت کنی، زدی اون کمر بدبختتو ناقص ترکردی و رفت پی کارش. بعد از کمک به آهین لب تخت نشست،آهین با حرص گفت: احیاناً منظورت این نیست که خودم عمداً رفتم جلوی ماشین تا زیرم بگیره ؟

-مسخره! از توهیچی بعید نیست. مشتی به بازوی نوین زد: ببند اون دهنتوتا نبستمش برات.وقتی ستاره اومد ازدیدن نوین خوشحال شد،سلام کرد. نوین با انگشتش گوشهٔ لبشو خاروند: مطمئن باشم که تو ستارهٔ دیروز نیستی؟ ستاره روی صندلی کنار تخت نشست: دیروزحقت بود اون حرفها رو نوش جون کنی. -خیلی رو داری ستاره! البته اون قدرها هم عجیب نیست کسی که با آهین همنشین بشه یه همچین محصولی هم به دست بیاد و به ستاره اشاره کرد.

-نویـــــــن! نوین دستهاشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد: باشه بابا! به ظرف غذا اشاره کرد: ستاره زن عمو برات شام فرستاده، فرداعصری هم خودم میام دنبالتون منتظرم باشین. ستاره تشکری کرد. نوین بلند شد: من باید برم کاری بود حتماً باهام تماس بگیر.ستاره باهاش تا دم رفت نوین گفت:برای ترخیصش یه کم زودترمیام. ستاره باشه ای گفت وپرسید:حال سیوان چطوره؟ از دیروز هیچ خبری ازش ندارم. نوین دستگیرهٔ در رو گرفت قبل از بسته شدن دراتاق گفت: حالش خوبه اما ای کاش باهات نمی اومد دکتر استراحت مطلق بهش داده بود.

-کسی پیشش نبود ازش مراقبت کنه مجبورشد باهامون بیاد.

-به یزدان می گفتی،اون یکی از خدمتکارهای خونه رو می فرستاد پیشش.

-کاریه که شده، فردا که بیام خونه حواسمو بیشتر بهش میدم فقط این فیروز کثافت رو ببینم با دستهای خودم خفه اش می کنم فکر کرده می تونه با جون تک تک افراد خانواده ام بازی کنه تا منو به زانو دربیاره! من باج بده به این آشغال نیستم.

-منم حسی شبیه تو بهش دارم.

-مسخره می کنی؟

-نه به جون تو! ستاره رو به داخل هل داد: فعلاً برو به اون یکی برس که با نگاهش داره اعدامم میکنه انگار ارث باباشو ازم طلبکاره حالا خوبه هر روز ور دلشی، برو آبجی جون برو تا با نگاهش ترورم نکرده خداحافظ..... ستاره برگشت سمت آهین سری براش تکون داد: ببینم با نوین بد تا کردی خودت می دونی و من!

-این حرفی که الان زدی یعنی چی؟ ستاره ملافه رو روی پاهاش مرتب کرد: یعنی نوین داداش سوم منه اون خیلی جاها هوامو داشته نمیذارم بهش زور بگی.

-بیخود دلت براش نسوزه! مارمولک تر از اون جایی سراغ ندارم.

-داری بی انصافی می کنی، خیلی جاها کمک حالت بوده وهنوزم هست.

-اون برام عزیزه، هیچ وقت محبت هاشو فراموش نمی کنم و نخواهم کرد تو بدترین شرایط کنارم بوده وهست، فکرکردی با دو جملهٔ من نوین از رو میره؟ به موقعش زبون شو دومتر در میاره و رو سرم خراب میشه.

-به هرحال گفتم که یه وقت محبتهاش برات وظیفه نشه. مسیر صحبت رو عوض کرد: از فیروز خبری نشده؟

-میلانی چیزخاصی دستگیرش نشده، الوندنژاد هم داره مدارکی رو که به تو و سیوان حمله شده جمع آوری میکنه، فیروزهم غیبش زده ومعلوم نیست تو کدوم سوراخ موشی قایم شده پلیس دستور دستگیری شو صادر کرده و تحت تعقیبه تا بـــــ....

-ستاره؟

-جان!

-یه نفس بکشی بد نیست!

-خودت گفتی چه خبر منم آمار دادم.

-خیلی خوب!کافیه!ممنون.....

آروم آروم رو تخت دراز کشید، نفسی تازه کرد، به ستاره که مشغول خوردن غذاش بود گفت: ازاینجا که مرخص بشم میریم پیش پدرت و تو رو ازش خواستگاری می کنم. دست ستاره برای بردن غذا به طرف دهنش روهوا موند، قاشقو تو سینی گذاشت: دیوونه شدی؟ اگربری پیش بابام که فاتحهٔ هر دوتامون خونده اس.

-چرا؟ مگه می خوام خلاف شرع کاری بکنم؟

-یه رسم تو کُردها هست که اگر دختر روی حرف پدرش حرف بزنه به خصوص اگر فرارهم تو کارش باشه که قطعاً آبروی پدرشو تو طایفه برده، برای همیشه از خانواده طرد میشه، حالا اگر دخترِبخت برگشته تو دستشون بیفته که مرگش حتمیه، من نمی خوام بیشتر از این پشت سرم حرف باشه.

-اینطور که تو میگی همین حالا هم برای خانواده ات مردی.

امید من ستاره

-من نمیذارم اوضاع اینجور بمونه، تا هر وقت شده دست اون سیروان بی شرف رو پیش همه رو می کنم تا دوباره آبروی ازدست رفتهٔ پدرمو بهش برگردونم، به همه ثابت می کنم اون همه حرفهایی که پشت سرم زده شده فقط دروغ محض بوده.

-راه حلی سراغ داری؟

-منو سیوان در این باره حرف زدیم وبه یه راه حل بهتر رسیدیم.

-میشه به منم بگی؟

-یه کَمِش هم به تو مربوطه که حتماً باید بدونی،یعنی رو کمکت حساب باز کردیم.

-جالب شد! حالا می خواید چی بهش بگید؟

-میگیم تو این مدت من پیش سیوان بودم،تو هم یکی ازدوستهای صمیمی سیوانی، ازم خواستگاری کردی و با تصمیم سیوان بهم محرم شدیم اینطوری حداقل جرمم سبک تره و دیگه نه از خانواده طرد میشم نه به زور شوهرم میدن البته این مورد آخر یه احتماله.

-باهات همکاری می کنم،تو الان زنمی هیچ کس جرأت نداره تو رو ازم بگیره حتی اون پدرت.

-حالا عصبانی نشو فعلاً که زن خودتم و روی دستت موندم.

-توهیچ وقت برام تکراری نمیشی ستاره! پس خودتو دست کم نگیر، در ضمن حق نداری دربارهٔ زنم بد بگی وگرنه باهات بد تا می کنم.

-اووووووه چقدر زنم زنم میکنه! حالا خوبه زنت همچین تحفه ای هم نیست که مثل اسپند رو آتیش شدی.

-بهت گفتم بارِآخره داری به زنم توهین می کنی هشداربعدی رو طوردیگه ای بهت میدم. نیش ستاره تا بناگوش بازشد.... حین بستن پنجره گفت: آهین نمی خوام تو دلتو خالی کنم، باید حواستو جمع سیروان کنی اونو دست کم نگیر، یکیه بدتر از فیروز. آهین تلاش کرد بلند بشه تابشینه،ستاره هُلش داد تو تخت : بگیر بخواب! اینو نگفتم که بازعصبانی بشی، گفتم که هوشیار باشی.

-منکه تا آخر اسیر این تخت نمی مونم خودم حساب تک تکشون می رسم. ستاره با شیطنت گفت: زن خوشگل داشتن این دردسرها رو هم داره.

-چه خودشو تحویل می گیره! منم از روی ناچاری که خیلی بی ریخت بودی رو دست سیوان وبابات موندی اومدم گرفتمت.

امید من ستاره

-ببین مواظب حرفت باش نذار وقتی رسیدیم خونه، تلافی تموم این حرفهاتو در بیارم..... با ورود پرستار به اتاق حرفهاشون نیمه تموم موند. بعد از دادن داروها گفت:میشه آرومترحرف بزنید؟ صداتون تا ته سالن میره ومزاحم خواب بیماران میشه... بعد از رفتن پرستار چینی به بینی اش داد: ایششش پرستار بی حیا! اصلاً به تو چه که ما داریم چیکار می کنیم....

هوا رو به تاریکی می رفت که از بیمارستان خارج شدن. ستاره کمک آهین کرد تا سوار بشه، وسایل اضافی رو روی صندلی جلو گذاشت و خودش عقب کنارآهین نشست: بهتره دراز بکشی یه وقت به کمرت فشار نیاد. نوین ماشینو روشن کرد و راه افتاد..... نرسیده به منجیل، سر پیچ برای یه لحظه نوین گذرا سرش برگشت عقب تا چیزی بگه. جیغ ستاره هوشیارش کرد:جلوتو نگاه کن! یه کامیون بزرگ داشت خلاف لاین به سمتشون می اومد. سریع از جاده خارج و به خاکی زد ومحکم به تنهٔ درختی برخوردن... مدتی گیج و منگ تو سکوت به هم نگاه کردن. ستاره زودتر به خودش اومد. نگران برگشت سمت آهین، دید اخم کرده و به جلو خیره شده رد نگاهشو گرفت تا به نوین رسید. اونم از شیشهٔ جلو به بیرون نگاه می کرد ادامهٔ نگاهشو به بیرون برد در نهایت تعجب، فیروز و دو نفر دیگه رو دید که پوزخند به لب ایستاده و به ماشین زل زده بودن. ناخوداگاه دست ستاره تو دستهای آهین قرارگرفت. نوین همون طور که نگاهش به بیرون بود پرسید: اینها یه دفعه ای از کجا پیداشون شد؟ یکی از افراد فیروز در سمت نوین رو بازکرد. با خشونت یقه شو چنگ زد و به بیرون پرتش کرد. صدای فریاد آهین گوش شو کَر کرد: دستت بهش بخوره می کشمت؟! در سمت ستاره هم با شدت باز شد. ستاره جیغ بلندی کشید. آهین ستاره رو سمت خودش کشید تا دست مرد دوم بهش نخوره. اما مرد دست بردار نبود. ستاره تموم خشم شو تو پاهاش ریخت و محکم به جای حساس مرد زد. صدای نالهٔ مرد دوم به هوا رفت. از درد روی زمین پهن شده ونعره میزد. آهین و ستاره از در دیگهٔ ماشین بیرون اومدن. نوین هنوز روی زمین افتاده ونگاهش به اون دوتا بود. ستاره با خشم سمت فیروز رفت فریاد زد: چی از جون ما می خوای؟چرا سایهٔ نحست رو از تو زندگی مون برنمی داری؟ چرا نمیری پی زندگیت؟! فیروز در کمال خونسردی و آرامش گفت:برای اینکه تو رو می خوام، اگر باهام بیایی دیگه به کسی کاری ندارم.آهین با چشمایی که ازعصبانیت دو کاسهٔ خون شده بودن پرخاشگرانه گفت: حرف دهنتو بفهم مرتیکهٔ عوضی. فیروز خواست به طرفش بره، ستاره سدّ راهش شد: اگر مشکلت منم پس مرد باش و با خودم حرف بزن. فیروز از رفتن وایساد: آفرین دخترِ زرنگ ونترس! به آهین اشاره کرد: اما من با خودِ این آقا پسر یه کوچولو خورده حساب دارم.

-خواهش می کنم کاریش نداشته باش. فیروز به ظاهر آه سوزناکی کشید: چه رمانتیک! می دونی ستاره جون؟! تعجبم از اینه که چرا این قدر داری سنگ این پسره رو به سینه میزنی؟ تو فقط کارمندشی اونم رییسته! ستاره از زور عصبانیت نفس نفس میزد. فیروز ادامه داد: چرا این پسر برات مهمه؟ آهین به جای ستاره گفت: چون شوهرشم، چون همدیگه رو دوست داریم. برای یه لحظه صدایی ازکسی بلند نشد. یهو زد زیر خنده، یه خندهٔ عصبی و طولانی! یه دفعه ساکت شد: اصلاً شوخی خوبی نبود آهین! تو بعد از اون ماجرا نسبت به دخترها بدبین شدی و قید تموم عروسکهای خوشگل رو زدی حالا چی شده که نا پرهیزی کردی و این لعبت رو صاحب شدی؟ مشت آهین محکم تو صورت فیروز نشست داد زد: خجالت بکش! به تو هم میشه گفت مرد! حیف اسم مرد که رو توی احمق ونسناس بذارن! اسم هر چه مرده به لجن کشیدی. فیروز دستی جای سیلی که خورده بود کشید، جدی شد: من خوبه ادعای عاشق بودن می کنم ولی تو چی؟ فقط می خوای با اسم این دختر بازی کنی شایدم با خود

امید من ستاره

دختر!صدای بلند ستاره بیشترمتعجبش کرد:آهین راست میگه،من زنشم عاقدی که عقدکون کرده هم شاهده. فیروز گیج بهشون نگاه می کرد. چند دقیقه بعد مثل کوه آتشفشانی فوران کرد به طرف آهین رفت یقه شو گرفت ومحکم به تنهٔ درخت پشت سرش کوبید فریاد زد:کثافت می دونستی می خوامش، عاشقشم، دنبالشم،از روی لجبازی دست گذاشتی روی اون کسی که من می خواستمش؟! چرا این کار رو کردی؟ صدای افتادن چیزی توجه همه رو جلب کرد. نوین با پاهاش زیر پای بادیگارد رو خالی کرده که با پشت سر به زمین افتاده بود. ستاره هم معطل نکرد..... طولی نکشید درگیری بین بادیگارد وستاره درگرفت. بادیگارد به کارش وارد بود. نوین به کمک ستاره رفت. ستاره داد زد:برو کمک آهین من ازعهدهٔ این نره غول برمیام. نوین با نگاهی ترسون و نامطمئن رفت. با فیروز درگیرشد. بادریگارد اول هنوز روی زمین از درد به خودش می پیچید... ده دقیقه ای می شد با هم درگیر بودن کسی هم اون اطراف پیداش نمی شد که کمکشون کنه. قدرت وتوان ستاره داشت رو به تحلیل می رفت. هیکل مرد دو برابر خودش بود. تصمیمش نهایی شو گرفت از روشهای خطرناکش استفاده کرد..... وقتی مرد کاملاً خسته شد با ضربه های محکم به نقاط حساس مفاصلش زد و از پا درش آورد. درآخر هم با پا محکم به مفصل زانوش زد. نعره اش طوری بلند شد که فیروز لحظه ای به پشت سرش برگشت ونگاه کرد . با دیدن بادیگاردش تو اون حال گفت: خاک تو اون سرتون که ازعهدهٔ یه دخترهم بر نمیاین. نوین خم شد تو اون تاریکی دنبال چیزی می گشت. دستش شاخهٔ درختی رو لمس کرد سریع برش داشت. ازغفلت فیروز استفاده کرد و محکم به پشت سرش زد و ازحال رفت. ستاره کنار بادیگارد افتاده بود و به اطرافش نگاه می کرد. نوین سمت ماشین رفت تا طناب بیاره و دستهاشون رو ببنده. آهین با زحمت خودشو به ستاره رسوند. کنارش نشست نگران پرسید: ستاره حالت خوبه؟ ستاره گنگ نگاهش کرد از دماغش خون می اومد. شالشو که ازسرش افتاده بود دوباره سرکرد. دست چپ شو با دست راست محکم گرفته بود.

-ستاره! عزیزم یه چیزی بگو؟! ستاره سعی کرد بلند بشه،آهین دستشو گرفت: بگوحالت خوبه؟ اشکهای ستاره بیصدا پایین می اومدن. تو دل تاریکی نگاهش به مردی افتاد که ایستاده و با لبخند کریهی نگاهش می کرد، چشماش تو اون تاریکی مطلق مثل جغد شومی می درخشیدن، امکان نداشت اون باشه! خدا خدا می کرد که اشتباه دیده باشه! دست آهین رو محکم گرفت تا ترسش بریزه، تا احساس کنه حامی اش هنوز کنارشه. نوین بعد از بستن دست اون سه نفر رفت طرف آهین. سرجاش ایستاد متعجب پرسید: این یکی دیگه از کجا پیداش شد؟ اصلاً این مرد کیه؟ رنگ از روی ستاره پرید، ترس بدی تو دلش نشست. مرد با کت وشلواری سفید و اتو کشیده بیشتر نزدیک شد. روبروی ستاره ایستاد: تو آسمونها دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم. ستاره سعی کرد مثل همیشه محکم باشه. ترشو پشت لحن سردش پنهان کرد:چطوری پیدام کردی؟ با غیض پرسید: آقا کی باشن؟ پوزخند مرد غریبه بیشترعصبانیش کرد: یکی مثل تو! با این تفاوت که من می دونم تو کی هستی وتو نمی دونی من کیم! آهین سؤالی به ستاره نگاه کرد. ستاره سرپا وایساد دست به کمر زد، لحنش با استهزا بود: مرد عاشق پیشه ای که یه ساله دنبالمه، سیروان! با زحمت از رو زمین بلند شد. ناخوداگاه دست آهین پشت کمر ستاره نشست وبه خودش نزدیک کرد. نوین متحیرِ این صحنه بود. نگاه سیروان به دست حلقه شدهٔ دور کمرستاره افتاد. سعی کرد آروم باشه. پوزخندی کنج لبش نشست: ستاره قبلاًها با حیاتر بودی؟ یه سال و خورده ای کسی بالا سرت نبوده سر خود شدی؟ با هر کسی می پلکی!

امید من ستاره

-آهای آقای به ظاهرمحترم! مواظب حرف دهنت باش چی بلغور میکنه! ستاره خانم! نه ستاره! پوزخند سیروان پررنگترشد: جنابعالی؟! ستاره میون حرفشون پرید: نگفتی چطور پیدام کردی؟

-می خوای بدونی چطور پیدات کردم؟ برات میگم. چند گام از ستاره فاصله گرفت. تکیه شو به کاپوت ماشین داد: تو تهران یه کار واجبی برام پیش اومده بود، کارم تا شب طول کشید، جایی رو نداشتم برم، یاد سیوان افتادم، نزدیکی خونه اش بودم خواستم پیاده بشم برم پیشش که دیدم یه دختر جوان همراه یه مرد دم در ایستاده بودن و داشتن با سیوان حرف میزدن،از ماشین پیاده شدم وقتی تو اون تاریکی صداتو شنیدم خیلی تعجب کردم، انگار تو خواب و رؤیا بودم، ازاونجا تعقیبت کردم اما اون شب تو ترافیک گم تون کردم تا فردای همون روز که دوباره برگشتی خونهٔ سیوان، تنها بودی، اما جرأت نداشتم بهت نزدیک بشم، درباره ات خیلی تحقیق کردم، به فیروز که هنوز بیهوش روی زمین افتاده بود اشاره کرد:تا به این بی خاصیت رسیدم، کلی ازنقشه هامو این احمق برام انجام داد، اما نقشهٔ تصادف جزءِ نقشه های من نبود،هرکاری برای بدست آوردنت می کنم، اون قدربرام عزیزی که حاضر نیستم یه خراش برداری که اگر برداشته بودی. باز به فیروزاشاره کرد: دودمان اینو به باد می دادم، ستاره من دوست دارم، عاشقتم، از وقتی که رفتی دانشگاه، وقتی پدرم گفت می خواد تو رو بعنوان عروس خون بس بیاره تو خونه، باهاش مخالفت کردم، تو برای عروس خون بس بودن حیف بودی، من تو رو برای خانمی خونه ام می خواستم، حالا هم دیر نشده بیا با من برگرد،همه رو راضی می کنم کاریت نداشته باشن، کاری می کنم تا تموم اون کسایی که پشت سرت حرف دروغ بستن به پات بیفتن و ازت عذرخواهی کنند. آهین ستاره رو بیشتر به خودش فشرد با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت: این دختری رو که اینجا می بینی زنه منه، منم شوهرشم، فکرکنم اون قدر بین مردهای کُرد غیرت باشه که چشم یکی دیگه به ناموس کسی نباشه؟! درسته؟ خیلی واضح شوکه شدن همراه با اخم سیروان رو دید. سیروان پرسید: ستاره این مرد چی میگه؟ ازچی داره حرف میزنه؟ وقتی سکوت ستاره رو دید باورنکرد گفت: ستاره شوخی خوبی نبود؟! ستاره قدمی جلو اومد.آهین با اینکه درد کمر اذیتش می کرد اما ستاره رو یه لحظه تنها نمیذاشت وهمراهیش می کرد. ستاره جواب داد: ما ازهمون اول برای هم ساخته نشدیم، دلم با تو نبوده و نیست ونخواهد بود، برای اینکه عروس خون بس نباشم فرارکردم،به سیوان پناه بردم، خودم از سیوان خواستم جامو به کسی نگه؛حتی پدرم! سیروان برو پی زندگیت.به آهین اشاره کرد:این شوهرمه،خیلی وقته بهم محرم شدیم، سیوان هم شاهد محرمیت ما بوده، یعنی خودش این پیشنهاد رو داد که منوآهین بهم محرم بشیم، قراره سیوان با پدرم حرف بزنه وخواستگاری رو رسمی کنه، سیروان! دخترهای زیادی هستن آرزوی ازدواج با تو رو دارن، روی هر دختری دست بذاری نه نمی شنوی،پس برو دنبال سرنوشت خودت بذار منم زندگیمو بکنم، مزاحم زندگیم نشو،من آهین رو دوست دارم، اون تموم زندگی منه ،عاشقشم، نمی تونم بدون اون زندگی کنم پس برو! برو وبذاربه زندگیم برسم. پاهای سیروان بی حس شدن،انگار یارای ایستادن نداشت، با شنیدن کلمهٔ محرمیت هنوز امیدی برای بدست آوردن ستاره داشت. سعی کرد صداش نلرزه گفت:خوب می دونی وقتی بخوام چیزی رو بدست بیارم کسی جلو دارم نیست،هر جورشده تو رو مال خودم می کنم، ببین کی گفتم؟! کف دستشو نشون داد با کشیدن خطهای فرضی روی دستش گفت: این خط واین هم نشون، خواست سمت ماشینش بره که با صدای آهین ایستاد: تلاش بیخود نکن جناب سیروان! اونی که بازندهٔ این میدونه تویی نه من! چون قلب ستاره برای کسی می تپد که دوستش داره وعاشقشه، قلب منم برای ستاره ای میزنه که ملکه اش شده، قلبی که عشقی توش نباشه و برات نتپه چه ارزشی داره؟! در واقع زور بیخودی

امید من ستاره

میزنی و هیچی نصیبت نمیشه. سیروان برگشت درجواب آهین گفت: برام مهم نیست ستاره کی رو دوست داره و کی رو دوست نداره، مهم منم که اونو بدون عشق و دوست داشتن هم می خوام پس تموم تلاشمو برای بدست آوردنش می کنم. ستاره صدا زد:آهای سیروان نذار زندگی چند خانواده بهم بریزه، نه تو نه هیچ کس دیگه ای، نمی تونه منو مجبور به کاری بکنه که دلم نمی خواد، برای بارآخر میگم عشق اول وآخر من آهینه، مرد اول وآخر زندگیم هم آهینه پس این وسط توهیچ سهمی نداری. سیروان با غضب سوارماشین شد. سرشو از پنجرهٔ ماشین بیرون آورد بلند گفت: منتظرم باش ستاره دوباره برمی گردم، دنده عقب گرفت وبه سرعت از اونجا دور شد. آهین آخرین توانشو برای سرپا موندن ازدست داد با زانو روی زمین افتاد. ستاره نگران کنارش نشست: آهین چی شد؟ درد رو پشت صورت به ظاهر آرومش پنهان کرد آروم گفت: چیزی نیست الان خوب میشم. نالهٔ فیروز باعث شد سرها به اون سمت برگردن، نوین غضبناک گفت: خفه! منتظر باش که پلیس تو راهه. ستاره توجه اش به آهینی بود که نگاهش به زمین زوم شده بود، برای اینکه خاطرشو آسوده کنه گفت: هیچ کس نمی تونه ما رو ازهم جدا کنه بهت قول میدم. نگاهشو از زمین کند و به ستاره دوخت: نگران خودم نیست نگران توأم تا میایم یه نفس راحت بکشیم یه بلای دیگه سرمون نازل میشه. ستاره دست برد زیر بازوشو بلندش کرد وبه ماشین برد... عقب ماشین دراز کشید دست ستاره رو گرفت: سیروان هیچ کاری نمی تونه بکنه درسته؟! ستاره دستشو ازدستهای مردونه اش بیرون کشید: الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که برسیم خونه واستراحت کنی بعداً درموردش حرف میزنیم و یه فکری براش می کنیم.....

با اومدن پلیس وکارهای اولیه افسر شیفت از ستاره خواست فردا به کلانتری لوشان برن وشکایت نامه ای تنظیم کنند...نوین پشت رل نشست و حرکت کرد. ستاره به عقب متمایل شد، اخمهای آهین درهم و چشماش بسته بودن پرسید: خوبی یا درد داری؟ نوین از آیینه به عقب نگاهی کرد و به سرعتش افزود. دوباره از آیینه نگاهی به آهین کرد هنوز از زور درد چشماش بسته بود. صورت نگران ستاره بیشترعصبیش می کرد: آهین یه چیزی بگو،این دختر از نگرانی داره پس میفته. با بازشدن چشماش ستاره لبخند تلخی زد: حداقل یه چیزی بگو که آروم بگیرم. لبخندی به صورت این دخترِ نگران زد اما اون لبخند زیاد دوامی نداشت و سریع از رو لبش پرید.

-داداش اگر درد داری برگردیم بیمارستان؟ با صدایی که بیشترشبیه نجوا بود گفت: زودتر برو خونه تا حالا مامان نگران شده. نوین بیشتر گاز داد....

با خوردن داروها خیلی زود خوابش برد. ازاتاق بیرون اومد تو راهرو با برادرش برخورد: تو هنوز نخوابیدی؟ سیوان روی مبل کنار نرده ها نشست با دست به کنارخودش اشاره کرد تا ستاره هم بشینه.ستاره نفس خسته شو بیرون داد وکنارش نشست: حالش چطوره؟

-خیلی درد داشت اما به روی خودش نمی آورد که منو نگران نکنه. دقیق به سیوان خیره شد: داداش خواهش می کنم زودتر اون حرفیو که می خوای بزنی بزن که خیلی خسته ام.

امید من ستاره

- نوین چی میگه؟ سیروان از کجا تونسته پیدات کنه؟ برای چی تو اون موقع از تاریکی سر راهتون سبز شده؟ ستاره چشماشو تو حدقه چرخاند باکلافگی گفت: الان می خوام فکرم راحت باشه و به دور ازهرآشفتگی فقط بخوابم پس خواهش می کنم بذار برای فرداهمه چیز روبرات توضیح میدم.سیوان چهره ای درهم کرد: ستاره من نگرانتم بگو سیروان ازت چی می خواست؟ با یه حالت بامزه ای زار زد:هر وقت به چیزی گیربدی ول کن نیستی!

-پس بهتره هر چه زودتر بگی و خودتو خلاص کنی.

-اومده بود باهام حرف بزنه تا برگردم کردستان، به قول خودش عاشق شده و خیال نداره دست از سرم برداره، فکرکنم یه خیالاتی تو سرشه چون گفت دوباره برمی گرده.

-غلط کرده پسرهٔ روانی! نگفتی ازکجا فهمیده که اینجایی؟

-اونطورکه خودش می گفت یه روز که اومدم درخونه ات اونجا دیده و رَدمو زده... ببینم اصلاً تو برای چی تا این موقع از شب بیداری؟ نباید الان تو تختت باشی؟ بلند شو! بلند شو برو بخواب تا نزدم ناقصت کنم، یه کم هم به فکرمن بیچاره باشین یا تویی یا اون آهین بخت برگشته که انگار خوشی بهش نیومده. —اگربزنی ناقص ترم کنی که باز وبال گردن خودتم، مجبوری دوباره شوهرت رو ول کنی و به من برسی.ستاره سمت طبقهٔ پایین هلش داد: برو ببینم این قدرهم بلبل زبونی نکن، فردا با هم میریم بیمارستان یه عکس ازکتفت می گیری ببینم چه وضعی پیداکرده نوین می گفت عصری درد داشتی؟سیوان روی اولین پله ایستاد اینبار اون ستاره رو به طرف اتاقش هل داد: اولاً امشب می خوام پیش خواهرم باشم دوماً نوین غلط کرد برات خبرچینی میکنه سوماً من فردا برمی گردم تهران کلی کار نکرده دارم شاهین دست تنهاست. هردو وارداتاق شدند وستاره در رو پشت سرش بست...تشک اضافه ای رو که بالای کمد دیواری بودروبیرون کشیدوروی زمین کنارتخت پهن کردسرش به بالش نرسیده از خستگی زیاد خوابش برد...

فردای همون روز ستاره به همراه سیوان به کلانتری رفت و شکایت شوعلیه فیروز نوشت.....

بعد خواندن حکم توسط قاضی، فیروز و افرادش برای مدتی راهی زندان شدن. الوندنژاد بابت پیروزی دراین پروندهٔ سنگین به سیوان تبریک گفت.

-تو هم خیلی کمکم کردی دستت درد نکنه.

سیوان با یه عذرخواهی خواهرشو به گوشه ای خلوت کشوند، نامه ای رو از کیفش درآورد وبه ستاره داد. ستاره متعجب نامه پشت و رو کرد پرسید: این چیه؟

-از طرفه سیروانه، ازم خواست بهت بدم،چند روزه دارم با خودم کلنجار میرم بهت بدم یا نه، اما پیش خودم فکرکردم شاید حرف مهمی توش باشه که بخوای بدونی،یا شایدم حرفی توش باشه که بشه بعداًعلیه خودش استفاده کرد.

امید من ستاره

-خوندشی؟ سرشو به نشونهٔ نه تکون داد. نامه رو سریع باز وشروع به خواندن کرد. سیوان کنارش وایساد. همراه ستاره نامه رو خواند. متنِ نامه به مذاقش خوش نیومد با حرص گفت: پسرهٔ لاتِ بی سروپا! ستاره با اضطراب همراه ترس پرسید: داداش تو که پشت مو خالی نمی کنی، می کنی؟سیوان به اون دو گوی عسلی پر ازترس نگاه کرد دستشو گرفت:برای چی ترسیدی؟ سیروان هیچ غلطی نمی تونه بکنه تا وقتی منو داری از هیچ چیز و هیچ کس نترس، انتظار دارم به همه ثابت کنی همون ستارهٔهمیشه مقاومی هستی که هیچ کس نمی تونست شکستت بده،استوار ومحکم باش مثل همیشه! ناخوداگاه اشکهاش راهی برای ریزش پیدا کردن، با صدایی گرفته گفت: خیلی پَسته! چطور تونست این کار رو با من بکنه، می دونم اگر بابا بیاد تهران نمیذاره با آهین ازدواج کنم، سیوان خواهش می کنم یه فکری بکن. شونه های نحیف ستاره اسیردستهای مردونه وقوی برادرش شد که باعث شدیدتر شدن گریهٔ ستاره شد. رهگذران با نگاههای گنگ و نامفهوم از کنارشون رد می شدن. آهین از دورحواسش بهشون بود. چهرهٔ پریشون ستاره مضطربش کرد. به سمتشون اومد: چی شده ستاره؟چرا گریه می کنی؟ سیوان چی بهش گفتی اینطور داره گریه میکنه؟ سیوان آروم گفت: بریم برات میگم... از الوندنژاد تشکر و خداحافظی کردن و سمت خونهٔ سیوان راه افتادن...

چشمای قرمزستاره دلشو به دردآورد. ستاره به آشپزخونه رفت تا چایی رو آماده کنه. سیوان ازفرصت بدست اومده استفاده و خلاصه وار گفت: سیروان به بابا خبر داده ستاره پیش منه،اونم قراره فردا بیاد تهران،می ترسه بابا نذاره شما بهم برسید. آهین با کلافگی دستی به موهاش کشید نفس خسته شو بیرون داد: الان باید چیکارکرد؟ سیوان نگاهشو به آشپزخونه انداخت ستاره رو سرگرم چایی درست کردن دید گفت: ستاره بهت گفته قراره به بابا چی بگیم؟ آهین سری به معنی بله تکون داد.

-خوبه! پس حرفهامون یکی باشه بهتره، فقط می مونه خانواده ات که خودت باید همه چیز رو بهشون بگی که متفق القول باشن، کافیه یکی تون یه سوتی بده یا راز ستاره فاش بشه که تو این مدت پیش شما بوده اون وقته برای همیشه باید قید ستاره رو بزنی. با اومدن ستاره به سالن ساکت شد. سینی رو روی میزگذاشت و کنارآهین نشست: اینم یه چای قند پهلو برای بهترین داداش و مهربون ترین شوهر دنیا. سیوان با تشکر یه استکان برداشت، نیمهٔ راه از دستش روی فرش افتاد وریخت. بالافاصله کتف چپش رو محکم گرفت و از درد نفسشو حبس کرد. ستاره نگران پرسید: چی شد داداش؟ سرشو به پشتی مبل تکیه داد آروم گفت: لعنتی هنوز درد داره،نمی تونم با دست چپم چیزی رو بلند کنم.

-مگه دکترت نگفت تا یه سال نباید به کتف آسیب دیده ات فشار بیاری آخه چرارعایت نمی کنی داداشِ من؟ باید یه بلایی سرِخودت بیاری تا به حرف دکتر برسی. آهین بلند شد پرسید: قرصات کجا هستن برات بیارم؟

-تو یخچال! آهین به آشپزخونه رفت. خیلی زود با چند قرص و یه لیوان آب برگشت وداد دست ستاره...صدای زنگ موبایل آهین سکوت رو شکست. سریع جواب داد:بله دامون؟

.....-

-بگو گوش میدم..... چهرهٔ آهین جمع شد با عصبانیت گفت: کی گفته؟

-.....

-درست حرف بزن بفهمم چی شده!

-.....

نفس بلند آهین اوج کلافگی شو نشون می داد. نگاه خیرهٔ ستاره اذیتش می کرد. دوباره جواب داد: من تا چند روز دیگه برمی گردم، پروندهٔ فیروز که بسته شده اینبار کدوم خریه دست به یه همچین کاری زده؟

-.....

-باشه تو ونوین مراقب همه چیز باشین تا خودم بیام،باید درِ اون شرکت رو گِل بگیرم تا دیگه همچین غلطی نکنه.

-.....

-باشه خداحافظ... باعصبانیت گوشیو روی مبل کناری پرت کرد. ستاره پرسید: دامون چی می گفت؟ اتفاق جدیدی افتاده؟ اشاره ای به سیوان که هنوز از درد اخم به صورت داشت کرد: می خوای برو اتاقت استراحت کن.

-نیازی نیست، الان بهترمیشم، جریان تلفن چی بود؟ دستهاشو ازآرنج روی زانوها ستون کرد،صورتشو بین دو دست قاب شد: میگه امروز یکی اومده معدن خواسته یه قرارداد ببنده موقع عقد قرارداد فهمیده از طرف کردستانه نکتهٔ جالبش اینه که مدیر این شرکت شخصی به نام سیروانه. ستاره یهو با صدای نسبتاً بلندی گفت:غلط کرده مردک عوضی! هر جا میری یه ردی از خودش میذاره. نگاه اون دوتا معذبش کرد سرشو پایین گرفت آروم گفت: معذرت می خوام یه دفعه صدام بالا رفت، دارم از دست این سیروان دیوونه میشم، لعنتی هرجا می چرخم اسمشو که می شنوم حالم بد میشه انگار بهش حساسیت پیدا کردم. آهین با مهربونی گفت: ستاره خانم، عزیزم! تا من هستم هیچ غمت نباشه نمیذارم احدی خم به ابروت بیاره. سیوان تکیه ازمبل گرفت وسمت ستاره خم شد: فردا که بابا میاد توهیچ حرفی نزن، خودم همه چیز رو درست می کنم،هرحرفی هم شنیدی لام تا کام چیزی نگو باشه؟ با بغض گفت: دیگه بریدم داداش! اگر بابا بیاد وبخواد به زور برم گردونه کردستان اینبار جایی میرم و خودمو سربه نیست می کنم که هیچکس ندونه مرده ام یا زنده ام. آغوش گرم آهین پناهگاه امنی بود براش، گریه اش شدت گرفت. آهین در گوشش زمزمه کرد:هر دو با هم میریم که هیچ کس دستش بهمون نرسه، چشمکی به سیوان زد:اِلا سیوان که بهش اعتماد دارم و جای ما رو لو نمیده. سیوان سری تکون داد،بلند شد: خدا هر دوتاتون رو شفا بده، ساعت ازدوازده گذشته بلند بشید، فردا با اومدن بابا روز سختی در پیش داریم کمتر از یه جنگ تن به تن نیست....

****

ساعت ده وچهل دقیقه زنگ خونه به صدا دراومد. این صدا برای ستاره حکم ناقوس مرگی رو داشت که به زور می خواستن پای چوبهٔ دار ببرن. دستش تو دست آهین محکم وقرص تر گرفته شد. رنگ به رو نداشت لرز بدی به جونش افتاده بود. آهین نگاهشو

امید من ستاره

به ستارهٔ همیشه نگرانش کرد:حالت خوبه؟ نگاه پر از هراس شو به همسرش دوخت، جونی تو تنش نمونده بود که جوابشو بده، از اینکه این همه ضعف داشت ازخودش بدش اومد. با ورود پدرش تو سالن، سیخ سرجاش وایساد.اونجایی که ایستاده بود دید خوبی به در ورودی سالن داشت. خان درحال حرف زدن و احوالپرسی وارد پذایرایی شد. یهو حرف تو دهنش ماسید. سکوت بدی تو سالن ایجاد شد. حال ستاره اون قدری بد بود که صدای کوبش قلب خودشو به وضوح می شنید. نگاه خان روی دستهای ستاره وآهین قفل شد.خیلی نرم دستشو از دستهای آهین جدا کرد. میخ صورت پدرش شد. اخمهای خان توهم رفت، با لحن خیلی سرد و نیش دار که تا به حال ستاره ازش ندیده بود رو به پسرش کرد: نگفته بودی مهمون داری سیوان؟ وگرنه مزاحم خوشی تون نمی شدم. سیوان لبخند مصنوعی زد. سعی کرد جوِ متشنج سالن روعادی نشون بده: ستاره مهمون نیست بابا! دخترتونه، شما هم بعد از مدتها اومدی وقدم رو چشمای من گذاشتی، بشینید تا برم چند چای دبش بیارم وخستگی راه از تنتون دربره. خان بیشتر اخم کرد، با سیوان حرف میزد اما مخاطبش ستاره بود: سیوان برای هزارمین بارمیگم من دختری به این اسم ندارم اینو توی اون گوشت فروکن. نگاه تند وتیزشو به مردی که به ستاره چسبیده بود دوخت پوزخندی زد. به مذاق آهین خوش نیومد. ستاره سرش پایین بود و بی صدا اشک می ریخت. با حرف پدرش اون مقدار نیرویی رو که برای سرپا موندن تلاش می کرد، ازبین رفت و روی مبل افتاد. خان ادامه داد: این دختربرای من از صد تا غریبه،غریبه تره، معلوم نیست تو این مدت با چند نفربوده،حالا سفت وسخت این یکیو چسبیده.فکِ آهین منقبض شد، دندونهاشو با عصبانیت روی هم فشار می داد تا به احترام ستاره چیزی نگه وحرمتها شکسته نشه. به سیوان هم برخورد: پدر قضیه اونطوری نیست که شما فکر می کنید. خان خودشو روی اولین مبلی که نزدیکش بود انداخت. صداش اوج وانگشت اشاره شو سمت سیوان گرفت: تو یکی حرف نزن! نمی خواد طرفشو بگیری که از دستت شاکیم. به ستاره اشاره کرد: من باید ازغریبه ها بشنوم که این نمک به حروم تو خونهٔ تو رفت وآمد می کرده ومیکنه. آهین کنار ستاره نشسته وآروم در گوشش نجوا کرد: گریه نکن عزیزم،اگر دوست نداری اینجا بمونی همین الان می برمت تا این همه جفنگ نشنوی. صدای پر از کنایهٔ خان، خون آهین رو به جوش آورد: جوان چی درگوش اون هرزه میگی که صد تا ناز وغمزه برات میاد ونازشو می کشی؟ نکنه برای توهم یه مهمون چند روزه اس؟سیوان چشم رو هم گذاشت تا بیشتر از این شاهد توهینهای پدرش در برابرآهین نسبت به خواهرش نشه. نگاه خون بارآهین نشون می داد تحملش تموم شده، خواست دهن بازکنه، سیوان پیشدستی کرد:بابا خواهش می کنم! از موقعی که اومدی فقط داری توهین می کنی،اونم به کی؟به تنها دخترت که جونتو براش می دادی. صدای خان اوج گرفت: دخترِمن همون سال برای همیشه مرد... سیوان وسط حرف پدرش پرید فریاد زد: شما این قدر بی منطق نبودین، زود دربارهٔ کسی قضاوت نمی کردین، به دیگران یاد دادین که همیشه یه طرفه به قاضی نرن و به نفع خودشون راضی برنگردن، پس چی شد اون همه پندو نصحیت؟ فقط یه مشت حرف و شعار بود یا نه! اون نصایح برای دیگران بوده نه برای خودتون؟ به خدا اگر حقیقت رو بشنوید از گفتن این همه حرف وتوهین پشیمون می شید،ستاره هنوزم همون ستاره اس! از گل هم پاکتره، حقش این همه بی عدالتی نیست. ستاره همچنان بی صدا اشک می ریخت. آهین دوباره در گوشش زمزمه کرد: خانمم بلند شو بریم مثل اینکه موندن دراینجا کاراشتباهی بوده.خان پرکنایه وبا پوزخند گفت: بین ما کُردها رسمه چنین دختری رو گوش تا گوش سر بِبُرَن اما من در حقت لطف کردم و زنده ات گذاشتم، ولی می بینم کارم اشتباه بوده باید می دادم توسط آدمهای سیروان دارت بزنن تا این ننگی رو که به بار آوردی برای همیشه تو این دنیا پاک کنم. صدای سیوان بلندتر شد:سیروان و دارو دسته اش غلط می کنند نگاه چپ بهش بندازن، مگه از روی نعش من رد بشن،

امید من ستاره

حالا که بحث به اینجا رسید پس خوب گوش کن بابا! این یه سال و خورده ای ستاره پیش من بوده وبس! من ازتون مخفی کردم، من خواستم ستاره به کسی چیزی نگه! من گفتم حق نداره پاشو دیگه تو کردستان بذاره،می خواید بدونید چرا؟ چون می خواستم دست هرکس وناکسی مثل سیروان عوضی به خواهرم نخوره! نمی خواستم خواهرم عروس خون بسی باشه که به چشم کلفت وکنیز بهش نگاه کنند! این همه سال خون ودل نخوردیم که به این حد برسه و به دست حیوان کثیفی مثل اون بی شرف بدم، منِ احمق هم نمی دونستم چه خبره و دنیا دست کیه؟! وگرنه هر کجای این دنیای وامونده بودم خودمو می رسوندم تا اون قصرتو روی سر اون خان بی همه چیز و پسرش خراب کنم تا تنها خواهرمو بعنوان عروس خون بس خواستگاری نکنه، بابا خوب می دونی روی ستاره حساسم! وقتی جریانو شنیدم خیلی ناراحت شدم، برای خودم متأسفم شدم که بعد ازاین همه سال هنوز پدرمو نشناختم ونمی شناسم، برای همین وقتی بهترین دوستم، به آهین اشاره کرد: ستاره رو ازم خواستگاری کرد، چون ازهمه نظر مورد تأییدم بود با اجازۀ من صیغۀ محرمیت یکساله ای بینشون خونده شد واین آقا شد شوهرِستاره! ستاره ای که اگر یه روز آخ می گفت دنیا رو روی سر اون شخص که آخش رو درآورده بود خراب می کردی! الان این مردِغریبه شده شوهره ستاره، شده پناه ستاره، شده همه کس وهمه چیزستاره، شده کل دنیای ستاره!مردی که ستاره اونوبه پدرش ترجیح داد و ازهرمحرمی براش محرمتر شده، ازهرحامی بی نیازش کرد و براش سایۀ سر شده، حالا می دونی به چه خاطر نذاشتم بفهمی چرا ستاره پیشم بوده؟ چون بهم پناه آورده بود؛ منم از خدا خواسته پیش خودم نگهش داشتم، می دونستم اگرحمایتش نکنم معلوم نیست تو این دنیای وا نفسای پراز گرگ درنده، تو اون بی پناهی چه به سرش می اومد و دست چه هرزه ای بهش می خورد... صدای بلند خان بقیۀ حرفشو برید: بس کن سیوان! تموم اینهایی رو که گفتی نمی تونه فرارش رو توجیه کنه، توهم بیخود کردی حمایتش کردی، خیلی بیجا کردی که بهش اجازۀ صیغه کردن دادی! مگرنمی دونستی این دخترۀ نمک به حروم قرار بود عروس خون بس بشه، الانم اگر شده با ضرب زور وکتک می برمش کردستان، باید عروس جعفرخان بشه، یکسال دندون رو جگر گذاشتم و نیش و کنایۀ همه رو خوردم، دم نزدم چون با فرارِاین دخترۀ نسناس چیزی نداشتم که بگم... اینبار آهین تاب نیاورد و وسط حرف خان رفت تموم سعیشو می کرد به این مرد بی منطق و خودرأی بی حرمتی نکنه اون هم بخاطرستاره که کمتر اذیت بشه: ببخشید آقای تادایه لحظه! من نه شما رو می شناسم نه تا حالا دیدم تون، تنها شناختی که از خانوادۀ شما دارم سیوانه که بهترین دوستمه و ستاره که شده تموم زندگیم، سیوان بهتون گفت من شوهرستاره ام، خودتون یه مردهستین وغیرت دارین،اونم روی زن!چطورپدری هستی که شخصیت یه زن روجلوی شوهرش خورد می کنید، صاف توی چشمای مردش زل می زنی و ازمرد دیگه ای حرف می زنی، منم مثل تموم مردهای دیگه روی زنم غیرت دارم، کافیه اون مردی رو که ازش حرف می زنی جلوم ببینم، قسم می خورم که مادرشو به عزاش می نشونم، کاری می کنم از بدنیا اومدنش پشمیون بشه، آقای تاد! برای اولین و آخرین بار بهتون میگم کافیه یه مردی رو صد متری ستاره ببینم خونش پای خودشه، بلند شد رو به ستاره کرد:عزیزم اینجا جای ما نیست بهتره هر چه زودتر بریم چون تضمین نمی کنم با حرفهای بعدی پدرت خودمو بتونم کنترل کنم. نگاه پر از اشک ستاره با اون چشمای قرمز به آهین افتاد که منتظر ایستاده بود، نگاه بعدی رو به پدرش کرد. صورتش ازعصبانیت سرخ و نگاهش تهدیدآمیز بود. سیوان چشمکی بهش زد: بلند شو ستاره، بلندشو! و روی کلمۀ شوهرتأکید کرد:شوهرت منتظرته،ناهارمهمون عموش هستین نباید دیرکنید. صدای خان به نقطۀ اوج رسید فریادش تا سرخیابون می رسید:قلم پاشو خورد می کنم کسی که بخواد ازاین خونه بیرون بره. هر سه به خان خیره شدن... سکوت بدی بود تو سالن. سیوان بلند شد، سمت ستاره رفت: بسه! این

امید من ستاره

قدرگریه نکن تو برو بابا با من. چشمای پراز ترس ستاره تو صورت برادرش دو دو میزد. آهین آهسته گفت: نکنه اون پسرهٔ سریش بیرون باشه... صدای پر ازخشم خان نذاشت تا سیوان جواب آهین رو بده:آهای دختربا تو هستم! برو وسایلتو جمع کن باید هر چه زودتر برگردیم کردستان، من وقت اضافی ندارم خرج توی نسناس کنم. سیوان برگشت سمت پدرش سعی کرد صداش بالا نره: پدرخواهش می کنم، بذارستاره به حال خودش باشه، اون الان شوهر داره میشه این قدرلجبازی نکنید؟ آهین با خشم دست ستاره رو کشیدو دنبال خودش سمت اتاق سیوان برد. محکم در رو پشت سرش بست. ستاره رو روی تخت پرت کرد با غیض گفت: تو چرا هیچی نمیگی؟ چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ چرامیذاری مثل یه تکه گوشت قربونی باهات رفتار کنه؟ اون زبون درازت کجا رفته؟ فقط برای من زبون داری؟ با پشت دست اشکهاشو پاک کرد با صدای بغض آلود ودورگه ای که ازگریه می لرزید گفت:اون پدرمه! نمی خوام حرفی بزنم که بعداً پشیمون بشم هرچی بگه وهرکاری بکنه من تو روی بابام نمی مونم. آهین کنارش زانو زد دستشو محکم گرفت: عزیزمن، من دوست ندارم پدرت خوردت کنه، تو رو خدا این قدرگریه نکن، من الان اون ستاره ای رو می خوام که موقع مشکلات، مقاوم می ایستاد و با غرور سرشو بالا می گرفت و کارخودشو می کرد وحرفشو میزد،هروقت می خواست اشکش دربیاد با تموم قدرت پسش میزد تا کسی پی به ضعفش نبرده، ستاره! بهت قول میدم نذارم پدرت باهات بدرفتاری کنه، من مثل تو اعصاب آرومی ندارم که وایسم وببینم کسی داره بد باهات حرف میزنه! بخواد بهت زور بگه یا اذیتت کنه واشکتو دربیاره تحمل نمی کنم،از الان بگم صبر منم حدی داره، بخواد زیادروی کنه بهت قول نمیدم جلوی خودمو بگیرم،اگر چند دقیقهٔ پیش به پدرت هیچی نگفتم فقط و فقط به خاطر تو بوده وبس! وگرنه طور دیگه ای باهاش حرف میزدم، گفتم که بعداً گلایه وشکایتی نباشه، حالا هم برو آماده شو با هم برمی گردیم لوشان. ستاره لب گزید وآروم گفت:بابام...آهین انگشتشو روی لب ستاره گذاشت:هیسسسس هیچی نگومن شوهرتم، باید ازمن حرف شنوی داشته باشی! رگه ای از شوخی چاشنی لحنش کرد: چه معنی داره ضعیفه روی حرف شوهرش حرف بزنه! بعد ازچند ساعت تنش زا لبخند محوی روی لبهای ستاره نشست.لحن آهین ملایم و مهربونترشد:آفرین به خانم حرف گوش کن خودم! ستاره بلند شد وسمت کمد سیوان رفت. لباسهاشو بیرون آورد وپوشید.آهین ساکشو تو دست گرفت و با هم ازاتاق بیرون رفتن. به محض بازشدن در، خان با دیدن ستاره وآهین در کنارهم، بلند شد، محکم و پرکنایه گفت: کجا؟ تشریف داشتن؟ قدم ما سبک بود! آهین بدون جواب دادن دست ستاره رو محکمترگرفت و به طرف دررفت.

-گفتم کسی ازاین در پاشو بیرون بذاره... تموم تلاش سیوان برای اینکه داد نزنه بی نتیجه بود: بسه بابا! اونها شرعاً و قانوناً زن وشوهرند هیچ کس نمی تونه جلوشون رو بگیره حتی شما! رو به آهین کرد: تو هم دست ستاره رو بگیر و زودتراز اینجا ببرش،می ترسم با این همه اشک ریختن و حرف درشت شنیدن وحرف نزدن خودش، از حال بره خودم بعداً باهات تماس می گیرم. خان خواست عکس العملی نشون بده، سیوان بلندتر از قبل داد زد: گفتم بروآهین! ستاره خودشو بیشتر به آهین چسباند،گریه اش شدت گرفت. کشون کشون دنبال آهین ازخونهٔ سیوان بیرون رفتن. تا وقتی که سوار آسانسور بشن صدای فریاد پدر و برادرش هنوزمی اومد و تو گوشش زنگ میزد..... دم درِساختمان دو مرد کت وشلوار پوش جلوشون رو سدّ کردن. ستاره بازوی آهین رو محکمترچسبید، تا به خودش بیاد چه خبره بازوش توسط یکی ازهمون مردها کشیده شد.صدای آهین مرد دوم رو مجبور به گارد گرفتن کرد:مرتیکهٔ عوضی کی بهت گفته اون دست کثیف تو به زن من بزنی؟!درگیری شروع شد.....

امید من ستاره

ستاره به خودش اومد گریه کردن رو بی فایده دونست، یهو رو زمین نشست، با یه حرکت صدوهشتاد درجه زیر پاهای مردی که با آهین درگیر شده بود رو خالی کرد. مرد با پشت سرمحکم روی آسفالت خیابون پهن شد. مرد دوم به کمک دوستش اومد. ستاره بلند شد وپاشو تا بالای سر بالا آورد ومحکم به پشت گردن اون یکی زد صدای آخش دراومد. داد زد:آهین عجله کن اگر بمونیم حتماً گرفتار پدرم وافرادش میشیم... درحال فرار از اون منطقه، آهین پرسید:اینها دیگه کی بودن؟ داخل یه کوچه شدن. کوچه رو تا نصفه دویدن. ستاره وایساد، خم شد و دستهاشو رو زانوهاش تکیه داد. تندتند نفس میزد تو همون حال بریده بریده گفت: افرا...دِ...بابا... بودن... پشت سرش چند نفس عمیق کشید وهمان جا روی زمین نشست. آهین بالاسرش ایستاد: بهتره از اینجا بریم هرآن ممکنه سر وکله شو پیدابشه. ستاره سری تکون داد به همراه آهین از اونجا دور شد.....

لیوان آب رو لاجرعه سرکشید: آخیش، چه به موقع بود.خودشو روی تخت انداخت وچشمهاشو بست. سؤال مینو باعث شد به شدت چشمهای بسته شو بازکنه و سیخ بشینه: ستاره! افراد فیروز دنبالتون کرده بودن؟

-چی شد یه همچین فکری کردی؟

-وقتی تو وآهین اومدین تو، رنگتون پریده بود به خصوص تو که دیگه تابلو بودی ومامان زود فهمید.

-فیروز الان توی زندونه!حکمش هم اعلام شده چرا باید از اون نکبت بترسم؟ مینو نوچی کرد وبا کلافگی دستی به موهای خرمایی بلندش کشید: دخترخوب! اون قدری می شناسمت که بدونم چه موقع خوشحالی وچه موقع ناراحت! ستاره قول میدم به کسی چیزی نگم. چشماشو تو حدقه چرخاند وگفت:وای از دست پلیس بازیهای توانوین حق داشت بگه وقتی به چیزی گیرمیدی نمی کنی . نیش مینو تا آخر بازشد: حالا که نوین لطف کرده ویکی ازخصایص نادر منو بهت گفته بهتره بیشتر ازاین خودتو ضایع نکنی وبگی چی شده،به جون یزدان قسم به کسی چیزی نمیگم.

-حالا چرا جون اون بدبخت رو قسم میدی؟با لحن لوسی گفت:سِتی جون؟! بگو دیگه!

-زهرمار و سِتی! اسم به این قشنگی رو چرا از ریخت وقیافه میندازی؟ مینو وقتی دید هیچ جوره از پس ستاره برنمیاد نیشش دوباره بازشد با شیطنت گفت: سِتی! جون آهین بگو دیگه!

-وای مینو!از دستت دارم دیوونه میشم! دختر تو چرا از جون بقیه مایه میذاری؟ دهن باز کرد چیزی بگه که ستاره نفسشو با حرص بیرون داد: لازم نکرده جون کس دیگه ای رو قسم بدی بهت میگم به شرطی که یه راز بین ما دوتا باشه خوب؟! لبخند مینو به خنده تبدیل شد.

-برای چی می خندی؟مینو خودشو تخت انداخت،با سرخوشی گفت:کجای کاری دختر؟! آهین الان تمام وکمال جریان رو کف دست بابا گذاشته اون وقت تو به من میگی یه راز باشه. ستاره با خباثت گفت: حالا که آهین به عمو ستار گفته چرا یه ساعته داری التماسم می کنی؟ الانم میری پیش بابا جونت تا همه چیز رو برات بگه.

امید من ستاره

-چون از زبون خودت بشنوم یه حال دیگه ای داره،نه اینکه خیلی دوست دارم، می خوام وَرِ دلت باشم. ستاره یکی به بازوش زد: برو گمشو دخترهٔ چشم سفید. مینو خواست جوابشو بده دراتاق زده شد. ستاره سریع شالشو که روی شونه هاش افتاده بود سرکرد.آهین دوست نداشت بدون حجاب جلوی بقیه ظاهربشه، بهش گفته بود زیبایی ها شو فقط برای خودش تنها می خواد. مینو لبخند ریزی زد کنارگوشش زمزمه کرد: از دستورات پسرعموست دیگه! کاریش نمیشه کرد. ستار کنار ستاره لب تخت نشست، آهین روی صندلی کنار تخت،میترا روی مبل روبرویی و یزدان دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. ستارهمه رو به سکوت دعوت کرد: لطفاً همه چند دقیقه ای همه ساکت باشین. مینو دست رو سینه گذاشت و جلوی پدرش خم شد: اطاعت امر جناب فخرا!

-مینووووووو! با یه هشدار از طرف پدرش دست رو دهنش گذاشت:چشم پدر جونم دیگه حرف نمیزنم شما بفرمایید.

-دخترم! آهین همه چیز رو برامون گفته، الانم به خواست اون اینجام تا یه راه حل مناسبی برای این مشکل پیدا کنیم، اگر تو اجازه بدی؟

-راستش عمو می دونید که این یه مسئلهٔ خانوادگیه اما ازاونجایی که شما جای پدر آهین وبزرگترش هستین من به خواستش احترام میذارم، هر چی آهین صلاح بدونه! من حرفی ندارم. ستار سری تکون داد و به آهین گفت: حالا که ستاره هم موافقه نظرمن اینه یه مدت، دور از چشم پدرستاره باشین به خصوص اینکه سیروان میدونه شما کجا زندگی می کنین خونهٔ منم دیگه برای شما امن نیست.

-عمو تموم زندگی من تو لوشانه مثلاً کجا بریم سیروان دست از سرمون برداره؟ ستاره با یه ببخشیدی گفت: نه عمو! فرار راه حل مشکل من نیست، باید بمونم وبا پدرم حرف بزنم، اون باید بفهمه کاری که من کردم کار درستی بوده باید بدونه دیگه دورهٔ زورگویی به سر رسیده و نمیشه کسی رو به اجبار سرِسفرهٔ عقد نشوند،اون فکرمیکنه هنوز تو دورهٔ پنجاه سال پیش زندگی می کنیم. یزدان گفت: ستاره جون،پدرت خیلی که نه!خیلی بیشتر ازخیلی عصبانیه، اون الان منطق رو تو عصبانیتش گم کرده، سیروان هم زیر پاش نشسته و اونطوری که دوست داره ماجرا رو برای پدرت تعریف و ذهن اونو نسبت به تو بدبین کرده، پدرت هم که ماشاءا... رگ تعصب و غرورش کلفته، پس اگر بمونی و بخواهی باهاش حرف بزنی مصداق ضرب المثل میخ آهنین نرود در سنگ هستش،تنها چیزی که براش مهمه آبروی ازدست رفتهٔ خودشه که مطمئناً دستش بهت برسه یه ثانیه رو هم هدر نمیده وبرت می گردونه کردستان، اون قدر نگهت میداره تا صیغه خود بخود فسخ بشه وراحت دستتو تو دست سیروان بذاره و دوباره آبروش رو بدست بیاره، به حرف عمو ستار گوش کن، به نظرمنم پیشنهاد خوبیه. ستاره با شنیدن حرفهای یزدان تو فکر رفت... دستی که روی شونه اش نشست دوباره به این دنیا پرتش کرد. نگاهی به تک تک افراد توی اتاق کرد تو دلش گفت:غریبه ها بهتر از پدرم منو درک می کنند و به فکرم هستن.

-تا کی باید خودمو ازبابام مخفی کنم؟ تا اون موقع قراره چه اتفاقی بیفته؟ قرار نیست که معجزه بشه؟ مشکل به قوّت خودش باقی می مونه. ستار با زبونش لب خشکیده شو تَر کرد: تا وقتی که شما نیستین من ویکی دو نفراز فامیل میریم با پدرت حرف

امید من ستاره

میزنیم شاید رضایت بده دیگه کاری بهت نداشته باشه، دخترم! بهت قول میدم تا رضایت شو نگرفتم دست ازحمایتت برندارم. ستاره پربغض گفت: چطورمی تونم محبت تون رو جبران کنم عمو جون؟ با این کارتون منو تا آخرعمر مدیون خودتون می کنید. دست ستار روی شونه اش نشست: تو فقط به آهین فکرکن، من برگشتن آهین به زندگی دوباره شو مدیون توأم دخترم، حالا نوبت منه جبران کنم. مینو اخمی ظریفی کرد وگفت: ستاره حالمو بهم زدی با این هندی بازیهات بابا بسه! عین این بچه های سه ساله که شیرینی شو از دستش گرفته باشن بغض کردی، فقط مونده گریه کردنت که اگر بخوای خودم اشکتو درمیارم. جمع لبخندی زدن که ستاره هم همراهی شون کرد. میترا رو به شوهرش کرد: ستار حالا جای مطمئنی سراغ داری که این دو تا رو بفرستی اونجا؟ ستار دستی به ریش نداشته اش کشید: هنوز نه ولی پیدا می کنم. مینوپرسید: حالا چیکارکنیم؟ یزدان بعد از چند دقیقه فکرکردن گفت: من یه جایی سراغ دارم اما به شرط ها و شروط ها. همه به دهن یزدان زل زده بودن. آهین پرسید: به چه شرطی به چه شروطی؟ یزدان تکیه شو از دیوار گرفت و اومد کنارآهین: شرطش اینه که تحت هیچ شرایطی نباید ازاونجا بیرون بیایین، چون سیروان با کوچکترین ردی که به شما وصل بشه دنبالتون میاد و پیداتون میکنه. مینو با جیغ گفت: یزدان زودتر بگوهمه مون رو جون بسر کردی خوبه کارگاه نشدی؟! یزدان نگاه عاشقانه ای به مینو کرد:چشم خانمم حالا توحرص نخور.ستارسری تکون داد و زیر لب چیزی گفت که کسی نفهمید. مینوچشم غرّه ای به یزدان رفت. یزدان با خنده گفت: خوب زنمی جرم که نکردم. آهین با تشر گفت: یزدان!

-ای بابا! حالا خوبه تو از زن جماعت بدت می اومد ها؟! مینو با صدایی کشدار گفت: یززززدددداااان.. یزدان دو دستشو به نشونهٔ تسلیم بالابرد: چشم خانمم! چشم! فهمیدم. دقایقی بعد جدی شد: خونهٔ پدر دامون. ستاره ومینو با هم یک صدا گفتن: پدر دامون؟! یزدان باتعجب گفت:ترسیدم! حالامگه چشه؟ خیلی هم جای خوبیه! به عقل جن هم نمیرسه که شما اونجایید. آهین درحینی که کش وقوسی به بدنش می داد تا ازخمودگی دربیاد گفت: هر کی کوچکترین نسبتی با ما داشته باشه سیروان تا حالا آمارشو درآورده، چه برسه به دامون و خانواده اش! ستارکمی تو فکررفت: یزدان همچین بیراه هم نمیگه،به نظرمنم فعلاً برید اونجا اما به قول یزدان تا یه مدت از خونه بیرون نیایین، اگر یه مدتی ازتون خبری نشه اولین فکری که به ذهنش میرسه اینه که از د ستش فرار کردین، می دونه اگر بری سراغ فک وفامیلت خیلی زود پیدات میکنه پس درصد اینکه فرار کرده باشین بیشتره.

-عمو،سیروان زرنگتر ازاین حرفهاست،می دونه هیچ کس کارو زندگی و ثروتشونمیذاره و دربره،راستش من با فرارمخالفم،پدرم اینطوری بدترعصبانی میشه.

-فعلاً بهترین راه حل همینه! دخترم ما موهامون رو توی آسیاب سفید نکردیم، چنین مسائلی حوصله وصبر می خواد که با حرف زدن زیاد درست میشه، شما الان این کار رو بکنید،ما هم امیدواریم پدرت از اون دست آدمهایی باشه که سریع عصبانیتش بخوابه و باهامون راه بیاد. ستاره نفسشو بیرون داد یادش اومد وقتی از خونه زد بیرون پدر و پسر به خاطرش روبروی هم افتاده بودن، نمی دونست الان سیوان چه حالی داره:عمو جون میشه سیوان هم بیاد؟ آهین با تعجب پرسید: سیوان برای چی بیاد؟ ستاره از این کارش دو هدف داشت. اول اینکه هدفش از بردن سیوان به اونجا نشون دادن گیلدا به اون بود دوم اینکه با بودن سیوان درکنارش، پدرش دیگه بهونه ای برای بی آبرو کردن دوباره اش نداشت:پدرم باورنکرده من این یه سال رو پیش سیوان بودم،برای

امید من ستاره

یه دختر سخته که پدرش اونو جلوی شوهرش خورد کنه وبهش تهمت بزنه، امروزهرچی از دهنش دراومد بارم کرد، با فرار دوباره ام بهش ثابت می کنم حرفهایی رو که بهم زده همه درست بوده، این دفعه دیگه نمی خوام بهونه ای دستش بدم، با اومدن سیوان دهنش بسته و مهر تأییدی برای پاکی ونجابتم میشه، برای یه کُرد هیچی بدتر از این نیست که یه دختر روز عروسیش فرار کنه که ننگی برای خانواده اش میشه. آهین با حرفهای ستاره قانع شد وگفت: اشکالی نداره سیوان هم با ما میاد. ستار دو دستشو بهم زد و با خیالی آسوده گفت: پس همه چیز حله؟ آهین گفت: اون وقت کارخونه ومعدن چی میشه ؟

-نگران اونها نباش براش یه برنامه ریزی می کنیم، الان تنها چیزی که مهمه جون ستاره اس که اگر گیر سیروان بیفته برگشتنش به شهرش حتمیه.

-ستاره می تونی این شرایط رو تحمل کنی؟ ستاره سری تکون داد: باید بتونم، کی به سیوان خبرمیدی؟ آهین نگاهی به یزدان کرد، یزدان گفت: من بهش خبر میدم شما هم بهتره زودتر وسایلتون رو جمع کنید که تعلل بیشتر ازاین جایز نیست. آهین با ناراحتی پرسید:عمو،مامانم چی؟ ستار یه لبخند به این همه نگرانیش زد: مادرت با من! ببینم دیگه بهونه ای داری که نگفته باشی؟! با خیال راحت برو، این دختر پشت وپناهی به جز تو نداره هواشو داشته باش.

-ما که نمی تونیم به لوشان برگردیم، وسایل زیادی هم با خودمون نیاوردیم. میترا مادرانه به ستاره نگاه کرد وگفت: تا یزدان به سیوان خبر بده من و مینو میریم بازار وسایل مورد نیاز ستاره رو می خریم،توهم هر چی می خوای برو اتاق نوین بردار فقط وسایل شخصی مثل مسواک وحوله رو برات می خریم. ستاره خواست تشکرکنه که مینو گفت: لازم نکرده تشکرکنی چون بعداً پول تموم این چیزهایی رو که برات می خرم از آهین پس می گیرم.

-به همین خیال باش، تو بگو یه پول سیاه؟! مینو خواست کل کل رو شروع کنه. صدای میترا مجبورش کرد بلند بشه: حیف الان باید برم بیرون وگرنه می دونستم چی جوابتو بدم با اخم رو به یزدان کرد: بهتره دوستت رو زود جمعش کنی واز اینجا ببریش وقتی برگردم و ببینم اینجاست دمار از روزگارش در میارم، چشمکی به ستاره زد وهمراه مادرش بیرون رفت. یزدان با ابروهایی بالا رفته پرسید:آهین چه بلایی سر زنم آوردی که منو تو رو با هم با خاک یکسان کرد؟ آهین نگاهی به عموش کرد و بعد به یزدان: چرا از خودش نمی پرسی؟ ستار حوصلهٔ گوش دادن به کل کل کردنهای اونها رو نداشت، قبل بیرون رفتنش به یزدان گفت: دشمنی این دو تا ریشه درگذشته داره، خودتو الکی علاف اینها نکن تا زهرشون رو به همدیگه نریزن آروم نمی گیرن و بیرون رفت.

-من موندم چطورتا حالا کنارهم موندین و قد کشیدین! قبلاً در این باره بهم چیزی نگفته بودی آهین؟

-مگه قراره تو ازهر چیزی سردربیاری؟ یه مسئله ای خانوادگیه که به من و مینو مربوطه.

-این مینویی که تو میگی مثل اینکه زن منه ها! آهین جابجا شد وکنار ستاره نشست: پس برو پیش همون زنت جوابتو بده. یزدان چشم غرّه ای بهش رفت وگفت: آهین مثل همیشه پررو تشریف داری، دارم از تو می پرسم.

امید من ستاره

-حالا لطفاً بفرمایید همسر گرامیتون رو تو خرید همراهی کنید، برای منم لوازم ضروری رو بگیر و بیار،خودت میدونی چی می خوام. یزدان با حرص گفت: کوفتت بشه! به قول مینو بعداً پولشو ازت می گیرم. آهین خنده اش گرفت: یادت نره به سیوان تأکید کنی امشب ساعت سه حرکت می کنیم، بهش بگو جوری بیاد کسی بهش شک نکنه.

-عرض دیگه ای باشه جناب راسخ السلطنه! ستاره با احترام گفت: من به جای آهین ازتون ممنونم، انشاءا...بتونم لطفتون رو جبران کنم.

-ستاره جون! شما فقط یه لطف درحق منِ بدبخت بکن، این وسط یه ثوابی هم می بری، کاری کن این شوهرت دست از این اخلاق گندش برداره، شاید با نصحیتهای تو یه کم سر براه بشه و یه دنیا آدم رو ازدستش راحت کنی. صدای آهین بالا رفت: یزدان خجالت بکش! هر کی ندونه فکرمیکنه من یه آدمی هستم که هر روز یه گندی بالا میارم یا با یکی گلاویز میشم یا تو رو به سلابه می کشم، اگر مینو رو به جونت انداختم کارت با کرام الکاتبینه!

-می دونی به چی تو حسودیم میشه؟ با این اخلاق گندت بازهمه یه جوری می خوانت وهواتو دارن، به خدا خر شانسی آهین! حالا نمی خواد عصبانی بشی و به مینو چیزی بگی، با اینکه شوهرشم این مینوی ورپریده بالاخره طرف تو رو می گیره، منِ بیچاره سرم بی کلاه می مونه،هرچی باشه جنس تو اون دخترعموت یکیه دیگه خوشم میاد هوای همو دارین!

-مواظب باش داری دربارۀ دخترعموی من حرف میزنی؟! یزدان خنده اش گرفت دو دستشو بالا برد: تسلیم بابا! تسلیم! فهمیدم که جنس تون یکیه! هر وقت دربارۀ توحرف میزنم مینو دقیقاً حرفهای تو رو بهم تحویل میده از یه جهت خیالم بابت مینو راحته هر وقت من نبودم می دونم یکی هست که هواشو داشته باشه.

-حسودی؟یه تای اَبروی یزدان بالا رفت: بر بخیلش لعنت! تا باشه از این خواهر وبرادری.

-مینو دخترحساسیه، یه جورهایی مثل آهو برام عزیزه،همیشه کنارش باش.

-بهت قول میدم خوشبتش کنم،مینو رو به لطف تو بدست آوردم هرگز فراموش نمی کنم چقدر برام زحمت کشیدی تا عموتو راضی کردی که بله رو بده و من بیام خواستگاریش.

-ازت مطمئن بودم که این کار رو کردم، ارزش شو داشتی یزدان. یزدان دست روی شونۀ آهین گذاشت: حالانوبت منه جبران کنم وتو این راه تنهات نمیذارم ،همه جوره باهاتم.

-ممنونم ازت. سپس رو به ستاره که به حرفهاشون گوش سپرده بود کرد: خوب خانمی! تو هم برو ساکتو ببند که راه سختی در پیش داریم، اگر پدرت منطقی رفتار می کرد حتماً می موندم ومردونه باهاش حرف میزدم؛ من اهل فرار کردن نیستم اما به خاطر تو مجبورم. ستاره تو سکوت بلند شد و اتاقو ترک کرد.....

****

امید من ستاره

دوهفته ای هست منزل مادر دامون مخفی بودن. گیلدا با بودن ستاره اتاقشو با اون نصف کرد. تو دل ستاره آشوبی به پا بود که نمی دونست قراره چه اتفاقی بیفته. درجایی دیگه ازگوشهٔ تهران اتفاقاتی درحال رخ دادن بود. تو این دو هفته سیروان به هر دری زد تا سرنخی از ستاره وآهین بدست بیاره که موفق نشده بود. خشمگین سالن رو قدم رو می رفت،صدای عصبانی سایمان بالا رفت: میشه این قدر راه نری!سرم گیج رفت. سیروان عصبی تر ازاون داد زد: گیر دادی به راه رفتن من، اگر زودتر خودتو به تهران می رسوندی الان خواهرت با اون مرتیکهٔ احمق فرار نمی کرد که وضع مون این باشه. سایمان بلند شد ویقه شو چسبید محکم به دیوار پشت سرش کوبید، با نفسهایی تند و بریده گفت: حرف دهنتو بفهم سیروان، تا حالا هر چی دلت خواسته بهم گفتی و هیچی بهت نگفتم،اونم به احترام بابام بوده از این به بعد بخوای به این رفتارت ادامه بدی منم یکی میشم لنگهٔ خودت، پس مواظب حرفت زدنت باش. سیروان محکم زیردستهای سایمان زد:عرضهٔ سیوان از تو بیشتره، ولی حیف که طرف ستاره اس. اینبارمحکمتر ازقبل سیروان رو به دیوارکوبید که از درد چشماشو بست، سایمان انگشتشو به نشونهٔ تهدید سمتش گرفت وغرّید: اسم خواهرمو رو اون زبون کثیفت نیار! حالا می فهمم حق با سیوانه، ببین پاش بیفته از اون خطرناکترم، درسته گفتم ستاره عروست میشه ولی به این معنا نیست هرچی دلت خواست پشت سرش بگی و منم مثل بوق بشینم ونگاهت کنم . پوزخند سیروان پررنگتر شد،ازصورت برافروختهٔ سایمان لذّت می برد: چی پیش خودت فکرکردی؟!اینکه تا حالا هوادار خواهرت بودی؟ یا اینکه پا به پام برای پیدا کردنش کل ایران رو زیر پاگذاشتی تا آبروی از دست رفتهٔ پدرتو برگردونی؟ برات متأسفم! همین حالا هم که یقهٔ منو تو دستته برای اینه که به محض پیدا کردنش دستشو تو دستم بذاری تا بیشتر از این آبروتون نره! صد رحمت به سیوان! اون حداقل جنس خواهرشو می شناسه! ولی توچی؟ این همه ادعات هم میشه! طولی نکشید هر دو با هم گلاویز شدن. اون قدرهمدیگه رو مشت زدن تا هر کدوم خسته به گوشه ای افتادن... سایمان در حالیکه نفس نفس میزد، بریده بریده گفت: ستاره هر چی...که باشه ...هرجوری که... باشه... خواهرمه... برام عزیزه... سیروان توهنوز... منو... خوب نشناختی... اونطوری که تو دربارهٔ... من فکر... می کنی نیستم... سیروان روی دست راست افتاد: پس چرا دنبال ... ستاره می گشتی؟ سایمان نشست به دیوارتکیه زد. چشمای سرخ ازعصبانیت شو به سیروان دوخت: به توربطی نداره، الانم پاشو وسایلتو جمع کن و گورت رو از این خانه گم کن.

-به همین خیال باش که بدون ستاره از این شهر برم.

-پس خوب گوش کن ببین چی میگم سیروان! اگر ستاره بدترین دختر روی زمین باشه، پدرم ولش کنه به امون خدا، بازهم حمایتش می کنم، بازهم روی سرم حلوا حلواش می کنم،چون خواهرمه، چون دوستش دارم، چون از جونمم براش مایه میذارم، تا زمانی که پیداش نکردم نمیذارم دست توی نامرد بهش بخوره. سیروان با همون پوزخند روی لبش گفت: چطور اون موقع بعنوان عروس خون بس پا پیش گذاشتم این جور رگ غیرتت باد نکرده بود؟ حالا برام ستاره ستاره می کنی؟ توهم خوب گوش کن ببین من چی میگم! اون قدر اینجا می مونم تا ستاره رو پید اکنم و با خودم برش گردونم سنندج وباهاش ازدواج کنم، ستاره یا عروس من میشه یا عروس خاک! خود دانی؟ سایمان با تمسخرگفت: منم سیب زمینی دیگه؟! لحنش جدی شد: نخیرآقا! از این خبرها نیست؟ خودم دلیلی میشم برات تا از روی زمین محوت کنم و با دستهای خودم خاکت کنم. سیروان بلند شد حین رفتن

به یکی ازاتاقها گفت: فعلاً که پدرت مثل موم تو دست منه شماها اینجا هیچ کاره اید. صدای بستن در رو شنید. از روی عصبانیت مشتی به دیوار زد، با خودش گفت: ببین چیکارت می کنم سیروان حالا ببین!.....

گیلدا با کمک ستاره میز غذا رو جمع کرد. گلناز مادر گیلدا با اصرار ستاره رو از آشپزخونه به سمت بیرون هدایت کرد: دخترم تو برو خودم ظرفها رو می شورم.

-حالا چی می شد من امشب می شستم.

-تو راحت باش. با یه عذرخواهی از گلناز به سالن برگشت خودشو با گوشی مشغول کرد. با نشستن گیلدا درکنارش دست از بازی کشید: معلومه کجایی؟

-یه خورده چشمتو باز می کردی همین اطراف بودم! پدرت هنوز نرم نشده؟ ستاره از ته دل آهی کشید:نه! نمی دونم تا حالا چیکار کرده... با ورود پسرها صحبت شون زیاد طول نکشید....

آهین کنارستاره نشست وپرسید:امروزچیکارها کردی؟ این گیلدا که اذیتت نکرد. ابروهای گیلدا پریدن رو هوا: وا! من چیکاربه زن تو دارم؟ ستاره خنده اش گرفت: چرابه این بدبخت گیر دادی؟! کار خاصی نکردم از بیکاری حوصله ام سررفته.دانیال با سینی چای ازآشپزخونه بیرون اومد و روی میزگذاشت. کنارسیوان نشست که آهین پرسید: دانیال به دامون گفتی حواسش به شرکت تهران باشه؟ دانیال یه لیوان چایی برداشت و جواب داد: آره گفتم،عموت گفت بهت بگم که خودش هست خیالت راحت باشه، دامون هم گفت امشب میاد اینجا. گیلدا وجرعه ای از چایی شو نوشید پرسید: با آهو جون میاد؟

- تنها میاد.

-مدتیه آهو رو ندیدم دلم براش یه ذرّه شده.ستاره نگاه معنی داری به برادرش کرد که سیوان چشم غرهّ ای بهش رفت. ستاره لبخند شیطونی زد با خباثت رو به گیلدا گفت: گیلدا جون لطف می کنی داروهای سیوان بیاری وقت داروهاش گذشته. گیلدا لبخند گشادی زد: چرا که نه؟ بلند شد. به اتاقی که قبلاً متعلق به دامون بود،رفت. این چند شب سیوان وآهین اشغالش کرده بودن. آهین متعجب گفت: سیوان بعد ازاین همه مدت هنوز داروهاتو فراموش می کنی؟ سیوان لبخند کجی زد که بیشتر شبیه حرص خوردن بود تا لبخند: فراموش نکردم ستاره زیادی حساس شده وگرنه یادم بود. دانیال چای شو تا آخر خورد، استکان خالی رو برش گردوند تو سینی وگفت: آدم گاهی اوقات یادش میره، جرم که نکرده. گیلدا مشمای داروها رو به همراه یه لیوان آب به سیوان داد: من یادم بود آقا سیوان. سیوان با حرص به ستاره نگاه کرد. لبخند مصنوعی زد وداروها رو گرفت: ممنون گیلدا خانم، افتادین تو زحمت.

-چه زحمتی!آهین دست ستاره رو گرفت وگفت: بلند شو بریم تو حیاط یه قدمی بزنیم ازیه جا نشستن خسته شدم. ستاره ازخدا خواسته همراهیش کرد تا از دید خشن بردارش در امون بمونه. دانیال استکانها رو داخل سینی گذاشت وبه آشپزخونه برد. سیروان با گیلدا تنها موند. صدای گیلدا اونو به خودش آورد: آقا سیوان داروهاتون! سیوان سری تکون داد: حواسم هست.

-می تونم بپرسم مشکلتون چیه که دارومصرف می کنید؟

-کتفم آسیب دیده. گیلدا آهانی گفت ودوباره پرسید: تصادف کردین؟

-بله. ابروهای گیلدا حالت مَدی پیدا کردن با تأسف گفت:آخی، خیلی باید مراقب خودتون باشین، آخه داداش دامونم میگه وکیل ها همیشه جونشون در خطره، اونم به خاطر اینه که پرونده های خطرناک رو قبول می کنند، شما هم حتماً همین طوربوده،درست میگم؟ بعد از خوردن داروهاش از گیلدا تشکر کرد در جواب سؤالش گفت:همیشه هم اینطوریا نیست، گاهی وقتها برای بعضی از وکیل ها پیش میاد، اینم بستگی به پرونده ای داره که طرف مقابل قبول میکنه. گیلدا ازاین بحث خوشش اومده بود با هیجان پرسید: بستگی به آدمهای پرونده هم داره؟ سیوان آرنج شو روی دو زانو ستون کرد به سمت جلو خم شد: منظورت دشمن های همین پرونده های به قول شما خطرناکه دیگه؟ گیلدا سری بالا وپایین کرد: اوهوم. لبخندی رو لبهای سیوان نشست، به خواهرش حق می داد گیلدا دختر شیرینی باشه، خیلی راحت سؤالات شو درکمال سادگی می پرسید،بدون اینکه احساس کنه طرف مقابلش غریبه اس یا خودی یا دیگران به خاطراین کار ازش خُرده بگیرن،براش مهم نبود،هدفش فقط رسیدن به جواب سؤالاتش بود. به صورتش خیره شد: بله بستگی به آدمهای پرونده داره. گیلدا ناراحت پرسید: پس پروندۀ شما هم حتماً مهم بوده که با ماشین زیرتون گرفتن. قیافۀ با مزۀ گیلدا باعث شد سیوان جلوی خنده شو بگیره. صدای دانیال مانع جواب دادن به گیلدا شد. ظرف میوه رو روی میزگذاشت: سؤالهای خواهر من تمومی نداره سیوان جون، مشغول شو که اگر دیر بجنبی این گیلدا خانم یه دونه میوه برای کسی نمیذاره.

-دانیال! حالا آقا سیوان فکرمیکنه من یه دخترشکمویی هستم که فقط به فکر خوردنم! دانیال پوست سیبی رو که گرفته بود داخل بشقاب گذاشت توهمون حال چشمکی به سیوان زد:مگه دروغ میگم؟! گیلدا با حرص به برادرش خیره شد. سیوان گفت:دانیال داره سربه سرتون میذاره گیلدا خانم. تموم قیافۀ دانیال جمع شد: آه حالم بهم خورد.هر دو با تعجب به دانیال نگاه کردن. گیلدا پرسید: با منی؟دانیال با دهن پُرگفت:با شماهام،میشه این لفظ خانم وآقا رو از روی این اِسمهاتون بردارین، بدون پسوند وپیشوند هم می تونیدهمدیگه رو صدا کنید به جایی هم برنمی خور. سیوان به لم داد به مبل وگفت: گفتم حالاچی شده؟گیلدا با لحن معذبی گفت:راستش یه کم برام سخته آقای تاد رو به اسم کوچیک صدا کنم. دانیال پوف کلافه ای کشید: گیلدا تو که بدترش کردی؟هر سه باهم خندیدن سیوان گفت:من حرفی ندارم، با اسم بدون پسوند وپیشوند هم موافقم. گیلداهم موافقت خودشو اعلام کرد. دانیال با کنجکاوی نگاهی به اطرافش کرد پرسید: ببینم این دوتا کفترعاشق کجا پرکشیدن؟به جان خودم الان تو گوش هم بقوبقو می کنند!

-رفتن توحیاط! حالا به تو چه که رفتن چیکارکنند یا چی به هم میگن! دانیال با یه لحن بامزه ای گفت: ازدست این آهین مارمولک! نه به زن نگرفتن سه ساله اش،نه که حالا مثل چسب دوقلو چسبیده به ستاره و ازش کنده نمیشه. بلند شد:برم ببینم کجا غیبشون زده، شاید منم ازشون یاد گرفتم و سر براه شدم .لحن اخطارگونۀ سیوان باعث شد سرجاش بشینه.لبش رو آویزون کرد وگفت: هیچ وقت تو ذوق یه بچه نزن! شاید بخوام استعدادهام تو این راه شکوفا بشه شما باعث میشید این استعداد شکوفا نشده تو نطفه خفه بشه. سیوان سعی کرد نخنده به قد وقامت دانیال اشاره کرد: یعنی الان تو بچه ای دیگه؟!

-می خواستم کشفم کنید ولی نذاشتین! گیلدا با طنزگفت: الان کشفت کردیم، منم دارم میرم آشپزخونه به مامان بگم که استعدادهای نشکفتهٔپسرش داره شکوفا میشه یه اسپند هم برات دود کنه که یه وقت خدای نکرده چشم نخوری خوبه! بلند شد: با اجازه برم ببینم مامان کاری نداره! بعد رفتن گیلدا،سیوان هم بلند شد: منم برم کمی بخوابم.....

ستاره نگاهی به آسمان پر از ابر کرد: می دونی چیزی به عید نمونده؟

-فکرکنم یه دوهفتهٔ دیگه اس! تو این مدت هیچی برات نخریدم. ستاره نگاه از آسمون گرفت و به آهین دوخت: تو بهترین هدیه ای هستی که خدا بهم داده همین که سالم درکنارم باشی برام کافیه. آهین دست ستاره رو گرفت بوسه ای نرم بهش زد:منم ازخدا ممنونم تو رو سر راهم گذاشت و یه زندگی جدید بهم هدیه داد، این زندگی رو اول از خدا بعد از تو دارمش.

-کی فکرشو می کرد پسرغدّ ویکدندهٔ بی بی روزی نصیب دختری بشه که چشم دیدن شو نداشت؟

-چقدراون موقع ازت بدم می اومد به خصوص روز اولی که اومدم خونه توهم جلوم پریدی و با گستاخی هرچی دلت خواست بارم کردی، فکرکردی دزدم. ستاره ازیاد آوری اون روزبلند خندید:حقت بود! فکرکردم واقعاً دزدی، چون بی بی هیچی درباره ات بهم نگفته بود.

-حق داری بخندی! ولی خداییش وقتی با اون وضع دیدمت دلم می خواست تو اون لحظه سرتو از تنت جدا کنم. اخم ظریفی بین ابروهای ستاره نشست:من از کجا باید می دونستم جنابعالی رو حجاب حساسه؟! وقتی رفتم اتاقم کلی بهت فحش دادم که منو با اون وضع دیدی.

-ممنون ازاظهار لطفت بانو!چه طلبکارم هستی!مثل اینکه اول تو بودی با اون وضع جلوم ظاهرشدی! نیش ستاره بازشد: حالاااااا! قابلی نداشت جناب راسخ الدوله! آهین سری بعنوان تأسف تکون داد:خیلی پررویی دختر!ستاره خواست جوابشو بده که با اولین قطرهٔبارون آهین بلند شد ودست ستاره روکشید: پاشو بریم الان خیس آب میشیم،منم حوصلهٔ مریض داری رو ندارم. ستاره به همراه آهین به سمت ساختمان رفت....

ساعت ده شب بود زنگ خونه به صدا دراومد. دانیال دکمهٔ آیفون رو زد و به آشپزخونه رفت. گلناز درحال شستن ظرفها بود پرسید: بردارت بود؟ دانیال ظرف میوه رو از روی میز برداشت درجواب مادرش گفت: آره. گلناز برگشت و یواش پرسید: آهین از قضیهٔ دامون وآهو چیزی می دونه؟ دانیال ایستاد: نه کسی چیزی نگفته، به دامون هم سپردم بهش نگه، شما هم به روش نیارید.

-می دونم پسرم! اگربفهمه وقتو تلف نمیکنه و از اینجا میره وتموم زحماتشون به هدرمیره. دانیال لبخندی زد: قربون مامان چیز فهمم خودم برم. گلناز اخم کرد: برو این قدرهم زبون نریز... دانیال ظرف میوه رو روی میز گذاشت و کناربرادرش نشست.با دیدن قیافهٔ درهم آهین با تکون ظریف سر به دامون، آروم پرسید: چی شده؟ دامون شونه ای بالا انداخت:نمی دونم. سالن توسکوت بدی فرورفته بود. سیوان سکوت رو شکست: آهین اگر بری تموم زحماتمون رو به هدرمیدی؟ دامون رفت کنارش نشست: باورکن حال همه خوبه،می تونی زنگ بزنی و ازنوین بپرسی. چشماشو که ازعصبانیت بسته بود رو بازکرد: چراهر وقت تماس می گرفتم می

گفتی همه چیزخوبه؟همه چیزمرتبه؟!با اشاره به دست باندپیچی شده و صورت زخمی دامون پرسید: این اون خوبی بودی که می گفتی؟ دیگه چی رو ازمن پنهان کردی دامون؟ گلناز از آشپزخونه بیرون اومد. بعد ازاحوالپرسی با پسرش کنار ستاره که میخ دامون بود نشست. دست ستاره رو گرفت: دخترم چیزی نشده فقط یه خراش کوچیک بوده اونم به خیر گذشته. قطره اشکی از گوشهٔ چشم ستاره سُرخورد و رو گونه اش سقوط کرد با صدای آرومی گفت:همه اش تقصیرِمنه! اگرمن نباشم هیچ اتفاقی واسهٔ کسی پیش نمیاد. گیلدا برای دلداری دادن به ستاره گفت:عزیزم تقصیر تو نیست،این داداش من یه خورده سربه هواست که بـ.. ستاره حرفشو قطع کرد: گیلدا لطفاً هیچ چیزی رو توجیه نکن من که می دونم چرا دامون اینطوری شده می خوای بچه گول بزنی؟! دامون خواست ذهن ستاره رو از این قضیه دور کنه گفت:آهو خیلی دلش برات تنگ شده اما نمی تونستم ریسک کنم و بیارمش برای همین همراه بی بی برای مدتی فرستادمش بوشهر.

-کاش قبل رفتن می دیدمش دل منم براش یه ذرّه شده. سیوان اشاره ای به خواهرش کرد: ستاره یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم البته باعرض معذرت از جمع....

ستاره روی صندلی سالن بیرون نشست. سیوان بالاسرش سرپا وایساد: یه کم دیگه تحمل کن درسته سخته اما شاید نتیجهٔ خوبی داشته باشه. ستاره از حرفهای دوپهلوی برادرش سر درنیاورد:منظورتو نمی فهمم؟ واضح تر حرفتو بزن.

-دیروزسایمان باهام تماس گرفت. چشمان ستاره قد یه توپ فوتبال شدن. سیوان ادامه داد: می گفت سیروان گفته بدون تو به کردستان برنمی گردد، ستاره! کلی برای این نقشه زحمت کشیدیم توی این مدت همه رو تو دردسر انداختیم، خواهش می کنم کاری نکن تموم زحماتمون به هدربره. چند بار پشت سرهم پلک زد تا مطمئن بشه خواب نیست:می ترسم! نمی خوام تو یا آهین رو ازدست بدم یا بلایی سرکسی بیاد. سیوان رو صندلی کناریش نشست: قرار نیست کسی آسیب ببینه، اگرآروم باشی همه چیز خوب پیش میره یه کم دیگه دندون رو جیگر بذار.

-مثل دامون که نزدیک بود کشته بشه وکسی چیزی نگه؟! سیوان چشم روی هم گذاشت، نفسشو با عصبانیت بیرون داد: ستاره یه وقتهایی خیلی بی منطق میشی، بابا دارم میگم برای ترسوندن ما سمت دامون رفته! سیروان این قدر احمق نیست جلوی چشم اون همه آدم کسی رو بکشه وازخودش مدرک جا بذاره.چشمای ستاره تو صورت برادرش دو دو میزد: داداش می ترسم، از این سیروان لعنتی می ترسم. سیوان، خواهرشو تو آغوش کشید روی سرش بوسه ای زد وگفت: به من اعتماد کن ستاره، مثل همیشه، باشه؟ خودشو بیشتر در آغوش بردارش حل کرد، دستها رو دور کمرش حلقه کرد وبا صدای خفه ای باشهٔ ضعیفی گفت....

ستاره تو تاریکی سالن روی مبلی نشسته و پاهاشو تو شکمش جمع کرده واز پنجره به تاریکی شب زل زده و به صدای ریزش بارون گوش سپرده بود. آهی کشید، به پشتی مبل لم داد، نمی تونست به اون افکار آشفته و پریشونش سروسامان بده. اشکی ازگوشهٔ چشمش روی گونهٔ یخ زده اش ریخت. صدای ناگهانی دامون تو اون تاریکی وحشتناک ترسوندش: چرا اینجا تنها نشستی؟

امید من ستاره

دستشو روی قلبش گذاشت وهین بلندی کشید. دامون آروم گفت: نترس، منم آبجی ستاره. نفسشو پرصدا بیرون داد وآهسته گفت: ترسوندیم.

-میگم چرا تو تاریکی نشستی؟ پاهاشو روی زمین گذاشت، نامحسوس با پشت دست اشکهاشو پاک کرد: دلم برای روزهای خوبی که با خانواده ام داشتم تنگ شده،بیشتر ازهمه برای مادرم. دامون حرفهاشو باورنداشت اون قدری ستاره رومی شناخت که وقتی تنها میشه دلش آشوبِ چیزِ دیگه ای است. روبروش ایستاد سؤالاشو دوباره تکرارکرد:اتفاقی افتاده تنهایی اینجا نشستی؟ سرشو بالا گرفت تو اون تاریکی سالن درست چهرهٔ دامون دیده نمی شد: راستشو بخوای ازسیروان می ترسم، می ترسم دست به کاری بزنه که جبران ناپذیر باشه، می ترسم زندگی اطرافیانمو به طوفانی تبدیل کنه که نشه دیگه ساختش، منی که ازهیچی نمی ترسیم الان از کسی می ترسم که عزیزترین کسانم رو تو زندگی هدف قرارداده، نمی دونم چیکارکنم دادمون؟نمی دونم! دامون صندلی کنار میزتلفن رو برداشت روبروی ستاره گذاشت ونشست. نگاه ستاره به دست آسیب دیدهٔ دامون بود بی مقدمه پرسید:چطوری این اتفاق افتاد؟ دامون از سؤال ناگهانی ستاره خیره اش شد. هنوز سؤال اولشو جواب نداده بود که سؤال بعدی پرسیده شد: نکنه سرآهو بلایی اومده وبه من چیزی نمیگی؟ دامون به جون آهو قَسَمت میدم راستشو بگو؟ خوبه؟ دامون دستی رو موهاش کشید: به جان مادرم حال آهو خوبه. ستاره زیر لبی خدایا شکرت گفت. لب دامون به لبخندی بازشد: خوش بحال آهو دوست و زن دادش خوبی مثل تو داره.

-خوش بحال آهین دوستهای خوبی مثل تو ونوین و یزدان داره، از اینکه تو این شرایط تنهاش نذاشتین ازتون ممنونم. لبخند تلخی جای لبخند قبلی رو گرفت برای مدتی سردامون به پایین خم شد. با صدای ستاره دوباره سرشو بالا گرفت:حرف بدی زدم؟دامون سری به دو طرف تکون داد با صدایی که ناراحتی درش موج میزد گفت: نه! اگربدونی آهین چه کارهایی درحق ماها کرده این حرفو نمیزدی؛آهی کشید وادامه داد: آهین تو بدترین شرایط به داد یزدان رسید تو بدترین موقعیت به داد من رسید وتو بدترین روزهای بد روحی پسرعموش به داد نوین رسید،زندگی خیلی ها رو سروسامان داد، دست خیلی ازافراد محتاج رو گرفت و از زمین بلندشون کرد... بعد از یه مکث کوتاهی گفت: چی بگم ستاره! بذاردیگه نگم که اگرآهین بفهمه به کسی دراین مورد حرف زدم از دستم دلگیر وناراحت میشه،ستاره توهیچی ازآهین نمی دونی، در واقع یه تیکه جواهر نصیبت شده، اما ازخدا ممنونم که تو رو سرراهش گذاشت تا دوباره به زندگی برگرده،کاری که ما تو سه سال نتونستیم بکنیم تو توی هشت ماه انجامش دادی، حالا وظیفهٔ ماست به آهین کمک کنیم، نیازی به تشکرهم نیست، همه یه جورایی بهش مدیونیم که با هیچی نمیشه جبرانش کرد، حالا بهترین موقعیت هست که کمکش کنیم. ستاره گیج حرفهای دامون بود. صدای پایی داشت از پله ها پایین می اومد، توجه شون رو جلب کرد. دست دامون به سمت کلید برق که اون نزدیکی بود رفت. سالن روشن شد. آهین پایین پله ها رسید. با روشن شدن سالن چشمش به دامون وستاره افتاد با گامهایی آروم به سمتشون اومد روبروی هردو که بهش نگاه می کردن ایستاد پرسید: اینجا چه خبره؟ دامون گفت: برای آب خوردن اومده بودم پایین که چشمم به یه نفرافتاد تنها روی مبل نشسته بود فکرکردم گیلداست اما دیدم ستاره اس. آهین با تردید رو به ستاره کرد ومنتظرجواب شد. ستاره گفت: خوابم نمی برد اومدم کمی با خودم خلوت کنم، فکر سیروان داره دیوونه ام میکنه. نوچ بلند آهین نشان از اعتراضش بود: ستاره ما کلی دراین باره حرف زدیم، سیوان باهات حرف زده هنوز میگی نگرانم؟!

-دست خودم نیست... دامون وسط حرفش پرید: بهت گفتم که قرار نیست برای کسی اتفاق بدی بیفته.

-ستاره بیخودشلوغش کردی. کناری وایساد وعملاً منتظر شد تا ستاره راه بیفته بره طبقهٔ بالا. ستاره به سمت پله هارفت وصدای حرف زدن دامون با آهین رو نشنید....

دو روزی بود بارندگی ادامه داشت. تو این هوای بارونی گیلدا با سیوان بیرون رفته بود تا مثلاً ازسوپری سرخیابون خرید کنند اما هنوز برنگشته بودن. صدای تقهٔ دراومد با بفرماییدی،آهین با همون اخمهای نشسته رو پیشونیش وارد شد.

-آروز به دلم مونده یه دفعه وارد اتاق میشی لبخند روی اون لبت باشه.

—خوب چیکار کنم مگه دستِ خودمه؟! حالا برای چی چپیدی اینجا و نمیای بیرون؟ تنهایی حوصله ات سر نمیره؟ بیا بیرون یه هوایی تازه کن.

-با این بارونی که میاد کجا برم؟ آهین باکنایه گفت: مثل سیوان و گیلدا که قرار بود یه ساعته برن و برگردن الان سه ساعته رفتن و خیال برگشتن ندارن. ستاره خنده اش گرفت: آخه قراره یه اتفاقات خوبی بیفته ولی هنوزکسی ازاین موضوع اطلاع نداره. چشمای آهین برقی زد پرسید: چه اتفاقاتی مهربانو جونم؟!

-یه وقت به سیوان چیزی نگی؛ قرارشده اگر داداش خوش تیپم از گیلدا خانم خوشش اومد درآیندهٔ نه چندان دوربراش آستین بالا بزنم و این دخترِخوشبخت رو براش خواستگاری کنم.

-به به! چه خبر خوبی! بالاخره تو این اوضاع قاراش میش یه خبر خوب هم شنیدیم.

-بین خودمون بمونه تا وقتی که نتیجه قطعی بشه و اینکه هر دو به توافق برسن. آهین دست رو چشمش گذاشت: ای به چشم خانمم.

-چشمت سلامت! از بابام خبری نشد؟

-نه! کاش سیوان زودتر برگرده یه وقت به تور افراد سیروان نخوره دامون می گفت افرادش همه جا پخش شدن. ستاره رفت کنار پنجره ایستاد برای منحرف کردن ذهن خودش، مسیر حرفو عوض کرد:این بارون هم قصد بند اومدن نداره، دلم پوسید. آهین بهونهٔ بی موقع ستاره رو نشونهٔ نگرانیش دونست کنارش ایستاد،دستهاشو دورشونه هاش حلقه و در گوشش نجوا کرد: خانمم الان نگران چیه؟ نترس برمی گردن. ستاره خودشو بیشتر به همسرش چسباند، تنها جایی که احساس امنیت وآرامش می کرد آغوش مردش بود مردی که بهتر و بیشتر ازپدرش درکش می کرد... درخونه با تیکی بازشد. سیوان ماشینو داخل آورد تا به پارکینگ رسید.

-خانمم الان دلش آروم گرفت؟

امید من ستاره

-آره. صورتشو نزدیک صورت ستاره برد. هیچ عکس العملی از جانب ستاره نشون داده نشد. نرم لبهاشو رو لبهای ستاره گذاشت، مدتی طولانی همون طورباقی موندن. بعد از یه بوسهٔ طولانی و سرشار ازعشق رضایت داد تا ازش جدا بشه. ستاره سریع به سمت پنجره چرخید تا گونه های سرخ از شرم شو نبینه.

-خانمم حالش خوبه یا قهرکرده؟ لبخند محوی روی لبهای ستاره نشست. وقتی جوابی نشنید سمت صورت ستاره خم شد از دیدن صورت قرمزش لبخندش پررنگتر شد:فدای اون شرم مهربانوی خودم برم!حالا چرا خجالت می کشی؟ ستاره مثل همیشه با پرشالش بازی می کرد. سکوت جواب دوبارهٔ آهین شد. دستشو دورکمرش انداخت. نگاهشو به باغ دوخت، ستاره رو مخاطب قرارداد، با لحن ناراحتی گفت: وقتی گلسو رسماً زنم شد دیگه هیچی ازخدا نمی خواستم ،اوایل خیلی بهم توجه می کرد، نگو برای فریب دادن من وخانواده اش این کاررو میکنه تا به قصد ونیّت پلیدش برسه، ستاره! بدجوری شکستم ، بدجوری رو دست خوردم، خیلی بد باختم، گلسو باعث شد از تموم زنها بدم بیاد، باعث شد پا روی تموم احساساتم بذارم و مثل یه تیکه سنگ سخت بشم، به این باوررسیده بودم زنها موجودات نفرت انگیزی هستن، نباید باورشون کرد، اما با اومدن تو همه چیزعوض شد، کم کم مجذوب رفتارت شدم، از اون حالت بی خیالی و منفوربودن بیرون اومدم، شدم یه آدم دیگه، شاید اون آهین گذشته نشدم ولی با بودن تو مطمئنم یه روزی باز همون آهینی میشم که درگذشته پر از احساس بود، ستاره! نمیذارم پدرت تو رو ازم بگیره، حالا که بهت رسیدم و دیوونه وار دوست دارم و تو هم منو دوست داری نمیذارم پدرت بینمون فاصله بندازه، خیره شد تو نگاهش وادامه داد:هیچ چیز وهیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه،اگر شده تو روی بابات هم می ایستم، این رو مطمئن باش.
چشمای ستاره ازخوشحالی دودو میزد دستهاشو دورکمرآهین حلقه کرد، سرشو روی سینهٔ پهنش گذاشت، چشماشو بست و به زیباترین سمفونی دنیا یعنی صدای قلب همسرش گوش سپرد زیرلب زمزمه کرد: دوست دارم آهین،بیشتر ازهر چیزی تو این دنیا. لبخند آهین اگر چه تلخ بود آن هم به خاطر اینکه پدر ستاره سدی برای رسیدن به عشقش شده بود، اما با این همه، ستاره رو محکمتر درآغوش فشرد، روی موهای ابریشمی اش بوسه ای زد، نمی دونست از کی دلشو به این دختر باخته بود که این چنین دیوونه وار دوستش داشت....

****

سیروان دربدر دنبال ستاره وآهین بود. هرچه بیشتر جستجو می کرد کمتر به نتیجه می رسید. سایمان بطور نامحسوس سیروان رو زیر نظر داشت تا اگر خواهرشو پیدا کرد قبل از اون ستاره رو گیر بیاره. سیروان پا روی پا انداخته و به مبل لم داده بود به نوین خیره شد: تا زمانی که جای ستاره رو نگی از اینجا تکون نمی خورم. نوین چرخی به صندلی داد سمت سیروان برگشت پوزخندی زد: دلت می خواد تا قیامِ قیامت اینجا بمون تا به جای علف درخت زیر پات سبز بشه ولی دستت به ستاره نمیرسه اینومطمئن باش.سیروان ظاهر خونسردی به خودش گرفت طرف نوین خم شد: ببین پسرجون، از اینکه بلایی سرکسی بیاد هیچ اِبایی ندارم چون به خاطرستاره دست به هرکاری میزنم حتی آدمکشی! فکرنکنم خوشت بیاد یه روزی تو یه کوچه ای خلوت یا راه شرکت یا هرجای دیگه ای،سر راه خواهرت سبز بشم وبلایی سرش بیاد، اتفاقاً خواهر زیبایی هم داری! نوین با خشم فروان اما تن صدای پایینی جواب داد:خفه شو مرتیکهٔ بیشعور!خودت خواهر ومادر نداری که راست راست می چرخی ومادر وخواهر اینو اونو

تهدید می کنی؟ پس توهم خوب گوش کن! تا جایی که می دونم کُردها روی ناموسشون خیلی حساس هستن پس اگر بلایی سرخواهرم یا هر کدام ازخانواده ام بیاد تا هر وقت شده،هرکجای دنیا که باشی میام وتلافی شو سرِمادر وخواهرت درمیارم، چشم در مقابل چشم. اخمهای سیروان درهم شد:هنوز ازمادر زاده نشده کسی بخواد چپ به ناموس سیروان نگاه کنه.نوین نفس بلندی کشید به صندلی لم داد آرامتر ازقبل گفت: پس کسی هم ازمادر زاده نشده که بخواد نوین وخانواده شو تهدید کنه آقای سیروان! آقای به اصطلاح محترم! چیزی که عوض داره گله نداره.

-تو هنوزمنو نشناختی جوجه،منتها هر وقـ...نوین حرفشو برید: گوشم ازاین حرفها پُره، نمی خواد حرفهای تکراری تحویلم بدی، بهتره بری دنبال همون ستاره جونت بگردی چون اینجا چیزی گیرت نمیاد.

-پس خودت خواستی جناب فخرا!بیرون رفت و محکم در رو بهم زد.نوین فوراً تلفن رو برداشت و با یزدان تماس گرفت. تموم ماجرا رو براش تعریف کرد ازش خواست مواظب مینو باشه. بعد از قطع تلفن با پدرش هم تماس گرفت....

دامون نگاهی به لیست قراردادها کرد، ازمنشی خواست تا فرم قردادها رو تو سال جدید تغییر بده. ازدفتر بیرون و به معدن رفت.....

یه بازرسی کاملی انجام داد. نواقص رو به سرپرست گوشزد کرد و دوباره به دفترش برگشت. رضا تو دفترمنتظرش بود. پشت میزش نشست پرسید:چه خبر؟ رضا روی نزدیکترین مبل نشست: تموم انبارها خالی شدن باید دوباره پُرشون کنیم ازتهران زغال وکُک خواستن، از اصفهان هم یه سفارش جدید داریم که تا بعد ازفروردین باید براشون بفرستیم، نمایندۀ کارخانۀ سنگ یزد هم خواسته یه ملاقات مستقیم با آهین داشته باشه، بهش گفتم رفته سفرممکنه تا چندماه برنگرده حالا می خواد با خودت حرف بزنه. دامون سری تکون داد و گفت: باشه، اما ملاقات نمایندۀ یزد بمونه بعد ازعید؛ شاید آهین تا اون موقع برگرده.

-دامون،آهین چه مشکلی داره؟

-شرمنده رضا جون خواسته به کسی چیزی نگم، ببینم آهو بهونه نمی گیره؟

-نه حسابی با آلما جور شده.

-توهم تو زحمت افتادی! ازت ممنونم رضا، اگر آلما نبود معلوم نبود چه بلایی سر آهو می اومد، انشاءا... یه روزی برات جبران کنم.

-چقدر تعارف می کنی، گفتم نگران هیچی نباش،آهو مثل خواهرم می مونه به خداهیچ زحمتی نداشته تازه آلما هم تو این مدت از تنهایی دراومده.

-حالش چطوره؟خودم که نمی تونم بیام دیدنش.

-حالش خیلی بهتره، دیگه می تونه راه بره.

-دلم براش خیلی تنگ شده امیدوارم این مشکل منم حل بشه وآهو زودتر برگرده خونه.

-آهین موضوع رومیدونه؟

-هیچی بهش نگفتیم ازت می خوام اگر یه دفعه باهات تماس گرفت چیزی از جریان آهو بهش نگی ونگرانش نکنی.

-خیالت راحت باشد.....

سیروان قهقهه ای سرداد به مرد روبروش نگاه کرد: می دونستم پیداش می کنی،این فقط تو رَستهٔ کارخودت بود. مرد لبخند مرموزی زد: شما جون بخوای ما دریغ نمی کنیم آقا. سیروان از روی مبل بلند شد به نوچهٔ کناریش اشاره ای داد که منظورشو فهمید و ازسالن بیرون رفت. روبروی مرد ایستاد دستی روی شونه اش کشید:حقا که به معنی اسمت آتش به پا می کنی آهیرا! حالا ازت می خوام چند نفر ازآدمهاتو برداری و بری تو اون خونه، ستاره و اون پسره رو هرطور شده بی سر وصدا با خودت ببری کردستان، هر کی هم جلوت سبز شد بکشش، من تو کردستان منتظرتم، آدرس رو برات پیامک می کنم.

-چشم سیروان خان! من کارمو بلدم، فقط یه چیزی، این سایمان رو چیکارش کنم عین کنه دنبالمون میاد؟

-سایمان با من! راستی یادت نره هرجا ستاره باشه اون یکی برادرش سیوان هم هست خیلی مراقب باش.

-به روی چشم آقا! اگر با من امری نیست برم دنبال کارم.

-برو فقط مواظب باش....

چند روزی بود آهیر وافرادش خونه رو زیرنظر داشتن. منتظر فرصت مناسبی بودن تا کارشون رو شروع کنند.....

با صدای گلناز ازپله ها پایین اومد: بله گلناز جون؟ کاری داشتی؟ گلناز چادرشو روی سرش مرتب کرد وگفت: من دارم میرم بیرون،ممکنه دیر بیام، گیلدا هم رفته پیش دامون برای یه کاری، مواظب باش در رو به روی هر کسی بازنکنی آیفون خراب شده، قراره دانیال یه تعمیرکار بیاره تا درستش کنه، شام رو هم آماده کردم فقط حواستو بده ته نگیره سعی می کنم زود برگردم.
ستاره با لبخند گفت: گلناز جون چشم تموم سفارشات تون انجام میشه، با خیالت راحت برید و برگردین. گلناز کیلدها رو از روی جا کلیدی برداشت قبل ازبیرون رفتن گفت: دلم شور میزنه مادر، دست خودم نیستم تو وآهین دستم امانتید نمی خواهم تا وقتی که اینجا یید خدای نکرده براتون اتفاقی بیفته آخه امانتدار بودن کار خیلی سختیه. ستاره برای دلگرمی گلناز لبخندی زد: چشم! شما هم مواظب خودتون باشید.....

نگاهی به ساعت دیواری کرد هشت شب بود. هنوز گلناز برنگشته بود. کتابی که تو دستش بود رو کناری گذاشت و به آشپزخونه رفت سری به غذا زد وقتی مطمئن شد جا افتاده زیرِاجاقو خاموش کرد،همین که برگشت به سالن با یه مردغریبه ودرشت هیکل

امید من ستاره

که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود ونقاب سیاهی به صورت داشت روبروشد. جیغ بلندی کشید. پشت میز آشپزخونه پناه گرفت. با صدای محکمی که سعی می کرد ترسی درش نباشه پرسید: تو کی هستی؟ چطوری وارد خونه شدی؟ سکوت مرد ترس رو بیشتر به جونش انداخت، سیوان در طبقهٔ بالا به خاطریکی از داروهاش کلاً خواب بود.آهین هم مشغول تلفن زدنش بود. مرد قدمهاشوآهسته برمی داشت تا به سمت دیگهٔ میز رسید: سیروان نگفته بود با یه عروسک روبرو میشم. ستاره با شنیدن اسم سیروان رنگ از روش پرید، پرخاشگرانه گفت: برو به اون سیروان بی همه چیز بگو اگر مرده چرا خودش نمیاد؟! چرا پشت بقیه پنهان میشه؟

-اتفاقاً گفته که تو رو پیشش ببرم، وقتی باهاش روبرو شدی خودت این حرفها رو بهش بگو.هر دو دور میزمی چرخیدن وحرف میزدن. ستاره سعی کرد از این طریق زمان بخره شاید یکی ازبچه ها سر برسه، با زیرکی به درگاه آشپزخونه نزدیک شد با یه جهش خودشو از آشپزخونه بیرون انداخت، با دو سمت پله ها رفت. به پلهٔ چهارم نرسید لباسش ازپشت کشیده شد ومحکم زمین خورد. صدای آخش کل سالن رو پرکرد. هنوز به خودش نیامده بود که مرد روش چنبره زد وگفت: اگرمال آقا سیروان نبودی همین جا کارت رو یکسره می کردم عروسک کوچولو.ستاره تقلا کرد خودشو از زیرِدست وپای اون غول تشن بیرون بکشه. با افتادنش از پله ها درد تموم قدرتشو زایل کرده بود ونمی تونست ازخودش دفاع کنه. مرد صورتشو نزدیکتر برد با خندهٔ چندش آوری گفت: یه بوسه که به جایی برنمی خوره درسته میگم عروسک خوشکله؟...**...صورت مرد لحظه به لحظه نزدیکتر می شد وستاره چشماشو محکمتر رو هم فشار می داد. به یه سانتی صورت ستاره رسید، مرد احساس کرد توسط یکی به سمت عقب کشیده میشه، تا خواست به خودش بیاد لگد محکم آهین امانش نداد وبه سمت دیوار پرتابش کرد. مشت ولگدهایی بود که به سر وصورت اون مرد فرود می اومد. مرد بیحال گوشه ای افتاد ونای بلند شدن نداشت. آهین بالا سرش وایساد درحالیکه نفس نفس میزد گفت: داشتی چه غلط اضافه ای می کردی آشغال؟ یه لگد دیگه ای بهش زد وسمت ستاره رفت، داشت بازوی چپشو از درد ماساژ می داد. دست برد زیر بازوش، کمکش کرد بلند بشه: خوبی عزیزم؟ ستاره بلهٔ ضعیفی گفت، با کمک آهین روی مبل نشست. رفت آشپزخونه تا مسکنی برای ستاره بیاره... با یه اسلحه روبرو شد. مرد دوم با اسلحه اشاره داد کنار وایسه . آهین آروم عقب عقب اومد تا کنار ستاره رسید. مرد سوم هم وارد شد. ستاره دردشو فراموش کرد: اینجا چه خبره؟ مرد سوم مرد اول رو بلند کرد وبیرون برد. مرد دوم با اسلحه وبدون حرف ستاره وآهین رو از سالن خارج کرد. همین که وارد حیاط شدن در با تیکی بازشد. دانیال با یه نفر دیگه وارد شدن. امیدی تو دل هر دو تابید. در بسته شد. دانیال برگشت تا تعمیرکار رو به ساختمان راهنمایی کنه، با تعجب با دومرد اسلحه بدست که ستاره وآهین رو نشونه گرفته بودن برخورد. دو قدم جلو رفت که با صدای مرد سوم سرجاش میخکوب شد: یه قدم دیگه بیایی جلو شلیک می کنم. دانیال بی توجه به حرف مرد، دو قدم دیگه جلوتر رفت. یهو صدای شلیک خفه ای شنیده شد. نگاهها سمت صدا چرخید. مرد پای دانیال رو هدف قرار داده بود. تعمیرکار از ترس به دیوار پشت سرش چسبیده وصداش درنمی اومد. ستاره خواست بره کمک دانیال که همان مرد هشدار داد: سر جات بمان! با کسی هم شوخی ندارم گلولهٔ دوم تو مغزش شلیک میشه. دانیال با درد به ستاره نگاه کرد سری به نشونهٔ نه تکون داد. چشمای ستاره همراه با آسمون ابری شدن. صدای آخ آهین ستارهٔ نگران رو وادار کرد به پشت سرش برگرده مرد دوم با اسلحه اش محکم به کمرش زده و از درد دولا شده بود. ستاره عصبانی از اینکه نمی تونست هیچ کاری بکنه،از کوره در رفت: اگر مرد هستین اسلحه

امید من ستاره

هاتون زمین بذارین وبیاین با من طرف بشید ببینم باز اینطور کرکری می خونید و جولان میدین. مرد سوم عصبی گفت:عجله کن هر چند دقیقه که تأخیر کنی جون یکی رو به خطر میندازی، به دانیال اشاره کرد: تو که نمی خوای این پسره براثر خونریزی بمیره می خوای؟ ستاره با چشمایی پر از اشک به همراه آهین دنبال اون چند مرد رفتن.....

پلیس منتظر بهوش اومدن دانیال بود. چند ساعتی می شد به بخش منتقل شده بود. سیوان با ناراحتی دستی داخل موهای پرپشتش کرد وگفت: خبرِمرگم چطور با اون همه سر وصدا بیدار نشدم؟!همه اش تقصیر من بود. گیلدا با فاصله کنارش نشست، نگاهش به مادرخسته اش رفت یه لحظه از کنار دانیال جم نمی خورد،رو به سیوان گفت:هیچ کس مقصر نیست خودتو ناراحت نکن، بازخدا رو شکر اون تعمیرکاره اونجا بوده ودانیال رو به بیمارستان رسونده.

-از مادر و بردارت خجالت می کشم تو صورتشون نگاه کنم.

-مامان اون قدرها هم بی منطق نیست،درک میکنه، حال دانیال هم خوبه تا چند روز دیگه هم مرخص میشه.

- گیلدا من باید برم، جون ستاره وآهین درخطره، دیر بجنبم سیروان کار خودشو میکنه.

-این کار پلیسه، بذار اونها دنبالش برن.

- خودم باید برم!گیلدا تو گفتن حرفی که مدتها بود باهاش کلنجارمی رفت تردید داشت، می خواست حرف دلشو بگه اما حالا سیوان برای رفتن به کردستان مصمم بود پس دل به دریا زد: اگر تو بری منم باهات میام. سیوان متعجب به گیلدا نگاه کرد.

-می دونم الان جای این حرفها اینجا نیست اما می خوام بدونی که هر جا تو بری منم میام تنهات نمیذارم. سیوان مات حرفهای گیلدا بود. گیلدا ادامه داد: تعجب نکن سیوان! ستاره همه چیز رو بهم گفته ازم خواسته اگردلم باهات بود تنهات نذارم،من اینجا،اعتراف می کنم که دلمو بهت باختم. سیوان نفس راحتی کشید: ازدست ستاره! این دختر پیش بینی نشده اس، گیلدا بهت قول میدم وقتی برگشتم مفصل دربارۀ این موضوع با هم حرف بزنیم، منم اعتراف می کنم که توهم همون دختری هستی که دنبالشم، به ستاره حق میدم ازت تعریف بکنه.

-پس بذارهمرات بیام.

-این راهی که من میرم خیلی خطرناکه! نمی تونم تو رو با خودم ببرم، مادرت اینجا بیشتر بهت احتیاج دارد.

-نگران دانیال نباش، دامون حواسش بهشون هست اینو مطمئنم.

-نمی دونم چی بگم، من هر بهونه ای میارم تو یه جواب تو آستینت داری.

-ما اینیم آقا سیوان! تازه من خودم خواستم بیام کسی مجبورم نکرده.

-جواب مادرت رو چی بدم؟

-تو نمی خواد به کسی جواب پس بدی، قرار هم نیست منم با مادرم حرف بزنم ،همه چیز رو به دامون میگم اون قلق مادرتو دستشه می دونه چطوری راضیش کنه.

-حالا ببینم چی میشه وفرصت حرف زدن به گیلدا رو نداد. به سمت اتاقی که گلناز بود رفت. تو چهارچوب در ایستاد. گلناز با لبهٔ چادر گوشهٔ چشم پراز اشک شو پاک کرد با بغض گفت: چیزی لازم داری پسرم؟ سیوان وارد شد کنار تخت ایستاد. نگاهی به دانیال غرق خواب کرد پرسید: چطوره؟ گلناز با همان صدای گرفته گفت: خوبه، دکترش می گفت جای نگرانی نیست.

-من معذرت می خوام، شماها هم به خاطر ما تو دردسر افتادین.

-نه مادر! تقصیرکسی نیست، پلیس باید جلوی چنین اراذل اوباشی روبگیره که نذاره اسلحه بدست تو خیابون راه بیفتن وجون مردم رو تو خطر بندازن.

-راستش می خوام برم دنبال ستاره وآهین، اون عوضی هرآن ممکنه بلایی سرشون بیاره، تو این مدت خیلی بهتون زحمت دادیم به خاطر تموم زحماتتون ممنونم، امیدوارم یه روز بتوانم جبران کنم.

-اتفاقاً بهتون عادت کرده بودیم، برو پسرم! ستاره وآهین واجب ترهستن، امیدوارم خیلی زود یه روزی دوباره دورهم جمع بشیم و این مشکلات هم تموم بشه، برو دست خدا به همرات. سیوان سری تکون داد: از قول من از دانیال معذرت خواهی کنید انشاءا... وقتی این ماجرا تموم بشه به دیدنش میام و شخصاً ازش عذرخواهی می کنم. گلنازبلند شد روبروی سیوان ایستاد: مواظب خودت باش مادر! ستاره رو خیلی زود ازدست اون عوضی ها نجات بده، آهین رو صحیح وسالم به مادرش برگردون، آهو زیادی بهش وابسته اس نمی خوام اتفاقی برای عروسم بیفته.

-قول نمیدم اما تموم تلاشمو می کنم، حالا اگر اجازهٔ مرخصی بفرمایید من برم وسایلمو جمع کنم تا زودتر راه بیفتم.

-اجازهٔماهم دست شماست. خداحافظی زیرلبی گفت. برگشت که ازاتاق خارج بشه با قیافهٔ درهم گیلدا مواجه شد. با لبخندی آروم از کنارش رد شد. گیلدا پشت سرش راه افتاد آستین کت شو کشید. سیوان به اجبارایستاد، برگشت، آروم گفت: گیلدا من نمی تونم تو رو با خودم ببرم، بهت گفتم این راهی رو که میرم انتهایی نداره، پر ازخطره، من هنوز به خاطر دانیال شرمندهٔ مادرتم کافی برای تو هم یه اتفاق بیفته، استغفرا... دختر دست از لجاجت بردار.

-تو بهم قول دادی!

-من هیچ قولی بهت ندادم، گیلدا! اما ازت می خوام تا پایان این ماجرا منتظرم بمونی این کار رو می کنی؟ اگرهنوز جوابت مثبته؟ قول میدم که برگردم اگر هم.... گیلدا وسط حرفش پرید: زبونتو گاز بگیر پسرِبد! لبخند سیوان پهن تر شد: پس حتماً برمی گردم خواهش می کنم تا اون موقع صبورباش.

-نگرانتم.

-الان باید نگران آهین وستاره باشی من طوریم نمیشه حالا میذاری برم که زودتر به کارهام برسم.

-قول دادی برگردی ها! سیوان نفس راحتی کشید: به خاطرِتو هم که شده برمی گردم. گیلداسری تکون داد: شماره تو دارم زنگ زدم جواب بدی!

-اونم به چشم جواب میدم حالا اجازه هست برم؟

-اجازۀ ما هم دست شماست ازسر راهش کنار رفت:بفرمایید!

-مواظب خودت باش،خداحافظ. نظاره گر رفتن سیوان شد تا از در بیرون رفت. هنوز نرفته دلش تنگ شده بود. با دلی گرفته و صورتی غمگین به اتاقی که دانیال بستری بود رفت....

چند بار ستاره رو صدا زد: خانمی! ستاره جون! عزیزم چشماتو بازکن. مدت طولانی گذشته وستاره هنوز بیهوش بود. کم کم داشت نگران می شد. چندین بارعرض اتاقو طی کرد. خسته از این سکوت وطی کردن اتاق لب تخت نشست با کلافگی دستی به صورتش کشید، نفسشو پرصدا بیرون داد.....

نگاهش ازسقف تا پایین اتاقو کاوید. اتاقی بیست متری، کاملاً ساده با یه پنجرۀ کوچیک که فاصلۀ چندانی با سقف نداشت. تخت معمولی با یه کمد دیواری وسینی غذایی که روی میز گوشۀ اتاق بود،معلوم بود خیلی وقته اونجا گذاشته شده. نگاهش رفت سوی ستاره، دستشو گرفت وبوسۀ نرمی بهش زد. دل نگران خیره به صورتش شد. زمان می گذشت وهیچی از اونو حس نمی کرد. بالاخره در بازشد زنی نقاب به صورت با یه سینی دیگه پر از غذا وارد اتاق شد. طرف همون میز رفت. وقتی غذا رو دست نخورده دید با فارسی دست وپا شکسته ای پرسید: دوست نداشتین؟ آهین چیزی نگفت. زن بدون هیچ حرفی سینی قبلی رو با خودش برد در رو هم پشت سرش قفل کرد....

دانیال جزءِ به جزءِ ماجرا رو برای سرگرد تعریف کرد. بعد رفتن سرگرد از مادرش پرسید: خبری ازشون نشد؟ گلناز لیوان آب میوه رو دست پسرش داد کنارش نشست: بخورمادر یه کم جون بگیری. دانیال لیوان رو گرفت و منتظر جواب شد گلناز گفت: هنوزهیچ خبری نشده؟

-سیوان یه دوست وکیلی داشت؟ گلناز گنگ نگاهش کرد.

-شاید اون بتونه به سیوان کمک کنه.

-سیوان خودش هست نیازی به کمک کسی نیست.

-خدا کنه که زودتر پیداشون کنند.....

ستاره گیج ومنگ به اطرافش نگاه کرد. هیچی براش آشنا نبود. تکیه شو به شونهٔ آهین داد بیحال پرسید: ما کجاییم؟ آهین دستی به موهای لختش کشید شالشو سرش انداخت و مرتبش کرد آروم گفت: نمی دونم.

-چند روزه اینجاییم؟

-اگر اشنباه نکنم چند روزی میشه دقیقاً نمی دونم. ستاره دل نگران پرسید: یعنی چی که چند روزه؟

-گفتم که ازهیچی خبرندارم.

-این نشونهٔ خوبی نیست یعنی یه اتفاقی داره میفته، این یکی از شگردهای پدرمه، مطمئنم، وقتی با کسی لج بیفته از این شیوه استفاده میکنه. آهین اخمی کرد: سیروان ما رو به زور آورده اینجا چه ربطی به پدرت داره؟

-تو فکرمی کنی سیروان جرأت داره بدون اجازهٔ بابام تو محدوده اش کاری بکنه؟ آهین با حرص اطراف رو دیدی زد: سیروانی که من شناختم ازپدرت هم نمی ترسه. ستاره از تخت پایین اومد. سمت در رفت چند بار با مشت محکم به در زد. آهین کنارش وایساد: بی فایده اس، من چندین بار در رو زدم کسی باز نکرد!

-توهنوز پدرمو نمی شناسی وقتی بخواد کسی روشکنجه کنه اول یه مدت باهاش بازی میکنه، بعد نیش شو بهش میزنه، اون از این بازی لذت میبره.

-از کجا معلوم که سیروان شگرد باباتو تقلید نکرده باشه تا تو رو گمراه کنه ؟ ستاره به صورت آهین زل زد:امکان نداره! آهین برگشت ولب تخت نشست: پدرت اگربدترین آدم روی زمین باشه هرگز با روان بچه اش بازی نمیکنه اینو مطمئنم. ستاره متفکر وسط اتاق ایستاد. به گوشه ای زل زد. صدای بازشدن درباعث شد به پشت سرش برگرده.همون زنِ چند ساعت پیش بود. زن دوباره سینی رو روی همون میز گذاشت وسینی دست نخورده رو برداشت با لهجهٔ کردی-فارسی پرسید: شما که باز چیزی نخوردین؟ ستاره به زن نگاه می کرد آهین گفت: تا این رییست رو نبینم ونپرسم برای چی ما رو اینجا زندونی کرده لب به هیچ چیز نمی زنیم، اینو به اون رییس بی ناموست بگو. چشمای زن از گفتن این حرف گشاد شدن بیرون رفت و در پشت سرش قفل شد.

-این خانمو می شناسی؟

-نه! فکر کنم مسئول غذا آوردن وبردنه چون کاری به جز این نداره.

-بذاربرم با سیروان حرف بزنم باو... صدای بلند آهین ساکتش کرد:حرفشو نزن که بذارم یه کلمه با اون مرتیکهٔ چشم هیزهمکلام بشی.

-آخه...آهین داد زد: بسه دیگه ستاره! ستاره دیگه حرفی نزد.....

امید من ستاره

****

بعد چند روز بالاخره سیروان پا توی اون اتاق گذاشت. آهین کنار ستاره ایستاد و دستشو دورکمرش حلقه کرد. سیروان لب تخت نشست. نگاهی به اتاق انداخت: می دونم در شأن یه دخترِثروتمند کُرد نیست تو یه همچین اتاقی باشه، ولی مجبورم کردی دست به این کار بزنم. ستاره ازعصبانیت دستهای مشت شده شو پشت سربرد ظاهری آروم به خودش گرفت: چرا نمیری سراصل مطلب؟ بگو ازمن چی می خوای؟ سیروان پا رو پا انداخت: خودتو می خوام. آهین خواست سمتش هجوم ببره که ستاره نگهش داشت: آروم باش آهین، من زبون این جور جماعت رو خوب بلدم، رو به سیروان کرد: آهای سیروان!توی کُردها چشم بد به ناموس کسی داشتن یعنی چی؟ می دونی مجازات این کار چیه؟ سیروان بلند شد روبروش ایستاد: خوب می دونم دخترِدیاکو! اینم خوب می دونم درافتادن با دیاکو دلِ شیر می خواد. با دست محکم به سینهٔ خودش زد که من چنین ریسکی رو با جون ودل قبول کردم و پا جلو گذاشتم، اونم به خاطر زیباترین دخترِکُرد توی کردستان؛ ببین به خاطرت دست به چه کارهایی که نزدم و چه قانونهایی رو که نشکستم وچه حرفهای نامربوطی رو به جون نخریدم! ستاره سری تأسف بارتکون داد: نمی تونم باورکنم سیروانی که همه ازش حساب می بردن به خاطر یه دختر وعشق یه طرفه اش خودشو جلوی قوم و خویشش خوار وخفیف کرده باشه، دیگه روت میشه تو طایفه ات سر بلند کنی سیروان؟

-دیگه هیچی برام مهم نیست،هیچی! من به کسی اجازه ندادم بهت عروس خون بس بگه؛ از ترسم همه لال شدن، خفه خون گرفتن پس حق من این همه بی انصافی نیست.

-بهتره دست ازاین کارهای احمقانه ات برداری،من الان شوهر دارم وشوهرمم دوست دارم، دوست که نه عاشق و مجنونشم! نذار حرمتها بین دو طایفه شکسته بشه اونم به خاطر یه سری عقاید پوسیده و کارهای بچگانه. سیروان پوزخندی زد: من اینجا شوهری نمی بینم که دم به دقیقه ازش اسم می بری. آهین ستاره رو سمت خودش کشید و به پشت سرفرستاد. با دو دست محکم به تخت سینهٔ سیروان زد که محکم به عقب پرت و روی زمین افتاد فریاد زد: تو حرف حساب حالیت نمیشه؟! اگر من شوهرش نیستم پس الان اینجا چه غلطی می کنم؟ فکرکردی چون حرفی نمیزنم، لالم واجازه میدم هرچی ازدهنت دراومد بارم کنی؟ سیروان انتظارچنین حرکتی رو نداشت بلند شد چهره درهم کشید: وحشی هم که هستی؟ آهین دو قدم دیگه جلوتررفت سینه به سینه اش ایستاد چشم تو چشمش شد: فقط یه بارِدیگه! یه بارِدیگه اون دهنت باز بشه وبخواد هرحرفیو بلغور کنه اون وقته که خودم برات می بندمش. سیروان ازش فاصله گرفت دم در مکثی کرد: این کارت بی تلافی نمی مونه،ناموس دزد! بیرون رفت و در رو محکم بست.....

مرتب اتاقو گز می کرد ستاره عصبی گفت:میشه این قدر راه نری سرم گیج رفت. آهین بدون توجه به حرف ستاره کارشو تکرارکرد. ستاره جلوش وایساد: چیکارکنم آروم بگیری؟ آهین کنارش زد و دوباره به راه رفتنش در اتاق ادامه داد. ستاره با حالی زار دو زانو رو زمین افتاد با بغض گفت:خدا منو بکشه تا از دست شماها راحت بشم.... توان حرف زدن رو نداشت واشکش روان شد... آهین منقلب کنارش زانو زد با مهربانی گفت: ستاره، جان من این حرفو نزن! من بدون تو این زندگی رو نمی خوام.

امید من ستاره

-اگر من نبودم توهم الان گرفتار مشکلات من نمی شدی.

-هیسسسس! دیگه این حرفو نزن، این زندگی با مشکل و بی مشکل برام شیرینه چون تو رو دارم، چون کنارمی، برام عزیزی. با سرآستین اشکهاشو پاک کرد ازآهین فاصله گرفت تا کمی با خودش خلوت کنه....

سایمان با فریاد گفت: چرا نمی خواهی بفهمی من هیچ نقشی تو کارهای بابا نداشتم اون تابع سیروان بوده وهست. سیوان انگشت تهدیدشو سمتش نشونه رفت: ببین سایمان به خدا اگربلایی سرِستاره بیاد خودم می کشمت، آخه پسرهٔ بی عقل تا حالا کی به خانواده اش خیانت کرده که تو دومیش باشی؟ همین سیروان! با تموم بدی هایی که داره حاضر نیست پشت خانواده شو زمین بذاره اون وقت توی نادون.... بقیهٔ حرفشو قورت داد واستغفرا... گفت و ادامه داد: ستاره خواهرته! ناموسته! بفهم سایمان!

-به خدا من نمی دونستم هدف سیروان چیه؟ بهم قول داد وقتی کمکش کردم ستاره رو پیدا کنم کاری به کارش نداشته باشه منم رو قولش حساب بازکردم، نمی دونستم این قدرنامرده. سیوان با تأسف سری تکون داد با بیحالی سمت مبل رفت ونشست وگفت: خدا کنه این بیشرف تا حالا بلایی سرشون نیاورده باشه، آخه تو چه جور برادری هستی که با فرار خواهرت نفهمیدی هیچ علاقه ای به اون بی همه چیز نداره؟ آخه آدم هم این قدرخنگ؟ من ازدست تو چیکار کنم؟ سایمان کنارش زانو زد آرومتراز قبل گفت: ستاره با کاری که کرد بابا نتونست تو ایل وطایفه سرشو بلند کنه... اینبار سیوان داد زد: گوربابای ایل و طایفه! مگه اون ایل وطایفه ای که تو ازشون حرف میزنی تا حالا چه گلی به سرِ بابا زدن که حالا بزنند؟ به قول ستاره مشتی شکمباره وشکم پرست که هر وقت موقعیت براشون خوب باشه دور بابا چه چه وبه به راه میندازن اما وای به حال روزی که روزگار بر وفق مرداشون نچرخه، خدا رو بنده نیستن چنان پشتت رو خالی می کنند که با کمر بخوری زمین وآخت بلند بشه و کَکِ شون هم نَگزِه تو به اونها میگی فامیل! طایفه!... دریکی از اتاقها طوری باز شد که به دیوار خورد وبرگشت. دیاکو توی چهارچوب در ظاهرشد. دو برادر بهم نگاه کردن و سرجاشون وایسادن. عصا بدست و با غرورهمیگی اش رفت روی یکی ازمبل ها نشست اخم کنان گفت: من مزاحم حرف زدنتان شدم؟ سایمان با تته پته گفت:بابا... شما بیر...بیرون..نرفته بودین؟

-چرا رفته بودم، وقتی برگشتم شماها خواب بودین، خوب! داشتین می گفتین ادامه بدید! سیوان که نشست سایمان هم به تبعیت از اون نشست. سیوان به حرف اومد: حالا که همه چیز رو شنیدین بهتره این روهم بشنوید!من پسرِ شما یعنی دیاکو تاد! ازالان میگم تا دنیا دنیا اس، پشت خواهرمو به خاطرهیچ نامردی خالی نمی کنم و نخواهم کرد،ولو اینکه بدترین دخترِدنیا هم باشه،چون خواهرمه،ازخونمه، به جزمن پشت وپناهی نداره، به جزمن کسی رو نداره، اگر شده جلوی شما هم می ایستم! من ستاره رو پیدا می کنم و نمیذارم دست اون بی همه چیز بهش برسه، اینکه چرا شما طرف اون بیشرف رو گرفتین رو هم خوب می دونم، قید بی آبرویی رو میزنم ولی نمیذارم خواهرم تو چنگ اون حیوان پست گرفتاربشه، چه شما باشین چه نباشین. دیاکو با خشم به سیوان نگاه کرد: دستم درد نکنه با بچه بزرگ کردنم!

امید من ستاره

-احترام شما واجبه،حرف روی حرفتون هم نمیارم اِلا یه مورد،اونم جون ستاره وشوهرشه، اگر خواهرم با آهین خوشبخت میشه، شده دنیا رو بهم می ریزم، زمین وزمان رو بهم می دوزم تا دست او دوتا رو تو دست هم بذارم، اما سیروان نه!! اون کثافت آشغال نه! اون خونخوار نه!! این یکی رو از من نخواین پدر که زیر بارش نمیرم.

-دارم شک می کنم که شماها پسرهای دیاکو باشین،غیرتتان کجا رفته که این قدر بی غیرت شدین؟! من شماها رو اینطور تربیت کردم؟

-تو پسرِشما بودن که شکی نیست! اما حاضرنیستم به خاطر یه مشت حرف پوچ وبیهوده وعقاید پوسیده با جون و زندگی خواهرم بازی کنم.

-نظر توهم همینه سایمان؟ سایمان گیج به پدر وبرادرش نگاه کرد. دیاکو دوباره پرسید: نکنه زبونت رو موش خورده؟ چند دقیقهٔ پیش خوب داشتی بلبل زبونی می کردی! سایمان نگاه پر از تردیدشو به برادرش دوخت رو به پدرش کرد: هرچه شما بگین پدرجون. سیوان با پوزخندی به لب گفت:حاشا به غیرتت! لحنش جدی شد: معلوم هست چی میگی سایمان؟ اون خواهرمونه؟ تو می خواهی ستاره رو گوشت قربونی کنی؟ دیاکو لبخند پیروزمندانه ای زد: الحق که پسرِخلف خودمی، حالا برو آماده شو باید برگردیم کردستان، سیروان خواهرتو برده اونجا. سیوان با تأسف گفت: متأسفم برای پدری که داره دخترشو فدای یه مشت حرف پوچ میکنه. دیاکو با تنفر گفت: ستاره نه اولین عروس خون بسه ونه آخرین اونها! یه رسم بوده وهست، تو نمی تونی یه تنه به جنگ قانون چندین صدساله بری. سمت اتاقش رفت که با صدای بلند سیوان ایستاد: پدر!من همین جا قسم می خورم که اگر ستاره رو از دست اون جادوگر نجات دادم دیگه هرگز پامو توی کردستان نمیذارم، اینو بهت قول میدم، برای همیشه شهرم وخاطراتم رو توی کردستان دفن می کنم و ماندگار تهران میشم، ستاره رو هم هرگز نخواهی دید، منو ستاره میشیم جزءِ خاطرات زندگیت، منو ستاره میشیم قوم وخویش هم، میشیم پشت وپناه هم، وتهران زادگاه و شهر بچه های منو ستاره میشه مطمئن باشین این کار رو خواهم کرد. دیاکو از خشم چشم روهم گذاشت، دندونهاشو باعصبانیت روی هم فشار داد، دردل دعا کرد هرگز چنین اتفاقی نیفته و به اتاق رفت. با بیحالی خودشو روی مبل رها کرد. کتفش بدجوری اذیتش می کرد. تموم صبح رو رانندگی کرده تا کارهاشو روبراه کنه و به کردستان بره. تنها راه پیدا کردن ستاره تعقیب کردن پدرش بود. گوشیشو برداشت با نوین تماس گرفت..... سایمان با ساکی در دست و سری پایین، تو سالن منتظر پدرش بود. سیوان تماس رو قطع کرد. با صدای سیوان سرشو بلند کرد: اصلاً انتظار نداشتم یه همچنین کاری بکنی! یعنی حاضری خواهرتو،ناموس تو، بدست یه عوضی کثافت مثل سیروان بسپری؟! اون وقت با چه اطمینانی؟ صدای پدرشو شنید: سیوان دست بردار، خوی شهرنشینی غیرتت رو از بین برده، دیگه اون سیوانی نیستی که می شناختم پس لازم نکرده که سایمان رو هم لنگهٔ خودت کنی، بریم سایمان.

-حالا چرا با این عجله؟ می ترسین ستاره از دستتون فرارکنه؟ حالا خوبه دست اون آشغال اسیره. دیاکو دم در برگشت: می ترسم یه دفعهٔ دیگه فرارکنه و نشه رَدِشو گرفت، از این خواهرت هیچی بعید نیست منتظر کارت عروسیش باش. سیوان رو به سایمان کرد: خیلی بی غیرتی سایمان! خیلی! سایمان با سری افکنده پشت سرش پدرش از خونه بیرون رفت.....

باعصبانیت گوشیو برداشت: نوین کدوم گوری هستی عجله کن.

-.....

-نه تو رستورانی نزدیکی کبودرآهنگ هستن.

-.....

-تو نزدیک ویان هستی؟

-.....

-خوبه! پس عجله کن تا دوباره راه نیفتادن منتظرتم.

-.....

-خداحافظ...

یکساعتی از تماسش با نوین می گذشت. هوا رو به تاریکی می رفت. گوشیش زنگ خورد سریع جواب داد. بعد از چند دقیقه گوشیو قطع کرد. بالاخره بعد از کلی معطلی وخوش شانسی از دیرحرکت کردن پدرش نوین سررسید....

-ماشینت کو؟ نوین کمربندشو بست وگفت: دربست اومدم بعداً باهات دوبل حساب می کنم.

-حالا خوبه پسرعموی جنابعالی هم گروگان این عوضیه ها!

-چیکار کنم که خراب رفقیم، وگرنه تا قِرون آخر باید بهم پس می دادی.... نیم ساعت بعد سایمان ودیاکو سوارشدن. سیوان ماشینو روشن کرد وگفت: خدا خیلی دوست داشت که به موقع رسیدی.

-خداهمیشه منو دوست داره سیوان جون.....

ستاره به سقف خیره شده بود آهین پرسید: به چی زل زدی؟ ستاره خودشو به آهین نزدیکترکرد،همانطورکه نگاهش به سقف بود گفت: اینجا دوربین مدار بسته داره. آهین به سرگوزنی که به دیوار زده شده بود نگاه کرد حق با ستاره بود دوربین رو طوری نصب کرده بودن که اصلاً مشخص نبود. بازوی ستاره رو گرفت سمت تخت برد: بذار فکر کنند ما هنوزمتوجه اش نشدیم.

-شایدم تا حالا ما رو دیدن که به دوربین زل زدیم..... دربا شدت بازشد. برخلاف هر روزه که اون زن وارد می شد، اینبار مردی قد بلند کنار درایستاد. با زبان کردی به ستاره گفت خودشو آماده کنه. آهین پرسید: چی گفت؟ ستاره چشمای پر از ترس شو از مرد دم در گرفت: گفت که آماده بشیم. صدای پای چند نفر دیگه می اومد. با وارد شدن سایمان وپدرش ازتعجب چشماش گشاد

شدن. آهین دست ستاره رو محکم تو دستش گرفت: آروم باش. دیاکو نزدیک ستاره شد.آهین رو نادیده گرفت. با ترشرویی وزبان کردی گفت: وقتش رسیده که با سیروان اتمام حجت کنم و توهم بری پی زندگیت تا این همه سرو صدا بخوابه دخترۀخیره سر! ستاره خشمگین شد با حرص و زبان فارسی که آهین هم بشنوه گفت:هرکاری دوست داری بکن اما بهت قول میدم قبل ازاینکه دست اون حروم لقمه بهم بخوره خودمو کشتم، قسم می خورم این کار رو می کنم خان! دست دیاکو بالا رفت و تو صورتش نشست.ستاره چند گامی به عقب پرت شد وبه زور تعادلشو حفظ کرد تا زمین نخوره. نگاهش پراز خشم شد با چشمایی گشاده شده ازعصبانیت گفت: بزن خان! بزن! خوب جواب وصیت همسری رو دادی که دخترشو امانت بدستت سپرد؟ اینطورخواستی خوشبختش کنی؟ حاشا به مَردی وغیرتت خان!

-اون دهنتو ببند، خوب می دونی چه بلایی سرم آوردی؟! کاری کردی انگشت نمای آدم وعالم بشم، کاری کردی نتونم سرمو بین این تیره و طایفه بلند کنم، اون وقت توی یه الف بچه به من میگی مردی وغیرت؟! ستاره جلوی پدرش ایستاد: اگرصد بارمنو پای سفره عقد اون عوضی بنشونی بازهم فرارمی کنم، نمی دونم اون مرتیکه به شما چه ها گفته که اینطورآتشی شدی وافتادی به جونم؟! بازهم میگم به جزآهین هیچ کس لیاقت همسری منو نداره. چشمش به سایمان افتاد که گوشه ای ساکت ایستاده بود وحرف نمیزد طرفش رفت داد زد: توهم مثل خان فکرمی کنی؟ توهم میگی من یه دختر چشم سفید وخیره سری هستم که به زورپدرت خواستن سرسفرۀ عقدی بشینم که نام عروس خون بس روم گذاشته بودن؟ توهم به جرم دوست نداشتن وخون بس بودن میگی لیاقتم اون عوضی دخترِبازه که تو شهرخودشون شهرۀ عام و خاصه؟ آره سایمان؟ دِ یه حرفی بزن؟ یه چیزی بگو؟ سایمان سرشو پایین انداخت وحرفی نزد. دیاکو فریاد زد:این همه کولی بازی درآوردن هیچ دردی رو دوا نمیکنه، زودتر این نمایشی رو که راه انداختی تمومش کن. ستاره دوباره سمت پدرش برگشت با بغض گفت: توچی از اون آشغال می دونی؟ برق ثروتش کورت کرده خان؟ دست دیاکو بالا رفت تا سیلی دوم رو بزنه که دستش توهوا موند، برگشت، دید آهین دستشو محکم گرفته. با شدت زیر دستش زد غرّید: تو مسئله ای که به مربوط نیست دخالت نکن.

-اتفاقاً خیلی هم به من مربوطه، ستاره زن منه،همسرمه، بذارم هر چی دلتون خواست بارش کنید وهیچی نگم؟ دیاکو با یه لحن بدی گفت: یه دخترِکُرد چه ربطی به یه پسرِشمالی بی غیرت داره؟ آهین جلوش وایساد با غرور نگاهش کرد:این پسرِشمالی بی غیرت صد شرف داره به صد تای مرد کُردی مثل تو که می خواد ناموس شو دستی دستی و به زور و اجبار به همسرمردی دربیاره که ازسر تا پا ازش کثافت میباره، متأسفم برای پدری که مثل یه کبک سرشو رو کرده تو برفها وهیچی حالیش نیست، نمی دونه اطراف شو چه آدمهایی احاطه کرده؟. چشمای دیاکو ازشدت عصبانیت قرمز شده بودن. ستاره زنگ خطر رو حس کرد شتابان سمت آهین رفت با عجز ازش خواست دیگه حرف نزنه. آهین رو به ستاره کرد: من پیۀ همه چیز رو به تنم مالیدم برای از دست ندانت هر کاری می کنم. با ورود ناگهانی سیروان به اتاق همه ساکت شدن.

-تواینجا چیکارمی کنی؟ نگفتم بمون تا خودم خبرت کنم؟ سیروان با پوزخند جلوی آهین ایستاد. ازسر تا پا براندازش کرد:آهای آقا پسر!می دونی نباید با گنده ترازخودت دربیفتی؟آهین مثل خودش پوزخندی زد: مثلاً اگر در بیفتم چی میشه؟

امید من ستاره

-ستاره ازاولش مال من بود ومال من هم خواهد شد.آهین با خشم ازیقه باهاش گلاویزشد: وقتی اسم زنمو، روی اون زبون کثیفت میاری یه خانم هم کنارش بذارچون لیاقت گفتن اسمشو هم نداری چه برسه به خودش! سیروان با دو دست به تخت سینه اش زد وازآهین جدا شد:هی! خیال نکن تا حالا کاری باهات نداشتم عاشق چشم وابروت بودم، فقط به دستور دیاکو خان بوده. دیاکو فریاد زد: سایمان دست این دخترِگیس بریده بگیر وبا خودت ببرش. آهین، ستاره رو پشت سرش فرستاد:هرکی بخواد دست به ستاره بزنه باید از روی نعش من رد بشه. سایمان مردد به پدرش نگاه کرد دیاکو دوباره داد زد: گفتم ببرش.

-بابا اون شوهرشه چطوری می خواید به عقد سیروان درش بیاری؟!

-گفتم ببرش به اونش دیگه کاری نداشته باش. ستاره پیراهن آهین رو محکم گرفت با ورود سه مرد اسلحه بدست راه هرمبارزه ای براش بسته شد. سایمان دست خواهرشو گرفت، آهین زد زیرِدستش ودرگیری شروع شد. تو اون درگیری سایمان دست ستاره رو کشید و ازاتاق بیرون برد. ستاره مقاومت می کرد اما زورش به سایمان نمی رسید. با التماس گفت: داداش خواهش می کنم! بذاربرم، دارن آهین رو میزنن، داداش تو رو خدا! بهت التماس می کنم! گوشهای سایمان انگارهیچ چیز نمی شنیدن. درعقب ماشینو بازکرد، ستاره رو پرت کرد رو صندلی عقب، انگشت تهدید به سمتش گرفت: خفه شو! فقط خفه شو! وگرنه خودم خفه ات می کنم، در رومحکم بهم کوبید. سیروان سمت دیگۀ درماشین رفت. سایمان با اخم و تخم گفت: تو دیگه کجا؟

-منم با شما میام که خیالم راحت باشه دوباره فرارنمیکنه.

-بیخود! لازم نکرده، با ماشین خودت بیا، بفرمایید! بفرمایید با بنز خودتون تشریف بیارید جناب سیروان! می خوام چند کلمه خصوصی با خواهرم حرف بزنم، وجود شما مزاحمت ایجاد میکنه. سیروان با حرص بهش زل زد و از اونجا دور شد. ستاره درِماشینو بازکرد تا پیاده بشه، سایمان با اخم دوباره در رو به هم کوبید. تکیه شو به ماشین داد تا پدرش بیاد. اشکهای ستاره یه لحظه بند نمی اومدن. شیشه رو پایین داد با بغض همراه با گریه گفت: داداش تو رو خدا بذار برم، بابا آهین رو میکشه! داداش التماست می کنم، من بدون آهین نمی تونم زندگی کنم، اون هیچ تقصیری نداره.

-فعلاً خفه شو،اون مردتیکه هم کشته بشه برام مهم نیست حقشه! دیاکو از دور دیده شد. با افرادش به سمت ماشین می اومد... سایمان پشت رل و دیاکو رو صندلی جلو نشست.....

نوین وسیوان تو ماشین نشسته وکاخ دیاکو رو زیرنظر داشتن. ساعت از نه شب گذشته بود. نوین خمیازه ای کشید: خسته شدم! سیوان دستی به کتف دردناکش کشید به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست، زیرلب زمزمه کرد :خدایا خودت به خواهرم کمک کن. نوین با ناراحتی نگاهش کرد:توکلت به خدا باشه اون بالایی تومشکلات، بنده هاشو تنها نمیذاره. چشماشو بازکرد: چطوری؟ به ویلای روبرو اشاره کرد: دیدی با چه وضعی بردنش خونه، برای آهین هم نگهبان گذاشتن چطوری میشه نجات شون داد؟

-میگم سیوان!اینجا کس مطمئنی رونمی شناسی که بتونیم ازش کمک بگیریم؟ -چراهست اما از بابا می ترسم بعداً بلایی سرشون بیاره. نوین به درِماشین تکیه داد: اگر دست دست کنیم که بدتره میشه.

-میگی چیکارکنم؟ نمی خوام جون کسی توخطر بیفته. نوین صاف نشست:هر چه دست دست کنیم جون اون دو تا بیشتر درخطر میفته. سیوان گوشی شو برداشت وشماره ای گرفت. بعد چند دقیقه با شخص پشت گوشی احوالپرسی کرد: ژیوارمنم سیوان!

-.....

-ممنون، ببین ژیوار! به کمکت احتیاج دارم.

-.....

سیوان:همین حالا! تا فردا ممکنه دیر بشه.

-.....

-تو بیا برات تعریف می کنم.

-.....

-چقدرچونه میزنی بیا به آدرسی که برات می فرستم.

-.....

-منتظرم خداحافظ....

-نوین حواست کجاست؟

-همین جا،چی شد؟ قبول کرد؟ سیوان دوباره نامحسوس دستی به کتفش کشید: داره میاد.

-حالا این ژیوار کیه؟ بهش اعتماد داری؟

-پسرخاله ام هستش،آدم قابل اعتمادیه.....

ستاره با یه حرکتِ حرص درآری اشکهاشو با پشت دست پاک کرد. رو در روی پدرش فریاد زد:اگر یه تارِمو ازسر شوهرم کم بشه پشت گوشت رو دیدی منم می بینی. دیاکو پوزخندی زد: توهیچ انتخابی نداری، اگر جون اون پسر برات مهمه بهتره به پیشنهادم فکرکنی.

امید من ستاره

-من قبلاً حرفهامو زدم، نیازی به دوباره گفتن نمی بینم،هیچ کس هم نمی تونه منو از اون پسره جدا کنه.

-خواهیم دید!

-خان چرا اینطوری می کنی؟ قبلاً منطقی تربودی! حرف حساب رو از ناحساب جدا و بعد محاکمه می کردی، الان چی شده که حرف حساب وناحساب رو یکی می دونی وهیچ اهمیتی برای دخترت قائل نیستی؟ اون سیروان چه وِردی تو گوشت خوانده که حرف بچه هاتو قبول نداری اما حرف اون برات حجته؟

-هنوزاون قدر پیرنشدم که حرفهای یه الف بچه روم تأثیربذاره پس برای خودت خیالبافی نکن، فردا سیروان میاد برای خواستگاری، حالا برو تو اتاقت و خوب به حرفهام فکرکن و یه تصمیم درست بگیر. سپس پشت کرد وبه اتاقش رفت، در رو محکم بست. ستاره با حالی زار روی زمین دو زانو افتاد اشکهاش خودبخود پایین می اومدن. سایمان کنارش نشست با یه لحن نرمی گفت: ستاره! به خدا پسرخوبیه به اون بدی نیست که تو میگی و فکرمی کنی، تو قبول کن من خودم پشتت هستم. با چشمای بارونی و لبهایی لرزون گفت: تو کمکم می کنی؟ آره؟ کمکم می کنی از این مخمصه نجات پیدا کنم؟ من بدون آهین می میرم، من عقد کردۀ اونم، بابا چطور می خواد شوهرم بده؟

-ستاره صیغه بدون رضایت بابا باطله.

-من الکی زن آهین نشدم پس ازکلی تحقیق وسؤال وجواب؛ براساس یکی از مراجع تقلید که گفته اگر دختر بالغ و رشیده باشه بدون اذن پدرهم می تونه صیغه بکنه، منم این شرایط رو داشتم، سیوان هم بود وبهم این اجازه رو داد دیگه چیکار باید می کردم که نکردم؟

- گیرم که درست باشه،تو باید ازبابا اجازه می گرفتی، بی صاحب نبودی که بلند شدی سرخود این کار رو کردی. ستاره بلند شد حرف زدن با سایمان بی فایده بود یکی بود لنگۀ باباش، به اتاقش رفت....

سیروان به صورت داغونش نگاهی انداخت،موهاشو گرفت و سرشو به سمت عقب کشید. تموم نفرت شو توی صداش ریخت: حالا خوب گوش کن پسرۀ شمالی! پس فردا ستاره مال من میشه، برای منم مهم نیست که صیغۀ توئه، چون مجبورش می کنم تا قبل ازعقد، صیغه رو باطل کنه، ببینم بازهم برام بلبل زبونی می کنی، اون لحظه ای رو دوست دارم که موقع بله گفتن ستاره باشی و با چشمات ببینی چطوری زنم میشه. آهین با تنفر آب دهنشو تو صورتش تف کرد با صدایی لرزون از درد گفت: ستاره هیچ وقت با تو سرسفرۀعقد نمیاد، اون حاضره بمیره اما دست کثیف تو بهش نخوره. آب دهن رو از صورتش پاک کرد، با نوک تیزِکفشش محکم به کمرش زد: خواهیم دید جناب راسخ! صدای درد وناله رو تو خودش خفه و نفسشو تو سینه حبس کرد: منم منتظر همون روز می مونم. محکمتر ازلگد قبلی به گودی پشت زانوش ضربه ای زد که آهین محکم زمین افتاد. صدای بدی تو اتاق پیچید، رو به مردی که پشت سرش ایستاده بود کرد. بهش یه اشاره داد و از اتاق رفت بیرون....

امید من ستاره

ستاره با دلی پرآشوب وشکسته تو اتاق نشسته و به سیاهی شب زل زده بود. چشمۀ اشکش خشکیده بود. از دیروز صدای مَردشو نشنیده بود. امشب چه شب نحسی بود. پدرش حتی خدمتکارمخصوص شوعوض کرده بود. دراتاق با کلید بازشد زن جوانی داخل اومد:خانم پدرتون گفتن شام حاضره بفرمایید سرِمیز شام. نگاه سردی به زن کرد با همون لحن سردترش گفت: بگو گرسنه نیستم، می خوام به درد خودم بمیرم.

-خانم شما ازدیروز لب به چیزی نزدین؟ اینطوری مریض میشید.

-گفتم گرسنه نیستم برو بیرون. زن رفت و در رو دوباره قفل کرد. دلش مِردشو می خواست، صدای آهینش رو می خواست دلتنگش بود....

دو ساعت بعد دوباره درِاتاق بازشد. همون زن بود. یه دست لباس حریر صورتی روی تخت گذاشت: پدرتون گفتن اینها رو بپوشین، تا یه ساعت دیگه مهمان خاصی براشون میاد گفتن شما هم باید باشین. ستاره از لب پنجره که نشسته بود پایین پرید. رفت، لباسو برداشت و تو دستش مچاله کرد بلند فریاد زد: من نمی خوام کسی رو ببینم دست از سرم بردارین و همزمان با فریادش لباسو محکم از دو طرف کشید که صدای پاره شدنش تو کل اتاق پیچید. زن با ترس ونگرانی داشت به این صحنه نگاه می کرد. دیاکو و پشت سرش سایمان وارد اتاق شدن. دیاکو با دیدن لباس پاره شده داد زد: دخترۀ زبون نفهم! صورت ستاره مهمان سیلی محکمی از طرف پدرش شد و روی زمین افتاد. سایمان چشماشو بست تا شاهد این منظره نباشه. ستاره خودشو از تک و تا نینداخت. بلند شد جلوی پدرش وایساد: تا صد سال دیگه منو اینجا زندونی کنی و نگه ام داری جواب بله رو از زبون من نمی شنوی،به روح مادرم قسم می خورم دست اون عوضی بهم بخوره قید همه چیز رو می زنم وخودمو از هر چی بلاست راحت می کنم. دیاکو با صورتی برافروخته به ستاره نگاه کرد. می دونست لجبازی رو ازخودش به ارث برده با این حال گفت: خواهیم دید! اتاق رو ترک کرد. به سایمان ایستاده و ساکت نگاه کرد با نفرت جلوش تف کرد: توهم یکی هستی مثل همین مرد! بین تو سیوان از زمین تا آسمون خیلی توفیره! حیف سیوان که برادر شغالی مثل تو داره. پشت به سایمان و رو به پنجره ایستاد: در رو پشت سرت ببند. سایمان با شونه هایی افتاده بیرون رفت.....

****

سیروان وارد اتاق شد. ستاره رو پشت پنجره دید.در رو بست. به طرفش رفت با صدای سرد ستاره سرجاش ایستاد: نزدیکتر بیایی خونت پای خودته.

-ستاره من چـ... صدای ستاره اوج گرفت: اسم منو رو اون زبون کثفت نیار، تنها آهین، مَردَم، همسرم، عشقم، نفسم، همۀ زندگیم اجازه داره اسممو به زبون بیاره نه توی عوضی! من برای شما خانم تاد هستم فهمیدی! یا بازهم بگم تا مفهوم بشه برات؟! سیروان با حرص دندون رو هم فشرد ولی سعی کرد جَو رو بیشتر از این متشنج نکنه از درِملایمت وارد شد: باشه هر چی تو... باز حرفشو قطع کرد: شما! تو نه! فقط شما! کلمۀ تو برازندۀ آهینه نه شمای آشغال! ازخشم پلک روهم گذاشت و بازکرد: خیلی خوب خانم تاد! من چه چیزی از اون مردک... اینبار ستاره تموم خشم ونفرت رو تو چشمانش ریخت برگشت وگفت: راجع به شوهرِمن

درست حرف بزن! مردک خودتی وهفت جد وآبادت. سیروان عصبی گفت: خیلی خوب بابا! شورشو درآوردی حالا هر چی! من چی از اون کم دارم که پَسم میزنی؟ ثروت ندارم که دارم، خانواده ندارم که دارم، تحصیلات ندارم که دارم،عشقم نسبت به تو پاکه که دیگران ندارن ومن دارم، حالا بگو چی کم دارم که تو، ببخشید! شما ازم فراری هستین؟ اون پسره چه چیزی سرتر ازمن داره که من ندارم؟ ستاره پوزخندی زد دست به سینه جلوش ایستاد: واقعاً می خوای بدونی؟ سیروان بلهٔ محکمی گفت. ستاره چشماشو ریز کرد بعد از یه نگاه طولانی جواب داد: آهینِ من، چشم پاک داره که تو نداری، مَردَم وفاداری داره که تو نداری، عشقم غیرت بجا داره که تو نداری، تموم زندگیم،پایبند به محرم ونامحرم هست که تو نیستی و نداری، همهٔ وجودم،چشم به ناموس دیگران نداره که توی بیشرف وبی غیرت داری! تو کدوم ازاینها رو داری که آهین من نداره؟ هنوز بگم؟

-تو بیا! زندگیم بشو!همهٔ اینهایی رو که گفتی می تونم داشته باشم.

-مثلاً قراره چه فرقی بین قبل وبعدش باشه؟ سیروان جوابی برای سؤالش نداشت.

-زور بیخود نزن، سیروان بهت بگم هیچ وقت منو بدست نمیاری! توهیچ وقت تو قلبم نبودی که حالا بخوای باشی، پس دست از زندگی منوآهین بردار! بذار به زندگیمون برسیم، بذار تو آرامش باشیم، آخه لعنتی چرا از زندگیم گورتو گم نمی کنی و بری؟

-متأسفم نمی تونم، به هر دری میزنم تا تو رو بدست بیارم حالا هرکاری که دوست داری بکن اما من دست ازسرت بر نمی دارم واتاق روترک کرد....

دو روز دیگه گذشت ودیاکو موفق به رام کردن دخترش نشد.....

ژیوار رو به خواهرش کرد وپرسید: بچه ها هستن؟ کژال از آشپزخونه بیرون اومد و سرکی به سالن کشید برگشت جلوی برادرش ایستاد: میگم ژیوار اتفاقی افتاده که به من نمیگی؟ ژیوار نانهای گرم رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت: تو کاری به این کارها نداشته باش. ژیواربا صدای خواهرش برگشت: این پسره، دوست سیوان دوبار رفت بیرون وبرگشت.

-نفهمیدی برای چی رفت؟

-وقتی برگشت یه کیسه دارو دستش بود. ژیوارنگران پرسید: نکنه درنبود من اتفاقی بین این دوتا افتاده؟ کژال با کج خلقی گفت:تو به من میگی کاری به کارشون نداشته باشم حالا می پرسی کجا رفتن؟ نمی خوای بگی چی شده؟ این چند روز خیلی مرموز شدین.

-مامان کی برمی گرده؟

-فهمیدم! خودم مستقیم رفتم کوچهٔ علی چپ. ژیوار سؤالی نگاهش کرد.

-موضوع سیوان و دوستش رو میگم خنگه!خوب مثل آدم بگو به تو ربطی نداره دیگه چرامی پیچونی! مامان تا شب برمی گرده،چطور؟ ژیوار درحال رفتن گفت: چراعصبانی میشی شب خودت می فهمی...

نوین رو ناراحت کنار پنجره ایستاده دید. نگاهی به سیوان غرق خواب کرد. تا جایی که به یاد داشت وبا سیوان بزرگ شده بود عادت نداشت بدموقع بخوابه. نوین دل ازپنجره کَند: کی اومدی؟ ژیوارلب تختخواب نوین نشست: چند بار در زدم، جواب ندادی اومدم تو، به سیوان اشاره کرد: برای چی این موقع از روز خوابیده؟ اینکه عادت به خواب بعد ازظهر نداره؟ نگاهی به سیوان کرد:دو ماه پیش یه اتفاق بدی براش افتاد که از ناحیهٔ کتف آسیب جدی دید، دکترش گفته نباید چیزسنگینی بلند کنه، رانندگی های طولانی رو براش قدغاً کرده، اما از وقتی اون اتفاق برای ستاره وآهین افتاد نتونست تهران بمونه، تموم راه رو تا کردستان رانندگی کرد، حالا به کتفش فشار اومده، درد داشت رفتم براش دارو گرفتم.

-سرخود دارو گرفتی؟

-نه، اسم داروهاشو بلد بودم همونها رو گرفتم، توچیکارکردی؟ تونستی یه شخص مطمئن پیدا کنی؟ ژیوار نفسی بیرون داد: دو نفر حاضرشدن درعوض پول خوب برامون کارکنند.

-ژیوارنمی خوام کسی از این قضیه بویی ببره.

-خیالت راحت، به این افراد اعتماد کامل دارم. در اتاق زده شد.ژیوار در رو باز کرد با دیدن خواهرش پشت در پرسید: کاری داری؟

-مامان کارت داره.

-تو که گفتی شب میاد؟

-حالا زود اومده میگی چیکارکنم؟ ژیوارسری تکون داد: از دست تو کژال! برگشت و رو به نوین گفت: الان برمی گردم...همراه خواهرش وارد آشپزخونه شد. ساره(مادرش) درحال درست کردن شام بود با دیدن پسرش پرسید: کارم داشتی؟ ژیوار رو صندلی نشست خیاری رو که کژال پاک کرده بود از دستش قاپید. صدای اعتراض خواهرش دراومد: دارم برای سالاد پاک می کنم نه برای جنابعالی! ساره روی یکی از صندلیها نشست: من سر وپا گوشم! ژیوار گازی به خیار زد، با دهن پر گفت: دربارهٔ سیوان و ستاره اس.

-اتفاقی برای بچه های خواهرم افتاده؟ نگرانم کردی! کژال هم دست از پوست کندن خیارها کشید با تعجب به برادرش خیره شد. ژیوار ادامه داد: موضوع خیلی مهمه، نباید کسی چیزی بفهمه. ساره به پسرش توپید: بچه درست حرف بزن ببینم چی شده نصف عمرم کردی.

-مامان اگر بخوای اینجوری بیتابی کنی هیچی نمیگم. ساره چند نفس عمیق کشید دو دستشو بالا برد با لحن آرومتری گفت: باشه، باشه هر چی تو بگی! فقط زودتر که قلبم داره میاد تو دهنم. ژیوار وقتی مطمئن شد نوین تو اتاقه برگشت مادر وخواهرشو

مخاطب قرارداد: به کمکتون احتیاج دارم، اما قبلش قول بدین به کسی چیزی نمیگید. ساره باحرص گفت: به جون بچه هام قسم می خورم حالا میگی یا نه؟! نگاهش سمت خواهرش رفت. کژال به خودش اومد اون هم قسم خورد. ژیوار مطمئن ازهر دو، شروع به تعریف کل ماجرا کرد از اول تا آخر. ساره با پَر روسریش اشکهاشو پاک کرد: خدا منو بُکشه این روزها رو نبینم، این دیاکوی خیر ندیده چرا با این بچه ها اینطوری میکنه؟ بلند شد سمت شالش رفت. ژیواردستشو کشید: کجا میری؟ ساره با خشم گفت: میرم حق این نسناس رو کف دستش بذارم مگه ستاره رو از سر راه آورده که بده بدست اون گرگ از خدا بیخبر!

-فایده ای نداره، اومدن سیوان به اینجا به همین خاطره، تا ستاره رو از دست پدرش نجات بده. ساره با سستی رو صندلی افتاد: حالا باید چیکارکرد؟

-منتظر شب عقد سیروان هستیم، یه نقشه ای برای اون شب کشیدم، خدا کنه جواب بده.

-تو که گفتی ستاره عقد کرده مگه میشه دیاکو اونو به عقد سیروان در بیاره؟

-والا نمی دونم چی تو مغز این مرد میگذره؟

-حالا از دست ما چه کاری برمیاد؟

-به موقعش به شماها میگم چیکار کنید.

-پس شوهرستاره چی؟ مگه نگفتی اونو با ستاره آوردن اون چی میشه مادر؟ ژیوار کش وقوسی به کمرش داد وگفت: اول ستاره رو فراری میدیم دو ساعت بعد میریم سراغ شوهرش.

-بمیرم برای بچه های خواهرم که دست شمری مثل دیاکو گیرافتادن، بذار از مخمصه دربیان من می دونم و اون مردعوضی.

-ستاره حق داشت شب عروسیش فرارکنه، منم بودم همین کار رو می کردم.

-من دارم میرم بیرون با دو نفر قرار دارم، حواست به بچه ها باشه تا برگردم.

-برو مادر دست خدا پشت و پناهت.

-مامان حواست باشه کاری نکنی دیاکو بفهمه، وگرنه تموم نقشه هامون نقش برآب میشه، هرچی باشه یه وقت حس مادرانه ات گل میکنه و ممکنه دست به هر کاری بزنی. ساره سمت اجاق رفت: نه مادر به خاطربچه ها تحمل می کنم.

-تو برو داداش من حواسم به مامان هست. ساره چشم غرّه ای به کژال رفت. خنده اش گرفت: مامان خوشگلم حالا من یه چیزی گفتم.....

ساره میز شام رو آماده کرد. خودش میلی چندانی به غذا نداشت. از روی میز بلند شد. ژیوار پرسید: مامان چرا شام نمی خوری؟

امید من ستاره

-اشتها ندارم پسرم شماها بخورین من شام سیوان رو براش می برم. ژیوار سری به معنی فهمیدم تکون داد..... اول در زد بعد وارد شد. سینی غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت. به سیوان که به گوشه ای زل زده بود نگاه کرد. دستهای مردونه شو گرفت: شام نمی خوری؟ با صدای خاله اش به خودش اومد: اِ خاله کی اومدین من متوجه نشدم. ساره لبخند تلخی زد: ژیوارهمه چیز رو بهم گفته، خدا بزرگه عزیز دل خاله، من وکژال هم کمکت می کنیم نگران هیچی نباش.

-این ژیوارنتونست یه بار رازداری کنه از بچگی همین طوربود، تا یه حرفی می زدیم ومی گفتیم راز بمونه اولین کسی که می فهمید شما بودین، هنوز عادت شو نتونسته ترک بکنه.

-اینطوری بار اومده، ولی هروقت دلش نخواد یه چیزی رو بگه با هیچی نمی تونی قفل زبونش رو بازکنی، ازخودت بگو، تو تهران جات راحته؟

-شکرخدا همه چیز خوبه در کل از زندگیم راضیم.

- خدا رو هزارمرتبه شکر،ستاره چی؟ چرا بی سر وصداعروسی کرده؟بوس نرمی پشت دست خالۀ نگرانش زد:عروسی نکرده یه صیغۀ محرمیت یه ساله بین ستاره وشوهرش بسته شده، خودم بهش اجازه دادم، این سیروان لعنتی نمی دونم چی تو گوش بابا خوانده که حاضرنیست به حرف ماها گوش بده.

-الهی سیروان از زندگیش خیرنبینه! نگران هیچی نباش خاله هرکاری از دستم بربیاد کوتاهی نمی کنم یه وقت غریبگی نکنی، منم مثل مادرت عزیزِخاله.

-ممنونم خاله، تو که باشی خیالم راحته.

-وظیفمه پسرم، تو وستاره با ژیوار وکژال هیچ فرقی ندارین، نیازی به تشکر نیست، حالا پاشو شام رو بخور که یخ کرد.

-میل ندارم، تا وقتی ستاره روسالم نبینم هیچی ازگلوم پایین نمیره.

-با شام نخوردن که کاری از پیش نمی بری! بلند شو مادر! بلند شو یه چیزی بخور تا جون داشته باشی با این پدرت سرِ ستاره دربیفتی، منم شام نخوردم اومدم با هم بخوریم....

سیروان با لبخند چندش باری کنارش زانو زد: فکرنمی کردی کارت به اینجاها برسه؟ بهت گفتم چیزی رو که بخوام به هرقیمت وهرطوری شده بدست میارم، محض اطمینان بگم، امشب مراسم عقد منو ستاره اس، می خوام ببینم چطور می خوای جلوی این مراسم رو بگیری! هنوزهم می تونی کرکری بخونی؟ آهین توان اون رو هم نداشت تا سرشو بلند کنه و تف تو صورتش بندازه. به سختی نفس می کشید با صدای ضعیفی گفت: پست تر از توهیچ جا ندیدم.

امید من ستاره

-خوبه که از زبون نمیفتی، این افتخار رو بهت میدم تو جشن عقد منو ستاره باشی و صدای قهقهه اش گوش فلک رو کر کرد. قهقهه اش تبدیل به خنده وبعد به پوزخند و سپس به زهرخندی ختم شد. از جاش بلند شد لگدی به پای آسیب دیده اش زد:هنوز ازمادر زاده نشده کسی بخواد جلوی من قد علم کنه و دربیفته، چیزی به عمرت باقی نمونده پس این آخرهای زندگیت رو سعی کن خوش باشی جناب راااااااسسسسسخ!.....

سیوان ازحرف خاله اش به شدت عصبانی شد. اگر ژیوار ونوین جلوشو نمی گرفتن تموم نقشه هاشون رو خراب می کرد. فریاد زد: پس اون سایمان بی غیرت اونجا چیکاره میکنه؟ بی تاب سالن رو بالا وپایین کرد. یهو وایساد رو به کژال کرد: بهش گفتی باید مواظب باشه؟ کژال با ترس گفت: آره پسر خاله همون جوری که خودت گفتی همه چیز رو براش توضیح دادم نه کم نه زیاد.

-چی گفت؟

-گفت هرچی سیوان بگه همون کار رو انجام میدم.نوین کنارش ایستاد: سیوان با داد و فریاد چیزی درست نمیشه؛ کسی نمی دونه ما اومدیم کردستان، پس این ندونستن،کارمون رو راحت تر میکنه. دستی به موهای پریشونش کشید: می ترسم نقشه مون نگیره!

-توکلت به خدا باشه. ژیواربهش توپید: کافیه سیوان! نگران چی هستی؟ یه گردان آدم پشتت وایساده که دارن بهت کمک می کنند دیگه چی می خوای؟

-سیوان مادر! اگر با این اعصاب خورد بری کمک خواهرت خودت اول ازهمه نقشه رو لو میدی. ژیوار تندمزاج شد: اصلاً سیوان اینجا بمونه بهتره! بیاد تموم زحماتمون رو هدر میده. سیوان خواست سرش فریاد بزنه که نوین عصبی ترازخودش گفت: نظرمنم همینه، تو با اون کتف آسیب دیده ات کمکی ازت برنمیاد، اینجا بمون وقتی ستاره رو آوردیم حداقل تنها نباشه تا ما بریم کمک آهین. سیوان نگاه غمگین شو به خاله اش دوخت: مواظب ستاره هستی خاله؟ ساره لبخند آرامش بخشی زد: آره، حواسم بهش هست. به تکون دادن سری اکتفا کرد اما ته دلش شورمیزد.....

****

صدای ساز ودهل ازهرطرف بلند بود. دیاکو لبخند به لب صدرمجلس کنارجعفر خان نشسته و رقص محلی رو تماشا می کرد. سیروان ازکنار ستاره تکون نمی خورد، نگاهشو ازجمع گرفت وبه ستاره دوخت: عزیزم امشب برات یه سوپرایز خیلی خوب دارم. لحن سرد ستاره تو ذوقش زد:من فقط عزیزِ شوهرم هستم نه شما. سیروان سعی کرد آروم باشه:هر چی تو بگی، یه امشبو به دلت راه میام، اما بدون که از فردا دیگه از این خبرها نیست. سرشو سمت یکی از افرادش کرد: تا یه ساعت دیگه اون چیزی رو که بهتون گفتم بیارید. با اطاعت اون فرد ازشون دورشد. سیروان ازجایگاه عروس وداماد بلند شد دست ستاره رو محکم گرفت. حس بدی به ستاره دست داد پرسید: کجا؟ سیروان لبخند گشادی زد:می خوام زنم رو به فامیلم معرفی کنم. ستاره رو ترش کرد ازعمد

روی اسم آهین تأکید کرد: من زن شما نیستم!همسرِمن مردی به اسم آهینه نه توی یه لاقبا! حالا برو به فامیلت بگو دخترِدیاکو یه شوهر دیگه هم داره، ببینم بین ایل و طایفه ات برات حرمت قائل میشن.

-یه امشبو بذارخوش باشم ستاره! هی اسم اون پسره رو جلوم نیار وگرنه یه کاری دست خودمو وخودت میدم. دست ستاره رو کشید وبا خودش همراه کرد. هرجایی می رفت ستاره رو به تک تک مهمانهامعرفی می کرد وخوش آمد گویی می گفت.

-میشه دستمو ول کنی؟ اینجوری راحت نیستم.

-همین که من راضی باشم کافیه به رضایتِ تو باشه هیچ وقت همراهیم نمی کنی! حین قدم زدن نگاه ستاره مدام به اطرافش می چرخید تا بلکه نشونی از سیوان یا کسی دیگه بیابد اما دریغ از یه نشونه.

-چی شده؟چرامرتب اطرافتو نگاه می کنی؟ چیزی شده؟ ستاره لبخند مصنوعی زد: خسته شدم حوصله ام سر رفته، میگم سیروان؟ سیروان با نیشی بازگفت: جانم! اخمهای ستاره دوباره درهم شد با این حال حرفشو زد: من که شوهر دارم چطورمی خوای منو به عقد خودت دربیاری؟ سیروان با حفظ همون لبخند گفت: فکراونجاشو کردم عزیزم،تو نگران نباش. نفس خستهٔ ستاره تبدیل به آهی شد. صدای کژال در بین اون همه جمعیت براش حکم یه فرشتهٔ نجات رو داشت با دیدنش به سمتش پروازکرد و خودشو توآغوش کژال انداخت. کژال از این حرکت یهویی ستاره متعجب درِگوشش زمزمه کرد: ستاره چه مرگت شده؟ له شدم! ببین می تونی کاری کنی این پسرهٔ نچسب نفهمه؟! ستاره ازآغوش کژال بیرون اومد با چشمایی که هرلحظه ممکن بود بارونی بشن پرسید: چرا این قدر دیراومدی؟ کژال با دیدن سیروان که پشت سرستاره وایساده بود لبخند تصنعی زد: مامان یه کم حالش خوب نبود مجبورشدم ببرمش دکتر، بعد رو به سیروان گفت: آقا سیروان مبارک باشه به پای هم پیر بشین. ستاره محکم با پاش به ساق پای کژال زد صدای آخش در اومد. لبخند زورکی زد و صداشو نازک کرد: کژال جون سیروان تازه منو پیدا کرده به این راحتی ها هم نمی تونم از دستش راحت بشم تو چی فکرکردی؟ سیروان لبخندی زد: ممنون کژال جون، ستاره مثل ماهی می مونه کافیه یه لحظه ازش غفلت کنی چنان از دستت لیزمی خوره که نمی تونی به سادگی پیداش کنی برای همینه نمی خوام تنها باشه. نگاه پر ازحرص کژال به دست سیروان که کمرستاره رو محکم گرفته بود،کشیده شد:آقا سیروان میشه یه لحظه دخترخاله مو بهم قرض بدی، اگرعروسی کنه دیگه معلوم نیست کی دوباره همدیگه رو ببینیم. سیروان نگاهی به ستاره کرد که چشم به دهنش داشت با اکراه دستشو ول کرد:فقط نیم ساعت کژال، بعد از اون دیگه نه! کژال لب برچید: نیم ساعت! بی انصافیه! سیروان قاه قاه خندید:برو خدا رو شکرکن که این نیم ساعت بهت رسیده. کژال با یه تشکر، دست ستاره رو گرفت و سمت میزِخلوتی برد. نگاه نامحسوسی به اطرافش انداخت مطمئن از اینکه کسی نیست حرفهاشون رو بشنوه آهسته گفت:طوری وانمود کن که داریم باهم حرف می زنیم این سیروان دست شیطان رو از پشت بسته. ستاره نگاهی به سیروان که از دور زیر نظرگرفته بودش کرد لبخند تصنعی زد ودستی براش تکون داد. سیروان هم متقابلاً براش دست تکون داد. کژال با اخم گفت: خجالت بکش بسه دیگه!

-خوب الاغ این کارها رو می کنم که شک نکنه حالا بگوچه خبر؟بچه ها چیکار کردن؟ آهین حالش چطوره؟

-چه خبرته! یکی یکی!

-دلم برای آهین شورمیزنه کژال.

-بچه ها همه اطراف خونه پخش شدن، فقط تو باید حواس سیروان رو پرت کنی تا بتونن کارشون رو بکنند.

-مگه قراره چیکارکنند؟ کژال لبخند معناداری زد: قراره آقا داماد رو برای همیشه بفرستن پشت میله های زندون. ستاره با گیجی نگاهش کرد. کژال چشماشو تو حدقه چرخاند با حرص گفت: ستاره تازگیها خنگ شدی هان!

-هوی کژال این یه سالی که اینجا نبودم بی ادب شدی ها!

-برو بابا! تو فقط حواست به کاری که بهت گفتن باشه به بقیه اش کاری نداشته باش. ستاره نگاهی به آسمون پراز ستاره کرد هنوز هوا کمی سرد بود چیزی به عید نمونده بود زیرلب نجواکرد: یعنی میشه امسال عید کنارآهین باشم؟

-دوست دارم هرچه زودتراین قضیه فیصله پیدا کنه واین آهین خان شما رو ببینم چه شکلیه که دل دخترخالهٔ منو برده اونم یه پسسسسره! که ستاره با تیر سایهٔ جنس مخالف شو میزد.

-کژال خیلی ماهه. کژال با کنایه پرسید:مثل پسرعموشه؟ ستاره متعجب پرسید: پسرعموش؟

-نابغه نوین رو میگم،الان خونهٔ ما کنار داداش جنابعالی لم داده و منتظرشماها ست. تازه دوزاری ستاره افتاد،خندید: جونِ من راست میگی؟کژال اخم شیرینی کرد:هرهرها! الان من توی این وضعیت برات جوک گفتم داری می خندی؟ معلوم که راست میگم دروغم چیه!

-کژال! نکنه نوین چشمتو گرفته؟ کژال پشت چشمی نازک کرد: خجالت بکش! کجای من به دخترهای هیز می خوره؟ خیال کردی همه مثل خودتن؟!

-بی تربیت! من کی گفتم توهیزی؟ گفتم نکنه گلوت پیشش گیرکرده باشه! اتفاقاً دنبال یه دخترِخوب می گرده حالا که اینطوره یکی دیگه رو بهش معرفی می کنم. کژال یکی به بازوی ستاره زد وگفت: حالامن یه چیزی گفتم تو چرا دور برمیداری؟!

-بذارماجرای منو آهین تموم بشه یه فکری هم به حال توی ترشیده می کنم، البته سعی می کنم برای دخترخاله ام بازار گرمی خوبی بکنم شاید یکی پیدا شد شرّت رو از سرِ این خالهٔ بدبختم کم کنه، شاید ازدستت یه نفس راحت بکشه. کژال با تأسف سری تکون داد: فعلاً به فکرِ الان خودت باش که وضعت ازمنِ ترشیده افتضاح تره، من یکی پیشکِشت. نگاهی به ساعت مچیش کرد زیاد وقت نداشتن: بهتره بری دنبال مأموریتت تا سیروان بیشتراز این شک نکرده آخه بدجوری داره نگاهمون میکنه. با ابرو به پشت سرش که سیروان بود اشاره کرد. کژال چینی به بینی اش داد:آه! چندشِ نچسب! ستاره به کژالی خندید که داشت ازش دور می شد...

سیروان دست دورکمرش انداخت و سمت جایگاهشون رفتن. به محض نشستن پرسید: کژال چیکار داشت؟

-شرمنده! حرفهای دخترونه!

-حسابی گرم گرفته بودین! نگاه ستاره رو پدرش زوم شد نمی تونست اونو به خاطراین کارش ببخشه توهمون حال جواب داد: تو تا حالا برات پیش نیومده با پسر خاله ات خلوت کنی؟

-چرا پیش اومده! اما تو حالت عادی،الان قضیه فرق میکنه.

-میشه بفرمایید چه فرقی؟

-خودت بهتر میدونی!

-ببین! گفتم حرفهامون دخترونه بوده، دیگه معلوم نیست کی همدیگه رو ببینیم ! ما ازبچگی با هم بزرگ شدیم قبول کن که جدا شدن ازش اونم به طور ناگهانی برام سخته. یاد حرف یه ساعت پیش سیروان افتاد پرسید:راستی اون سوپرایزی رو که درباره اش حرف میزدی چی شد؟هنوز وقتش نشده؟سیروان مرموزانه پرسید: خیلی مشتاقی تا بفهمی چه سوپرایزی برات درنظر گرفتم؟ ستاره به ظاهرلبخندی زد: اگرازجانب تو باشه ارزش دیدن داره. سیروان بلند قهقهه زد ستاره پرسید: حرف خنده داری زدم؟ خنده اش که ته کشید گفت: نه عزیزم می دونم که با دیدنش حسابی شوکه میشی.

-پس مشتاق دیدنش شدم کی وقتشه؟

-هنوز چند دقیقه ای مونده. ستاره دیگه حرفی نزد.....

ساره پرسید: چی شد کژال؟ ستاره سرگرمش میکنه؟

-ازالان رومخش رفته،بچه ها هم سرِجاهاشون جاگیر شدن،همه چیز مرتبه.

-دلم شورمیزنه، کژال! نکنه نقشهٔ بچه ها خراب بشه؟ کژال شونهٔ مادرشو ماساژ داد وگفت:همه چیز تا الان خوب پیش رفته از این به بعد هم خوب پیش میره دلت الکی شور چیزی رو نزنه، بهتره ما هم بریم تا کسی شک نکرده. ساره اوهومی گفت وهمراه کژال سمت مهمانها رفتن.....

صدای سازودهل اون قدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. لبخند از لب سیروان دورنمی شد.ستاره دل نگران اما نامحسوس هر ازچند گاهی به اطراف سرک می کشید.سیروان درِگوشش گفت:عزیزم با یه دور رقص محلی موافقی؟

-با رقص میونهٔ خوبی ندارم.

امید من ستاره

-ستاره اینو توی اون گوشت خوب فروکن! شوهرِ تو منم پس بهتره از فکر اون پسرهٔ یه لاقبا بیرون بیایی وگرنه عاقبت خوبی انتظارشو نمیکشه.دستهای مشت شده شو زیرِلباس محلی پنهان کرد تا یه وقت تو صورت سیروان نشینه. سیروان ادامه داد: در ضمن لباس محلی خیلی بهت میاد. لحن سرد ستاره باز اذیتش کرد: قبل از تو یه نفر دیگه اینو بهم گفته!

-اون یه نفر درست گفته، منم دوست دارم همیشه لباس محلی تنت باشه از این لباسهای امروزی زیاد خوشم نمیاد، نظر تو چیه؟ نگاه سردش ازسیروان به سایمان رفت که درحال پذیرایی ازمهمانها بود. دلش از بیرحمی این برادرِ به ظاهرمهربان گرفته بود..... نیم ساعت بعد یکی ازافراد سیروان اومد کنارش، خم شد درگوشش چیزی گفت که سیروان سری تکون داد: برو ما هم الان میایم. مرد اطاعت کرد ورفت. دستش دور کمرِ ستاره نشست: خوب عزیزم انتظار تموم شد،وقت اون سوپرایزی رو که منتظرش بودی رسیده. ستاره از این حرکت سیروان خوشش نیومد.هنگام بلند شدن آروم ازش فاصله گرفت. سیروان زودتر راه افتاد. با صدای ستاره که پرسید:کجا میری؟ برگشت: مگه نمی خواستی سوپرایزتو ببینی؟همرام بیا.

-مگه اینجا چشه؟ بذارهمه از این سوپراریز مستفیض بشن. سیروان اخمی کرد: تو که انتظار نداری اون چیزی رو که فقط مختص توئه در ملأ عام به نمایش بذارم؟ دستشو درازکرد. ستاره پسش زد: حالا کجا باید بریم؟ حتماً جای خاصی رو در نظر داری درست میگم؟

-تو یکی از اتاقهای بالاست.

-درست شنیدم؟ اتاق بالا ؟ چهرهٔ ستاره با اون چشمهای گرد شده و ابروهای بالا پریده باعث شد قهقههٔ بلندی سر بده: عزیزم! مطمئن باش کاریت ندارم! حالا میای یا نه؟ ستاره مردد با سیروان همراه شد. سایمان از دور مواظب اوضاع بود. جلوشون سدّ شد: به سلامتی کجا؟ سیروان نگاهی به ستاره و بعد به سایمان کرد وگفت: یه کار کوچولو با ستاره جون دارم، اونم تنها! سایمان با اوقات تلخی گفت: این چه کاریه که باید با خواهرم تنها باشی؟

-سایمان خان فکربد نکن بعداًهمه چی رو می فهمی حالا برو کنار!

-منم باهاتون میام. سیروان اخمی کرد: یعنی به ما اعتماد نداری دیگه؟ اما من تمایلی به اومدنت ندارم. سایمان هم مثل خودش رک گفت: اعتماد رو که شک دارم ولی می خوام خیال خودم راحت باشه. سیروان برگشت طرف ستاره و گفت:هرچی خانمم بگه. لفظ خانمم از دهن سیروان مثل طناب داری بود که دورگردنش پیچیده باشن و نتونه نفس بکشه. برای سوزاندن وجود سیروان لبخندی زد: مایلم بردارم همرام باشه بدون اون یه قدم هم برنمی دارم.

-اما من تمایلی ندارم که ایشون باشه. ستاره زل زد توی چشماش ومصرّانه گفت: اما من مایلم برادرم باشه جناب سیروان خان! سایمان مغرورانه دستشو سمت ستاره درازکرد. ستاره دست دور بازوی برادرش حلقه کرد به سیروان گفت:اول شما بفرمایید!سیروان باعصبانیت جلو و بقیه پشت سرش راه افتادن. هنگام رد شدن ازکنار اتاقش آه حسرت باری کشید. چقدر ازش خاطره داشت. به اتاق سیوان که ته سالن بود رفتن. لبخند مرموزسیروان براش ناقوس مرگی بود که هرلحظه به قلتگاه نزدیکش

می کرد. اول سیروان بعد سایمان و آخرسر ستاره وبقیه وارد شدن. دونفر دم در وایسادن. با صدای بستن شدن در ستاره فوری به پشت سرش نگاه کرد. مشکوک شد، خودشو برای هر چیزی آماده کرده بود. نگاهی به اتاق انداخت چیز خاصی توجه شو جلب نکرد. دست برادرشو محکمتر گرفت. خوشحال از اینکه تنها نیومده بود.

-کو اون سوپرایزی که می گفتی؟ من اینجا چیز خاصی نمی بینم؟! سیروان رو به یکی از افرادش کرد: بگو زودتر سوپرایز خانمم رو بیارن که عجله داره. یکی از اون دو مرد اطاعتی کرد واز اتاق بیرون رفت. سایمان به سیروان گفت: اینجا چه خبره؟ جریان این سوپرایز چیه؟

-سایمان جون حالا که اومدی صبر کن الان حس کنجکاویت برطرف میشه... بیست دقیقه ای طول کشید که در بازشد. دومرد به همراه یه مرد دیگه که روی سرش یه پارچهٔ سیاه کشده بودن ونای ایستادن نداشت وارد شدن. مرد زخمی رو روی زمین جلوی پای سیروان وستاره انداختن. صدای نالهٔ ضعیفی ازش بلند شد. قلب ستاره محکم تو سینه اش میزد، دلش گواهی بدی می داد. چشماشو تا آخرین حد ممکن باز نگه داشته بود تا ببینه اون مرد زخمی کیه؟ سایمان کنار خواهرش ایستاد با تأخیر پرسید: این کیه؟ سیروان باز اشاره ای به یکی ازهمون مردها کرد. پارچه با خشونت از روی سرش برداشته شد. موهای آشفته وخونهای خشکیدهٔ روی صورت مرد صحنهٔ بدی رو به نمایش گذاشته بود. دستهای ستاره جلوی دهنش قفل شد تا صدایی ازش خارج نشه. بدون آنکه خودش بخواد یا متوجه بشه اشکهاش ناخوداگاه روی گونه اش جاری شدن. کنارِمردش زانو زد، بوی تن مردشو از ده فرسخی حس می کرد. دهنش چند بار برای گفتن چیزی باز وبسته شد اما حرفی ازش بیرون نیومد. صدای قهقههٔ سیروان مثل مته مغزشو سوراخ می کرد. دستی به صورتش کشید این مرد نمی تونست مردش باشه. با صورتی خیس از اشک سمت سیروان چرخید با تموم قوا داد زد: کثافت آشغال باهاش چیکارکردی؟ خنده از روی لبهای سیروان پرید. به دهن ستاره چشم دوخته بود که داشت حرفهای بدی بهش نسبت می داد. سایمان کنارخواهرش نشست. سیروان بلندتر از ستاره فریاد زد: خفه شو دخترهٔ زبون نفهم؛ انتظار داشتی ناز و نوازشش کنم برات؟ به کی؟ به اونی که عشقمو ازم دزدیده؟!

-مرتیکهٔ روانی! تو یه حیوونی!حیف حیوون که بهت بگن! گفتم با هرحیوونی سرسازگاری ندارم، گفتم یا نه؟! سیروان سمت ستاره یورش برد که سایمان جلوش وایساد محکم و جدی گفت: جرأت داری یه قدم دیگه بیا جلوتر، اون وقت با من طرفی! یهو سیروان سرجاش ایستاد درحال پوزخند با آرامش دستی برای سایمان زد: نه! خوشم اومد! می دونستم آخرش به اینجا ختم میشه هر چه باشه خواهرته!هم خونته! نمی تونی پشت شو خالی کنی.

-پس انتظار داشتی پشت توی کثافت باشم، تو که حتی به خواهرخودت هم رحم نکردی! سیروان! نذار دهنم باز بشه وتموم پته ات رو روی دایره بریزم و تشت رسواییت رو از روی پشت بام بندازم وآبروت بره!هیچ کس ندونه من یکی خوب می دونم که چه حیوون پستی هستی پس بذار دهنم بسته بمونه. سیروان قدم به قدم به سایمان نزدیکتر شد روبروش ایستاد با ملایمت دستی به یقه اش کشید:جناب سایمان خان! تو دهن بازکن بعد ببین، من چه ها که نمی کنم؟! سایمان دستشو از روی یقه اش پس زد: من پای همه چیزش موندم اما توچی؟ تو پای چی می مونی؟ پای اون همه گندی که بالا آوردی می مونی؟ مردش هستی که بمونی؟اصلاً میشه بعنوان مرد رو قولت حساب کرد که مردانگی رو بهت نسبت بدن؟ سیروان همین حالا افرادتو بفرست برن، بذار

امید من ستاره

این عروسی مسخره تموم بشه! منم قول میدم به هیچ کس چیزی نگم. سیروان بلند خندید،خنده هاش بیشترعصبی بود تا تفریح. ستاره برادرشو رو کنار زد و سینه به سینهٔ سیروان ایستاد، بهش توپید: حیف مرد که اسمش روی توی نامرده! خنده رو لبش خشکید. دستش بالا رفت تا تو صورت ستاره پایین بیاد. دستش رو هوا موند. سایمان جلوش سینه سپر کرد:هنوز کسی زاده نشده که دست روی خواهرم بلند کنه، تا وقتی من هستم با من طرف باش هر وقت مردم اون وقت با یه زن طرف شو! سمت خواهرش برگشت: برو چند نفر رو بردار و بیار تا شوهرتو به بیمارستان برسونن. سیروان با دست چپ کنارش زد. بالا سرآهین ایستاد با نفرت نگاهش می کرد،همه رو مخاطب قرارداد:هیچ کس از این اتاق بیرون نمیره...

ساره با نگرانی گفت: کژال یه کاری بکن! ببین این دخترِگیس بریده کجا غیبش زده دلم بدجوری شورافتاده... کژال چند جایی رو سرک کشید خبری از ستاره نبود. دست مادرشو گرفت: آروم باش مامان بریم داخل، شاید رفته باشن تو یکی از اتاقها. درحال رفتن به داخل ساختمان کژال با دوست برادرش عطا تماس گرفت وگفت که به داخل ساختمان بیان.....

پای سیروان به قصد زدن بالا رفت که ستاره به هدفش پی برد. لگد محکمی زیرپای سیروان زد که چند قدم به عقب پرت شد. سپرآهین شد با لحن زننده ای گفت:هوی سیروان خیلی داری تند میری! اگر تا حالا حرفی نزدم وکاری نکردم به حرمت پدرم بوده، خیال برت نداره حواسم بهت نیست واینطور داری برای خودت جولان میدی. سیروان درد رو پشت نقاب سردش پنهان کرد: ستاره هرجوری دوست داری درباره ام فکرکن قصد ونیت من رسیدن به توئه و لاغیر، توهم بفهم اگرتا حالا هیچی بهت نگفتم به خاطرعشقیه که بهت دارم وگرنه پدرت، برادرهات برام عددی نیستن، خیلی قبل ترها راحت می تونستم یکی یکی سر به نیست شون کنم اما نکردم بازهم به خاطرتو... ستاره وسط حرفش پرید وداد زد: سیروان به خدای احد و واحد اگر کوچکترین لطمه و آسیبی به خانواده ام برسه دودمانت رو به باد میدم، یه دختر کُردایرانی رو چه به کُردغیرایرانی!عشقت هم مثل خودت کشکه برو بذار دم کوزه و آب شو بخور.سیروان گامی عقب رفت پوزخندی زد: تو می خوای با من دربیفتی؟! تو یه الف بچه می خوای رو در روی من قد علم کنی؟! ستاره می دونی از چیه تو خوشم اومده؟ همین جسارتت!همین که مثل دخترهای امروزی ادا و اطوار بلد نیستی وخودتی، برای هیچ مردی عشوه نمیای، اصلاً با ناز وغمزه بیگانه ای، همین مردونگی وغیرت مردونه ات منو جذب خودت کرده پس نگو که عاشقت نشم وعشقم کشکه! سایمان ستاره رو به پشت سرخودش فرستاد با خشم گفت: دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنی، ستاره مَرد داره و به آهین که روی زمین افتاده بود اشاره کرد: مردش آهینه! صاحب داره که صاحبش اول پدرش بعد برادرهاش هستن... خندهٔ بلند سیروان باعث تعجبش شد. ناگهان از خنده وایساد، جدی شد: تو اگربرادرش بودی پا به پای من دنبال خواهرت نمی اومدی که وقتی پیداش کردی به سلابه بکشونیش! پس اَدای برادرهای غیرتی رو درنیار،اصلاً بهت نمیاد. ستاره نگاهی متعجب به برادرش کرد که با حرف بعدی سایمان دلش قرص شد: اگر پا به پات اومدم برای این بود دستِ توی نامرد به خواهرم نخوره چون می دونستم از چه جنسی و چه جورآدمی و از چه قماشی هستی! بهت اعتماد نداشتم، مجبورشدم نیت اصلیم رو پنهان کنم تا بهم شک نکنی و ازمیانهٔ راه بَرم نگردونی، چون به تو اطمینانی نبود! یه هرزهٔ به تمام معنایی بودی که حتی به خواهرخودت هم رحم نکردی، دِ نذار دهنم بیشتر از این باز بشه! صدای فریاد سیروان بالا رفت: خفه شو لعنتی. طولی نکشید زد وخورد بینشون شروع شد. سیروان وافرادش پنج نفر بودن و مقاومت کردن در برابرشون سخت بود....

امید من ستاره

ناگهان درِاتاق با شدت بازشد. چند نفری به داخل ریختن و زد وخورد شدت بیشتری گرفت. ستاره از رسیدن نابهنگام کمک خوشحال شد.سعی کرد آهین رو از زیر دست و پا به یه گوشه ببره. چشم سیروان به ستاره افتاد. سایمان رو دور زد و ازپشت ستاره رومحکم گرفت، اسلحه شو کنار شقیقه اش گذاشت:هرکی حرکت اضافی بکنه کار این دختر رو تموم می کنم. اتاق تو سکوت مطلقی فرورفت. سایمان مانده بود چیکارکنه. سیروان به همراه ستاره اتاق رو دور زد به یکی از افرادش دستور داد بره ماشینو آماده کنه. ستاره پرسید: منو کجا می بری؟ سیروان لبخند مضحکی زد: تو با من میای عزیزم این همه دردسر نکشیدم که براحتی از دستت بدم. سایمان با التماس گفت: سیروان ستاره رو ول کن منو به جاش ببر.

-نوچ نوچ نوچ! ابداً! حالا نوبت شماست بیایید دنبالم والتماسم کنید. عقب عقب از اتاق خارج و از درپشتی همراه با ستاره و افرادش فرارکردن.....

دیاکوهمه رو مرخص کرد. به یه گوشه زل زده بود و حرف نمی زد. سایمان کنارش نشست: بابا بهت قول میدم ستاره رو سالم برگردونم. دیاکوحرفی برای گفتن نداشت. آهی از ته دل کشید وبه صندلی تکیه داد حرفشو به گونه ای بیان کرد که پشیمونی درش نباشه یعنی غروربهش اجازه نمی داد ازکارش پشیمون باشه: نمی دونستم سیروان یه عوضی به تموم معناست اون با وعده های شیرین وحرفهای فریبنده اش گولم زد؛ خدایا کمک کن! آخه کجای کارم غلط بود که باید چنین تاوان سنگینی پس بدم؟ سیوان طرف دیگهٔ پدرش نشست: قسم خورده بودم پا تو خونه ات نذارم، اما به خاطر ستاره زیر قولم زدم، پدر! همین که ستاره رو پیدا کردم وحق اون سیروان بی صفت رو کف دستش گذاشتم برای همیشه با خودم می برمش تهران، دیگه نمیذارم بیشتر از این زجر بکشه، حق ستاره این همه رنج و مشقت نبوده ونیست.

-مدتهاست که ستاره رو از دست دادم، اون روز توی خونه ات نفرت رو تو چشماش دیدم،انزجار رو تو چشماش دیدم، تلخی حرفهاشو تو چشماش خوندم با چه امیدی منتظر بخشش باشم؟

-اشتباه می کنید بابا! ستاره هیچ وقت از شما متنفر نبوده ونیست، تو دخترتو خوب نشناختی که اگر شناخته بودی این همه براش دردسر درست نمی کردی و وارد ماجرایی هایی نمی شد که کارش به اینجا کشیده بشه.

-بسه سیوان! کم عذاب وجدان دارم تو هم هی بیشترش می کنی؟!

-عذاب وجدان براتون کمه! سایمان چشم غرّه ای به بردارش رفت تا دیگه حرف نزنه. دیاکو مردد پرسید: حال اون پسره چطوره؟

-اون پسره اسم داره،اسمش هم آهینه، شوهرِ دخترت! باید برم بیمارستان تا خودم نبینمش خیالم راحت نمیشه. سایمان بلند شد:منم بچه ها رو فرستادم دنبال ستاره وسیروان، تا چند دقیقهٔ دیگه خودمم راه میفتم ومیرم، کاری داشتین تماس بگیرین. دیاکو نگاهی به هر دو پسرش کرد: سایمان خواهرتو برگردون! صحیح وسالم! سیوان توهم منو از حال آ... آهی...آهین بیخبر نذار. هر دو برادر چشمی گفتن با خداحافظی از پدرشون خونه رو ترک کردن....

سیوان کنارنوین روی صندلی انتظار نشست پرسید: خیلی طول نکشیده؟ نوین دستی به صورت خسته اش کشید: با اون وضع وقیافه ای که من دیدم انتظار داری طول نکشه؟

-من که تموم تلاشمو کردم دیگه باید چیکار می کردم که نکردم؟!نوین با اعتراض گفت: نمی خواد کاری بکنی برو دنبال ستاره، وقتی آهین بهوش بیاد، سراغ اولین کسی رو که می گیره ستاره اس، اگر بفهمه چه بلایی سرش اومده با اون حالش بلند میشه و میره دنبالش. سیوان چند دقیقه ای به نوین زل زد. نوین طلبکارانه گفت: چیه؟چرا اینطوری نگاهم می کنی؟دروغ میگم؟ اگردروغ میگم بگو دروغ میگی!

-نوین انگار حالت خوش نیست هان؟! اون بنده خدا بهوش بیاد برای یکی دو روزهم که شده نمیذاریم چیزی بفهمه بعد از اون بهش میگیم.

-نابغه اون حالش خوب نیست کـ.. سیوان با حرص گفت: گیج خان! کسی به بیماری که تازه بهوش میاد و حالشم خوش نیست خبر به این بدی رو میده؟ دکتربه همراه پرستار ازاتاق بیرون اومد.حرفهاشون نیمه تموم موند با عجله سمت دکتررفتن، نوین نگران پرسید: چی شد آقای دکتر؟حالش خوبه؟

-وضعِ زیاد تعریفی نداره، چند روزی باید اینجا بستری باشن تا حالش ثبات پیدا کنه.

-منظورتون از ثبات چیه؟ دکترنگاهی به پرونده کرد و بدست پرستارداد: وقتی بهوش بیاد نظر قطعی مو میگم و از آنجا دورشد. سیوان به دنبال پرستاررفت: خانم پرستار میشه دیدش؟

-فعلاً نه! احتمالاً فردا عصر به بخش منتقلش کنند....

با حالتی عصبی مرتب پاشو تکون می داد. به ساعت نگاه کرد. بی خبری اذیتش می کرد. بالاخره سیوان رو از دور دید که داره نزدیک میشه. بلند شد و به طرفش رفت: چی شد؟ تونستی کاری بکنی؟ سیوان دستی به شونه اش زد: با دردسر تونستم برای پنج دقیقه برات وقت بگیرم. نوین لبخندی زد: دمت گرم داداش.

-چند باربگم مثل چاله میدونها حرف نزن.

-به روی چشم! الان برم دیگه؟!

-تو چقدرعجولی! الان نه! گفتن دوساعت دیگه.

-ای بابا! برای یه ملاقات پنج دقیقه ای آدمو دق مرگ می کنند!

-حتماً یه چیزی هست که میگن الان نه!

امید من ستاره

-سیوان حدس میزنی ستاره الان کجا باشه؟ سیوان نفسشو محکم بیرون داد: نمی دونم، دست برد داخل جیبش وگوشیو بیرون آورد شمارۀ سایمان رو گرفت. بعد از سلام واحوالپرسی پرسید: چی شد؟ تونستی پیداشون کنی؟

-.....

-خیلی ازتون فاصله دارن؟

-.....

-باشه اگر خبری شد حتماً بهم اطلاع بده.

-.....

-مراقب باشین خداحافظ. بعد قطع تماس نوین بی حوصله پرسید: چی می گفت؟ -تقریباً بهش نزدیک شدن اما موقعیت باید جور بشه که بتونند یه کاری بکنند.....

بعد از دوساعت انتظارِکشنده ودلهره آور، نوین قبل از رفتن به بخش مراقبتها رو به سیوان گفت: تو دیگه برو خونه، اینجا موندنت فایده ای نداره، من شب پیش آهین هستم.

-ازحال آهین مطمئن شدم میرم.

-اگر نیاز به کمک بود حتماً باهات تماس می گیرم پدرت تو این موقعیت بیشتر بهت احتیاج داره. سیوان دستی روی شونۀ نوین زد: زودتر برو از حال آهین خبربگیر که منم با خیال راحت برم....

وارد بخش شد. علاوه برآهین چند نفر دیگه هم اونجا بستری بودن. تختها رو یکی یکی پشت سر گذاشت تا به آهین رسید. با دیدنش تو اون حال اشکهاش آمادۀ فروریختن شدن با سماجت با پشت دست پاکشون کرد. نزدیک تختش ایستاد؛ نگاهش به صورت کبود شده اش افتاد، پیشانی سمت راست وهمچنین لب سمت چپش شکافته شده بود. دست چپ شو آتل گرفته و با اکسیژن نفس می کشید، صدای دستگاه بالا سرش علائم حیاتی شو نشون می داد که بدجور روی اعصابش رژه می رفت. هنوز ازآسیبهای داخلی اش چیزی نمی دونست. دستی رو که سالم بود گرفت. بوسۀ آرومی بهش زد: داداش هر چه زودتر خوب شو، ستاره بهت احتیاج داره، اگر تو رو توی این وضع ببینه دق میکنه، پس به خاطر ستاره هم که شده زودتر بهوش بیا. پرستار وارد بخش شد بعد از چک کردن چند بیمار به آهین رسید.علائم شو چک کرد بعد سمت میزی که گوشۀ بخش بود رفت و نشست. نوین رفت کنارمیز پرستار ایستاد وپرسید: حال مریض ما چطوره؟ پرستار کشوی میزشو بازکرد، برگه ای بیرون آورد وتوش چیزی نوشت ودوباره سرجاش گذاشت. سرشو بالا گرفت وبه نوین که منتظرایستاده بود گفت: حالش مساعد نیست، دکترش باید بیاد معاینه اش کنه وببینه وضعیتش چطوره.

امید من ستاره

-دکترش کی میاد؟ پرستاربا خودکارِتوی دستش روی کاغذ باطله ای که جلوش بود وخطهای فرضی می کشید گفت: ده شب میاد، حالا لطفاً برید بیرون اگر کسی شما رو اینجا ببینه برای من مسئولیت داره....

نوین ازبخش بیرون اومد سیوان پرسید:چطور بود؟ روی صندلی داخل سالن نشست: پرستار میگه باید دکترش بیاد ودوباره معاینه اش کنه تا ببینه حالش چطوره.

-نوین طوری شده که... نوین وسط حرفش پرید: نه چه اتفاقی!

-تا خیالم بابت آهین راحت نشه جایی نمیرم.

-میگم ده شب دکترش میاد، می خوای تا اون موقع اینجا بمونی؟ سیوان سری به نشونهٔ بله تکون داد. نوین باحرص گفت: تو اصلاً حواست به خودت هست؟ ازصبح درگیر این مسئله ای و پاک خودتو ازیاد بردی، داروهای کتفت روعقب بندازی کار دست خودت میدی هان! برو خونه کمی استراحت کن.

-اووووووه! تو دیگه مته به خشخاش نذار، قضیهٔ کتف من دیگه قدیمی شده. نوین کامل به طرفش چرخید: سیوان تو به ماجرای دو ماه پیش میگی قدیمی! واقعاً که روت رو برم!

-حالا نمی خواد نگران من بشی الان مهمتر ازمن، ستاره وآهین هستن که یکی شون اون سردنیا دست سیروان کثافت اسیره این یکی، این سرِدنیا رو تخت بیمارستان افتاده معلوم نیست حالش چطوره. نوین صاف نشست با تأسف گفت :منو باش که به فکرشم! خیلی رو داری سیوان به خدا! انگار دو ماه پیش من بودم که با مرگ دست و پنجه نرم می کردم، نباید بهت بگم اما میگم! خیلی احمقی اگر دوباره بخوای خودتو تو دردسر بندازی وبقیه رو نگران کنی، مصیبت به اندازهٔ کافی داریم تو دیگه بیشترش نکن.
سیوان سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد چشماشو بست، نجوا کرد: ازحال آهین خیالم راحت بشه میرم.

-به جهنم! این قدر بمون تا علف زیر پات سبز بشه! کله شقی دیگه! جون به جونت کنند همون سیوان چهارسال پیشی که هرچه اصرار کردم اون پرونده نحس رو قبول نکنی وکردی و آخرش دودش تو چشم خودت رفت الان دقیقاً شدی همون سیوانه.....
صدای گوشیش مانع از ادامهٔ سرزنش کردنش به سیوان شد.با دیدن اسم دامون سریع اتصال رو برقرارکرد: سلام دامون خوبی؟

-.....

-ممنون، اینجا اوضاع بدجوری بهم ریخته اومدم برات تعریف می کنم.

حرفهای دامون کمی طول کشید. نوین به سیوان نگاه کرد که هنوز سرش به دیوارتکیه وچشماش بسته بود.

-کارخوبی کرده، دیگه مجبور نیستم به زن عمو دروغ تحویل بدم.

-.....

-کی اومد؟

-.....

-به آمین بگو مراقبشون باشه من خودم بعداً باهاشون تماس می گیرم، توهم شش دانگ حواست به معدن وشرکت باشه.

-.....

-نمی خواد کسی بیاد من اینجا مراقبش هستم.

-.....

-خیلی خوبه به مامانم بگو تا وقتی که ما برگردیم پیش زن عمو بمونه.

-.....

-نه قربونت مواظب خودتون باشین اینجا ممکنه کارمون طول بکشه یه وقت نگران چیزی نشید.

-.....

-ممنون خداحافظ. بعد از قطع تلفن سیوان رو دید که بهش زل زده لبخندی زد و گفت: فال گوش وایساده بودی؟ سیوان دستی به موهای بلندش کشید: این طور که تو داد میزدی کل بیمارستان فهمید چه مشکلی داریم، حالا میگی چه اتفاقی افتاده یا نه؟

-بابام همه چیز رو به زن عمو گفته، الان پاشو کرده تو یه کفش که می خواد بیاد کردستان،آمین به موقع برای تعیطلات عید یه هفته جلوتر اومده و مانعش شده، دامون همه چیز رو به آمین گفته....

ساعت ازده گذشته بود که دکتراز بخش مراقبتها بیرون اومد. نوین وسیوان هردو تو سالن ایستاده بودن. با دیدن دکتر بهش نزدیک شدن. سیوان پرسید: دکترحال مریض ما چطوره؟ دکتر دستهاشو تو رو پوش سفیدش کرد:بیمارتون کدوم یکی بود؟ نوین لبخند تلخی زد: به قول شما اونی که داغون بود. لبخند ظریفی روی لبهای دکتراومد: بردنش برای اسکن. دکتر با دیدن چهرهٔ نگران هردو بالافاصله گفت: برای اطمینان بیشتر گفتم یه اسکن دیگه ازش بگیرن.

-عصری که پیشش بودم ظاهرش داغون بود منظورم اینه که... دکتر وسط حرفش پرید: خدا روشکر کنید که آسیبهای بدتر از این براش پیش نیومده، من دیگه باید برم تا یه ساعت دیگه دوباره میام تا جواب اسکن روبررسی کنم فعلاً . نوین یه دستشو تو موهاش فروبرد و دست دیگه شو به کمرش زد.نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به یازده شب بود: سیروان تو دیگه برو من شب هستم. سیوان خواست مخالفت کنه که نوین گفت: خواهش می کنم برو، اینطوری هردو خسته میشیم حداقل بذار نوبتی پیشش باشیم.

-پس کاری داشتی بهم خبربده. نوین دستی روی بازوش کشید: مواظب خودت باش. چند دقیقه ای تو سکوت بهم زل زدن آخرسر سیوان با یه خداحافظی ازش جدا شد.....

****

قیافهٔ پریشون سیوان، ساره و کژال رو که دم درآشپزخونه خشک شون زده بود نگران کرد. سیوان با دیدن خاله اش وکژال تو اون حال پرسید: چیزی شده خاله؟ چرا این جوری نگاه می کنید؟ ساره نفس آسوده ای کشید: من باید ازت بپرسم این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟هر کی تو رو اینجوری ببینه که پس میفته! سیوان خودشو با خستگی رو مبل انداخت وگفت: اول یه لیوان آب بهم بدید، دارم از تشنگی هلاک میشم. کژال در صدم ثانیه با لیوانی آب بالا سرش حاضر شد: اینم آب! سیوان با ابروهایی بالا پریده گفت: زرنگ شدی؟ کژال دست به کمر زد: منوباش به فکرتم، بعد رو دستش زد: بشکنه این دست که نمک نداره! ساره پرسید: چرا به تلفن هام جواب نمیدی دلم هزار راه رفت مادر! سیوان محکم به پیشونیش زد:آخ! ببخشید خاله، اصلاً یادم رفته بود که گوشیم شارژ تموم کرده معذرت می خوام. ساره کنارش نشست پرسید: حال اون جوان چطوره؟ خوبه؟

-اسمش آهینه خاله جون! فعلاً تو بخش مراقبتهای ویژه اس، این از خدا بی خبرها به قصد کشت کتکش زدن. کژال با دلسوزی گفت: آخی! جوون مردم رو چه بلایی سرش آوردن! حالا کی ملاقاتی هست که بیاییم دیدنش.

-هروقت به بخش منتقلش کردن بهتون خبرمیدم، راستی ازسایمان خبری نشد؟ کژال مثل یه خبرنگار سریع دست به کار شد: یه ساعت پیش مامان تماس گرفت، سایمان گفت به پاسگاه سرِمرز اطلاع دادن که یه عده می خوان قاچاقی از مرز رد بشن، پلیس هم همه جا رو زیر نظرگرفته..... ساره با تشر به کژال توپید: این وسط یه نفس بگیری بد نیست ها! بذار این بچه یه نفس تازه کنه بعد هرچی خواستی بگو.

-خاله نگفت ستاره رو پیدا کرده یا نه؟

-مثل اینکه خیلی عجله داشت نشد ازش سؤال کنم. سیوان با خستگی ازجاش پا شد قبل از رفتن به اتاق پرسید: ژیوار کجاست؟

-پیش پدرته یه کم حالش خوب نبود گفت شب پیشش می مونه،نمی خوای یه سر بهش بزنی؟

-فردا یه سرمی زنم الان خیلی خسته ام. ساره درحالیکه به آشپزخونه می رفت گفت: شام برات گرم می کنم. نهٔ بلندش ساره رو از ادامهٔ رفتن به آشپزخونه منصرف کرد.....

نیمه های شب با صدای گوشیش بیدار شد. خواب آلود دستشو سمت عسلی کنار تخت برد، چیزی دستش نیومد خواب آلود سرشو از رو بالش بلند کرد گوشیو روی شارژ گذاشته بود. از شارژ کشید با دیدن اسم سایمان خواب از سرش پرید سریع جواب داد: سلام سایمان چی شده؟ صدای گرفتهٔ سایمان از پشت گوشی دلشو لرزاند: سیوان بهتر خودتو برسونی؟ با صدایی که شبیه نجوا بود پرسید: چی شده سایمان؟ ستاره طوریش شده؟ صدای گریهٔ سایمان حالشو بدترکرد داد زد: با توهستم بگوچی شده؟

الان کجایی؟ با صدای بلندش ساره وکژال سراسیمه وارد اتاق شدن. کژال کلید برقو زد ساره نگران پرسید: سیوان چی شده؟ چرا داد میزنی؟دستهای لرزانش یارای گرفتن موبایل رو نداشت چشمای ترسونش ساره رو بیشترمی ترسوند. کژال به خودش اومد گوشیو از دستش قاپید وصدای سایمان رو که مرتب سیوان رو صدا میزد شنید : منم کژال، چی شده سایمان؟ چی به سیوان گفتی عین چوب خشکش زده؟

-.....

-آدرس بده. صحبتهای سایمان کمی طول کشید. با دستهایی لرزان گوشیو قطع کرد. ساره رو به دخترش کرد: کژال چی شده؟ دارم قبض روح میشم بگو چی شده؟ کژال نگاهی به رنگ پریدۀ سیوان کرد قبل از حرف زدن ازاتاق خارج شد کمی بعد با لیوانی آب برگشت به سیوان داد: بخور تا حالت سرجاش بیاد. سیوان لیوان آب رو پس زد وگفت: سایمان چی می گفت؟ کژال نگاهی به مادرش کرد بعد به سیوان،آروم گفت: ستاره رو آزاد کردن اما سیروان از مرز رد شده.

-و این یعنی دردسر هنوز ادامه داره، ستاره چی؟ ستاره خوبه؟

-باید بریم بیمارستان.

-بیمارستان برای چی؟

-چیزه...می دونی...یعنی...مثل اینکه ستاره یه کم زخمی شده... سیوان نذاشت ادامه بده: باید لباس بپوشم. ساره حین خارج شدن از اتاق گفت:منم میام. صدای بلند سیوان باعث شد راه رفته رو برگرده: نه خاله نمی خواد بیایید تنها میرم. کژال چهره درهم کرد:تنها میرم یعنی چی؟ما هم میایم تو با این حالت نمی تونی پشت رل بشینی من یکی حتماً باهات میام.

-کژال راست میگه خاله! ماهم میایم....

خودشو به پذیرش رسوند. هراسون از پرستار پرسید: ببخشید بیماری به اسم ستارۀ تاد رو آوردن اینجا؟ پرستار نگاهی به دفتراسامی کرد درهمون حال پرسید: کی آوردنش؟ نمی دونم ولی بهم گفتن دوساعتی میشه. پرستار یه بار دیگه دفتر رو نگاه کرد. بعد از یه مکث کوتاهی گفت: مریضی به این اسم نداریم. تشکری کرد وبه طرف درخروجی که خاله اش وکژال دم درمنتظر بودن رفت. ساره پرسید: چی شد؟

-گفت مریضی به این اسم ندارن. کژال با اخم گوشیو از کیفش بیرون آورد غرولند کنان گفت: ازدست این سایمان! تماسو برقرارشد: سلام سایمان ما الان تو اون بیمارستانی هستیم که آدرس داده بودی؟ شما کجایین؟

-.....

-باشه، الان میایم گوشیو قطع کرد: گفت رفتن یه بیمارستان دیگه.

امید من ستاره

-کدوم بیمارستان؟ کژال گوشیو داخل کیفش گذاشت: بیمارستان....

هنوز ماشین ازحرکت نایستاده بود که سیروان خودشو بیرون انداخت، با شتاب ازخیابان عبورکرد.... صدای اعتراض خاله شو که از پشت سر می اومد رو نشنیده گرفت و داخل بیمارستان شد. سمت پذیرش رفت ازپرستار پرسید: ببخشید دوساعت پیش مریضی به اسم ستارهٔ تاد رو آوردن اینجا؟ پرستاربه چهرهٔ پریشون و نگران سیوان نگاه کرد بدون حرف توی کامپیوتراسمشو سرچ کرد: بردنش اتاق عمل. ساره وکژال تازه رسیده بودن. ساره جملهٔ آخر پرستار رو شنید پرسید: اتاق عمل کجاست دخترم؟ پرستار نگاهی به هرسه کرد پرسید: چه نسبتی باهاش دارین؟

-من خاله اش هستم وبه سیوان اشاره کرد:اینم برادرشه، حالا میشه بگین اتاق عمل کجاست؟ پرستار خط زرد کف سالن رو نشون داد: دنبال این خط زرد برید.... چشم ازخط زرد برنداشت تا به دراتاق عمل درطبقهٔ دوم رسید. سایمان روی زمین زانو به شکم نشسته وبه یه جا خیره شده بود. دومرد دیگه بالا سرش تکیه به دیوار زده ایستاده بودن، یه افسرپلیس هم طرف دیگهٔ دیوار منتظر، اطراف شو دید میزد. با دیدن سیوان بهش نزدیک شد پرسید: شما؟ سیوان نگاه ازسایمانی که نای بلند شدن نداشت گرفت وگفت: من برادر خانم تاد هستم که تواتاق عمله. افسرپلیس برگشت وبه اون دو نفردیگه نگاه کرد.یکی از اونها گفت: درسته سرکار.....

سایمان با صدای پایی که نزدیکش متوقف شد سرشو بالا گرفت. چشم تو چشم برادری شد که هزار سؤال درش نهفته بود و ازش جواب می خواست. می دونست چقدرستاره رو دوست داره، می دونست براش یه قدیسه اس تا یه خواهر. هالهٔ اشکی دور چشمشو احاطه کرد و آمادهٔ فروریختن بود، پر بغض گفت: ببخش داداش نتونستم ستاره رو سالم از دست اون نامرد نجات بدم.

-چطوری این اتفاق افتاد؟

-یه دفعه ای بود! اصلاً نفهمیدم چی شد که ستاره یهو از دست اون عوضی فرارکرد، خواست بیاد سمت ما که صدای شلیک ازهمه طرف بلند شد، ستاره تو اون اوضاع نابسامان وسط راه نقش زمین شد وخودِ نامردش ازدست پلیس فرار و از مرز رد شد، مثل اینکه ازقبل هماهنگ شده باشه، تموم افرادش عین مور وملخ بهمون حمله کردن.

-یعنی چی؟ الان ستاره وضعش چطوره؟ تازه متوجه حضور ساره و کژال شد، سلامی کرد وگفت: سریع بردنش اتاق عمل از وضعش خبری ندارم.

سیوان باعصبانیت دستهاشو مشت کرد: ازدیاکو بیشتر ازاین انتظار نمی رفت. صدای معتزض خاله اش ساکتش کرد: سیوان این چه حرفیه؟هیچ پدری دوست نداره بچه شو تو این اوضاع واحوال ببینه، درسته دیاکو کار خوبی نکرده ولی دلیل نمیشه هرچی دلت خواست بهش بگی،اگر بدیهایی داره مطمئن باش خوبیهایی هم داره،اون پدرته!اینبار ازسایمان پرسید: کی بردنش اتاق عمل؟

-یه ساعتی میشه. کژال بازوی سیوان رو کشید: بذارسایمان بره استراحت کنه از دیشب تا الان سرپاست گناه داره.

امید من ستاره

-تا خیالم بابت ستاره راحت نشه از اینجا تکون نمی خورم.....

نگاه سیوان یه لحظه از روی ساعت دیواری برداشته نمی شد. ساره کنارش اومد مادرانه دستی رو بازوش کشید: یه کم برو بیرون هوایی تازه کن سایمان رو هم با خودت ببر.

-نه خاله دارم از دلشوره پس میفتم اینجا بمونم بهتره.

اشکهای سایمان بی صدا سرازیر شدن. دیده بود خواهرش چطور مورد هجوم سیروان قرارگرفت، با داشتن اون همه مهارتهای رزمی ودفاعی، صورتش از ضربه های مشت سیروان کبود شده بود. طول وعرض سالن رو چند بار طی کرد. یک ساعت بعد دراتاق عمل بازشد. دکتر با قیافهٔ خسته ای بیرون اومد. با دیدن افسرپلیس وچند نفر دیگه ایستاد. افسر پرسید:خوب دکتر! بفرمایید زنده می مونه؟

-تونستیم خونریزی داخلی رو مهار کنیم، اما وضعیتش ثابت نیست،هنوز خطر کاملاً برطرف نشده، الان نمی تونم جواب قطعی بهتون بدم.

-پس بعداً مزاحمتون میشم. دکتر یه مراحمی گفت و ازآنجا دورشد. سیوان متعجب رو به افسرکرد: شما هم تو اون درگیری بودین؟

-من فقط همراهشون بودم، جزئیات پرونده رو برید از مسئول پرونده سؤال کنید برای احتیاط یه سرباز کنار در اتاق ایشون میذارم چون ممکنه هنوز افراد سیروان این اطراف کمین کرده باشن، شما هم بهتره مراقب خواهرتون باشین با اجازه. بعد رفتن افسر،سیوان نگاهشو به برادرش دوخت: سایمان درست بگو ببینم چی شده؟ من باید بدونم چه اتفاقی برای ستاره افتاده! سایمان پشت به اون سمت پنجره رفت: قضیه همون چیزی بود که گفتم. سیوان پشت سرش ایستاد: ستاره دختر بی دست وپایی نبود که نتونه ازعهدهٔ چند تا از افراد بی عرضهٔ سیروان برنیاد، سایمان باز داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی. برگشت، با چشمایی سرخ از گریه گفت: هیچی رو ازت مخفی نکردم. سیوان سری تکون داد:امیدوارم اینطورباشه که تو میگی. ازپشت آستین کتش توسط ساره کشید: سیوان الان وقتش نیست، گله وشکایت رو بذار برای بعد. سمت خاله اش چرخید دهن بازکرد تا عصبانیت شو سر اون خالی کنه که حرف توی دهنش ماسید. کژال یه قدم جلو اومد:الان عصبانی هستی وممکنه حرفی بزنی که بعداً از گفتنش پشیمون بشی، پس ازهمه چیز مهمتر، حال ستاره اس، فکر اون باش که ممکنه سر وکلهٔ افراد سیروان دوباره پیدا بشه وبخواد بلایی سرش بیاره دعوای زرگری رو بذار برای بعد. سیوان رفت رو صندلی نشست، سمت جلو خم شد و سرشو بین دودست گرفت. نشستن خاله شو کنارش حس کرد:عزیزم الان همه نگران حال ستاره هستیم... وسط حرف خاله اش پرید با لحن خسته ای گفت:فقط یه روزکنارش نبودم، منِ احمق...اینبارخاله اش حرف اونو قطع کرد: ستاره بچه نیست که بِپا بخواد، به سنی رسیده که نیاز به مراقبت منو تو نداشته باشه پس این قدرخودتو سرزنش نکن ونگو که من فلان بودم وبهمان بودم، این قدرهم این برادرتو با نگاههات معذب نکن، اونم به اندازهٔ تو نگرانه، ستاره اگر خواهرِ توئه خواهر اونم هست،اتفاقیه که افتاده وکاریش هم نمیشه کرد. با اومدن پرستار از اتاق عمل، کژال سمتش پروازکرد جلوشو گرفت باعث شد بقیه هم سمتش هجوم بیارن کژال

پرسید: خانم پرستار حال مریض ما چطوره؟ می تونیم ببینمش. پرستار وقتی دید دورش رو احاطه کرده اند جواب داد: بعد ازعمل می برنش به بخش آی سی یو. آه از نهاد ساره بلند شد... سیوان باز به سایمان نگاه کرد. سایمان تاب نگاه های برادرشو نداشت و از سالن بیرون رفت. ساره یه استغفرالهی گفت.....

کژال با چند ساندویچ ونوشابه وارد سالن شد کنارمادرش نشست. ساندویچ ها رو یکی یکی از داخل نایلون بیرون آورد وبه مادرش وسیوان داد.سیوان سهم شو رو صندلی کناریش گذاشت. به دیوار پشت سرش تکیه داد وچشم به بخش آی سی یو دوخت. ساره لقمه شو قورت داد وگفت: با نخوردن تو حالش خوب نمیشه اگرمی خوای اون گوربه گورشده رو گیر بیاری باید جون داشته باشی بری دنبالش، سعی کن به زورهم شده یه چیزی بخوری. سیوان توهمون حال گفت:هیچی از گلوم پایین نمیره. کژال کنارشون اومد: مامان راست میگه اگر می خوای انتقام بگیری باید توان مقابله با اون سیروان بی لیاقتو داشته باشی عمراً که بتونی مثل ستاره مقاومت کنی. صحبت کژال دو پهلو بود.

-منظورت چیه؟

-ستاره برای خودش یه پامرده، توکارهای رزمی ودفاعی مهارت داره سیروان هم دست کمی از اون نداره، پس وقتی ستاره نتونسته ازعهدهٔ سیروان بربیاد تو دیگه براش آب خوردنی. ساره با دهنی باز به دخترش نگاه می کرد. سیوان هم متعجب تر از ساره، کژال گفت: چرا اینطوری نگاه می کنید؟

-من که بردار ستاره ام تا همین چند روز پیش نمی دونستم رزمی بلده تو از کجا این موضوعو می دونی؟ کژال تازه پی به سوتی اش برد، به ناچار گفت: خوب راستش منو ستاره از دبیرستان می رفتیم کلاس رزمی، تا اینکه ستاره دانشگاه قبول شد و رفت تهران و کارشو اونجا ادامه داد منم اینجا، به هم قول دادیم به کسی چیزی نگیم، از طریق فضای مجازی با هم در ارتباط بودیم هر چی اون یاد می گرفت به من آموزش می داد وهرچی من یاد می گرفتم به اون تعلیم می دادم، نگاه متعجب مادر و پسر خاله اش براش جالب بود: خوب می بینید همچین ضررهم نکردیم. ساره با حرص گفت: دیگه چی ها به هم گفتین که ما ازشون بیخبریم؟ کژال مستأصل گفت: به خداهیچی! فقط همین یه مورد بوده.ساره سری به تأسف تکون داد:من ازدست توی ورپریده و اون دخترخالهٔ بی فکرت چیکارکنم؟! بگو وقتی تلفنت زنگ میزد ومی رفتی تو اتاقت دو ساعت می چپیدی وبیرون نمی اومدی! نگو سَر وسرّی با هم داشتین و من بیخبر بودم.

-قولی بود که به هم داده بودیم. سیوان ته دلش از کژال به خاطر این کار تشکرکرد،کاری که الان درچنین مواقعی به درد ستاره خورده و به دادش رسیده بود. ازجاش بلند شد ساره پرسید: کجا خاله؟

-میرم یه سر به نوین بزنم طبقهٔ سوّمه اون طفلک هم حسابی خسته اس.

-اِ مگه آهین هم اینجا بستریه؟ سیوان سری به نشونهٔ بله تکون داد.

-منم باهات میام. سیوان بی حرف راه افتاد. کژال نصفهٔ ساندویچ رو دست مادرش داد ودنبال سیوان دوید. به غرزدنهای مادرش هم توجهی نکرد... به طبقهٔ سوم رسیدن. کسی اونجا نبود. کژال درحال وارسی اطرافش گفت: پس این نوین کجاست؟ وقتی کسی رو ندید سمت سیوان برگشت دید با ابروهایی بالا رفته بِروبِر نگاهش میکنه، پرسید: دیگه چی گفتم اینطورنگاهم می کنی؟ سیوان لب بالایی شو با دندون گرفت و ول کرد: از کی تا حالا آقا نوین برات شده نوین خالی؟ کژال درکمال پررویی گفت: تو الان انتظار داری تو چنین موقعیتی لفظ قلم حرف بزنم؟! یا وقت زیادی گیرآوردی که غلط املایی بگیری؟ چشمای سیوان بیشتراز این باز نمی شدن. تا جایی که به یاد داشت کژال یکی بود لنگهٔ ستاره، از پسرها دل خوشی نداشت،هر خواستگاری براش می اومد هزار تا عیب و ایراد روش میذاشت. کژال پوفی کرد:هان! چیه؟ جرمه که دوست شفقیت رو با اسم کوچیک صدا کردم؟ سیوان سعی کرد خنده شو قورت بده، موفق هم شد: روت رو برم دخترِخاله. کژال خواست جوابشو بده که صدای نوین مانع شد: تو مگه قرارنبود عصری بیایی، اینجا چیکارمی کنی؟ نوین از دیدن کژال لب از لبش شکافت: خوبید کژال خانم؟ شما چرا زحمت کشیدین؟ سیروان رو به کژال کرد: تو برو پیش خاله، تنهاست. لبخند گشادی تحویل سیروان داد: من جام خوبه شما بفرمایید! ابروهای سیروان درهم شد وبا اخطار صداش زد: کژال! نوین پرسید: خدای نکرده خاله طوریش شده؟ کژال وسیروان نگاهی با هم رد وبدل کردن کژال گفت: اومدیم بهت بگیم ستاره رو پیدا کردیم. چشم غرّهٔ سیروان هیچ اثری تو رفتار کژال نداشت. نوین با خوشحالی گفت: سیوان راست میگه؟ سیوان سری از روی تأسف برای کژال تکون داد: آره، اما یه مشکلی پیش اومده.

-چه مشکلی؟ رفتن روی صندلی های گوشهٔ سالن نشستن. نوین پرسید:نمی خوای بگی چی شده؟ سیوان نگاهی به اطرافش کرد، گفتنش هم سخت بود، بغض شو قورت داد: ستاره... توی درگیری... زخمی شده، حالش اصلاً خوب نیست.

-یعنی چی حالش خوب نیست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ سیروان سعی درقورت دادن بغضی داشت که سمج تر ازقبل تو گلوش مونده بود و پایین نمی رفت. کژال به جاش جواب داد: دکترها میگن وضعیتش ثابت نیست هنوز احتمال خطرهست.

-آوردنش اینجا؟

-آره! نوین نفسشو پرصدا بیرون داد: یا خدا! حالا کجاست؟

-توآی سی یو بستریه.

-میشه دیدش؟

-دکترها اجازه نمی دهند. سکوتی سنگینی بین شون برقراربود. کژال خسته از این سکوت پرسید:آهین چطوره؟

-اونم زیاد تعریفی نداره. سیوان با تعلل سرشو بلند کرد:راستی جواب اسکن چی شد؟

-علاوه براسکن ازش عکسبرداری هم کردن.

-جوابش چی شد؟

-تو دوتا از دنده های سمت چپ پهلو، ضرب دیدگی دیده شده دکترش گفت با استراحت خوب میشه.

-سیروان گیرم بیفته خودم می کشمش. کژال دست به سینه ایستاد: فعلاً که ما بازیچهٔ دست سیروان شدیم.

-بالاخره که گیر میفته منتظر اون روز می مونم....

****

نوین ازکوره دررفت وبهش توپید: با این وضعت کجا راه افتادی؟آهین به آیینهٔ تو دستش نگاه کرد، کبودی های صورتش تو این چند روز کم شده بودن. آیینه رو داد به نوین وگفت: مگه وضعم چشه؟ خیلی هم خوبه! نوین از سر تا پا بهش اشاره کرد: دستت وبال گردنت نیست که هست، یه پات لنگ نمیزنه که میزنه، از زور درد به سختی نفس نمی کشی که می کشی، باز بگم، یا نمی خوای به روی مبارکت بیاری که از سر تا پا داغونی؟! با ورود ساره وکژال بحث شون نیمه موند...

بعد ازاحوالپرسی ساره گفت: آهین جون امروز یه مهمان داری اگر اجازه بدی بگم بیاد! آهین با من من گفت: ستا....ستاره اس؟ ساره رفت تو درگاه ایستاد: نه! اما این شخص که میاد پیشت از ستاره خبر داره. نوین نگاهی به آهین که داشت به زور خودشو سمت بالا می کشد کرد. به کمکش رفت. بالشتی رو پشتش گذاشت پرسید: الان راحتی؟ بلهٔ ضعیف آهین مجابش کرد. با بفرمایید ساره همهٔ نگاه ها به دربود. ازدیدن دیاکو اونم اینجا براشون غیرمنتظره بود. دیاکو سلانه سلانه کنار تخت اومد. ایستاد. چند دقیقه طولانی چشم تو چشم هم شدن. تا اینکه دیاکو به حرف اومد: سلام. جواب سلام ضعیف آهین سخت به گوش دیاکو رسید.

-یه عذرخواهی بهت بدهکارم.آهین همچنان مات به دیاکو نگاه می کرد. نوین گفت: می خوای تنهاتون بذارم؟ آهین نهٔ ضعیفی گفت. موندن نوین قوت قلبی براش بود. حس کرد بوی خوبی از اومدن این مرد نمیاد. دیاکو آه بغض داری کشید: می دونم دلت نمی خواد منو ببینی ولی من باید می دیدمت. همچنان جوابش سکوت بود. دیاکو ادامه داد: من درحق تو ودخترم بد کردم، خیلی هم بد کردم اما به منم حق بده، نگران آینده اش بودم، ستاره تنها دخترمه، اینطور صلاح دیدم که با سیروان خوشبخت میشه اما برخلاف تصورم اون چیزی که ازش تو ذهنم ساخته بودم غلط از آب دراومد، نمی خوام با این حرفها کارمو توجیه کنم، هدف اومدنم به اینجا اینه که ازت حلالیت بطلبم، منو ببخشی. آهین به زحمت لب بازکرد: فقط...بگو... ستاره کجاست؟ هنوز دست اون نامرده؟ دیاکو ازشرمندگی سرشو پایین گرفت: نه! دو روز بعد از اون اتفاق توسط پلیس آزاد شد. آهین گیج و منگ به جمع درون اتاق نگاهی کرد.هیچ کس توان چشم تو چشم شدن رو باهاش نداشت. رو به نوین با اضطراب همراه با دلخوری پرسید: شماها به من یه چیز دیگه ای گفته بودین؟ سمت دیاکو انگشت درازکرد:حالا این مرد چی میگه؟ از چی داره حرف میزنه که من ازش بی اطّلاعم؟ نوین لبهاشو بهم فشرد. سرشو بالا گرفت تا بغض شو قورت بده، ستاره وضع خوبی نداشت هرآن ممکن بود حالش بدتر بشه به خصوص که دکترها گفته بودن وضعیت ثابتی نداره بدون اینکه به آهین نگاه کنه جواب داد: آروم باش آهین،همه چیز رو بهت میگم. کژال دو قدم جلوتراومد آروم گفت: این وسط یه چیزهایی هست که تو ازشون بی خبری، من بهت میگم ستاره کجاست. دیاکو خواست پیش دستی کنه که کژال روترش کرد: بابا مرگ یه بارشیون هم یه بار! بذارید من کارتون رو

امید من ستاره

راحت کنم من بهش میگم. صداش از زور بغض و گریه دو رگه شد: ستاره حالش اصلاً خوب نیست، تو بخش آی سی یو بستریه، اگرتا حالا چیزی بهت نگفتن دلیلش حال بد خودته، کسی هم امید واهی بهت نمیده چون زیاد تعریفی نیست! دکترها گفتن وضعیتش ثابت نیست فقط براش دعا کنید تا معجزه بشه، این تموم اون چیزیه که تو می خواستی بدونی، حالا هم می دونی، کاری از دستت برمیاد که براش انجام بدی؟ فعلاً یکی باید مراقب تو باشه تا سروپا بشی. نگاه سرزنش بار مادرشو روی خودش حس کرد برگشت با تغیّر گفت: چیه؟مگه دروغ میگم؟ تا ابد که نمی تونید ازش پنهان کنید.هضم حرفهای کژال براش سنگین بود. ساره سرزنش بار گفت: آدم یه خبر بد رو اینطوری به کسی میده؟ دیاکوهنوز سرش پایین بود. با چشمایی بارونی سمت پنجره رفت. کژال قبل بیرون رفتنش گفت: حالا همه تون یه نفس راحت بکشین. ساره با یه عذرخواهی دنبال دخترش اتاقو ترک کرد.....

شونه هاش زیر دستهای پرقدرت نوین نوازش می شدن. بغضشو قورت داد تا لرزشی توصداش نباشه:می خوام برم پیشش. دستهای نوین ازحرکت ایستادن. -اگرکمکم نکنی خودم میرم. دیاکو برگشت به آهین زل زد اما حرفی برای گفتن نداشت تا این پسر رو آروم کنه. نوین فشاری به شونه هاش داد: آهین تو..... صدای آهین اوج گرفت وحرف نوین رو قطع کرد: منومی بری پیش ستاره یا خودم برم؟ وقتی حرکتی از جانب نوین ندید با سختی خودشو بالا کشید. دیاکو نزدیک تخت شد: به هیچ کس اجازه نمیدن بره داخل، حتی منی که پدرشم. نگاه پرازخشم شو به دیاکو دوخت با غیض گفت:حق دارن به تو اجازه ندن! به توهم میشه گفت پدر! اصلاً تو پدری؟! تموم این بدبختیها رو تو سرش آوردی، توکـ...نوین دست آهین رو گرفت،حرفشو برید نگران گفت: آهین بسه! الان حالت بد میشه، مگه تو نمی خوای ستاره رو ببینی؟ باشه من می برمت اما آروم باش. دیاکو با قدمهایی سنگین وشونه هایی افتاده ازاتاق بیرون رفت. نوین باحرص گفت: اون مرد هرچی که باشه و هرکاری که کرده باشه حق نداشتی اونطور باهاش حرف بزنی هرچی باشه پدره! دلش برای بچه اش می سوزه. آهین پوزخندی زد: پدر! توهم یه حرفی میزنی ها! نوین سری تکون داد و سمت در رفت آهین پرسید: کجا؟

-میرم سفارش جنابعالی رو انجام بدم الان برمی گردم. بعدا زرفتن نوین نگاهی به اتاق خالی انداخت نگاهش گشت وگشت تا به دست گچ گرفته اش رسید که زیرش یه بالشت قرارداشت. با سختی تو تخت نشست. نفس نفس میزد انگار کوهی رو جابجا کرده باشه. ملحفهٔ رو کناری زد. پاهاشو از تخت آویزون کرد. دست آزادش میلهٔ تخت رو محکم گرفته بود تا یه وقت سقوط نکنه. آروم سُر خورد و پاهاش مماس با زمین شد..... دنبال دمپایی می گشت، دستشو ول کرد و خم شد زیرِتخت رو نگاه کنه. درحال افتادن بود که از پشت توسط یه نفر محکم گرفته شد.

بعد ازجا گرفتن تو تختش به نوین نگاه کرد که عصبانیت از سر وصورتش می بارید. از رو نرفت پرسید: چیکار کردی؟ تونستی کاری بکنی؟ نوین با قیافهٔ برزخیش پرسید: توالان به من بگو برای چی از تخت پایین اومدی؟

-دیدم خبری ازت نیست خواستم خودم برم دیدن ستاره. نوین اشاره ای به وضعش کرد: اونم با این وضع؟!

-مگه وضعم چشه؟ نوین چپ چپ نگاهش کرد:روت رو برم آهین که هیچ وقت کم نمیاری! رفته بودم از دکترت بپرسم می تونم ببرمت ستاره رو ببینی یا نه؟ اومدم می بینم آقا خودش راه افتاده بره دیدن یار.

-به جای این همه صغری وکبری چیدن بگو دکتر چی گفت؟ نوین ملحفهٔ رو روی پاهاش پهن کرد: اجازه نداد، میگه فعلاً نمی تونی از جات بلند بشی.

-بیخود کرده؟!

-توغلط کردی که به عالم وآدم گیردادی وفحش میدی! دندون رو جیگر بذاری و یه روز دیگه بگذره، خودم می برمت، دیگه حرفی هست؟

-خواهش می کنم..... نوین از کوره در رفت، بی حوصله با پرخاشگری گفت: آهین بفهم! بچه ای گوشتو بپیچم تا ادب بشی؟ به خدا از صد تا بچه هم بدتری! وقتی به چیزی پیله کنی دیگه ول کن نیستی! آه! وازاتاق بیرون رفت. با تعجب از رفتار نوین به جای خالیش نگاه کرد.....

سایمان بعد سؤالاتی که ازش شد یکراست به خونه رفت. کسی تو خونه نبود. سه روز پیش که از بیمارستان زده بود بیرون هیچ خبری از خواهرش نداشت. ازسیوان خجالت می کشید. با تموم خستگی خودشو رو تخت انداخت، به وقایع چند روز پیش فکرکرد. اگرچه تا نیمهٔ راه با سیروان همکاری کرده بود اما بعد ازاینکه به حقیقت پی برد به ظاهر، سیروان رو همراهی کرد تا چند شب پیش که اون ماجرا رخ داد. روی دست راست افتاد. صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به صفحه اش کرد ژیوار بود. سریع نشست و جواب داد: جانم ژیوار خوبی؟ الان کجایی؟ چرا این قدر دیر زنگ زدی نگرانت شدم.

-.....

-بهتره برگردی، سیروان هرطور شده دوباره برمی گرده من مطمئنم.

-.....

-منتظرتم به خاله هم چیزی نگی خداحافظ.....

به آشپزخونه رفت. سری به یخچال زد یه تیکه کیک برداشت وگازی بهش زد، دریخچال رو بست وبه سالن برگشت. روی مبل روبروی در سالن نشست وبه نقطه ای زل زد. دوباره ذهنش سمت خواهرش رفت. این افکار، داشتن دیوونه اش می کردن. تنهایی رو تاب نیاورد، بلند شد واز خونه زد بیرون.....

زنگ خونهٔ خاله شو زد. در بدون هیچ سؤالی با تیکی بازشد... داخل شد و سلام کرد. کژال با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد. جواب سلام شو داد و روی مبل مقابلش نشست. سایمان نگاهی به سالن کرد وپرسید: خاله کجاست؟

امید من ستاره

-بیمارستانه، تو چرا این قدر داغونی؟ معلومه این مدت کجایی؟

-خودمم نمی دونم، فکروخیال اذیتم میکنه، تا انتقام ستاره رو از اون پست فطرت نگیرم حالم خوب نمیشه.

-بذار پلیس به پرونده رسیدگی کنه، این کاراونهاست نه کار تو. نگاه سایمان روی بخار چایی زوم شد.

-چرا این چند روز نرفتی به ستاره یه سربزنی؟ نگاه از چایی گرفت: حالش چطوره؟ کژال به پشتی مبل لم داد: چرا خودت نمیری دیدنش؟

-روی دیدن هیچ کس رو ندارم.

-هر چه باشه ستاره خواهرته! تو هم یه جورایی خیر وصلاح شومی خواستی، ازعمد این حال رو براش آرزو نکرده بودی.

-کژال کمکم می کنی؟

-اگر شرّ توش باشه نه! نیستم! تو سکوت نگاهش کرد استکان چای شو برداشت ولاجرعه خورد. با شتاب بلند و از خونه زد بیرون. به سایمان گفتن های کژال هم اهمیتی نداد.....

نوین ماشینو کنارخیابون پارک کرد.... از گلفروشی دم بیمارستان دو شاخه گل خرید..... توی راهرو با سیوان برخورد. با هم دست دادن. سیوان نگاهی به گلهای تو دستش کرد: برای کی گرفتی؟ با هم همقدم شدن: برای آهین گرفتم امروز قراره بره دیدن ستاره.

-اون وقت چطور این اجازه رو بهش دادن؟

-امروز دقیقاً سه روزه رو مخ دکترش اسکی کردم تا دوساعت پیش اجازه داد در حد ده دقیقه ببیندش، پدرت هنوز نرفته خونه؟ روبروی در اتاق آهین ایستادن جواب داد: اصلاً راضی به رفتن نمیشه.

-اینطوری از پا میفته یه کاری کن بره خونه استراحت کنه، خودت هم یه دستی به سر وصورت بکش تا از این شلختگی دربیایی. دستی به ته ریشش کشید: حوصله اش نیست به خدا.....

با کمک نوین لباس پوشیده و الان کنار تخت ستاره بود. دستشومحکم گرفت و بوسه ای زد. جسم ظریفش زیر مشتی از سیم و لوله گم شده بود: ستاره نمی خوای بیداربشی؟تو که دختربدقولی نبودی؟میدونی چند وقته صداتو نشنیدم..... درحال حرف زدن بود که پرستاری کنارش قرارگرفت: آقا وقت تموم لطفاً بفرمایید بیرون. نگاهی از سر تا پای پرستار کرد: حالش خوب میشه؟ پرستارمانیتور بالای سر ستاره رو چک کرد جواب داد: دعا کن وضعیتش ثابت بشه، وگرنه خطرهنوز به قوت خودش باقیه. سری تکون داد. با کمک میلهٔ کنار تخت بلند شد و با گامهایی آروم بخش رو ترک کرد.....

نوین وسیوان کنارش رو صندلیهای انتظارنشستن. سیوان پرسید: حالش خوب بود؟ آهین دماغ شو بالا کشید: پرستار میگه هنوز خطر برطرف نشده.

-اینکه چیز تازه ای نیست، رو به نوین گفت:آهین رو ببراتاقش خبری شد بهتون اطلاع میدم.

-من همین جا می مونم. نوین اخمی کرد: اینجا کاری از دستت برنمیاد، دکترت هم سفارش کرده استراحت کنی پس لجبازی نکن و بلند شو....

نوین ماشینو پارک کرد. سریع پیاده شد وسمت دیگهٔ ماشین رفت... به آهین کمک کرد تا پیاده بشه...

کژال با لیوانی آب میوه، آروم لای در رو بازکرد: اینو بگیر بهش بده. نوین در حال مرتب کردن پتو رو پاهای آهین بود که با صدای کژال برگشت. با یه تشکر لیوان رو گرفت وگفت: توهم توی زحمت افتادی.

-این چه حرفیه.

-ممنون! راستی ژیوار کجاست؟ چند روزیه نمی بینمش؟

-مامان رو برده بیرون خرید کنه، الانه که برگردن.

-مزاحم شما هم شدیم.

-اینجا رو خونهٔ خودتون بدونید. آهین تکیه از تاج تخت گرفت: ممنون، تو این مدت خیلی زحمت دادیم. صدای ژیوار که پشت سر کژال ایستاده بود همه رو ترسوند: شما صاحب خونه اید رو به آهین پرسید:حال مجنون چطوره؟ لبخندی محوی رو لبش نشست: بد نیستم. نوین با اشاره به وضع آهین گفت: راست میگه بد نیست، یه دست وبال گردنشه یه صورت درب وداغون، یه پای لنگ و یکی دو تا دندهٔ ضربه دیده، همه اش همینه ژیوار جون، چیزیش نیست. کژال چهره درهم کشید: خدا ازشون نگذره. ژیوار با دست لای در رو بیشتر بازکرد و اومد تو: باز خدا روشکر که جون سالم از دستشون به دربرده. نوین سری از روی تأسف تکون داد قبل ازاینکه بیرون بره گفت: بدبخت اون ستاره که معلوم نیست وضعش چطوریه... ژیوار کنارش نشست:حرفهاشو به دل نگیر الان عصبیه، بهش حق بده این چند روز خیلی فشار روش بوده. آهین دوباره تکیه داد به تاج تخت: می دونم چه فشارهایی روی نوین بوده، خانواده ام کلافه اش کردن از بس بهش زنگ زدن و ازش خواستن آدرس اینجا رو بهشون بده، آخرش مجبور شد آدرسو به داداشم بده تا مادرم دنبالش راه نیفته بیاد اینجا.

-کارخوبی کرده، حداقل یکی باید کنارش باشه که کمکش کنه. آهین با ناراحتی گفت: قرارنبود اینجوری بشه.

-هیچ کس از یه دقیقهٔ دیگهٔ خودش خبرنداره پس این حرفو نزن، حالا داداشت کی میرسه؟

-صبح راه افتاده. ژیوار نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به پنج بعد از ظهر بود پرسید: تماس نگرفته کجاست؟

-نه!

-پس من برم به کژال بگم برای شام یه چیزی آماده کنه، تا شب حتماً میرسه. آهین با شرمندگی گفت: نیازی نیست هر چی باشه خوبه نمی خواد خواهرتو توی زحمت بندازی.

-ما که با هم تعارف نداریم، برم که توهم استراحت کنی کاری داشتی صدام کن..... به آشپزخونه رفت. کژال رو در حال حرف زدن با نوین دید: ببخشید حرفتون رو قطع می کنم،کژال برای امشب مهمان داریم زودتر شامو آماده کن. —حالا این مهمان کیه؟ ژیوار روی صندلی پشت میزآشپزخونه نشست: برادر آهینه. نوین ابرویی بالا انداخت: خبرها چه زود میرسه معلومه آقا کلاغه خوب راه افتاده. کژال در حال رفتن سمت فریرز گفت:آهین بفهمه بهش گفتی کلاغ، کله تو از تنت جدا می کنه. دو بسته گوشت وسبزی خورشتی رو بیرون آورد و داخل سینک گذاشت و برگشت سمت برادرش: ژیوار نون تو خونه نداریم، دوغ و وسایل سالاد روهم سر راهت بگیر.

-هر چی می خوای لیست کن، برم بگیرم وچیزی یادت بره و دوبارهِ کاری بشه نمیرم، گفته باشم! بعداً اعتراض نکنی. کژال اخم زیبایی کرد: هر کی ندونه خیال میکنه یه عمر داری برای این خونه کلفتی می کنی. ژیوار با خندهٔ سرخوشی بینی شو با دو انگشت کشید صدای کژال بالا رفت: اِ دماغمو کندی! با قهقهه از آشپزخونه بیرون رفت. کژال دست ازماساژ بینی اش برداشت و مشغول کارش شد. نوین از پشت کارهاشو زیر نظر داشت. با اون لباسهای محلی زیبا و رنگارنگ قدش بلندترازاون چیزی بود که تو لباسهای معمولی نشان می داد. بی فکرسؤالی که روی زبانش اومده بود رو پرسید:کژال تا حالا خواستگارهم داشتی؟ دست کژال برای روشن شدن اجاق گاز ثابت موند. به طرف نوین برگشت: برای چی این سؤال رو پرسیدی؟

-همین طوری، دوست نداری جواب نده! کژال زیر اجاق رو روشن و درکابینت زیرِ سینک رو بازکرد. چندعدد پیاز بیرون آورد و درشو بست، یه ظرف و چاقویی از روی آب چکان برداشت. برگشت پشت میز نشست به صورت نوین زل زد: بله داشتم، زیاد هم داشتم اما ازهیچ کدومشون خوشم نیومد وردشون کردم. مشغول پوست گرفتن پیازها شد. لبخند محوی رو لب نوین نشست و سریع قورتش داد، دوباره پرسید: دلیل اینکه ردشون کردی چی بوده؟ کژال دست از کارکشید:محض خنده! آخه این چه سؤالاتیه که می پرسی؟! خوب دوستشون نداشتم! من معتقدم خواستگار باید تو نگاه اول به دلم بشینه تا حالا هم هیچ کس موفق نشده قفل این قلب ودلمو بازکنه و بیاد توش سلطنت کنه. دوباره مشغول شد. نوین به پشتی صندلی تکیه داد: اگر یه پسرخوشتیپ، باکلاس،تحصیل کرده،خانواده دار،بااصل ونسب،فهمیده برات بیاد خواستگاری چی؟ قبول می کنی؟ کژال با چشمهای ورقلمبیده بهش نگاه کرد خیلی رک ازش پرسید:تو یه همچین کسی رو سراغ داری که تموم این شرایط رو داشته باشه؟ البته اگرتا حالا رو دست ننه و باباش باد نکرده باشه؟! از پررویی کژال تعجب کرد یه دفعه زد زیرخنده. کژال رو ترش کرد. بلند شد پیازها رو زیرآب گرفت تو همون حال گفت: حرف خنده داری نزدم گفتم سراغ داری؟ خندهٔ نوین تبدیل به لبخند شد وگفت: اینطور که تو پرسیدی گفتم تو رو دست ننه ات ترشیدی! کژال دست به کمر وایساد: یه وقت خجالت نکشی ها! آدم با یه دخترمحترم با اصل ونسب دار، فهمیده، تحصلیل کرده، خوشتیپ اینطوری حرف میزنه؟ نوین سعی کرد بیشتر از این ریسه نره. با یه عذرخواهی گفت: من شِکر بخورم با یه خانم محترم اینجوری حرف بزنم! درضمن یه همچین آدمی رو سراغ دارم که همه چی تمومه ، نه

امید من ستاره

تنها رو دست ننه وباباش نترشیده بلکه هم کاملاً رسیده شده وآمادۀ برداشته. اینبار کژال لبخند زد:از دست تو نوین! برو! برو بذارحواسم به آشپزی باشه یه وقت جلوی پسرعموت آبریزی نشه راجع به این پسرۀ رسیده وترگل ورگل ترشیده هم بعداً فکرامو می کنم. نوین بلند شد: جدی گفتم کژال! روش فکرکن وبهم خبربده و کژال متعجب زده رو تو آشپزخونه تنها گذاشت....

افسرپلیس بعد از پرسیدن چند سؤال ازآهین رفت. سیوان کنارش نشست: چی ازت پرسید؟ آهین بی حوصله وعصبی نفسشو بیرون داد: سؤالات تکراری، از یه جا نشستن خسته شدم کمکم می کنی برم تو حیاط یه هوایی عوض کنم؟

-چرا نشه! دست زیر بازوی سالمش برد، موقع بلند شدن سنگینی آهین، روی کتفش چپش افتاد.آخ ضعیفش باعث شد آهین سریع دستشو پس بکشه نگران پرسید: چی شد؟ چشماشو از زور درد بست و بازکرد: هیچی، چیزی نبود.

-سیوان این روزها اصلاً حواست به خودت هست؟ ستاره همۀ زندگیت نیست، یه کم هم به خودت فکرکن. نگاه خشمگین سیوان روش نشست: کی گفته ستاره کل زندگیم نیست؟ تا حال ستاره بده منم حالم خوب نیست، اینو برای همیشه میگم آهین! ستاره همۀ وجودمه همۀ کسمه، پس کسی که بخواد اونو ازم بگیره دنیاشو ازش می گیرم حالا هرکی می خواد باشه، دستش نامحسوس روی کتف آسیب دیده اش بالا وپایین می شد.

-باشه، فهمیدم، حالا اگرتهدیدات تموم شده برو داروهاتو بخور تا این دردت رو ساکت کنه. مکث تقریباً طولانی بینشون برقرارشد. سیوان با لحن آرومتری گفت:ببخش یه کم تند رفتم، منظورم اون افرادی بود که بخوان به ستاره آسیب برسونند نه تو.

-من الان ناراحت کتف توهستم، تو چی برای خودت میگی؟ با ورود آمین به اتاق سیوان بلند شد: من میرم استراحت کنم عصر باید برم بیمارستان، آمین خان شما هم کاری داشتین به خودم بگید با اجازه. آمین تشکری کرد.

-این چش بود؟ آهین به پشت سرش تکیه داد: نگران خواهرشه. ژیواربا سینی چای وارد شد. سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت. آهین، ژیوار رو قبل از اینکه بیرون بره صدا زد: بهتره مواظب سیوان باشی. ژیوار سؤالی نگاهش کرد.

-درد کتفش دوباره شروع شده کمکش کن داروهاشو سروقت بخوره تو این مدت که حواسم بهش بوده اصلاً به فکر خودش نیست.

-ممنون که گفتی..... با رفتن ژیوار ازاتاق آمین گفت: خانوادۀ گرم وصمیمی هستن واقعاً ازشون خوشم اومده.

-خوشحالم نظرت راجع بهشون مثبته.

-هرچی باشه قرارفامیل بشیم، تازه سحر از این تنهایی بیرون میاد، نمی دونی وقتی می گفت آهین کی زن می گیره تا منم جاری دار بشم؟ انگار رو مخم رژه می رفت.

-خوشحالم سحر تونسته ستاره رو بپذیره.

آمین: منم خوشحالم....

****

هفده روز از اون روز کذایی وبد گذشت. چند روزی هست که ستاره بهوش اومده و منتظره تا مرخص بشه. آهین لب تخت نشست لبخندی زد: امروز حال خانمم چطوره؟ بهتری؟ ستاره به بالشت پشت سرش تکیه داد: مرخص بشم حالم بهترمیشه.آهین با دست سالمش دست ستاره رو گرفت بوسه ای روش کاشت:خدا دوباره تو روبه من داده همین که مرخصت کنند برمی گردیم تهران. ستاره با دست آزادش لبه های ملحفه رو به بازی گرفت نگاهشو به همسرش دوخت:آهین ازت یه خواهشی دارم! وقتی سکوت آهین رو دید ادامه داد: می خوام یه مدت کنارخانواده ام باشم، حالا که پدرم به اشتباهش پی برده.....آهین نذاشت ادامه بده: ستاره اینجا برات امن نیست هرآن ممکنه سر وکلۀ سیروان پیدا بشه.

-می دونم !من اگر تهران هم بیام باز سیروان کار خودشو میکنه چه اینجا باشم چه تهران درهر دو صورت امنیت ندارم. آهین پشت به ستاره رو به پنجره ایستاد: رضایت من برات مهم نیست؟ سکوت طولانی ستاره تأییدی رو موندش بود. آهین با صدا نفس کشید: باشه حالا که اینطورمی خوای منم پیشت می مونم، نمی تونم بذارم یه بار دیگه سیروان تو رو ازم بگیره.

-ممنونم آهین، ولی تو کار داری، مادرت منتظرته، نمیشه که علاف من بشی. -زندگی من تویی، کارمن تویی، زندگی بدون تو رو نمی خوام ستاره! لب تخت نشست نگاهش زوم لبهای ستاره شد وآروم به سمتش رفت..... ستاره هیچ اعتراضی نکرد وهمراهیش کرد..... مدتی بعد رضایت دادن که ازهم جدا بشن: ستاره! هیچ وقت ازم نخواه تنهات بذارم تا اون سر دنیا هم که شده همراهت میام.

-ممنونم که تو زندگیم هستی.

-چیزی به عید نمونده نظرت چیه خانواده ام برای تعطیلات بیان اینجا؟چشمای ستاره ازخوشحالی برق زدن: چرا که نه! بابام خیلی خوشحال میشه. آهین با بدجنسی گفت: مراسم خواستگاری روهم انجام میدیم صیغه رو به عقد دائم درمیاریم عروسی روهم وقتی می گیریم که سیروان دستگیرشده باشه.

-واقعاً که فرصت طلبی! آهین با سرخوشی بلند خندید: پس چی فکرکردی خانم راسخ.

-حالا خوبه هنوزازدواج نکردیم وفامیلیم تاد هست پسرۀ پررو. باعث شد اینبار آهین بلندتر بخنده. از خندۀ آهین لبخند رو لب ستاره نشست.....

یه هفته به سرعت برق وباد گذشت. تعطیلات نوروزی خیلی زود شروع شدن. مادرش، دامون وآهو، خانوادۀ برادرش به همراه خانوادۀ عموش اومده بودن. هاجر از دیدن پسرش تو اون حال خیلی ناراحت شد. مینو وکژال حسابی با هم دوست شده بودن طوری که صدای ستاره دراومد: حالا خوبه منم اینجا آدمم ها! مینو یه بوس بلند وآبدار روی گونه اش کاشت: من فدات بشم، تو

که نور چشم آقا آهینی چه نیازی به دوتا سر خر داری؟! نگاه ستاره به آنی سمت آهین رفت، کنار یزدان ودامون نشسته وآذین رو پاش بود وداشت روی گچ دستش نقاشی می کشید. آهو که کنارش نشسته بود سقلمه ای بهش زد: یه چیزی برای خواهرش بذار، داداشمو قورت دادی! چشمای ستاره تا آخرین حد ممکن بازشدن که باعث خندۀ بلند دخترها شد. تموم نگاهها به اون سمت رفت. نوین پرسید: میشه بگید دارید به چی می خندین خانمهای محترم؟ آهو پشت چشمی نازک کرد: زنونه بود آقا نوین. سیوان خنده شو قورت داد که از نگاه تیزبین نوین دور نموند: زهرمار خنده داشت.

-آخه من کجا خندیدم؟ آمین به احترام دیاکو که تازه پا تو سالن گذاشته بود بلند شد بقیه هم همینطور.دیاکو گفت: بفرمایید خواهش می کنم شرمنده نکنید. هاجر با یه عذرخواهی گفت: ببخشید آقای تاد امسال مزاحمتون شدیم وآرامش تون رو بهم زدیم. ستار ودیاکو کنارهم روی کاناپه نشستن.

-بی بی نفرمایید!خوشحالم امسال خونه ام پراز مهمانهایی مثل شما شده. ساره تعارف رو کنار گذاشت:دیاکو میگم بهتره ناهار رو ببریم بیرون، هواخیلی عالیه.

-هرچی خانهما امر کنند. همه با دست زدن موافقت خودشون رو اعلام کردن. آیین به همراه سحر با سر وصدا وارد سالن شد. از بس بازی کرده بود صورتش گل انداخته بود. سحر با خستگی رو مبل بین ستاره وشوهرش نشست: وای ازدست این وروجک خسته ام کرده! آمین کنار گوشش گفت: عزیزم این تازه اولشه باید یه بچۀ دیگه هم برام بیاری. چشمای سحر از حدقه دراومدن با حرص گفت: شتر درخواب بیند پنبه دانه، بیخود به دلت صابون نزن! کم این دو شیطونک پدرمو درآوردن! چه خوش اشتها هم هستی.

-دلت میاد دلمو بشکنی.

-تو این یه مورد آره که دلم میاد! مگه تو می خوای بچه بدنیا بیاری؟! نخیر اصلاً از این خبرها نیست. صدای آروم شون رو ستاره شنید، یواش درگوش سحر گفت: گناه داره داداشم! نذار آرزو به دل بمونه. سحر سمت ستاره چرخید داشت با نیش باز نگاهش می کرد، ابرویی بالا انداخت با شیطنت گفت:عزیزم آهین خیلی بچه دوست داره، سالی یکی رو براش بیاراینطورشاید منم به نوایی رسیدم وشوهرم دست ازسرم برداره، آخه اون بچه دوسته و بچۀ خواهر زاده و برادرزاده براش فرقی نمیکنه. گونه های ستاره از شرم قرمز شدن. سحر دستی روی شونه اش زد: آخی جاری عزیزم چقدر خجالتیه! ستاره نگاهشو از سحر دزدید وبه آهین نگاه کرد. سحر در گوشش پچ پچ کرد: این قدر نگاهش نکن بابا! مال خودته کسی صاحب این بداخلاق نمیشه.

-سحرجون!پسر به این خوبی وماهی!

-ازخوبی چیزی که چیزی کم نداره اما ازاخلاق تا دلت بخواد.

-سحرجـــــــــون!

امید من ستاره

-جـــــــونِ سحر!

-امروزکلید کردی رو شوهرم هان!

-تا باشه ازاین کلیدکردنها، اما ستاره جون بگم خداییش پسرخوبی نصیبت شده قدرشو بدان، دعا می کنم به پای هم پیر بشید.

-ممنونم. صدای ساره تو سالن پیچید: سفره رو تو حیاط کنار باغ پهن کردیم لطفاً بفرمایید.همگی با سر وصدا به حیاط رفتن....

ستار به آهین کمک کرد تا راحت ترغذاشو بخوره. نوین هر ازگاهی نگاهش به کژال بود که داشت سر به سر مینو وگیلدا میذاشت. پسرها هم گرم گرفته بودن حسابی..... ناهار با شوخیهای جوان ترها صرف شد.....

دخترها تصمیم گرفتن تو شهر دوری بزنن. دیاکو برای امنیت بیشتر سیوان و نوین رو همراهشون فرستاد. آذین به مینو چسبیده و ازش جدا نمی شد.اصرار سحروآمین برای نرفتنش کارسازنبود. سحرهم مجبور شد باهاشون بره. ستاره مظلومانه پرسید:آهین تو نمیای؟سیوان دست خواهرشو گرفت به طرف درسالن هدایتش کرد: عزیزم چند بار بگم، دکتر فعلاً فعالیت رو براش قدغاً کرده،چطور بیاد باهاتون. ستاره آه حسرت باری کشید که موجب خندۀ دخترها شد. گیلدا دست روشونه اش گذاشت: دخترهم این قدرجلف!

-الهی گیر یکی بیفتی که هی دم به دقیقه تو مأموریت باشه اون وقت نوبت خندۀ منم میرسه گیدا خانم!

-مگه قراره بریم قندهار! دوساعت تو شهر دورمی زنیم و زود برمی گردیم. آهین اومد کنارش وایساد: من با مامان یه خورده کار دارم وگرنه می اومدم تو برو با بچه ها یه هوایی عوض کن....

رو یه کندۀ درخت، آخر باغ نشست. با اینکه هوا بهاری بود ولی کمی سوز داشت. به ساعت مچیش که ستاره براش عیدی گرفته بود نگاه کرد نزدیک سه ونیم بود. مادرش شروع کرد به حرف زدن: وقتی آمین به دنیا اومد پدرت سر از پا نمی شناخت، اولین بچه مون بود تجربۀ بچه داری نداشتم. یه مدت مادرم اومد پیشم موند وبچه داری رو ازش یاد گرفتم. کاربابات کم کم رونق گرفت. آمین سه سالش بود که دومین بچه هم بدنیا اومد وکارپدرت رونق بیشتری گرفت، اون موقع بود که معدن تو زمینهامون پیداشد .نمی دونی پدرت چقدر از این بابت خوشحال بود، می گفت قدم این بچه پربرکته، لبخندی روی لب هاجر نشست و ادامه داد:معتقد بود یه روزی اون بچه صاحب معدن میشه و این طورهم شد، اون بچه تو بودی آهین! برای هرمادری بچه هاش خیلی براش عزیزهستن، می دونی پسرم! قدیمی ها یه ضرب المثلی داشتن که هرگلی برای خودش بویی داره، آمین سر وسامان گرفت و رفت سرخونه وزندگیش، آهو هم شوهرکرد ودست صاحب دادمش، خیالم ازبابت هردو راحته، الان سرنوشت تو ازهمه برام مهمتره، وقتی عموت همه چیز رو برام گفت اولش خیلی عصبانی شدم اما با حرفهای زن عموت آروم شدم، توی این مدت خیلی بهشون زحمت دادم، آهین تو رو خدا مواظب خودت باش، وقتی با این ریخت وقیافه دیدمت نزدیک بود قالب تهی کنم آخه تو آدمی نبودی که بی احتیاطی کنی،منم انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

-مادرِمن،الهی فدای اون دلت بشم! من چیزیم نشده، دارم از ناموسم دفاع می کنم از کسی که بعد از تو، تموم زندگیم شده.

-بیشتر مراقب خودت باش، هر کاری که از دستم بربیاد ازت دریغ نمی کنم تازمانی که این ماجرا ادامه داشته باشه منم پیشت هستم، هواتو دارم، یه وقت خیال نکنی تنهایی! به این زودی ها هم نمی تونی از دستم خلاص بشی.

-مامان مگه بچه ام، تو بهتره برگردی و تو اداره کردن شرکت به دامون کمک کنی تا دست تنها نباشه منم موقعش بشه برمی گردم.

-دامون دست تنها نیست، رضا رو سرپرست معدن کرده وخودش هم تو شرکت مواظب همه چیزهست. یزدان ومینو هم که مراقب شرکتِ تهران هستن دیگه چه بهونه ای داری؟

-مامان ممکنه کارمن اینجا طول بکشه، نمی خوام بیشتر ازاین مزاحم ساره و خانواده اش بشم.

-مشکلی نیست، برای مدتی یه جایی رو اجاره می کنیم که مزاحم کسی نباشیم. -فکرهمه جاشو کردین دیگه؟ هاجر تموم حیاط رو ازنظر گذروند:آره! راستی چه حیاط قشنگیه، این ستاره هم یه آتیش پاره ای بوده ومن خبر نداشتم، فکرمی کردم وقعاً از یه خانوادۀ فقیر ونداری هست، نگو نصف کردستان به نام این خانمه. آهین با به یاد آوردن روزی که ستاره داخل ماشینش نشست وطوری رفتار کرد که انگار اولین بارش بوده یه ماشین مدل بالا سوار می شد. خنده اش گرفت: منم مثل تو فکرمی کردم نگو خانم برای خودش یه شاهزادۀ به تموم معنا بوده وخودشو به خنگی وندید میزد.

-انگارهمین دیروز بود باهاش تو ماشین آشنا شدم. از دورسایمان رو دید به سمت شون میاد.بلند شد وایستاد تا سایمان رسید: شما اینجایید؟ آهین به مادرش اشاره کرد: داشتیم باهم اختلاط می کردیم. سایمان با شرمندگی گفت: ببخشید مزاحم خلوتتون شدم.

-نه پسرم،اختلاط مون تموم شده بود. آهین پرسید:کاری داری؟سکوت سایمان نشون دهندۀ این بود جلوی هاجرنمی تونه حرف بزنه. هاجربا درایت مطلب رو گرفت: من دیگه برم داخل تا کمی استراحت کنم کاری نداری؟ آهین سری تکون داد: نه... بعد ازرفتن هاجر سایمان گفت: چند دقیقۀ پیش سیروان باهام تماس گرفت.

-خوب!چی می گفت چی می خواست؟ سایمان با انگشت اشاره اش گوشۀ لبشو خاروند وگفت: داره برمی گرده ایران اما معلوم نیست کی وچطوری؟! لبخند عصبی آهین تبدیل به پوزخند شد، دستی به موهای پشت سرش کشید: ازاین کارش بوی خوبی به مشامم نمیرسه بهتره زودتر به پلیس خبر بدیم.

-گفته اگر به پلیس چیزی بگیم اتفاقاتی بدتر ازاتفاق قبلی خواهد افتاد.

-من ریسک نمی کنم این سیروان یه روانی به تموم معناست باید به پلیس خبر بدیم. سایمان سرش پایین بود وبا نوک کفشش سنگریزه ای رو به بازی گرفته بود. آهین پرسید: حرف دیگه ای مونده که نگفته باشی؟ سایمان دست از بازی با سنگریزه برداشت سرشو بلند کرد:آهین خیلی خواهرت رو دوست داری؟

-این سؤال چه ربطی به خواهر من داشت؟

-اگربرای خواهرت اتفاقی بیفته چیکارمی کنی؟آهین عصبی پرسید: چه می خوای بگی سایمان؟ منظورت ازاین سؤالات چیه؟ سایمان چشم توچشمش شد با بغض گفت: اینبار قسم خورده یا ستاره زنش میشه یا می کشدش که نصیب هیچ کسی نشه مخصوصاً تو.

-غلط کرده!مردک بی همه چیز! مگه من میذارم همچین اتفاقی بیفته، بروآماده شو، میریم کلانتری، تا همین حالاش هم دیر شده. از جاش تکون نخورد. با صدای داد آهین به خودش اومد: دِ برو میگم. سایمان سمت ساختمان به راه افتاد.....

توی دفتر سرگرد نشسته بودن و سایمان داشت تموم ماجرای تلفن رو براش تعریف می کرد. سرگرد زیبایی برگه ای رو جلوی سایمان گذاشت گفت:تموم این چیزهایی رو که برام گفتی اینجا بنویس، درضمن شماره ای رو که باهات تماس گرفتن روهم یادت نره توی این برگه بنویسی. سایمان برگه رو گرفت وشروع به نوشتن کرد...

از کلانتری خارج شدن. سایمان پشت رل نشست. آهین به محض نشستن به پشتی صندلی تکیه داد و نفسشو سنگین بیرون داد. حین روشن کردن ماشین پرسید: حالت خوبه؟ دوباره نفس عمیقی کشید آروم گفت: خوبم. سایمان تا خونه دیگه حرفی نزد تا آهین بیشتر استراحت کنه. ساعت نزدیک به شش بود که رسیدن... ماشینو کنار ساختمان پارک کرد. قبل از پیاده شدن پرسید: می خوای کمکت کنم؟ آهین به خودش تکونی داد: خودم می تونم ممنون... سایمان درِسمت شاگرد رو باز کرد وآهین آروم پیاده شد: آخه تو با این حالت چرا دنبالم راه افتادی و اومدی؟ آهین ایستاد نفسی تازه کرد: یادت نره ستاره زنمه ومنم تو چنین مواردی اصلاً کوتاه نمیام و به سالن رفت....

به محض نشستن هردو، ساره ازآشپزخونه بیرون اومد ازسایمان پرسید: شما دو تا یهو کجا رفتین؟

-همین اطراف قدم می زدیم کاری داشتی خاله؟ ساره نگاهی به آهین کرد با تردید پرسید: خوبی پسرم؟چرا رنگت پریده؟ آهین انگار کوه کنده بود، حوصلهٔ جواب وسؤال کردن رو نداشت سایمان به جاش جواب داد: موقع قدم زدن یه کم حالش بد شد مجبور شدیم برگردیم. صدای نگران هاجراز پشت سرشون شنیده شد: چی شده سایمان؟ درست روبروی پسرش وایساد.

-من خوبم مادر، الکی شلوغش نکن رو به ساره کرد: بچه ها هنوز نیومدن؟

-دیگه باید پیداشون بشه من برم شامو آماده کنم کاری داشتین توآشپزخونه ام . آهین هم به سمت اتاق مشترکش با پسرها رفت تا مادرش بیشتر از این سؤال پیچش نکنه....

امید من ستاره

به سرعت باد یه هفته از تعطیلات گذشت. ستار از دیاکو وعده گرفت که تعطیلات تابستان رو حتماً به تهران بیاد. سیوان وسایمان برای خرید خونه بیرون رفته وبقیهٔ پسرهاهم سرگرم درست کردن کباب بودن. قرارشد ناهار تو باغ صرف بشه. هاجر ومیترا درکنار ساره تو آشپزخونه سرگرم درست کردن سالاد وپخت برنج وخورشت بودن. میترا درحال خورد کردن کاهوها از ساره پرسید: ساره جون کژال چند سالشه؟ ساره زیر برنج رو کم کرد برگشت پشت میز نشست تا تو درست کردن سالاد به میترا کمک کنه جواب داد: بیست و چهارسالشه، پدرمو درآورده.

-چرا؟

-از دستش ذلّه شدم، به هیچ کدام از خواستگارهاش جواب مثبت نمیده نمی دونم چیکارش کنم؟ لبخند زنان وبا شوخی ادامه داد: می ترسم آخرش رو دستم بمونه. این حرفش باعث خندهٔ هر سه شد.هاجرهم کنارشون نشست برگ کاهویی بدست گرفت و نگاهی بهش انداخت: نترس رو دستت نمی مونه دختر زرنگ وباهوشیه، تا حالا ازش پرسیدی چرا جوابش به خواستگارها منفیه؟ دست ساره از کارکردن وایساد: باورمی کنید هزار راهو امتحان کردم تا بتونم دلیلی شو از زیر زبونش بیرون بکشم هیچ نتیجه ای نگرفتم؟! میترا دست از کارکشید به طرف سینک رفت دستهاشو شست، برگشت سمت ساره وگفت: دخترهای امروزی رو نباید با دخترهای دیروزی مقایسه کرد هرچیزی یه راهی داره باید از راهش وارد شد.

-شما به من بگید راهش چیه من همون راهو میرم. میترا لبخندی زد اومد سر جاش نشست:من یه خواستگار خوب براش سراغ دارم. هاجر با تعجب به میترا نگاه کرد. میترا ادامه داد: راستش دیشب نوین اومد پیشم، ازم خواست دربارهٔ کژال باهاتون حرف بزنم، می دونم خواستگاری رسم ورسومات خودشو داره اما اول خواستم با تو مشورت کنم که با کژال صحبت کنی وببینی مزهٔ زیر زبونش چیه. برگ کاهو ازدست هاجرافتاد تو سبد: میترایعنی باورکنم این پسرهٔ سرتق تو بالاخره از یه دختری خوشش اومده؟

-هاجرجون نوین اگر سرتق هم باشه به پسرعموی مبارکش رفته یادت نیست آهین چه بلایی سرت آورد تا خدا این ستاره رو سرراهش گذاشت ویه دل نه و صد دل، دین وایمان شو به ستاره باخت، پس نمیشه انتظاری ازاین پسر سرتق من داشته باشی، وقتی دیشب این خواسته شو مطرح کرد خودمم شاخ درآوردم ساعتها به این فکرمی کردم که باز نوین می خواد سربه سرم بذاره یا دارم خواب می بینم. ساره بلند شد سالاد رو تو ظرفهای دیگه چید وتزیین کرد. میترا کنارش ایستاد: چیکار کنم ساره جون؟ با کژال حرف میزنی؟ تا این پسر من ازپیشنهادش دوباره پشیمون نشده! ساره از سرشونه به میترا نگاه کرد: چشم بهش میگم فقط خدا کنه باز جواب منفی نده که من یکی سر به بیابون میذارم. خندهٔ هرسه مصادف شد با ورود کژال به آشپزخونه. کژال با ابروهای بالا پریده پرسید: داشتین به چی می خندیدین؟ ساره پرسید: تو برای چی اومدی اینجا؟ کژال سمت یخچال رفت، گشتی توش زد، توهمون حال گفت: دنبال مسکن می گردم. ساره دنبالش کشیده شد،نگاهی به میترا وهاجرکرد که داشتن نگاهشون می کردن، پرسید: مسکن برای کی می خوای مادر؟ کژال کیسهٔ دارو رو بیرون آورد همه رو کابینت کنارسینک ریخت،مسکنی پیدا کرد، لیوان رو پرآب کرد و به مادرش گفت: برای یه بنده خدایی می خوام،با یه لبخند به لب به هاجر ومیترا گفت: با اجازهٔ خانمهای محترم روزتون خوش و از آشپزخونه بیرون رفت. ساره سری تکون داد وگفت: بالاخره یه روزی من از دست این دختر سر به بیابون میذارم اما نمی دونم کی؟! میترا گفت: برم ببینم مسکن رو برای کی می خواست.....

امید من ستاره

سیزده به درهمگی به یکی ازباغهای دیاکو که چند کیلومتری ازشهر فاصله داشت ونزدیک روستایی بود رفتن... فرشها رو وسط باغ پهن کردن. جوانترها درحال بازی وسر وکله زدن با هم بودن. نوین توپ بدست از انباری بیرون اومد داد زد: کی برای والیبال پایه اس؟همه اعلام آمادگی کردن. آذین وآیین هم این وسط اعلام آمادگی کردن که سایمان گفت: بچه های ناناس! شماها که نمی تونید بازی کنید، توپ به این بزرگی برای شما کوچولو ها سنگینه. آذین با لحن بچه گانه اش گفت: منم می خوام بازی کنم عمو! آهین دستشو گرفت و یه بوس آبدار رو گونه اش زد: تو باید پیش عمو بمونی تا منم غصه نخورم. با اشاره به دستش ادامه داد: ببین نمی تونم بازی کنم. آیین بازوی کوچیک شو به آهین نشان داد: اما من مَردم عمو! می تونم بازی کنم تازه من که دستم سالمه. آهین رو به دو قلوها گفت: اما شما باید پیش من بمونید تا خدای نکرده توپ بهتون نخوره و آسیب نبینید. آذین لب و لوچه ای آویزان کرد: پس منم میرم با عروسکهام بازی کنم باهات قهرم. آیین هم با اخم رو به آهین گفت: بهم می رسیم آقا آهین به دنبال خواهرش پیش بزرگترها رفت.نیش همه با گفتن جملهٔ آخرآیین بازبود. آمین کنار برادرش اومد: لجبازی وحاضر جوابیش به خودت رفته داداش. مینو در حالیکه اون سمت تور می رفت گفت: داداش آهین از قدیم گفتن حلال زاده به عموش میره. دخترها به تبع مینو به اون سمت رفتن. ژیوارتقریباً داد زد: مینو خانم حلال زاده به دایی میره نه عمو. مینو دوباره برگشت طرف پسرها وگفت: آقا ژیوار پسرِما به عموش رفته حتماً یه چیزی می دونم که میگم.آهین با اخم گفت:لازم نکرده بنده رو سوژه قرار بدین با زدن سوت بازی شروع شد.....

با صدای فریاد سیوان دست ازبازی کشیدن. از زور خستگی تندتند درحال نفس زدن بودن. سیوان نگاهی به قیافه های داغون شون کرد: تو رو خدا قیافه ها رو نگاه! انگار ازجنگ جهانی سوم برگشتن، خواستم بگم ناهارآماده اس بیاید تا سرد نشده. گیلدا اخم کرد: نمکدون! داشتیم می بردیم که همه چیز رو خراب کردی. نوین با سرخوشی گفت: تنبلی خودتون رو گردن یکی دیگه نندازین آخرش ما شما رو می بردیم. سیوان بی تفاوت گفت: شما نتونستین ببرید چه دخلی به من داره؟ ستاره حین رفتن سمت شیرآب که همون نزدیکی بود گفت: بازی هنوز تموم نشده، مرد باشین وعصری بیاین تا دوباره مسابقه بدیم. بقیه به تبع ستاره سمت شیرآب رفتن تا خودشون رو خنک کنند. سیوان دست به کمرکنارآهین وایساد: تا حالا ستاره رو اینطور خوشحال ندیدم. آهین دستی رو شونه اش زد: چون پسری به خوبی وخوش تیپی مثل منو تور زده، چه چیزی بالاتر ازاین؟! سیوان اخم مصنوعی کرد:هی! خودتو خیلی دست بالا گرفتی! باید بگم خواهرم هنوز خواستگار داره،همین دیروز یکی ازآشناها ستاره رو برای پسرش خواستگاری کرد که... لحن تند آهین باعث شد از ادامهٔ حرف زدن بمونه: جرأت داری یه بار دیگه بگو! سیوان بادی در گلو انداخت: پس اعتراف می کنی این خواهرم بوده تو رو از راه به درکرده؟ لبخندآهین باعث خندهٔ سیوان شد.....

بعد از ناهار بزرگترها برای قدم زدن تو باغ رفتن. آهو با گیلدا ته باغ رفت تا دربارهٔ سیوان باهاش حرف بزنه. سحربچه ها رو برده بود بخوابونه. بقیه هم رفتن تا اطراف باغ قدم بزنند. نوین قدم به قدم کژال رودنبال می کرد طوری که باعث اعتراض ژیوارشد. یزدان همقدم با مینو از پشت سرمی اومدن: روستا از اینجا مشخصه.همه ایستادن. سایمان گفت: دوست دارین گشتی هم اونجا بزنیم؟ آمین با خوشحالی گفت: من یکی موافقم. بقیه هم اعلام موافقت کردن و راه روستا رو درپیش گرفتن....

امید من ستاره

نزدیک روستا آهو به نفس زدن افتاد. همون جا روی زمین نشست: دیگه نمی تونم یه قدم هم بردارم، خسته شدم. کژال که همقدم با آهو بود کنارش نشست: تو چه زود خسته شدی؟ تازه می خواستم جاهای دیدنی اینجا رو بهت نشون بدم. دامون رو به همه کرد: شماها برید ما پشت سرتون میایم. دوباره به راهشون ادامه دادن الا کژال و آهین. دامون بالاسرآهو ایستاد دستشو به سمتش درازکرد: جان من بلند شو بذارامروز بهمون خوش بگذره. کژال دستشو سایبان چشماش کرد تا از نورمستقیم آفتاب به چشماش جلوگیری کنه: شماها برید من باهاش میام. آهین که تا اون موقع ساکت بود گفت: آهو ببین همه رو معطل خودت کردی؟ باز شدن دهن آهو برای حرف زدن همون، هجوم مایعی که ازصبح تو معده اش بالا وپایین می شد همون. تند به بچه ها پشت کرد وهرچی رو که خورده ونخورده بود بالاآورد. این نگرانی دامون رو بیشتر کرد. کنارش زانو زد،آهو رو سمت خودش برگردوند:آهوعزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟ رنگ پریدۀ آهو نگرانی رو به کژال وآهین هم سرایت داد. دامون بدون معطلی بغلش کرد وشتابان سمت باغ دوید. آهین وکژال هم دنبالش می دویدن.....

رنگ پریده اش هاجر رو بیشتر ترسوند...دامون مضطرب عرض سالن رو طی می کرد. صدای عصبی گلناز باعث شد روی یکی از مبلها بشینه... چند دقیقه بعد ساره به همراه دکتر روستا ازاتاق بیرون اومد. همه سمتش هجوم بردن هاجر نگران پرسید: چی شد؟ حالش چطوره؟ لبخندی مهمان لبهای ساره شد. هاجر وگلناز گیج لبخندش بودن. دکترکیفشو تو دستش جابجا کرد وگفت: حال دخترتون خوبه. دامون پرسید:اگرحالش خوبه چرا اونطور داشت بالامی آورد؟ دکترگامی جلو اومد وبه رنگ پریدۀ دامون نگاه کرد پرسید: شوهرش هستی؟ دامون سری بالا وپایین کرد.

-حال خانمت ازتو یکی بهتره، باید بگم اون بارداره علت حالت تهوعش هم همین بوده. دهن دامون برای گفتن حرفی باز وبسته می شد اما هیچی ازدهنش بیرون نمی اومد.هنگامی به خودش اومد که دکتر رفته بود. کژال زودتر ازهمه به خودش اومد: حالا چراهمتون لال شدین؟ خبره به این مهمی یه سورحسابی داره، گفته باشم دامون خان نمی تونی از زیرش دربری. ساره با سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد: کژال آبرو برام نذاشتی. ازهمه خواست بیان گلویی تازه کنند. گلناز حین برادشتن لیوانی شربت گفت: دخترم راست میگه دیگه، کژال جون سورهم میدم. ساره چشم غرّه ای به دخترش رفت که کژال به روی خودش نیاورد.....

ساره رو به هاجرگفت: از حالا باید تو فکرسیسمونی باشی.

-براش بهترین سیسمونی رو می گیرم و به در بسته اشاره کرد: این دامون از وقتی رفته تو اتاق هنوز بیرون نیومده. گلناز گفت: من ازالان قربون صدقه اش میرم، دستهاشو سمت آسمان گرفت: خدایا ممنونم ازت که این قدرهوامو داری و دعاهامو مستجاب کردی.....

آهو تشرزد: دامون خجالت بکش برو بیرون زشته! الان دوساعته اینجایی. دامون بوسه ای رو دست همسرش زد: برام مهم نیست،هر کی هر فکری می خواد بکنه ازحالا گفته باشم آهو! حق نداری دست به سیاه وسفید بزنی فقط باید استراحت کنی! آهو با ناز اخمی کرد: شلوغش نکن،خودت خوب می دونی من آدمی نیستم که بیکار بمونم. دامون خودشو سمت آهو کشید:برات مستخدم می گیرم هرچی هم من بهت میگم انجام میدی فهمیدی عزیزم.

امید من ستاره

-از دست تو دامون!یه دفعه بگو اسیرم دیگه!

-مخلص خانمم هستم، راست گفتی،اسیرقلبمی، چه کنم یه دونه ای آهو خانم! آروم بوسی از لبهایش گرفت وعاشقانه به همسرش نگاه می کرد....

همه ازشنیدن خبر بارداری آهو اظهارخوشحالی کردن. آهوخجالت می کشید تو جمع حاضربشه. گیلدا مدام قربون وصدقهٔ آهو وبچه اش می رفت تا دانیال بهش توپید: وای گیلدا! بابا عالم وآدم فهمیدن عمه شدی خواهشاً بسه! گیلدا پشت چشمی نازک کرد: تواصلاً احساس داری؟برای اولین بار تو عمرت داری عمو میشی اینجوری ابراز احساسات می کنی؟ سایمان برای پایان دادن این بحث گفت: خاله پس این شام کی آماده میشه دارم از گرسنگی تلف میشم. صدای بلند کژال به جای ساره ازآشپزخونه اومد: کارد تو اون شکمت بره که فقط به فکر سیرکردنش هستی، تا یه ساعت دیگه آماده اس. صدای معترض ژیوار رو شنید: کـــــــژال! کژال از آشپزخونه بیرون اومد چاقو بدست به در تکیه داد: جانم داداش جان! مگه دروغ میگم. سایمان با لحن طنز همراه با التماس گفت: یکی نیست بیاد تو رو ورداره ببره تا از نیش زبون تو یکی راحت بشم؟! ابروهای کژال بالا رفتن ونوچ بلندی کرد:جای تو یکی رو که تنگ نکردم، بهتره یه فکری به حال خودت بکنی و زن بگیری وگرنه همین آشه وهمین کاسه است. دوباره به آشپزخونه برگشت. سیوان سری با تأسف برای هر دو تکون داد: متأسفم براتون....

میترا، با یه بهونه کژال رو ازآشپزخونه بیرون کرد. مطمئن ازبیرون رفتنش از ساره پرسید:با کژال حرف زدی؟ ساره از کنار سینک فاصله گرفت سمت یخچال رفت همون جا ایستاد:آره میتراجون حرف زدم اما دارم از تعجب شاخ درمیارم، وقتی موضوع آقا نوین رو بهش گفتم هیچ مخالفتی نکرد وگفت هر چی من بگم، باورت میشه میتراجون کژال این حرفو به من زده باشه؟! میترا لبخند به لب منتظرادامهٔ حرف ساره شد: راستش من حرفی ندارم، هرگلی زدید به سرخودتون زدید. میترا، ساره رو درآغوش کشید: ممنونم ساره! خیال منم از این پسرآسوده شد انشاءا...تهران که رفتم با ستار حرف میزنم و یه روزی رو برای خواستگاری ومراسم عقد تعیین می کنیم.

-مبارک باشه.....

****

دو روز بعد ازسیزده بدر به جزهاجر وآهین و سیوان همه به تهران برگشتن . آهین اون قدر به دامون درمورد شرکت ومعدن سفارش کرده بود که صدای ستارهم درآمد وبهش اطمینان داد تا هر وقت برگرده نوین مواظب همه چیز هست. نوین وقتی فهمید کژال جواب مثبت داده ازخوشحالی به آهین گفته بود بزودی همدیگه رو خواهند دید...

هاجر روسری شو از سر درآورد و گوشهٔ میز کنارتخت گذاشت. سرشو به تاج تخت تکیه داد وخیره به سقف به پسرش گفت: آهین اگر قراره مدتی اینجا بمونیم بهتره یه خونهٔ کوچیک اجاره کنیم تا مزاحم دیاکو وخانواده اش نشیم. -اینجا راحت نیستی؟ هاجر نگاهشو از سقف گرفت: بحث راحتی وناراحتی نیست، خودم اینجوری راحت ترم. آهین با نوک انگشتش یکی از ابروهاشو

خاروند: اگرچنین حرفی به گوش دیاکوخان برسه اینطور برداشت می کنند که مهمان نواز خوبی نبودن وناراحت میشن.
هاجرصاف نشست: حرف یه ماه و دوماه نیست مادر! ممکنه چند ماه طول بکشه توهم که ماشاءا...نفست به نفس ستاره بنده، حاضر نیستی یه لحظه ازش دورباشی، البته اینوهم بگم حق داری که بترسی چون هنوز خطر کاملاً از ستاره دور نشده.

-مامان ستاره تنها دختریه که بعد ازچند سال دوباره تونسته اعتماد منو به خودش جلب کنه، اینکه با یه دید دیگه ای به زنها نگاه کنم، اینو مدیون ستاره هستم که دوباره به یه زندگی معمولی برم گردونده. لبخند بی جونی روی لبهای هاجرنشست: همیشه اول ازخدا بعد ازستاره ممنونم که تو رو دوباره بهم برگردوندن، از ته دل ازعروسم راضیم. آهین بلند شد قبل ازبیرون رفتن گفت: با دیاکو صحبت می کنم اگرموافقت کرد در اولین فرصت دنبال یه خونه میرم. هاجر رو دست راست دراز کشید وگفت:هر چی تو روخوشحال بکنه منم همون کار رو می کنم حالا برو پیش ستاره، تو این مدت خیلی کم همدیگه رو دیدین. آهین با نگاهی مملو ازعشق به مادرش و با یه تشکر،آروم ازاتاق بیرون رفت.....

دیاکو بعد ازمطرح کردن پیشنهاد آهین منوط بر رفتن شون حسابی ناراحت شد این حرف آهین رو یه نوع عدم توانایی درمهمان نوازیش تلقی کرد. آهین از گفتن این حرف پشیمون شد. ستاره تونست هاجر رو قانع کنه همون جا بمونند وخیالش راحت باشه که مزاحم هیچ کس نیستن.....الان یکماهی از اون روز می گذره. تو این مدت هاجر وساره حسابی با هم اُخت شده بودن. ستاره و آهین به همراه سیوان برای سرکشی به زمینهای اطراف، راهی روستا شدن. قبلش به شرکتِ واردات وصادرات سری زدن، با سایمان هم گفتگوی کوتاهی داشتن و از شرکت بیرون اومدن.....

سیوان به راست پیچید وشیشهٔ ماشینو پایین کشید پرسید: چرا امروزهر دوتاتون ساکتین؟ باهم اعتصاب کردین یا روزهٔ سکوت گرفتین؟ ستاره نگاه از خیابون گرفت: نمی دونم چرا امروز یه طوریم داداش،احساس می کنم یه اتفاقی درشُرف وقوع هست. آهین ازآینهٔ بغل ماشین به ستاره نگاهی کرد اما حرفی نزد.

-به دلت بد راه نده خواهرکوچولو الکی دلواپسی، آقا آهین شما برای چی سکوت کردی؟ درست متوجه سؤال سیوان نشد پرسید: چیزی گفتی؟ سیوان نگاه گذارایی بهش کرد ودوباره حواسشو به رانندگی داد. ستاره به جای برادرش گفت: چیزی شده آهین؟ به سمت عقب متمایل شد: نه چیزی نیست. ستاره بین دوصندلی خودشو جلوکشید: بارِت طوریش شده؟ با تعجب به ستاره نگاه کرد. لبخند ستاره پهن ترشد:آخه طوری تو فکر رفتی پیش خودم گفتم کشتی هات غرق شده وکلی ضرر کردی.

-حالا خوبه خودتم چند دقیقهٔ پیش بدجوری تو لک بودی. ستاره به جادهٔ روبروش خیره شد: آخه داداشِ من، من دلشوره دارم. آهین آهی کشید: حیف که جاش نیست جوابتو بدم. سیوان به کل کل هر دو می خندید واین باعث اعتراض ستاره شد: اِ سیوان به جای اینکه هوامو داشته باشی داری می خندی؟! سیوان به زور خنده شو قورت داد: آخه اگرهم بخوام طرف تو باشم بی فایده اس مثلاً یه سالِ تموم زیردست این رییست، هم کارکردی وهم زندگی کردی، چیزی برای پنهان کردن گذاشتی که بخوای من ازت طرفداری کنم؟ ستاره هم خنده اش گرفت رو به آهین گفت: خداییش نه! نمی دونی روزهای اول چی از دست این آقای بداخلاق وسرتق کشیدم یه کوه غروربه تموم معنا بود. آهین معترض گفت: ستاره یادت نره تو هم چه بلاهایی که سرم نیاوردی؟

امید من ستاره

روز اول برخورد مون رو که یادت نرفته؟ خندۀ سرخوش ستاره فضای ماشینو پر کرد. سیوان هم به تبع ستاره می خندید با همون حال گفت: یادم باشه یه روز مجبورتون کنم تا نحوۀ آشنایی تون رو برام تعریف کنید. ستاره به پشتی صندلی تکیه داد نفس آسوده ای کشید. با به یاد آوردن اون روزها نفس حسرت باری کشید:چه روزهایی بودن یادش بخیر! آهین هم گفت: روزهای خوبی بودن چه زود گذشت.... سیوان بعد از پشت سر گذاشتن جادۀ کوهستانی روستا، درون کوچه باغی پیچید. ستاره تازه متوجه تغییرمسیرشون شد پرسید : سیوان اینجا که روستای نوره است؟ مگه قرار نبود بریم روستای دادانه؟ سیوان جلوی درآهنی بزرگی پارک کرد قبل ازپیاده شدن گفت: آخه بابا اینجا یه کار کوچیک داشت گفت قبلش بیام براش انجام بدم. هرسه پیاده شدن. آهین محو زیبایی کوچه باغ شده بود، بافتی قدیمی داشت وشاخه های سبزدرختان و میوه های پربارشون که ازدیواربا‌غ به سمت بیرون خم شده بودن. سیوان، آهین رو صدا زد: بهتره بیایی تو وقت برای تماشا زیاده....

سیوان لبخند به لب باغبون ازآغوش بیرون کشید: حال پیرمرد ما چطوره؟ مرد باغبون با لحن شیرین کردی که کمی هم طنز چاشنیش کرده بود گفت: جد وآبادت پیرمرده! من هنوز جوونم.

-برمنکرش لعنت کاک هیرا.

-ازاین طرفها پسرم؟ سیوان نگاهی به باغ کرد وگفت:هنوز سر وپا نگهش داشتی؟ هیرا هم نگاهی به باغ پر ازمیوه اش کرد آهی کشید: این تنها یادگار پدربزرگته که من ازش خاطره دارم، دیاکو که تموم زمینهای این اطراف رو فروخته، تنها اینجا مونده که اونم به ضرب و زور ستاره جون بود. وقتی به ستاره نگاه کرد تازه چشمش به مردغریبۀ کنارش افتاد. اشاره ای به سیوان کرد با زبون کردی پرسید: معرفی نمی کنی؟ سیوان دستشو دور کمرآهین انداخت وبه خودش نزدیک کرد: این آقا پسر،شوهرِستاره جونه، قراره بزودی باهم ازدواج کنند وستاره کوچولوی ما هم عروس بشه. هیرا متعجب به ستاره که سعی در پنهان کردن خنده اش داشت کرد: یعنی ستاره... سیوان ادامه داد: بله بالاخره یکی پیدا شد تا دل خواهر ما رو ببره و تورش کنه. هیرا دستشو سمت آهین درازکرد با فارسی دست وپا شکسته ای گفت: خوش اومدی پسرم، قدم رو چشم ما گذاشتی، بهت تبریک میگم به خاطر انتخابت،نمی دونی چه دختری گیرت اومده... خواست بیشتر به توضیحاتش دامن بزنه که ستاره وسط حرفش پرید: عموهیرا نمی خوای دعوتمون کنی به شربتی، چایی، چیزی. هیرا معذرت خواهی کرد: از ذوق آقا سیوان! می دونی چند ساله این دختر شیطون و بلا رو ندیدم. سیوان با حفظ لبخندش دستی به شونۀ هیرا زد: ممنونم هیرا... با تعارف سیوان به سمت ساختمان باغ رفتن.....

درون ساختمان ترکیبی ازسبک معماری سنتی ومدرن بود که برای آهین خیلی جالب بود.هیرا با سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد با صدای بلندش گفت: خیلی خوش اومدین بچه ها. ستاره بلند شد وسینی رو ازدستش گرفت: ممنونم هیرا افتادی تو زحمت. هیرا نگاهی به سیوانِ ساکت وغرق درفکرکرد. سری از روی دلسوزی تکون داد: سیوان! بابا جان باز که رفتی تو فکر؟!سیوان با صدای هیرا به خودش اومد لبخند محزونی زد: این باغ برام پر از خاطرات مادرمه اون این باغ رو خیلی دوست داشت. هیرا آهی کشید و ازسالن رفت بیرون. برای آهین معما بود که مادرِستاره چطور زنی بود؟ با دیدن حال گرفتۀ سیوان گفت: ستاره تا حالا چیزی از مادرت برام نگفتی می تونم بپرسم اون چطور زنی بوده؟ ستاره با دستهاش به دیوارۀ لیوان شربت فشاری آورد که بغض شو خفه کنه. نگاه سیوان به ستاره افتاد به آهین گفت: الان نه! موقعش که بشه برات میگم.

-معذرت می خوام نمی خواستم فضولی کنم.

-نه نه نه فکر بد نکن! گفتم به موقعش برات میگم الان نه! وبه ستاره اشاره کرد. فهمید که نباید از ستاره در این مورد سؤالی بپرسه. سیوان به طبقهٔ بالا اشاره کرد: کارم اون بالاست الان برمی گردم.....کسی تو سالن نبود. آهین کنار ستاره نشست. دستشو دورگردنش انداخت با حالتی شوخ گفت: داشتی به من فکرمی کردی؟ لبخند محزون ستاره تلخ تر ازهر لبخند دیگه ای بود. آروم روی گونه شو بوسید و بیشتربه خودش فشرد: دیگه هیچ وقت اجازه نداری اون دل مهربون وکوچیکت روغمگین کنی. ستاره خودشو بیشتر درآغوش شوهرش جا داد،از اینکه این نقطه رو امن ترین نقطه در دنیا حس می کرد احساس خوبی داشت، حس اینکه آغوش آهین تنها برای اوست و قرارنیست کسی این آغوش رو ازش بگیره. برای لحظه ای ذهنش سمت ترمه رفت.اون ازهر فرصتی برای بدست آوردن آهین استفاده می کرد، ناخودآگاه اشکش سرازیر شد. آهین دست نوازشی روی موهای ابریشمی اش کشید. با فین فین کردنهای ستاره به خودش اومد، صورتشو بین دو دستش قاب کرد: برای چی گریه می کنی خانومم؟ با انگشت اشک روی گونه شو پاک کرد و منتظر جواب شد. ستاره با صدای تو دماغی گفت: قول میدی هیچ وقت تنهام نذاری؟ اگر یه روزی ترکم کنی بدون تو می میرم. آهین متعجب تر ازقبل به دو گوی عسلی اش زل زد، بعد ازمدت کوتاهی خنده رو لبهاش نشست: گفتم حالا چی شده؟! محکمتر درآغوش کشیدش و روی سرشو بوسه بارون کرد: کی گفته می خوام ترکت کنم یا تنهات بذارم؟! من به هر دری میزنم تا زودتر بریم سرخونه وزندگیمون، این افکارمنفی چیه؟! ستاره با پشت دست اشکهاشو پاک کرد: قول میدی؟

-قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم حالا خانم راضی شدن؟

-اوهوم. با صدای پای سیوان که داشت از پله ها پایین می اومد ازش فاصله گرفت. لبخند مرموز سیوان حکایت از اون داشت اونها رو دیده. از برادرش خجالت می کشید. آهین دراین موارد خیلی راحت برخورد می کرد.

-کارت تموم شد؟ سیوان نگاه از خواهرش گرفت: آره حالا می تونیم بریم، با شیطنت رو به ستاره کرد: البته اگر خانم تاد اجازه بدن و....آهین نذاشت بیشتر ادامه بده مشتی به بازوش زد: اذیتش نکن وگرنه با من طرفی هان! سیوان لبخندش به خنده تبدیل شد. ستاره معترض گفت: داداش! سیوان از سربه سر گذاشتن خواهرش لذت می برد: خیلی خوب توهم! اگر کاری ندارین زودتر راه بیفتیم باید به روستای دادانه هم سری بزنیم.

-سیوان میگم این روستایی رو که میگی بذار برای فردا، من از اینجا خوشم اومده بیا ناهار روهمین جا بخوریم. لبخند مرموزی دوباره مهمون لبهای سیوان شد: ستاره نظر تو چیه؟

-هرچی شما بگید. سیوان رگ شیطنتش گل کرده بود:هرچی من بگم یا هر چی آقاتون بگه؟ تا ستاره کفششو از پا درآورد و برادرشو هدف بگیره، سیوان پا به فرارگذاشت وغش غش می خندید. ستاره دست به کمر پایین پله ها وایساد و به سیوان که بالای پله ها رفته بود تهدید وارگفت: جرأت داری بیا پایین.

امید من ستاره

-عمراً! آهین دست ستاره رو گرفت: بذارش به عهدهٔ من، من می دونم این چه مارمولکیه.

-آهین اومدی بالا نیومدی ها! آهین پله ها رو یکی یکی بالا رفت. سیوان عقب عقب سمت یکی از اتاقهایی که همون نزدیکی بود رفت. ستاره خنده اش گرفته و پشت سر آهین می اومد. دلش به حال برادرش سوخت. از پشت لباس آهین روگرفت: اذیتش نکن گناه داره.

-اگریه کتک حسابی از شوهرخواهرش بخوره دیگه حساب کار دستش میاد.

-حالا این یه بار به خاطر من ببخشش. لحن التماس ستاره دلشو نرم کرد. یکی به دربسته زد وگفت: برو دعا کن ستاره وساطت رو کرد وگرنه باید اشهدتو می خوندی. از لای درآروم سرشو بیرون آورد: همه جا اَمنه بیام بیرون؟

-بیا اما بارآخره ضمانتت رو کردم. بیرون اومد دست به سینه کمی خم شد: ممنون بانو! لبخندش گشادتر شد:هرچی باشه توهم یه تاد هستی. ستاره سری تکون داد:بازداری ازنقطه ضعفم استفاده می کنی این دفعه خودم میزنم ناکارت می کنم.

-اگرتعارفات خواهر وبرادری تون تموم شده بریم یه چیزی برای ناهاردرست کنیم که من یکی دارم ازگرسنگی می میرم....

هیرا وسایل ناهار رو روی میزچید. دم درسالن با صدای بلند اعلام کرد ناهار آماده است. سیوان به سبد پر ازسیب تو دست ستاره اشاره کرد: بسه هرچی چیدی، ناهارآماده اس دیر بریم سرد میشه و از دهن میفته. ستاره درحال چیدن سیب از درخت گفت: شما برید منم الان میام. آهین وسیوان سلانه سلانه به سمت ساختمان رفتن.... ستاره نگاهی به سبد کرد. لبخند رضایت بخشی زد با خودش گفت: اینها رو برای بابا می برم، سیب قرمزخیلی دوست داره. صدایی از پشت سر ترسوندش، دستش رو سینه نشست: اما من تو رو بیشتر ازاون سیبهای قرمزدوست دارم خانمی. دستشو از رو سینه برداشت صدا براش زیادی آشنا بود. چشماش تا آخرین حد ممکن بازشده بودن. آروم و هراسون به پشت سرش برگشت، خودش بود. خندهٔ چندش آورش حالشو بهم میزد. سبد از دستش افتاد. گامی به عقب برداشت. عقل سلیم فرمان فرار داد. ستاره همچنان می دوید و سیروان هم به دنبالش. صدای جیغش به جایی نمی رسید انگاراون لحظه مرگ دنبالش می کرد و دنبال راه چاره ای بود....

سیوان نگاهی به ساعت دیواری کرد ازپشت میز بلند شد: من برم ببینم باز این دخترکجا سرش گرم شده، آهین تو شروع کن الان میام.

-بذارمن برم دنبالش. سیوان درحال خارج شدن از آشپزخونه گفت:من بهتر از تو قلق شو بلدم.... چند بار با صدای بلند ستاره رو صدا زد. ته باغ رفت همون جایی که ستاره سیب می چید. با صدای بلند دوباره صداش کرد: ستاره!ستاره کجایی؟ستاره....با دیدن سبد واژگون شده روی زمین دلش شورافتاد. قدمهاشو تند کرد و سمت ساختمان دوید. وسط راه چشمش به خواهرش افتاد که درحال زد و خورد با یه نفردیگه اس. از پشت سر قابل شناخت نبود با دقت بیشتری توجه کرد، به حریفی که ستاره به سختی باهاش مبارزه می کرد.اونچه رو می دید باورنداشت، سیروان بود.ازحرکات سنگین ستاره مشخص بود دیگه توانی برای جنگیدن نداره. معطل نکرد، به طرفشون رفت. از پشت سر یقهٔ سیروان رو چسبید با تموم قدرت به سمتی پرتش کرد. ستاره ازدیدن

امید من ستاره

برادرش تو اون لحظه خشکش زد. خدا چه زود دعاشو برآورده کرده بود. سیروان بلند شدو سمت سیوان حمله برد. ستاره به موقع حمله شو دفع کرد. گارد گرفت و با فاصله ازش ایستاد، با تموم قدرت فریاد زد: به توهم میشه گفت مرد؟! یه مرد واقعی هیچ وقت به یه زن از پشت سرحمله نمی کنه. دستش توسط یکی از عقب کشیده شد. سیوان رو درروی سیروان ایستاد پوزخندی زد، با آرامش ظاهری گفت: تا جایی که یادم هست سیروان هیچ وقت با یه زن درنمی افتاد، یعنی جنگیدن با یه زن رو در شأن خودش نمی دید، حالا چی شده با یه زن در افتادی؟ سیروان ازعصبانیت فکش منقبض شده ودستهاشو مشت کرده بود، با صدایی که سعی در پنهان کردن عصباتیش داشت گفت: ستاره با بقیهٔ دخترها فرق داره اون یه مرده، پس حریف من یه مرده به ظاهر زنه! پوزخند سیوان پررنگتر شد، قدمی جلوتر رفت: حریف می خوای؟ بیا من هستم.

-من ازجنگیدن با تو لذت نمی برم..... فریاد ستاره حرفشو قطع کرد: آهای سیروان!هیچ وقت دستت به من نخواهد رسید، توهم شانسی برای موندن توی ایران نداری چون پلیس دنبالته! پس بهتره برگردی به همون جایی که بودی و با یکی مثل خودت ازدواج کنی، کسی که تو رو بخواد و دوستت داشته باشه. چشمای سیروان خصمانه سمتش نشانه رفت: اسمم سیروان نیست اگر تو رو مال خودم نکنم و ازایران نبرمت. صدای نفرسومی که به گوش ستاره رسید جون تازه ای بهش داد: تو خواب هم نمی بینی، چه برسه به بیداری! یعنی من نمیذارم. سیروان با دیدن آهین لبخند معنا داری زد: توهنوز زنده ای پسر؟ آهین اون قدربه سیروان نزدیک شد و دستی به یقه اش کشید، در کمال آرامش گفت: به کوری چشم دشمنان وحسودام آره، حرفیه؟ نگاه عمیق سیروان روی آهین نشست. گامی به عقب رفت. سرشو به زیرانداخت وبا تأخیر بلندش کرد. تونگاهش هیچ تغییری ایجاد نشد با تندی گفت: ستاره حق تو نیست اینو توی اون گوشت فروکن. آهین یه قدم دیگه برداشت. سیروان تو یه حرکت یقه شو چسبید. ستاره معطل نکرد وبه کمک آهین رفت. دوباره درگیری شروع شد. طولی نکشید که افراد دیگه ای بهشون اضافه شد. هیرا با گیجی به افراد تازه وارد زل زده بود. استراحت کوتاه باعث تشدید قوای ستاره شده بود.همه چیز مثل یه کلاف سردرگم درهم تنیده بود. سیروان با نامردی تموم چنان ضربه ای به شکم ستاره زد که به درخت پشت سرش برخورد و از حال رفت. تا بقیهٔ افرادش سرگم درگیری با اون دو تا بودن ستاره رو روی دوش انداخت و به سرعت از باغ بیرون رفت.....

****

فریاد بلند دیاکو کل ساختمان رو لرزاند: تو حتی عرضهٔ اینو نداشتی خواهرتو ازچنگ اون رذل نجات بدی؟ غضبناک تراز قبل سمت آهین برگشت: تو که ادعای شوهری می کنی! چطورگذاشتی ناموست بدست اون پست فطرت بیفته؟ با چشمانی دریده به هر دو نگاه کرد: وای به حالتون اگر برای دخترم اتفاقی بیفته! اون وقت من می دونم وشما! سایمان تو سکوت به پدرش نگاه می کرد به شدت رنگش پریده وعصا تو دستش می لرزید. به خودش جرأت داد سمتش بره. دست روی شونه اش گذاشت و آروم گفت: بابا بهتره کمی استراحت کنی ازعصرتا حالا سرپایی و حرص می خوری یه کم به فکر خودت باش، کلانتری رو درجریان گذاشتیم به همه سپردیم اگرخبری شد بهمون اطلاع بدن. پوزخند دیاکو پررنگتر از هر وقت دیگه ای خودشو نشون داد: استراحت! اونم تو این آشفته بازار؟! بخوره تو سرم! دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه که یه وقت این پست فطرت ازسرِلجبازی بلایی سرش نیاره، بشینم استراحت کنم؟ تا ستاره رو کنارم نبینم آروم نمیشم. هاجرکه تا اون موقع ساکت بود

امید من ستاره

خواست از سالن بیرون بره، ساره پرسید:کجا هاجرجون؟ هاجر درآستانهٔ درایستاد وبدون اینکه برگرده جواب داد: هر وقت اوضاع مناسب تر شد میام، الان خان بیشتر ازاون چیزی که فکرمی کردم ناراحته وعصبانیه. کژال با لیوانی شربت نزدیک دیاکو شد. لیوان رو سمتش گرفت:عمو اینو بخور تا یه کم آروم بشی. چنان محکم وعصبانی زد زیر لیوان که به دیوارخورد و هزار تکه شد. به اتاقش رفت و در رومحکم پشت سرش به هم کوبید.ساره نزدیک آهین وسیوان اومد: بچه ها امیدتون به خدا باشه، ستاره دختر زرنگیه می دونه چطوری ازخودش مراقبت کنه، سیوان خاله!پدرت الان عصبانیه هرحرفی میزنه ازعصبانیتشه تو به دل نگیره. سیوان همراه با آهی سرشو به پشتی مبل تکیه داد:حق با پدره من عرضه نداشتم از خواهرم مراقبت کنم، آهین توچی فکرمی کنی؟

-من سپیده نزده میرم اون ور مرز،هر کجا باشه پیداش می کنم و برش می گردونم، اون سیروان رذل رو هم با دستهای خودم خفه می کنم. دستی اونو به عقب برگردوند، سینه به سینهٔ سیوان شد: منم باهات میام. ساره نگران گفت: کار درستی نیست اینطوری خودتون هم به خطر میفتین.آهین با چشمایی خسته از درماندگی گفت: اگر قراره ستاره با کشتن من از دست اون نامرد آزاد بشه این کا رو می کنم. سایمان سری به تأسف تکون داد: خدا به هر دوتاتون یه عقل درست وحسابی بده، ستاره خواهرمنم هست اما دلیل نمیشه با ندونم کاری شماها جونش به خطر بیفته، بهتره بذارین این پرونده روند قانونی خودشو طی کنه. لحن سیوان کمی لرزش داشت: تو هر جور دوست داری فکرکن اما من منتظر نمی مونم که ببینم کی خبری ازستاره بهم میرسه یا اون کثافت چه بلاهایی که به سرش نیاره.....

چند روز طول کشید تا سیوان تونست پدرشو راضی کنه دنبال ستاره اون ور مرزبرن. با کمک ژیوار تعدادی از افراد زبدهٔ فامیل رو جمع کرد تا برای نجات خواهرش به زادگاه سیروان برن. ابتدا با اونها اتمام حجت کرد که اگر دل به این سفرندارن ازهمین حالا اعلام کنند درعوض اگرهمراهی شون کنند در ازای کارشون پول خوبی خواهند گرفت. سایمان گوشه ای ازسالن ایستاده و نگاه می کرد. دلش می خواست تو این سفرهمراه برادرش باشه اما یکی باید مراقب پدرمی بود. ژیوارکوله شو روی دوشش انداخت: بهتره تا آفتاب نزده حرکت کنیم. آهین برگشت به سیوان چیزی رو یادآوری کنه که با صحنهٔ درآغوش کشیدن دوبرادر مواجهه شد. لبخندی روی لبش جا خوش کرد.....

بعد ازسفارشات لازم به سایمان کوله شو برداشت تا روی شونه اش بندازه، دستی اونو گرفت. برگشت گیرندهٔ کوله رو ببینه که با اخم آهین روبرو شد: چند باربگم نباید با اون دستت چیز سنگین بلند کنی؟ بازمی خوای کار دست خودت بدی؟ببینم قرصات که یادت نرفته؟ سیوان نفسشوبا شدت بیرون فرستاد و ازکنارآهین رد شد. سایمان دست آهین رو گرفت ملتمس گفت: مراقبش باش.

-نگران نباش مراقبشم.....

روی صندلی کنار راننده نشست ودر رو بست، ماشین حرکت کرد. ساره کاسهٔ پر از آب رو پشت سرشون ریخت، چیزی زیر لب زمزمه و بعد فوت کرد. چشم به خیابان دوخت تا ماشین کاملاً از دیدش خارج بشه. کژال شونهٔ مادرشو گرفت و به داخل خونه

امید من ستاره

هدایتش کرد: بریم داخل یه وقت عمو نگران نشه. ساره آهی کشید. کژال آروم کنار مادرش قدم برمی داشت. از کنار بوتهٔ گلی گذشتن دست برد وبرگی ازش جدا و تو دستش له کرد. مثل مادرش تو فکربود. در دل دعا کرد سالم برگردند. نزدیک ساختمان بودن که سایمان صداشون زد: کژال تلفن داری. ساره نگاهی به سایمان و بعد کژال کرد. سایمان برای رفع شک خاله اش گوشی تو دستشو نشون داد وگفت: نامزد کژال خانمه. کژال پا تند کرد گوشیو از دست سایمان قاپید و داخل ساختمان رفت.از این حرکت کژال خنده اش گرفت. ساره سری تکون داد وگفت:شوهرنکرد ونکرد، حالا هم که کرده هول ورش میداره، آخرش این دختر با این کارهاش آبرومو رو می بره.

-شوهرندیده اس خاله، شوهرندیده! ساره پشت چشمی نازک کرد: درآینده خودتو هم می بینم عزیزم!

-من عمراً زن ذلیل بشم، دست پیش برد ولپ خاله شو کشید. یکی رو دستش زد ومعترض گفت: خجالت بکش سایمان! سایمان خنده ای کرد. در حال رفتن به ساختمان گفت: خالهٔ خوشکل خودمی، با همین اداهات بود که اون خدا بیامرز رو دیوونهٔ خودت کردی.

-تو هم پسرهٔ خالهٔ اون کژال دیونه ای دیگه.....

ژیوار کمپوت رو سمتش گرفت: بخور یه کم جون بگیری از دیروز هیچی نخوردی، باید توان اینو داشته باشی که بتونی این مسیرسخت رو پشت سر بذاری. سیوان کمپوت رو پس زد به آسمان پر از ستاره نگاه کرد نگران گفت: دلم شورمیزنه نکنه بلایی سرستاره بیاره. ژیوار کمپوت رو کنارش گذاشت به بقیهٔ افراد نگاه کرد، دوساعتی می شد که از خستگی به خواب عمیقی رفته بودن. کمی اون طرف ترآهین ساکت نشسته و به نقطه ای زل زده بود: میگم سیوان! آهین با سوراخ وسنبه های این اطراف آشنا نیست یه وقت ازش غافل نشی.

-تو حواست بهش باشه من الان تموم فکر وذکرم ستاره اس.

-باشه! توهم اگر می خوای به ستاره کمک کنی بهتره یه چیزی بخوری تا وقتی با سیروان روبرو میشی توان مقابله با اونو داشته باشی.

-هیچی از گلوم پایین نمیره اصرارنکن. ژیوار بلند شد، از داخل کوله اش کیسه خواب شو بیرون آورد.... قبل ازاینکه چشماش بسته بشه هشدارگونه گفت: حواست به اطراف باشه، دیگه تو خاک خودمون نیستیم وامنیت جانی نداریم، به خصوص اینکه قاچاقی هم وارد شدیم.

-تو بخواب حواسم هست.....

****

امید من ستاره

لقمۀ نزدیک به دهنشوبا پشت دست، محکم پس زد. با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود بهش خیره شد: پست تر از تو هم تو این دنیا پیدا میشه؟ سیروان چشماشو محکم روهم فشار داد تا عصبانیت شو کنترل و دست روش بلند نکنه: ستاره این مدت خیلی با اخلاق گندت راه اومدم، بفهم صبر منم حدی داره. خودشو به عقب کشوند، به گوشۀ دیوار پناه برد. ازاین مرد می ترسید، دیگه یارای مقاومت با اونو نداشت. از حیلۀ زنونه اش استفاده کرد، سر روی زانوها گذاشت، اشکِ دورچشماشو پس زد. سعی کرد صداش ضعیف و پراز بغض باشه: بذار برم، من شوهر دارم، دلم پیش اونه، دوستش دارم هیچ کس نمی تونه جاشو برام پرکنه. به زور قطره اشکی از گوشۀ چشمش سرازیر شد : سیروان خواهش می کنم! بذاربرم به خدا بدون آهین می میرم... فریاد بلند سیروان ترسو به جونش ریخت اما به روی خودش نیاورد: بِبُر اون صدا تو، دیگه نمی خوام اسم اون پسره رو بشنوم. انگشت تهدیدش به سمتش نشونه رفت، با صدایی گرفته که نشون ازعصبانیتش داشت وسعی در کنترل اون داشت گفت: ستاره ببین چی میگم! یه بار برای همیشه حرفمو آویزۀ گوشت کن، تو فقط زن من میشی، فقط به من تعلق داری،هیچ کس به جز من حق نداره بهت نزدیک بشه، پس اگر جون پدر و برادرت برات مهمه بله رو بگو وقال قضیه رو بکن، گفته باشم چند نفری رو مراقب خانواده ات گذاشتم تا در صورت نه گفتنت خلاصه شون کنند،حالا خود دانی. بلند شد سمت در رفت، تو درگاه ایستاد برگشت وگفت: فردا مراسم عقدکنونه خودتو آماده کن.... پرت کردن سینی غذاصدای بدی رو توی اتاق پخش کرد. یک هفته ای می شد دست سیروان اسیر شده بود. سمت پنجره رفت به خورشیدی که داشت پشت کوهها می رفت تا خودشو گم وگورکنه نگاه کرد. ناخوداگاه به یاد آهین اشکهاش پایین اومدن و این غروب به دلتنگیش دامن میزد. چونه اش براثر خشم درونش در حال لرزیدن بود. باید تا فردا یه فکری می کرد گریه کردن چارۀ دردش نبود. صدای دراتاق نگاهشو ازغروب گرفت وبه داخل اتاق کشوند. باز همون زن با همون اخم همیشگی. بی تفاوت بهش پشت کرد و صحنۀ غروب رو نگاه کرد.... زن درحین تمیز کردن وگردگیری داشت غرولند می کرد. غر زدنهای اون زن روی اعصابش رژه می رفت. برای اینکه صداشو نشنوه هندزفری رو برداشت وداخل گوشهاش کرد. گوشۀ تخت نشست تا کمتر صدای نکرۀ اونو بشنوه....تو افکارش،غرق با آهین بودن،خنده هاش،عصبانیتهاش ،شوخی کردنهاش، دوست داشتهاش و کنارهم بودنهاش بود. آهی از ته دل کشید. به یکباره،چون چشمان تیزبین یه عقاب که به شکارش نگاه میکنه به گوشه ای زوم کرد و لبخند مرموزی زد. بلند شد به نقشه ای که تو ذهنش مرورمی کرد جولان داد. باید همین کار رو می کرد تا سیروان رو از میدان به در کنه وگرنه تا ابد گرفتار اون کفتارمی شد وخلاصی ازدستش غیرممکن بود. منتظر موند تا دوباره سیروان سراغش بیاد....

سیروان دستوراتی رو به ندیمۀ مخصوصش داد. پله هارو دو تا یکی بالا رفت. تقه ای به در زد و وارد شد. اولین چیزی که توجه شوجلب کرد، ستارۀ آرایش کرده ای بود که جلوی آینه منتظرنشسته بود.در رو بست، لبخند زنان پشت سرش ایستاد. ستاره ازآینه به سیروان که چشماش ازشادی برق خاصی داشتن نگاه کرد. موهاشوبا دست زیر روسری فرستاد. سینه به سینۀ اش وایساد از سرتا پا براندازش کرد. تو لباس کُردی برای خودش تیکه ای بود: چه عجب بعد از دو روز پیدات شد؟ خبریه؟ سیروان نگاه پرتحسین شو ازش گرفت، قدمی جلوتر رفت که باعث شد ستاره بیشتر ازش فاصله بگیره. دو دستشو به کمر زد پرسید: می دونی کجا بودم؟ ستاره ابرویی بالا انداخت: نوچ خودت بگو. خندۀ سیروان به قهقه تبدیل شد.

امید من ستاره

-برای چی می خندی؟ لبهای سیروان ازخنده ماسید. دستی به ریش نداشته اش کشید، نفسشو بیرون داد وسرشو بلند کرد: می دونی ستاره! ازاینکه اینجایی کیفورم، آدمهام میگن شایع شده تازگیها چند نفرغریبه وارد شهر شدن، تو فکرمی کنی اون غریبه ها کیا می تونند باشن؟

-چرا ازمن می پرسی؟به همون خبرچین هات می گفتی بیشترپیگیری می کردن تا صحت خبرشون کاملاً تأیید شده باشه.

-خودم یه حدسهایی زدم. نگاه ستاره سریع رفت سمت سیروان، معلوم نبود شوخی میکنه یا جدی میگه: خوب؟!

-حدس میزنم اون غریبه ها برادر و اون پسرهٔ عاشق سینه چاکت باشن.

-اون وقت به تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

-چیزی غیر از این می تونه باشه؟

-من اینجا تو دستت اسیرم، ازاتفاقات بیرون هم بی خبرم پس ازم نخواه دربارهٔ چیزی که ندیدم و نشنیدم نظربدم اما اگراین غریبه هایی که میگی برادرم و شوهرم باشن، کلمهٔ شوهر روغلیظ بیان کرد، چرا که نه! خیلی هم خوشحال میشم که برای آزادی خواهرشون تا اینجا اومدن. اخمهای سیروان درهم شد: دعا کن اونها نباشن که اگر باشن و بدستم بیفتن باید روزی هزار بار آرزوی مرگ کنند، توهم خوب گوش کن ببین چی میگم! کافیه اون پسره پاش به اینجا برسه اون وقته که باید برای همیشه غزل خداحافظی رو باهاش بخونی. همزمان با کوبیده شدن در بهم چشمای ستاره هم بسته شد... چشماشو با خشم باز کرد. هر چه زودتر باید نقشه شو عملی می کرد.....

ژیوار سوتی کشید ازبالا تا پایین اسکنش کرد: چه بهت میاد پسر!حسودیم شد ! می دونی چیه؟ تو گونی هم بپوشی بهت میاد... زهرمار گفتنِ محکم آهین باعث خندهٔ سیوان وبقیه شد.

-هرهرهر خندیدم! خوشت میاد بهت بگم.... بقیهٔ حرفشو قورت داد، لعنت برشیطونی گفت وبه آشپزخونه رفت تا برای خودش لیوانی چایی بریزه. صدای ژیوار،هنوز رگه های خنده توش بود: حالا که تو آشپزخونه ای، زحمت بکش برای منم بریز. لیوان بدست تو درگاه آشپزخونه تکیه زد: عمراً برای تو یکی بریزم.

-اگرخواهش کنم چی؟ ابرویی بالا انداخت وگفت:التماس هم بکنی نه! فقط یه راه داره، اونم اینکه معذرت بخوای. ژیوارمظلومانه نگاهش کرد که سیوان گفت: آهین سر به سرش نذارگناه داره یه چایی براش بریز وبیار. ژیوار به آشپزخونه رفت لبخند شیطونی روی لبش خودنمایی می کرد،هنگام رد شدن تنهٔ محکمی بهش زد ورفت. نصف محتویات چایی رو لباسش ریخت. صدای آخ گفتن آهین رفت هوا: چیکار می کنی؟سوختم.

-بهت التماس کردم!خودت نخواستی! آهین پشت سرش داخل آشپزخونه شد: مریضی؟ ژیوار لیوان بدست روبروش ایستاد: تو فکرکن آره! صدای سیوان اومد: بچه ها بیایید، خبرچین شاهو اومده.....

دورهم نشسته وبه حرفهای خبرچین گوش می دادن.بعد ازتموم شدن حرفهاش سیوان پرسید: سیروان از کجا فهمیده ما اینجاییم؟ شاهو دستی به صورت پر از ریشش کشید نگاهی نافذ به سیوان کرد: من به آدمهام اطمینان دارم سالهاست که برام کارمی کنند، بین افراد خودتون کسی هست بهش اعتماد نداشته باشین؟ سیوان رو به ژیوار پرسید: تو به افرادت اطمینان داری؟ ژیوار لب بالایی شو با دندونهاش گرفت و تو فکررفت. مدتی تو سکوت به یه جایی خیره شد «تاجایی که به یاد دارد افرادی روانتخاب کرده که هیچ سوءِ پیشینه ای ندارن» جواب داد: فکر نکنم! چند روزی طول کشید تا تونستم افراد مورد اعتمادمو پیدا کنم. آهین پریشون به جمع حاضر توسالن نگاه کرد. شاهو وضع آشفته شو روکه دید گفت:هی جوون! نگاه مضطربش به آنی رفت سمت شاهو.

-نگران نباش پسرم، سیروان نمی فهمه شما اینجایید، این خونه اَمنه. سیوان دست نوازشی به پاش کشید: نمی خواد نگران باشی شاهو تو کارش وارده، می دونه چطوری جاسوسهاشو پیدا کنه. آهین به تکون دادن سر اکتفا کرد.....

با بودن سیوان و ژیوار باز احساس غربت می کرد. این ستاره های آسمون بودن که بهش آرامش وامید تازه ای برای پیدا کردن دوبارهٔ ستارهٔ خودش میدادن. با خودش عهد کرد همین که ستاره رو نجات داد خیلی زود بساط عروسی رو راه بندازه تا دیگه کسی جرأت نکنه اونو ازش بگیره. صدای سیوان اونو ازعالم خیالش بیرون کشید: میشه این قدرنگران نباشی! منم دچار اضطراب ونگرانی می کنی. روی دست راست خوابید وآهی کشید: دست خودم نیست، حس می کنم یه اتفاق بدی درحال افتادنه. سیوان دستشو ستون سرش کرد: بد به دلت راه نده فردا آفتاب نزده راه میفتیم، بهتره بخوابی که روز سختی درپیش داریم.....

ژیوار یه بار دیگه ساکها رو چک کرد، مطمئن گفت: همه چی مرتبه. با گفتن یاعلی همه اعلام آمادگی کردن و به خارج ازشهر راه افتادن... دراون تاریکی شب هیچ چیزمعلوم نبود. شاهو جلوترازهمه درحال حرکت بود. سیوان کنارش قرارگرفت: شاهو تونستی تو این دو روزه اون جاسوس رو پیدا کنی؟

-آره، دادمش دست کسی که خوب بلده چطوری ازش حرف بکشه اگر الان هم راه افتادیم به مدد حرفهای اون جاسوسه. ایستادن سیوان باعث شد شاهو راه رفته رو برگرده. لبخندی به صورت پرازتعجبش زد:هی پسرجون تو منو دست کم گرفتی؟ اشاره ای به سرش کرد: این موها رو تو آسیاب سفید نکردم! منم آدمهای خودمو دارم، درضمن این کار رو برای دل عاشق یه جوون کردم که دیدم تا صبح تو حیاط رژه می رفت وهراز گاهی از ته دل آه می کشید، حالا هم راه بیفت تا ازبقیه جا نمونیم... شونه به شونهٔ شاهو راه می رفت. تو افکارش غرق بود. شاهو گفت: الان فکرتو بذار روی اینکه چیکارکنی که از دست افراد سیروان فرارکنی.

-توهم سیروان رو می شناسی؟ شاهوهمانطور که نگاهش به جلو بود جواب داد: کیه که اون بی شرف رو نشناسه؟!

-پس تو این منطقه شهرت وقدرت زیادی داره؟

-ها!همینطوره.

امید من ستاره

-نقشه ات برای نجات خواهرم چیه؟ شاهو سری کج کرد:اینو دیگه شرمنده! تو فقط هرچی من گفتم بگو چشم. سیوان لبخند محوی زد: چشم جناب رییس! شاهو جلوتر راه افتا د و توهوا دستی براش تکون داد. سیوان با خودش زمزمه کرد: گاهی انسانها از روی اجبار دست به چه کارهایی که نخواهند زد، تا همین هفتهٔ پیش برای یکی ازپرونده هاش برای نجات جون یه جوون بیست وسه سال به خاطر قتل غیرعمد دست به چه کارهایی که نزده بود تا بی گناهی شو ثابت کنه ولی حالا داشت برای نجات خواهرش دست به اسلحه می برد تا جون یکی دیگه رو بگیره، دنیا جای عجیبیه....

ظهر نزدیکی خونهٔ سیروان رسیدن. افراد در پس کوه های نیمه سر به فلک کشیده پنهان شدن. همه تو آرامش درحال خوردن ناهار ساده ای بودن که شاهو براشون تدارک دیده بود. ژیوارکنارش نشست. نگاهی به کنسرو لوبیای دست نخورده اش کرد: بهتره یه چیزی بخوری که توان درگیری با این غول دوسر رو داشته باشی؛ معلوم نیست دوباره تا کی بتونیم یه وعده غذای درست وحسابی بخوریم.

-منظورت چیه؟ ژیوارقاشقی از لوبیا رو داخل دهنش گذاشت بعد ازچند بار جویدن گفت: منظورم اینه وقتی دخترخالهٔ بنده نجات پیدا کرد تا چند روز نمی تونیم خودمون رو آفتابی کنیم، باید توهول و ولا بمونی تا آبها از آسیاب بیفته و شاهو زمان مناسبی پیدا کنه تا ما رو به مرز برسونه.

-یعنی بعد ازنجات ستاره باید قایم بشیم. ژیوار سری بالا وپایین کرد بعد بلعیدن غذاش گفت: دقیقاً! توهنوز کُردها خوب رو نمی شناسی، اگر ستاره آزاد شد بالافاصله باهاش عروسی کن تا این قائله ختم به خیر بشه اما اگر این کار رو نکنی این رشته سر دراز داره، قلهٔ قاف هم بری این سیروان دست از سرت بر نمیداره و میاد دنبالت، اینو در نظر بگیر، سیروان شیفته و دلباختهٔ ستاره اس. دستهای مشت شده شو با حرص توأم با عصبانیت جمع کرد:غلط کرده مرتیکهٔ احمق! ژیوار بلند شد با چشمهاش اشاره ای به کنسرو دست نخورده اش کرد: پس بخورتا بتونی با این سیروان رو در رو بشی.... نگاهش به ناکجا آباد خیره شد. حرفهای ژیوارهم بی حساب نبودن...

شاهو ازگروه ده نفره اش خواست دورهم جمع بشن تا یه بار دیگه نقشه رو برای همه توضیح بده....

****

سیروان سوت زنان، خوش وخرم، بدون در زدن وارد شد. ستاره با دیدن سیروان تو درگاه در سریع دستشو سمت شالش برد که روی تخت افتاده بود باعصبانیت گفت: صد دفعه گفتم این دربی صاحب رو بزن بعد بیا تو. از درگاه اتاق کنده شد لبخند پهنی زد،کنارش نشست خواست دستشو بگیره که ستاره با شدت دستشو پس زد. سیروان به روی خودش نیاورد با حفظ همون لبخند گفت :عزیزم تا دوساعت دیگه برای همیشه مال خودم میشی لازم نیست ازم رو برگردونی داریم به هم محرم میشیم.

-من هم بهت میگم شوهر دارم! اگرعاقد بفهمه هرگزخطبهٔ عقد رو جاری نمیکنه. لبخند سیروان به خنده تبدیل شد.

-حرف خنده داری گفتم؟ سیروان خنده شو جمع کرد: نه عزیزم،عاقد هرگز این کار رو نمیکنه می دونی چرا؟ چون همه چیز با پول حل میشه، واین یکی هم جزءِ همین موارده.

-پست تر وکثیف تر ازتو جایی ندیدم.

-هنوز مونده تا منو بشناسی عزیزم، بهتره زودتر خودتو آماده کنی تا به موقع تومراسم حاضر باشی. قبل ازاینکه سیروان اتاقو ترک کنه صداش کرد. سیروان دم در ایستاد وبرگشت.

-توهیچ وقت نمی تونی منو مال خودت کنی، یادت باشه هزارمین باره که اینو بهت میگم. راه رفته رو برگشت انگشت اشاره شو سمت ستاره نشونه رفت: ببین دخترجون منم بارهزارم هست بهت میگم، تو مال من میشی به هر قیمتی که شده، پس برای من تکلیف تعیین نکن، حالا هم خوب به خودت برس وگرنه خودم میام وآماده ات می کنم، می دونی این کار ازم برمیاد. بدون اینکه منتظر جواب ستاره بمونه از اتاق بیرون رفت. گلدان کنار پاتختی رو برداشت وبه سمت شیشهٔ پنجره پرتاب کرد صدای ناهنجاری تو اتاق پیچید....

مستخدم همیشگی وارد اتاق شد: خانم، آقا میگن اگرآماده هستین بیاید پایین. از رو تخت بلند شد: برو به اون اربابت بگو جرأت داره خودش بیاد. مستخدم چهره درهم کشید که عصبانیت ستاره رو دو چندان کرد یقه شو چسبید: ببین کلفت خانم! بخوای برام دم دربیاری تموم دق دلی مو سرِ تو یکی خالی می کنم پس حد خودتو بدون وبرام اخم وتخم نکن،با شدت به عقب پرتش کرد:برو اینو به اون ارباب احمقت هم بگو. پشت به مستخدم به سمت پنجره رفت....همین که مستخدم اتاقوترک کرد با احتیاط و قبل ازرسیدن سیروان، از اتاق زد بیرون .... با زوایای خونه ناآشنا بود. به هراتاقی می رسید، هراسون به اطرافش نگاه می کرد تا کسی سرنرسه و ببیندش... همه سرگرم مهیا کردن مراسم عقد بودن. ساختمان تا حدودی خالی ازآدم شده بود....

ابروهاش از شنیدن این حرف درهم شد. مستخدمو کناری زد. با عجله پله ها رو بالا رفت..... با شدت در رو بازکرد. کسی تو اتاق نبود. به سمت پنجره رفت. چند تا از ملحفه ها به هم گره خورده و از پایهٔ تخت به بیرون آویزان بود. مشت گره کرده شو به دیوار زد. با صدایی که شبیه نعره بود افرادشو صدا زد...

درچشم بهم زدنی تموم خونه پر ازآدمهایی شد که هر کدوم سعی در پیدا کردن ستاره داشت... سیروان همین طورمسلسل وار بد و بیراه نثار افراد بی لیاقتش می کرد.....

درتاریکترین گوشهٔ زیرزمین کمین کرد وآمادهٔ حمله بود. تا جایی که به یاد داشت توعمرش این قدرنترسیده بود. صدای پای یه نفر که وارد زیرزمین شد رو شنید. صدای بلند ضربان قلب خودشو به وضوح می شنید. قدمها آروم آروم بهش نزدیکترمی شدن. نفسش به شماره افتاده بود.عرق سردی روی مهره های کمرش راه بازکردن. صدای قدمها، نزدیکش متوقف شد. نفسهای سرد و آروم اون شخص، چشمان دریدهٔ ستاره رو بیشتر ترسوند. دستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صداش تبدیل به جیغ نشه. کمی طول کشید تا مغزش فرمان حمله به حریف رو صادرکنه. دستش برای زدن بالا رفت اما صدای طرف مقابل باعث شد دستش

امید من ستاره

روهوا معلق بمونه: خواهش می کنم نزن. در اون تاریکی مطلق و وهم انگیز ترسو به وضوح تو صدای دختر شنید. صداش به گوش ستاره خیلی آشنا اومد: خانم جون فدات بشم، منم، صنم! دهن ستاره ازتعجب بازموند، زبونش قفل شده و توان حرف زدن نداشت. صنم دوباره گفت: می خوام کمکت کنم، از وقتی فهمیدم سیروانِ پست تو رو اینجا آورده سعی کردم هر جور شده کمک کنم تا فرارکنی و اون بلایی رو که سرمن آوردن سر تو نیارن. دست ستاره بازوی صنم رو لمس کرد پرسید: تو اینجا چیکارمی کنی؟ صنم هراسون سمت در برگشت تا کسی بی موقع وارد نشه: خانم جون الان وقت این سؤالات نیست باید به فکر فرار از اینجا باشی، اگر تونستم دوباره ببینمت برات توضیح میدم.... صدای ناگهانی مردی باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه: هی دختر اونجا چه غلطی می کنی؟ زودتر برو سر کارت. صنم از ستاره فاصله گرفت به مردی که تو آستانهٔ در ایستاده بود گفت: بهم گفتن بیام اینجا رو بگردم. صدای خشن مرد دوباره بلند شد: چیزی هم پیدا کردی؟ صنم تند سری به طرفین تکون داد: نه آقا کسی اینجا نبود، می خواید خودتون هم بگردین. مرد نگاه مرددی به صنم کرد با همون لحنش گفت: لازم نکرده زودتر برو جاهای دیگه رو بگرد... بعد از رفتن مرد صنم نگاهی به بیرون انداخت از دم در آروم گفت: خانم جون تا شب همون جا بمون یه راهی برای بردنت پیدا می کنم....

فریاد سیروان باعث شد نفسها تو سینه حبس بشه: احمقهای بی لیاقت، من بهتون پول مفت نمیدم که راست راست جلوم راه برید وحواستون به این خونهٔ وامونده نباشه؛ اگرتا فردا برام پیداش نکنید همه تون رو از دم تیغ رد می کنم، حالا هم ازجلوی چشمام گم شید... سالن در چشم بهم زدنی خالی از آدم شد. خودشو رو مبل انداخت. نفسهای عمیقی می کشید وسعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه تا بهتره تصمیم بگیره. ازدست دادن ستاره براش کابوس شده بود.....

هوا تاریک شده بود. با اومدن صنم به زیرزمین نفسی تازه کرد. صنم با احتیاط و به بهونهٔ بردن علف برای دام وارد شد. خودشومشغول بردن علف نشون داد اما آروم با ستاره شروع به حرف زدن کرد: خانم جون شرمنده باید صبر کنی، سیروان خیلی عصبانیه، تموم افرادشو بسیج کرده تا دوباره خونه رو زیر و رو کنند، موقعش بشه خودم میام دنبالتون.

-ممنون صنم، خدا تو رو برام رسوند وگرنه تا حالا دوباره گیر اون حیوون می افتادم. صنم سمت دررفت همون جا ایستاد، بدون اینکه برگرده گفت: تو بیشتر ازاینها به گردنم حق داری، بازم میگم امشبو اینجا باش تا ببینم چی میشه کرد این سیروانی که من دیدم مثل یه پلنگ زخمیه، کافیه تو دامش بیفتی دیگه عمراً بتونی ازدستش فرار کنی وسریع بیرون رفت... ستاره به تاریکی دیوار روبروش زل زد به این فکرمی کرد چطوری خودشو از این مهلکه نجات بده تا برای صنم دردسر درست نشه.... شب بدی رو پشت سرگذاشت، شبی پر از ترس ودلهره. پلک رو هم نذاشت. تموم بدنش به خاطر جمع شدن درگوشهٔ زیر زمین، پشت علوفه ها درد گرفته بود. اشعه های خورشید از شکاف درِ تخته ای وارد زیرزمین می شد. چشم انتظار صنم بود تا دوباره پیداش بشه و خبری از بیرون براش بیاره...

صنم با صدای سیروان سرجاش میخکوب شد. سعی کرد ترس شو در پس ظاهرسردش مخفی کنه. برگشت وسر به زیر سلام کرد. سیروان شلاق بدست که مدام اونو به دست چپش میزد مقابلش ایستاد: ببینم احیاناً تو ستاره رو ندیدی؟ صنم سری به طرفین تکون داد: نه آقا! دورش چرخی زد و دوباره روبروش وایساد، دستشو زیرچونهٔ صنم زد وسرشو بالا آورد. چشمان به اشک

امید من ستاره

نشستهٔصنم تأثیری روش نداشت با لحنی که ترس رو تو دلش می کاشت گفت: بفهمم یا ببینم به فرارستاره کمک کردی خونت پای خودته، وضعت از اینی که هست بدترمیشه،میفهمی که چی میگم؟قطره ای اشک ازگوشهٔ چشمش روان شد و بلهٔ ضعیفی گفت. سیروان سری تکون داد: حالا می تونی بری...

خانم جون بهتره زودتر یه کاری بکنی امروز صبح سیروان سؤال پیچم می کرد مثل اینکه بهم شک کرده. ستاره کمی سرشو ازگوشهٔ تاریکی بیرون آورد: توکسی رو نمی شناسی بتونه بهم کمک کنه؟ صنم همونطور که به ظاهر، خودشو سرگرم مرتب کردن علوفه ها کرده بود گفت: خانم جون فدات بشم، من دوست درام کمکت کنم اما این زمان می بره نمی تونم بی گدار به آب بزنم، ازجون شما می ترسم. صدای همهمه ای از بیرون توجه شو جلب کرد. صنم تند از زیر زمین بیرون رفت...آدمهای سیروان داشتن سمت زیرزمین می اومدن. هراسون برگشت: خانم جون آدمهای سیروان دارن میان این سمت، بهتره زودتر خودتو قایم کنی. ستاره اون قدرخسته بود که توان مبارزه با افراد سیروان رو نداشت، اگر هم داشت تعداد اونها زیاد بودن. با صدای صنم به خودش اومد که علوفه ها رو تندتند به یه سمت زده و ازش می خواست زودتر درون اونها بره. سریع درون علوفه ها خیز برداشت و دوباره تندتند علوفه ها رو روش ریخت تا جایی که دیگه نشونی ازستاره نموند. سمت دیگهٔ علوفه ها رفت وخودشو مشغول کارکرد. در زیرزمین چنان با شدت بازشد که صنم با ترس برگشت. با قیافهٔ پر از خشم دادیار از افراد نزدیک سیروان مواجه شد. دادیار تند وتیز نگاهش کرد به فارسی دست و پا شکسته پرسید: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ صنم با صدای ضعیفی گفت: دارم کارمو می کنم. دادیار به افرادش اشاره کرد تموم زیرزمین رو بگردن. صنم رو به گوشه ای پرت کرد. ناظربررسی افرادش شد. صنم ازخدا می خواست تا به خانمش کمک کنه...

گوشه گوشهٔ زیرزمین رو گشتن دریغ از یه سرسوزن که چیزی پیدا کنند. دادیار با عصبانیت خودش پا پیش گذاشت. دشنه رو ازغلاف بیرون کشید و به سرتفنگش بست. با خشم هر چه تموم تر اسلحه رو درون جای جای علوفه ها فرومی برد. اون لحظه برای ستاره لحظهٔ مرگ و زندگی بود. خارج شدن کوچکترین صدایی از دهنش مساوی بود با ابد اسیر شدن توی دستهای سیروان و اینو نمی خواست. یه چیز تیزی بازوشو خراشید. مایع گرم و لزجی ازش فواران کرد. از زورِ درد دستشو بین دندونهاش گذاشت تا جیغ نکشه. فریاد دادیار مو بر تنش سیخ کرد: آخرش خودم این دخترهٔ بی همه چیز رو گیرمیارم. به افرادش دستور داد بیرون برن. صنم با اومدن دادیار به طرفش گوشهٔ دیوار کز کرد و توی خودش جمع شد:هی دخترهٔ خون بس! خوب گوش کن ببین چی میگم! هرچی باشه اون دختره یه روزی خانمت بوده، شنیدم خیلی بهش وفادار بودی؛ کافیه بفهمم تو فرارش نقش داشتی با همین دستهام تو این خونه حلقه آویزت می کنم تا عبرت سایرین بشی که به اربابشون خیانت نکنند شیرفهم شد.صنم بلهٔ ضعیفی گفت..... ستاره با شنیدن حرفهای دادیار و اینکه صنم به جای اون، عروس خون بس شده دردشو فراموش کرد. حق این دختر این سرنوشت شوم نبود، درسته کسی رو نداشت ولی نباید این کار رو باهاش می کردن... با رفتن دادیارعلوفه ها رو از روش کنار زد. با دیدن بازوی زخمی ستاره نگران پرسید: خدا مرگم بده خانم جون! چی شده؟ ستاره دستشو به نشونهٔ آروم شدن بالا برد. بلند شد، سعی کرد دردشو پشت صدای خسته اش پنهان کنه: چیزی نیست فقط یه خراش کوچیکه. دوباره تو همون گوشهٔ تاریک پنهان شد. صنم علوفه ها رو جمع کرد تا اثرخون نمایان نباشه. دستش بازوی ستاره رو لمس کرد ونگاهی بهش انداخت. ستاره نگاه عمیق شو از صنم گرفت بی مقدمه گفت: همینکه از اینجا آزاد شدم قول میدم بیام تو رو از این سگدونی نجات بدم،

نباید این بلا سر تو می اومد، حق تو این نبود، می خوام یه زندگی راحت برات درست کنم، کسی بهم نگفته بود تو به جای من عروس خون بس شدی؛ ولی قول میدم از این همه رنج نجاتت بدم. صنم بدون هیچ حرفی زیرزمین رو ترک کرد.....

درد امان شو بریده بود. زخمش یه خراش ساده نبود با این حال باید تحمل می کرد. با اینکه صنم روش ضماد گذاشته بود تا چرک نکنه هنوز هم درد داشت. اگرکمکهای صنم نبود نمی تونست تا این مدت دوام بیاره.....

نعرۀ سیروان تا قلۀ قاف رفت: آب نشده که بره تو زمین؟! به تک تک افرادش نگاهی کرد تا به دادیار رسید: توی این دو روزه عرضۀ پیدا کردن یه دختر رو هم نداشتی؟ می دونم تو این خونه اس و یکی داره کمکش میکنه، وای به حال اون روزی که پیداش بکنم و بفهمم کی کمکش کرده همین جا آتیشش میزنم.

-ارباب همه جا رو گشتیم، هیچی پیدا نکردیم شاید تو خونه نباشه! این دختربه تنهایی یه لشکر رو حریفه؛ اون قدر زرنگ هست که بتونه گلیم خودشو ازآب بیرون بکشه. سیروان سینه به سینه اش ایستاد با استهزا گفت:آفرین به چنین دختری و خاک بر سر تو که از یه دخترهم کمتری. دادیار دستهاشو مشت کرد تا تو صورت اربابش نشینه. سیروان رو به همه کرد: بارآخره به همه میگم! پیداش کردین که هیچ پیداش نکردین همه تون رو به سلابه می کشم و سالن رو به قصد اتاقش به طبقۀ بالا ترک کرد....

****

شاهو با عصبانیت دست برد و شونه شو کشید مقابلش ایستاد: می خوای تموم زحمات این چند روزه رو هدر بدی؟ چند بارگفتم، بخوای تکروی کنی برت می گردونم؟ نگاه سیوان تو اون تاریکی شب به خونۀ سیروانی بود که فقط چند متر باهاش فاصله داشت به عقب برگشت دست آهین رو گرفت:حق با شاهو هست، کاری نکن همه رو گیربندازی،اومدن ما به اینجا غیرقانونیه، خیلی راحت می تونند ما رو به جرم ورود غیرقانونی به کشورشون زندونی کنند؛ اگر قصدت کمک کردنه حوصله به خرج بده سپس رو به ژیوارگفت: حواست به آهین باشه تا کاری دستمون نده. به اعتراض های آهین هم هیچ توجهی نکرد.....

شاهو افرادشو اطراف خونۀ سیروان پراکنده کرد. قلابها رو بالای دیوارهای بلند پرتاپ کردن. مطمئن ازاینکه قلابها محکم هستن، یکی یکی از دیوار بالا کشیدن.تأکیدکردهیچ سروصدایی ایجاد نکنند. رو به یکی ازآدمهاش کرد:باشو! مواظب اطراف باش خبری شد بهم اطلاع بده. باشو بله ای گفت و منتظرهمون جا نشست...

سیوان یه باردیگه تذکرداد: ببین آهین بخوای تکروی کنی ازهمین جا برت می گردونم، قول بده با ما هماهنگ باشی.

-قول میدم! داره دیرمیشه زود باش. سیوان لبخند معنا داری زد و از قلاب بالا کشید وپشت سرش آهین رفت....

سیوان، شاهو و ژیوار ازطریق بیسیم با هم درارتباط بودن تا بدون هماهنگی کاری نکنند و نقشه شون خراب نشه. کارشاهو خارج کردن نگهبانان ازمیدان بود. ژیوارمراقب بود تا کسی ازساختمون بیرون نیاد. سیوان از اتاقهای بیرون شروع کرد به گشتن.....

امید من ستاره

طبق ساعت فقط دو ساعت وقت برای گشتن داشتن.... سیوان دم آخرین در ایستاد.آهسته به آهین که کنارش بود گفت: توهمین جا مراقب باش کسی نیاد. آهین سری تکون داد. وارد اتاق شد.اتاقی کوچیک وتاریک بود.دراون تاریکی شب به زورجلوی پاشومی دید. چشماش به تاریکی عادت کردن و آروم قدم برداشت تا جلوی پاش چیزی نباشه. آهین مرتب اطرافو می پایید تا کسی سر نرسه... ده دقیقه بعد سیوان بیرون اومد.

-چی شد؟

-هیچی!

-ممکنه داخل ساختمان باشه؟

-احتمال داره!حالا بریم تا کسی ما رو اینجا ندیده. همین طور که داشت دنبال سیوان می رفت نگاهش به گوشهٔ حیاط افتاد. دست سیوان رو کشید. سیوان وایساد وبا استفهام نگاهش کرد.آهین با سربه درِ زیرزمین اشاره کرد. از دیدن اون در متعجب گفت: چطورمن متوجه اش نشدم؟! آهین شونه ای به معنی ندونستن تکون داد. به طرف زیرزمین رفت:عجله کن زیاد وقت نداریم. سیوان پشت سرش راه افتاد...

یه نفرهراسون ازساختمان بیرون زد. مرتب اطراف شو دید میزد وبه طرف زیرزمین می دوید. ژیواربا سیوان تماس گرفت که یه نفر درحال اومدن به اون سمته....

آهین به آرومی علوفه ها رو کنارمیزد که با صدای سیوان دست نگه داشت: یه نفر داره میاد زود قایم شو... خودش پشت درایستاد.آهین بین علوفه ها کمین کرد... دربا صدای قیژ بدی به آرومی بازشد. یکی اومد تو. درحال رفتن به ته انباری ستاره رو با صدای پایینی صدا میزد: خانم جون، خانم جون! نرسیده به گوشهٔ اتاقک نمور زیرزمین، یکی از پشت سر دست رو دهنش گذاشت. چشمای صنم از ترس زیاد درحال بیرون زدن بودن. نفسش به شماره افتاد. سعی کرد با چنگ زدن به شخص پشت سرش خودشو نجات بده. صدای یه مرد غریبه بیش ازپیش ترس شو دو چندان کرد.

-دیوونه شدی پسر! اینکه یه زنه! صدای مرد براش آشنا اومد وهمین باعث شد کمی ضربان قلبش پایین بیاد. آهین وقتی دید زن هیچ تقلایی برای رهایی نمیکنه به سیوان نگاه کرد. سیوان چراغ قوه رو روشن کرد. نورشو رو صورت زن نگه داشت. صنم با همون نگاه اول سیوان رو شناخت. دوباره شروع کرد به تقلا کردن تا حرف بزنه اما همچنان دستهای آهین روی دهنش قفل بود.

-آهین خفه اش کردی، دستتو بردارمثل اینکه می خواد یه چیزی بگه.

-نمی تونم ریسک کنم! ازکجا معلوم دستمو برندارم وشروع به داد وبیداد نکنه وآدمهای سیروان رو اینجا نکشونه؟ سیوان تو سکوت نگاهش کرد که آهین نوچی کرد. سرشوآروم نزدیک گوش صنم برد: ببین من دستمو برمی دارم خدا شاهده جیغ بزنی

همین جا می کشمت فهمیدی چی گفتم؟ سر صنم چند بارسریع بالا وپایین شد. با برداشتن دست آهین چند نفس عمیق کشید. حالش که جا اومد رو به سیوان گفت: آقا سیوان شمایید؟

-شما منو ازکجا می شناسید خانم؟

-منم صنم! ندیمهٔ ستاره خانم.

-تو اینجا چیکارمی کنی؟

-قضیه اش مفصله! شما برای چی اینجایید؟

- برای نجات خواهرم اومدم؛ تو ازش خبر داری؟

-آره! الانم اومده بودم تا خانم رو فراری بدم، سیروان امشب یه مهمانی توپ داشت، تا خرخره زهرماری خورده، اون قدر مست شده که بیهوش رو تخت افتاده.

-صنم ما فرصت زیادی نداریم میشه بگی ستاره کجاست؟ صنم به گوشهٔ زیرزمین که علوفه جلوی دید رو گرفته بود اشاره کرد....آهین تندتندعلوفه ها رو کنار میزد. سیوان به شاهوخبرداد مواظب این سمت ازخونه باشن تا ستاره رو با خودشون بیارن.....

آهین ازدیدن ستاره که گوشهٔ دیوارتکیه داده و چشماش بسته بود دلش ریش شد. دستش سمت صورتش رفت. به آنی چشمهای ستاره از هم بازشدن. از دیدن یه مرد درچند سانتی، خودشو بیشتر تو دیوارِ پشت سرش فروبرد: بهم دست بزنی خودت می دونی؟ صدای آهین چون آبی بود برآتش: ستاره منم آهین! شوهرت! باورنداشت آهین باشه. مغزش هنگ کرده بود که صنم گفت: خانم جون بهتره زودتر از اینجا برید هر آن ممکنه یکی ازآدمهای سیروان سر برسه. اشکهاش ناخودآگاه روی گونه هاش فروریخت، خودشو تو آغوش امن آهین سپرد تا از واقعی بودن اون مطمئن باشه. آهین سعی کرد آرومش کنه که سیوان گفت: باید عجله کنیم داره دیر میشه. ستاره با دیدن سیوان گریه اش شدت گرفت. آهین دست زیربازوش برد وبلندش کرد. ستاره لحظهٔ آخر برگشت طرف صنم؛ چشمای اشکبارش تو اون تاریکی برق میزد: صنم منتظرم باش برمی گردم و ازاین جهنم خلاصت می کنم، بابت تموم کارهایی که برام کردی ازت ممنونم، نمیگم خداحافظ میگم به امید دیدار.....

دم صبح با هزار دردسر تونستن خودشون رو به خارج از شهر تو یه روستای دورافتاده برسونند. ادامهٔ نقشه شون این بود تا چند روز نباید آفتابی بشن موقع خارج شدن از روستا باید به دو گروه پنج نفره تقسیم و نیمه شب وبه دورازچشم مردم خارج بشن. فعلاً تا اینجای برنامه هیچ مشکلی نبود.همگی با خستگی خودشون رو تو اتاق ولو کردن....

ستاره به دیوارتکیه داده و به فرارش فکرمی کرد. هنوز باورنداشت از دست سیروان نجات پیدا کرده. دستی به بازوی زخمیش کشید. ازاینکه آهین با وسواس کامل براش پانسمان کرده بود لبخندی رو لبش اومد. آهی کشید، چشماشو بست، نمی خواست بخوابه تا مبادا فرارش یه خواب نباشه. دراتاق باز وآهین با لیوانی آب به همراه یه ورقه قرص داخل شد. در رو با پا بست. کنارش

نشست یه قرص از ورقه جدا کرد و به همراه لیوان به دستش داد: بخورش، دردت رو آروم میکنه. قرص رو با لیوان آب سرکشید. به آهینی که به صورتش زل زده بود نگاه کرد.چقدر دلش براش تنگ شده بود. می دونست هیچ کس نمی تونه جای این مرد رو تو قلبش بگیره: چرا اینطور نگاهم می کنی؟ آهین پشت دستشو نوازش کرد: نمی دونی تو مدت چی کشیدم؟ خدا خدا می کردم یه وقت دیر نشده باشه یا دست اون پست فطرت بهت نخوره، ستاره! ازت خواهش می کنم مراقب خودت باش! دفعهٔ دیگه ممکنه در نبودت سکته رو بزنم.

-خدا نکنه! زبونتو گاز بگیر! داری درمورد شوهرِمن حرف میزنی، حق نداری جلوی من ازاین حرفها بزنی. آهین بغلش کرد موهای مخملی شو حین نوازش کردن بوسید وگفت: اِی دخترهٔ بدا! داره به شوهرت حسودیم میشه! لبخندهای ستاره بهش آرامش می داد: دیگه بهتره بخوابی، قراره فردا شب ما گروه اول باشیم، اگرزیاد طولش بدیم ممکنه افراد سیروان تا اینجا هم سروکله شون پیدا بشه. سرستاره روی سینه اش جا خوش کرد:سیوان باهامون میاد؟

-احتمالاً پس فردا با گروه دوم بیاد.

-اما من بدون برادرم جایی نمیرم.

-کتفش به خاطر قضیهٔ بالا کشیدن ازدیوار درد گرفته، قبل ازاینکه بیام پیش تو، اول قرصهای اونو دادم وخوابید، باید یه استراحت کوتاهی داشته باشه تا راه طولانی که در پیش داریم رو تحمل کنه.

-ولی من بدون سیوان نمیام. آهین پوفی کرد: ستاره! عزیزم درکش کن! حالا بذاربببینم تا فردا چی میشه کرد حالا بگیر بخواب.

-تا فردا نه!باید بهم قول بدی داداشم باهامون میاد. آهین دستی به موهای آشفتهٔ خودش کشید: ستاره وقتی گیرمیدی به یه چیزی دیگه ول کن نیستی! باشه فردا با خودمون میاد حالا اگرخیالت راحت شده بگیر بخواب. ستاره با شتاب بوسه ای برگونهٔ همسرش زد وخودشو توآغوشش حل کرد. لبخندی روی لب آهین اومد دستهاشو محکمتر دور ستاره حلقه کرد وخوابید....

آهین چند باری صداش زد. خواب آلود پرسید: مگه ساعت چنده؟ آهین بقیهٔ وسایل شو تو کوله جا داد: دخترخوب باید حرکت کنیم داره دیرمون میشه. ستاره نگاهی به ساعت دیواری کرد چهارصبح رو نشون می داد به سختی از رختخواب دل کَند. لباس محلی رو که قبلاً براش مهیا کرده بودن رو پوشید. آهین سوتی زد: بهت میاد. ستاره شال لباس رو محکم بست وگفت: حالم ازاین لباسها بهم می خوره، یه چند سالی بود از دستشون راحت بودم. آهین کوله رو روی دوشش انداخت، دم در ایستاد: خوبه لباس محلی خودتونه و این قدرغر میزنی. ستاره از سرتا پا اشاره ای به لباسش کرد: به نظرت الان این لباس محلی کشور خودمه؟ آهین در رو بازکرد منتظرشد تا ستاره بیرون بره: لباس، لباسه! چه فرقی داره این ور مرز باشی یا اون ور مرز. ستاره چشم غرّه ای بهش رفت:هرکدام به جای خودش محترمه ولی من لباس کشور خودمو ترجیح میدم وبیرون رفت....

هر پنج نفرتو حیاط آماده بودن. ستاره نگاهی به جمع کرد چشمش به سیروان افتاد سمتش رفت: داداش خوشحالم توهم با مایی. صدای آهین ازپشت سرش اومد: دیشب کچلم کردی خانم؛ اینم از داداشت.

امید من ستاره

-زخمت چطوره؟ بهتره؟ ستاره دستی به بازوش کشید:سلام می رسونه ومیگه خوبم. شاهو موقع رفتن رو اعلام کرد. سیوان رو به ژیوارکرد: خیلی مواظب خودتون باشین سرِمرز منتظرتون هستیم. همدیگه رو تو آغوش کشیدن: به امید دیدار داداش. ستاره هم تشکری کرد و ازهم خداحافظی کردن...

دراون تاریکی به سختی جلوی پاشون رو می دیدن. ستاره به آهین تکیه داده وتوی راه پر از سنگلاخ آروم قدم برمی داشت. شاهو از پشت سر خودشو به اونها رسوند:بهتره یه کم تندترحرکت کنید تا به روز روشن برنخوریم. آهین نگاه گذارایی به شاهو کرد: می دونم ولی خانمم نمی تونه تند بیاد. شاهو لبخندی زد: ستاره خانم ماشاءا...خودش یه پامرده، بچۀ کوه وکمره بعیده نتونه. ستاره دست آهین رو محکمتر گرفت وگفت: آقا شاهو ممنون از تعریفت اما فکرکنم اینجا همه اش صخره اس، منم اگربخوام تو راه رفتن بی احتیاطی کنم ممکنه بلایی سرم بیاد وکارِشما رو مشکلترکنم. شاهو سری تکون داد: عجب زبونی داری دختر! با همین زبونت بود که این آهین بدبخت رو مجنون خودت کردی؟ آهین به شوخی گفت:نه آقا شاهو این ستاره بود که ازم خواستگاری کرد، نمی دونی چه التماسی می کرد تا راضی شدم بهش جواب مثبت بدم. ستاره محکم به ساق پاش زد وصدای آخش بالا رفت. شاهو با نگرانی پرسید: چی شد؟ آهین با دست ساق پاشو ماساژ داد. ستاره به جاش جواب داد: چیزیش نشده، تا این باشه دیگه الکی هرحرفی رو نزنه. شاهو به اصل قضیه پی برد و با صدای بلند خندید:ازدست شماها!تا بیشتراز این بینتون خراب نشده برم جلوتر ببینم چه خبره. با رفتن شاهو، آهین با ناراحتی گفت: کارت اصلاً خوب نبود.

-حرف توهم درست نبود.

-من شوخی کردم.

-شوخیش هم قشنگ نبود وجلوترازآهین راه افتاد.....

هواکم کم رو به روشنایی می رفت.بعد ازچند دقیقه استراحت دوباره راه افتادن....

درّه ها ی عمیق و راه های پر ازسنگلاخ رو پشت سر گذاشتن. نزدیک عصر بود به مرزایران رسیدن. شاهو وقتی مطمئن شد خطری تهدیدشون نمیکنه ازشون خداحافظی کرد و دوباره سمت روستا برگشت....

از مرزگذشتن و وارد ایران شدن. جای مطمئنی پیدا وچادرهای مسافرتی رو با کمک هم برپا کردن. ستاره درون یکی از اونها خزید و به ثانیه نرسید خوابش برد. دو نفردیگه ازهمراهان شون ازخستگی به چادردیگه ای رفته و خوابیدن. سیوان وآهین آتشی روشن کرده و بساط چایی رو به راه انداختن.... درحال خوردن چایی سیوان سکوت رو شکست: امیدوارم ژیوارهم بدون دردسر به ایران برسه.

-شاهو تو کارش وارده، ولی نگرانی من زمانی شروع میشه که دوباره سر وکلۀ سیروان پیدا بشه وبرای ستاره مزاحمت ایجاد کنه.

امید من ستاره

-ازاینجا که رفتم اول ازهمه به کلانتری خبرمیدم، دوم مجوزِ ورودش به ایران رو باطل می کنم، اگربفهمم یا بشنوم قاچاقی وارد ایران شده کاری می کنم از کردۀ خودش پشیمون بشه.

-به خونه که رسیدیم منو ستاره با هم عقد دائم می کنیم بعدش یه عروسی می گیریم که برای همیشه این قضیه فیصله پیدا کنه.

-کارخوبی می کنی، به نظرمنم زیاد طولش نده. آهین نگاهی به آسمون پراز ستاره کرد: توهم که ماشاءا...رو دست من زدی. سیوان سؤالی نگاهش کرد. آهین خنده اش گرفت: گیلدا رومیگم، خواهر دامون.

-ستاره چیزی بهت گفته؟

-ابداً! ازنگاه های گاه و بیگاهت روی گیلدا فهمیدم، دخترخوبیه من ضمانتش می کنم، ازدستش نده. قبل از رفتن به چادرگفت: مواظب باش دیگه بند به آب ندی ممکنه باز دیاکو باهات لج کنه.

-خجالت بکش! بابام مثل بابات می مونه بهش میگی دیاکو! آهین خندید: باشه بابا! پدردیاکو! قبل ازاینکه مورد حملۀ حرفهای سیوان قراربگیره وارد چادر شد. به ستارۀغرق خواب نگاه کرد مثل یه بچه آروم تو خودش مچاله شده و خوابیده بود. لباسشو درآورد و کنارش درازکشید.....

صبح با سروصدای بچه ها ازخواب بیدارشد.لباسشومرتب کرد و ازچادربیرون اومد. نگاهی به اطرافش انداخت کسی رو ندید.....

کنار برادرش رو تخته سنگی نشست: پس بقیه کو؟همین الان سروصداشون می اومد! سیوان لیوانی چای براش ریخت و دستش داد:رفتن این اطراف سرو گوشی آب بدن. لیوان رو از دست برادرش گرفت: تا عصر می رسند؟ سیوان مجهول نگاهش کرد.

-ژیوار رو میگم.

-آهان! آره تا عصرمی رسند یه استراحتی که کردن راه میفتیم سمت خونه. ستاره نگاهشو روی لیوان زوم کرد:داداش تو که نمیذاری سیروان دوباره بیاد سراغم؟ از سؤال خواهرش خشکش زد. نگاه ستاره به صورتش کشیده شد: نمیذاری درسته؟ نگاه پربغض و سنگین خواهر اذیتش می کرد. سریع مسیر نگاهشو تغییرداد: مطمئن باش دیگه نمیذارم تکرار بشه تازه خودت یه پا مردی! ستاره جرعه ای از چای شو نوشید: درسته رزمی بلدم ولی خدا نصیب گرگ بیابون نکنه بین چند مرد رزمی کارتر از خودت گیر بیفتی اون وقته که حریف هیچ کدومشون نمیشی، مگه وقتی دست سیروان اسیربودم نمی تونستم فرارکنم؟ مشکل اینجا بود، اون چند تا از افرادِ کارکشته شو نگهبان اتاقم کرده ودستم بسته بود.

-خدا بخواد بزودی همۀ مشکلات تموم میشه توهم میری سرِخونه و زندگیت، ستاره! حواست به شوهرت باشه، خداییش مرد خوبیه، خودشو به آب وآتیش زد تا تو رو پیدا کنه، اون واقعاً تو رو می خواد.

امید من ستاره

-از خداش هم باشه زن به این دست گلی نصیبش شده.

-ازشوخی گذشته،هرمردی به خوبی آهین نصیب هردختری نمیشه در واقع این نوع مردها کمیاب هستن پس حواست به شوهر وزندگیت، به آدمهای اطرافت باشه.

-چرا یکی مثل آهین سراغ دارم که عاشقشم، درواقع مرد اول زندگیم بوده وهست وخواهد بود، حالا کمی مغروره ولجبازهست اما حاضرنیستم هیچ جوره با کسی تقسیمش کنم، امان از اون روزی که کسی بخواد ازم بگیردش و نذاره ببینمش دنیا رو جلوی چشماش سیاه وکبود می کنم یعنی یه جهنم به تموم معنا برا.... سیوان حرفشو قطع واخم درهم کرد:منظورت چیه؟ نکنه...ستاره خندید: چیه؟ تو هم مثل آهین بهش حسودی می کنی؟

-گفتم منظورت از این حرف چی بود؟ اون کدوم پست فطرتیه که تو بهش دل بستی؟ ستاره خودشو مظلوم نشون داد: داداش! دلت میاد درموردش اینطوری حرف بزنی؟ سیوان سرش فریاد کشید: داداش و زهرمار! اول صبحی داری اخلاق منو بهم می ریزی. ستاره خنده شو پنهان کر : اگربگم کیه اذیتم نمی کنی؟ می دونم الان راضی به جویدن خرخره ام هستی. نگاه سیوان به پشت سر ستاره رفت،آهین با رنگی پریده هاج و واج داشت به حرفهاشون گوش می داد. ستاره بی خبرازهمه جا گفت: بگم داداش؟ نگاه سیوان روی خواهرش اومد که ستاره گفت: اسمش سیوانه! یعنی امان از اون روزی که این سیوانه بخواد خودشو از من که خواهرشم دریغ کنه روزگار اونم سیاه می کنم. سیوان نفس راحتی کشید سری از روی تأسف براش تکون داد: خدا بگم چیکارت کنه دختر! ببین با اعصاب بقیه چطور بازی می کنی؟! آخه دختر تو کی می خوای آدم بشی؟! برگرد پشت سرتو نگاه کن. ستاره به عقب برگشت با دیدن آهین لبخندی زد: اِ تو از کی اینجایی؟! ببینم از بقیه خبری نشد؟ آهین با اخم کنارش نشست. لیوان چایی برای خودش ریخت. ستاره دوباره پرسید:چرا جوابمو نمیدی؟ سیوان لیوان خالی چای شو کناری گذاشت وبه جای آهین گفت: از اول حرفهات تا آخرش اینجا بوده.

-اِ تو هم شنیدی! ببخش اگرمی دونستم اینجایی اصلاً اون حرفها رو نمیزدم، ناراحت نباش هرچی باشه سیوان اولین مرد زندگیم بود که عاشقش شدم اما تو دومیش هستی چی میشه کرد؟ بعداً وارد زندگیم شدی؛ مطمئن باش اگر از روز اول می دیدمت تو میشدی مرد اول زندگیم، همیشه باباها ودادشها میشن اولین مرد زندگی هردختری بعد شوهرمیشه دومیش. سیوان لبخندی زد: دیگه بدترش نکن، من برم ببینم این بچه ها کجا رفتن.... ستاره سرشو روی شونهٔ آهین گذاشت: آهین به خدا می خواستم با سیوان شوخی کنم نمی دونستم تو پشت سرمی. آهین لاجرعه چای شو خورد بعد از یه سکوت سنگین گفت: شوخیش هم قشنگ نبود، ستاره بهت بگم قبلاً زندگی زخم شو بهم زده، مثل سیوان هم صبرندارم تا حرفهاتو کامل بشنوم چون اون زخمه اون قدرعمیق بوده که تحملم رو کم کرده و از کوره در برم پس ازت می خوام هیچ وقت!هیچ وقت تو زندگی ازاین شوخیها باهام نکن، ظرفیت اینجور شوخیها رو ندارم. ستاره بازوی آهین رو درآغوش گرفت: معذرت می خوام، بهت قول میدم هیچ وقت از این شوخیها باهات نکنم به شرطی توهم بدون شنیدن حرف طرف مقابلت زود قضاوت نکنی.همینکه آهین بلند شد ستاره هم همراهیش کرد. اطرافشو دید زد به سمتی که سیوان رفته بود رفت.....

امید من ستاره

سیوان متوجه رفتارسرد وسنگین آهین با خواهرش شده بود. گذاشت تا ستاره ازشوفاصله بگیره رو به آهین گفت: من کار ستاره رو تأیید نمی کنم، اما دلیل نمیشه باهاش این رفتار رو داشته باشی،اون با من شوخی کرد من باید ازش ناراحت باشم نه تو.

-درد من حرفها وکارستاره نیست درد من یه چیز دیگه اس، به خود ستاره هم گفتم دلیلش چیه! پس خواهش می کنم بذارتو حال خودم باشم.

-ببین آهین! می دونم تو زندگی قبلیت چه اتفاقی افتاده، اینکه خیانت دیدی رو هم بهت حق میدم ولی دلیل نمیشه ستاره رو با اون زن مقایسه کنی، من خواهرمو خوب می شناسم اگرباهاش سرسنگین رفتاربشه تا آخرزندگیش لب به شکایت بازنمیکنه، هرجور که باشه زندگی سردشو حفظ میکنه، اما لازمه بدونی با ستاره هر رفتاری رو داشته باشی تا جایی که صبر وتحملش بهش اجازه بده باهات راه میاد ولی اگرکارد به استخونش برسه دقیق همون رفتاری رو باهات میکنه که باهاش می کنی، بعد هم بخوای از دلش دربیاری به سختی می تونی این کار رو بکنی، اونم زمان زیادی می بره، نمونه اش هم پدرمه، دیدی دوسال زمان برد تا ستاره باهاش راه بیاد، براش فرقی نمیکنه طرفش کی باشه، رازدارتر از ستاره کسی رو سراغ ندارم، موضوع زندگیت رو از اطرافیانت شنیدم، اینکه ستاره بهم گفته باشه نیست! اینها رو گفتم چون برام عزیزی، ستاره برام عزیزه، می دونم می تونی خواهرمو خوشبخت کنی، پس به حرفهام خوب فکرکن و زندگیت رو بساز، کسی غیراز تو بود هرگز این حرفها رو بهش نمیزدم، هرچی باشه ستاره خواهرمه وعشق زندگیمه، کسی بخواد اذیتش کنه با من طرفه حتی اگراون شخص تو باشی! پس محکم به زندگیت بچسب وبدون هیچ نگرانی بساز. دستهای آهین درون جیبش مشت وذهنش فعال شد«ستاره تنها کسی بود که تونست به زندگی برم گردونه، دیدمو نسبت به زندگی و زنها عوض کنه پس نباید به یه شوخی بیجا اون قدر میدون بدم که زندگیمو نابود کنه، این همه سختی نکشیدم که به راحتی ستاره رو ازدست بدم باید با سختیها بجنگم تا فولاد آب دیده بشم» صدای جیغ ستاره افکارشو بهم ریخت وهر دو مردِ نگران رو به اون سمت کشوند. تا رسیدن به محل چادرها دلش هزار راه رفت.....

گروه دوم رسیده بود. همه دور یه چیزی حلقه زده بودن. پاهاش قدرت نزدیک شدن به اون جمع رو نداشت.ترسش ازاین بود که برای ستاره اش اتفاقی افتاده باشه. گامهاشو آروم برداشت تا رسید به جمع. با دیدن ستاره نفس حبس شده شو بیرون داد.....

-داداش حالش خوب میشه؟ سیوان دستشو دور شونهٔ خواهرش حلقه کرد: معلومه که خوب میشه این چه سؤالیه می پرسی؟! آهین وارد چادرشد و گفت: به سختی تونستم با سایمان تماس بگیرم گفت تا فردا خودشو میرسونه.

-تا فردا که تلف میشه، نگاه ملتمس شو به سیوان کرد: داداش بیا زودتر راه بیفتیم،تا یه جایی خودمون برسونیم،اینطوری سایمان هم زودتربهمون میرسه. آهین وسیوان نگاه معنا داری بهم کردن که ازدید ستاره دور نموند پرسید: چیه؟ چرا اینجوری به همدیگه نگاه می کنید؟

-نمی تونیم تکونش بدیم ممکنه جاییش شکسته باشه و ما ندونیم.

امید من ستاره

-یه برانکارد درست کنید محکم به اون ببندینش که تکون نخوره،اینکه دیگه راه حل نمی خواد! اون به خاطرمن این بلا سرش اومده، اگر طوریش بشه دیگه نمی تونم توصورت کژال و خاله نگاه کنم، بدتر از اون هرگزخودمو نمی بخشم. سمت آهین برگشت: آهین التماست می کنم کمکش کن. آهین تاب گریه های بی وقفه ستاره رو نداشت طوری که از چادر بیرون زد و سیوان دنبالش رفت.....

بالأخره با اصرار وگریه های زیاد ستاره مجبور به درست کردن یه برانکارد شدن.....

راه طولانی و پرپیچ وخم کوهستان رو با خستگی وآهستگی پشت سر می گذاشتن. هرچه به سمت پایین تر می رفتن سراشیبی بیشتر وحرکت شون کُند وسخت ترمی شد. سیوان گوشیو سمت ستاره گرفت: ببین می تونی با سایمان تماس بگیری؟ من که هرکاری می کنم نمی تونم. ستاره گوشیو گرفت و جلوتر از بقیه پیش افتاد.....

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. آهین نگاهی به اطراف کرد تا جای مناسبی برای نشستن پیدا کنند. نیم ساعت بعد با صدای آهین که گفت چند دقیقه ای استراحت می کنندبا احتیاط برانکارد رو زمین گذاشتن....

سیوان خواهرشو روی بلندی تخته سنگی ایستاده پیدا کرد که سعی داشت با سایمان تماس بگیره: فایده ای نداره، بهتره بذاری برای بعد،بچه هاهمه خسته هستن دارن استراحت می کنند. ستاره از روی تخت سنگ پایین پرید: یعنی چی دارن استراحت می کنند؟ پس ژیوار چی میشه؟ سیوان اخمی کرد: بچه ها که روبات نیستن، اونها آدم اند، به استراحت نیاز دارن.

-داداش وقتمون کمه! سیوان پشت به ستاره سمت بچه ها رفت: من گوشم به این حرفها بدهکار نیست. ستاره دنبالش کشیده شد: سیوان! سیوان با توأم یه دقیقه صبرکن...با عصبانیت برگشت سمت ستاره و حرفشو قطع کرد و دستشو به طرفی که بچه ها بودن گرفت: ستاره بس کن! تموم زحمتها روی دوش اون بدبختهاست، تموم روز جورمنم کشیدن، به خدا خجالت می کشم تو صورتشون نگاه کنم ازاینکه نمی تونم کمک حالشون باشم، حداقل مراعات حال اون بنده خداها بکن، می دونم ژیوار حالش خوب نیست ولی چاره چیه؟ باید دندون رو جیگرگذاشت. بدون اینکه منتظر حرفهای دیگهٔ خواهرش بمونه پیش بچه ها برگشت... لبهاشو بهم فشار می داد تا اشکش درنیاد. حق با بردارش بود اما ازاین می ترسید بلایی سر پسرخاله اش بیاد هر چه باشه به خاطر اون بوده که پا توی این راه گذاشته.با پشت دست محکم اشکهای حلقه شده در چشماشو پس زد و پیش بچه ها رفت.....

بچه ها ازخستگی درازکش افتاده بودن. به سمتی رفت که سیوان وآهین بودن... سیوان داشت علائم حیاتی ژیوار رو چک می کرد وقتی از کارش فارغ شد پرسید: چطوره؟ سیوان بدون اینکه نگاهی به ستاره بندازه رفت کنارآهین نشست. لیوان چای شو برداشت وجواب داد: تا برسیم پایین دوام میاره، بنیهٔ قوی داره. ستاره زانو زد: تومی دونی چطوری این اتفاق براش افتاده؟ آهین تو سکوت داشت به حرفهاشون گوش می داد.

-اونطور که بچه ها میگن موقع فراراین اتفاق افتاده.

امید من ستاره

-زخمش کاریه؟ سیوان نگاهی به آسمون درحال غروب انداخت: گفتم که! تا برسیم پایین دوام میاره. ته ماندۀ چای شو رو زمین ریخت و از اونجا بلند شد و رفت. اینبار نگاهش رفت به همسرش که یه جا زل زده و درفکر بود پرسید: چیزی شده آهین؟... اون قدر تو افکارش غرق بود که با صدای بلند ستاره به خودش اومد: چرا داد میزنی؟

-اصلاً معلومه حواست کجاست؟ می دونی چند بار صدات زدم؟ میگم تو چرا تو لَکی؟

-چیزی نیست!آماده شو تا چند دقیقۀ دیگه حرکت می کنیم و ستاره رو تو بهت وتعجب گذاشت و رفت... نگاهش دنبال آهین بود تا رسید به سیوان... داشتن آروم با هم حرف میزدن. از دور متوجه اخمهای درهم وحرکات عصبی سیوان شد. براش مبهم بود، برادرش می گفت فردا حرکت می کنند حالا آهین برای رفتن عجله می کرد.... صدای نالۀ ژیوار حواس شو پرت کرد. با دیدن چشمای باز وابروهای درهم کشیده از دردش پرسید: چیزی می خوای؟ دست ژیوار تا نصفه بالا اومد ودوباره افتاد. درد براش غیرقابل تحمل شده بود با صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود با کلماتی مقطع گفت: تشـ..نمـ..مه. با صدای بلند، داد زد: سیوان زود بیا اینجا.حرفهای اون دوتا نیمه تموم موند و باعجله خودشون رو به ستاره رسوندن.....

سیوان دستمالی خیس کرد و آروم روی لبهای خشکیده اش کشید. ژیوار نفس پر از دردشو بیرون فرستاد. سعی کرد حرفهایی رو که می خواد بگه بدون وقفه باشه، تا حالا هم خیلی دیرشده بود: یکـ..ی...از آدمـ..های شاهو... رو گرفتـ..تن...هوا تار...یک بود...من وبقـ..یه تو...نستـ..تیم...فرارکنـ..یم... باید...زود...تر...ازاینـ..جا...بریم،اینـ..جا...امن نیـ..ست. نگاه سیوان وآهین درهم تلاقی شد که ستاره معنی شونفهمید. سیوان دست ژیوار رو گرفت: تو آروم باش، ما برای استراحت چند ساعتی اینجا موندیم... چشمای ستاره رد خونی رو که روی سنگها جاری شد رو گرفت تا به پهلوی ژیوار رسید. با آرنجش به پهلوی آهین زد و به زمین اشاره کرد. آهین با دیدن خون، بلند شد به سیوان گفت: بهتره همین حالا حرکت کنیم. ستاره دلیل این همه عجله رو نمی دونست ولی حرفهای ژیوارهم بوی خوبی نمی داد واین یعنی اینکه سیروان هرآن ممکنه ردشون رو بگیره و دنبالشون بیاد.....

تو تاریکی با احتیاط کامل حرکت می کردن. ستاره همراه با آهین گام برمی داشت. سکوت آهین براش نگران کننده بود بی مقدمه پرسید: سیروان ردمون رو گرفته درسته؟ گامهای آهین برای لحظه ای آروم شدن ولی دوباره تند شدن. دست ستاره رو محکمتر دردست گرفت: نمی تونم چیزی رو ازت پنهان کنم اما مطمئن باش سیروان هیچ غلطی نمی تونه بکنه، یعنی سیوان کاری خواهد کرد که اگرپاش به ایران برسه بدون فوت وقت دستگیرش کنند اگر هم بخواد از راه قاچاق بیاد من و سیوان راحتش نمیذاریم، اون قدرمدرک ازش داریم که برای چندین سال تو زندون بیفته. حرفهای آهین اگرچه آرومش می کرد ولی بازهم از ته دل نگران بود....

چند ساعتی رو بدون وقفه درحال پایین رفتن ازصخره ها بودن. بعد از یه روز و دو شب، بالأخره چراغهای اولین روستایی که از دور براشون چشمک میزد دلگرم شون کرد. قدمها رو تندتر برداشتن. سفرسخت و طاقت فرسایی بود. لبهای ستاره به لبخندی بازشد وباشادی گفت:خدای من اونجا رو! اونجا یه روستاست.

امید من ستاره

-آرومتردختر! این قدر ورجه و ورجه نکن. ستاره با خوشحالی وصف نشدنی گفت: نمی دونی بعد از دوماه به کشورم برگشتم چقدرخوشحالم.

-پس بهتره آروم باشی تا سالم به پایین برسیم.....

سه نفر ازاهالی روستا با دیدن جمع ده نفره مشکوک نگاهشون می کردن. سیوان به آرومی بهشون نزدیک شد وگفت: ماغریبه نیستیم،ایرانیم، یه زخمی هم داریم که حالش خوب نیست نیاز به دکتر داره. یکی از اون سه مرد بار دیگه از سرتا پا براندازشون کرد که سیوان گفت: برای کوهنوردی رفته بودیم اون بالا که با یه عده قاچاقچی روبرو شدیم، درحال فرار پسرخاله ام تیر خورد، دو روزه تو راهیم، همه هم خسته ایم. مرد با فارسی دست وپا شکسته وصدای نسبتاً بلندی پرسید:اسمت چیه جوون؟

-سیوان هستم، سیوان تاد. همه نگران به اون سه مرد چشم دوخته بودن. یکی دیگه از اون دو مرد که عقب تر ایستاده بود جلو اومد پرسید: پسر دیاکو هستی؟ سیوان انگار جون تازه ای گرفته باشه سریع بله ای گفت. دست مرد جلو اومد: من اسکندرم، دوستِ مشاوراملاک پدرت. با هم دست دادن. بعد از آشنایی به خونۀ اسکندر رفتن... اسکندرازدوستش خواست به درمونگاه بره و دکتر رو با خودش بیاره.....

زن اسکندربا خوشرویی درحال پذایرایی بود که صدای دربلند شد.نگاه پراز ترس همه سمت در رفت. اسکندرگفت: نترسین پی دکترفرستادم حتمی خودشه .دکتر با راهنمایی اسکندر به اتاقی جداگانه رفت.....

نگاهی به زخم پهلو کرد رو به اسکندر گفت: اینکه جای تیره! سیوان پیش دستی کرد وهمون داستانی رو که برای اسکندر تعریف کرده بود به صورت خلاصه برای دکترهم توضیح داد. دکتر سری از روی تأسف تکون داد: خدا لعنت شون کنه، نمی دونم کی می خوان این بساط قاچاق مرزها رو ریشه کن کنند تا مردم امنیت داشته باشن.

-حالا دکترحالش چطوره؟

-حالش زیاد تعریفی نداره، خون زیادی از دست داده باید بره بیمارستان، منم نمی تونم کاری بکنم یعنی برام مسئولیت داره چون این کارغیرقانونیه، اگر پلیس بفهمه این وسط پای منم گیره، منم که از دردسر خوشم نمیاد.

-دکترجون! این جوون داره ازدست میره، برای رضای خدا یه کاری براش بکن، خودت میگی خون زیادی ازدست داده پس نذار حالش از اینی که هست بدتربشه، مردی کن و روی منو زمین نانداز دکترجون! دکتر نگاهی به چهرۀ نگران هر دومرد کرد. حرفۀ پزشکیش ایجاب می کرد که از قانون پیروی کنه اما وجدان از درون سرزنش می کرد که جون انسانی درخطره و هر آن ممکنه تلف بشه. نفسشو پر صدا بیرون داد: به یه شرط این کار رو می کنم. اسکندر بدون فکر وعواقب کار گفت:هرچه باشه قبول می کنم. دکترسری تکون داد: پاش که به بیمارستان رسید اسمی ازمن برده نمیشه، حوصلۀ کلانتری رفتن و گرفتاری رو ندارم. سیوان انگار انرژی مضاعفی پیدا کرده باشه گفت: من بهت قول میدم هیچ دردسری برات درست نشه اصلاً شتر دیدی ندیدی.

امید من ستاره

-خیالم راحت باشه؟

-مرد و قولش.

-ضمانت می خوام. اسکندر باعصبانیت بلند شد واتاقو ترک کرد. با بستن شدن درِاتاق سیوان رو به دکتر گفت: ضمانت بالاتر از اینکه خودم یه وکیلم و به تموم خم وچم قانون آشنایی دارم. دکترنفس آسوده ای کشید:حالا شد! رو قولت حساب بازکردم؟!

-مطمئن باشین، حالا میشه براش کاری کرد؟

-من نهایت بتونم تیر رو از بدنش دربیارم بقیه اش دیگه به شما بستگی داره که کی به بیمارستان برسونیدش که اگر دیر برسه دوام نمیاره.

-تا فردا چی؟ دکتر کت شو درآورد: گفتم نباید دیر بشه.

-قراره برادرم فردا برسه اینجا، شما حالا یه کاری بکنید تا این خونریزیش بند بیاد. دکتر در حالیکه سرش تو کیفش بود پرسید:خونریزش ازکی شروع شده؟

-ازعصری. نگاه دکتر برای لحظه ای روی سیوان ثابت موند بعد از مدتی نه چندان طولانی بدون هیچ حرفی شروع به کارش کرد.....

****

شب سختی رو پشت سرگذاشتن. سیوان وآهین به نوبت تا صبح مراقب ژیوار بودن تا اتفاقی براش نیفته. نزدیکهای صبح بود که دکتر سفارشات لازم رو داد و رفت. ستاره با دیدن قیافه های خستهٔ هر دو پرسید: حالش چطوره؟

-باید بره بیمارستان. سیوان نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به یک ظهر بود، نگران گفت: نمی دونم چرا سایمان دیرکرده، قراره ما ده صبح بوده. ستاره کنارآهین که به دیوار پشت سرش تکیه داده وازخستگی چشماشو بسته بود زانو زد اما مخاطبش سیوان بود: ممکنه مشکلی براش پیش اومده، این قدرنگران نباش بالأخره میاد.

-نگران ژیوارم، دکترگفت باید زودتر به بیمارستان برسه. اما نگرانی سیوان به خاطرخواهرش بود که مبادا سیروان و افرادش ردشون رو گرفته باشه....

با صدای ستاره چشمای خسته شو بازکرد و با لبخند زیباش مواجه شد. لبخند محوی زد:چرا اینطور نگام می کنی؟ دستهای گرم مردونه اش تو دستهای ستاره جا گرفت که آرامش رو بهش انتقال می داد: برو یه کم استراحت کن، از بیخوابی چشمات خون افتاده. اینباردستهای آهین بود که دست ظریف ستاره رو محکم گرفت:قربون اون نگرانیت بشم، رسیدیم خونه و دیدم جات امنه اون وقت یه دل سیرمی خوابم، سیوان هم خسته اس گناه داره توی این موقعیت تنهاش بذارم.

-پس بقیه اینجا چکاره هستن؟

-اونها فقط برای نجات تو قرارداد بستن نه اینکه اگرمشکلی پیش اومد گرفتار ما بشن.

-تو وسیوان چیزی رو ازم پنهان می کنید درسته؟ آهین تکیه شو از دیوار گرفت با پشت دست گونهٔ رنگ پریده شو نوازش کرد:من هیچی رو ازت پنهان نمی کنم، نگرانیم برای پسرخاله ات هستش که دو روز تموم هی بهوش اومده ودوباره ازهوش رفته واین نشونهٔ خوبی نیست. اشکها تو چشماش حلقه بست با بغضی به گلو نشسته گفت: الهی من بمیرم تا شماها ازدستم راحت بشید فقط براتون دردسرم... انگشت آهین روی لبش نشست ومانع از ادامهٔ حرف زدنش شد: بارِآخرت بود یه همچین حرفیو زدی! توحق نداری منو نادیده بگیری، منم تو زندگیت سهمی دارم. اشکهای ستاره آبشاری شد روی گونه هاش که دل آهین رو به درد آورد. آروم درآغوشش کشید درگوشش نجوا کرد: خانمم برای رسیدنت دارم لحظه شماری می کنم حتی یه ثانیه اش هم برام مهمه اون وقت چطور دلت میاد جلوی من این حرفها رو بزنی! اصلاً به فکر این دلِ واموندهٔ منم هستی یا نه؟هوای دلمو داری یا نه؟ گناه من چیه این دل اسیرِتو شده وفقط داره برای تو می تپه؟ گریه اش شدت گرفت. خودشو بیشتر درآغوش همسرش فروبرد وعقدهٔ تموم این دوماه روخالی کرد.... صدای اِهمی اونها رو از خلسه بیرون آورد: نمیگید اینجا یه جوون مجرد هست، شاید اونم دلش یه صحنهٔ مثبت هیجده رو بخواد. ستاره ازآهین فاصله گرفت و به سیوان توپید: تو بلد نیستی در بزنی؟ ابروهای سیوان بالا پریدن: بدهکارم شدم! مثل اینکه اینجا اسمش اتاق مهمانه نه اتاق مثبت هیجده! به ژیوار اشاره کرد:محض اطلاع یه مریض هم تو این اتاق خوابیده.آهین با پررویی گفت: لازم باشه ستاره رو از اینجا تا خود سنندج بغل می کنم، کسی حرفی داره؟

-نه بابا! دلت می خواد کولش کن به من چه؟ اما گفته باشم اینجا تهران یا نمی دونم لوشان نیست که بخوای همچین کاری بکنی مردم اینجا با جاهای دیگه فرق دارند برات حرف در میارن. ستاره مشتی به بازوی برادرش زد: خجالت بکش. خندهٔ سیوان با زنگ گوشیش درهم شد.آهین به گوشی اشاره کرد: ببین کیه؟ سیوان سریع سمت طاقچه رفت وگوشیو برداشت:بله!

-.....

-بله خودم هستم.

-.....

-فهمیدم حالا آدرس رو یاد داشت کن.....

آهین پرسید:کی بود؟

-بچه ها دارن میان بهتره زودترجمع کنیم، آهین تو برو به بقیه خبر بده منم ژیوار رو آماده می کنم، ستاره توهم برو پیش زن اسکندر و ازش تشکرکن تو این مدت خیلی بهش زحمت دادیم.....

چهل دقیقه ای طول کشید تا سایمان و دوتا از همراهاش برسند.... بچه ها سوار مینی بوس و راهی سنندج شدن. سایمان به کمک آهین، ژیوار روعقب ماشین گذاشتن و به نزدیکترین شهر که مریوان بود حرکت کردن....

ستاره وآهین دونفری به زور، خودشون رو جلو جا داده بودن سایمان گفت: ستاره اگر با بچه ها می رفتی الان مجبورنبودی عین یه گوجهٔ له شده تو بغل شوهرت ولو بشی.

-تا خیالم ازبابت پسرخاله راحت نشه هیچ جا نمیرم.

-چرا از ژیوارّ بدبخت مایه میذاری بگو دلم نمی اومد از شوهره دل بِکَنم.

-توفرض کن اینطوره، حسودی؟

-برحسودهاش لعنت... سیوان سر ژیوار رو که کج شده و روی پاش بود درست کرد. وسط حرف اون دو تا پرید: میشه این قدر با هم بحث نکنید، سایمان تو هم یه کم تندتر برو نبض ژیوار ضعیف میزنه. سایمان ازآینه به عقب نگاه کرد: حالا کی می خواد جواب ساره خانوم رو بده؟!

-فعلاً نیازی نیست چیزی بدونه به بچه ها سپردم کسی حرفی نزنه.

-توعادت خاله رو می دونی، اگر زنگ بزنه تا صدای پسرشو نشنوه خیالش راحت نمیشه، بهتره راستشو بهش بگی.

-خاله اگر بفهمه سکته رو زده.

-به جای این حرفها تندتر برو.....

با سرعت بالا و رانندگی سایمان یک ساعت بعد به بیمارستان مریوان رسیدن. ستاره ازماشین بیرون پرید وداخل بیمارستان شد و با یه برانکارد و دو پرستار بیرون اومد....

بستری شدن ژیوار وکارهای پذیرش یه ساعتی وقت برد. دکترگفت که تا رسیدن پلیس کسی حق رفتن از اینجا رو نداره....

ستاره بهتره تا اینجاییم بازوتو نشون یه دکتربدی. ستاره با خستگی سرشو روی شونهٔ آهین گذاشت وگفت:من خوبم، زخمم سطحیه چیزمهمی نیست. آهین از بالای شونه به ستاره نگاه کرد: من راحت نیستم بلند شو با هم بریم بازوتو به یه دکتر نشون بده. ستاره اخمی از روی خستگی کرد:آهین الان حسش نیست دست بردار. با اجبار واصرار آهین پیش دکتر رفتن....

سایمان کنار برادرش که از خستگی به دیوار پشت سر تکیه داده و چشماشو بسته بود نشست، نگاهش روی قیافهٔ خسته اش ثابت موند...سیوان آب گلوشو پایین داد کسالت بار گفت: می دونی خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه چرا این کار رو می کنی؟ دست سایمان موهای پریشون شو نوازش کرد: ممنون ستاره رو از دست اون رذل نجات دادی. یه چشمش باز وهمزمان با یه تای ابروش

امید من ستاره

بالا رفت: مثل اینکه ستاره خواهرمنم هست ها! در ضمن یادت نره که آهین و ژیوارهم پا به پای من تو این فداکاری شریک بودن زحمات اونها هم یادت باشه.

-معلومه که یادم نمیره! اما تو بعنوان یه بردار این کار رو براش کردی. سیوان تو همون حال جواب داد: درعوض تو هم پیش پدر موندی وازش مراقبت کردی پس حرفی باقی نمی مونه. دست سیوان نامحسوس سمت کتفش رفت وآروم ماساژ داد. نگاه سایمان روی دست بردارش قفل شد: درد میکنه؟ سیوان تکیه از دیوارگرفت و درست نشست: یه کم ولی مهم نیست.

-کیفت تو ماشینه برم قرصهاتو بیارم. سیوان حرفی نزد واین یعنی اینکه درد کتفش زیاده...

یه باردیگه کیفشو زیر و رو کرد اما چیزی پیدا نکرد. ازماشین پیاده شد وبه ساختمان برگشت. خبری ازستاره وآهین هم نبود که از اونها بپرسه. به طبقهٔ بالا رسید، از دور سیوان رو دید مرتب کتف شو ماساژ میده.

-داداش توکیفت چیزی پیدا نکردم. اخمهاش از درد درهم شد:مهم نیست، تحمل می کنم، پلیس نیومد؟

-نه، بلند شو بریم پیش دکتر.

-گفتم مهم نیست اون قدرها هم درد ندارم. سایمان بلند شد وگفت:بس که یکدنده ای حداقل اسم قرصهاتو بگو برم برات بگیرم. سیوان باکلافگی گفت: یادم نیست، ببین ستاره وآهین کجا رفتن. سایمان نفسشو پرحرص بیرون داد و به طبقهٔ پایین رفت.....

ازپرستار سراغ دکتر رو گرفت. با راهنمایی پرستار به ته سالن رفت... تقه ای به در زد و وارد شد. با دکتر ژیوار مواجه شد. دکتربا دیدن سایمان پرسید: چیزی شده آقای تاد؟سایمان خسته نباشیدی گفت.دکترهم جوابشو داد: ممنونم، پلیس هنوز نیومده؟

-نه، اما برای یه کار دیگه ای اینجام. ابروی دکتر خودبخود به شکل هشت دراومدن: بفرمایید.

-راستش برادرم قبلاً از ناحیهٔ کتف آسیب دیده، دکترش گفته تا یه سال نباید چیزسنگینی بلند کنه یا ازش کاربکشه، حرف دکترشو زیاد جدی نگرفته وکار دست خودش داده، میشه لطف کنید چند لحظه بیایید بالا یه نگاهی به کتفش بکنید، قرصهاش همراهش نیست وگرنه مزاحم شما نمی شدم منم که نمی دونم باید چکارکنم.

-چراخودش نیومد؟

- لجباز و یه دنده تشریف داره، الان هم نمی دونه اومدم پیش شما. دکتربا یه باشه از جاش بلند وهمراه سایمان طبقهٔ بالا رفت. با اصرار دکتر که فقط یه معاینهٔ ساده اس به اتاق معاینه رفت.....

با آرامبخشی که بهش زده شد خیلی زود خوابید. دکتر رو به سایمان گفت: این طور که عکس نشون میده کتفش اصلاً وضع خوبی نداره، بهتره هرچه زودتر به دکترش مراجعه کنه ممکنه دستش برای همیشه ناقص بمونه. چشمان نگران سایمان باعث شد دکتر در گفتن یه کم لطافت به خرج بده:هر وقت بیدار شد خبرم کن. سایمان سری تکون داد و بلهٔ ضعیفی گفت.....

امید من ستاره

با اومدن آهین وستاره از روی صندلی بلند شد: معلومه شماها کجایید؟ ستاره با خستگی رو صندلی نشست آهین جواب داد: ستاره رو بردم زخم بازوشو پانسمان کنه. سایمان ازاین همه بیخبری و آشفتگی عصبانی شد: میشه بپرسم اینجا چه خبره؟ ستاره گفت:حالا چی شده؟ چراعصبانی میشی؟ کارمون یه خورده طول کشید همین!

-چی شده؟!بابا یکی به منم بگه شماهایی که سالم رفتین اون طرف مرزچطور شده همه تون شَل وپَل برگشتین؟ این جای تعجب نداره؟!جای عصبانیت نداره؟ انتظاردارید آروم باشم؟چشم ببندم رو همهٔ این همه حادثه وهیچی نگم؟ این از ژیوار که تو بخش مراقبتهای ویژه افتاده این ازبازوی ستاره که اصلاً نمیگه برای چی اینطورشده این هم ازسیوان که دکترمیگه وضع کتفش خوب نیست وممکنه برای همیشه یه دست ناقص وبال گردنش بشه! آخه بگید قراره چه بلایی سرمون بیاد شاید یه کاری از دستم بربیاد؟! سپس رو به آهین کرد: ببینم تو یکی مطمئنی سالمی و چیزیت نشده؟

-سیوان طوریش شده؟ الان کجاست؟ کلافه دستی تو موهاش کشید،اخم هنوز توصورتش جا خوش کرده بود: بستریش کردن. آهین دورخودش چرخی زد و دوباره مقابل سایمان وایساد: تا جایی که من یاد دارم نذاشتم هیچ چیز سنگینی بلند کنه ستاره هم شاهده. ستاره بلهٔ رسایی گفت. سایمان به هر دو پشت کرد: پس چطوراین اتفاق براش افتاده؟آهین دو قدم به سایمان نزدیک تر شد:یه احتمال وجود داره! اونم وقتی منو ستاره رفتیم به بچه ها خبر بدیم تا آمادهٔ رفتن بشن تنهایی ژیوار رو بلند کرده و روی پتو گذاشته، آخه وقتی برگشتم اتاق دیدم ژیوار سرجاش نیست، دیگه فرصت نشد به این قضیه فکر کنم کی این کار رو کرده! افراد سیروان ردمون رو گرفته بودن نگران بودم نکنه سر برسند و برای مردم روستا مشکل ایجاد کنند، اون لحظه ستاره ازهمه چیز برام مهمتربود. سایمان برگشت با چشمانی به خون نشسته پرسید: سیروان فهمیده که شماها....آهین وسط حرفش پرید:یکی ازآدمهای شاهودست سیروان اسیر شد احتمالاً اون جامون رو بهش گفته. ستاره نگران به دو مرد کنارش نگاه کرد.سایمان با دیدن ترس واضطراب نشسته توچشمای خواهرش خودشو جمع وجور کرد:خدا رو شکر که به خیر گذشت.

-میشه دیدش؟ سایمان با گیجی پرسید: چی رو؟ آهین خنده اش گرفت: چی رو نه! سیوان رو میگه. سایمان با همون حالت گیجش آهانی گفت: آره، به اتاق روبرو اشاره کرد. به اتاق سیروان رفت. سایمان مطمئن از رفتن ستاره از آهین پرسید: می تونی ستاره رو با خودت ببری سنندج ؟

-اون وقت تو دست تنها میشی.

-نگران من نباش، من بزرگ شدهٔ اینجام،می دونم باید چیکار کنم، نگران شماها هستم،اگر از جانب سیروان میگی باید بگم منم آدمهای خودمو دارم فکرکردی همین طوری راه میفتم و تنهایی میام مریوان؟ نه داداش! خبرنداری اون بیرون چه خبره! تو فقط ستاره رو یه جای امن برسون منو سیوان هم کارمون که تموم بشه ترتیب انتقال ژیوار رو میدیم و میایم سنندج فقط ستاره رو از اینجا دورکن. آهین نفس خسته شو با آهی بیرون داد: یعنی میرسه اون روزی که این ماجرا تموم بشه منم یه نفس راحت بکشم؟ دست سایمان نوازش گونه روی شونه اش نشست: میرسه! کافیه یه کم دیگه صبرکنی، من برم دو تا ازبچه ها رو بگم که همراهتون بیان... بعد از رفتن سایمان به اتاقی که سیوان بستری بود رفت...

امید من ستاره

ستاره روی صندلی کنار پنجره نشسته و به صورت غرق درخواب برادرش زل زده بود. آروم کنارش اومد:حالش چطوره؟ دستش ستون سرش بود تو همون حال گفت: می بینی که! ازاین بهتر میشه دیگه؟

-ستاره؟

-بله!

-ما باید برگردیم سنندج، سایمان داره ترتیب همه چیز رو میده.

-پس سیوان وژیوار چی میشن؟ می خواد اونها رو اینجا تنها بذاره؟ شانه های ستاره تو دستهای مردونهٔ آهین قفل شد: سایمان پیش شون می مونه، کارشون تموم بشه با هم برمی گردند سنندج. با یه حرکت خودشو از دستهای آهین رها کرد: تو فکرکردی سایمان می تونه ماجرا رو برای پلیس توضیح بده ؟ تازه، نشنیدی دکترچی گفت؟ ما نمی تونیم ازاینجا بریم تا پلیس بیاد، موندم تو وسایمان چطور به عقلتون نرسیده؟ نگاه ثابت وساکت طولانی آهین حرفها داشت برای گفتن. با اندکی تأمّل سرشو با تأسف تکون داد:نگو که می خواستی با هم فرارکنیم که این موضوع اصلاً تو کَتم نمیره. چند گام عقب تر رفت تا به تخت خورد: تو وسایمان چی پیش خودتون فکرکردین؟ از تو یکی انتظار نداشتم آهین!

-ستاره من به خاطر تو دارم دست به چنین حماقتی می زنم. صدای گوشخراش ستاره بالا رفت:نمی خوام به خاطر من باشه! اگرمنم! میگم بذار قانون کار خودشوبکنه،واقعاً که! وارد شدن سایمان به اتاق همزمان شد با خروج ستاره از اتاق. سینه به سینهٔ برادرش ایستاد با چشمایی ازحدقه دراومده گفت: برو کنار.

-صدات تو کل بیمارستان پیچیده،اگرحرفی داری به خودم بگو آهین هیچ ربطی به پیشنهادی که دادم نداره.

-این پیشنهاد بخوره تو سرت! من تا اومدن پلیس همین جا می مونم. تنهٔ محکمی به برادرش زد و ازاتاق بیرون رفت.... آهین برو باهاش حرف بزن و راضیش کن، من باید حواسم به بقیهٔ چیزهای دیگه هم باشه. آهین دم درگاه در ایستاد: منم با نظرستاره موافقم تا اومدن پلیس همین جا می مونیم....

دو ساعتی طول کشید تا پلیس بیاد. ستاره وآهین تموم ماجرا رو بدون کم و کاست برای پلیس تعریف کردن. آهین تأکید کرد که پلیس سنندج درجریان کل ماجراهست. تموم اظهارات خودشون رو امضا کردن. سایمان دم در به انتظار ایستاده بود. وقتی ازاتاق بیرون اومدن طرفشون رفت: دیگه تموم شد؟ ستاره با دلگیری گفت: آره تموم شد! اینم بگم یا همه با هم میریم سنندج یا هیچ کس هیچ جا نمیره.

-خیلی سرتقی دختر!

-چه بهتر! حداقل از پس توی یکدنده برمیام، حالا تکلیف چیه؟

-تکلیف چی چیه؟

-همین قضیهٔ رفتن رو میگم دیگه.

-آهان! همین که کار پلیس با سیوان هم تموم بشه راه میفتیم.....

بعد از کارهای قانونی و ارجاع دادن پرونده به سنندج ژیوار رو سوار آمبولانس کردن و راهی سنندج شدن....

****

ساره خودشو به سرعت باد وبرق به بیمارستان رسوند.سایمان رو کرد به کژال وگفت: ببین به خاله نمیگی ژیوار تیر خورده حداقل الان نمیگی.

-بالأخره که میفهمه.

-دست کم الان نه! با نزدیک شدن ساره هردوسکوت کردن.....

با بغضی درحلق وچشمانی به اشک نشسته گفت: چرابهم نگفتی؟ بگو که حالش خوبه مگه نه؟ کژال دست مادرشو گرفت و سمت صندلی برد، دستهاشو قاب صورت مادرکرد: الهی قربونت بشم، آروم باش، حالش خوبه! اینطوری سکته می کنی! اشکها به پهنای صورتش یکی پس ازدیگری پایین می اومدن: پس چرا بردنش بخش مراقبتهای ویژه؟ حتمی حالش بد بوده که بردنش. سایمان کنارش نشست: خاله جون به خدا حالش خوبه می خوای با دکترش صحبت کنی تا خیالت راحت بشه؟ گریه اش تبدیل به هق هق شد: تو این دنیا فقط این دو بچه رو دارم، تموم جوونی مو پای این دو تا ریختم اگربلایی سرش بیاد میمیرم. درآغوش سایمان جا گرفت وهق هقش شدت گرفت. دست نوازش سایمان پشتش نشست: قربونت بشم خاله! گریه نکن بهت قول میدم حالش خوب میشه این قدر گریه نکن. کژال آروم اشک می ریخت. سایمان چشم غرّه ای بهش رفت: تو باید مادرتو آروم کنی، الان وقت گریه کردنه؟! کژال با پشت دست اشکهاشو پاک کرد با صدایی گرفته گفت: چیکار کنم؟ نمی تونم اشکهای مامانمو ببینم.

-ذلیل نشی دختر!تو باید بهش قوت قلب بدی نه اینکه تو دلشو خالی کنی. خاله اش کمی آرومتر شده بود. اونو ازخودش جدا کرد:خاله جون وقتی میری دیدن ژیواربهتره قبلش یه نگاهی به صورتت بندازی،شدی عین گوجهٔ له شده. ساره گریه شو فراموش کرد ومشتی محکم به بازوش شد: خجالت بکش! کسی به خاله ش میگه گوجهٔ له شده پسرهٔ چشم سفید. سایمان ازش فاصله گرفت: چرا میزنی خاله؟ خوب راست میگم دیگه. با بلند شدن ساره، سایمان احساس خطر کرد،چند قدم عقب تر رفت. کژال خنده اش گرفت: باز نتونستی جلوی زبون تو بگیری. ساره سری تأسف بارتکون داد: حیف که الان وقتش نیست وگرنه می دونستم چطوری ادبت کنم! دستهای سایمان به نشونهٔ تسلیم بالا رفت: خدا رو شکرکه وقتش نیست. کژال پرسید: مامان می خوای پسرتو ببینی یا هنوز می خوای با این خواهرزادهٔ خل وچلت یکّه به دو کنی؟

-الان میام مادر! بعد روبه سایمان کرد: بعداً حساب تو رو هم میرسم به همراه کژال رفت....

سایمان با خستگی سویچ ماشینو روی کنسولی دم در انداخت وبه طبقهٔ بالا رفت. تو سالن به آهین برخورد که داشت از اتاق ستاره بیرون می اومد. سلام کرد وآهین جوابشو داد.

-ستاره چطوره؟

-از لحاظ روحی تعریفی نداره،اینکه دوباره سر وکلهٔ سیروان پیدا بشه ترسیده و نگرانه.

-حق داره! سیروان زیادی پررو شده، کافیه دور واطراف ستاره پیداش بشه قسم می خورم با یه تیر خلاصش کنم.

-نمی خواد این قدر تند بری،پلیس کارشو بلده، راستی از کلانتری تماس گرفتن فردا بریم اونجا برای یه سری از توضیحات.

-لازمه منم بیام؟

-نه من وسیوان هستیم.

-خوبه! سیوان چطوره؟هنوز وقت نکردم بهش سری بزنم.

-تا چند دقیقهٔ پیش بابات کنارش بود، الان می خواستم برم پیشش.

-این قدرسرم شلوغه پاک سیوان رو فراموش کردم.

-حق داری توهم تو این مدت خیلی اذیت شدی!بهتره بری یه کم استراحت کنی.

-راستی مادرت طبقهٔ پایینه.

- اِ کی اومده؟

-نمی دونم ولی کفشاشو دم دردیدم، با شیطنت گفت: شاید نخواسته مزاحم خلوت دو نفرتون بشه.

-خجالت بکش! مثل اینکه به روغن سوزی افتادی بهتره بری استراحت کنی منم میرم پیش مادرم.

-شب بخیر....

قیافهٔ پریشون مادرتو دلش آشوب به پا کرد: چی شده مامان؟ چرا این قدر پکری؟ اشکهای هاجر روی گونه هاش فروغلطیدن با بغض گفت:اگر بلایی سرت می اومد چه خاکی تو سرم می ریختم؟! بی صدا نفشو بیرون داد: فدای اون دل نازکت بشم گفتم حالا چی شده که اینطورآبغوره گرفتی! الان صحیح و سالم کنارت نشستم وهیچ اتفاقی هم نیفتاده.

-حتی یه زنگ هم نزدی تا از نگرانی درم بیاری.

-به خدا اون قدرسرمون شلوغ بود وقت خوابیدن هم نداشتیم اگربا سایمان تماس گرفتیم تو شهرسیروان اینا بودیم. با دست اشکهای مادرشو پاک کرد و روی گونه شو بوسید: دیگه گریه نکن که دلم طاقت دیدن اشکهاتو نداره.

-خجالت بکش مگه بچه ام که نازمو میکشی، حالا بلند شو برو پیش زنت، اون بیشترازهروقت دیگه ای بهت احتیاج داره، تو این شرایط تنهاش نذارگناه داره.

-بعد ازمدتها دلم هوس کرده امشبو پیش مامانم بخوابم، مثل اون موقع ها که هروقت دلم می گرفت برام حرف میزدی تا آروم بشم الانم ازا ون شبهاست، برام حرف بزن، با حرفات آرومم کن شاید یه کم از این پریشونی دربیام، بلکه دلم ازاین هول ولایی که به جونش افتاده آروم بشه. موهای سرش توسط دستهای پرمهرمادرنوازش شد: تو برای خودت مردی شدی، داری تکیه گاه یکی دیگه میشی... وسط حرف مادرش اومد: من هر چه قدر هم بزرگ شده باشم بازم دلم مامانم رو می خواد، با این حال حساب هرکسی برای خودش جداست. روی تخت دو نفره درازکشید، آهین هم بالافاصله کنارش درازکش شد.هاجر اخمی کرد: خجالت بکش پسرهٔ گنده! بلند شو برو پیش زنت،یه کم بهت رو دادم پررو شدی الان اون...آهین دوباره وسط حرفش پرید: ستاره با آرامبخشی که خورده تا فرداعصرهم بیدارنمیشه توهم به بهونهٔ ستاره نمی تونی منو از این اتاق بندازی بیرون مال بد بیخ ریش صاحبشه پس زور الکی نزن چون امشبو با هیچی عوض نمی کنم. لبخند مادرش تأییدی برای موندش شد....

-آهین!

-جونم مادرجون.

-ممکنه سیروان دوباره بیاد سنندج؟

-امکانش هست، نمی خوام با فکرنیومدنش خودمو گول بزنم دارم تموم سعی مو می کنم که با واقعیت روبرو بشم.

-ستاره ارزش جنگیدن رو داره تا جایی که می تونی ازش محافظت کن. روی دست افتاد وبه نیمرخ مادرش خیره شد: مادرِمن، ستاره کل زندگیمه اگر اون نباشه منم نیستم. لبخند مادردلشو آروم کرد. روی گونه شو بوسید و منتظر شد تا دوباره با حرفهاش آرومش کنه.....

دوازده روز بعد ژیوارمرخص شد.... صدای کژال اوج گرفت: ژیوار! ژیوار! میگم وایسا! با توام! ژیوار دم درایستاد با کلافگی پوفی کرد و برگشت: کژال برو خونه، گفتم زود برمی گردم، گیر دادی هان! کژال دست به کمر روبروش وایساد با اخمهایی درهم رفته گفت: مامان برگرده من چی بهش بگم، بگم پسرِ سرتقش با وضعی که داشته رفته بیرون، اونم برای چه کاری؟ نمی دونم!

-تواصلاً فکرکن منو ندیدی اگرمامان هم ازت پرسید کجا رفتم،یه دروغی سرهم کن دیگه، دیرم شده کژال، مواظب خودت باش.در رو پشت سرش بست. صدای کژال هنوز ازپشت در به گوش می رسید: بگم کجا رفتی آخه؟..... دیگه بقیهٔ حرفهاشو نشنید....

تلفنش با دامون حدود یکساعتی طول کشید. وقتی برگشت سالن هاجر معترض گفت: چرا این قدرطولش دادی؟ قرار بود تو سه دقیقه بهش بگی با آهو بلند بشن بیان کردستان همین! ستاره با سینی چای وارد سالن شد: بی بی خدا به داد من برسه که بخوام زیر یه سقف با این پسرتون زندگی کنم حتمی کارهای تلفنیش از یه ساعت هم تجاوز میکنه. سینی رو سمت پدرش گرفت وبعد به طرف هاجراومد:بفرما بی بی جون. هاجرهنگام برداشتن چایش گفت: اگر هچنین موردی پیش اومد کافیه به خودم بگی اون وقت من می دونم واین شازده خان.

- اِ مامان مثل اینکه من پسرتونم ها!

-فعلاً طرف عروس گلم هستم می دونم که حق با اونه. ستاره دستشو دور گردن هاجرانداخت و گونه شو محکم بوسید: الهی من قربونت بشم مادرجون. هاجربا گفتن کلمهٔ مادر از دهن ستاره درآغوشش کشید: منم فدای این عروسم بشم. دیاکو از دیدن این صحنه نامحسوس اشکشو در پس پردهٔ پلکهاش قایم کرد.با اون چهرهٔ پرازغرورش رو به هاجر کرد:خانم راسخ خیالم ازبابت ستاره راحت شد، دیگه تو این دنیاهیچ غمی ندارم، چون دخترم داره عروس خانواده ای میشه که از هر لحاظ حواسشون بهش هست ایمان دارم هیچ وقت تنهاش نمیذارید.

-آقا دیاکو ممنون ازلطفتون، ستاره جون هیچ فرقی با آهو دخترم نداره تازه به خاطر پسرم مدیون عروس گلم هم هستم، این دختر شما بود که پسرمو بهم برگردوند ومن تا آخرعمر این محبت شو فراموش نمی کنم.با ورود ساره به سالن همه از اون حس بیرون اومدن.... کنارهاجرنشست: انشاءا... همیشه لبتون خندون باشه نمی دونی چقدرخوشحالم وقتی شنیدم این دو تا می خوان عقد کنند حالا به سلامتی عقدشون کی هست؟هاجر به دیاکو اشاره کرد: هرچی پدرعروس بگه؟

-اختیارما هم دست شماست.

-اووووه شماها چقدر تعارف می کنید می خواید من روزشو تعیین کنم؟

-خاله جون اگر به شما باشه بساط عقدکنون روهمین الانم به پا می کنید نه قربونتون بشم، پس فردا تولد آهین هم هست می خوام عقدمون تو اون روز باشه، بچه ها هم تا اون موقع ازتهران و رشت رسیدن. صدای سایمان که پله ها رو دو تا یکی می کرد و پایین می اومد گفت:به به چه روزخوبی یه تیر و دو نشون،این خواهر ما هم عجب اقتصاد دونه، می خواد وقتی تولد شوهرشه، کادوی سالگردعروسی و تولد رو یکی کنه تا خرج کمتری رو دستش بیفته.

-خجالت بکش یه وقت تو رودباستی گیر نکنی ها!

-مگه دروغ میگم.

-سایمان جون من برای ستاره جونم مو میدم کادو برای چی! ستاره پشت چشمی برای برادرش نازک کرد: شنیدی داداش کوچولو.

-از بس این آهین زن ذلیله..... بحششون باعث خندۀ جمع شده بود....

مراسم عقدکنون حسابی شلوغ بود. آهین دم آریشگاه برای دیدن عروسش لحظه شماری می کرد.همین که از درآریشگاه پا بیرون گذاشت آهین سمتش پروازکرد. فیلمبردار مرتب توضیح می داد که باید چیکارکنند. ستاره به ستوه اومد، به آهین گفت از راهی بره که فیلمبردار گم شون کند....آهنگ ملایمی پخش شد وسرعت ماشین بالا رفت....

-آهین!

-جانم!

-میگم نمیشه بعد ازعقد بالافاصله مراسم عروسی رو برگزار کنیم.

-خانمم من که از خدامه اما شرط پدرت این بود فاصلۀ عقدوعروسی حداقل سه ماه باشه که منم به حداقل سه ماه رضایت دادم، نمی تونم با پدرت کل کل کنم ممکن سه ماه بشه شش ماه.

-این پدرمن هر کاریش بکنی این غرورشو باید یه جایی بکار ببره.

-همین که عقد دائم خوانده بشه و برای همیشه مال من بشی دیگه هیچی برام مهم نیست. نگاه پراز ناز ستاره به نیمرخ آهین دوخته شد: آهین! لبخندی رولب آهین نشست این نوع صدا کردن یعنی اینکه باز خواسته ای داره.

-چرا می خندی؟

-آخه می دونم یه چیزی ته این آهین گفتن هست.

-خوب تونستی منو بشناسی.

-پدرم دراومد تا تونستم تو این دوسال نیم بشناسمت.

-یعنی این قدربرات مجهول بودم و خودم خبر نداشتم؟

-ازمجهول هم مجهول تر بودی. نگاه ستاره باز روی آهین زوم شد. آهین به شوخی گفت: این قدر شیطونی نکن می دونی ظرفیت منم حدی داره. ابروهای ستاره بالا پریدن: نه بابا راه افتادی.

امید من ستاره

-راه افتاده بودم و تو نمی دونستی. ستاره صاف نشست، نگاهشو به روبرو دوخت: آهین با بودن تو دیگه ازهیچی نمی ترسم.

-چه عجب اعتراف به ترسیدن هم کردی.

-درسته همیشه تو دهن شیرمی رفتم و برمی گشتم اما اعتراف می کنم بعضی جاها ترس ورم می داشت ولی هر وقت تو رو درکنارم می دیدم اون ترس برام بی معنی می شد،آهین ازته دل میگم تو بهترین هدیهٔ زندگیمی که خدا بهم داده، عاشقتم. دست آهین از دنده جدا شد ودستهای ظریف ستاره رو گرفت، بوسهٔ طولانی بهشون زد: تو باش من زندگی مو فدات می کنم، منم عاشقتم خانمی.

-آهین می خواستم بگم بعد ازعقدمون یه کاری برای صنم هم بکنم.

-صنم کیه؟

-همون دختری که باعث شد از دست سیروان فرارکنم، اون قبلاً ندیمه ام بوده، فرارکردم تاعروس خون بس نشم اما اونو به جای من خون بس کردن، خیلی بهش مدیونم، اگرصنم نبود من الان کنار تو نبودم، تو کمکم می کنی؟ حق این دختر این همه ظلم نیست، اگرسیروان بفهمه تو فرارم نقش داشته زنده اش نمیذاره.

-پس این همه ناز وعشوه اومدن برای من نبوده به خاطرصنم خانم بوده؟!

-تو کمکم کن برای توهم عشوه میام اما نه الان، به موقعش آقا داماد.

-ای خدا کی میشه من دست این زنمو بگیرم بریم زیر یه سقف تا ببینم چطوری می خواد برای همسرش عشوه بیاد؟! چشم غرهٔ ستاره باعث خنده اش شد با حرص گفت: یه وقت کم نیاری باشه؟!

-عمراً کم بیارم تازه اولشه خانم خانما.

-خیلی پررویی آهین حیا هم خوب چیزیه!

-یعنی الان تو با این حرفم خجالت کشیدی؟!

-سر وکله زدن با تویعنی آب درهاون کوفتنه برو سمت خونه که کلی دیرکردیم.

-ستاره می خوام کمی هم برای خودمون باشیم از وقتی اومدیم سنندج همه اش درگیر این حواشی ها بودیم بذار یه امروز بهمون خوش بگذره.

-تنهایی برای زمانیه که به آرامش کامل برسیم و دیگه ازاین همه دلهره خبری نباشه، اون وقت بنده دربست در خدمت آقامون هستم.

-دربست! ستاره نیشگونی از بازوش گرفت. آهین معترض گفت:اِ ستاره! مثل اینکه از الان باید به فکرجونم باشم تازگیها دست بزن پیدا کردی،جای نشگون رو ماساژ داد.

-حقته حالا برو سمت خونه که الانه دیاکو زنگ بزنه و ازت آمار بخواد.

-بذار ازدست این دیاکوخان درت بیارم می دونم باهات چیکارکنم.

-بی ادب دیاکو چیه؟حداقل بهش بگو بابا یا آقاجون!

-معذرت می خوام بانو. دنده رو جابجا کرد وبه سمت خونه رفت....

صدای دست وهیاهوی جوونها همراه با آهنگ کل سالن رو پرکرده بود... عاقد صیغهٔ عقد دائم رو جاری کرد. با گفتن بلهٔ ستاره آهین نفس حبس شده شو بیرون فرستاد. درآغوش عموش جا گرفت: خیلی خوشحالم که سر وسامون گرفتی،حالا پیش برادرم روسفید شدم، با نوین هیچ فرقی نداری عموجون، هر وقت کاری داشتی مثل همیشه حمایتت می کنم الهی به پای هم پیر بشید. خودشو ازآغوش عموش بیرون کشید: شما حق پدری به گردنم دارین ممنونم همیشه کنارم بودین هنوزم هم به حمایتتون نیاز دارم، هیچ وقت تنهام نذارید. دست ستار چند بارپشتش زده شد: نگران نباش پسرم همیشه هواتو دارم، رو به ستاره کرد: دخترم ازاینجا به بعد آهین روبه تو می سپارم مراقبش باش. ستاره نگاه پرازعشق شو به آهین دوخت با لحن شوخی گفت: شما خیالتون راحت باشه عمو! شش دانگ حواسمو بهش میدم یه وقت چشمش هرز نره و هوس زن گرفتن نکنه. نوین از ته دل گفت: آی گفتی ستاره! خوشم میاد از الان داری چهارمیخش می کنی که یه وقت سر وگوشش نجنبه. آهین چشم غرّهٔ توپی بهش رفت: خجالت بکش نوین، حالا هر کی ندونه فکر میکنه من تا به این سن رسیدم چشمم دنبال دخترهای مردم بوده..... با اومدن دیاکو به اون جمع نوین جدی شد. دیاکو به عصاش تکیه داد وبا لحن پدرانه ای گفت: پسرم مبارکت باشه دعا می کنم خوشبخت وعاقبت بخیر بشید جون تو وجون ستاره، هوای دخترمو داشته باش نذارآب تو دلش تکون بخوره.

-حتماً خان! هاجر دنبالهٔ حرف پسرشو گرفت: خان نگران نباشین از الان غیر از آهو یه دختره دیگه هم دارم، قدمش روجفت چشمام جا داره. برای اولین بار دیاکو لبخندی زد: چشماتون سلامت باشه هاجرخانم.... بعد ازتعارفات معمول آهنگ خاص عروس وداماد نواخته شد که با جیغ وهیاهوی بچه ها عروس و داماد رو وسط فرستادن.....

سیوان مراقب بود تا چیزی کم کسر نباشه... آقا سیوان؟ آقا سیوان؟ با شنیدن اسمش به عقب برگشت. گیلدا بود با چند قدم مقابلش ایستاد: چیزی لازم دارین ؟ گیلدا نگاهی به جمعیت شلوغ کرد ودوباره تو چشمای سیوان زل زد : کژال گفت شما باهام کار دارین. سیوان با گیجی گفت: کژال گفته؟ سر گیلدا بالا و پایین شد. سیوان با خودش گفت:آخه من چه کاری با این دختر می تونم داشته باشم؟ این کژال باز سرخود یه کاری کرده که من بدبخت مثل خر توش گیرکردم رو به گیلدا کرد: شما بفرمایید بشینید منم الان میام. گیلدا چشمی گفت وجای خلوتی پیدا کرد ونشست.... ده دقیقه بعد سیوان روبروش نشسته بود: من در خدمتم بفرمایید.

-فکرکنم خاله تون به مادرم یه حرفهایی زده،می خواستم بدونم تا چه حد این حرفها صحت داره؟

-ناراحت نمیشید رک باهاتون حرف بزنم؟

-خیلی هم خوبه! اگرالان اینجام به خاطرهمین موضوعه، منم انتظاردارم که راست شو بگید!

-منم نمی دونم خاله ام چی به مادرتون گفته ولی هرچی گفته درسته، سرشو پایین گرفت ونفسی تازه کرد: من از شما خوشم اومده باید بگم خوش که نه! بلکه دوست تون دارم، برام سخت بود که چطوری این موضوع رو به دامون بگم اما خاله کارمو راحتتر کرد، حالا دیدگاه تون دربارهٔ من چیه؟ منم انتظار دارم یه جواب صریح بهم بدید. چشمای گیلدا به اطراف دو دو میزد تاب نگاه مستقیم سیوان رو نداشت.

-ببینید گیلدا خانم نظر شما هرچی که باشه برای من محترمه قول میدم اگر جوابتون منفی بود دیگه هرگز سر راهتون سبز نشم. گیلدا نگاه ازاطراف گرفت و چشم به دهن سیوان دوخت: فکر نمی کردم زود برید سراصل مطلب، غافلگیر شدم.

-گفتم که! از مقدمه چینی بدم میاد ومیرم سراصل مطلب.

-راستش من حرفی ندارم هر چی مامان ودامون بگن.

-یعنی باید منتظرجوابتون بمونم؟ ریشه های شال شو یکی یکی می کند و باهاشون بازی می کرد. سیوان پرسید: یعنی سؤالم این قدرسخت بود؟ گیلدا بلند شد ازاسترس دستاش می لرزید، قبل از رفتن با صدایی ضعیف و دستپاچه گفت: قبوله، سریع ازاونجا دور شد وسیوان رو تو شوک جا گذاشت...

وقتی وارد سالن شد همه سرگرم رقص وپایکوبی بودن. ناخوداگاه دستهاش روی گونه هاش نشست، انگار که آتیش گرفته باشه، با صدای آهو ازجا پرید: گیلدا چیزی شده؟ برگشت سمت آهو انگار مچ شو حین ارتکاب جرم گرفته باشندهراسون گفت: نه...نه...نه چیزی نیست. نگاه آهو سمت دستاش رفت: چرا دستهات می لرزه؟ حالت خوبه؟ گیلدا بله ای گفت وبه سرعت سمت طبقهٔ بالارفت. آهومتعجب به رفتنش نگاه می کرد...خودشو تو یکی از اتاقها انداخت ودر رو بست. سرشو به درتکیه داد و چشماشو بست تا نفسش جا بیاد..... وا! گیلدا چرا نفس نفس میزنی؟ از ترس جیغی کشید ودستشو رو قلبش گذاشت. با دیدن مینو که روبروش ایستاده بود بهش توپید:اِی مرض بگیری مینو! قبض روح شدم! این چه طرز صدا کردنه؟ مینو دو قدم عقب رفت، ازسرتا پا گیلدا رو اسکن کرد وگفت: توحالت خوبه؟ با زاری روی زمین سُرخورد ونشست: آره حالم خوبه. مینو کنارش زانو زد چشماشو مثل گربهٔ شرک تنگ کرد و پرسید: کسی مزاحمت شده؟چرارنگت پریده؟ گیلدا چشماشو بازکرد. مینو یکی ازبهترین دوستهاش محسوب می شد، نمی دونست لبخند رو لبش عصبیه یا از شادیه: یه اتفاق خوب برام افتاده؟مینو تو سکوت نگاهش کرد. قیافهٔ سؤالی مینومجبورش کرد ادامه بده: سیوان! سیوان!

-برای سیوان اتفاقی افتاده؟ دِ حرف بزن نصف جون شدم.

-ازم خواستگاری کرد.

-کی؟

-همین نیم ساعت پیش! یهویی اتفاق افتاد! اون قدرشوکه شده بودم که وقتی گفت جوابت چیه تو اون لحظه با اون حال خراب نمی دونم چی جوابشو دادم فقط دوپا داشتم ودوتای دیگه قرض گرفتم و الفرار. دست مینو روی سر گیلدا فرود اومد: خاک تو سرت کنند دختر! پسره ازت خواستگاری کرده اون وقت توهیچی بهش نگفتی؟ گیلدا معترض گفت: چرامیزنی؟ گفتم که هول شدم. مینو بلند شد سمت آیینه رفت و تجدید آرایش کرد. گیلدا تموم مدت تو سکوت به حرکاتش نگاه می کرد .آرایشش که تموم شد برگشت گفت: دارم میرم پایین تو نمیای؟

-نه نه نه. مینو سری با تأسف تکون داد:پس همین جا بمون تا یکی دیگه اون پسره رو تورکنه.....هنوز دستگیرۀ در رو رها نکرده بود که گیلدا با شتاب گفت: مینو صبرکن. مینو برگشت: برای چی؟

-باهات میام به این شرط که ازکنارم تکون نخوری من روم نمیشه تو صورت سیوان نگاه کنم.

-چرا؟ مگه هیولاست که ازش می ترسی؟

-نه! من معذبم.

-موندم دامون ودانیال به اون پررویی، تو چرا خجالتی و بی بخار باراومدی؟ زود باش دیرم شد یزدان اون پایین منتظرمه.

-قراره با یزدان جایی بری؟

-نه،دِ زود باش دیگه داره دیرمیشه.... خیلی زود آرایش ملایمی انجام داد و لباسشوعوض کرد. همراه مینو به طبقۀ پایین رفت. تو راه مینو بهش گوشزد کرد باز ضایع بازی درنیاره اگر سیوان خواست باهاش حرف بزنه مثل یه خانم دعوتشو قبول کنه. یزدان با دیدن مینو لبخند به لب سمتش رفت روی گونه شو بوسید رو به گیلدا کرد: احوال گیلدا خانم کم پیدایی؟

-کم سعادتی ازماست یزدان جون. یزدان دست مینو رو گرفت درجواب گیلدا گفت:خواهش می کنم. رو به مینو کرد:عزیزم آماده ای بریم پیش عروس و داماد؟ لبخند مینو مهرتأییدی برای رفتن بود: البته! یه دو کلمه حرف حساب با اون پسرعموی دیوونم دارم که اگربهش نگم غمباد می گیرم.

-مینوجون بذار یه امشبو خوش باشه گناه داره.

-ازاینکه دوستته ازش دفاع می کنی؟

-نه به خدا!ولی بذارامشبو توآرامش باشه.

-شوخی کردم آقا یزدان، خوب گیلدا جون توهم میای؟ گیلدا موافقت کرد وبه همراه اون دوتا رفت....

ستاره وآهین توجایگاه مخصوص عروس وداماد نشسته و با هم حرف میزدن. با سلام بلند مینوحرفشون نصفه موند. دیدن یزدان لبخند به لبش آورد: به به ببین کی اینجاست رفیق نارفیق! همدیگه رو بغل کردن، مینو وستاره وگیلداهم به نوبت همدیگه رو درآغوشش گرفتن و به ستاره تبریک گفتن. مینو برگشت سمت آهین: هی داداش آهین! بدون ما خوش می گذره؟

-بدون تو که خیلی! مینو با پاشنهٔ کفش محکم به ساق پاش زد.آهین ازدرد اخم کرد: یزدان هنوز نتونستی این دخترهٔچموش رو آدم کنی اینکه وحشی تر شده! امیدم به تو بود که ناامیدم کردی.

-هی آهین مواظب حرف زدنت باش! فکرنکن داماد شدی کاری به کارت ندارم، نه جانم!هنوز برام همون آهین گذشته ای دهنم وا شد دیگه بسته نمیشه.

-مینو شوهرم گناه داره، اذیتش نکن. مینو نامحسوس چشمکی به ستاره زد: ببین ستاره جون کافیه بهت بگه بالای چشمت ابرو، به خودم بگو، آدم که نه سوسکش می کنم برات. گیلدا با دهن باز داشت به حرفهای مینو گوش می داد و ستاره غش غش درحال خندیدن بود، نگاهشون می کرد.

-ستاره مثل اینکه تو این دو دقیقه دیوونگی مینو هم رو تو اثر گذاشته.

-آهین دخترعموت رو خوب می شناسی داره شوخی میکنه.

-اِ پس اینطوره! مینو! خوب می دونی اگرگیرم بیفتی چه کارت می کنم. مینو زبون شو تا ته بیرون آورد. چشم همه از تعجب زده بود بیرون. یزدان تا حالا این روی زنشو ندیده بود. آهین دو گام سمتش برداشت که مینو پشت یزدان سنگر گرفت: یزدان تو داری بر و بر نگاه می کنی؟ یه کاری بکن دیگه! یزدان هنوزتو شوک کارهمسرش بود. آهین به طرف مینومی رفت که ستاره صداش زد:آهین الان وقت این کارها نیست صد تاچشم بهت زوم شده.

-به خاطر تو باهاش کاری ندارم عزیزم. یزدان رو به مینو کرد: این چه حرکت زشتی بود که کردی؟ آبرومو بردی.

-یزدان جون این تازه قسمت با ادب کارش بود بذار بیایی تو زندگیش، کل کل من و زنت رو خواهی دید. گیلدا که تا اون مدت ساکت بود گفت:خدا به داد یزدان و ستارهٔ بدبخت برسه. یزدان وستاره به گیلدا نگاه کردن تا مفهوم حرفشو بفهمند.

-به خدا راست میگم،الان وقتش نیست که پروندهٔ درخشان این دوتا رو براتون رو کنم بذارین بعداً میگم. مینو از سنگرش بیرون اومد:هوی گیلدای ذلیل شده میشه اون دهنتو ببندی تازه این پروندهٔ آهینه که سیاهه نه من. گیلدا سری تکون داد: نه که خیلی پروندهٔ تو سفیده! یزدان با یه لحن مسخره ای گفت: خدا به داد منِ بیچاره برسه!

-یزدان جون!عزیزم این گیلدا داره پیاز داغشو زیاد میکنه اونطوری هم که میگه نیست. مینو لبخند دندون نمایی زد: بهتره تا این گیلدای ورپریده یه اَنگ دیگه بهمون نزده ما بریم یزدان جون، خوب داداش آهین،ستاره جون بهتون تبریک میگم، فعلاً! دست یزدان رو گرفت و به زور سمت میز شام برد.....

-سایمان، بابا چیزی کم وکسر نباشه؟! سایمان بشقاب غذا رو جلوی پدرش گذاشت: نه بابا خیالتون راحت منو سیوان حواسمون به همه چیزهست.

-ستاره چطوره؟خوبه؟

-عالی! کنار داماد شاخ وشمشادتون نشسته داره گل میگه وگل می شنوه.

-خوب خدا رو شکر! انشاءا...بزودی تو وسیوان روهم تو لباس دامادی ببینم.

-می بینی باباجون، انشاءا... بزودی می بینی. لبخند شادی رو لب دیاکو نشست : خبریه بابا؟ سایمان رو صندلی کنار دیاکونشست قاشقی ازغذاشو تو دهن گذاشت بعد ازجویدن وقورت دادن گفت: من نه، اما مثل اینکه سیوان یه خبرهایی هست.

-تو ازکجا می دونی؟ اینباربا دهن پر گفت: چند باری دیدم موقع کارکردن گیج میزنه اول فکرکردم حالش خوش نیست بعد که زیرنظر گرفتمش دیدم بله! آقا گلوش پیش گیلدا خانم گیرکرده، خواهر دامون رو میگم. دیاکو اشتهایی برای خوردن نداشت وبا غذاش بازی می کرد، سایمان پرسید: اگر ازغذا خوشت نیومده برم یکی دیگه براتون بیارم. اشک شوق رو تو چشمای پدرش دید لبخندی زد: الهی قربونتون بشم اینکه گریه کردن نداره! مگه خودتون نمی گفتین آروزتونه دامادی سیوان رو ببینید حالا که آرزوت برآورده شده باید خوشحال باشی.

-خوشحالم،اینم اشک شوقه، امیدوارم که توهم جفتتو پیدا کنی وهر دوتاتون رو تو یه شب داماد کنم. سایمان قاشق شو تو بشقاب گذاشت دستمالی برداشت و دوردهن شو پاک کرد: اگر آرزوی شما اینه باشه منم می گردم یه دخترخوب پیدا می کنم تا شما خوشحال بشید. دیاکو نفس آسوده ای کشید: ممنونم پسرم. سایمان دستهای چروکیدهٔ پدرشو تو دستهاش گرفت: شما جون بخوای من دریغ نمی کنم خان. دیاکو سرشو پایین انداخت و تکّهٔ کوچیکی ازگوشت رو تو دهنش گذاشت ودیگه حرفی نزد....

بعد از شام دوباره رقص وپایکوبی شروع شد. ستاره وآهین دربین جوونها در حال رقص بودن. آهو مدام با اسپند چشم حسود رومی ترکوند تا اینکه مادرش معترض گفت:بسه دختر تموم لباساشون بوی دود گرفت. ستاره چشمکی به آهو زد: نه مادرجون بذاراسپند به راه باشه تا کسی شوهرمو چشم نکنه. آهین دستشو دور کمرستاره حلقه کرد آروم سرشو کنار گوشش برد: نگفتم شیطنت نکن! ممکنه کاردستت بده. لبخند ستاره پهن تر شد: تهدیدت دیگه بی اثره بهتره یه حرف دیگه ای بزنی که واقعاً بترسم. یه تای ابروی آهین بالا رفت:نه بابا! مثل اینکه حرفهامو دیگه جدی نمی گیری؟ باشه وقتی تنها شدیم بهت نشون میدم که ازاین به بعد تهدیدام واقعاً عملی میشن. ستاره با چشمایی از حدقه دراومده گفت: خیلی پررویی! توهم یادت نره منم می تونم

با یه حرکت رزمی شَل وپَلت کنم. لبهای آهین آویزون شد: فکراینجاشو نکرده بودم خانمم رزمی کاره. لبخند دندونمای ستاره پهن ترشد:هم تو هم اون نوین باید خیلی مراقب رفتارتون باشین.

-نوین برای چی؟پشت ابرویی برای شوهرش نازک کرد:فراموش نکن کژال هم یه رزمی کاره.

-آهان اصلاً یادم نبود شما دخترخاله ها دستتون تو یه کاسه اس و منو پسرعموم مجبوریم با شماها سرکنیم، خداعاقبت ما رو بخیر بگذرونه. ستاره چرخی زد ودوباره دستشو دورکمرآهین حلقه کرد آروم گفت:عزیزم اگر پشیمونی هنوز دیرنشده می تونم بله رو پس بگیرم. آهین اخمی کرد: کی گفته من پشیمونم؟! دیگه این حرفو نشنوم ستاره، تازه شوخیش هم قشنگ نیست. ستاره ازآهین فاصله گرفت ودربرابرش تعظیمی کرد: بله سرورم! با این حرکتش رقص رو به پایان رسوند. با صدای دست وسوت وهورای بچه ها به جایگاه شون برگشتن....

با اون که خسته بودن اما مراسم به خیر وخوبی تموم شد.هاجر کفشهاشو از پا درآورد و روی زمین نشست، نفس راحتی کشید: خدایا شکرت! امشب با خیال راحت سر رو بالشت میذارم. ساره آهی کشید و کنارهاجر نشست: مسئولیت منم به پایان رسید، اون قولی رو که به خواهرم داده بودم به سرانجام رسوندم خدا کنه ازم راضی باشه. رو به ستاره ای که کنارآهین نشسته و داشت آروم با هم حرف میزدن کرد زیرلب زمزمه کرد: الهی خوشبخت بشی دخترم، درست شبیه مادرخدا بیامرزت شدی.هاجر پرسید: باستاره ای؟ساره پاهاشو جمع کرد اشکی که آمادۀ چکیدن بود رو با سرانگشت پاک کرد: آره، کپی مادرشه،دیگه هیچ نگرانی بابتش ندارم.

-ساره جون،ستاره الان دیگه دخترمه، از تموم جهات دلت قرص باشه که پسرم مراقبشه، تا وقتی زنده ام نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره.آهی کشید و ادامه داد: انگارهمین دیروز بود توماشین باهم آشنا شدیم چه زود گذشت!

-هیچ کس ازآینده اش خبر نداره، کی می دونست یه روزی میرسه که ستاره با یه پسر شمالی ازدواج کنه منکه تو خوابم نمی دیدم.

-مزۀ زندگی به همین بی خبری هاشه، ساره جون من برم استراحت کنم خیلی خسته شدم.

-بروعزیزم، برو استراحت کن. هاجر با یه شب بخیرگفتن به طبقۀ بالا رفت....

شب از نیمه گذشته بود. نوین برای آب خوردن از اتاق کنار آشپزخونه بیرون اومد. صدای پچ پچی توجه شوجلب کرد. آروم سمت صدا رفت. در کمال تعجب ستاره وآهین رو دید که دم درسالن نشستن ودارن باهم حرف می زنند. اِهمی کرد.هردو به عقب برگشتن. با دیدن نوین ابرویی بالا انداخت: توهنوز بیداری؟ نوین تکیه شو به درسالن داد: من باید اینو از شماها بپرسم، به ساعت نگاه کردین؟ نزدیک صبحه! نمی خواید بخوابید؟

-به فضولش چی؟

امید من ستاره

-به من که ربطی نداره، ولی بگم شما از الان تا آخرعمرتون وردل هم هستین یه شبه همهٔ حرفهاتون رو نکنید که فردا چیزی برای گفتن به هم نداشته باشین.

-تو بروبخواب خودم می دونم چی بگم وچی نگم که حرفهام برای بعداً تکراری نباشه. نوین تکیه شو از درگرفت: ازما گفتن بود شب بخیرستاره خانم البته سحربخیر. اونها رو به حال خودشون گذاشت. ستاره لبخندی زد: چیکارش داشتی؟ گناه داشت.

-اون گناه نداره هنوز اون مارمولک رو نشناختی.

-آهین یه وقت بشنوه بد میشه.

-منونوین ازاین حرفها با هم نداریم نگران ناراحت شدنش نباش.

-آهین!

-جانم!

-میگم وقتی عروسی کردیم ماه عسل کجا بریم.

-اووووووه کو تا عروسی سه چهار ماه دیگه مونده.

-تو حالا بگو.

-هنوز بهش فکر نکردم.

-من می تونم بگم؟ با عشق به نی نی چشمان ستاره زل زد: بفرما خانمی.

-هووووممممم....بریم سفر اروپا مثلاً سوئیس.

-فکرخوبیه ولی بذار به وقش که منم فکرهامو بکنم.

-یعنی تو خوشت نمیاد بریم سوئیس؟

-بدم نمیاد ولی بذار سوپرایز باشه اینطوری بهتره.

-پس بگو سوپرایزه نه اینکه هنوز نمی دونی؟! دست ستاره رو تو دستش گرفت وبوسه ای بهش زد: یه چیزی توهمین مایه ها. ستاره خودشو به آهین چسباند با ناز وادای دخترونه اش گفت:آهین دوست دارم، به اندازهٔ بی انتهایی دنیا. اینبار شانه های ستاره تو دستهای آهین قفل شد و بیشتربه خودش فشرد: منم عاشقتم بیشتراز هر وقت دیگه ای.

-آهین؟

-جان آهین!

-قول میدی هیچ وقت تنهام نذاری؟

-این چه حرفیه عزیز دل آهین؟! معلومه که تنهات نمیذارم برای چی این سؤالو پرسیدی؟ خودشو از آغوش همسرش بیرون کشید با چمشای درشت وخمارش بهش خیره شد:می ترسم،می ترسم یه روزی برسه ازم سیر بشی و...انگشتان آهین روی لبش نشست: هیسسسس حرف بیخود نزن، من هیچ وقت از تو سیر نمیشم، همیشه همون ستاره ای می مونی که برای اولین روزعاشقت شدم. صدای بلند خندۀ ستاره موجب تعجبش شد: چرا می خندی؟

-یاد روزِاولی افتادم که با هم ربرو شدیم، فکرکردم دزدی. خنده روی لبهای آهین هم اومد: یادته؟ یعنی اون لحظه خداخدا می کردم بهم نزدیکتر نشی اون قدر ازدستت عصبانی بودم که اگر دستم بهت می رسید خونت حلال بود. ستاره آه حسرت باری کشید: چه روزهایی بودن! آهین بلند شد. ستاره پرسید: چرا بلند شدی؟

-بهتره بریم تو،می ترسم یکی دیگه بیاد وما رو ببینه یه تیکۀ دیگه بارمون کنه. ستاره به تبعیت ازآهین بلند شد:آهین با بودن تودیگه ازهیچی نمی ترسم، هیچ آرزویی هم ندارم الان خودمو خوشبخت ترین دختر دنیا می دونم. یهو در آغوش گرم آهین حل شد. صدای تپش قلبش زیباترین موسیقی بود که تا به حالا شنیده بود. دستهاشو دورکمرش حلقه کرد، جایی رو بوسید که صدای موسیقی زندۀ زندگیش به گوشش می رسید وباعث آرامشش می شد.نجوا گونه لب زد:عاشقتم....

با آزار واذیت های نوین به سختی چشم بازکرد معترض گفت:مرض داری؟ بذاربخوابم. نوین نوچ بلندی کرد: دِ نه دیگه! می خواستی تا نزدیکهای سحر با یار دل ندی و قلوه بگیری، بلند شو ازکلانتری تماس گرفتن حضور جنابعالی تو کلانتری الزامیه. خواب ازچشمای خمارش پر زد تو تخت نشست: چیزی شده؟ سیروان رو گرفتن؟ نوین پیراهنی از تو کمد درآورد و سمتش پرتاب کرد که توهوا گرفتش: یه چیزی بگو دارم از نگرانی می میرم! نگفتن برای چی بایدبرم کلانتری؟ نوین لب تخت نشست ژست جدی به خودش گرفت: من هیچی نمی دونم، بهتره زودتردست بجنبونی. دستی به موهای ژولیده اش کشید: سیوان چی؟ اونم میاد؟

-اون بنده خدا دو ساعته لنگه پا منتظر توئه. تکونی به خودش داد از تخت پایین اومد: تا من لباس بپوشم به ستاره هم بگو آماده بشه.

-ستاره خانمتونم خیلی وقته منتظره.

-پس با این حساب من آخرین نفرم. نوین سمت دررفت همون جا ایستاد: زودتر آماده شو تا اداره ها بسته نشدن.

-مگه ساعت چنده؟ نوین به ساعت دیواری اشاره کرد: نزدیک به دو هست... بعد از پوشیدن لباسهاش با سرعت باد ازاتاق بیرون اومد. کسی تو سالن نبود. با دو بیرون رفت... سیوان پشت رل نشسته بود. با یه عذرخواهی گفت: چرا زودتر بیدارم نکردین؟ ماشین به حرکت دراومد. سکوت بدی جو ماشینو گرفته بود. به عقب متمایل شد. کژال کنار ستارهٔ بغ کرده که بیرون رو تماشا می کرد نشسته بود. بدتر از اون نوین هیچ حرفی نمیزد.این سکوت براش عادی نبود و همه چیزمشکوک میزد. از نوین پرسید: چراهمه تون یه جوری هستین؟ اتفاقی افتاده؟ نوین سری سمت بالا تکون داد. سیوان تو سکوت رانندگی می کرد. برگشت و ترجیح داد دیگه سؤالی نپرسه تا به مقصدبرسند.....

سرگرد با ناراحتی گفت: ممنون ازهمکاری تون،بزودی سیروان روهم دستگیر می کنیم... کارشون که تو کلانتری تموم شد سوارماشین شدن.....

خوب که دقت کرد مسیرخونه نبود ازسیوان پرسید: جایی میریم؟با لحن سردی گفت: بزودی میفهمی.

-بابا یه نفر بگه اینجا چه خبره؟ ازوقتی که از خونه بیرون زدیم همه تون یه جوری هستین به منم میگید چی شده یا نه؟ ستاره حداقل تو یه چیزی بگو؟ اشک ستاره بی اختیار فروریخت. کژال آروم درگوشش چیزی گفت که ستاره اشکاشو پاک کرد. بدون اینکه به آهین نگاهی بندازه دوباره به بیرون خیره شد.

-سیوان بزن کنارمی خوام پیاده بشم؟ سیوان به حرکتش ادامه داد. فریاد زد: گفتم نگهدار می خوام پیاده بشم! دستش به طرف در رفت که سیوان زد رو ترمز و کنارخیابون پارک کرد مثل خودش داد زد: دیوونه شدی؟ می خوای کار دست خودت بدی؟ به صورت سیوان زل زد: اگر شماها جای من بودین که از سرظهرسوارماشینی بشید که رفتارهمه یه جوریه وسکوت بدی هم توش باشه چیکارمی کنید؟ شک نمی کنید؟ هرچی هم سؤال می کنم یکی نیست یه جواب درست وحسابی بهم بده. از ماشین پیاده شد وسمت پیاده رو رفت. سیوان و نوین با هم دنبالش پیاده شدن. بغض ستاره شکست واشکهاش سیلی شدن رو گونه هاش. کژال شروع به ماساژ دادن شونه هاش کرد:قربونت برم این قدر خودتو اذیت نکن، نگران آهین هم نباش بچه ها یه جوری بهش میگن دیگه. دماغشو بالا کشید تو گریه هاش گفت: اون دووم نمیاره،می شکنه، می دونم دیگه سرپا نمیشه، کژال اون می میره، می میره، گریه اش شدت گرفت. اشکهای کژال هم خودبخود پایین اومدن، سرشو روی شونهٔ ستاره گذاشت..... سیوان بازوشو طرف خودش کشید: صبرکن ببینم کجا داری میری؟ با اخمهای درهم وعصبانیت شدید گفت:میرم جایی که حرفمو بفهمند. نوین تو سکوت نگاهشون می کرد. توان اینو نداشت خبر به اون وحشتناکی رو به پسرعموش بده، به کسی که از برادر براش عزیزتر بود. سینه به سینهٔ سیوان ایستاد: خوب گوش می کنم! حالا میگی چی شده یا نه؟سیوان دورخودش چرخی زد. بی حوصله دستی به موها وصورتش کشید گفتنش خیلی سنگین بود. وقتی باز سکوت سیوان رو که دید ازنوین پرسید: تو چی؟ توهم لال مونی گرفتی؟ وقتی باید حرف بزنی لال میشی وقتی نباید حرف بزنی مثل بلبل چه چه میزنی، فریاد بلندش سکوت خیابون روشکست: بالأخره یکی میگه چی شده یا نه؟ اشکهای نوین به پهنای صورتش جاری شدن. سیوان کلافه دستی به صورت خسته اش کشید و ازآهین فاصله گرفت. اینبارآهین با لحن آرومتری پرسید:چی شده؟ چرا نمیگید چی شده؟ بابا دلم شورافتاد! نوین بگوچی شده؟! گریهٔ بیصدای نوین به هق هق تبدیل شد. آهین گیج وسردرگم به سیوانی که روی جدول خیابون نشسته

امید من ستاره

بود، به ستاره وکژالی که داخل ماشین گریه می کردن، به نوینی که ضجه میزد نگاه کرد. نزدیک سیوان شد. کنارش نشست. با صدایی که لرزش به همراه داشت، با چشمهایی به خون نشسته گفت: سیوان به من نگاه کن. جوابش سکوت بود. کمی بلندتر گفت: سیوان! سیوان بگو چه خاکی توسرم شده! صورت سیوان به طرف آهینِ منگ وپریشون برگشت. حلقه های اشک که مهمان چشماش شده بود رو پس زد. صداش بغض ولرزش خاصی به خودش گرفت:طاقت شنیدن شو داری؟ آهی کشید تا بغض شو پس بفرسته: مادرت! کلمۀ مادرکافی بود تا آهین به زمین قفل بشه وآشفته منتظرادامۀ حرف سیوان بمونه. سیوان باز بغض شو فرو داد: امروزصبح وقتی از خونه خارج شد... یادش رفت کارت اعتباری شو با خودش ببره، کارت شو برداشتم تا برسمونم بهش،داشت از کنار خیابون می رفت، چند بارصداش زدم، نشنید. کمی جلوتررفتم دو مرتبه صداش کردم؛ برگشت، منو که دید منتظر شد بهش برسم، داشتم نزدیکش می شدم که یه دفعه.....یه دفعه.... ماشینی....آهین همه چیزتو یه لحظه اتفاق افتاد،اون قدرسرعتش بالا بود که مستقیم اومد سمت مادرت و بعدش.....آهی کشید وبغض شو به زور پایین فرستاد، بعدش...بعدش روهوا معلق شد ومحکم به آسفالت برخورد کرد.... سیوان دیگه نتونست گریه شو مهار کنه، صورتشو تو دستهاش پنهان کرد.....

آهین شوک زده حرفهای سیوان رو تو ذهنش مرور کرد، امکان نداشت چنین اتفاقی برای مادرش بیفته،همین دیشب بود ازخستگی روی زمین پاهاشو کشید و براش دعا می کرد. در ماشین باز شد. ستاره با چشمایی پف کرده پیاده شد. قدمهاش سنگین برداشته می شد تا به آهین رسید کنارش زانو زد: آهین خوبی؟ صدایی از کسی بالا نمی اومد.....

اینبارکژال جلو رفته وآهین جای اون عقب نشسته بود. سکوت بدی تو ماشین بود. یکساعت بعد جلوی بیمارستان پیاده شدن. غروب دلش همزمان با غروب خورشید خوب هماهنگی داشت، انگار این دنیا تو این لحظه بسترآبستن این غم بزرگ بود تا اونو از پا دربیاره. نوین شونه به شونه اش قدم برمی داشت. طبقۀ بالا رفتن. صدای ضجه هایی به گوشش رسید. یکی داشت گریه می کرد وجیغ می کشید. نگاه نوین و سیوان درهم تلاقی شد. این نشانۀ خوبی نبود. ستاره خودشو قبل از بقیه به صدای صاحب جیغ رسوند. پیچ کریدور رو پشت سرگذاشت. از دور خواهرشو شناخت. آهو روی دستهای دامون داشت ازحال می رفت ازحرکت ایستاد. سیوان کنارش ایستاد آروم گفت: به خاطر خواهرت هم شده خودتو محکم نشون بده. گیج برگشت پرسید:مگه چی شده؟ آهو برای چی جیغ میزنه؟ سیوان دستشو کشید وبه طرف بچه ها رفتن. ساره با صدای خفه ای گفت: خدا بهت صبربده پسرم.

-خاله خدا نکنه، بی بی هنوز نفس میکشه. نگاهی به جمع حاضر تو سالن کرد همه بودن. زن عموش آروم اشک می ریخت،آهو رو محکم بغل کرده و طرف دیگه اش ستاره نشسته بود. دامون کنارش اومد. دستی به صورت پر از اشکش کشید: دیراومدی؟ خیلی دیر!کجا بودی که چشم انتظارت بود؟ این دم دمای آخرفقط تو رو صدا میزد. تکیه به دیوار روی زمین سُر خورد ونشست. چشم به اطرافش دوخت ازبرادرش خبری نبود انگار با خودش حرف زده باشه : پس آمین کجاست؟ نمی بینمش! دامون کنارش زانو زد:بهش مرخصی ندادن صبح خیلی زود راه افتاد سمت بوشهر یه ساعت پیش باهاش تماس گرفتم تا برگرده، تو راهه برگشته. بلند شد طرف خواهری رفت که ضجه ها وبی تابی هاش درهم تنیده وآشفته اش کرده بود. پرستار ازبخش مراقبت ها بیرون اومد با دیدن جمعیت زیاد عصبی شد:چقدراینجا رو شلوغ کردین؟ آهین راهشو طرف پرستار کج کرد: خانم پرستارمیشه مادرمو ببینم؟

امید من ستاره

-فقط چند دقیقه. آهو با دو خودشو به برادرش رسوند: داداش منم میام.آهین لحظه ای مکث کرد: مطمئنی؟ صورت پف آلود شو تکون داد: آره! پرستار ته سالن رفت و دری رو بهشون نشون داد: زیاد طولش ندید برام مسئولیت داره. بلهٔ ضعیفی گفت وداخل شدن..... دم درآهو با دیدن جسمی که پارچهٔ سفیدی روش کشیده بودن ازحال رفت. صدای بلند آهین پرستار رو به داخل کشوند... با کمک همدیگه،آهو رو به اتاق دیگه ای بردن. پرستار وضعیت شو بررسی کرد.مطمئن شد که افت فشار داره. پرستار بهش اطمینان داد حالش خوبه.....

دوباره وارداتاق شد. پارچهٔ سفید رو کناری زد. صورت بی رنگ مادر، با پیشانی کبودشده اش دلشو ریش کرد انگارخواب بود. آروم پیشانی شو بوسید: مامان بگو این یه شوخی، بلند شو ببین اومدم، منی که دیشب دامادم کردی، آرزو داشتی ستاره بیاد خونه ات و بشه دخترت، الان پشت همین در منتظرته، بلند شوعروستو ببین که یه چشمش اشکه ویه چشمش خون،آرزو داشتی بچهٔ آهو را بغل کنی، مامان... گریه امانش نداد؛ گریه ای که به هق هق تبدیل شد... دستی از پشت سر کشیدشو بغلش کرد:آروم باشم پسرم، مرگه حقه، می دونم خیلی زود بود که بره، می دونم داغت تازه اس ولی یادش همیشه تو قلبمون می مونه.....

-عمو قرارنبود به این زودی بره! قرارنبود..... گریه باز بهش امان نداد. دستِ آشنای عموش برای آرام کردنش مرتب بالا وپایین شد،ازبغض خفه شده در گلوش معلوم بود به زورجلوی خودشو گرفته تا اشکش سرازیر نشه:به خاطر آهوهم شده جلوی خودتوبگیر، سخته ولی به خاطر خواهرت باید این کار رو بکنی، اون بارداره واسترس براش خوب نیست.....

تمام مدتی که مراسم برگزارشد آهو تو بیمارستان بستری بود.دیاکو اصرارکرد بی بی رو تو مقبرهٔ خانوادگیشون خاک کنند که ستاراجازه نداد: ممنون از پیشنهادتون اما می خوام ببرمش تهران پیش برادرم خاکش کنم. دیاکو دیگه اصراری نکرد....

****

پروندهٔ تصادف با پیگیریهای پلیس سنندج به یه سرنخی هایی رسید.قرارشد بچه ها بعد ازمراسم هاجر، به سنندج برگردن تا پرونده مراحل قانونی خودشو طی کنه.....

طی مراسم ختم،سحرتموم مدت کنارآهو که روحیهٔ بدی داشت مانده بود. آمین تنها رو مبل تکی نشسته وبه گوشه ای زل زده بود.ستاره چایی بدست مبل کناریش نشست. با حرف زدن ستاره به خودش اومد:داداش آمین! می دونم حال و روزخوبی نداری،اما نگران آهینم،چند روزیه لب به غذا نمیزنه، می ترسم ازپا بیفته، میشه شما باهاش حرف بزنید شاید حرف شما رو گوش کنه. نگاهی آمین به دربستهٔ اتاق رفت،نفس شو با آهی بیرون فرستاد: کسی پیشش هست؟

-نه!

-چرا زودتر نگفتی؟

-گفتم شاید تو این مدت به خودش بیاد.

-برم باهاش حرف بزنم، وقتی لج کنه دیگه خدا رو بنده نیست.

-آمین!

-بله زن داداش.

-یه کاری کن چیزی بخوره،تو این مدت به یه گوشه ازاتاق زل زده،هیچ حرفی هم نمیزنه؛ خیلی نگرانشم.

-باشه فعلاً تو برو پایین دارن ناهار رو آماده می کنند، خودتم از صبح تا حالا سرپایی یه چیزی بخورجون بگیری بابت آهین هم نگران نباش.

-چشم.....

تقه ای به در زد،منتظراجازۀ آهین نموند و وارد شد. اتاق توی تاریکی مطلق خفه شده بود. دست برد پریز برق رو بزنه که با مخالفت آهین مواجه شد: روشنش نکن. به خواسته اش احترام گذاشت. توی تارکی راهشو پیدا کرد تا رسید به تخت. کنارش نشست. چند دقیقه ای گذشت تا چشماش به تاریکی عادت کنند. دستش رو شونه اش نشست. آهین خودشو پس کشید.از این کار برادرش تعجب کرد: چرا ازم فرارمی کنی؟ صداش دورگه شد: فرارنمی کنم دوست ندارم رو شونه ای رو که مادر دیشب بوسیده کسی جاش دست بزنه، هنوز گرمی دستشو حس می کنم. آمین آه سوزناکی کشید: رفتن مادرخیلی ناگهانی بود، اون دیگه بین ما نیست؛من،آهو و توعزادار کسی هستیم که رفتن شو رو باو رنداریم، با قسمت نمیشه جنگید،چه بخوای چه نخوای باید این حقیقت تلخ رو قبول کنی که دیگه بین ما نیست، دیگه هیچ وقت صداشو نمی شنویم، هیچ کس نمی تونه مثل مادرمون تو سختی ومشکلات آروم مون کنه. اشکهاش بیصدا پایین اومدن: رفتنش ناگهانی نبود که بخوام باورش کنم، اگر یه تصادف معمولی بود این قدربهم نمی ریختم، این قدربراش بیتابی نمی کردم؛ اون تصادف لعنتی از روی عمد بوده این منو داغون میکنه.

-ستاره خیلی نگرانته، کمی به فکراون باش، ده روزه با هم عقد کردین! گناه اون چیه باید تو اوج خوشی یه دفعه بیاد تو ناخوشی، هواشو داشته باش نذار روزهای خوش بعد ازعقدش این قدر تلخ باشه، خیلی خانمه که هیچی به روت نیاورده.

-من الان حوصلۀ خودمم ندارم.

-آهین به این فکرکن، این دختر داره پابه پای تو داغون میشه، این حق یه تازه عروس نیست خدا رو خوش نمیاد. صداش کمی اوج گرفت:میگی چیکار کنم؟ دستمال بگیرم و برم وسط مجلس براش برقصم؟! خوب اون عروسشه باید با خوشی وناخوشی این خانواده کناربیاد.

-صداتو بیار پایین؛ اون بنده خدا روحش هم ازاین حرفها خبرنداره اینها تموم حرفهای منه، دارم بهت میگم کمی حواست به اونم باشه، طفلک تو این ده روز این قدر ازمهمونها پذیرایی کرده که من روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم، تموم سختی مجلس زنونه

امید من ستاره

رو دوش ستاره بوده حداقل کاری که می تونی براش بکنی اینه ازش تشکرکنی، اینم کارسختیه؟ اشکهاشو با پشت دست پاک کرد. روی تخت طاق بازخوابید: می خوام تنها باشم.

-که باز تو لاک تنهایی بری واجازه ندی کسی بیاد تواتاق. یه دفعه صداش آروم شد: داداش!

-جانم!

-می تونی یه مدت آهو رو پیش خودت ببری؟

-برای چی؟

-می دونم کی این بلا رو سرمون آورده.

-کی؟

-سیروان ودار ودسته اش.

-تو که نمی خوای دست به کارخطرناکی بزنی؟ جواب آمین سکوت بود واین یعنی این کار رو خواهد کرد.

-آهین به جون هرکی دوست داری سمت اون خونخوارنرو! بذارپلیس کارشو بکنه، رفتی ستاره رو آوردی و نتیجه اش شد اینی که می بینی! دیگه نمی خواد یه دردسرجدید درست کنی..... با صدای دراتاق حرفشون نصفه موند. دامون بود. چراغ اتاقو روشن کرد که با اعتراض آهین روبروشد. به حرف آهین اهمیتی نداد ازهمون دم درگفت: آهین مهمون داری. دو برادر گنگ بهم نگاه کردن.

-کیه؟ اخمهای دامون بیشتر درهم شد: بگم بیاد یا ردش کنم؟

-میگم کیه؟

-کسیه که مطمئنم از دیدنش خوشحال نمیشی. آمین بلند شد: من میام. رو به آهین گفت: تو هم خوب رو حرفهام فکر کن....

آمین روی آخرین پله ایستاد. از دیدن دختر روبروش اخمهاش شدید درهم فرو رفتن. تموم افراد حاضر تو سالن نگاهشون به دخترۀ تازه وارد بود. افرادی که اونو نمی شناختن براشون جالب بود این دختر کی می تونه باشه که تا این حد آمین روعصبانی کرده؟ آمین انگارچندش ترین موجود روی زمین رو نگاه میکنه، پرسید:کی به این دختراجازه داده بیاد اینجا؟ نوین ودامون بهم نگاهی انداختن که دامون گفت:خودش اومده. آمین با گامهایی شمرده وآهسته بهش نزدیک شد، روبروش وایساد و با دیدۀ تحقیر از سرتا پاشو براندازکرد:زود از اینجا گورت رو گم کن و برو. دختره لبخندغمگینی زد: اومدم برای عرض تسلیت جناب راسخ.

-مادرمن به تسلیت آدمهایی مثل تواحتیاج نداره،تا آهین نیومده به احترام خودت از اینجا برو.

امید من ستاره

-می مونم تا آهین بیاد، باهاش کاردارم. روی اولین مبل نشست. مینو وقتی دید دختره گوش شنوایی برای حرف هیچ کس نداره پوزخندی زد وگفت: دخترجان بهتره بری،خودت می دونی اگر آهین بفهمه اومدی تو مراسم ختم مادرش چه آشوبی به پا میکنه. ستاره مات دخترغریبه شده بود.....

سروصداهای پایین آرامش شو بهم ریخته بود. نشست، بالشتی رو که تو بغل داشت پرتش کرد یه گوشه از تخت و به طبقهٔ پایین رفت....هنگام پایین اومدن تموم نگاهها سمت آهین کشیده شد. سکوت بدی کل سالن رو گرفت. آهین نسبت به این سکوت حس خوبی نداشت.....

رد نگاه برادرشو گرفت تا رسید به دختری که پا رو پا انداخته و به مبل لم داده و داشت با نگاه قورتش می داد. چشم توچشم هم شدن. ابتدا خیال کرد خوابه ولی بیشترکه دقت کرد باورکردنش سخت بود، اینجا کجا وگلسو کجا. کم کم چشمای پرازتعجب جاشو به عصبانیت داد. آمین پی به وخامت اوضاع برد. در چنین مواقعی برادرش غیرقابل کنترل می شد. آروم درگوش نوین پچ پچ کرد: با کمک دامون مهمونها رو برای ناهار ببرید رستوران تا آبرو ریزی نشده... دست برادرشوگرفت و سمت یکی ازاتاقها برد.دست آمین به دستگیرهٔ در نرسیده که با صدای گلسو تو هوامونده:هرکجا بره منم میام، باهاش حرف دارم، باید به حرفهام گوش بده و تا گوش نداده همین جا هستم. نگاه مات وبی جون ستاره بین خانم وآهین دررفت وآمد بود. مینو وگیلدا سعی کردن ستاره رو از اونجا دورکنند اما موفق نشدن....

مهمونها با راهنمایی سیوان ودامون وسایمان به رستوران برده شدن. ستار تأکید کرد چیزی کم و کسرنباشه. رو به همسرش گفت: میتراجون بهتره آهو رو با خودتون ببرید، می ترسم یه وقت بحث اینها رو بشنوه حالش بدتر بشه .

-ستار کی پیش بچه ها می مونه؟ یه بزرگتر باید باشه که میانجی گری کنه.

-من خودم هستم باید تکلیف این زن رو برای همیشه روشن کنم، این باره چندم هست که بهم گفته می خواد آهین رو ببینه تا حالا من نذاشتم....

خونه تقریباً خالی ازمهمون شد. ستاره تو شوک دختری بود که یه ساعتی می شد به دنبال آهین تواتاق رفته بود.نشستن ستارازعالم شوک بیرونش آورد. گیج ومنگ به ستار نگاه کرد. چشمهای ستار به دورسالن خالی از آدم چرخی خورد و روی دربستهٔ اتاق نوین که آهین وگلسو وبقیه توش بودن ثابت موند توی همون حال پرسید: دوستش داری؟

-هان! نگاه ستار از روی دربه ستاره کشیده شد:میگم دوستش داری؟آهین رو میگم! باز نگاه ستاره به دربستهٔ اتاق رفت حواسش فقط وفقط به اتاق روبرو بود:عمو این دخترکی بود؟ لبخند کجی رو لب ستاراومد. فهمید اصلاً حواس ستاره به حرفهایی که میزنه نیست لب پایین شو با زبون تر کرد و آروم گفت: گلسو! نامزد قبلی آهین. سکوت وپکری ستاره رو که دید آهی کشید وبلند شد: با من بیا. کمی طول کشید تا تکونی به خودش بده ودنبال ستار بره. به دراتاق بسته رسیدن. قبل ازاینکه در رو بزنه به ستاره گفت: وقتی رفتیم تو، فقط ساکت باش، بذارحرفهاشون رو بشنوی بعد اگرلازم شد تو هم حرفهاتو بزن. چند تقه به در زد و وارد

شدن..... آهین اخم کرده پشت به درایستاده بود با صدای بلندی گفت: مگه نگفتم کسی نیاد تو. سکوت،باعث شد برگرده، با دیدن عموش وستاره که داشت نگاهش می کرد کمی ازاخمهاش بازشد:ببخشید عمو قصد جسارت نداشتم، طرف ستاره رفت، رد اشک رو صورتش جا مونده بود: قربونت برم برای چی اومدی؟! می دونی اوضاع خوبی ندارم، ممکنه حرفی بزنم که دلتو بشکنه و ازم دلگیر بشی ومنم اینونمی خوام، به گلسو اشاره کرد :این خانم هم اومده قوز بالا قوز شده.... گلسو وسط حرفشون پرید با نیشی که تو کلامش مشهود بود گفت: قبلاًهم این جوری قربون صدقهٔ من می رفتی یادته؟ اما حالا چی؟ حالا دیگه اَخ شدم؟ حالا این قدر ازچشمت افتادم که سایه مو با تیرمیزنی؟ رو به ستاره کرد: خوب کردی اومدی داخل! بهتره حرفهای منم بشنوی وانگشت اشاره شو سمت آهین نشونه رفت: این آقایی که الان روبروت وایساده وادعای عاشقی میکنه اون چیزی نیست که فکرشو می کنی، این آقای به ظاهرمحترم یه روزی منومی خواست،عاشقم بود، حرفهای قشنگ قشنگ توگوشم نجوامی کرد اما یه روز خریّت کردم. دوقدم عقب تر رفت دستهاشو از دو طرف گشود: بله اعتراف می کنم، اومدم اینجا تا جلوی همه اعتراف کنم که من خر بودم، خر بودم که قدرآهین رو ندونستم، قدرمردی رو که عشق شو خالصانه به پام ریخت، من هم کر بودم هم کور. به طرف آهین رفت ملتمسانه نگاهش کرد صداشو پایین آورد: الان اومدم بگم پشیمونم، از کارهایی که درحقت کردم، ازرفتارهایی که باهات داشتم ازهمه چیز، ازهمهٔ رفتارهام و کردارهام مثل یه سگ پشمیمونم... بغضش تبدیل به اشک شد: آهین، اومدم بگم هرچی تو بگی!هرچی تو بخوای! من میگم چشم، بگو برو جهنم میگم چشم! بگو برو بهشت میگم چشم اما ازم نخواه ازت چشم پوشی کنم،منِ نالایق قدرتو رو ندونستم من...من... یه دفعه صدای پراز خشم وعصبانی ستاره اوج گرفت: خفه شو! خفه شو زنیکهٔ آشغال، تا حالا کدوم گوری بودی که حالا برگشتی و ادعای عاشقی می کنی؟ برگرد به همون خراب شده ای که ازش اومدی! فکرکردی شهرهرته؟! دستهاش ازعصبانیت می لرزیدن: برو گمشوهمون جایی که بودی! آهین الان صاحب داره.دستشو سمت خودش نشونه گرفت:صاحبش منم، پس جرأت داری یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه دم ازعشق وعاشقی بزن تا خودم با این دوتا دستهام خفه ات کنم،هیچ کس نمی تونه آهین رو ازم بگیره، اجازه نمیدم نگاه چپ بهش بندازی... یهو درآغوش آهین جا گرفت. آهسته درگوشش زمزمه کرد: هیسسسس! عزیزم آروم باش! الان سکته می کنی.....ستاره ای که هیچ وقت جلوی کسی خودشو نمی شکست و اشک نمی ریخت تا کسی پی به ضعفش نبره الان دلش پر بود، طوری که اختیارشو از دست داد و به پهنای صورت اشک ریخت.
خودش هم نمی دونست این گریه ازسرِدلتنگی این چند روز ندیدن آهین هست یا از حرفهای گلسو وترس از دست دادن اون! هرچی که بود دلشو داشت خالی می کرد، اونم توآغوش مردی که این چند روزحرف زدن باهاش براش آرزو شده بود. ازصدای بلندش مینو وگیلدا خودشون رو به درون اتاق انداختن. آهین دست نوازش شو رو موهاش کشید: عزیزم قرارنیست کسی ما رو ازهم جدا کنه، قول میدم کسی که بخواد این کار روبکنه اون روزآخرین روزِ زندگیشه. رو به نوین کرد: ستاره رو ببر تو اتاق مینو، نمی خوام بیشتر ازاین اعصابش تحریک بشه. پوزخند گلسو اون قدر پررنگ بود که ستار وبقیه متوجه شدن. قدمی جلو اومد، چشماشو باریک وگردن شو کج کرد با لحن دلسوزی توأم با تمسخرگفت: آخی! ازحرفهام ناراحت شدی؟! ستاره جون! اسمت ستاره بود دیگه درسته؟! یه دفعه جدی شد: ببین خانم کوچولو اون کسی که قراره رو زندگیت آواربشه الان جلوت وایساده، اومده حقشو بگیره، حقی که سالها پیش باید می گرفتم، خودتو برای یه مبارزهٔ سخت آماده کن که بد حریفی جلوت سبز شده! صدای دستی تواتاق پیچید. نگاهها به اون سمت رفت. ستار با طنزگفت: و حتماً اون حقت هم یه حق قانونیه؟! آروم آروم بهش نزدیک شد: نه دختر جون! بهتره تو گوش بدی! انگشت تهدیدشو طرف گلسوگرفت: کافیه صد فرسخی برادرزاده ام ببینمت کاری می

امید من ستاره

کنم کارستون که تو دنیا لنگه شو ندیده باشی، پس هوای خودتو داشته باش! تا زمانی که من هستم نمیذارم رنگ خوشی رو ببینی! به ستاره اشاره کرد: این دختر رو می بینی؟ به الانش نگاه نکن که داره می لرزه،برای خودش یه پامرده! کافیه باهاش دهن به دهن بشی یا رودروش وایسی چنان کتکی ازش می خوری که تا مدتها زمین گیربشی.

-آقای ستار فخرا من منتظر اون روزم. صدای عصبی آهین بلند شد: حریفی وجود نداره که بعداً ببینی! به گلسو نزدیک شد: خانم گلسو تموم حرفهاتو زدی منم شنیدم، خیلی جلوی خودمو گرفتم تا وسط حرفت نپرم وچند تا لیچار بارت نکنم پس دیگه حرفی برای گفتن نداری یعنی حرف جدیدی برای گفتن نداری! حالا حرفهای منم بشنو: حرفهایی که زده شد رو بعنوان هذیون قلمداد کردم که معلومه از یه زن شکست خورده تو زندگیش گفته شده، منم سالها پیش یه خبطی کردم که تا سه سال خودمو لعن ونفرین کردم به خاطر یه عشق زودگذر بهتره بگم یه هوس زودگذر! هرچه اون سالها خانواده ام سعی کردن جلوی اون عقد شوم رو بگیرن من جلوشون وایسادم و پی دلم رفتم، که ای کاش قلم پام می شکست وحرف مادرمو گوش می دادم که الان تو مراسم ختمش نیای اینجا وگذشته رو نبش قبرکنی وحرف ازعشق وعاشقی بزنی،ببین گلسو خانم! یه سال با هم بودیم وسه سال تاوان پس دادم، منم تموم خاطرات اون چهار سال نحس رو تو گورستان ذهنم دفن کردم، براش عزاداری کردم، تاوانشم بدجوری دادم دیگه هیچ دینی به گردنم نیست حالا زودترازاینجا گورتو گم کن و بیشتر ازاین مزاحم منوهمسرم نشو...لبخند رضایت رو لب تک تک حاضرین تو اتاق دیده می شد. گلسو با وقاحت تموم جلوش ایستاد: آهین جون، تازه این اول کاره، من دست برنمی دارم وازت نمی گذرم پس... صدای آهین طوری بالا رفت که گلسو از ترس دوگام عقب تر رفت: فقط گم شوکه اگرده متری خانواده ام ببینمت خودم می کشمت قول میدم. لبهای گلسو بهم فشرده شد تا اشکش سرازیر نشه.دستۀ کیفشو اون قدرمحکم گرفته بود تا خشمش جلوی دیگران سرریز نشه. نگاه تندش تک تک افراد توی اتاقو ازنظرگذروند: میرم اما بازم برمی گردم ببین کی گفتم آهین! یا زندگیتو از هم می پاشونم تا زنت بشم یا کاری می کنم هر روز مخل آسایش این خانم بشم تا خودش زندگی رو دوستی تقدیمم بکنه. با سرعت باد ازاتاق خارج شد که همه رو تو بهت جا گذاشت. طولی نکشید آهین به خودش اومد، با دو اتاقو ترک کرد. به آهین صدا زدنهای آمین و ستار توجهی نکرد.... دم در که رسید گلسو رو درحال سوار شدن دید. جلوش سبز شد طوریکه دست گلسوی متعجب زده رو دستگیرۀ ماشین خشک شد. چشمای به خون نشستۀ آهین جایی رو نمی دید. یهو دستش بالا رفت و محکم تو صورت گلسو پایین اومد. ضربه اون قدر شدید بود که روی زمین افتاد. به طرفش خم شد: این رو زدم که بفهمی بازی کردن با زندگی دیگران چه عواقبی داره! یادت باشه این تازه اولشه؛ بخوای بازی کنی من حریفت میشم با من دربیفت نه با زنم که ازهیچی ما خبر نداره، حریف قَدَر می خوای؟ پس این حریف قدرالان جلوت قد علم کرده! اینو زدم الکی کسی رو تهدید نکنی! توخودت گند زدی به زندگیت، خودت بهم خیانت کردی، خودت پی هوسهات رفتی،خودت همه چیز رو تموم کردی حالا اومدی چی رو ثابت کنی؟ خیانت های خودتو؟!گند کاری هاتو؟! ازاین پس من جلوت وایسادم به هیچ کسی هم ربط نداره که برام حریف می طلبی، گلسو خانم بچرخ تا بچرخیم. بلند شد وایستاد: اگربهت حرفی نزدم اگرکاری بهت نداشتم وداشتی برای خودت جولان می دادی به خاطرمراسم مادرم بود، مادرم اون قدر برام حرمت داره که با کس بی ارزشی مثل تو دهن به دهن نشم ومراسم شو خراب نکنم؛ حالا می تونی بری هِری!خوش اومدی!... نوین و ستار دم دربه تماشا ایستاده بودن ..... صدای خشک لاستیکهای نشون ازعصبانیت گلسو داشت که با گازدادن روی آسفالت خالی کرده بود. موقع داخل شدن دستش توسط عموش

گرفته شد . ایستاد اما سرش پایین بود. دست دیگهٔ عموش روی سرش نشست موهاشو نوازش کرد: الحق که پسرباباتی! سرشوبالا گرفت اشکهای نشسته توچشماش دل ستار رو به درد آورد وبغلش کرد: درسته رفتنش زود بود اما مادرت راضی نیست اینطوری خودتوعذاب بدی پسرم. هق هقش توآغوش کسی که براش هم پدربوده وهم عمو بیشتر شد. این هم آغوشی رو دوست داشت، بهش آرامش می داد،بهش یادآوری می کرد هنوز کسی درکنارش هست که حمایتش بکنه و تکیه گاهش باشه. نوین اون دوتا رو تنها گذاشت وبه داخل ساختمان رفت.....

دامون وارد اتاق شد:آهین پاشو بیا شام. پشت به دامون کرد: گرسنه نیستم. دامون ازسرحرص پوفی کرد:یه لشکرآدم اون پایین منتظرته،این غذا نخوردن هات هیچ کمکی بهت نمیکنه بی بی هم برنمی گرده پس فقط داری به خودت ظلم می کنی.

-می خوام تنها باشم. دامون لب تخت نشست دستی روشونه اش زد: ببین داداش! صدسال دیگه اینجا بشینی،غذا نخوری واعتصاب بکنی معجزه ای رخ نمیده که مادرت زنده بشه، حال آهو خیلی بده؛ تو رو که بیتاب می بینه بدتر میکنه، تو رو خدا کمی به فکرخواهرت باشه الان از بیمارستان آوردمش، این جوری پیش بره چیزی ازش نمی مونه وبرای بچه اش ضرر داره.محکم دستی به صورتش کشید برگشت سمت دامون: الان حالش چطوره؟

-خودتو توی این اتاق حبس کردی واصلاً متوجه اطرافت نیستی،عصری حالش خیلی بد بود مجبورشدم ببرمش بیمارستان،حالا آهو به کنار،حداقل من کنارشم ومواظبش هستم اما ستاره چی؟اون بدبخت هم حالش زیاد خوب نیست، این دخترگناه داره یه کمی به فکرش باش.گنگ به حرفهای دامون گوش سپرد. دامون همراه با یه آهی گفت: سرش دردمی کرد با مسکن خوابید تو دیگه بدترش نکن، توی مراسم مادرتون باید باشین، سحرطفلک تنهایی با دوبچه بایدچیکارکنه، هرکسی جای خودشو داره.

-دامون سخته، خیلی سخته؛ مادرت بدست کسی کشته بشه که هیچ نقشی تو ماجرانداشته...دامون حرفشوبرید:می دونم سخته،ولی چی میشه کرد؟به نظرت با این کارهایی که می کنی اون برمی گرده؟ به نظرمن بهتره بیایی پایین،همه نگرانت هستن؛ حالا میایی یا برم بگم هنوزتو اعتصابی. دماغشو بالا کشید: مطمئن باشم آهو حالش خوبه؟

-آره حالش بهتره.

موقع بلند شدن برای یه لحظه سرش گیج رفت که دامون به موقع گرفتش با نگرانی پرسید:چی شد؟ حالت خوبه؟ دستش سمت سرش رفت و دوباره لب تخت نشست: چیزمهمی نیست.

-مهم نیست؟! ازبس این چندروزچیزی نخوردی افت فشارپیدا کردی می خوای درازبکش میرم غذاتو بیارم اینجا.

-نه بابا میام پایین.

-باشه ولی مراقب باش....

امید من ستاره

شام تو محیط ساکتی صرف شد. دو قاشق غذا خورد وخیلی زود دست کشید. نگاهی به جمع حاضرکرد. ستاره رو ندید. سیوان کنارگوشش آروم گفت: بهت که گفتم، کمی حال ندار بود رفت خوابید. با بلند شدن از روی میز میترا پرسید: چرا غذاتو نخوردی پسرم؟ اگر باب میلت نبود بگم یه چیز دیگه ای برات بیارن.

-میل ندارم ممنون میرم بخوابم....ستار به آمین گفت: حواست به برادرت باشه زیادی تو لَک رفته.

-باهاش حرف زدم ولی تأثیری نداشته.

-این چند روزکه اینجایی بیشتر باهاش حرف بزن.

-چشم عموجون...به طبقهٔ بالا رسید دراتاق مینو رو زد. دربازشد: تویی آهین؟ مطمئنی اشتباهی نیومدی اینجا؟آهین با صدایی پایین گفت: ستاره بیداره؟ مینو نگاهی گذرا به درون اتاق کرد دوباره برگشت سمت آهین: نه! تازه خوابیده. آهین این پا واون پا کرد، مینو پرسید: کارش داری؟

-نه، فردامی بینمش. دوقدم نرفته بود که باصدای مینو ایستاد:می خوای امشبو بیایی پیشش؟ من میرم پیش کژال وگیلدا. نگاه خیره شو که دید لبخندی زد:پس میرم لباس بپوشم... ازمینو تشکرکرد. مینو لبخندزنان گفت: تشکرلازم نیست یه جایی باید برام جبرانش کنی، چشمکی زد وشب بخیری گفت ورفت.....

وارد اتاق شد در رو بست. به تخت رسید. نگاهی به صورت غرق درخواب ستاره کرد. با یه تاپ وشلوارک خوابیده وموهای پریشونش اطرافش پخش شده بود،آروم نفس می کشید. لب تخت نشست بعد ازمکث طولانی کنارش دراز کشید،محو تماشای صورت زیبای درخوابش شد. دسته ای ازموهاشو تو دست گرفت وبویید. موهایی که براش آرزو شده بود از نزدیک بهشون دست بزنه اینکه موهای واقعی خودشه یا کلاه گیسه.آهی کشید وآروم بازوشو بوسید زمزمه وارگفت: ممنون که پیشم هستی اگرنبودی نمی تونستم داغ به این بزرگی رو تحمل کنم. آروم گونه شو بوسید ودوباره محو صورتش شد. اون قدر نگاهش کرد تا خوابش گرفت...

خمیازه ای کشید،چشم بسته دستش سمت میزعسلی کنار تخت رفت. دنبال کش موهاش می گشت. وقتی چیزی نصیبش نشد چشم بازکرد و روی میزعسلی رو نگاه کرد.همونطور که کِش رو برداشت و موهاشو می بست نگاهش به ساعت هم افتاد نزدیک یازده بود. غر زنان گفت: مینو دیرمون شد! خدا بگم چیکارت کنه الان واسم حرف درمیاری دخترهٔ بی فکر. وقتی دید مینو تکونی به خودش نمیده با حرص برگشت طرفش درکمال تعجب به جای مینو،آهین رو دید. باورش نمی شد که آهین باشه. تنها چیزی که الان براش مهم بود وخوشحالش می کرد بودن همسرش بود. به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. آهینِ الان با آهینِ چند روزپیش خیلی فرق کرده بود.صورتش تکیده تر وموهاش آشفته بودن.با خودش فکرکرد:اگرمن نبودم الان این اتفاق برای مادرش نمی افتاد. با یادآوری هاجراشک تو چشماش جمع شد. زن خوب ومهربونی بود تازه داشت مزهٔ مادربودن رو باهاش تجربه می کردکه نشد.قطره اشکی که قصد فرو ریختن داشت رو با سرانگشت پاک کرد.

-برای چی اون چشمای قشنگ تو بارونی می کنی خانمی؟ اون قدر تو افکارش غرق بود که نفهمید کی بیدارشده. لبخند مصنوعی زد: یاد مامانت افتادم. آهی کشید و دو دستشو ازهم باز کرد؛ستاره خودشو تو آغوشش حل کرد. بوسه ای کنارگوشش زد: دیگه نبینم خانم من غمگین باشه وچشماش بارونی. ستاره راضی از این هم آغوشی بلهٔ ضعیفی گفت. مدتی توهمون حال موندن. صدای تقهٔ در باعث شد آهین ناراضی ازستاره فاصله بگیره.ستاره سریع لباس مناسبی پوشید، شالشو سرکرد و در رو بازکرد. آهین غلتی تو تخت زد. آمین رو دم در دید. ازستاره عذرخواهی کرد که بدموقع مزاحمشون شده. ستاره کنار کشید تا آمین وارد بشه: خواهش می کنم دیگه لنگه ظهره باید بیدارمی شدیم. آهین تو بسترنشست: این قدرتعارف نکن بیا تو.

-نمی خوای بیایی پایین.

-پایین چه خبره؟

-خبری نیست؛ فقط عمو وزن عمو سراغ تو می گیرن.

-اونها که همیشه نگران هستن. وقتی سکوت طولانی آمین رو دید پرسید: چیزی شده؟ ستاره خواست بره بیرون که آمین گفت: نیاز نیست بری،حرف خاصی با هم نداریم. ستاره ترجیح داد بره تا اگر دوبرادر قصد خلوت کردن با هم رو دارن مزاحمشون نباشه: می خوام برم پیش سحرجون تواین مدت خیلی کم همدیگه رو دیدیم با اجازه...

-چی شده آمین؟

-مراسم هفت مامان که تموم شد؛ دیاکومی خواد یه مراسم هم تو کردستان بگیره،مرخصی منم رو به اتمام هست، بیشترازاین بهم اجازه نمیدن که بمونم، رفتی اونجا اگرخبری شد منو بیخبرنذار،هوای آهو رو هم داشته باش، خیلی حساسه شده به خاطربچه اش که شده ازنظر روحی نباید به خودش فشار بیاره ، به خاطرخواهرت یه مدت برگرد لوشان،حداقل دلش به تو گرم باشه، احساس کنه یکی ازخانواده اش هواشو داره، کنارشه!اینجوری هم حواست به شرکته هم یه سربه معدن میزنی، بذار دامون بیشتر پیش آهو باشه، الان بیشترازهر روز دیگه ای بهش احتیاج داره.دستی به صورتش کشید:فعلاً خودمم سردگمم.

-تو تکلیفت روشنه، برگرد لوشان؛ بعد از دوماه یه سری به شرکت و معدن بزنی بهتره،بیشتر ازاین نذارکارگران وکارمندات نبودتو حس کنند که نشونهٔ خوبی نیست رییس یه شرکت این همه غیبت داشته باشه هرچی بگی ازاین موجود دو پا برمیاد به ستاره هم میگم بیاد باهات. فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

-خوبه،منم با خیالت آسوده تری برمی گردم بوشهر.

****

یکماهی هست که همراه ستاره به لوشان برگشته بود. کمبود مادرشو تو خونه به خوبی حس می شد. دلتنگش شده بود. مزارش هم تو لوشان نبود تا بره و رفع دلتنگی کنه. صدف میزشام رو چید: ستاره جون شام آماده اس بیاین تا سرد نشده. ستاره تلویزیون

روخاموش کرد:صدف خانم لطفاً آهین وسیوان هم خبرکن؟ صدف چشمی گفت وبه طبقهٔ بالا رفت. تقه ای به در زد. سیوان دم دراومد: بله!

-شام آماده اس ستاره جون گفتن بیام خبرتون کنم. سیوان از دم دربه آهین خبرداد.....

شام تو سکوت خورده شد. نگاه ستاره و برادرش درهم تلاقی شد. سیوان لیوان رو پرآب کرد وجرعه ای نوشید:چراشام تو نمی خوری؟ آهین قاشق شو تو بشقاب انداخت به صندلی تکیه داد نگاهش زوم صندلی مادرش شد که همیشه روش می نشست: میل ندارم. ستاره لقمه شو قورت داد وگفت: تو این مدت خیلی کم غذا شدی حق بده نگرانت بشم. تو این مدت خیلی سعی کرد تا به جای جای این خونه که پرازخاطرات مادرش بود نگاه نکنه. باکلافگی دستی به صورتش کشیدهمراه با بغض گفت:جای خالیش اذیتم میکنه،نمی تونم فراموشش کنم، انگار دارم خفه میشم. ستاره کنارش نشست دستشو گرفت: می خوای فردا بریم یه سر به آهو بزنیم،هم اون خوشحال میشه هم حال و هوایی تازه می کنی. دستشو از دستهای ظریف ستاره بیرون کشید:آهو نیست رفته تهران.

-کی؟

-چندروزپیش.

-دلت می خواد ما هم بریم؟

-حوصله شو ندارم! تو این مدت که نبودم اوضاع شرکت یه کم بهم ریخته اس باید یه سر وسامونی بهش بدم. سیوان دلسوزانه گفت: منم فردا باهات میام شاید تونستم تو کارها یه کمکی بهت بکنم. آهین ازسرِمیز بلند شد، قصد رفتن کرد که با حرف ستاره سرجاش موند:منم میام. برگشت به صورت جدی ستاره نگاه کرد: بذاریه مدت تو خودم باشم قول میدم این مرحله رو که پشت سر گذاشتم هرچی توخواستی همون بشه، الان حوصلهٔ خودمم ندارم، راهشو به طبقهٔ بالا کج کرد. ستاره ازحرف آهین ناراحت شد پیش خودش به این نتیجه رسید که نکنه حرفهای گلسو درموردآهین درست بوده باشه. تو این یکماه واندی که ازمرگ مادرش گذشته خیلی کم با هم به بیرون رفتن یا حرف زدن. تو افکارش شناور بود که با صدای سیوان به خودش اومد: به دل نگیر،درکش کن،روزهای سختی رو داره پشت سرمیذاره، چنین مواقعی نباید بهش گیر بدی دورا دورهواشو داشته باشی بهتره. جواب ستاره با آه همراه شد: می ترسم داداش، می ترسم حرفهای اون دختره درباره اش درست باشه،مدتیه دارم پیش خودم فکرمی کنم نکنه از منم سیر شده و بخواد همون بلایی رو سرم بیاره که سرگلسو آورده..... تشر سیوان براش کافی بود تا درلاک ترس توأم با سکوت فرو بره: اگرقراره توهم مثل گلسو دربارهٔ شوهرت اینطور فکرکنی هیچ فرقی با اون نداری، اون دختره به آهین خیانت کرده،آهین رو ول کرده ورفته پی خوشگذرونی های خودش،اون وقت نشستی دربارهٔ همسرت چه فکرها که نمی کنی؟! متأسفم برات! تو آهین رو اینجوری شناختی؟!

امید من ستاره

-میگی چیکارکنم؟ می دونی چند روزه می خوام دربارۀ یه موضوعی باهاش حرف بزنم نمیذاره؟! هردفعه میگه بذاربرای بعد! این بعد کی میرسه که من بشینم باهاش دو کلمه حرف بزنم، معلوم نیست؟!

-خواهرمن! پس برای چی اینجام؟ اومدم کنارش باشم تا یه وقت فکراحمقانه ای به سرش نزنه! حتماً عموش یه چیزی می دونسته که ازم خواهش کرده همراتون بیام.

-من نمی دونم! آهین باید دست ازاین کارهاش برداره که اگر برنداره حسابی ازش دلگیرمیشم.

-خیلی بی منطق شدی ستاره!خیلی!تو که عجول نبودی؟!برای چنین موردهایی صبر وحوصله به خرج می دادی حالا چی شده هیچ جوره حرف حساب تو کَتت نمیره؟ سکوت ستاره نشون از لجبازیش داشت پوفی کرد: یه مدت دیگه تحمل کن باشه گلم؟! نمیگم حق با تو نیست، اما الان شوهرت به زمان احتیاج داره تا خودشو جمع وجورکنه، به خودش بیاد تا مرگ مادرشو باور کنه بذار تو تنهایی هاش این حادثۀ تلخ رو بپذیره، با لجبازی فقط کارها رو بدترمی کنی. ستاره بلند شد، باهمون لجبازی خاص خودش گفت: من فردا همراهتون میام شرکت، آهین چه خوشش بیاد چه نیاد من میام.....ستاره گفتن های سیوان رو نادیده گرفت وبه اتاقش که طبقۀ پایین بود رفت...

صبحونه درکمال آرامش وسکوت خورده شد.آهین با یه خداحافظی از آشپزخونه بیرون رفت. سیوان هم قبل ازبیرون رفتن به ستاره گفت:نبینم بیایی شرکت! بذارتوآرامش کارهاشو بکنه، اجازۀحرف زدن به خواهرش نداد و بیرون رفت.....

ستاره آخرین نگاهشوبه آیینه کرد.مانتوی سورمه ای شو وبا شال همرنگ و شلوار مشکی سِت کرد. از روی لجبازی با آهین سوار بر ماشینی که سرسفرۀ عقد بهش هدیه داده بود شد و به سمت شرکت رفت....

سیوان ودامون درحال رسیدگی به حسابها بودن تا سود خالص سال گذشته رو بدست بیارن.تقه ای به درخورد وآهین اومد تو.رو صندلی کنار سیوان نشست پوشۀ تو دستشو روی میز گذاشت: اینم بررسی کنید. دامون پوشه رو برداشت و یه نگاهی بهش انداخت: این چیه؟

-مربوط به اضافه کاری یه سال کارگرهاست، این دستتو می بوسه.

-آهین به خدا این قدر سرم شلوغه که برای این یکی اصلاً وقت ندارم.

-من دیگه به کسی اعتماد ندارم، فقط خودت بررسیش کن. سیوان پرونده رو برداشت و سرکی توش کشید: می خوای من این کار رو بکنم؟

-نه سیوان جون، فردا داری میری تهران این پرونده حداقل یه هفته کار میبره نمی خوام نیمه بمونه.

امید من ستاره

-با خودم می برمش تهران، میدم به حسابدارشرکت وکلا، یه هزینه ای هم بهش میدم تاهفتهٔ آینده بهم تحویل بده. با تردید به دامون نگاه کرد. دامون معترض گفت: اینجوری نگاهم نکن،از وقتی آهو رفته تهران هنوز وقت نکردم بهش سربزنم تو رو خدا ازم نخواه؟! ایدهٔ سیوان خیلی خوبه تا هفتهٔ دیگه که میرم سری به آهو بزنم این پرونده رو هم با خودم میارم.

-باشه،اما بیشتراز یه هفته بشه تو وسیوان رو با هم میذارم دوشبه تمومش کنید.هردوهمصدا قول دادن. درهمین حین دراتاق باز و ستاره با یه سلام بلند بالا داخل شد. سیوان ازدیدنش اخمهاش توهم رفت.آهین با اون اخلاق گرفته اش که تا الان با سیوان ودامون بحث می کرد توسکوت به ستاره خیره شد. دامون بیخبرازهمه جا جواب سلام شو داد. با نشستن ستاره،آهین باعصبانیت ازجاش بلند شد و به دفترش رفت.سیوان بدون ملاحظه با لحن سرزنش آمیزی به ستاره توپید: صبح چی بهت گفتم؟ نگفتم نیایی؟! دامون متعجب ازاین بحث، جَو رو مناسب بودن خودش ندید. از اتاق بیرون رفت تا بیشتراز این شاهد درگیری خواهر وبرادرنباشه....

ستاره با صدایی که سعی می کرد اوج نگیره گفت: پس حق من این وسط چی میشه؟

-نمی دونم چی به سرت اومده! ازوقتی بی بی فوت کرده اخلاق توهم خیلی به کل عوض شده،چراستاره؟چرا داری لج می کنی؟اصلاً با کی داری لج می کنی؟ با خودت یا با آهین و زندگیت؟!

-من آهین رو می خوام همون آهین گذشته رو، این چیز زیادیه؟

-بذارآهین با مرگ مادرش کناربیاد، زمانش برسه خودش میاد سراغت، اون وقت تا آخرعمرمال هم وکنارهم هستین، خودِ تو! یادت نیست وقتی مامان فوت کردچه حالی داشتی؟ تا چند ماه هیچ کس نمی تونست نزدیکت بشه! شوهرتو درک کن دیگه!

-اما من یه دخترم، دخترها هم شدیداً به مادرشون وابسته هستن، وضعیت منو آهین با هم فرق داره.

-مرگِ مادر، دختر وپسرنداره چرا نمی خوای بفهمی دختر؟ ازخر شیطون پیاده شو، کاری نکن آهین ازدستت عاصی بشه. با بلند شدنش، سیوان نگران پرسید: کجا؟ ستاره دم در ایستاد دستگیره رو محکم تو دستش فشرد: میرم پیش آهین. مهلت حرف زدن به سیوان رو نداد و در رو محکم بهم کوبید....

نزاع داشت بین دوتا بالا می گرفت که سیوان سررسید و خواهرشو به زور خونه فرستاد. برگشت تو اتاق که با صدای تقریباً بلندآهین مواجه شد: می خوام تنها باشم. سیوان خوب درکش می کردو ازاتاق بیرون رفت....

****

بعد ازرفتن سیوان، ستاره از هر راهی برای نزدیک شدن به آهین استفاده می کرد. آخرین بار با آمین تماس گرفت و ازش خواست تا با برادرش حرف بزنه که بازهم نتیجه ای نداشت.....

امید من ستاره

آهو و ستاره توی آشپزخونه مشغول حرف زدن بودن. ستاره وقت رو مناسب دید وسفرهٔ دلشو پیشش بازکرد.

-ستاره جون درکت می کنم، من داداشمو خوب می شناسم؛ توچنین مواقعی اگر کسی باهاش کاری نداشته باشه زود از لاک خودش بیرون میاد و میشه مثل اولش، یه مدت کاری به کارش نداشته باش، بهت قول میدم خودش اولین قدم رو طرفت برمی داره. قطره اشکی ازچشمش فروچکید: منکه چیزی ازش نمی خوام، زنشم، دلم می خوام تو چنین مواقعی کنارش باشم،مرهم دلش باشم، تنهاش نذارم،اما اون... بغضش شکست و اجازه نداد بیشترادامه بده. آهو لبخند تلخی زد و ستاره رو بغل کرد:الهی قربونت بشم، می دونم نیتت خیره ولی آهین برعکس مردهای دیگه اس، اونو باید تنهاش بذاری تا به نتیجهٔ دلخواهش برسه یعنی آرامش، داداشِ من با همه فرق داره! تا یه مدت تو خودشه، بهش فرصت بده وپا پیچش نشو. خودشو ازآغوش آهو بیرون کشید دستی به صورتش کشید واشکهاشو پاک کرد: این قضیه تا کی می خواد ادامه داشته باشه؟

-ممکنه تا یه ماه دیگه هم طول بکشه باید صبورباشی، قول بده که تو این راه کمکش می کنی وتنهاش نمیذاری؟ این کار رومی کنی؟ستاره دماغشو بالا کشید: سعی خودمو می کنم ولی قول نمیدم.آهو نوچی کرد:آخه وقتی تو درکش نمی کنی چه انتظاری ازبقیه داری؟ تو که این قدر بی طاقت نبودی دختر؟!

-هدف من رسیدن به آهینِ گذشته اس نه آهین الان! ازم خورده نگیرآهو! از وقتی گلسو اون حرفها رو زده نسبت به آهین حساس شدم، همیشه با خودم میگم نکنه یه روزی بیاد منم مثل گلسو کنار بذاره.

-دخترخوب! آهین قبلاًهمه چیز رو برات توضیح داده،این مهم نیست که صادقانه تموم زندگیشو روی دایره ریخته وهیچ نکتهٔ مبهمی برات نذاشته؟ دیگه چی می خوای؟ مردی که صادقانه وارد زندگیت میشه، بدون براش مهمی وجایگاه ویژه ای تو زندگیش داری آخه چرا با فکرهای بیهوده ذهنتو مسموم می کنی؟ با اومدن دامون به آشپزخونه حرفهاشون نیمه موند. آهو سمت ظروف سالادی که صدف آماده کرده بود رفت توهمون حین هم از دامون پرسید: آهین برای شام میاد پایین ؟ دامون لیوانی آب برای خودش ریخت وسرکشید درجواب گفت:میگه میل نداره. تو آستانهٔ درِآشپزخونه سالاد بدست ایستاد:اینکه نشد!من به خاطراون این همه راه کوبیدم واومدم حالا میگه نمیاد پایین؟ دامون ظرفهای سالاد رو ازش گرفت:میگی چیکارکنم؟ خوب نمیاد! بچه نیست گوششو بکشم وبیارمش سرمیزغذا! ازآشپزخونه بیرون رفت. آهو دوباره برگشت اینبار ستاره رو مخاطب قرارداد: بلند شو بیاد کمک میزشام رو آماده کنیم. ستاره با بی میلی بلند شد.....

رضا بدون درزدن وارد شد.آهین رو مشغول کارش دید. در رو بست. آهین شاکی گفت: چند بار بگم اول دربزن بعد بیا تو؟! روی اولین مبل نشست: وقت ناهاره نمیای؟ خودکارشو روی پروندهٔ زیر دستش انداخت به صندلی تکیه داد: چند بار بگم، نمی تونم!

-خیلی خوب فهمیدم، پس قرارمون یادت هست دیگه؟

امید من ستاره

-کدوم قرار؟رضا سری تکون داد وپوفی کرد: آهین قراره امروز برای سرکشی به معدن بریم، چندباری این جریان روعقب انداختی دیگه بیشتر از این پشت گوش ننداز، به صلاح نیست. دستی به موهاش کشید و دوری به صندلیش داد وپشت به رضا پرسید: پس دامون اونجا چیکاره اس؟

-دامون هم وظایف خودشو داره؛ بعضی ازچیزهایی هستن که خودت باید اونجا بری وتکلیف شون رومعلوم کنی نه دامون.دوباره دوری به صندلی چرخدارش داد: مثلاً؟

-اولاً یه قراردادی بسته شده که باید بری اونجا وبررسیش کنی، به امضای خودت هم نیازداره دوماً بعضی از کارگرها می خوان یه ملاقات خصوصی باهات داشته باشند سوماً چند تا از دستگاهها خراب شده شدیداً نیازبه تعمیر دارن و منتظرجنابعالی هستیم که خودت می خوای تعمیرکنی یا مکانیک از بیرون بیاریم؟ چهارماً.... دست آهین به نشونهٔ سکوت بالا رفت: دیگه کافیه فهمیدم، ازجاش بلند شد: من حاضرم. رضا ابرویی بالا داد: پس ناهار نمی خوری؟ حین رفتن سمت در گفت: اینطور که تو برام شمارش کردی فکرکنم شب رو باید تو معدن بمونم، مگه اینو نمی خواستی؟ بلند شو تا دیرنشده. به دنبال آهین راه افتاد اما قبلش به دامون خبرداد که دارن میرن معدن....

آبمیوه وکیکی ازداشبورد بیرون آورد به عقب متمایل شد: بگیر بخور.آهین با ابروهایی درهم اول به راننده بعد به رضا نگاه کرد: گاهی وقتها خیلی رو مُخی رضا! خودت بخور وصورتشو سمت پنجره کرد....

یکساعت ونیم بعد به معدن رسیدن.هنگام پیاده شدن ازماشین صدای گوشیش بلند شد. گوشیو ازجیب کتش درآورد ستاره بود. دکمهٔ اتصال رو زد. از بقیه فاصله گرفت: جانم ستاره! کاری داری؟

-.....

-الان معدنم ممکن تا شب کارم طول بکشه.

-.....

-کجا بیایی؟

-.....

-نمی خواد، سعی می کنم کارمو زودتر تموم کنم.

-.....

-خداحافظ مواظب خودت باش. بعد از قطع گوشی به دفتر دامون رفت..... دامون لبخندزنان به استقبالش اومد وبا هم دست دادن: آفتاب ازکدوم طرف دراومده آقا آهین اینجا رو با قدومِشون منوّرکردن؟

-کار این رضای سریش هستش.

-بازدست این آقای محترم درد نکنه با سریش بودنش!چشمکی به رضا زد که رضا با خنده گفت: تاعصبانیش نکردی بهتره اول سراغ دستگاهها بریم، قبلش بگو کدوم ماشینها مشکل دارن.

-عرضم به خدمتت:ماشینهای شاوِل، لودر و دامپ تراک.

-بریم ببینم چه بلایی سرشون آوردین؟

-انتظار نداری که نوازششون کنیم، ماشین باید درخدمت انسان باشه نه انسان در خدمت ماشین جناب راسخ!

-حالا بریم اعتراضات بمونه برای بعد. دامون موافقت کرد.ماشینها چند روزی بود گوشه ای از محوطه افتاده وخاک می خوردن....

-حالا سررشته ای ازاین دستگاهها داری یاباید منتظرمکانیک مخصوص شون بمونیم؟ کت شو درآورد، به سوی دامون پرتاب کرد که دامون روهوا گرفتش. سوارماشین شاوِل شد. با اولین استارت جرقه ای زد. پس کشید. پایین اومد از دامون پرسید: درستش می کنم می دونم اشکالش از کجاست.

-بله مهندس جون. رضا سقلمه ای به دامون زد، آروم گفت: میشه بذاری به کارش برسه؟! نمی دونی چقدر التماسش کردم تا راضی بشه بیاد.

-کارخوبی کردی منم دهنمو می بندم تا آقا کارشو بکنه.....

دو تا ازدستگاهها دوباره راه اندازی شدن. به ساعت نگاهی کرد نزدیک نه ونیم شب بود. آسینهاشو پایین داد روبه رضا کرد: برای دامپ تِراک مکانیک خبرکن فعلاً کارتون با این دوتا راه میفته. موقع پوشیدن کتش عکسی از جیبش افتاد. رضا خم شد وعکس رو برداشت به آهین داد: این ازجیبت افتاد.عکس روگرفت ونگاهی بهش کرد.عکس خودشو،ستاره ومادرش بود. آه حسرت باری کشید وداخل جیبش گذاشت. نگاهشو تومحوطه چرخاند، چند تایی ازکارگرها هنوزبودن: پس دامون کجاست؟

-یه ساعت پیش رفت. آهانی گفت و سمت شیرآب رفت تا آبی به دست و صورتش بزنه....

سوار بر ماشین سمت خونه راه افتادن. به راننده گفت: بروشرکت کیفمو جا گذاشتم باید بیارمش. رضا اعتراض کرد: بذار برای فردا.

-چندبرگهٔ مهم و یه قرارداد توش هست، امشب باید جوابشون رو آماده کنم، تا فردا دیرمیشه.

-ازدست تواجدیداًفراموشکارهم شدی.راننده چشمی گفت و راهشوسمت شرکت تغییر داد.....

امید من ستاره

ساعت یازده بود که به خونه رسید. سالن تاریک بود. سمت پله هارفت که صدای ستاره ترسوندش: این بود زود اومدنت؟ برگشت، به دنبال صاحب صدا گشت. ستاره تو اون تاریکی محض،درون مبلی فرورفته بود.

-هنوزبیداری؟ ستاره خودشو از درون مبل بالا کشید.بهش نزدیک شد وکیف رو از دستش گرفت: خسته نباشی عزیزم شام خوردی؟

-اشتها ندارم. پله ها رو بالا رفت. ستاره تا دنبالش تا دم دراتاق کشیده شد. آهین برگشت، کیفو ازش گرفت: ممنون، خیلی خسته ام می خوام بخوابم.

-میشه امشب پیشت باشم؟ آهین کلافه دستی به پشت گردنش کشید: ستاره وقت خوبی رو انتخاب نکردی من الان با یه جنازه هیچ فرقی ندارم بذار برای یه شب دیگه.

-اون شب کیه که من نمی دونم؟علت گیردادن های اخیر ستاره رو نمی دونست برای چیه گفت: چند روز دیگه بااخلاق بَدم بساز، باشه؟

-نه! من همین امشب می خوام پیشت باشم، دلم بهونهٔ آهینِ گذشته روکرده، نه این آهینی که اصلاً نمی شنام.

-ستاره گیردادی ها!..... یکّه به دو کردن هردو طول کشید.آهین خسته از این جدال بی نتیجه به اتاقش پناه برد. قبل ازاینکه در رو ببنده ستاره خودشو به داخل انداخت وچراغ رو روشن کرد.آهین با عصبانیت کت شو درآورد وگوشه ای پرت کرد ودکمه های لباسشویکی یکی بازکرد. طرف کمد دیواری رفت. تیشرتی بیرون آورد وپوشید.

-ستاره خواهش می کنم یه امشبو دست بردارحوصلهٔ خودمم ندارم. دستش سمت کمربند شلوارش رفت که با حرف ستاره خشکش زد: امروز گلسو اومده بود اینجا.

-کی اومده بود؟

-گلسو!

-توهم راهش دادی خونه؟

-من ندادم، تو آشپزخونه با صدف درحال حرف زدن بودم. دیدم یکی داخل شد. اول فکرکردم تویی، اما دیدم گلسو خانم روبروم سبزشد؛ کلیدهای خونه هم دستش بود. آروم سمت ستاره اومد: کلید داشت؟

-اوهوم. لب تخت نشست. همین یکی رو کم داشت تا روزش رو تکمیل کنه.

-نگفت کلیدها رو از کجا آورده؟

-گفت قبلاً تو بهش دادی.

-من؟

-آره!

-امکان نداره! من هیچ وقت بهش کلید نداده بودم. ستاره مقابلش ایستاد:با این حساب از این به بعد از دست مزاحمتهای این خانم درامان نیستیم.

-باید بدونم این زن چطوری کلیدای خونهٔ منوبدست آورده؟! فردا میدم همهٔ قفلها روعوض کنند تو نمی خواد نگران بشی. کنارش نشست. دستشو پشت آهین گذاشت: من ازاین زن می ترسم آهین! می ترسم تنها تواتاقم بخوابم! بذار یه امشبو پیشت بمونم،به خداقول میدم کاری به کارت نداشته باشم. التماسهای ستاره کارِخودشو کرد.....

آروم کنارش خزید و زیرپتو رفت. نمی خواست بعد از دوماه دوری از شوهرش، امشبو از دست بده یا تلخش کنه.....

تا نیمه های شب فکر وذکرش گلسو بود. چطوری تونسته کلیدها رو بدست بیاره؟ نگاهش ناخوداگاه به صورت غرق خواب ستاره افتاد.با خودش زمزمه کرد:آخرین بار کی بود محبت مو نثارت کردم؟ ازکی فراموشت کردم که عین مرغ سرکنده برای دیدنم بال بال میزنی و من این بیتا بی تو رو نمی بینم؟ یادم نمیاد کی تو تنهایی با هم یه خلوت عاشقانه داشتیم؟ می دونم حق یه دخترِ تازه عقد کرده این نیست اما چکارکنم؟! تو دلم آشوبی به پاست که دلیل شو نمی دونم چیه. آروم دستشو زیرسرش برد وخیلی نرم تو آغوشش جا داد. پوست مهتابی رنگ ستاره مجبورش کرد اول روی گونه شو ببوسه بعد رو موهای نرمش بوسهٔ دیگه ای بزنه. ستاره بهش آرامش می داد، پر از انرژی بود که دل کندن ازش سخت می شد. افکارآزار دهنده دوباره به مغزش هجوم برد: این دختر تا حالا به هر دری زده تا یه شبو پیش شوهرش باشه که اونو ازش دریغ کردم، چطور تونستم این کار رو باهاش بکنم؟ حالا با اومدن گلسو تو زندگیم کمتر حواسم بهش هست باید این قضیه رو جدی بگیرم تا مشکلی مثل سیروان دیگه پیش نیاد.....

صبح وقتی خواست بلند بشه درکمال تعجب خودشو توآغوش آهین دید. تک تک اجزای صورتشو ازنظرگذراند. دید غرق خوابه. لبخندی رو لبش نشست. تکون نخورد تا این لحظهٔ دوست داشتنی رو که مدتها در انتظارش بود و ازدست نده..... نیم ساعت بدون حرکت موند. استخونهاش دیگه داشتن خشک می شدن. نگاهی به ساعت دیواری روبروش کرد.هفت بود. نمی خواست وقتی آهین بیدارمیشه به خاطر دیر رفتن به شرکت بداخلاقی کنه. شروع صبحش عالی بود واین شیرینی رو حاضر نبود با هیچی عوض کنه. علی رغم میل باطنیش دستی به صورتش کشید وآروم صداش زد....دو بار دیگه هم صداش کرد. به سختی چشماشو بازکرد. اولین چیزی که دید صورت خندون ستاره بود که توی آغوشش بود لبخند محوی رو لبش اومد:صبح خانمم بخیر. ستاره با لذت وافری بوسی رو گونه اش زد: صبح آقامون بخیر، نمی خوای بیدار بشی؟ شرکتت دیرت نشه! نگاهی به ساعت کرد نزدیک هفت وبیست دقیقه بود. با یه جست ازتخت جدا شد:ای وای! ستاره چرا زودتر بیدارم نکردی؟ به سمت دستشویی رفت چند دقیقه بعد

امید من ستاره

بیرون اومد.همونجورکه سرش تو کمد بود گفت: همه اش تقصیرِتوئه اگر شب پیشم نمی خوابیدی منم وسوسه نمی شدم تا نیمه شب غرق نگاه کردنت بشم. لبخند ستاره کش اومد،تو تخت نشست: حالا خوبه خودم پیشنهاد دادم اونم به شرط دور از هم خوابیدن، بیخودی گردن من ننداز. پیراهنشو پوشید نگاهی به ستاره کرد که هنوز باتاپ قرمز تو تخت نشسته بود: تو نمی خوای بلند بشی وبری دنبال کارت؟ ستاره ابرویی بالا داد: من چیکار می تونم داشته باشم؟ اینبار شلوارشو پوشید و از کمد فاصله گرفت: یعنی تو این مدت دنبال هیچ سرگرمی برای خودت نبودی؟

-نخیر. جوراب هاشو پا کرد، موهاشو بالا داد وکمی ادکلن مارک دارشو به خودش زد. کیفشو از روی میزبرداشت با یه خداحافظی بیرون رفت.آهین گفتن های ستاره رو نشنید..... ستاره با لبخند جای آهین دراز کشید وخوابید...

وقتی به شرکت رسید با موج اعتراضات رضا روبرو شد: معلومه کجایی؟ ساعت نزدیک هشت ونیمه! همونطور که تند به سمت دفترش می رفت با رضا هم حرف میزد:حالا که چی؟ خسته بودم دیراز خواب بیدارشدم. دنیا با دیدن آهین بلند شد وسلام کرد. جوابشو داد....

آهین پشت میزش نشست و به رضا که ایستاد بود گفت:بشین ببینم چته مثل این پیرزنها غر میزنی؟ رضا با اخم جلو رفت کنارمیزش ایستاد:من مثل پیرزنها غرمیزنم یا جنابعالی که با یه کارخونه عسل نمیشه خوردت؟

-الان مشکل تو دیراومدن منه؟ من معذرت می خوام حالا بگو دردت چیه؟

-دردِمن چیه؟ دردمن اینه که یکی دیشب بعد ازما رفته معدن، اون سه ماشینو آتیش زده، بعضی ازدستگاههای مهم هم به سرقت رفته،دامون سریع به پلیس زنگ زده الانم تو راه اینجا هستن، صبح که این خبر رو بهم دادن نزدیک بود پس بیفتم. با شنیدن این خبرشوکه شد. نگاهش مات و ته حلقش مثل چوب خشک شده بود که آب دهنشو نمی تونست قورت بده پایین انگار یکی داشت خفه اش می کرد،حالت تهوع دست ازسرش برنمی داشت. چرا باید تموم اتفاقات یه جا و با هم بیفتن؟ این یکی دیگه خیلی براش سنگین بود. قیمت هرکدوم ازاون ماشینها خدای تومن پولشون بود. بقیهٔ حرفهای رضا رو نمی شنید.مثل آدم کور وکری شده بود که هیچی از این دنیا رو درک نمی کرد.

شنیدی چی گفتم؟سکوت طولانی آهین مجبورش کرد میز رو دوری بزنه دستشو جلوش تکون داد. هیچ عکس العملی ندید. با دیدن رنگ پریده اش ترسید: آهین خوبی؟ باز جوابی نگرفت. از پارچ کنار میز لیوانی پرِآب کرد و نزدیک دهنش برد: آهین یه کم از اینو بخور،حالت جا بیاد. بازعکس العملی ازش ندید. منشی رو با فریاد صدا زد. دنیا هراسون خودشو تو اتاق انداخت. رضا داد زد: زود به اورژانس زنگ بزن . دنیا با عجله از اتاق بیرون رفت.....

دامون به همراه ستاره پله ها رو پشت سرگذاشت. اشکهای ستاره یه لحظه هم بند نیومدن. رضا رو دیدن که نگران سالن رو متر میکنه.

امید من ستاره

-چی شده رضا؟ رضا ازقدم زدن دست کشید. سرشو پایین انداخت تا چشم تو چشم ستارهٔ نگران ومضطرب نشه: نمی دونم! یه دفعه ای اتفاق افتاد. ستاره با بغض نشسته تو گلوش گفت: صبح ازخونه زد بیرون حالش خوب بود مشکلی نداشت. رضا تو گفتن تردید داشت که حقیقت رو بگه یا نه؟!

-مگه میشه الکی آدم به این روزبیفته؟بااومدن دکترازاتاق معاینه سؤال دامون بی جواب موند.

-دکترحال همسرم چطوره؟ دکتر پرونده رو دست پرستارداد:خانم شوهرتون آرتیمی قلبی کرده که به خیرگذشته. ستاره ناخوداگاه زد تو سرِخودش: یا خدا! دامون نگران پرسید: این یعنی چی دکتر؟

-یه نامنظمی قلبی هست، ایشون قبلاً هم به این عارضه دچار شدن؟

-نه! حالا این چیزی که شما گفتین خطرناکه؟

-خطرناک نیست ولی به مراقب احتیاج داره.

-علتش چی می تونه باشه؟

-استرس، مصرف بیش ازحد مواد کافیئن دار، کار وخستگی زیاد، فشارکار زیاد یا دادن خبر ناگهانی،عوامل دیگه ای هم می تونه باعث این عارضه بشه.

-بیماریش جدیه؟

-گفتم که! با اِکو ونوارقلبی که ازشون گرفتیم چیزخطرناکی ندیدم، اما باید یه سری موارد رو رعایت کنند تا سلامتی کاملشون رو بدست بیارن. ستاره با یه صدای تودماغی پرسید: خیالم راحت باشه آقای دکتر که شوهرم طوریش نیست؟ من می تونم الان ببینمش؟

-بله دخترم! خیالتون راحت، یکی دو روزی باید اینجا بستری باشن، مواردی رو هم که بعداً بهتون میگم بایدحتماً تا مدتی رعایت کنند، الانم با آرامبخشی که بهش زدن خوابه،بهتربذارید استراحت کنه اگرسؤالی نیست من به بقیهٔ بیمارام برسم؟ هرسه تشکر کردن.....

دامون با تأسف سری تکون داد. سعی کرد صداش به گوش ستاره نرسه: من به تو چی بگم رضا؟! خبر به این بدی رو به کسی اینطوری میدن؟ اونم مثل آهینی که تموم زندگیشو تو این معدن گذاشته! صبح وقتی من این خبر رو شنیدم نزدیک بود سنکوپ کنم چه برسه به این بنده خدا. رضا به دیوار تکیه داده وحرف نمیزد. دامون دورخودش چرخی زد دوباره روبروی رضا ایستاد: خدا بهمون رحم کرد، ببین چه دسته گلی به آب دادی؟

-من که ازعمد این کار رو نکردم.

-می دونم! رضا! برای همیشه ات میگم دیگه هیچ وقت به کسی یهویی خبربد نده! حالا برگرد شرکت وحواست به همه چیز باشه تا خودم بیام.

-اما اینجا..... دامون وسط حرفش اومد: فعلاً کاری از دستت برنمیاد، من پیش ستاره هستم. رضا سری بالا وپایین کرد و با یه خداحافظی رفت....

با تقه ای به آروم لای در رو بازکرد. ستاره رو نشسته روی صندلی کنار تخت دید که محوآهین شده. با صدای دامون که پرسید:حالش چطوره؟ به خودش اومد.بعد یه نگاه طولانی گفت:دامون یعنی میشه زندگیمون به چند سال قبل برگرده؟ به سالهایی که فارغ از این همه هیاهو ودردسر زندگی می کردیم؟ به زمانی که بی بی بود وهمه مون بی هیچ دغدغه ای شاد بودیم؟ اشکی ازگوشهٔ چشمش سرازیر شد: به اون روزهای خوشمون؟ دامون نگاهی به آهین که با اکسیژن نفس می کشید،کرد.لب تخت نشست درجواب ستاره گفت:اون روزهای خوب هم دوباره میرسه اما کمی صبر وحوصله می خواد،هرکسی هم که این خرابکاریها رو کرده تاوانشو پس میده بهت قول میدم، الان مهمترین چیز سلامتی آهینه، دیدی دکترش چی گفت، باید ازاسترس واضطراب به دور باشه، از اینجا که مرخص شد یه مدت برید تهران پیش عموش، ازمحیط اینجا دورش کن،من مواظب همه چیزهستم، هرخبری هم شد تلفنی بهت میگم اصلاً نگران چیزی نباشین. نگاه پرازسپاس وقدردانی ستاره به دامون دوخته شد:خوشحالم که کنارشی، مطمئنم با بودن تو همه چیز خوب پیش میره.

-سلامتی آهین ازهرچیزی ارجحیت داره، نقش تو این وسط خیلی سنگین تره، اون قدر کنارش باش تا نبود بی بی رو براش جبران کنی.

-کارسختیه اما تموم تلاشمو می کنم. دامون بلند شد ستاره پرسید:کجا می خوای بری؟ گوشی شو نشون داد: میرم به نوین زنگ بزنم بیاد. نگاه پر از سؤالش منتظرادامهٔ حرف دامون موند.

-می خوام بهش بگم بیاد دنبالتون... بعد از رفتن دامون دست آزاد آهین رو تو دستش گرفت وبوسه ای زد: زودتر خوب شو بهت احتیاج دارم....

****

صبح زود به لوشان رسید. مینوهمراش بود. با دیدن مینو محکم همدیگه رو بغل کردن. نوین از دامون پرسید: حالش چطوره؟

-از دیروز که بهش آرامبخش زدن هنوز خوابه.

-تا گفتی خودمو رسوندم؛ چطوری این اتفاق افتاد؟

-یکی ازکارمندان خبر رو یهویی بهش داده؛ منم از جزئیاتش بیخبرم.

امید من ستاره

-کی مرخص میشه؟

-احتمالاً فردا،ببین نوین؟

-جانم؟

-به آهوچیزی نگفتیم مواظب باش چیزی نفهمه، نمی خوام دوباره ازنظر روحی بهم بریزه.

-مطئمن باش... مینو سرشو ازاتاق بیرون آورد: بچه ها آهین بیدار شده.... نوین با دیدنش تو اون حال دلش گرفت. برای اینکه بهش روحیه بده یه سوت بلندی کشید: اووووه چقدرمی خوابی پسر! یه تکونی به خودت بده تا از این خلسه دربیایی انگار کوه کندی! اون قدرضعف داشت که احساس می کرد تموم انرژی شوازدست داده. ماسک اکسیژن رو برداشت،با صدای ضعیفی گفت: می خوام ازاینجا برم، اینجا حالمو بدترمیکنه.ستاره نگران به نوین نگاه کرد،شاید چیزی بگه وآراومش کنه که همین طورهم شد: من اینجا هیچ کاره ام، باید دکترت بیاد تا اجازۀ مرخصی بده. گره ابروهاش بیشترشد: خواهش می کنم دامون تو برو پیش دکتر وقانعش کن آب گرمی از این پسرعموم بلند نمیشه. دامون دستی به صورت خسته اش کشید: ازدست منم کاری برنمیاد، تازه باید برم خونه یه خورده استراحت کنم و دوباره برگردم معدن؛کلی کار رو هم تلنبار شده وکسی نیست سروسامان شون بده،درضمن ستاره ازعصرِدیروز پلک رو هم نذاشته وخسته اس یه کم به فکراین دختربash، اگرمی خوای زودتر از اینجا خلاصی پیدا کنی به خاطرستاره هم شده با دکترها همکاری کن تا زودتر مرخص بشی. سرش برگشت سمت ستاره که کنار مینوساکت ایستاده بود. رنگش پریده ترازهر روزدیگه ای بود. درواقع ازش خجالت می کشید.

-تو خوبی خانمی؟

-توکه خوب باشی منم خوبم. مینو با حالت طنزی گفت: میشه تو مکان عمومی دل ندید وقلوه نگیرید بابا ناسلامتی مجرد اینجا وایساده ها! لب ستاره به نیشخندی بازشد. دامون از خستگی خمیازه ای کشید وپرسید: من برم دیگه؟

-تو برو من اینجاهستم.

-خدا روشکر! آهین جون چیزی نیازنداری؟ آهین به تکون دادن سر به علامت نه اکتفا کرد.

-پس من برم که آهو بیشتر از این تنها نمونه.

-دیشب آهو..... دامون نذاشت ادامه بده: دیروز دانیال رفت دنبالش وبردش خونۀ مامانم نگران نباش حالشم خیلی خوبه. مینو ونوین به بهونۀ بدرقۀ دامون ازاتاق خارج شدن. ستاره لب تخت نشست و دستشوگرفت: مُردم و زنده شدم تا بهوش اومدی، چرامراقب خودت نیستی؟ می خوای با این کارهات منو دق بدی؟! زل زد تو صورت دختری که عاشق وزندگیش شده بود. ناخوداگاه اشکی ازگوشۀ چشم ستاره پایین اومد. با سرانگشت اشک شو پاک کرد: باز که اشکت دم مشکته خانمم! تازگیها خیلی دل نازک شدی؟ می دونی دلم چی می خواد؟ ستاره سری به علامت چی به دو طرف تکون داد.

-دلم ستارۀ اون موقعی رو می خواد که جسور بود، همه با دیدن شجاعتش تحسینش می کردن، دلم ستارۀ گذشته رو می خواد، نه این ستارۀ فین کرده. یهو دست ستاره به بازوشو خورد وباعث خنده اش شد:شوخی کردم بابا!

-فکر نکن رعایت حالتو کردم هرچی دلت خواست بارم کنی! آهین جدی شد و گفت: با رفتن مادرم حال روحیم به کل ریخته به هم، وضعیت الانم خیلی خوب نیست تو باید توی این شرایط کمکم کنی مثل همون موقعهایی که پشتم بودی وهوامو داشتی،نه اینکه مدام به پر وپام بپیچی ونق بزنی وشکایت کنی؛ ازت انتظار دارم مثل همیشه درکم کنی. ستاره پشت دستش بوسه ای زد: هرچی تو بخوای همون میشه،تو فقط سرپا شو، درک کردن پیش کش جونمم برات میدم. انگشت سبابۀ آهین نشست روگونه شو وآروم نوازشش کرد: توهمۀ وجودمی، پس هیچ وقت نگوحواسم بهت نیست، تو بدترین شرایط همیشه حواسم بهت بوده وهست.ستاره لبخند به لب گونه شو بوسید:حالا استراحت کن خیلی خسته ات کردم....

دکتربعدازمعاینه ازاتاق بیرون اومد. نوین دنبالش راه افتاد. تو سالن نگهش داشت: ببخشید آقای دکترامروزمرخص میشه؟

-من دیروزهمه چیز رو به اون آقایی که باهاشون بودن گفتم همین طور به خانمش.

-منظورم اینه که قراره با خودم ببرمش تهران، با ماشین که مشکلی پیش نمیاد؟

-مشکل نه! اما باید مراقب باشه دوباره هیجان واسترس بهش دست نده.

-ممنونم. دکترخواهش می کنمی گفت و رفت. ستاره به همراه مینو خونه رفته بود تا استراحتی بکنه ودوشی بگیره وبرگرده. آهین با اومدن نوین نگاهشو از پنجره گرفت:کی مرخص میشم؟

-یا امروزِعصر یا فردا.

-حوصله ام اینجا سرمیره، ستاره کجا رفته؟ نمی بینمش؟

-بذاراون طفلک یه استراحتی بکنه، رفته خونه دوباره برمی گرده.

-نوین!

-جانم!

-تواین مدت خیلی اذیتتون کردم،ببخشید!

-بخشیدم.

-خیلی پررویی.

-چیکارکنم؟ دیدم یه بار توعمرت مثل آدمیزاد تشکرکردی منم قبول کردم.

-اصلاً بهت نیومده عین آدم باهات حرف زد.

-بیا وخوبی کن!

-خوبی این جوری نمی خوام ازمعدن چه خبر؟

-دامون شش دانگ حواسش به همه چی هست؛ در رابطه با آتش سوزی دستگاهها وسرقت با سیوان حرف زدم قراره همکارش پرونده رو قبول کنه میگه تو کارش خبره اس قبلاً هم دیدیش.

-دیدیمش؟

-آره! اسمش شاهینه.

-آهان! شناختم، کارش خوبه اما می خوام خودمم کنارش باشم تا تو رونـ... نوین معترض حرفشوقطع کرد: توهیچ غلط اضافی نمی کنی! دکترت گفته هیجان واسترس برات خوب نیست، یه مدت باید ازاینجورمسائل به دور باشی، خوبه هنوز رو تخت بیمارستانی و داری اینو میگی!

-منظورت چیه؟

-منظورم چیه؟ به حال و روزش رو تخت اشاره کرد: دیگه از این واضح تر آهین؟! خدا بهت رحم کرده سکته نکردی!

-من باید بفهمم کی قصد نابود کردن مو داره یا نه؟

-میفهمی! اما ازطریق وکیلت! توهم هیچ دخالتی تو این پرونده نمی کنی. پوف کلافه ای کشید: از دست تو نوین!بعضی وقتها رو مخمی!

- هرطور دوست داری فکرکن اما بهت اجازه نمیدم دنبال این پرونده راه بیفتی. -اگر یه سؤال بپرسم راستشو میگی؟

-تا سؤالت چی باشه؟

-از پروندۀ سنندج چه خبر؟ سیروان رو نگرفتن؟

-دیروزبا آمین درتماس بودم، اون کسی که به زن عمو زده رو گرفتن. سرشو چنان چرخاند که استخونهای گردنش همه صدا دادن: کی؟ کجا؟ پس چراحالا داری میگی؟

-چند بار بگم هیجان برات خوب نیست؟! الان برای چی اینجا بستری هستی هان؟ بازمی خوای کار دستمون بدی؟!

-اینو ول کن! بگو ببینم، نگفتن پشت این قضیه کیه؟

-دیگه هیچی بهت نمیگم الانم میر...با ورود پرستاربه اتاق حرفش نصفه موند. پرستار فشارشو گرفت. تو پرونده چیزی یاد داشت کرد وقبل ازبیرون رفتن گفت:همکارم تا چند دقیقهٔ میاد برای گرفتن اِکو، آماده باشین، شماهم بهتره بیرون منتظر بمونید....

پس ازگرفتن اکو دکترپرونده رو چک کرد رو به نوین گفت: ضربان قلبشون یه کم نامنظمه. نوین سری نامحوس تکون داد: خیلی معمولی داشتیم باهم حرف می زدیم.

-احیاناً حرفهاتون که به بحث کشیده نشده؟

-نه آقای دکتر! دکترنفسشو بیرون داد:اگرمی خواید قلبتون مثل ساعت کار کنه یه مدت ازهیجان واسترس و کار دورباشید.

-چشم.....

نوین دم درایستاد: من میرم پایین کاری دارم زود برمی گردم. باشه ای گفت. طولی نکشید با آمپولی که پرستار تو سرم زده بود خوابش برد...

باخستگی خودشو رو تخت انداخت به نوین که داشت داروهاشو روعسلی کنار تخت میذاشت پرسید: رضا یا دامون تماس نگرفتن؟ اخمهای نوین چنان درهم فرورفت که ازپرسیدن سؤالش پشیمان شد: تا اطلاع ثانوی هرخبری تو این خونه ممنوعه شیر فهم شد جناب راسخ؟ ستاره با کاسه ای سوپ وارد شد لبخندزنان گفت: خیلی خوشحالم که برگشتی خونه وسالمی. کاسهٔ سوپ رو کنار داروها جا داد ولب تخت نشست: قراره فردا بریم تهران و یه مدت به خودت استراحت بدی. نیمه تنه شو بالا کشید وبه تاج تخت تکیه داد: من هیچ جا نمیرم خیلی کارعقب افتاده دارم باید سر وسامان بدم. نوین دستهاشو دو طرف کمر زد:تو بیجا می کنی نیای تهران! مگه دست خودته؟! به زورهم شده کشون کشون با خودم می برمت.ستاره از این زروگویی نوین خنده اش گرفت: خوشم میاد با قلدری کارتو پیش می بری.

-توهم رفتی توجبههٔ این زورگو؟ ستاره به زورخنده شومهارکرد: خوب چیکار کنم، همچین بالا سرت وایساده انگار نگهبان دوزخه! نوین ژست خودشو حفظ کرد: گاهی وقتها برای این آهینِ زبون نفهم این زورگویی جواب میده.

-دیگه داره بهم برمی خوره!

-بهتر! آخه با زبون خوش حالیت نمیشه انتظار داری با ناز وادا ببرمت؟! هیچ زبونی رو تو اثر نداره اِلا زبون زور! زن داداش برو ساکشو ازکمد بیرون بیار هر چی لازم داره براش بذار تا دو ساعت دیگه راه میفتیم.

-نوین پا میشم یه بلایی سرت میارم ها! تو آستانهٔ درایستاد وگفت:همین که گفتم! بیشتر ازاین به خودت فشار نیار که من ازتو یکی زبون نفهم ترم! ستاره جون زودتردست به کارشو دیرمون نشه.....

امید من ستاره

ستاره با ملایمت گفت: ناراحت نشو! نگرانته که اینطور حرص وجوش می خوره، می دونم دوستِ داره،غیرازاین بود این همه راهو نمی کوبید تا خودشو به لوشان برسونه.

-پس کارهای اینجا رو به کی بسپرم؟ دیگه لاز.... حرفش با هیس گفتن ستاره ناتموم موند: یه مدت میریم تهران حالت که بهتر شد برمی گردیم، نگران چی هستی؟ مثل هردفعه بسپاردست ودامون ورضا، اونها حواسشون به همه چی هست.

-نمی خوام دوباره مزاحم اون دوتا بشم به اندازهٔ کافی بهشون زحمت دادم.

-تموم کارها به عهدهٔ وکیلته، وکیل هم درعوض کارش پول خوبی می گیره پس کارت رو دوش کسی نمی افته، دامون و رضا هم حواسشون هست.

-دلم به رفتن رضا نمیده اما به خاطر تو قبول می کنم. کاسهٔ سوپ رو طرفش گرفت:یه کم ازاینو بخور تا جون بگیری این مدت خیلی بهت سخت گذشته. دست ستاره رو پس زد و دراز کشید: الان میل ندارم، برو ساکها رو ببند....

بعد ازتموم سفارشات لازم به دامون ورضا، سوارماشین شدن و سمت تهران راه افتادن... مینو سکوت ماشینو شکست: نوین یه آهنگی بذار دلم پوسید. نگاه نوین ازآیینه به عقب رفت:آهنگهایی رو که من گوش می کنم به درد تو نمی خوره.

-اِ... خوب یه چیزی بذاردیگه! نوین نگاهش به آهین افتاد که چشماشو بسته بود. اشاره ای بهش کرد: نمی بینی خوابه! بیداربشه دوباره پاچه می گیره اونو وقت خر بیار وباقالی بارکن. ستاره پشت سرآهین نشسته بود گفت: خیلی براش نگرانم. برای دلگرمی ستاره لبخندی زد: نگران کی؟ این آهینی که من می شناسم چند روز دیگه ما رو نخوره خیلیه!

-میگم حالا ماشینهایی که سوخته شدن بیمه هم بودن؟

-شکر خدا آره!

-خیالم راحت شد.....

بحث شون به خاطرات دوران نوجوانی کشیده شد. مینو از داخل کیفش چند شکلات درآورد به همه یکی یکی داد. همونطور که زرورق شکلات رو بازمی کرد گفت: ستاره جون این دوتا از قدیم مثل پت ومت بودن وهستن نمی خواد غصهٔ این مارمولکی که الان خودشو زده به خواب بخوری. نگاه ستاره ونوین به طرف آهین رفت. آهین همونجوری که رو صندلی جلو درازکشیده بود یکی ازچشماشو بازکرد: چیه؟ تا حالا خوشکل ندیدین؟

-ای تو روحت آهین! منو باش! گفتم خوابیدی کمتر سر وصدا کنیم جون به جونت کنند به قول مینو مارمولکی هستی برای خودت. مینو شکلات رو با لذت تو دهنش چرخاند: شماها هنوز اینو نشناختین وقتی میگم من می شناسم کسی گوش نمیده؟! حتماً یه چیزی می دونم که میگم. آهین صندلی رو ازحالت خوابیده خارج کرد به سمت عقب متمایل شد:هوی مینو نذار یه

امید من ستاره

چیزی بهت بگم! مینو سینه سپر کرد:مثلاً چی می خوای بگی؟ ستاره با اخم وسط حرفشون پرید: بسکنید دیگه! رو به آهین ادامه داد:آهین خیلی رو داری! من به خاطرحالت تا نزدیکی سکته رفتم وبرگشتم اون وقت تو از زمانی که سوارشدیم تا حالا بیداربودی؟ آهین دستشو رو سینه اش زد: عذرِتقصیر بانو! می خواستم یه کمی خودمو برات لوس کنم که شکرخدا تو کارم موفق بودم، حالا این مینوی جیرجیرک چه جوری فهمید بیدارم نمی دونم؟مینو پشت چشمی نازک کرد: ترفندات همه قدیمیه،خدا به داد ستاره برسه که بعد ازسه سال هنوز نتونسته تو رو بشناسه! ستاره جون خواستی یه دوره کلاس آهین شناسی برات میذارم تا به کشفیات جدیدی از شوهرت برسی حتماً در آینده به درد می خوره. به سمت مینو خیز برداشت تا گیرش بندازه. مینو جیغی کشید وخودشو سمت در کشوند تهدیدوار گفت: دستت بهم بخوره هرچی ازگذشته داری همه رو می ریزم رو دایره تا ستاره بفهمه چه جونوری هستی. نوین و ستاره به کل کل این دوتا می خندیدند...ستاره خوشحال ازاینکه آهین بعد از مدتها دوباره می خنده....

با کل کل کردنهای مینو وآهین متوجه نشدن کی به تهران رسیدن.... ماشینو تو پارکینگ پارک کرد... وارد ساختمان شدن. سلام بلند نوین ستار ومیترا رو از اتاق بیرون کشید.....

ازآغوش عموش بیرون اومد وکنارش نشست. ستاره بعد ازاحوالپرسی ساکها رو به طبقهٔ بالا برد.....

ستارپرسید: نفهمیدی کارِکی بوده؟ سکوتش باعث شد میترا بگه: فدای سرت پسرم؛می تونست ازاین بدترهم بشه. دست ستار رو زانوش نشست: نمی خواد درباره اش حرف بزنی، ازخودت بگو؟ بهتری؟ سری به علامت بله تکون داد. درهمین حین نوین از پله پایین اومد: زبونتو موش خورده؟ خوب تو ومینو تو ماشین همدیگه رو به رگبار حرف بسته بودین. لیوان شربتی از رو میز برداشت و کنارمادرش نشست پا رو پا انداخت چند جرعه از شربت شو نوشید. ستار چشم غرّه ای به پسرش رفت. نوین ابرویی بالا داد با انگشت به خودش اشاره کرد: الان با من بودین حاج ستار؟ آهین مجهول به نوین نگاه کرد. ستار سری به نشونهٔ تأسف تکون داد:تو کی می خوای سر به راه بشی پسر؟ نوین جرعه ای دیگه نوشید رو به مادرش گفت: میترا خانم این قدر که ما رو به امربه معروف ونهی ازمنکرات مستفیض می کنید یه کم به این شوهرت یاد بده. میترا لب به دندون گرفت آروم زد تو صورتش خودش: خدا مرگم بده، این چه حرفیه میزنی پسر! تو نباید یه ذره حیا داشته باشی؟ موندم تو به کی رفتی؟ آهین سرشو پایین گرفت، سعی کرد لبخندش به خنده تبدیل نشه. مینو و ستاره به جمع شون اضافه شدن که نوین معترض گفت: زهرمار!برای چی می خندی؟ ستار نفسشو بیرون داد:نمی دونم کجای تربیت من ومادرت اشتباه بوده که این قدرخیره سر شدی پسر؟! مینو متعجب پرسید: بازآقا زاده تون دست گل به آب دادن جناب فخرا؟! نوین لبخند دندون نمایی زد:به اخبارتون دیر رسیدین مادموزل! دفعهٔ بعد زودتر بیا که ازخبر داغ جا نمونی. نگاه ستاره بین خواهر وبرادر در رفت وآمد بود:میشه بگید چه خبره ما هم کمی به این شازدهٔ ازخود راضی بخندیم! نوین بلند شد با لحن طنزی گفت: راه افتادی ستاره!رو به آهین گفت: بیشتر روش کار کن شاید یه چیزی بشه. آهین ابرویی بالا داد: حالا این حرف یعنی چی؟ مینو پا رو پا انداخت: یعنی آقا نوین از قبل زرنگ تشریف داشته و نابغه بوده اما مدتیه گیج میزنه و یکی رو می خواد که تو خراب کاریهاش کمک حالش باشه. ستاره با اخمی ظاهری گفت: یکی طلبت نوین خان! یادت بمونه که بعداً دبه درنیاری! نوین تو خودش پیچید، با لحن مسخره ای گفت: ترسیدم.

امید من ستاره

-یا خودت از اینجا میری یا من الان ازاین خونه که نه! ازاین شهرمحوت می کنم خیال کردی با این کارهات خیلی شیرینی؟ نوین سری تکون داد وگفت: دستت درد نکنه آقا آهین! داشتیم؟ چطور دلت اومد منو از سر راه برداری و پسرِبابام بشی؟! ستار لنگ دمپایی راحتی رو از پاش درآورد و سمت نوین نشونه گرفت: میری یا با این لنگه دمپایی به زور بفرستمت بری؟ دستهاشو به علامت تسلیم بالا برد با التماس گفت: ببخشید ستارخان خودم میرم بچه که زدن نداره دیگه!همه درحال خندیدن بودن که ستار گفت:به توی لندهور میگن بچه؟ اگر تو بچه ای پس به بچه چی میگن؟ خودشم خنده اش گرفت. حین بیرون رفتن ازسالن چیزی به کمرش خورد وآخش دراومد. برگشت از دیدن لنگهٔ دمپایی نوچی کرد: ممنون پدرجان الان ادب شدم. بلند شدن ستارهمون و فرارکردن نوین از سالن همون. ستار دوباره نشست تا لب بازکرد حرفی بزنه سرِنوین ازلای در وارد شد: ببخشید یه کاری برای بنده پیش اومده مجبورم رفع زحمت کنم، اما هنوزبا این ستاره و اون مینوی ورپریده کار دارم، تسویه حساب بمونه برای بعد فعلاً خداحافظ همگی. میترا با دلخوری گفت: بچه ام خستهٔ راه بود!حداقل نیم ساعتی نشد خستگی درکُنه. آهین تو جاش جابجا شد: به قول عمو، نوین الان کجاش بچه اس؟ میترا بلند شد: چیکارکنم مادر! بچه اگرصد سالش هم بشه برای پدرومادر بچه اس. رو به شوهرش کرد: منو امشب می بری خونهٔ خواهرم؟ ستار قبل از رفتن به اتاق کارش گفت: هر وقت خواستی بری بهم خبربده، پسرم تو هم برو استراحت کن به قول میترا خستهٔ راهید، ستاره جون شما هم می تونید برید بیرون و برای خودتون کلی خوش بگذرونید به دورازدنیای ما مردها، فردا دیگه از این فرصت ها گیرتون نمیاد قدر این لحظات رو بدونید. ستاره رو به آهین کرد تا نظر اونو هم بدونه. مینو سقلمه ای بهش زد یواش گفت: شوهرِندیده! آبروی تموم خانمها رو بردی! ستاره با حرص مثل مینو آروم جواب داد:اِ خوب نگران حالشم.

-ستاره جون من حالم خوبه برو خوش باشین. مینوابرویی پروند بالا: نه بابا! ازکی تا حالا پسرِعموی عزیزمون زن ذلیل شده و این ستارهٔ ورپریده هم شوهرِذلیل؟

-مینوهیچ وقت بزرگ نمیشی!غصهٔ اون یزدان رو می خورم به چی تو دل خوش کرده؟

-بابا این برادزاده تو ازجلوی چشمام بردار وبا خودت ببرش!یا یه چیزی بهش میگم یا میزنم ناکارش می کنم ها! ستار دم دراتاق وایساد: دخترم یزدان تو رو همه جوره دوست داره، آهین تو هم این قدردخترمو اذیت نکن.

-دختروپدرباید هوای همو داشته باشن دیگه! مینو برای انتقام شوخی آهین پا تند کرد که بازوش توسط ستاره کشیده شد: ایششش،مینوچقدرسریشی! بهتره تا گندی بالا نیومده بریم. درحالی که توسط ستاره سمت پله ها کشیده می شد برگشت و گفت:ببین آهین تا هر وقت شده تلافی می کنم.

-ترسیدم! مینو با یه حرکت دستشو از قفل دست ستاره آزاد کرد، سمت آهین خیز برداشت که آهین خودشو تو اتاق انداخت. دوباره توسط ستاره کشون کشون به سمت پله ها کشیده شد: تا شب با آهین کل کل کنی به جایی نمی رسی بیخود خودتو خسته نکن. با صدای بلند طوری که آهین بشنوه گفت: هنوز کارم باهات تموم نشده آهن خان.

-ای خدا ازدست شما دونفر! گیلدای بیچاره می گفت خدا به داد منو یزدان برسه حالا منظورحرفشو می فهمم.

-حالا گیلدا یه چیزی گفته تو چرا جدی گرفتی.

-دارم می بینم کورکه نیستم وداخل اتاق هُلش داد و در رو بست.....

****

نوین نگاهی به ساعت کرد از دو نیمه شب گذشته بود. کش وقوسی به بدنش داد وخمیازه ای کشید. آهین تکیه شو به صندلی داد، دستهاشو از دو طرف باز کرد وکشید تا خستگی ازتنش بیرون بره: اگرخوابت میاد برو بخواب بقیه شو خودم انجام میدم. نوین سرشو رو انبوه کاغذهای روی میزگذاشت وگفت: یه کم دیگه کمکت کنم میرم.

-نوین!

-بله!

-طوری گفتی بله ازگفتن حرفم پشیمون شدم. خمیازۀ دیگه ای کشید، اینبار به صندلی تکیه داد و پاهاشو کشید:بنال ببینم!نمی خواد برام ادا واصول دربیاری.

-به قول زن عمو یه کم ادب خوب چیزیه که تو اونم نداری خدا روشکر!

-الان درد توادبِ منه؟ باشه! درست نشست ودست به سینه شد: بفرمایید جناب راسخ عزیز! امرتون چیه؟ الان با ادبم شدم دیگه؟!

-بیمزه!

-بابا تکلیف ما رو روشن کن! بالاخره با کدوم سازت برقصم؟! باادب باشم یا بی ادب؟! یا همون نوین قبلی؟تو با کدومشون راحتی همون جوری میشم؟ آهین بی توجه به غر زدنهاش گفت: اووووه! یه نفس این وسط بگیری بد نیست! دامون امروز زنگ زد.

-خوب چی می گفت؟

-گفت پلیس یه سرنخی هایی پیدا کرده. صاف نشست وخودشو روی میزِ پر از کاغذ،طرف آهین کشید: درست حرف بزن ببینم چی بهت گفت. دستی به صورت خسته اش کشید:یه نفر روگرفتن،اعتراف کرده که ازیکی دیگه دستور می گرفته.

-نگفت ازکی؟ نفسی بیرون داد. درحال جمع آوری برگه های روی میز گفت: تا چند روزِآینده مشخص میشه ازکی دستور گرفته. دست نوین رو دستش نشست. نگاه پر سؤالش از روی برگه ها بالا اومد تا به صورت نوین رسید. نوین با لحن دلگرم کننده ای گفت: تا آخرش باهاتم، یه وقت فکرنکنی،تنهایی، منم برادرِسومت هستم یادت که نرفته؟ برگه ها ازدستش افتادن. دست نوین رو محکم گرفت:هیچ وقت فکرنکردم ونمی کنم که تو پسرعمومی! همیشه برادرم بودی وهستی مثل همیشه. دستهای همو محکم فشردن.....

-من میرم بخوابم، توهم برو استراحت کن، زیاد خودتو خسته نکن دوباره کار دستمون بدی. تعدادی از برگه ها رو داخل پوشهٔ دم دستش گذاشت: تو بخواب من نیم ساعت دیگه کارمو تموم می کنم اگر نورآباژور اذیتت میکنه میرم تو اتاق کارِعمو. تو تختش درازکشید وچشمکی زد:من راحتم تو کارتو بکن، شب بخیر.....

برگه های کاغذ از دستش رها شدن. نگاهش به سیاهی شب افتاد.آهی کشید و دوباره مشغول شد. تا نزدیکی های صبح کارش طول کشید. اون قدرخسته بود که همونجا سرشو روی میز گذاشت وخوابش برد.....

با صدای گوشی ازخواب پرید. کش وقوسی به بدنش داد. سریع صدای گوشیو قطع کرد. پتو رو کنار زد و ازتخت پایین اومد. نگاهش به آهین افتاد که سرش روی میز،خواب رفته بود. سری تکون داد وزمزمه وارگفت: آخرش می دونم یه کاری دست خودش میده. سلانه سلانه رفت وبالا سرش ایستاد:آهین، آهین ...چند باری صداش کرد تا «هومی» از دهنش خارج شد.

-چرا اینجا خوابیدی؟ بلند شو برو تو تخت. سرشو بلند کرد. خواب آلود صدایی گفت: نمی دونم کی خوابم برد! نوین دستی تو موهای ژولیده اش برد وبیشتر بهم شون زد: شدی عین هپلی ها! به سختی ازجاش بلند شد. تلوتلو خورد وخودشو روتخت انداخت: به دامون زنگ بزن ببین کاری داشته باهام.

-امردیگه ای باشه؟! پشت به نوین دستی توهوا براش تکون داد..... صدای بسته شدن درنشون از رفتن نوین داد. طول کشید تا دوباره خواب به سراغش بیاد....

صدای ستاره بلند شد:آهین عجله کن دیرمون شد. درحالیکه آستین هاشو بالا می داد پله ها رو دوتا یکی کرد. ازساختمون خارج و سوارماشین شد. مینو با تیکه پرونی گفت: فکرنمی کنی یه کم زود اومدی؟ نوین دنده رو جا انداخت وحرکت کرد.

-باز تو ابراز وجود کردی؟ از پشت با کیف یکی زد روی شونه اش:خیلی پررویی آهین! ستاره به خد.... که زنگ گوشییش حرفشو قطع کرد. گوشیو از کیفش بیرون آورد قبل ازجواب دادن ادامه داد: شانس آوردی.

-جانم یزدان!

-.....نگاهش به نوین وآهین رفت آروم جواب داد: تو راهیم! چطور؟

-.....

-باشه. نگاه نوین ازآیینه به عقب رفت و دوباره سریع به جاده برگشت.

-.....

-چشم الان بهش میگم.

-.....

-قربونت بشم،می بینمت. گوشیو تو کیفش گذاشت که نوین پرسید: چیکار داشت ؟ مینو به صندلی لم داد: گفت شرکت تو مزایده برنده نشده.

-نگفت چرا؟

-چیزی نگفت. ستاره گفت: شاید دستی تو کاربوده. مینو برگشت سمت ستاره: نه خواهرجونم! می دونم کارکیه ولی یزدان گفت فعلاً چیزی نگم تا مدرک کافی ازش بدست بیاریم. صدای گوشی آهین بلند شد... پنج دقیقه طول کشید تا مکالمه اش به پایان برسه. نوین ابرویی بالا داد: امروز چقدرزنگخوری داریم. ستاره تکیه شو به درماشین داد کامل سمت مینو چرخید: این خونهٔ دوستت کجاست یه ساعته راه افتادیم هنوز نرسیدیم؟ خندهٔ نوین باعث تعجبش شد. پرسید: حرف خنده داری زدم؟ ماشین تو خیابون دیگه ای پیچید نوین جواب داد: اصلاً خونهٔ دوستی درکار نیست داریم میریم پیش یزدان، قراره شام مهمونش باشیم.

-یزدان هم ازاین کارها بلده؟ مینو با افتخار گفت: بله که بلده! یه خورده ازش یاد بگیری بد نیست! ستاره مشتی به بازوش زد: خیلی بدی مینو! منو باش با کی دوست شدم! یادم باشه منم هر حرفی رو بهت نگم. مینو از در صلح وارد شد با لحن ملایمی گفت: ستاره جون! از دستم ناراحت نشو خوب! یزدان ازم خواست به کسی چیزی نگم تا همه روغافلگیر کنه مخصوصاً این شوهر بدعنق تو رو. آهین با اخم ظاهری برگشت و گلایه مند گفت: حالا خوبه خودش تندیس بداخلاقیه ها! مینو لب باز کرد جواب آهین رو بده که ماشین جلوی خونه ای بزرگ ایستاد. نوین معترض اسم خواهرشو صدا زد. مینو چشم غرّه ای بهش رفت: یکی طلبت آهین. آهین اوکی ای گفت. ستاره با تأسف سری تکون داد: خدا به داد من ویزدان برسه از این به بعد....

وارد سالن که شدن از دیدن سیوان،گیلدا،دانیال،دامون وآهو تعجب کردن... آهین از یزدان پرسید: تو نمی خوای دست از این سوپرایزهات برداری؟ یزدان دستی رو شونه اش زد:خوشحالم هنوزمی تونم بهت رودست بزنم.مینوبهشون نزدیک شد.آهین با یه لحن ملتمس آمیز که بیشتر شبیه گلایه بود تا التماس گفت: تو رو خدا فقط کل کل کردنو شروع نکن. یزدان بوسی رو گونهٔ همسرش زد دستشو دور شونه هاش حلقه کرد:باز چیکار کردی که ازدستت شاکیه؟ مینو خودشو برای شوهرش لوس کرد:یزدان به منِ فنچ میاد این غول بیابونی رو اذیت کنم؟

-نه عزیزم به توی نیم وجبی کجا میاد کسی رو اذیت کنی؟ لبخند مینو یه متر کش اومد: من، دختر به این باادبی چیکار با این غول بی شاخ دم می تونم داشته باشم.

-می دونم خانمم! سیوان پادرمیونی کرد: میشه شما دونفر یه امروز رو بی خیال کل کل کردن باشید؟! دانیال سرشو ازآشپزخونه داخل سالن کرد: کسی به داد من میرسه؟ دست تنهایی نمی تونم جوجه ها رو سیخ کنم.آهو وگیلدا با هم بلند شدن که دامون گفت: خانمها یه لحظه! با تعجب به دامون نگاه کردن که گفت: امروز،روزاستراحت خانمهاست آقایون این کارخطیر رو برعهده می گیرن مگه نه آقایون محترم؟ نوین با صدایی بلند که شبیه اعتراض بود گفت: هی دامون! چرا از طرف همه قول میدی؟ دامون

امید من ستاره

اول ازهمه سراغ نوین رفت بالاسرش ایستاد: حالا که اینطوره اولین کسی که باید بره توی آشپرخونه تویی یالا زود باش... بالأخره با اجبارِپسرها بلند شد درحالیکه برای دامون خط ونشون می کشید به اشپزخونه رفت.

-آخی دادش بیچارهٔ من! خدا رحمتت کنه. آهو درحال پوست گرفتن سیب گفت: تا خودتم همراه اونها نفرستادیم بهتره حرفتو پس بگیری. مینو بین گیلدا وستاره نشست از گیلدا پرسید: شما کی رسیدین؟

-دیروز اومدیم، شب رو اینجا بودیم.

-اون وقت چرا یزدان به من چیزی نگفت؟ آهو سیب رو قاچ کرد نصف شوبه ستاره داد: ندیدی آهین چی گفت؟ یزدان استادِ سوپرایزه. ستاره بلند شد وسمت آشپزخونه رفت. آهوبا صدای نسبتاً بلندی گفت:عزیزم جای شوهرت امنه،آشپزخونه نرفته. ستاره برگشت وعقب عقب راهشو گرفت: آهو جون از این بابت مطمئنم، می خوام برم آب بخورم.

-توگفتی منم باورکردم. همون طور که دنده عقب می رفت قبل از اینکه هشدار گیلدا رو بشنوه با یه دیوارِ بتنی برخورد کرد و پهن زمین شد. دخترها سعی کردن نخندن. ستاره از رو نرفت، نشست، هنوز نمی دونست با چی برخورده کرده با لحن طنزی گفت:راحت باشین خنده تون رو ول کنید یه وقت منفجر نشید. یهو صدای خنده پرسالن شد. بلند شد تا به شخصی که خورده یه دعوای حسابی بکنه. ازدیدن دانیال که سینی بدست روبروش وایساده بود کپ کرد. دانیال با شوخی گفت: گفته باشم من هنوز آرزو دارم، تو رو خدا ازحرکات رزمی استفاده نکن... بحث داشت بالا می گرفت که با ورود افراد جدید به سالن دیگه همه داشتن شاخ درمی اوردن.....

صدای معترض مینو بالارفت: یـــــــــــزدان! یزدان درحال روشن کردن منقل برای کباب بود. برگشت سمت مینو: جانم! بازچی شده؟ دست به کمرجلوی یزدان ایستاد: ناسلامتی زنتم نباید به منم یه خبرمی دادی که این همه مهمون دعوت کردی؟

-عزیزم فقط خواستم یه روزهمهٔ فامیل رو دورهم جمع کنم، می خوام تاریخ عروسی مون رو امشب اعلام کنم اگربازمورد اعتراض قرارنگیرم؟! لبخند پهنی صورتشو پرکرد: راست میگی یزدان؟ یعنی باورکنم که بالأخره تصمیمت قطعی شده؟

-آره، پدر ومادرت تا یه ساعت دیگه میرسن، می خوام از بابات وآهین اجازه بگیرم تا یه وقت بی احترامی به پدرت ودوست صمیمیم نشه. خودشو تو بغل یزدان انداخت: تو خیلی ماهی عشقم! خیلی! نوین سر حرفهای آخرشون رسید سینی جوجه ها رو زمین گذاشت به خواهرش گفت: خجالت بکش مینو هرکی ندونه فکرمیکنه اون قدر رو دستمون موندی وترشیدی که شوهری به جز یزدان عتیقه پیدا نکردیم بهت قالبش کنیم. مینو ازآغوش یزدان بیرون اومد با شرم گفت: داداش!.....

-نوین چیکارخانمم داری؟! تازه باید ازم ممنون باشی که کژال وخانواده شو دعوت کردم،کجای دنیا شوهرخواهر به این خوبی گیرت میاد؟ با اومدن بقیه به جمعشون حرفها نیمه تموم موند....

اون قدرتو حیاط سر وصدا شده بود که صدای بزرگترها در اومد.....

امید من ستاره

ناهار با صمیمیت ومسخره گویی های بچه ها به خصوص آهین ودانیال ومینو صرف شد. آهین دنبال خواهرش که تو باغ پشتیِ خونهٔ یزدان بود، رفت: چرا تنهایی؟ آهو به درخت تکیه داد، سُرخورد و روی زمین نشست دستی به علفهای زیر پاش کشید با غصه گفت:جای مامان خیلی خالیه. کنار خواهرش نشست: مطمئنم مامان الان خیلی خوشحاله که جمعمون جمعه. برای اینکه آهو رو از اون حال دربیاره پرسید: حال کوچولوی من چطوره؟ لبخندی رو لب آهو نشست. دستی به شکمش که حالا برآمده شده بود کشید: سلام داره خدمت دایی عزیزش.

-دایی قربونش بره الهی!

-آهین!نگو اینطوری! با دیدن ستاره که به طرفشون می اومد لبخندی زد: یه لحظه نمی تونه بدون تو بمونه. ستاره هم سمت دیگهٔ آهو نشست: حال خواهرشوهر وکوچولوی ما چطوره؟ خوش می گذره؟

-این کوچولوارادت خاصی به زن دایی اش داره. آهین نذاشت ستاره ادامه بده پرسید: کاری داشتی؟نگاه ازآهو گرفت وبه آهین دوخت: این دانیال ونوین بقیه روعلیه من شورندن، منو کژال رو به جون هم انداختن که یه مسابقهٔ دفاعی برگزارکنیم.

-تو هم قبول کردی؟

-کار نوینه مثلاً چی باید بهش می گفتم.

-ازدست این نوین!.....

سایمان وسیوان هرکاری کردن تا از این مسابقه منصرف شون کنند نشد و با تشویق جمع برگزارشد... درگیری سختی بین دودخترخاله صورت گرفت. دیاکو وقتی دید هیچ کدومشون کوتاه بیا نیست با یه دعوای زرگری ازهم جداشون کرد وآتش بس اعلام شد. هر دو نفس زنان روی زمین پهن شدن. نوین کنار کژال زانو زد: حالت خوبه خانمی؟ نگاه کژال به ستاره افتاد. با تجربه ای که قبلاً داشت می دونست ستاره براش حریف قدریه وشانس بردنش کمه، گفت: آره، ستاره قدرت بدنی بالاتری نسبت به من داره اینو قبلاً تجربه کردم همیشه تو باشگاه حرف اول رو اون میزد، حتی به مسابقات کشوری راه پیدا کرد ولی یه مشکلی براش پیش اومد نتونست شرکت کنه، ازت می خوام دیگه هرگز چنین پیشنهادی نکنی،شانس آوردم لت وپارم نکرد آخه تو چنین مبارزه هایی ستاره با کسی شوخی نداره.

-یادم باشه دیگه هیچ وقت،هیچ جا چنین غلطی نکنم هرچه باشه خانم نوین فخرابابد سرآمد همه تو فامیل باشه حتی ازستاره. چشم غرّه ای به نوین رفت: پررو! ما فقط نامزدیم ها! خندهٔ نوین اون قدری بلند بود که تموم نگاهها رو به خودشون کشوند. کژال از خجالت سرشو پایین گرفت، با لحن حرص درآری زمزمه کرد: نوین آبرو برام نذاشتی،الان بقیه چه فکری که نمی کنند.

-فدای اون شرم وحیات برم خانمی! صدای یزدان اومد:نوین برو توپ رو از تو انباری بیار می خوایم بازی کنیم. کژال بلند شد تا بیشتر ازاین زیرحرفهای نوین آب نشه و به سمت ساختمان رفت.....

امید من ستاره

ستاره درحال بیرون اومدن از آشپزخونه با کژال سینه به سینه شد. کژال دو قدم به عقب پرید. با دیدن ستاره توپید: اِ !ترسیدم! ستاره ابرویی بالا داد: نبینم دختر خالهٔ عزیزم از چیزی بترسه! تازه این رنگ ورویی که من دارم می بینم بیشتررنگ خجالت رو داره تا ترسیدن رو. دستهاشو به کمر زد و طلبکارگفت: ستاره میزنمت ها!!الان حوصلهٔ خودمم ندارم. لبخندِستاره کفریش کرد: ببین اعصاب ندارم برو کنارم یخوام رد بشم. ستاره کنارکشید وگفت: حالا چرا میزنی؟ وارد آشپزخونه شد. لیوانی آب سرد برای خودش ریخت ویه نفس سر کشید. با اومدن ستاره به آشپزخونه دهن بازکرد چیزی بگه که ستاره پیش دستی کرد: بچه ها بازی رو شروع کردن نمی خوای بیای؟ با اخم، سنگینی بدن شو رو دستهاش که از پشت به کابینت تکیه داده بود انداخت. ستاره دست به سینه جلوش ایستاد: حالا چرا ماتم گرفتی؟ ازاینکه بردم ناراحتی؟

-نوچ! لبخند ستاره پهن ترشد.

-ستاره من الان ناراحتم توهم هی راه به راه این نیشت بازبشه خوب؟! ببند اون وامونده رو! سعی کرد خنده شو کنترل کنه: پس میشه بگی دردت چیه تا من نخندم؟ لبی آیزون کرد وگفت: این نوین جلوی اون همه آدم برام آبرو نذاشت، خیلی راحته!

-الان دردت تو اینه که چرا نوین جلوی جمع لاو ترکونده؟

- تومی دونی من رو این جورچیزها حساسم، دوست ندارم جلوی دیگران احساساتمو بروز بدم برعکس تا دلت بخواد این نوین تو این موارد دست و دلبازه.

-اینکه ناراحتی نداره، شما مگه چند وقته نامزدید؟ دوماهه! سرجمع که حساب کنم یه هفته هم با هم نبودین، تو سنندج، نوین تهران! خوب طبیعیه که بخواد باهات باشه وبهت ابرازعلاقه کنه.

-با هیچی نوین مشکل ندارم تنها مشکل اینه جلوی دیگران یه کم رعایت کنه تا کم کم این رفتارش برام جا بیفته.

-اون بنده خدا ازکجا باید بدونه دخترخالهٔ بنده روی این چیزها حساسه؟ خوب برو بهش بگو،نوین پسرخوب ومنطقیه،روشنفکره،تو این موارد خیلی راحته، به نظرمن یه کم با دلش راه بیای جای دوری نمیره، منم اولش مثل تو بودم اما الان برام عادی شده که آهین جلوی دیگران..... کژال وسط حرفش پرید: تو که انتظار نداری یه دفعه این همه راهو یه شبه برم؟

-نگفتم یه شبه راه صد ساله رو برو اما به تدریج میشه این مشکل برطرف کرد، پسرخوبیه کاری نکن از دستش بدی وبعداً پشیمون بشی، من ضمانت این پسر رو می کنم، ما که از بازی جا موندیم حداقل بریم ببینیم بازی به نفع خانمها تموم شده یا آقایون.کژال آروم تر ازقبل با ستاره ازساختمان خارج شد. بازی به پایان رسیده بود. گیلدا معترض گفت: معلومه شما کجایید؟ ستاره کنار بزرگترها نشسته و درحال خوردن میوه بود یه تیکه از موز رو سمت گیلدا گرفت: اینو بخورجوشت بخوابه! محض اطلاع یه گپ دختر خاله ای داشتم. کم کم بقیه هم به جمع بزرگترها پیوستن...

امید من ستاره

در کل یه روزخوب و به یاد موندنی بود. اینو مدیون یزدان بودن. شامو از بیرون سفارش دادن. خانمها میزغذا رو چیدن. از طرفی پسرها تلویزیون رو روشن کرده و فوتبال تماشا می کردن به دودسته تقسیم شده بودن و برای هم کُری می خوندن که تیمشون اِل وبل است. دیاکو با دیدن بچه ها سری حسرت بار تکون داد به ستارگفت: یادش بخیرما هم یه زمونی مثل اینها بودیم.

-دیاکوخان!جوونی برای خودش عالمیه که ما نفهمیدیم کی گذشت، تا اومدیم به خودمو بیاییم بهمون زن دادن و چند سال بعدش بچه دار شدیم، بعد ازاون باید برای زندگی وآسایش خانواده هامون تلاش می کردیم تا چیزی کم نباشه برای همینه چیزی از جوونی مون نفهمیدیم.

-اون موقع زندگی ها سخت بود مثل الان نبود تا میگی ف همه میگن فرحزاد. با صدای میترا که گفت میزشام حاضره حرفشون تموم شد.....

بعد از صرف شام همه دورهم نشسته بودن که یزدان سرِ صحبت رو بازکرد: عمو ستار اگراجازه بدید می خوام یه موضوعی رو مطرح کنم البته با اجازۀ بزرگترها.همه ساکت منتظر بودن که یزدان چی می خواد بگه. با زبونش لبشو تر کرد. نگاهش به مینو بود که لبخند محوی رو لبش بود. با صدای ستارکه گفت ما منتظریم پسرم به خودش اومد.نگاهی به جمع تو سالن کرد: می دونم الان باید پدرومادرم اینجامی بودن واونها تصمیم گیری می کردن،عمو شما خوب می دونید مامان وبابام ایران نیستن تا دو ماهه دیگه هم نمیان، دیشب باهاشون تماس گرفتم وتصمیم مو برای ازدواج گفتم، اولش مخالفت کردن اما با اصرارهای من راضی شدن. نگاهشو به آهین دوخت وادامه داد: قبل ازاینکه با خانوادۀ شما آشنا بشم، منوآهین ازدوستهای صمیمی هم بودیم، خیلی صمیمی،آهین همیشه برام جایگاه ویژه ای داشته و داره، راستش زندگی الانم رو مدیون آهین هستم که باعث آشنایی منو مینو شده. چشم به ستاردوخت: نمی خوام با حرفهام خسته تون کنم، اینم می دونم نباید این موضوع روحالا مطرح می کردم، یکی ازدلالیل مخالفت پدرم همین بود که بی بی تازه رحمت خدا رفته و نباید چیزی بگم،عمو! آهین! آهوجون! من ازهمۀ شماها شرمنده ومعذرت می خوام که چنین حرفی رو میزنم، بی بی درحق منم مادری کرد،اون خیلی برام عزیزبود،اگر مادرم نبود ازمادرمم کمترنبود براش ارزش خاصی قائل بودم، مخلص کلام اینکه، اگراجازه بدید تا دوماه دیگه که بابا ومامانم برای مدتی میان ایران عروسی منو مینو برگزاربشه، ما دوساله با هم عقدیم توی این دوسال هم من هم مینو خیلی اذیت شدیم نمی خوام بیشتر از این طول بکشه، می ترسم خدای نکرده باز یه اتفاق دیگه ای بیفته واین مراسم هی کش پیدا کنه، بازم میگم ببخشید که یه همچین تقاضایی رو مطرح کردم دیگه حرفی ندارم هرچی شما بگید عمو ستار! بهش احترام میذارم، بازم با شرمندگی از آهین وآهوجون. جو سالن خیلی ساکت شده بود. مینو منتظربه پدرش چشم دوخت تا ببینه عکس العملش چیه. ستار نگاهی به آهین وآهو کرد که سر به پایین انداخته وساکت بودن:آهین پسرم! آهین سرشو بلندکرد میخ چشمای متأثرعموش شد.

-آهین من هیچ حرفی برای گفتن ندارم، با تصمیم یزدان هم موافق نیستم هر چی باشه مادرت زن داداشم بوده، مثل یه خواهر بود برام؛ هرچی که تو بگی من حرفی ندارم. آهین نگاهش طرف یزدانی رفت که چشماشو بسته ونفسش توسینه حبس شده بود. این حالت شو خیلی خوب می شناخت، الان تو بدترین شرایط روحی بود و خودشو به خاطرحرفهایی که زده سرزنش می کرد. بلند شد. روبروش ایستاد. یزدان چشم بازکرد. با دیدن آهین ناخودآگاه سرجاش ایستاد.تو چشمای بهترین دوستش خیره

شد.هیچی تواون چشمها پیدا نکرد. تا به خودش بیاد چه اتفاقی خواهد افتاد خودشو توآغوش آهین دید. کنارگوشش زمزمه کرد:مادرم هیچ وقت راضی به این نمی شد که عروسی دو جوون عقب بیفته،همیشه می گفت نباید کار خیر رو طولش داد،منم همون کاری رو می کنم که مامانم بهش اعتقاد داشت،توآستین بزن ویاعلی بگوخودم میشم ساقدوشت. دستهاش دورکمرآهین قفل شد، محکم همدیگه رو تو آغوش گرفتن. چند بار به کمر یزدان زد بعد ازش جدا شد رو به جمع کرد: به یه شرط اجازهٔ این کار رو میدم. نگاه نگران میترا، نوین، ستار وبقیه روی آهین میخکوب شد.یزدان گیج ومنگ ازحرفهای دو دقیقهٔ پیش به جمع چشم دوخت تا رسید به آهین. آهین به طرف مینویی رفت که رنگ به رو نداشت. دست مینو رو گرفت، بلندش کرد و سمت یزدان برگشت. رو به حضار تو سالن کرد: به شاهدی همه یزدان! اگر کوچکترین اخمی تو صورت این دختر ببینم یا آب تو دلش تکون بخوره تا اون سر دنیا هم که بری میام و دمار از روزگارت درمیارم، مینو خیلی برام عزیزه! به اینکه گاهی با هم کل کل می کنیم نگاه نکن! مثل آهو دوستش دارم چون من باعث آشنایی شما دوتا شدم پس از گل نازکتر بهش بگی با من طرفی فهمیدی؟ یزدان نفس حبس شده شو با صدایی کشیده بیرون فرستاد. اشکهای مینو از شادی روگونه هاش سرازیر شدن وخودشو تو بغل آهین انداخت. با صدایی پر ازبغض گفت: ممنونم داداش آهین! دوست دارم، بعد ازبابا و نوین دلم به بودن تو قرصه. صدای دست زدن سالن رو پر کرد. رو سرش بوسه ای زد وگفت: اگراذیتت کرد کافیه به خودم بگی اون وقت من می دونم اون غول بیابونی بی ریخت. بین گریه وخنده های مینو، یزدان پرسید :چی داری تو گوش زنم ور ور می کنی؟ مینو ازآغوش آهین بیرون اومد سمت یزدان رفت:چیزی نگفت یزدان حرفهای خواهر وبرادری بود.

-ازحالا می خوای با حرفهات زنمو از راه به درکنی؟

-شاید این کار رو هم کردم. ستار ومیترا با دیدهٔ تحسین به آهین نگاه کردن. شادی رو که تو چشمهای عموش دید ولبخندی که رو لب میترا آورده بود براش یه دنیا ارزش داشت. سیوان ظرف شیرینی رو از روی میز برداشت و دور سالن چرخید. دانیال ضبط رو روشن کرد با صدای بلندی گفت: هرکس می خواد تو این شادی سهیم باشه بلند شه بیاد وسط. با رفتن نوین بقیه هم به تبعیت از اون همین کار رو کردن. گیلدا اون قدرمحو بچه ها بود که با نشستن سیوان درکنارش به خودش اومد.لبخند با نمکی زد و ازجاش تکون نخورد.

-چرا تنها نشستی؟ مثل بقیه تو شادی شون شرکت کن.

-حسش نیست.

-اگرمن تقاضا کنم چی؟حسش میاد یا نه؟

-اووومممم اون دیگه فرق داره. سیوان خندید وگفت:پس بگو نازکش می خوای؟

-بده؟

-خیلی هم خوبه! اما به شرطی که نازکِشت خودم باشم نه کس دیگه ای. با تقاضای سیوان هر دو به جمع پیوستن.....

امید من ستاره

دیاکو تنها تو باغ زیر روشنایی اندک مهتاب، به درخت سروی تکیه داده بود وچشم به آسمون داشت. دلش هوای کسی رو کرده بود که چندین سال همسفر زندگیش بود. از سرِدلتنگی با خودش زمزمه کرد:خانمی می بینی! ستاره کوچولوت داره عروس میشه،داره میره برای یه زندگی مستقل رو پای خودش وایسه،کی فکرشو می کرد ستاره، اون دخترِ شّروشور برای خودش خانمی بشه؟ اما قولی که بهت داده بودم بهش عمل کردم،شوهرش پسرخوبیه ازش راضیم،می دونم قبلاً درحقش ظلم کردم ولی شکرخدا به موقع فهمیدم سیروان اون کسی نبود که من فکرشومی کردم، راه درازی در پیش دارم،پسرها رو هم باید داماد کنم، برای سیوان دارم یه کارهایی می کنم می مونه سایمان که اونم به وقتش، اگراز طرف بچه ها خیالم راحت بشه دیگه هیچ غم وغصه ای ندارم وبا دلی آسوده می تونم بیام پیشت،دلم خیلی برات تنگ شده،برای اون صدات، برای اون لالایی هایی که برای بچه هامون می خوندی ومنم باهاشون به خواب می رفتم،آهی از ته دل کشید و توسکوت ماه رو تماشا می کرد..... نشستن یه نفرخلوت شو بهم زد. اخم کرده چرخید وبا سیوان مواجه شد.

-بابا این وقت شب تنهایی اینجا چیکارمی کنی؟ نگاه از پسرش گرفت و دوباره چشم به آسمون دوخت: با خودم خلوت کردم.

-مزاحم خلوتت شدم.عصاشودست گرفت و تکیه از درخت گرفت،نگاهی به باغ انداخت تاریکی تموم زیبایی رو ازش گرفته بود: نه بابا! هر وقت دلم برای مادرتون تنگ میشه تو خلوتم باهاش حرف میزنم این جوری احساس می کنم کنارمه،گاهی وقتها به این خلوت و تنهایی نیاز دارم.

-منم گاهی وقتها دلم براش تنگ میشه، اما وقتی ستاره رو می بینم دلتنگیم رفع میشه آخه ستاره زیادی شبیه مامانه حتی حرف زدنش. برگشت سمت پسرش وخیره نگاهش کرد. سیوان از برق این نگاه خوشش نیومد بدجوری تو ذوق میزد. توی دلش دلهره ای به پا شد که انگار دارن توش رخت می شورند. سیبک گلوش با آب دهنش بالا و پایین شد: بابا چیزی شده؟ امشب یه طوری شدین؟ دیاکو به گلی خیره شد که تازه شکفته بود،باز دل سیاه شب این زیبایی رو با چادرِسیاه پوشانده بود با صدایی خفه ولرزون گفت: قبل ازاینکه بیام تهران، تماس گرفتن وخواستن برم کلانتری. سیوان مضطرب به دهن پدرش چشم دوخته بود. دیاکو سرشو پایین گرفت، چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره به حرف بیاد:هاجرخانم بدست افراد سیروان کشته شده، وقتی شنیدم حالم خیلی بد شد، حق اون زن این تاوان سنگین نبود. سیوان دو دستشو به صورت کشید ونفسشو سنگین بیرون داد: خدای من! حالا کی قراره به آهین بگید؟

-موندم چطور بهش بگم؟! سیوان کمکم می کنی؟ چشمای سیوان از این حرف گرد شدن:بابا ازم نخواه حامل این خبرشوم بشم، بذارید ازخود کلانتری باهاش تماس بگیرن.

-به نظرمن بهتره با خودمون ببریمش سنندج، کارهای پرونده که تموم شد برگرده شهرش.

-طفلک آهین، ازیه طرف پروندۀ مادرش ازطرف دیگه پروندۀ اموال شرکت و معدن، حادثه پشت حادثه، بدبیاری پشت بدبیاری.

-جریان معدنو سایمان بهم گفت،همه اش زیر سرِ این سیروانه، اون داره به تلافی کاری که باهاش کردین این کارها رو میکنه، سیوان؟!

-جانم بابا!

-ازت می خوام یه مدت کارتو تعطیل کنی و کنار خواهرت وشوهرش بمونی تو مشکلات تنهاشون نذار، ستاره به جز شماها کسی رو نداره، حرف حق باشه، این پسر داره به خاطر دختر من و خواهر تو این همه بلا سرش نازل میشه.

-چشم بابا! هرچی شما بگید. دیاکونفس راحتی کشید: ممنونم پسرم.....

****

دو روزی می شد به سنندج اومده بود.پرونده رو نگاهی کرد.عکسهای مربوط به تصادف مادرش که تو پرونده بودن حالشو بد می کرد. بیرون ازاتاقِ سرگرد تو حیاط نشست. با دست اشکهای نشسته رو صورت شو پاک کرد. سایمان دستی رو شونه اش زد: حالا مطمئن شدی کارِ سیروانه، برگرد تهران، برای اون یکی پرونده هم احتمالاً حضورت لازم باشه. دماغشو بالا کشید بغضشو قورت داد: اگربفهمم کارِمعدن هم زیرِسر سیروانه شده میرم اون ور مرز با دستهای خودم می کشمش.

-اومده ایران ویه جایی قایم شده کسی هم جاشو نمی دونه. نگاه پر از خشمش رو سایمان خشک شد:چه بهتر! زیر سنگم باشه پیداش می کنم وحقمو ازش می گیرم نمیذارم این رذل به خرابکاریهاش ادامه بده و به ریش من بخنده، من زیربار زور نمیرم اینو اون احمق باید بفهمه.

-الان عصبانی هستی،نمی دونی چی میگی بذار وقتی آرومترشدی اون وقت یه تصمیم درست وحسابی بگیر که می خوای چیکارکنی. سرشو به نشونهٔ مثبت بالا و پایین کرد.....

پلیس سنندج پرونده رومفتوحه اعلام کرد تا زمانیکه سیروان رو دستگیر کنند.....

ساره ظرف سالاد رو وسط میز گذاشت ونشست. ظرف غذاشو برداشت کمی برنج کشید رو به آهین گفت: پسرم خدا بزرگه! یه روزی بالأخره اون ملعون گیر میفته وتقاص تموم کارهاشو میده. ستاره برای آهین غذا کشید و جلوش گذاشت: حالا یه چیزی بخور، با نخوردن که سیروان دستگیر نمیشه. غذا رو پس زد و با یه عذرخواهی ازسر میز بلند شد. ستاره خواست دنبالش بره که دیاکو مانع شد:بذارتنها باشه،اینطور راحتتربا خودش کنارمیاد. ستاره چشمای نگران شو بدرقهٔ شوهرش کرد که از سالن بیرون می رفت. سیوان نمکدون رو برداشت ومقداری تو خورشتش ریخت درهمون حال گفت: من حواسم بهش هست نگران نباش. نوین با یه تشکر از میز فاصله گرفت: یه کم زمان می بره تا دوباره روبراه بشه اینم قبلاً بهت گفتم زن داداش. ستاره به صندلی تکیه داد و تو سکوت به غذا خوردن پرداخت.....

امید من ستاره

کژال با کمک ستاره میز غذا رو جمع کرد و به سالن برگشت. از نوین خبری نبود. کنار ستارهٔ بغ کرده نشست. موهای بلندشو که یه قسمت از صورت شو پوشانده بود کنار زد: میگم ستاره جون! می خوای بریم بیرون هوایی تازه کنی؟ نگرانی تو چشماش دو دو میزد: الان وقت بیرون رفتنه کژال؟ دلم مثل سیر وسرکه داره می جوشه توهم توی این موقعیت وقت گیرآوردی؟

-منوباش که به فکر کیم؟! الان اینجا نشستی و قمبرک گرفتی داری به آهین کمک می کنی؟ تموم هیکل شو سمت کژال چرخاند:میگی چیکار کنم؟ نمی تونم بهش نزدیک بشم، توهمچین مواقعی حسابی بدعنق میشه و با یه من عسل هم نمیشه خوردش. نیشخند کژال رو که دید بیشترآتیشی شد: زهرمار! الان وقت خندیدنه.

-نه جونم! دارم فکرمی کنم وقتی به حرف من گوش نمیدی و به آهین هم نمی تونی نزدیک بشی، به قیافهٔ درهم و پر از اخمش اشاره کرد: موندم این چه ژستیه برای خودت گرفتی؟ مثل بچه ها پا به زمین کوبید: تو یه راهی جلوم بذار من همون کار رو می کنم جناب عقل کل، خوب نگرانم دیگه!

-پاشو! پاشو بریم بیرون یه بادی به اون کله ات بخوره شاید ازاین بلاتکلیفی دربیایی وعقلت سرجاش بیاد،یه چیزی هم برای آهین بگیرشاید ازاین راه تونستی بهش نزدیک بشی واین قدر پاچه نگیره.

-بی ادب! خوبه منم به نوین بگم هاپو!

-اولاً نوین با اون شوهر بداخلاقت میلیون ها سال نوری فرق داره دوماً بلند نشدی خودم بلندت می کنم، چقدرهم نازمیکنه خانم! پشت چشمی برای کژال نازک کرد: آخه نه اینکه آهین هی نازمو میکشه لوس شدم. یکی زد پس کله اش:من آهین نیستم نازتو بکشم هنوزهمون کژالم که بودم. دستی پس گردنش کشید:الهی دستت بشکنه یواشتر بزن دردم گرفت.

-همینی که هست تا من میرم خونه لباس عوض کنم توهم آماده شو بریم صفا سیتی، ستاره اگرمنو نداشتی باورکن افسردگی حاد می گرفتی.

-نه اینکه خودت افسرده نیستی؟! از وقتی با نوین نامزد کردی یه کم روحیه گرفتی بیچاره!

-میزنم هان! بلند شو ببینم دخترهٔ لوس! زبون خوش که سرت نمیشه باید با پس گردنی بلندت کرد.

-حالا با کی بریم. نیش کژال تا بناگوش بازشد: با نوین دیگه!

-پس بگو خانم چرا دلسوزیش گل کرده؟ منو باش فکرمی کردم دلش به حال دخترِخاله اش سوخته و اومده دلداریم بده، حالا که اینطوره منم نمیام خودت برو. لحن کژال کشداری گفت: ستاره جـــــــــون! جوابی از طرف ستاره نگرفت.

-ستاره خانـــــــــــــم!

-سکوت

امید من ستاره

-ستاره اگر تو نیایی مامان نمیذاره من با نوین برم بیرون، اگر از این فرصتها استفاده نکنم معلونم نیست دوباره کی ببینمش وگناهش گردن تو میفته.

-چرا گردن من؟به من چه ربطی داره؟

-آخه دوساعته التماست می کنم، با زبون بی زبونی بهت میگم بیا بریم بیرون تو میزنی تو ذوقم و آه یه دختر دلسوخته گناهش زیاده وخدا قهرش می گیره حالا فهمیدی اسکول خان!

-چرا شِر و وِر برای خودت می بافی درست مثل آدم حرفتو بزن که منم بفهمم چی ازم می خوای!

-حالامیای یا نه؟

-چیکارکنم که خراب دخترخاله ام! برو آماده شو تا یه وقت آهت دامن گیرم نشه. یهویی بوس آبداری رو لپ ستاره زد. ستاره با چندش گفت: الهی سنگ شی کژال! چند بار بگم این کار رو نکن بدم میاد. کژال با سرعت باد داشت از سالن بیرون می رفت که با صدایی بلند گفت:عشقمی ستاره جونم. ستاره با تأسف سری تکون داد:آدم بشو نیستی کژال! بیچاره نوین که بخواد با توزندگی کنه.....

با اصرارزیاد نوین وسیوان،آهین هم همراشون رفت. کژال هر از گاهی با حرفهاش بقیه رو به خنده می نداخت. ستاره ازپشت سر محو تماشای آهینی بود که ساکت رو صندلی جلو نشسته بود. حواسش به شوخیهای گاه وبیگاه کژال با نوین نبود.....

ابتدا به پاساژ تجاری ومدرن سنندج سر زدن..... نوین با دیدن ساختمان مدرن تجاری صوتی کشید وگفت:نه خوشم اومد! اینجا هم ازاین مراکز پیدا میشه؟! کژال با آرنجش محکم به پهلوش زد: پس فکرکردی تنها شما تهرانیها ازاین جور مراکز دارید؟ نوین به نشونهٔ تسلیم دستهاشو بالا برد: ببخشید بانو! من فقط تعریف کردم. سیوان غر زد: بس دیگه! می خواید تا شب اینجا بمونید وکل کل کنید... نوین وکژال دست تو دست هم ازبقیه جدا شدن. قرارشد تا دو ساعته دیگه دوباره همدیگه رو کنارماشین تو پارکینگ ببینند.سیوان تأکید کرد رأس ساعت، خودشون رو برسونند. بعد ازخرید هم به یه رستوران میرن تا ناهار رو همونجا بخورن.....

بازار برای آهین جالب بود. کم کم از تو لاکش دراومد ونطقش بازشد. دست ستاره تو دستش پاساژ رو دور میزد. ازکنارهر لباس فروشی می گذشتن لباسی که توجه شو جلب می کرد برای ستاره می خرید. به مغازه ای رسیدن که لباسهای سنتی زیبا با رنگهای متنوعی داشت. وارد مغازه شد. به دلخواه دو دست لباس با رنگ شاد انتخاب کرد از فروشنده خواست که براش بیاره. ستاره آروم اما با حرص درگوشش نجواکرد: می دونی چند دست برام خریدی؟ آخه من این همه لباس می خوام چیکار؟

-از چیزی که خوشم بیاد رو می خرم توهم مجبوری اونها رو تو خونه واسه شوهرت بپوشی پس حق مخالفت نداری و کم غر بزن. فروشنده لباسها رو روی پیشخوان گذاشت: بفرمایید، جنسش بسیارمرغوبه دست رو خوب جنسی گذاشتین. لباسها رو طرف

امید من ستاره

ستاره گرفت: برو پرو کن درضمن منم باید ببینم تنهایی نظرندی که اصلاً خوشم نمیاد. با لجبازی لباسها رو از دستش کشید: زورگوی خوشگل! به سمت پرو رفت. لبخندی رو لب آهین نشست: شنیدم چی گفتی! ستاره سرشو از اتاق پرو بیرون آورد: گفتم که بشنوی.....

با لبهایی آویزون در پرو رو بازکرد. آهین دم در اومد. چشمهاش برق خاصی گرفتند. اشاره ای به لبهای آویزونش کرد: چیه؟ با حال زاری گفت:من خوشم نمیاد اینها رو بپوشم.

-دلت میاد لباس به این قشنگی؟

-نه که با زور و التماس آوردنت نه که حالا نیشت تا بناگوش بازشده و دست بردار نیستی، تازه زورهم میگی! آهین من خودم لباس سنتی زیاد دارم نیازی به اینها نیست.

-اصل منم که خوشم میاد توهم باید بپوشی. یه پاشو محکم زمین زد. با لجبازی کودکانه ای گفت: نمی پوشم حالا ببین!

-اتفاقاً می پوشی چون من میگم و منتظر نشد تا ستاره دوباره مخالفت کنه... پول لباسها رو پرداخت کرد و ازمغازه بیرون اومدن.

سیوان نگاهی به ساعت کرد:این دو تا کجا موندن؟ حالا خوبه تأکید کردم دیر نکنید.

-بذار باهم باشن بعد از مدتها با هم اومدن خرید.

-آخه خاله به من سپرده مواظبش باشم کژال یه کم سر به هواست چند باری کارهایی کرده که چشممون ازش ترسیده. آهین ابرویی بالا داد: خدا به داد نوین برسه با این سر به هوایی کژال خانم! ستاره از ماشین پیاده شد پرسید: داداش دوباره تماس بگیر. اینبارآهین به جای سیوان با نوین تماس گرفت باز جواب نداد. آهین تکیه شو ازماشین گرفت با عصبانیت دستهاشو تو جیب شلوارش کرد، از سیوان پرسید: فکرمی کنی کجا رفته باشن؟

-نمی دونم! ستاره چند بار دیگه با کژال تماس گرفت اونم جواب نمی داد. دیگه کم کم داشتن نگران می شدن. دوساعت از قرارشون می گذشت وهیچ خبری ازشون نشد. ستاره خواست با خونه تماس بگیره که سیوان نذاشت: ممکنه خونه نرفته باشن وخاله رو هم نگران کنی. گوشی آهین زنگ خورد. با سرعت باد جواب داد:بله!

-.....

-خودم هستم.

-.....

چهرهٔ آهین هرآن درهم می شد. ستاره وسیوان به دهنش چشم دوخته بودن.

-.....

آدرسو لطف کنید بگید. با اشاره رو به سیوان کرد که کاغذ وقلم بده. سیوان به جای آوردن کاغذ گوشیو از دست آهین قاپید: لطفاً آدرسو بفرمایید....

نرسیده به بیمارستان ماشینو پارک کرد. با شتاب پیاده شد وبه آهین گفتن های سیوان توجهی نکرد. ستاره دنبالش می دوید.....

روصندلی داخل سالن نشسته بود و عصبی پاشو مرتب تکون می داد. سیوان کنارش نشست: آهین نگران نباش انشاءا... چیزی نیست. دستهاش که ستون چونه اش بود رو آزاد کرد: من نمی دونم این نوین تو بازارِسنتی چیکار داشته که کژال رو برداشته و رفته اونجا؟! اون در قبال این دخترمسئول بوده نباید این اتفاق می افتاد. ستاره دستشو گرفت: بذار دکتر از اتاق بیرون بیاد معلوم میشه اونجا جریان از چه قراره.....

یه ساعت دیگه گذشت تا دکترازاتاق عمل بیرون اومد. بدون توجه به خستگی دکترسمتش رفت: آقای دکترحالشون چطوره؟ دکترنگاهی به قیافهٔ نگران افراد حاضرکرد:عملشون خوب بود،شما چه نسبتی باهاشون دارید؟ سیوان گفت:من پسرخالهٔ دختره هستم بعد به آهین اشاره کرد: ایشونم پسرعموی همون آقای جوونن. دکتر دستی به گردنش کشید: به هر حال تا اومدن پلیس باید صبرکنید. با تعجب به دکترنگاه کردن. آهین پرسید: پلیس برای چی؟ به ما گفتن که تصادف کردن. پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد که دکتر نگه اش داشت: خانم پرستارهیچ کس اجازهٔ ملاقات با این دوتا جوون رو نداره تا پلیس بیاد بعد رو به آهین کرد: ما هم قانونهای خودمون رو داریم قضیه مربوط به تصادف نیست.

-پس چیه؟

-به اون دوتا سوءِ قصد شده حالا اگراجازه بدید من برم به بیمارانم برسم. آهین کلافه دستی به صورت خسته اش کشید: سیوان نکنه باز... سیوان وسط حرفش اومد: پس سیروانه سنندجه با این کارش خواسته پیام بده حواسش بهمون هست و می تونه برای اطرافیان مون دردسر ایجاد کنه اینم یه چشمه اش بوده. ستاره با چشمایی پر از ترس به اون دوتا نگاه کرد.

-خدای من! یعنی این قدرآدم داره که برای تک تک ماها مراقب بذاره؟ آدمهاشم همه جا هستن.

-اما جرأت نداره خودشوآفتابی کنه همین که گیر بیفته دیگه کسی نیست ازش حساب ببره و حمایتش کنه.

-این قصه سر دراز داره.....

تا رسیدن پلیس نیم ساعتی طول کشید. هرکدام به تک تک سؤالات پلیس جواب دادن....

اولین نفر آهین بود که وارد اتاق شد. با دیدن نوین تو اون حال نزدیک بود اشکش سرزیر بشه. لب تخت نشست و دست آزادشو تو دست گرفت فشار آرومی بهش داد. با حس اینکه آهینه،چشم بازکرد.

-چطوری پهلوون؟! با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت: بد نیستم! با دست موهای پریشون شو مرتب کرد: خدا خیلی بهت رحم کرد، دکترت می گفت بدجوری زخمی شدی؟ خدا رو شکراتفاق بدتری نیفتاد وگرنه تا آخرعمر شرمندۀ عمو و زن عمو می شدم.

-بیخیال!

-حالا من جواب عموستار وزن عمو رو چی بدم؟ سکوت نوین باعث شد ادامه بده: شما تو بازارِسنتی چیکارمی کردین؟ قرار ما دوساعته بود! از درد چشماشو روهم فشارداد وآب دهنشو قورت داد: به کژال قول داده بودم یه روز باهم میریم اونجا..... نگران پرسید: کژال کجاست؟ حالش خوبه؟

-حالش خوبه، فقط بازوش تیرخورده،تا فرداهم مرخص میشه. نفس آسوده ای کشید.

-فردا ازاینجا میریم، ازدکترخواستم به بیمارستان تهران منقلت کنند دیگه نمی خوام تو این شهربمونیم.

-کژال چی؟ لبخندش به خنده تبدیل شد: اگر ساره خانوم اجازه بده با خودمون می بریمش خوبه؟! دوباره از درد چشماشو رو هم فشار داد. آهین بلند شد: میرم بگم پرستار بیاد. دست نوین رو دستش نشست: نمی خوام بابا ومامان چیزی از این موضوع بفهمند.

-چرا؟

-حالا! وقتی رفتیم تهران تا زمانیکه مرخص بشم نمی خوام نگران شون کنم بعداً خودم همه چیز رو بهشون میگم.

-نه نوین جون من نمی تونم به عمو دروغ بگم همین که رسیدیم تهران بهش خبرمیدم، پدرته باید بدونه چه اتفاقی برات افتاده. به سمت دررفت که نوین با اعتراض صداش زد:آهین! آهین با توأم! یه لحظه گوش کن..... آهین توجهی به اعتراض هاش نکرد و ازاتاق خارج شد.

-پسرۀ سرتق زبون نفهم! هرکاری که دلش می خواد میکنه!...

پرستار مسکنی تو سرمش زد: کاری داشتین خبرم کنید. آهین باشه ای گفت و پرستار بیرون رفت. برگشت و به قیافۀ بغ کردۀ نوین نگاه کرد: یعنی الان تو فاز قهری دیگه؟ با اخمهای درهم به بیرون ازپنجره زل زده بود. وقتی سکوت شو دید رو صندلی نشست: نوین تو به هوای من اومدی سنندج، این بلا به خاطر من سرت اومده پس منطقی فکرکن. بازهم جوابش سکوت بود. طلبکارانه پرسید: ببینم اصلاً این اتفاق چطوری براتون افتاد؟ هنوزچیزی در این مورد بهم نگفتی! با سکوت دوبارۀ نوین نفس پر حرصشو بیرون داد وطرف دیگۀ تخت رفت که با این کارش نوین سرشو جهت مخالف چرخاند. سعی کرد رو اعصابش مسلط باشه صداشو خفه کرد تا بلند نشه: نوین شدی عین این بچه های لجباز! اگرچیزی میگم به این خاطره که هیچ وقت به عمو دروغ

نگفتم و نمیگم،حالا تا خودم زبونتو بازنکردم بهتره خودت بگی چطوری این اتفاق افتاده؟ نگاه پر ازخشم شو به آهین نشونه رفت: نمیگم تا از ندونستن بترکی!

-آهان! پس بحث تلافی کردنه! باشه منم میرم از کژال بپرسم حداقل از تو یکی خوش اخلاق تره.

-کژال تو این ماجرا بی تقصیره.

-می دونم ولی برای رفع فضولی خودم دارم این کار رو می کنم. بلند شد وبه آهین گفتن هاش محل نذاشت.....

سیوان دم دراتاق ایستاده بود. آهین پرسید: چرا نمیری تو؟

-می خواست با ستاره تنها باشه. تقه ای به در زد، قبل از وارد شدن به اتاق گفت: این زنها هیچ وقت حرفهاشون تمومی نداره. در رو کامل بازکرد ومنتظر موند تا سیوان بره داخل..... کژال با دیدن آهین پرسید: حال نوین چطوره؟

-خوبه! قبل ازاینکه بیام اینجا بهش مسکن زدن الان خوابه،حال شما چطوره؟ بهترید؟ کژال با زحمت به تخت تکیه داد: من خوبم، نگران نوین بودم.

-اون حالش خوبه مطمئن باش، یه سؤال داشتم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

-اگر گفتنش اذیتتون کرد نمی خواد جواب بدید، میشه بگید چطوری این اتفاق براتون افتاده؟ کژال نگاهی به سیوان وستاره کرد. آب دهنشو قورت داد:خیلی سریع اتفاق افتاد.

-چطوری؟ با اینکه قبلاً برای سیوان وستاره تعریف کرده بود برای آهین هم تعریف کرد:تازه ازماشین پیاده شده بودیم، من ونوین داشتیم می رفتیم سمت بازار،نمی دونم چی شد که مردم با صدای شلیک گلوله به هرطرفی می دویدن. نوین دستمو گرفت و دنبال خودش می کشید، لحظهٔ خیلی بدی بود، اون مرد مسلّح فقط دنبال ما بود، حین فرار یه تیر به بازوم خورد، برای ثانیه ای نوین از رفتن ایستاد تا نگاهی به زخمم بکنه، متأسفانه خودشم تیرخورد تا به خودمون بیاییم ببینم چی به چیه اون مرد رفته بود. نگاه آهین به سیوان خیره شد.

-کژال چهرهٔ اون مرد رو دیدی؟

-نتونستم، تنها چیزی که ازش یادم مونده موهای وز ومجعدش هست. ستاره لبخند تصنعی زد دستی به پشتش کشید: دیگه نمی خواد ادامه بدی خسته ای استراحت کن.

–آهین مطمئن باشم حال نوین خوبه.

امید من ستاره

-نگران نباش اما از دکترش خواستم که به تهران منتقلش کنه نمی خوام کسی به خاطر دردسرهای منو ستاره آسیب ببینه.

-دردسر چیه؟ستاره خواهر نداشتمه اگر من هواشو نداشته باشم کی می خواد کمکش کنه؟ ستاره تو آغوشش گرفت وبوسه ای به موهاش زد: فدات بشم خواهری. خودشو از بغل ستاره بیرون کشید ناراحت پرسید:جدی جدی می خوای نوین رو ببری تهران؟

-آره، حداقل اونجا امنیت بیشتری داره، اگر توهم بخوای می تونم ترتیب شو بدم تا همراه مون بیایی. بغضشو قورت داد: نه، ممنونم، ولی قول بدید که مواظبش هستین.

-مواظبشم، ببخش که نشد بیشتر ازاین سنندج بمونیم، پرونده نیمه کاره مونده تموم کارها رو سپردم به سیوان من دیگه اینجا کاری ندارم. ستاره لبخندی زد وگفت: درعوض من بهت قول میدم خیلی زود بیایی پیش خودمون. کژال لبخند محزونی زد. آهین از دیدن قیافهٔ به غم نشستهٔ کژال ناراحت شد. تصمیم گرفت تا با ژیوار حرف بزنه شاید اجازه بده اونم با خودشون به تهران ببرند....

****

یکماه بعد به لوشان برگشت تا درجریان روند پروندهٔ معدن قراربگیره. شاهین و پلیس سرنخ های خوبی بدست آورده بودن. تو دفتر مشغول کارش بود که رضا وارد شد. سرشو از رو پرونده بلند کرد: چند بار بگم یه در بزن بعد بیا! این بار هزارم!رضا دو دستشو روی میز ستون و سمت آهین خم شد:در زدن رو ولش کن، ازادارهٔ آگاهی اومدن جناب راسخ! پرونده رو بست: پس چرا راهنمایی شون نمی کنی بیان تو؟

-آخه یه نفر دیگه همراشونه که فکرنکنم برات خوشایند باشه.

-کیه؟

-گلسو! اخمهاش توهم رفت: اون اینجا چیکار میکنه؟

-نمی دونم! ولی همزمان با پلیس ها رسیده. از پشت میزش بلند شد و رفت رو مبل نشست: پلیسها رو راهنمایی کن بیان گلسو رو هم خودت یه جوری دست به سرش کن نمی خوام ببینمش. رضا بله ای گفت و از اتاق رفت.....

توضیحاتی که پلیس داده بود براش تازگی داشت. شخصی به اسم داراب از سیروان دستور گرفته بود تا ضربهٔ بدی بهش بزنه، سیروان تا کجا که پیش نیومده بود؟! خودشو نمی دید اما سایه اش همه جا بود. به عمد یه ردی هم از خودش به جا میذاشت که بگه همه جا حواسش به همه چیزهست.

سرگردمیلانی گفت: تو این یه ماه هنوز نتونستیم ردی ازش پیدا کنیم با اینکه همیشه یه سرنخی هم به جا میذاره، اما این سرنخ ها مثل یه پازل هستن که تیکهٔ بعدی تیکهٔ قبل رو تکمیل میکنه این نشون دهندهٔ اینه با شخص بسیار زیرکی طرفیم، شما

چیزی ازاین آقا می دونید که به ما کمک کنه تا زودتر بهش برسیم؟ هرچقدرهم کوچیک باشه ممکنه گرهی از کارمون رو باز کنه. سری به نشونهٔ منفی تکون داد: اینکه الان کجاست رو اطلاعی ندارم ولی قبلاً کارهای دیگه ای هم ازش سرزده، یه پرونده هم تو سنندج داره که بازه، به جرم آدم ربایی وقتل. سرگرد متعجب یه مدت رو صورتش زوم شد.آهین گفت: جای تعجبی نداره،آخه خانمم اهل سنندجه، ما هم برای مراسم نامزدی به اونجا رفته بودیم که سروکلهٔ اون آقا پیداش شد.

-میشه بگید علت کارش چی بوده؟

-قبلاً خواستگارهمسرم بوده و خانمم مخالفت میکنه، سیروان هم به تلافی کارش اونو با خودش می بره اون ور مرز.

-خانم تون چطوری آزاد شدن؟ نفسشو با صدا بیرون داد: با کمک عده ای از مردم طایفه شون رفتن اون طرف مرز... پلیس دستشو به نشونهٔ سکوت بالا برد: بقیه شو خودم می دونم ازاین جنگهای قومی و طایفه ای!حالا میشه بگید جریان مادرتون چی بوده؟ دستی به صورتش کشید تا اشک نشستهٔ پشت پلک شوپاک کنه: کار اون ملعون از خدا بیخبر بود با ماشین زیرش گرفت و فرار کرد از اون موقع تا حالا ندیدمش.

-مادرتون رو؟

-سیروان رو! سرگرد بلند شد وپرونده رو تو دستش جابجا کرد: ممنون از کمک واطلاعاتی که بهمون دادی، لازم شد با همکارامون تو سنندج یه تماسی داشته باشیم و با هم دست دادن: روزتون خوش آقای راسخ....

افکار پریشون شو نمی تونست جمع وجور کنه، با حرفهای سرگرد کاملاً بهم ریخته بود. کیف شو برداشت و از دفتر خارج شد. به دنیا گفت: من دارم میرم به مهندس رازی بگو بقیهٔ کارها رو خودش انجام بده. دنیا باشه ای گفت. تو اولین پیچ سالن سینه به سینهٔ گلسو شد. این یکی رو کم داشت. ناخوداگاه صداش تو کل راهرو پیچید: خانم مگه نگفتم دیگه این طرفها پیداتون نشه؟! تموم کارمندهایی که تو سالن بودن بهشون نگاه می کردن. اینبارمخاطبش حضار توی سالن بود: شماها کار ندارین اینجا وایسادین و بِروبِر ما رو تماشا می کنید؟همه از ترس به اتاقهاشون پناه بردن. رضا سر رسید، خواست حرف بزنه که آهین با خشم و چشمایی به خون نشسته گفت: مگه بهت نگفتم نمی خوام این زنه رو ببینم چرا از شرکت نداختیش بیرون؟ رضا دستشو گرفت و به اتاقش برد درحالیکه گیسو دنبالشون می رفت.....

به زورِ رضا روی یکی ازمبلها نشست: آهین! جانِ من یه کم آروم بگیر! الان سکته می کنی به خدا؟ من بیرونش کرده بودم نمی دونم چطوری اومده داخل! بلند شد در رو ببنده تا صداشون بیشتر ازاین بیرون نره که گلسو رو دست به سینه و تکیه به درِ بسته دید تند وتیز شد: چرا دست ازسرش برنمی داری؟ چرا از در بیرونت می کنند ازپنجره میای تو؟ شما چی از جون این مرد می خوای؟ درکمال آرامش بدون اینکه تو ژستش تغییری بده گفت: خودشو می خوام. سکوت بدی اتاقو گرفت. سرآهین با گیجی به دوطرف تکون می خورد اما انگار زبونش قفل شده بود. گلسو تکیه از درِبسته گرفت. یکراست اومد رو مبل روبروی آهین نشست با لحنی پر از ناز وعشوه گفت:عزیزم منکه گفتم دست ازسرت برنمی دارم، اون دخترعمه ات ترمه رو یه جوری ساکتش کردم که

دیگه دم پرت نیاد حق والانصاف خیلی راحت قبول کرد و کناراومد البته خرجش زیاد بود ولی می ارزید، خودتم خوب می دونی حرفیو که بزنم روش هستم، ابرویی بالا داد: مگه نه آهین جونم؟! سعی کرد برخشمش غلبه کنه تا شادی گلسو تکمیل نشه چند نفس عمیق کشید: خوب می دونم چه اخلاق نحس وگندی داری! کارت همیشه آویزون شدن به مردهای پولدار وخوش قیافه اس، تا حالا چند مرد دلتو زده که دوباره نوبت به من رسیده؟ حرف آهین آتش زیر خاکسترشو روشن کرد با لحن بدی گفت: فکرنمی کردم تا این حد وقیح شده باشی! اما خوب! چه کنم که این دل بی صاحب هنوز برای تو می تپه،هنوز تو رو می خواد،هنوزاسم تو رو صدا میزنه. پوزخند صدا داری رو لبش نشست تموم نفرت رو توچشماش ریخت وگفت: به اون دل بی صاحبت بگو دست از سر منو زندگیم برداره چون سالهاست دیگه قلبی برای تپیدن واسهٔ تو یکی نداره، سالهاست تو رومثل یه آشغال ازش بیرون انداخته. گلسو سمتش خم شد لحنش آرومترشد: منظورت از زندگی اون دخترهٔ کُرده دیگه؟ آخه تو رو چه به یه دخترتعصبی و به دوراز فرهنگ امروزی؟

-اتفاقاً منظورم همون دختره کُرده، نه تو! انگشت اشاره شو سمتش هدف گرفت: قبلاً اخطارهامو بهت دادم دیگه تکرارنمی کنم کافیه دور منو زندگیم و همسرم پیدات بشه میدم بلایی سرت بیارن که خودت با دست خودت از این شهر که هیچ ازایران بری مفهوم شد؟ وقتی جوابی ازش نشنید بلندتر داد زد: شنیدی چی گفتم یا بازم تکرارکنم؟ گلسوخشم شو پشت پلکهای بسته اش خفه کرد،با صدای ضعیفی که به زور شنیده می شد بله ای گفت.

-نشنیدم بلندتر بگو! با حرص بلهٔ دیگه ای گفت که به گوشش رسید. پرخشم نگاهش کرد،بلند شد رو به رضا که تا اون موقع تو سکوت نگاهشون می کرد گفت: برو کلانتری وبه جرم مزاحمت از این خانم شکایت کن فردا اول وقت خودم میرم پیگیری می کنم. سمت در رفت قبل از اینکه بیرون بره برگشت: در ضمن یادت باشه من عاشق همسرم هستم نه تو نه هیچ کس دیگه نمی تونید اونو ازم بگیرین تا بیشتر ازاین خورد نشدی ازاین شرکت گورتو گم کن و برو. با قدمهایی محکم که صدای پاشنه های کفشش کل سالن رو برداشته بود از شرکت بیرون اومد. داخل ماشین نشست وعصبانیت شو رو دنده خالی کرد وبه سمتی که باید می رفت گاز داد...

آقا، گلسوخانم اجازهٔ ورود می خواد. با انگشت دست اشاره داد وارد بشه ... خودشو محکم رو مبل روبروش انداخت پاشوعصبی تکون می داد. ابتدا یه مدت تو سکوت بهم خیره شدن. سیروان با دیدن خشم پنهان گلسو لبخندی زد: چیکارکردی که کُرک وپَر ریخته برگشتی؟ نوچ نوچ نوچ با یه من عسل هم نمیشه خوردت! نفس عمیقی کشید با صدایی که کمتر از فریاد نبود گفت: پسرهٔ احمق برگشته تهدیدم میکنه، اونم به خاطریه دخترهٔ ایکبری ازدماغ فیل افتاده. یه کم دیگه سکوت کرد.چشماشو ریز کرد رو سیروان خم شد: ببینم این دختره چی داره دست ازسرش برنمیداری؟ تو با این همه خدم وحشمی که داری می تونی رو بهترین دخترها،دست بذاری نه هم نمی شنوی! موندم تو کار شما مردها به خدا! سیروان پک محکمی به سیگارش زد دودشو تو صورت گلسو فوت کرد محکم گفت:اینش به تو ربطی نداره تو کارتو بکن و پولتو بگیر. پوزخند صدادار گلسوعصبیش کرد. نگاه حقارت بارشو بهش انداخت: پیش خودت چی فکرکردی؟! اینکه مریم مقدسی؟ نه! یه وقت یابو برت نداره! تو اگرخوب بودی به نامزد قبلیت آهین، خیانت نمی کردی و با یکی دیگه نمی رفتی که به عشق وعیاشی ات برسی! با این حال یه نتیجه میشه گرفت اونم

امید من ستاره

اینکه هرگزبه چنین زنهایی نباید اعتماد کرد، چون قبلاً امتحانشون تو وفاداری پس دادن! برای منم نمی خواد جا نمازآب بکشی! به مبل تکیه داد، ته سیگارشو تو جاسیگاری خاموش و له کرد و درکمال خونسردی گفت: و اما ستاره! ستاره با تموم زنهایی که دیدم فرق میکنه، اون جَنم داره، مرده، صد تا مثل منو حریفه، دست هرچه مرده ونامرده از پشت بسته، هر چی ازاین دختر بگم کم گفتم، پس اینو آویزهٔ گوشت کن دیگه هیچ وقت!هیچ وقت! خودتو با اون مقایسه نکن، ستاره یه خانم به تمام معناست! خانمی که متانت و وقار از سر و روش می باره،حالا پاشو برو به کارت برس می خوام بیشترازهمیشه آهین رو زیرنظربگیری.حقارت درپیش مردی که تموم زیر وبَم زندگی شو می دونست خوردش کرده بود. قفسهٔ سینه اش ازشدت نفسهای عصبی بالا وپایین می رفت، کیف شو رو شونه انداخت، لبهاشو بهم فشرد تا حرف نامربوطی از دهنش خارج نشه. با گامهایی محکم سالن رو ترک کرد. همینکه پاش به حیاط رسید اشکهاش خودبخود به پهنای صورتش بارید. با پشت دست پاکشون کرد و از خونه بیرون رفت. سر خیابون که رسید یه ماشین دربست گرفت.....

تموم کارهای کرده ونکرده اش مثل فیلم سینمایی ازجلوی چشمش رد شدن.... خانم رسیدیم. با صدای راننده به خودش اومد کرایه رو داد وپیاده شد. مطمئن ازرفتن تاکسی کلید انداخت و رفت تو. تنها خونه ای که از اون همه ثروت بجا مونده بود.... کلیدها رو روی میز انداخت، یه راست به آشپزخونه رفت. لیوانی آب یخ ازیخچال برای خودش ریخت ولاجرعه سرکشید. عطش این حقارت هیچ جوره سرد نمی شد حتی با منحرف کردن ذهنش به گذشته.لیوان رومحکم رو میزکوبید. فریادش سکوت وهم آلود سالن تاریک رو شکست: می کشمت سیروان، به خدا یه روزی تلافی این کارتو سرت درمیارم،ولی حیف الان به پول نیا زدارم وگرنه تموم اون حرفهایی رو که لایق خودت و اون دخترهٔ بیشعوره رو بی جواب نمی ذاشتم تا هر وقت شده زهرم رو بهت می ریزم. رو صندلی آشپزخونه نشست. با دردمندی سرشو رو میز گذاشت وبه گذشتهٔ سیاهش فکرکرد، گذشته ای که دیگه جبران ناپذیر بود، که چه گندکاریهایی به زندگی نکبت بارش نزده بود! اشکهاش سرازیرشدن ازاین همه درد وحقارت وپستی، ازاین همه دربدری، ازاین همه شکستن غرور زنانه ای که چه راحت با دستهای خود اونو زیرِپای دیگران له کرد و به لجن کشید وذره ای براش ارزش قائل نشد، ذره ذره شاهد مرگ تموم هستی ونیستی اش شد. گریهٔ بی صداش تبدیل به هق هقی دردناک شد که ازته دل برای این زندگیِ برباد رفته ضجه می زد.....

-آهین! آهین! چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو برو تواتاقت. با گیجی چشم بازکرد. ستاره بالاسرش وایساده بود وصداش می زد. دستی به صورت پف آلودش کشید. صاف نشست، با صدایی گرفته پرسید: مگه ساعت چنده؟ کنار پایش زانوزد دستشو گرفت: دو ونیم شبه، شام هم که نخوردی، باز چه اتفاقی افتاده که اینجورپکری؟

-یکی ازکارمندها سهل انگاری کرده بود مجبور شدم باهاش دهن به دهن بشم. ستاره سرشو کج کرد، لبخند ملیحی گوشهٔ لبش نشست: منم که گوشام مخملی آره آهین خان؟!

-بلانسبت اون پوست مخملی خوشگل. یکی رو زانوش کوبید: خیلی بی ادبی می دونستی!

امید من ستاره

-می دونم. چپ نگاهش کرد: به توخوبی نیومده، از این به بعد هر وقت خواستی باهام حرف بزنی اول نوبت بگیرچون تا اطلاع ثانوی ستاره در دسترس نمی باشد. آهین با احتیاط نگاهی تو سالن انداخت ازصدف خبری نبود نگاهش رنگ شیطنت گرفت: صدف نیست؟ درحالیکه سمت پله ها می رفت با دلخوری گفت: رفت بخوابه.... تا به خودش بیاد بفهمه منظورش ازاین سؤال چیه از دو طرف دستهاش توسط آهین دورکمرش قفل شد. هرچه تقلا کرد تا از دستش رها بشه فایده ای نداشت: آهین خجالت بکش یکی سر برسه و ببینه آبروم رفته! لبش ازپشت گونه ستاره رو نوازش کردوبوسۀریزی ازش گرفت: خوب بیاد! دلم هوس کرده زنمو بغل کنم به کسی چه ربطی داره تازه اینجا خونمه پس آزادم وهرکاری دلم خواست می کنم. دست وپا زدن های ستاره کار به جایی نبرد:آهین خواهش می کنم! یه وقت سیوان سربرسه،من ازش خجالت می کشم.

—سیوان حالاحالا پیش گیلدا خانمش هست.

-آهین دارم التماست می کنم ها!

-التماس هم فایده ای نداره.

-اگرهشداربدم چی؟

-هشدارهم تأثیرشو ازدست داده. وقتی دید زورش بهش نمی چربه گفت: پس خودت خواستی. با اینکه دلش نمی اومد از فن رزمی استفاده کنه این راه رو تنها راه نجات خود ازدست آهین دید. با آرنج ضربۀ نه چندان محکمی به شکمش زد که آهین با یه آخ ازش فاصله گرفت وهمونجا رو زمین نشست. بالا سرش دست به کمر وایساد: آقای راسخ بهت هشدار لازم رو دادم خودت جدی نگرفتی! وقتی صدایی نشنید نگران کنارش زانو زد:آهین طوریت شد؟ به خدا قصدم محکم زدن نبود،آهین جو... یهو لبهاش توسطآهین قفل شد وقدرت حرف زدنو ازش گرفت. مدتی طول کشید تا ازشوک بیرون بیاد. بعد ازمدتها دوباره آهین این فرصت رو داد تا بهش نزدیک بشه،درکمال آرامش همراهیش کرد.....

پشت دراتاق ستاره ایستاده بود والتماسش می کرد: ستاره جون! خانمم! در رو بازکن باید حرف بزنیم. بازجوابش سکوت بود... التماسهای آهین تو دل ستاره تأثیرنداشت. با به یادآوردن اون صحنه لبخندی رو لبش اومد. سری تکون داد زیرلب نجوا کرد: زن ذلیل!می دونست خواهرش دوست نداره کسی خلوتشوبا شوهرش ببینه. ازاتاق بیرون اومد. دست به سینه تو درگاه درتکیه داد: آهین بی فایده اس، هروقت آروم شد خودش میاد طرفت. آهین اخم کرده برگشت سمتش: آدم وقتی یه جایی وارد میشه حداقل یه سر وصدایی میکنه. اینبارسیوان بلند خندید:منکه پشت دستموبو نکرده بودم که شما دوتا،ا...اکبر! -حالا تو بگو الان چیکارکنم تا ازسنگرش بیرون بیاد و دست ازلجاجت برداره.

-تنها راهش همونی بود که بهت گفتم.

-بروبابا!

امید من ستاره

-آهین آبروی هرچه مرده بردی، یه مرد یه کم جنم داشته باشه نه اینکه.... هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عصبانی ستاره تو راهرو پیچید: هی سیوان نمی خواد شوهرمو از راه به درکنی تو یکی جنم داری اندازهٔ هفت پشتمون بسه، برو این پروژه ها رو یه جای دیگه پیاده کن. آهین سمتش پروازکرد.ستاره دستشو به نشونهٔ نزدیک نشدن بالا آورد و تو نیمهٔ راه موند: هی آقای راسخ! این دلیل نمیشه باهات آشتی کردم، اینوگفتم هوا برت نداره به حرفهای سیوان گوش کنی توهمین جوریش هم پرونده ات خرابه. دوباره به اتاقش برگشت و در رو محکم بست. سیوان خنده شو کنترل کرد که آهین آتیشی گفت: مرض! زهرمار! خنده داره؟! مگه داری فیلم کمدی نگاه می کنی. هنگام برگشتن به اتاقش با صدای سیوان وسط راه وایساد: آهین می خوام باهات حرف بزنم دربارهٔ پرونده اس.....

آهین رو صندلی کنار پنجره و سیوان روبروش لب تخت نشست. دستی به موهای پرپشتش کشید بعد یه مکث طولانی گفت:می دونی که دست سیروان تو سه پروندهٔ سنندج و تهران و لوشان تو کاره؟

-آره.

-امروز با شاهین تماس گرفتم خواستم از پیشرفت پرونده بهم اطلاعاتی بده.

-خوب؟! لبهاشو بهم قفل کرد.آب دهنشو قورت داد با کمی تعلل گفت:این شاهینه به سرنخهای جدیدی رسیده.

-سیوان جون به لبم کردی چرا نمیری سرِاصل مطلب! نفسی از سرِ آسودگی کشید: دست یه خانم هم تو کاره. ابرویی بالا داد خم شد طرف سیوان:هر دم از این باغ بری می رسد! حالا این وکیل که دوست شما باشه نگفته این خانم کیه و چیکاره اس؟ من می شناسمش؟ با انگشت اشاره گوشهٔ لبشو خاروند: توهم می شناسیش.

-سیوان باید با منقاش از زیرِزبونت حرف بکشن دیگه؟!زودتربگو ببینم قضیه ازچه قراره!

-اووووممم! خانمی به اسم گلسو. شوکه نگاهش رو دهن سیوان قفل شد. انگار زمان ایستاد. نفس توسینه اش حبس شد. اصلاً نفس کشیدن یادش رفت. با ناباوری سرشو به دو طرف تکون داد: امکان نداره! گلسواهل همه چیز بود الا آدم فروشی! اینو گفتی که منو....

-اینو گفتم که بفهمی آدمهای اطرافت قابل تغییرند، یه روز یه جایی آدمها خصلت شون عوض میشه، پای پول ومنافع که وسط بیاد پدرومادر خودشون رو هم فراموش می کنند. پشت به سیوان به تاریکی و ظلمات شب چشم دوخت زمزمه کرد: پس اون همه دوست داشتن، جلز و ولز کردن اون روزش برای عشق ودلدادگی الکی بوده تا به من نزدیک بشه و زهرشو بریزه!

-سیوان دوستت این اطّلاعاتو از کجا بدست آورده؟

-یه بپا براش گذاشته، شاهین اون قدر تو کارش دقیق هست که از کوچکترین سرنخ رد نمیکنه، من بهترین وکیل رو برات گرفتم از بابت کارش نگران نباش کارش تضمین شده اس. نگاهش برگشت تو اتاق: اون قدری سند جمع کرده که بشه دستگیرش کرد؟

امید من ستاره

-مدارک که زیاده، منتها باید صبرکرد که کجاها میره؟ با کیا در ارتباطه؟ پشت این نمایشی که به راه انداخته کیه؟ وخیلی سؤالات دیگه،امروزخبرچینش گفته بود که رفته تو یه خونه، بعد ازیکی دو ساعت پکر و آشفته زده بیرون.

-ممکنه به این زودی دستگیرش کنند؟

-هیچی بعید نیست..... دستش رو دستگیرهٔ درموند بدون اینکه برگرده گفت: میشه در نبود من مراقب ستاره باشی، این روزها سرم خیلی شلوغه ممکن تا یه مدت نتونم هواشو داشته باشم. باشهٔ سیوان خیالشو راحت کرد و ازاتاق بیرون رفت.....

****

گیلدا وستاره تو آشپزخونه داشتن کیک درست می کردن که صدف غرغرکنان گفت: ازدست شماها! ببین چه گندی زدین به آشپزخونه. آهو با اون وزن سنگینش به اوپن آشپزخونه تکیه داد. با دیدن اوضاع بهم ریختهٔ اونجا نمی دونست به قیافه های مضحک اون دوتا بخنده یا دلش به حال صدف بسوزه که چند روز باید وقت بذاره و اونجا رو مثل روز اولش تمیزکنه. با اشاره به ظاهرشون که از سر تا پا سفید شده و دسر شکلات کل صورت شونو پوشونده بود، کرد: موندم شما تا چند وقت دیگه که می خواید شوهر کنید اصلاً آشپزی بلدید یا نه؟ صدف با قیافه ای آویزون رو به آهو گفت: قربون دهنت آهو جون! حالا وقتی مثل شمر بالاسرشون وایسادم واینجا رو تمیزکردن اون وقت می فهمند آشپزخونه یعنی چی، چه برسه به آشپزی کردن! هر دو نگاهی به آشپزخونه کردن که انگارمیدان جنگ شده بود. ستاره در کمال پررویی با لحنی جیغ مانند گفت: صدف اصلاً فکرشم نکن! گیلدا نگاه ملتمسی به آهو کرد که لبخند به لب نگاهشون می کرد: من حقو به صدف میدم واقعاً گند زدین به قلمرو این بنده خدا....

با دستورهای صدف و زورِملاقه، آشپزخونه رو تمیز کردن. با خستگی به کابینت ها تکیه زده وکف آشپزخونه پهن شدن. ستاره گفت: این صدف خیلی نامرده، یه خونه تکونی اساسی به قلمروش داد. گیلدا با یه وضع خنده داری که دست وپاهاشو از دوطرف باز کرده بود گفت: تا حالا مامانم اینطوری ازم کار نکشیده که این صدف بی انصاف ازم کارکشید...هر دوهمینطور درحال غر زدن بودن. با صدای سرفه ای به خودشون اومدن. سیوان وآهین کیف بدست و لبخند به لب داشتن به آه ونالهٔ اونها گوش می دادن.آهو هم دست به کمر کنارشون وایساده و داشت می خندید. گیلدا سریع خودشوجمع کرد با چشمهای گردشده ازخجالت گفت: شما از کی اینجایید؟ آهین تکیه به اوپن داد، ریلکس گفت: از وقتی که داشتین با آه وناله صدف بیچاره رو دعا می کردین. ستاره چشم غرّه ای به آهو رفت:ای آهو بترکی با اون شکمت ورقلبیده ات! نمی شد یه ندایی بدی آبروم پیش این خان داداشت نره؟ آهین ابرویی بالا داد:اتفاقاً می خواست همین کار رو بکنه من نذاشتم، ستاره نمی دونی قیافه ات تو اون لحظه چقدردیدنی وخنده دار بود. بعد اشاره به قیافهٔ هر دو کرد:چند تاعکس توپ وناب هم گرفتم تا بذارم رو پروفایلم. سیوان دستی رو شونهٔ آهین زد: اذیتشون نکن گناه دارن، به اندازهٔ کافی خجالت کشیدن نمی بینی دارن تو زمین محو میشن. ستاره با یه قیافهٔ حق به جانب گفت:مگه ما چمونه؟

-بگوچش نیست؟ نگاه پراز شک وتردیدشو به گیلدا کرد. گیلدا که افتضاح بود با سرعت سمت آیینه ای که گوشهٔ آشپزخونه بود رفت. با دیدن اون صورت خنده دار ومضحکش حق داشتن مورد تمسخر قرار بگیرن....

دستی به شونه هاش کشید بدنش از کار زیاد درد گرفته بود.....

صدف درحال چیدن میزشام بود. با اومدن ستاره گفت:عافیت باشه دخترم. کنار یکی از صندلی ها وایساد: ممنونم، کمک نمی خوای صدف جون؟ صدف چهره درهم کرد: نه! می ترسم اینجا رو هم به گند بکشی. ستاره خودشو لوس کرد: دیگه اون قدرها هم بی دست وپا نیستم، برای کیک هم بار اولم بود که داشتم درست می کردم. صدف لیوانها رو کنار بشقابها گذاشت: پس ازالان تمرین کن، برای آینده به دردت می خوره.

-گاهی وقتها مردها دوست دارن دستپخت زنشون رو بخورن،توهم مثل دخترمی،هوای شوهرتو داشته باش، من شاهد بزرگ شدن آهین بودم، خدا رحمت کنه بی بی رو، خیلی روش حساس بود چون احساساتش با اون دو بچهٔ دیگه اش فرق داشت،همیشه می گفت از اون روزی می ترسم که آهین از طرف احساسات وعاطفش آسیب ببینه،اون وقته که دیگه هیچ جوره نمیشه جمعش کرد و اون اتفاق شوم براش افتاد، این پسربرخلاف ظاهرِخشنش پر ازعاطفه واحساساته! ازاینجا به بعد سکان زندگیش دست توئه، باید هواشو داشته باشی، کاری کن ازمحبتت سیراب بشه، به خودت وابسته و دلبسته اش کن مادر! ازسیاست زنانه ات برای شوهرداری استفاده کن.

-ممنون صدف جون از راهنماییت، باید بگم آهین تموم زندگی منه.

-سفید بخت بشی دخترم روح بی بی هم شاد میشه از این کارت. به ادامهٔ کارش پرداخت.....

با دهن پر به سیوان اشاره کرد تا ظرف سس رو بهش بده. گیلدا اخمی کرد: آهین چند بار گفتم از این کار چندشم میشه؟! لقمه شو قورت داد کمی از سس رو روی سالادش ریخت جواب داد: من که حرف نزدم اشاره کردم. دامون نگاهی به چهره های اخم آلود همه کرد. کنارگوش آهو پچ پچ کرد: چرا اخمهای این چهار تا توهمه؟ آهوکمی خورشت رو برنجش ریخت،همش زد توهمون حال یواش گفت: بعداً بهت میگم الان هوا ابریه نمیشه چیزی گفت. دامون آهانی گفت و دوباره مشغول خوردن شد. شام برخلاف همیشه تو سکوت صرف شد.....

صبح زود بیدارشد. مستقیم رفت توآشپزخونه. آروم سلام کرد ودامون با خوشرویی جوابشو داد. چایی برای خودش ریخت و کنارصندلی دامون نشست. لقمهٔ نون وپنیر رو تو دهنش گذاشت و به صورت گرفتهٔ ستاره نگاه کرد: دوست داری برگردی شرکت؟ دست ستاره به همراه لقمه اش تو هوا موند. تعجب ستاره لبخند به لبش آورد: چیه؟چرا مثل مجسمه ها شدی؟ از تو شوک بیرون اومد لقمه رو تو بشقاب گذاشت: شوخی می کنی؟

-کاملاً جدی گفتم! الان دارم ازت تقاضا می کنم برگردی شرکت، اما نه سرِکار قبلی! برای رییس یه شرکت افت داره زنش کارمند جزء باشه، یه پست بهتری بهت میدم. دامون ابرویی بالا داد: به به مبارک باشه خانم تاد! شاه داماد دست و دلباز شده.

امید من ستاره

-اولاً دست ودلبازبودم وچشم بعضی ها نمی دید دوماً هرچند که سیوان اینجا نشسته اما الان زن بنده اس وخانم راسخه پس تا وقتی من هستم خانمه راسخ صداش میزنی. لبخندی رو لب سیوان اومد: تو شرکت می خوای بهش بگی خانم راسخ؟ تا جایی که من می دونم رؤسا زیر دستهاشونو به فامیل صدا می زنند نه اسم کوچیک یا....

-سیوان اینو که گفتی یه ضد حال بود دیگه! آره؟!سیوان یه دستت درد نکنی به صدف که درحال تمیزکردن اجاق بود گفت، بعد برگشت سمت آهین: هرجور دوست داری برداشت کن.بلند شد نگاهش به ستاره رفت که درآرامش داشت صبحونه می خورد:نمی خوای بلند شی؟دهن ستاره ازحرکت ایستاد با چشمایی گرد خیره به آهین شد. آهین سری تکون داد و ازآشپزخونه بیرون رفت. گیلدا دستشو زیر چونه اش زد: نوچ نوچ نوچ نوچ... الان این تکون دادن سر یعنی از دستت عصبانیم زود بیا که منتظرتم. ابروهای ستاره بالا پریدن: تو ازکجا می دونی معنی سر تکون دادن آهین یعنی این حرف؟ گیلدا دوباره شروع به خوردن کرد: یه زمانی این کله تکون دادنها برای آهوی بیچاره بود. ستاره مثل فنر از جاش پرید قبل از دامون و سیوان ازسالن بیرون رفت.....

رو صندلی جلو نشست. به درماشین تکیه داد وکامل سمت آهین متمایل شد. اخمهای آهین توهم و نگاهش به جلوبود.گلوشو با یه سرفهٔ مصلحتی صاف کرد:الان یعنی از دستم عصبانی هستی؟ سکوت جوابش بود.

-آهین...آهین خان...آقاآهین... وقتی دوباره جوابش سکوت بود کمی به صداش ناز وعشوه اضافه کرد: آهینی... من تحمل قهرکردن ندارم ها! حالا یه شوخی کردم مجازاتش که نباید این قدر سخت باشه. باز سکوت..... نفسشو با حرص بیرون داد. حالا باید ناز می کشید تا به حرف بیاد: من معذرت می خوام، حالا مگه چی گفتم؟ بازسکوت.... سعی کرد عصبانیت شو پنهان کنه اینبار از در التماس وارد شد: باشه! حق با توئه! من نازتو هم می کشم هرچقدرهم طاقچه بالا بذاری اونم می خرم، اما اون وقت من باید برای کی ناز کنم تا نازمو بخره؟ مثلاً یه زنی گفتن یه مردی گفتن! لبخند تا پشت لبهای بسته اش اومد اما ابهت خودشو حفظ کرد. با این حرفهای ستاره تو دلش قند آب می شد. جوابشو نمی داد تا خودشو بیشتر برای اون لوس کنه. سکوت ستاره کمی طولانی شد. از گوشهٔ چشم نگاهش کرد. بغ کرده نشسته و به روبرو چشم دوخته بود. لب باز کرد تا حرفی بزنه که با صدای بستن درماشین به عقب برگشت. سیوان بود: ببخش یه کم دیرکردم. ستاره متعجب پرسید:تو هم میای شرکت؟

-امروز با شاهین قراردارم. ماشین به حرکت دراومد.

-چه قراری؟

-قراره بریم یه نفر رو از نزدیک ملاقات کنیم. لحن سرد همراه با اخم آهین از آیینه به عقب کشیده شد:وقتی برگشتی همه چیز رو برام میگی هیچی هم از قلم نیفته. ستاره مشکوک پرسید: میشه به منم بگید در مورد کی دارین حرف میزنین؟ آهین دنده روعوض کرد به خیابان اصلی پیچید: بعداً همه چیز رو می فهمی.

-مثل اینکه منم این وسط حق دارم بدونم چه اتفاقاتی داره برای شوهرم میفته ؟! سیوان به آرامش دعوتش کرد: ستاره خودم بهت میگم اما الان وقتش نیست به قیافهٔعصبانی آهین اشاره کرد که ستاره دیگه حرفی نزد.....

امید من ستاره

تو دفترنشسته بود. دنیا با سینی قهوه وارد شد. سینی رو روی میز گذاشت ستاره گفت: یه کم پیشم بمون دلم خیلی برات تنگ شده. صدای پر تحکم آهین بهش فهموند نمی تونه بمونه. دنیا با ایما واشاره گفت بیرون منتظرشه... بعد از یه ساعت معطلی و سکوت بالأخره رضایت داد سرشو از روی انبوه کاغذها بالا بیاره. قهوه شو مزمزه کرد گذاشتش سرجاش: اینکه سرد شده.

-وقتی سرت زیادی گرم یه چیزی باشه مسلّمه که نمی دونی اطرافت چی می گذره. از پشت میز اومد رو صندلی کنارستاره نشست. یه دستشو پشت صندلی ستاره برد وبه سمتش خم شد. ستاره مجبورشد کمی عقب بره.این حرکتش باعث شد آهین با لحن آروم وشمرده ای بگه: الان اینجا دیگه زن وشوهر نیستیم، من رییسم وتو هم کارمند.

-آهان یعنی الان من تو اتاق رییس هستم نه پیش شوهرم. لبخند محوی زد و خودشوعقب کشید: دقیقاً! واما وظایفت! ستاره منتظرشد ببینه آهین چه آشی براش پخته وچند وجب روغن روشه! پس قصدش نمی تونه خیرباشه و برای آوردن دوباره اش تو شرکت هدف داشته: منتظرم آقای رییس.کلمۀ رییس رو کشیده بیان کرد.

-مسئولیتت سنگینه، به کسی اعتماد ندارم می خوام مدیر امورمالی بشی.

-اون وقت چرامن؟ متعجب به ستاره زل زد: چرا تو؟

-بله! چرا من؟

-از تو امین تر کی می تونه برام باشه؟ تو زنمی، مورد اعتمادمی! هیچ وقت کاری نمی کنی به ضررم باشه، هیچ زنی دلش نمی خواد شوهرش مشکل مالی پیدا کنه، الان هم مطمئن تر از تو کسی رو سراغ ندارم.

-خیلی خوب حرفهات قبول، حالا چرا امورمالی؟

-مدیر قبلی تو چند تا از فاکتورهای خرید دست برده ویه مقداری هم ازحساب پول برداشت کرده، برای همین خواستم بیایی واین پست رو تو بگیری اینطوری خیال منم راحته که اموالم زیر دست کسیه که بهم خیانت نمیکنه. ستاره از اینکه زود دربارۀ آهین قضاوت کرده بود پیش خودش خجالت کشید.

-اما من یه منشی می خوام.

-اونجا خودش منشی داره.

-نه من منشی رو می خوام که خودم استخدامش کرده باشم.

-ستاره این روزها منشی مورد اعتماد پیداکردن کارمشکلیه.

-اما منشی که من در نظر دارم قابل اعتماده.

امید من ستاره

-کسی رو زیر سر داری؟

-اوهوم.

-میشه بگی کیه؟ لبخند پهنی صورتشو گرفت: دنیا! چشمای آهین گرد شدن: اون که منشی منه، تو نمی تونی این کار رو بکنی، تازه اگر دو تاتون پیش هم باشین دیگه وای به حال بخش امورمالی! می ترسم اموالم رو یه شبه از دست بدم. ستاره با شیطنت گفت: اگرراضی نیستی مشکلی نیست یه منشی مرد استخدام می کنم.

-بیخود! اصلاً همچین خبری هم نیست، نه دنیا میاد قسمت امورمالی و نه منشی جدید استخدام می کنی اونم ازنوع مردش! هرکاری کرد آهین زیر بار نرفت چون حوصلهٔ منشی جدید نداشت، تازه یه سالی وقت می برد تا منشی جدید جا بیفته.لبهای ستاره آویزون شد وبه همون منشی قبلی امورمالی رضایت داد....

تو انبوهی ازکاغذ خودشو گم کرده بود که گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم رو صفحه اش لبخندی زد:به به داداش آمین! چه عجب یه زنگی زدی؟ دو قلوها و زن داداش چطوره؟

-.....

-اونم خوبه سلام داره...حرفهای پشت گوشی گره ابروهاشو بیشترکرد.از روی کلافلگی دستی به موهاش کشید...

-کی باید راه بیفتیم.

-.....

-باشه پس منتظرم، ببین داداش هر وقت نزدیکی لوشان رسیدی بهم خبربده.

-.....

-خداحافظ..... گوشیو روی میز پرت کرد با صندلیش چرخی دورخودش زد و سمت پنجره چرخید.دستی به چونه اش کشید ونگاه ماتشو به بیرون دوخت....

سرمیزشام ستاره یه ریز از کارش برای سیروان حرف میزد. سیوان به ظاهر به حرفهای خواهرش گوش می داد اما حواسش به آهین بود که تو سکوت با غذا بازی می کرد. قبل ازهمه هم ازسر میز بلند شد. از صدف تشکری کرد و بیرون رفت. دست ستاره برای بردن قاشق به سمت دهنش پایین اومد. چشمش به بشقاب دست نخوردهٔ آهین افتاد از برادرش پرسید: این چش بود؟ سیوان لیوانی آب برای خودش ریخت وجرعه جرعه نوشید: میرم ببینم چشه توهم بهتره بیشترحواست به شوهرت باشه! ستاره بعضی وقتها خیلی سر به هوا میشی، یه نگاه به اطرافت بندازی بد نیست! تموم گرفتاریهای شوهرت به تو هم مربوط میشه، هرمشکلی تا حالا براش پیش اومده تموم شون برمی گرده به سیروان لعنتی! توهم یه کم بیشتر به اطرافت توجه کن....

امید من ستاره

کنارش روی پلّهٔ سوم درسالن نشست به آسمون پر از ستاره زل زد. مدت نسبتاً طولانی سکوت بینشون برقراربود.

-نمی خوای چیزی بگی؟ سکوتش باعث شد سؤال بعدی رو بپرسه:آهین از وقتی از شرکت برگشتی تو خودتی موضوع چیه؟ نفسی از بینی به بیرون داد دستهاشو تو سینه جمع کرد با لحن بغض داری گفت: آمین داره میاد اینجا. سرسیوان به آنی به سمتش چرخید: خوب بیاد این که غمباد گرفتن نداره!

-بحث اومدنش نیست،بحث اینه که داره تنها میاد.

-پس بچه ها رو با خودش نمیاره؟

-تو به آمین دربارهٔ معدن چیزی گفتی؟ سیوان با تعجب گفت:من؟! تو خوب می دونی من اهل دادن این جورخبرها نیستم.

-پس کار کی می تونه باشه؟ کی به آمین خبر داده که این همه راهو می بکوبه تا بیاد لوشان؟

-ممکنه کارکسی باشه که.....سکوت ناگهانی سیوان نگاهشواز زمین کَند و رو صورت سیوان مجهول موند: کی چی؟

-ممکنه کار سیروان باشه؟

-بعید که نه صد درصد کاراونه ولی دلیل این کارش چی می تونه باشه؟ ازاین کار چه سودی عایدش میشه؟ سیوان سری به نشونهٔ ندونستن تکون داد. یهو چیز تازه ای به ذهنش رسید: آهان! یادم رفت بگم امروزشاهین چی گفت. منتظرچشم به سیوان دوخت.

-یادته گفتم تموم کارها زیر سر سیروانه؟آهین سرشو به نشونهٔ بله بالا وپایین کرد.

-شاهین گفت دربارهٔ گلسو مطمئن شده که دست اونم از مدتها قبل تو کاره.

-یعنی چی ازمدتها قبل؟

-یعنی اینکه معلوم نیست این خانم ازکی با این سیروان دستش تو یه کاسه بوده.

—حالا باید چی کار کرد؟

-تو قرارنیست کاری بکنی اینو بذاربه عهدهٔ شاهین.

-اگر دوباره تو شرکت سروکله اش پیدا شد چی؟

-این حرفو شاهین هم بهم زد،اگرسروکله اش پیدا شد سعی کن اینباراعتمادشو جلب کنی، یواش یواش اونو سمت خودت بکشون نذار ازت فاصله بگیره، شاهین میگه از طرف گلسو میشه این سیروان رو گیر انداخت به شرطی که توهم همکاری کنی.

-نه! نه! اینو ازم نخواه.

-تو باید این کار رو بکنی راه دیگه ای برای پیدا کردن سیروان نداریم.

-گیرم که قبول کردم ستاره رو چیکار کنم؟ اگر بفهمه که واویلاست.

-توقبول کن ستاره با من.

-کارسختیه سیوان.

-سخته اما شدنیه! یه کم صبر می خواد قول میدم زیاد طول نکشه همین قدری که سیروان گیر بیفته دیگه کاری با اون دختره نداریم اما نتیجهٔ خوبی داره. سری به دوطرف تکون داد به معنی ندونستن. دست سیوان رو بازوش نشست: نگران چیزی نباش با ستاره حرف میزنم.

-به خاطرخودم ناراحت نیستم دلم شورِستاره رو میزنه.

-برای ستاره هیچ اتفاقی نمیفته.

-ازسیروان مطمئن نیستم اون همه جا آدم داره می تونه براش مزاحمت ایجاد کنه.

-به خدا توکل بکنی همه چیز درست میشه. صدای ستاره از پشت سر تعجب دو مرد رو برانگیخت. پله ها رو پایین اومد نشست کنارشون: باهات همکاری می کنم، چیزی که بخواد آیندهٔ زندگیمون رو به خطر بندازه با تموم وجودم برای ازبین بردنش دست به هر کاری میزنم به خصوص کسی که هدفش تو باشی! سعی می کنم گلسو رو ندید بگیرم اما سایهٔ نحس شو هر چه زودتر از سر زندگیم کم کن. نگاه پر ازسپاس آهین رو ستاره زوم شد.با آنکه اخلاق ستاره رو از حفظ بود و می دونست باز مشکلاتی ایجاد میکنه گفت: می تونی تحمل کنی؟ ستاره کار سختیه، برای منم سخته ولی این وسط تو اذیت میشی.

-گفتم که، تحمل می کنم! نهایتش یه مدت میرم پیش دنیا. اخمهای آهین به آنی توهم رفت: بیخود! من می خوام جلوم چشمم باشی تا اتفاقی برات نیفته اون وقت بیام با این کارم راهو برای سیروان بازکنم و دوباره به اون ور مرز لشکرکشی کنم برای آزادیت. سیوان بلند شد: ستاره دختر مقاومیه تو این مورد باید صبر داشته باشه تا برای همیشه شرّ سیروان از سرزندگیتون کم بشه تنها راه گیر انداختنش همین راهه، منم به شاهین و سرگرد خبر میدم تا درجریان اصل ماجرا قراربگیرن. ستاره سری تکون داد. بعد از رفتن سیوان، آهین برگشت سمت ستاره: اجازه هست امشب... هنوز حرفش تموم نشده بود مشت ستاره رو بازوش نشست وبا حرص گفت: باز پررو شدی، تا یه بحثی میاد وسط، توی فرصت طلب... یهو لبش قفل لبهای آهین شد ونذاشت حرفشو تموم کنه.....هر چند خودش هم بی تمایل نبود اما به ظاهر ازش فاصله گرفت: آهین خیلی بی فکری دفعهٔ قبل یادت رفت چه گندی زدی، بلند شد وبه سمت سالن رفت.....

امید من ستاره

قبل ازاینکه دراتاق بسته بشه آهین خودشو تو اتاق ستاره انداخت. ستاره متعجب پرسید: کجا؟ در رو بست و بهش تکیه داد: وقتی با یه آقای متشخص درست رفتارنمی کنی اون آقای محترم از روی اجبار به زور متوسل میشه. آروم آروم سمتش گام برداشت. همزمان ستاره عقب عقب می رفت تا به تخت رسید: ببین آهین حالم زیاد خوش نیست بذار یه شب دیگه.... آهین اون قدر بهش نزدیک شده بود که ستاره رو تخت افتاد: آهین نزدیک شدی نشدی ها! آهین دستهاشو گرفت: دلم امشب زنمو می خواد، حرفیه؟ هر چه هم داد بزنی برای خودت بد میشه، چون از سیوان خیلی حساب می بری. دوباره لبهاش رو لبهای ستاره قفل شد وقدرت هرحرف دیگری رو ازش گرفت... بالأخره ستاره تسلیم شد. می تونست از شیوهٔ خاص خودش برای دورکردن آهین استفاده کنه ولی خودشم از ته دل راضی به این کار بود.....

با صدای زنگ گوشی ازخواب بیدارشد. ستاره تو آغوشش آروم خوابیده بود. برای اینکه بیدار نشه آهسته دستشو از زیر سرش بیرون کشید. یواش جواب داد: جونم سیوان؟!

-.....

-باشه الان میام.

-.....

- خیلی خوب گفتم الان میام. آروم بلند شد وپیراهن شو از رو مبل کنار تخت برداشت وپوشید. نگاهی به ستاره کرد. روی پیشونی شو بوسید. ستاره چشم باز کرد، کش وقوسی به بدنش داد با صدای دورگه وخواب آلودی پرسید: ساعت چنده؟ کنار تخت زانو زد دستشو تو موهای پریشونش کشید: با شیطنت هایی که دیشب کردی باعث شدی هر دومون دیر از خواب بیدار بشیم. گنگ به آهین نگاهی دوخت بعد هم به ساعت دیواری که ازهشت گذشته بود. یه دفعه خیز برداشت ونشست با هول گفت: دیرمون شده آهین. نگاه آهین روش زوم شده بود. رد نگاهشو گرفت تا رسید به لباسش که یه بند تاپش یه وری شده و یقه اش تا نیمه پایین اومده بود. سریع پتو رو دور خودش پیچید با غیض گفت: تازگیها حیض شدی آهین! زود برو بیرون می خوام لباس عوض کنم. خندهٔ آهین بالارفت بوسی رو گونه اش زد وگفت: نه اینکه دیشب خیلی پاک و مطهر جلوم وایساده بودی. پاشو از زیر پتو بیرون آورد ومحکم به زانوش زد که آخ آهین هوا رفت با اخم گفت: ببین ستاره نمیذاری عاشقونه باهات حرف بزنم؟ خودت میزنی تو ذوق آدم. لبخندی به پهنای صورتش نشست: تا تو باشی دیگه چشم چرونی نکنی.

-به زن همسایه که چشم چرونی نکردم به زن خودم کردم کجاش عیبه؟ ستاره تقریباً جیغ زد: میری بیرون یا از روش دیگه ای استفاده کنم؟! لبخند خبیثی زد: باهم میریم عزیزم.

-من الان با تو تا دم در اتاق هم نمیام.

-باهام نمیای؟ ابرویی بالا انداخت:نوچ!

امید من ستاره

-خیلی خوب! پس منم میرم پیش گلسو شاید که نه، حتماً اون قدرمو می دونه. هنوز دم درنرسیده، صدای جیغش به هوا رفت: برو با گلسو بگرد، ببین ستاره نیستم اگر اون چشماتو ازحدقه درنیاوردم؟! لبخنده رو لبشو سریع جمع کرد دستش رو دستگیرهٔ درموند برگشت وگفت: بلند شو تا دخترهای خوشگلتری به چشمم نخورده ومنو از دست بدی،بدون معطلی بیرون رفت...پشت درایستاد تا واکنش ستاره رو ببینه: داشت غر میزد وفحش نثارش می کرد. سرشو از لای در برد تو. دید در حال درست کردن تختش هست: چرا داری با خودت حرف میزنی؟ ستاره به آنی دمپایی رو فرشی رو برداشت و سمتش پرتاب کرد: میگم برو بیرون..... به موقع پشت درپناه گرفت با خندهٔ سرخوش از سربه سر گذاشتن ستاره از پله ها پایین رفت.....

صبحونهٔ مختصری خورد و تو ماشین منتظرش نشست. داشت به اتفاقات صبح فکرمی کرد. با باز وبسته شدن درماشین رشتهٔ افکارش پاره شد. ستاره بغ کرده به روبرو چشم داشت. دلش نیومد بیشتراذیتش کنه، راه افتاد..... قبل از پیاده شدن،آهین صداش زد آروم وجدی گفت:ستاره هنوز دیرنشده، اگرمخالفی پا پس می کشم کافیه لب تر کنی.

-آهین به خاطرآرامش زندگیمون هم که شده باید تحمل کنم راهی هست که خودم انتخاب کردم.

-می خوام بدونی قلبم فقط وفقط واسه تومی تپه.با اشاره به قلبش ادامه داد: هیچ کس صاحب این نیست به جز تو! تو ستارهٔ قلبمی! ازاین به بعد هر اتفاقی تو شرکت افتاد یا چیزی دیدی بی تفاوت ازکنارش رد شو،هیچی واقعی نیست، فقط یه نمایش ساده اس، راه سختی رو انتخاب کردی،هر جا هم نتونستی ادامه بدی بهم بگو، می خوام دنیا نباشه که یه اشک از چشمت بیاد به خاطر اون دخترهٔ لعنتی.

-به کارت برس،تحمل می کنم، ازماشین پیاده شد. می دونست راه سختیه با اینکه به خودش اطمینان نداشت ولی باید صبرمی کرد....

چند روز بود از گلسوخبری نشد. آهین راضی از اینکه این زن پیداش نیست به زندگی آرومش ادامه داده بود. آمین رو صندلی کنار میز ستاره نشست: زن داداش حواست هست مدتیه تو خودتی؟ ستاره لیست نوشته شده رو کناری گذاشت سعی کرد حرفهاش دو پهلو نباشه: کارهام زیاد شده.

-آهین بهت حرفی زده؟ اگر کاری کرده بگو تا خودم گوششو بپیچونم.

-اولین باره می شنوم می خوای داداش تو دعوا کنی!

-این پسرگاهی وقتها سربه هوا میشه، نیازه یکی حواسش باشه تا در چنین مواقعی تنبیه اش کنه. لبخند ستاره عمیق ترشد: پس امیدوارباشم اگریه روزی اذیتم کرد شکایت مو پیش شما بیارم تا حقشو کف دستش بذاری.

امید من ستاره

-کار خوبی می کنی! به آروم بودنم نگاه نکن به وقتش عصبانی هم میشم، به خصوص وقتی پای زندگی و صلاح داداشم درمیون باشه اون وقته دیگه هیچی جلودارم نیست. ستاره خودکارشو روی میز گذاشت دستهاشو توهم قفل کرد: آهین تا حالا کاری نکرده من اذیت بشم اون یه مرد نمونه اس که لنگه نداره.

-زن داداش یه خواهشی دارم اما انتظار دارم راستشو بهم بگی. ستاره سؤالی نگاهش کرد.

-وقتی بهم گفتن به خاطرقلبش بستری شده نزدیک بود پس بیفتم، مطمئن باشم حالش خوبه وهیچ مشکلی نداره؟ بعد مرگ مامان چشمم ترسیده، می دونی که چی می خوام بگم! ستاره با آرامش چشماشو باز وبسته کرد:خیالت بابت برادرت راحت! حالش خوبه و جای نگرانی نیست من مراقبش هستم.

-ممنونم، آهین بعضی وقتها بچه میشه و دست به کارهایی میزنه که اصلاً انتظارشو نداری، نذار دست به کاری بزنه که... ستاره وسط حرفش اومد با اطمینان خاطرباشه ای گفت. بلند شد که ستاره پرسید: کجا؟ حالا بودی؟

-باید یه سرهم به این پسرهٔسرتق بزنم، از وقتی اومدم هنوز نتونستم درست و حسابی باهاش اختلاط کنم، یه گوش پیچوندن هم نیاز داره که به وقتش این کار رو خواهم کرد.

-دیگه تا این حد پسر بدی هم نیست داداش آمین!

-دنیای ما مردها با شما خانم ها فرق داره، چشمکی زد: قراره به خاطر یه چیز دیگه دعواش کنم زیاد سخت نمی گیرم..... فرق این دو بردار از زمین تا آسمون بود.

دنیا با دیدن آمین سلام کرد. آمین کنارمیزش ایستاد:مامان چطوردنیا خانم؟ دنیا یه خوبی گفت با دست سمت در اشاره کرد: مهمون دارن.

-اشکالی نداره منتظر میشینم.

-هرجور راحتید... رو مبل تو سالن نشست. با یه مجله خودشو مشغول کرد. نیم ساعت طول کشید تا دراتاق باز شد. اول یه مرد وپشت سرش آهین بیرون اومد. مرد برگشت و دوباره تشکرکرد. بعد از رفتنش به طرف آهین رفت: سلام داداش. سرآهین با صدم ثانیه برگشت پشت سرش. از دیدن آمین لبخند زنان درآغوش کشیدش: ازاین طرفها! دست به کمر سمت داخل هدایتش کرد. رو به دنیا گفت: دوتا چایی لطفاً. دنیا چشمی گفت....

آمین نگاهی به دفترانداخت: خوب برای خودت امپراطوری می کنی؟ کنار آمین نشست دستشو گرفت با شوخی گفت: نگو به زور فرستادمت بوشهر که از این امپراطوری محرومت کنم! ضربه ای به پشت آهین زد: شوخی کردم.

امید من ستاره

-چه خبر؟ البته باید ببخشی این مدت نتونستم درست وحسابی کنارت باشم می بینی که!همه چیز درهم و برهم شده و پرونده هم که پیچیده اس! باید حواسم به همه چی باشه.

-برای گلایه اینجا نیومدم، اول ازهمه برای دیدن خودت اومدم که مطمئن بشم سالمی،اونم ازدستت حسابی شاکیم! آهین لب پایینی شو به دندون گرفت وتو سکوت به بردارش خیره شد.

-مثل همیشه!هروقت کم میاری سکوت می کنی، ولی جواب من سکوت نیست. دستی به ته ریشش کشید که به تازگی دراومده بودن: چی می خوای بگم داداش! دنیا با سینی چای وکیک وارد شد. سینی رو روی میز گذاشت هنوزبه دم درنرسید با صدای آهین برگشت: خانم طالبی فعلاً کسی رو نفرستید داخل. دنیاچشمی گفت و ازاتاق رفت.

-حالا چی باعث شده که شاکی بشی داداش؟

-آهین من بردارتم! باید ازترمه بشنوم چه اتفاقی برات افتاده؟ ازغریبه ها بشنوم داداشم مثل این آدمهای بی کس وکار گوشهٔ بیمارستان افتاده و دیگران ازش مراقبت می کنند؟ درسته ازت دورم ولی اون قدرلایق نبودم که بهم خبر بدی و...آهین با یه حالت دستپاچگی گفت: داداش نگو تو رو خدا! اونطور که تو فکرمی کنی نیست! برای چی وقتی تو یه شهر دوری وخودت هزار تا مشکل داری نگرانت کنم ومنم به مشکلاتت اضافه شم؟! مشکلات من که یکی دوتا نیست! مدتیه ازهرطرف داره برام می باره، الانم شکرخدا حالم کاملاً خوبه وهیچ مشکلی ندارم، با این ترمه فعلاً کار دارم.

-یعنی چی؟ اتفاقاً خوب کاری کرد بهم اطلاع داد! درسته ازت دورم ولی دلیل نمی شه ازحالت بی خبرم بذاری! این آهو رو ببینم می دونم چیکارش کنم.

-با آهو چیکارداری؟ اون بدبخت با اون وضعش هیچ کاره اس، تازه من ازش خواستم چیزی نگه یه وقت نری سراغش؟! سری با تأثر تکون داد انگشت سبابه شو به نشونهٔ هشدارسمتش گرفت: اولاً تو بیجا کردی یه همچین چیزی ازش خواستی دوماً یه باردیگه! فقط یه بار دیگه یه چنین اتفاقی بیفته ومن ازدیگران بشنوم به روح مامان قسم! میام همچین می زنمت که یادت بره اسمت چی بوده،هرچی باشه بردارتم باید هوای همو داشته باشیم تو این مدت که اینجا بودم تموم اطلاعاتو ازسیوان گرفتم، بارآخرت بود یه همچین اتفاقی میفته و منو از خودت بیخبری میذاری! سکوت تو اتاق حکمفرما شد. آمین همچنان خیره به برادرش بود. زیرنگاه آمین معذب بود. سرشو بلند کرد وگفت:الان مسئلهٔ تو منم که چرا چیزی بهت گفتم؟

-تنها این نیست، خیلی چیزهای دیگه هم هست که اینجا جای گفتنش نیست.

-اگربگم غلط کردم راضی میشی؟

-نوچ!

-چیکارکنم که توراضی بشی؟

-می دونی ازچی بدم میاد؟ ازاینکه مردم اینجا منو سیب زمینی فرض کنند، از اینکه پشت سرم حرف بزنند بردارشو تک وتنها گذاشته ورفته دنبال عشق و کارخودش،ازاینکه این شهرهمهٔ ما رو می شناسن وتو روبا این همه مشکلات دست تنها رها کردم به امان خدا، ازاینکه... مانع ادامهٔ حرف زدنش شد: مردم بیخود می کنندیه همچین فکری بکنند مگر دارم برای اونها زندگی می کنم.

-تواین طورمیگی مردم که اینطورفکرنمی کنند.عصبی گفت: اصلاً حق با توئه حالا میشه این بحثو تمومش کنی؟ خواهش می کنم!

-پس بار آخره که ازغریبه ها حال واحوالتو می شنوم و ازمشکلاتت بی خبرم میذاری؟!

-چشم.

-چشم خالی نه!

-باشه قول میدم. عزم رفتن کرد که آهین پرسید: حالا کجا؟دستش تو جیب شلوارش نشست:عصری باید برم سنندج، از اون طرفم میرم بوشهر.

-سنندج خبریه؟

-ازکلانتری تماس گرفتن مثل اینکه پرونده تو سنندج مختومه شده.

-مگر قاتل رو گرفتن؟

-یه نفر رو که قبلاً گرفته بودن تو زندونه، وقتی فهمیدن این پرونده یه سرش تو لوشانه ارجاعش دادن به پلیس اینجا؛ می خوان ادامهٔ پرونده اینجا پیگیری بشه اون چیزی که مربوط به خودشون بوده رو انجام دادن.

-یعنی تو سنندج نتونستن کاری بکنند؟

-پلیس سنندج میگه سرنخ این دوپرونده به یه نفرختم میشه، ترجیح دادن بقیه اش دست پلیس اینجا باشه.

-پس می خوای بری سنندج برای چی؟

-برای امضا، که پروندهٔ تصادف توسنندج بسته شده.

-کاش یه چند روزی می موندی.

-مرخصی هام دارن تموم میشن باید زودتر برگردم، دفعهٔ بعد با سحر وبچه ها میام.

امید من ستاره

-دلم برای بچه ها تنگ شده.

-اونهام دلشون برای عموشون تنگ شده به خصوص این آیین مارمولک که شده لنگهٔ خودت،هرکاری میکنه میگه عموآهین اینطوری میگه عموآهین اون طوری میگه ازهر ده کلمه ای که میگه نُه تاش اسم تو توشه درست شده کپی بچگی هات، سحراز دستش ذلّه شده. خندهٔ بلندی سرداد: باید افتخار کنی به من رفته.

-آره خوب دیگه!هرچی تو بچگی هات از دست تو کشیدم حالا باید ازآیین بکشم خدا دوبار این بلای آسمونی رو سر منه بدبخت نازل کرده که بهم صبر عنایت کنه.

-دلتم بخواد که دوشازدهٔ شاخ وشمشاد یه جورو یه شکل تو طایفهٔ راسخ پیدا وافتخار بزرگ شدن شون نصیبت شده.

-خداهم به من هم به سحر بدبخت صبر جزیل بده.

-خیلی گنده اش می کنی!

-بگم ببخش خلاص میشم ازدستت؟ با ستاره بیا بوشهر یه هوایی عوض کن این قدرخودتو درگیر کارنکن. دست آمین رو محکم فشرد:حتماً میام داداش.....همراه بردارش ازاتاق بیرون اومد. آمین گفت:خودم میرم. به حرف آمین اعتنایی نکرد تا زمانی که سوار ماشینش بشه و از شهر بیرون بره همراهیش کرد...

****

یکماهی هست آهین به گلسو پا داده بود که بهش نزدیک بشه. تا حدودی تونسته بود اعتمادشو جلب کنه اما این وسط نگران ستاره بود. تو این مدت کمترهمدیگه رو می دیدن. دنیا با دیدن گلسو اخمی کرد وسرشو با کامپیوتر مشغول کرد. صدای تق تق کفشهاش انگار رومخش رژه می رفت. بالاسر دنیا ایستاد طلبکارانه گفت: رییست هست؟ دنیا سرشو بلند کرد،آهین ازش خواسته بود هروقت گلسو اومد شرکت مانعش نشه، با اکراه جواب داد: بله بفرمایید.

در رو پشت سرش بست. یه ذره شالی که به زور رو سرش جا گرفته بود رو انداخت روی مبل، سمت آهین پروازکرد. از پشت سر دستهاشو دور شونه اش حلقه کرد. کنار گوشش یه بوسهٔ ریزی زد. آهین ازاین کار چندشش شد حس کرد هر وقت با گلسوتنهاست به ستاره خیانت میکنه اما چه میشه کرد؟ تنها راهش تحمل کردنه. خودشو ازحلقهٔ دستهای گلسو آزاد کرد. رفت رو یکی از مبل ها نشست. گلسو کیفشو کناری انداخت و بغل دست آهین نشست. با عشوه و نازخودشو بهش چسباند:آهین فکرنمی کنی دیگه وقتش شده رابطه مون رو جدی کنیم؟ ازاین بلاتکلیفی خسته شدم. به صورت هفت قلم ازآرایش گلسو گذرا نگاهی کرد. دختری که از زیبایی چیزی کم نداشت و دل هر مردی اسیر می کرد ولی این زیبایی یه زمانی برای اون جذابیت داشت، دیگه با دیدنش دست و دلش نمی لرزید، با حرفهاش تو آسمونها سیر نمی کرد، با خنده اش سرمست ازعشق نمی شد.با

امید من ستاره

صدای گلسو به خودش اومد، اینبارگردنش حلقهٔ دستهاش شده بود. اون قدر به هم نزدیک بودن که هرم نفسهاش به صورتش می خورد. سعی کرد ازش فاصله بگیره که حلقهٔ دست گلسو تنگتر شد:نظرت چیه عزیزم؟

-دربارهٔچی؟اخم ظریفی ابروهای باریک شو بهم وصل کرد: گفتم دربارهٔ رابطه مون جدی فکرکنی؟

-باید فکرکنم. مثل یه گربهٔ ملوس خودشو توآغوش آهین فرو برد، بوسهٔ ظریفی ازکنج لبش گرفت: من دیگه طاقت ندارم آهین جون. هر جوری بود از گلسو فاصله گرفت: الان نمی تونم جوابتو بدم، تازه باید تکلیف ستاره رو هم روشن کنم.

-نگفتم دیگه نمی خوام اسمی از این دختره جلوم برده بشه. آهین ابرویی بالا داد: مثل اینکه اسمش تو شناسنامه ام هست ها! دستش رفت سمت دکمه های مانتوش واونها رو بازکرد. تاپ سیاهش با اون تن سفیدش درتضاد بود. بوی عطرش آدمو سرمست می کرد. هنوز خوش پوش وخوش سلیقه بود. اما دیگه براش اهمیت نداشت وقبلاً جذابیت هاشو ازدستت داده. آهین ازدرون چنان جنگی با احساس وعقل به راه انداخته بود که یه وقت بند رو آب نده. پشت میزش رفت. گلسو با اعتراض پرسید: برای چی هی بلند میشی؟ خودکارشو تو دست گرفت: خیلی کار دارم تو که انتظار نداری دم به دقیقه بیایی اینجا ومنو سرگرم ادا واصول های خودت کنی؟! خندهٔ گلسو سرمستانه درون اتاق پیچید. اومد کنارآهین. رو صورتش خم شد. بوسهٔ ریزش همزمان شد با بازشدن در و حضورستاره تو اتاق.اخمهای گلسو درهم رفت. چشمهای ستاره از دیدن این صحنه درحال بیرون اومدن ازحدقه بود.برگهٔ تو دستش ازعصبانیت مچاله شد. سعی کرد اشکی که پشت پلکش لونه کرده تا فروبریزه رو مهارکنه. با قدمهایی سست طرف میزرفت. رنگ به رو نداشت.آهین مثل تکه چوب خشکی به ستاره زل زده بود انتظارهر کسی رو داشت الا ستاره. مثل همیشه ظاهرشو حفظ وصدای مرتعش شو پشت دندونهای قفل شده اش پنهون کرد. برگه رو سمت آهین گرفت، سرد وخشک گفت: این برگه الان به دستم رسیده وقتی خواندی بده دست منشی برام بیاره. بدون هیچ حرف دیگه ای اتاقو ترک کرد.... همین که پا به اتاق خودش گذاشت اشکهاش سراریز شدن. سرشو رو میزگذاشت وهق هق گریه شو تو گلو خفه کرد. اون صحنه یه لحظه ازجلو چشمش نمی رفت. بودن تو شرکت خفه اش می کرد. جایی که گلسو نفس بکشه هواش هم مسمومه. کیفشو برداشت و ازشرکت زد بیرون. تنها چیزی که بهش آرامش می داد رفتن به امامزاده بود. اینو بی بی بهش یاد داده بود. حالا راه رو به خوبی بلد بود....

کنارضریح تکیه داد وهای های گریه رو سرداد. برای خودشم جای تعجب داشت. گریه بعد ازمرگ مادر رو برای خود ممنوع کرده بود اما الان با کوچکترین حرف یاعملی اشکش دم مشکش بود....موبایل شوچک کرد نزدیک به بیست تماس ازآهین وچند تایی ازسیوان ودنیا وبقیه بود.....

سیوان مچ دستشو گرفت به صورت سرخ ازعصبانیتش نگاهی کرد با آرامش گفت: ستاره می تونه ازخودش مراقبت کنه اینو بارها با چشم خودت دیدی پس جای نگرانی نیست. آهین با این حرفها آروم نمی شد. گلسو دختریه که راحت احساساتشو بروزمیده، براش فرقی نداره تو جمع باشه یا تنها،اما شرکت جای این کارها نبود، می تونست ازاول جلوی کارهاشوبگیره،از طرفی برای جلب اعتماد گلسو مجبوربود این کارها رو انجام بده، کافیه یه کم بی احتیاطی کنه اون وقت می فهمید که آهین براش نقش بازی

امید من ستاره

میکنه.الان تنها چیزی که براش مهم بود پیدا کردن ستاره وقانع کردنش دربارۀ رفتارهاش بود. سیوان دوباره با خواهرش تماس گرفت. باز دستگاه خاموش بود.

نگاهی به ساعت دیواری کرد از یازده شب گذشته بود. سوییچ ماشینو از روی عسلی کنار درچنگ زد و ازسالن بیرون رفت به آهین گفتن های سیوان هم توجهی نکرد. سیوان تقریباً دنبالش دوید تا بهش رسید. بازوشو کشید: کجا با این حال خرابت؟ دستشو دراز کرد: سوییچ رو بده،من رانندگی می کنم. سوییچ رو داد سیوان و خودش رفت تو ماشین نشست...

جاهایی رو که احتمال رفتنش می رفت رو گشتن هیچ خبری نشد. نزدیکهای یک شب بود که به خونه برگشتن... ماشین پارک نشده، خودشو بیرون انداخت و سمت سالن دوید به خیال اینکه شاید تا حالا ستاره برگشته باشه خونه. در رو به شدت بازکرد. طوری که صدفِ نشسته رو مبل از جا پرید، ترسون به ورودی هال نگاه کرد. با اینکه خستگی از سر وکولش می بارید وچشماش دو کاسۀ خون شده بود پرسید: ستاره اومده یا نه؟ وقتی سکوت صدف رو دید نگاهش توسالن چرخید همه جا ساکت بود. با خودش زمزمه کرد: پس نیومده! با زانو زمین افتاد،سرش به پایین خم شد ونجوا کرد: نکنه بلایی سرش اومده؟ نکنه گیر افراد سیروان افتاده! ستاره الان کجایی؟ در بسته شد. سیوان با دیدن آهین در اون وضع اومد کنارش زانو زد: من مطمئنم هیچ اتفاقی براش نیفتاده، خواهرمو خوب می شناسم همیشه تونسته گلیم خودشو تو بدترین شرایط ازآب بیرون بکشه. خودبخود اشکها رو گونه هاش جاری شدن. دوکف دستش با زمین تماس پیداکردن. با حال زاری گفت:همه اش تقصیرمنه، تقصیر منه.... من احمق باعث شدم ستاره..... دست سیوان زیر بازوش نشست کمک کرد تا بلند شه رو به صدف گفت: یه لیوان آب بیار. صدف باعجله به آشپزخونه رفت... کنارآهین رو کاناپه نشست وگفت: با شاهین تماس گرفتم قراره منو اون دوباره بریم دنبالش، بهت قول میدم تموم سعی خودمو بکنم با ستاره برگردم. سرشو بین دو دستهاش گرفته بود با صدایی پر بغض گفت: من از خودم رنجوندمش، باعث شدم از دستم ناراحت بشه.....دست سیوان آروم رو شونه اش بالا وپایین شد: آروم باش، ستاره دخترعاقلیه مطمئنم الان یه جای امنی پیدا کرده تا صبح بشه. بلند شد و دم درآشپزخونه رفت با صدای آرومی گفت: صدف مواظبش باش تا برگردم یه آرامبخشی بهش بده تا بخوابه اگرتا صبح بخواد اینطوری کنه ممکن بلایی سرخودش بیاره می خوام وقتی دارم میرم بیرون حداقل خیالم ازبابت این یکی راحت باشه. صدف چشمی گفت و وارد آشپزخونه شد...

لیوان آب رو به همراه قرص به طرفش درازکرد:آقا این قرصو بخورین. با گیجی به لیوان وقرص نگاه کرد. صدف همون طورکه دستش دراز بود گفت: آقا سیوان گفتن اینو بخورین. مغزش هنگ کرده وسرش از درد درحال انفجار بود. قرصو به همراه آب خورد وهمونجا درازکشید. چشماش که بسته می شد صورت ستاره مقابلش قدعلم می کرد با اون نگاه پر از حسرت ومظللومش. از جاش بلند شد و طبقۀ بالارفت. دراتاق ستاره رو بازکرد بوی عطرش هنوز تو اتاق می پیچید. رو تختش دراز کشید. سرش به بالش رسید اونو بو کرد. بوی ستاره رو می داد. نمی دونست چقدر تو اون حال بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد. دستشو تو جیب شلوار جینش کرد گوشیو بیرون آورد. بدون نگاه کردن به شماره سریع جواب داد: بله! صدای نوین از پشت خط اومد...

.....-

-چیزی شده این وقت شب زنگ زدی؟

-.....

-با عمو اینا میاین؟

-.....

-باشه.

-.....

-منتظرم،خداحافظ. سریع شمارۀ سیوان رو گرفت...جواب نمی داد. با بی حوصلگی گوشیو روی عسلی کنار تخت انداخت... اون قدر به ستاره فکرکرد که نفهمید کی خوابش برد.....

وقتی بیدارشد ساعت ده صبح رو نشون می داد. توجاش غلطی زد. کمی طول کشید تا بفهمه تو تخت واتاق ستاره چیکار میکنه. به آنی مغزش به نبودن ستاره فرمون داد. به سرعت باد از اتاق زد بیرون. پله ها رو دوتا یکی کرد. کسی تو سالن نبود. به آشپزخونه رفت اونجا هم کسی نبود. از سالن زد بیرون . صدف درحال صحبت کردن با شوهرش بود. با صدای بلندی صداش زد. صدف سریع اومد روبروش ایستاد: بله آقا؟! دستی به موهای آشفته اش کشید وپرسید: سیوان دیشب برگشت خونه؟

-آره.

-پس چرابیدارم نکردی؟

-آقا سیوان گفتن بیدارتون نکنم.

-با ستاره بود؟سکوت صدف بند دلشو پاره کرد.

-الان سیوان کجاست؟

-گفتن میرن شرکت...بقیۀ حرفهای صدف رو نشنید و به طرف ساختمون دوید.....

ماشینو یه جایی پارک کرد. شتابان داخل شرکت شد. سعی کرد رفتارشوعادی جلوه بده..... دنیا با دیدن آهین بلند شد: سلام آقا. سری تکون داد و به اتاقش رفت. برگشت سرشو از لای در بیرون آورد: خانم طالبی تموم قرارهای امروز رو لغو کنید، کسی هم وارد نشه. دنیا چشمی گفت. در رو پشت سرش بست. کیفشو رو میز انداخت. با سیوان تماس گرفت: الو سیوان کجایی؟

-.....

امید من ستاره

-صدف گفت که اومدی شرکت.

-.....

-از ستاره خبری نشد؟

-.....

گوشی تو دستش سُر خورد وافتاد... چقدر تو اون حال بود خدا می دونست. یعنی کجا می تونست باشه، آب نشده که بره تو زمین. حوصلهٔ موندن تو شرکت رو نداشت. کیفشو بدست گرفت که تقه ای به درخورد.صدای شاد گلسو تو اتاق پیچید: سلام برآهین جون خودم خوبی عزیزم؟ صداش مثل مته تو مغزش صدا می کرد. گلسوپشت سرش قرارگرفت مثل همیشه بوسه ای رو گونه اش کاشت: امروزحال عشقم چطوره؟ جوابی ازطرف آهین دریافت نکرد. کنجکاوانه سرشو پایین تر برد: چیزی شده؟ چرا این قدرساکتی؟ به صورت پر ازآرایش گلسو نگاه کرد. مقصرتموم این اتفاقات همین زن بود، همین زنی که هزارفتنه درچنته داشت. تو دل با خودش حرف زد:«کاش می شد اونطورکه دلم می خواد با این دختره رفتارمی کردم تا دیگه جرأت نکنه اشک ستاره مو دربیاره و دل نازکشو بشکنه، بفهمه من اون آهین قبل نیستم که فکرمیکنه حیف نمی تونم وامکانش نیست، بایدآستانهٔ صبرمو بالا ببرم تا زحمات یکماههٔ همه به باد نره وهیچی ستاره مو تهدید نکنه و اینکه فکرمو رو نقشه متمرکز کنم» سعی کرد تن صداش بالا نره با چهره ای درهم گفت: گلسوامروز حوصلهٔ هیچی رو ندارم تا می تونی نزدیکم نشو. ابروهای گلسو به سقف چسبید متعجب پرسید: طوری شده عزیزم؟

-یه خورده سرم درد میکنه، تو یکی دردشو تشدید نکن.

-درمونت پیش منه عشقم. با اینکه حوصله نداشت وذهن ودلش پیش ستاره بود برگشت....***.... گلسو ازفرصت استفاده کرد وبوسه ای رو پیشونیش..**.. کاشت. با اخم سرشوعقب کشید:نگفتم ازاین کارها خوشم نمیاد! دستشو دورگردن آهین انداخت: این قدراخم نکن، امروز قراره با یه نفر بریم رستوران برای ناهار.

-خبریه اینطور دست ودلبازی می کنی؟

-من همیشه برای تو دست ودلبازم.

- به مناسبت؟

-می خوام با یکی ازدوستام آشنات کنم.

-من می شناسمش؟

-نوچ! برای لحظه ای ذهنشو ازستاره دورکرد و زنگ خطر جاشو گرفت.

-این دوست تو چه ربطی به من داره؟

-که نامزدمو بهش معرفی کنم. اینبار ابروهای آهین به سقف که نه به آسمون چسبید: نامزد! لب ورچید واخم زیبایی رو ابروهاش نشست: آهین! بعد از این همه مدت هنوز باور نداری ما با هم نامزدیم.

-تا جایی که من یادم هست هنوز چیزی رو قطعی نکردیم. کنار پای آهین زانو زد از دو طرف دسته های صندلی رو گرفت: نکنه تو این مدت منو سر وکار گذاشتی؟ سعی کرد قضیه رو که داشت سمت دیگری سوق داده می شد رو جمع کنه از درصلح وارد شد: حالا که می بینم نمیشه هیچ جوره از دستت خلاص شم این بار رو اشکالی نداره به خاطرتو قبول می کنم. لبخند گشادی رو لبهای گلسو اومد: پس من همین جا منتظر میشینم تا تو کارهات تموم بشه که برای ناهاربا هم بریم. سرشو به نشونهٔ بله تکون داد.....

صدای گوشیش بلند شد. نگاهی به گلسو که درحال رانندگی بود کرد. گلسو با یه لبخند از گوشهٔ چشم نگاهش کرد: نمی خوای جواب بدی گوشیت خودشو کشت.

-بله!

-.....

-کی؟

-.....

-امشب نمی تونم بیام.

-.....

-پس شب منتظرتم.

-.....

-ببین زنتم با خودت بیار.

-.....

-باشه! منتظرتم. تلگرافی حرف زدن آهین عصبانیش کرد با این حال حواسشو به رانندگی داد.....

تورستوران روبروی هم نشسته بودن.هنوز ازمهمون گلسو خبری نبود. از پشت میزبلند شد، گلسو پرسید: کجا؟

-میرم دستشویی.آهانی گفت..... وارد دستشویی شد پیامکی به سیوان داد که کدوم رستوران هستن واینکه خبری ازستاره شده یا نه.... سریع برگشت. چیزی نمی تونست ازچشم این بشر پنهان بمونه... وقتی نشست پرسید: پس این مهمونت چی شد نکنه پشیمون شده باشه؟ جرعه ای آب نوشید: بعد ازتو تماس گرفت گفت کاری براش پیش اومده نمی تونه بیاد بنده خدا کلی عذرخواهی کرد. بهترازاین نمی شد.....

توسکوت غذاشو خورد. گلسوخلال دندونی گرفته وباهاش دندونهاش تمیزکرد. بعد ازاینکه کارش تموم شد خلال رو توی ظرف جلوش انداخت: امروز یه جوری هستی؟

-خوش ندارم کسی سرکارم بذاره،متنفرم. سمت میزخم شد دستهاشو رو سینه ستون کرد: کسی سرکارت نذاشته، گاهی وقتها پیش میاد که برای آدم جور نمیشه سرقولش بمونه.

-گلسواخلاقم هیچ تغییری نکرده من ازبد قولی بدم میاد.

-چشم! دفعهٔ بعد حتماً بهش میگم بدقولی نکنه. لحنش تند شد:لازم نکرده! من بیکار نیستم هی دم به دقیقه شرکت رو ول کنم به امان خدا بیفتم دنبالت تا ببینم کی وکجا قراره تو با دوست ملاقات کنی. با بلند شدن آهین، گلسوهم بلند شد: حالا چرا بداخلاقی می کنی؟بی توجه به گلسو ازرستوران خارج شد. گلسو پول غذا رو حساب کرد.... آهین کنار ماشین تکیه زده و به گوشه ای زل زده بود. ریموت ماشینو که زد ازعالم خیال بیرون اومد. بدون حرف رفت داخل ماشین نشست. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد، چشماشو بست تا دیگه نگاهش به این زن افسونگر نیفته. ماشین به حرکت دراومد. توهمون حال گفت: منو برسون خونه.

-برنمی گردی شرکت.

-نه! گفتم که امروز زیاد حوصله ندارم. باشه ای گفت و مسیرشو سمت خونهٔ آهین تغییرداد. صدای گوشی گلسو گوشهاشو تیزکرد. بله ای گفت.

.....-

-الان نمی تونم باید اول برم یه جایی.

-..... نگاه گذرایی به آهین کرد: الان خوابه.

.....-

-نمی تونم! تازه اون احمقی روکه قراربود بفرستی نیومد سرقرارکلی بداخلاقی درآورد.

.....-

امید من ستاره

-میگی من چیکارکنم؟ دارم تموم تلاشمو می کنم دیگه.

-.....

-چرا داد میزنی گفتم الان نمی تونم. با عصبانیت گوشیو قطع کرد و روی داشبورد انداخت. تکونی به خودش داد. سمت گلسو چرخید یه چشمشو بازکرد. صورت به اخم نشسته وعصبانی شو که دید پرسید: کی بود؟ از صدای یهویی آهین ترسید. نگاه گذرایی بهش انداخت با یه لبخند ظاهری ولحن پر از هولش پرسید: مگه خواب نبودی؟خمیازه ای کشید و درست نشست: چرا اما با صدای گوشیت بیدارشدم. ترس به وضوح تو چهره اش دیده شد: تموم حرفهامو شنیدی؟ به روبرو خیره شد: گفتم که!امروز این قدر ذهنم درگیر یه مسئله اس که جایی برای حرفها وکارهای دیگه باقی نمی مونه. لبخند تصنعی زد: آخرش بهم نگفتی چرا؟

-مربوط به شرکته. آهانی گفت و دیگه چیزی نپرسید....

از گلسو تشکر کرد: ممنونم بابت رسوندنت.

-قابلی نداشت، فردا میای شرکت؟ ازماشین فاصله گرفت:آره میام.

-پس تا فردا! بوقی زد و رفت.....

وقتی وارد سالن شد سیوان رو نشسته روبروی تلویزیون دید.کت شو درآورد و رو دستهٔ مبل انداخت خودش هم رو مبل ولو شد و سلامی کرد. سیوان نگاه از تلویزیون گرفت: خسته نباشی. ممنونی زیرلب پروند. تلویزیون رو رها کرد اومد کنارآهین: خوش گذشت؟ چشم غرّه ای بهش رفت. خندهٔ سرخوش سیوان کل سالن رو پرکرد. ازحالت درازکش بیرون اومد ونشست : به نظرت الان حال من خوبه که اینطور سرخوش می خندی؟ سیوان به زورخنده شو جمع کرد: ببخشید.

-ازستاره چه خبر؟ تونستی با شاهین پیداش کنی؟سکوت سیوان باعث شد جری تر بشه تقریباً داد زد: با توأم سیوان؟ سیوان لبشو به دندون گرفت بعد از یه مکث طولانی وانتظار کشنده به آهین گفت:آره پیداش کردم. مثل برق گرفته ها ازجاش پرید: پس چرا نشستی؟ بلند شو بریم دنبالش. سیوان از جاش تکون نخورد.

-سیوان میگم بلند شو بریم دنبالش! این قدرم منو حرص نده! سیوان با انگشت سبابه گوشهٔ لبشو خاروند: نمیشه بریم.

-چرا اون وقت؟ ستاره طوریش شده؟ اون حالش خوبه؟ دِ یه چیری بگو مرد حسابی! قلبم داره از دهنم میزنه بیرون.

-بشین برات میگم. بی هیچ مقاومتی سرجاش نشست منگ خیرهٔ سیوان شد.

-ستاره باهام شرط کرده نگم کجاست اما من دلم نمیاد نگم وقتی این بی قراری هاتو می بینم، قبلش باید بهم یه قول بدی! سری به نشونهٔ چه قولی به دو طرف تکون داد.

-آهین رو قولت حساب بازکردم. باشهٔ ضعیفی گفت. سیوان لبشو تر کرد وگفت: رفته پیش گیلدا، میگه پاشو تو شرکت نمیذاره تا بعضی ازچیزها روشن بشه. بعد از یه تعلل طولانی بلند شد وسمت پله ها رفت به آهین گفتن های مکررسیوان هم اعتنایی نکرد...

****

دوهفته ای میشه که ستاره رو نه دیده ونه صداشو شنیده. اما همچنان با گلسو درارتباط بود. تقه ای به در خورد و دامون وارد شد.....

-چه عجب ازاین طرفها؟

-ما همیشه هستیم این تویی که گرون شدی.

-خواهش می کنم گلایه نکن به اندازهٔ کافی تو منگنه هستم،آهو چطوره؟حالش خوبه؟

-از احوالپرسهای داداشش خیلی خوبه.

-دامون خودت داری می بینی دیگه.

-من می بینم آهو که نمی بینه، این حرفها هم حالیش نیست.

-خودم بعداً ازدلش درمیارم، حالا بگو کارت چیه؟ لیستی رو جلوش گذاشت: روزکارگر نزدیکه، به رسم هر ساله کارگرهای نمونه رو انتخاب کردیم وقراره براشون هدیه بگیریم. نگاهی به لیست کرد: چند نفرند؟

-مثل اینکه لیست جلوته ها!

-این روزها این قدرگیج ومنگم که راه خونه رو گم نکنم هنرکردم.

-سیوان همه چیز رو برام گفته، می دونی بعد ازتموم شدن قضیهٔ سیروان، راه سختی درپیش داری.

-آره می دونم! فعلاً تموم حواسمو گذاشتم رو این مسئله به قول شاهین همین که ستاره از اینجا دور باشه وامنیت جانی داشته باشه خیالم راحته برای اون قضیه هم به موقع فکری به حالش می کنم.

-خدا کمکت کنه، حالا نگفتی چه هدیه ای امسال براشون درنظرگرفتی.

-امسال نذرکردم اگراین مسئله به خیر وخوشی تموم بشه چند نفری رو بفرستم مشهد برای زیارت.

-این چه ربطی به سؤال من داشت؟

امید من ستاره

-اکثر کارگرهایی که تو معدن کارمی کنند ازخانواده های سطح پایینی هستن،از رو اجبار تن به این کارهای سخت میدن، می خوام به تعداد این خانواده ها بلیط رزرو بشه به مدت چهار روز بفرستید مشهد.

-به به چه هدیهٔ با ارزشی! باورکن ازخوشحالی بال درمیارن،نذرتم قبول باشه. لبخند تلخی رو لبش جاخوش کرد: ممنونم. لیست رو امضا کرد و داد دست دامون: امروزبا گلسومیرم رستوران، قراره باز یکی از دوستاشو بهم معرفی کنه دفعهٔ قبل که نشد دعا کن اینبار بشه تا زودتر این قضیه ختم به خیر شه.

-موفق باشی برادرزن عزیز. قبل از اینکه دست دامون به دستگیرهٔ در برسه صداش کرد:دامون!

-جانم!

-می خوام درنبود من مواظب شرکت ومعدن باشی. راه رفته رو برگشت: چرا این حرفو میزنی؟ مگه قرارچه اتفاقی بیفته؟ انگار داری وصیت می کنی!

-زبون تو گازبگیر! قرارنیست اتفاقی برای کسی بیفته،من تا حلوای تو یکی رو نخورم رفتنی نیستم، اگرهم سفارشی بهت کردم به خاطرشرکت ومعدن و کارگرهاشه.

-اِ حالا اینطوره؟ پس بمون تا صبح دولتت بدمد آقا آهین! به درنرسیده که دوباره با صدای آهین برگشت: چه زود بهش هم برمی خوره!

-خفه شو ببینم کوه یخ! کاری نداری دیرم شده؟

-برو به سلامت در رو پشت سرت ببند. سری به نشونهٔ ناامیدی تکون داد: طفلک ستاره! نمیدونه گیر چه جونوری افتاده، خداحافظ.

-به آهو سلام برسون. لبخندی زد: سلامت باشی....

تورستوران نشسته ومنتظراومدن دوست گلسو بودن. نگاهش به موبایل بود شاید پیامکی ازستاره دستش برسه.

-تو اون گوشی چه خبره سرتو از توش بیرون نمیاری؟

-این دوستت قراره کی بیاد؟ نیم ساعته که ما رو اینجا کاشته، نشه مثل مورد قبل که کلاه مون بد طوری تو هم میره گلسو.

-دیگه باید پیداش بشه حوصله کن. یه کم دیگه موندن. لب گلسو به لبخندی باز شد. آهین به عقب برگشت. مردی تقریباً چهل ساله با قدی بلند وشیک پوش به سمت شون می اومد پرسید:این همون دوستت که می گفتی؟ بدون اینکه به سؤال آهین جواب بده ازجاش پا شد. مرد نزدیک میز ایستاد. گلسو با رویی باز دستشو به طرفش درازکرد. با حفظ لبخندش رو به آهین کرد: معرفی

می کنم آقای تیمور زارعی، آهین روهم به تیمور معرفی کرد. هر دو مرد با هم دست دادن. گلسو به ظاهر دستی به شالش کشید تا مرتبش کنه: خوبید آقا تیمور؟! بالأخره تونستیم ازنزدیک شما روزیارت کنیم. تیمور با رفتاری کاملاً مؤدب و درکمال آرامش گفت: شما لطف دارین گلسوجون. ابروی آهین با شنیدن این جمله بالا رفت. چقدر با هم صمیمی ونزدیک بودن که این مرد به اسم کوچیک خطابش می کرد.

-ازدیدن شما هم خوشبختم آقای راسخ. آهین سری تکون داد:منم همین طور. گارسون نزدیک شد وسفارشو گرفت ورفت. گلسو وتیمور با هم درحال حرف زدن بودن. آهین طبق عادت سرش تو موبایل بود که با صدای تیموربه خودش اومد: شما همیشه این قدرساکت هستین؟ لبخند زورکی زد: چطور؟

-آخه دیدم سرتون تو گوشیه احساس کردم زیاد تمایل ندارین تو بحث ما شرکت کنید. گوشیو تو جیب کتش گذاشت: بفرمایید من درخدمتم.

-نفرمایید! خدمت ازماست. نگاهش طوری روی آهین نشست که آهین زیاد خوشش نیومد. گارسون غذاها رو روی میز چید ورفت. بعد از یه سکوت چند دقیقه ای دوباره شروع به حرف زدن کردن. بحثشون حول وحوش کارهای اداری بود وبرای آهین جذابیت نداشت. ازاینکه تیمور رو می دید این قدر احساس راحتی میکنه حس خوبی نداشت. گاهی اوقات موقع حرف زدن زیادی با گلسو صمیمی می شد واین براش عجیب بود.گلسو هم همون ابتدا رسمی باهاش حرف زد اما الان خیلی راحت وریلکس می گفت ومی خندید. اینبار مورد خطاب گلسو قرارگرفت:آهین عزیزم چرا با غذات بازی می کنی؟ نگاهی به غذاش کرد پسش زد وگفت: نمی دونم چرا اشتها ندارم. تیمورهمون لبخند مرموز رو لبش اومد: نکنه ازاینکه من مزاحم خلوتتون شدم ناراحتید؟

-نه نه اینطورنیست شماراحت باشین.....غذا که صرف شد سفارش قهوه دادن. آهین پرسید: آقای زارعی میشه بپرسم کار شما چیه؟ سؤال آهین نگاه هراسون گلسو رو طرف خودش کشید. تیمور به صندلی تکیه داد وگفت:برای چی می پرسی؟

-شما فکرکنید کنجکاوی.

-من مهندس ساخت وسازم.

-آهان! اون وقت میشه بپرسم محل کارتون کجاست؟ تیمورنگاهی به گلسو که محوآهین شده بود کرد: دفترم تو تهرانه، چطور؟

-هیچی! گفتم اگر یه وقت کسی ساختمون یا به قول خودتون ساخت وسازی داشت شما رو بهش معرفی کنم، می تونم شماره تون رو داشته باشم؟ دوباره نگاه پراز تردیدش به سمت گلسو رفت... گلسو به جای تیمور گفت: من شماره شون رو دارم عزیزم بعداً بهت میدم. آهین قاطعانه گفت:من می خوام خودشون بدن عزیزم. کلمۀ عزیزم رو با کنایه بیان کرد.

-اشکالی نداره گلسو جون وبه اجبار شماره رو به آهین داد....

درحال رانندگی نیم نگاهی به قیافۀ بغ کردۀ گلسوکرد ودوباره به رانندگی ادامه داد.....

شاهین باهاش دست داد. با تعارفات آهین رومبل نشست وخودشم روبروش. سیوان در رو بست وبه جمعشون اضافه شد: خوبی آهین جون.

-ممنون، ستاره چطوره؟ اون که نه به پیامهام جواب میده نه به تلفنم.

-اونم به موقع نرم میشه اما کم کم. شاهین درحال برگ زدن پوشهٔ توی دستش پرسید: ستاره خانم گذاشته رفته؟ آه بلند آهین باعث شد سرشو از پرونده بلند کنه با لحن طنزی گفت:ای پدرعاشقی بسوزه! فکرمی کردم ستاره خانم با اون زبونی که داره و اون رزمی کار بودنش، هیچ مردی حاضر نشه بهش بله بگه ولی مثل اینکه اشتباه فکرمی کردم. سیوان درحال بازکردن کیفش گفت: شاهین یاد اون خواستگارستاره افتادم که هی کری می خواند ومی گفت من عاشقتم، برات اِل می کنم وبل می کنم دنیا رو به پات می ریزم آخرشم چی شد؟ شاهین سعی کرد نخنده ولی موفق نشد با نیش بازادامهٔ داستان رو گفت: یادش بخیر! وقتی تو خیابون یکی مزاحمش شد ستاره هم نامردی نکرد وافتاد به جون اون مرد مزاحم و لت وپارش کرد طوری که خواستگاره فرار رو بر قرار ترجیح داد و رفت که رفت. سیوان تعدادی برگه روی میز گذاشت و درکیفشو بست: بعداً که تو خیابون دیدمش وعلت نیومدن شو پرسیدم گفت من یه زندگی آروم و بی دردسر می خوام نه یه زن رزمی کار تا بگم بالای چشمت ابرو مثل اون مرد تو خیابون بزنه درب وداغونم کنه. آهین با لحن تندی گفت: اون مرد غلط کرد که یه همچین حرفی زده.

-قضیه مال خیلی ساله پیشه که هنوز ستاره درس می خواند. شاهین سری به دو طرف تکون داد: یادش بخیر چقدر با این خواهرت دردسر داشتیم سیوان. آهین دلش هواشو کرده بود، هوای اون موهای ابریشمی شو،هوای بوی عطر تنشو،هوای نازکردن و قهرکردن هاشو..... با حرف شاهین به عالم واقعیت برگشت: هنوز نتونستی از طریق گلسو به سیروان برسی؟

-فعلاً با یکی از دوستهاش به اسم تیمور زارعی آشنا شدم.

-خوبه! حالا این تیموری که میگی چیکاره اس.

-میگه مهندس ساخت وسازه با هزار ترفند تونستم شماره شو بگیرم، ولی یه کم مشکوک میزنه. ابروهای شاهین درهم رفت: ازچه نظر؟

-وقتی می خواستم شماره شو بگیرم تردید داشت ومدام نگاهش به گلسو بود مثل اینکه ازش حساب می برد.

-شماره شو بده من، ته توی زندگی این تیمورخان رو درمیارم.

-سعی می کنم زودترآدرس سیروان رو بدست بیارم.

-عجله نکن آهین! ممکنه با یه حرکت اشتباه تموم تلاش دوماهه تو به باد بدی بذار کم کم خودش پا بده، ما از دورمراقبت هستیم.

-ما؟!

-منظورم سرگرده. آهانی گفت. شاهین پرونده رو جلوش گذاشت:یه گزارش از این چند روزاخیرت می خوام می تونی برام آماده کنی؟

-آره! میدم سیوان بیاره برات. شاهین نگاهی به ساعتش انداخت. درحال جمع آوری برگه ها از رو میز گفت: چیز دیگه ای از گلسو که غیرعادی باشه ندیدی؟

-نه.

دست شاهین ازحرکت ایستاد جدی شد: یه به پا براش گذاشتم روز بعد از رستوران رفتنتون، خانم با یه مرد دیگه بوده، یه چند جایی باهم رفتن و آخرسر برگشته خونه اش، خیلی مراقب باش.

-مراقبم، گلسو رو خیلی بهتر ازشما می شناسم.

-بحث شناختن گلسو نیست بحث دربارۀ سیروانه، ما نمی دونیم این چند خونه ای رو که گلسو توش رفت وآمد داشته سیروان توکدوم یکیشون قایم شده، شایدم اصلاً تو لوشان نباشه واین خونه ها فقط درحد یه رابط باشند. دوباره به کارش ادامه داد. از سیوان پرسید:با من میای یا می مونی؟

-با آهین کاردارم بعداًمی بینمت. سری تکون داد وخداحافظی کرد و رفت. آهین هنوز نشسته بود.

-آهین!

-هوم!

-ستاره برگشته شرکت. یه لحظه مات حرف سیوان شد.

-میگم ستاره اومده شرکت اما بهم گفت اومدنش دلیل نمیشه با هم روبرو بشین. با لحن ملتمسی گفت: این انصاف نیست.

-می دونم! برات یه پیغام دیگه هم فرستاده. سر وپا گوش شد: چی؟

-ازم خواسته بگم تا زمانی که تو شرکته طرفش نری،اگر یه کارضروری پیش اومد که همدیگه رو ببینید فقط درحد رییس و کارمند باشه.

-یعنی چی؟

امید من ستاره

-ستاره دلایل خودشو داره، من نمی دونم چی بین تون گذشته ولی اینو خوب می دونم وقتی رو دندهٔ لج بیفته زمان می بره تا دوباره روغلتک بیاد.

-الان دوهفته اس که همو ندیدیم، بعد از دوهفته برگشته برام شرط وشروط گذاشته؟! سیوان تو خودت اون شب بودی این خود ستاره بود قبول کرد که باهام همکاری کنه وگرنه منکه نمی خواستم این بازی راه بیفته.

-لازم به گفتن نیست! میگم یه مدت بذاربه حال خودش باشه تا بتونه یه تصمیم درست بگیره. از جاش بلند شد عصبی گفت: چی چیو تصمیم بگیره؟! نموند تا بقیهٔ حرفهای سیوان رو بشنوه.

درچنان با شدت بازشد که به دیوار برخورد کرد وبرگشت. ستاره هراسون از جاش پرید، دستش رو قلبش رفت، با قیافهٔ برزخی آهین روبرو شد. آهین با لحن تندی رو به منشی گفت: کسی رو تو اتاق راه نمیدی خودتم میری بیرون تا یه ساعت دیگه نمیایی شنیدی؟! منشی با ترس بله ای گفت و ازاتاق بیرون رفت. نزدیک میزش اومد. روبروی ستاره ای وایساد که اخم غلیظی چهره شو پرکرده بود. با چشمایی به خون نشسته از خشم وغیض، با همون لحن عصبی و تندش که سعی می کرد صداش ازاتاق بیرون نره پرسید: این رفتارها یعنی چی؟ چراهر چه بهت زنگ میزنم پیام میدم جواب نمیدی؟ مگه این تو خودت نبودی که گفتی من تحمل می کنم؟ مگه نگفتی پای همه چیزش می مونم به خاطر زندگیم؟ پس کو اون صبری که می گفتی؟ کو اون همه منم منمی که می کردی؟ همه اش فقط درحد حرف بود؟ همه اش برای بستن دهن منه وامونده بود؟ سکوت ستاره جری ترش کرد بلندتر داد زد: یه چیزی بگو یه حرفی بزن که بدونم دردت چیه؟! چشمای ستاره از فریادش بسته شد. نشست و به آهینی نگاه کرد که ازعصبانیت تو اتاق درحال قدم رو بود. سکوتش همچنان ادامه داشت. سمت ستاره اومد دستهاشو روی میز ستون کرد، پرحرص گفت: اگرحرفی داری رک و راست به خودم بگو نه با قهر ولجبازی بری و بعد دو هفته پیدات نشه، حالا هم که برگشتی برام پیغام پسغوم می فرستی حق ندارم ببینمت. سرستاره سمت پنجره چرخید تا اون ازاتاق بیرون بره. آهین وقتی دید سؤالاتش جوابی نداره سمت در رفت قبل از اینکه در رو بازکنه سرش برگشت عقب: خیلی خوب! حالا که اینطور راحتی منم به تصمیمت احترام میذارم ولی اینو بگم، ستاره تو داری دربارهٔ من اشتباه قضاوت می کنی، اون چیزی رو که اون روز دیدی تموم واقعیت نبودو با شونه هایی افتاده ازاتاق بیرون رفت... اشکهای ستاره ناخودآگاه روی صورتش روان شدن.....

چند روزی از اون روز کذایی گذشت. آهین بیشتر مواقع تا دیر وقت شرکت می موند تا نبود ستاره رو تو خونه کمتراحساس کنه، کارهای معدن رو فشرده انجام می داد تا اشتباهی از طرف کارمندی رخ نده. دیگه این روزها به هیچ کس اطمینان نداشت. دلش خوش بود حداقل ستاره تو شرکت هست و چند اتاق باهاش فاصله داره هرچند رابطهٔ رییس وکارمندی باشه ولی بهتراز ندیدنش بود به همینم راضی شد.....

دنیا دفتر اندیکاتور رو جلوآهین گذاشت: شمارهٔ نامه های محرمانه ای که باید توش ثبت بشه، شده، باید صورتجلسه شو امضا کنید. دستش سمت دفتر رفت که تو نیمهٔ راه موند. چشماش برای لحظه ای رو هم فشرده شدن. دنیا نگران پرسید: چی شده آقای راسخ؟ حالتون خوبه؟ بلهٔ ضعیفی گفت. خودکار رو برداشت قبل ازامضا پرسید: خانم تاد اومدن؟

-بله اما برای سرکشی، به امورمالی دفترمعدن رفتن. سری تکون داد و زیر صورت جلسه رو امضا کرد. دستش ناخودآگاه سینه شو ماساژ داد. دنیا دوباره پرسید: آقای راسخ؟همونطورکه سرش پایین بود با بیحالی گفت:خوبم.

هنگام خارج شدن ازاتاق دنیا ازش چشم برنمی داشت.همین که دربسته شد تکیه به پشتی صندلی داد وچشماشو از درد روهم گذاشت. دستش دوباره سمت چپ سینه اش نشست وماساژش داد. این درد از دیشب باهاش سر ناسازگاری گذاشته بود وقصد آروم شدن نداشت. نفسش سنگین بالا می اومد. چند نفس عمیق کشید که کمک چندانی بهش نکرد. دستشو به میزگرفت تا بلند شه اما توان اونوهم نداشت. با زحمت تلفن شو دست گرفت. مثل اینکه تموم خستگی دنیا رو سرش آوار شده. صورتش به کبودی میزد. دستش رو یه شماره رفت بعد چند بوق سیوان گوشی شو جواب داد. با صدایی که به زور ازگلوش خارج شد الویی گفت.

-.....

-فقط....بیا...گوشی ازدستش سرخورد وزمین افتاد، صدای بدی تو اتاق پیچید. دنیا با شنیدن صدا سریع خودشو تواتاق انداخت. ازدیدن آهین که سرش رو میز بود و ازدرد برگه ها تو دستش مچاله شده، بالاسرش اومد نگران پرسید: آقای راسخ چی شده؟ حالتون خوب نیست؟ وقتی دید جواب نمیده گوشیو گرفت و به اورژانس زنگ زد.....

سیوان نگران وبا قدمهایی بلند خودشو به دنیایی رسوند که از فشارناراحتی رو صندلی انتظار نشسته و یه پاش عصبی تکون می خورد.

-خانم طالبی؟! دنیا با شنیدن اسمش ازجاش پرید. سیوان رو مقابل خودش دید. اشکشو با پشت دست پاک کرد با صدایی دورگه وناراحت گفت: آقای تاد! سیوان به آرامش دعوتش کرد: چطوری این اتفاق افتاد؟ سعی کرد بغض شو فرو بده اما نشد. اشکهاش بیصدا پایین اومدن:یه دفعه ای اتفاق افتاد..... بعد شنیدن حرفهای دنیا دو دستشو به صورت خسته اش کشید. اون موقع که آهین باهاش تماس گرفته بود داشتن گلسو رو دنبال می کردن که به رشت می رفت. وقتی صدای بریده وبی حالشو ازپشت گوشی شنید مجبورشد شاهین رو تنها بذاره وبرگرده. تا برسه بیمارستان رودبار طول کشید. چهل وپنج دقیقهٔ دیگه طول کشید تا دکترازاتاق بیرون بیاد. دنیا وسیوان نگران جلوی دکتر رو گرفتن : دکترمیشه بگید حالش چطوره؟ دکترنفس خسته شو بیرون داد: وضعیتش ثابت شده، قبلاً هم این عارضه براش پیش اومده؟

-بله اما دکترش گفت یه حملهٔ عصبی بوده.

-اینبارهم خیلی شانس آورده که به دادش رسیدین، کارایشون چیه؟

-رییس یه شرکته.

-تو این مدت حالشون چطور بوده؟ منظورم اینه که متوجه چیزغیرعادی در ایشون نشدین؟ هر دو سری به نشونهٔ نه تکون دادن.

امید من ستاره

-فشارکاریشون زیاده؟ دنیا جواب داد: صبح ازساعت هشت کارشو شروع میکنه تا ساعت نه وده شب،هیچ استراحتی هم ندیدم داشته باشه.

-وضعیت غذاش؟ هرچی دکترمی پرسید دنیا جواب می داد. پرستار کناردکتر وایساده بود وهمه رو یادداشت می کرد...آخرسر دکترگفت:عصبانیت، فشار بیش ازحد کار، نخوردن غذای کافی، استرس بیش از حد همه باعث شده که ضربان قلبش بالا بره و دچارآریتمی قلبی بشه، اگراین عارضه رو دست کم بگیرید منجر به سکته میشه، چند روزی باید اینجا بستری بشن. سیوان نفسی بیرون داد با غیض دستی به موهاش کشید. بعد رفتن دکتر، دنیا سیوان رو صدا زد: آقای تاد؟ دنیا روبروش ایستاد: حالاچی میشه؟

-مگه قراره چی بشه؟ چند روزدیگه مرخص میشه وبرمی گرده شرکت.

-مگه ندیدین دکترچی گفت؟ استرس زیاد باعث میشه دفعهٔ بعد زبونم لال ممکنه سکته کنه.

-خانم طالبی راننده دم دره، شما بفرمایید شرکت، ازتون ممنونم رسوندیش بیمارستان، دراین باره به گلسو چیزی نگو اگرهم ازت سؤال کرد بگو یه مسافرت کاری ناگهانی براش پیش اومده مجبور شده بره. دنیا بله ای گفت واز سیوان خداحافظی کرد و رفت....

سیوان با زحمت تونست از پرستار اجازه بگیره تا آهین رو ببینه. وارد بخش مراقبتها شد علاوه برآهین چند نفر دیگه هم اونجا بستری بودن.... به تخت آخری رسید. پرده رو کنار زد. با دیدن آهین بین اون همه سیم ودستگاه آه از نهادش دراومد. بالاسرش ایستاد خیرهٔ صورت رنگ پریده اش شد. دستی به موهای آشفته اش کشید. چشماش با بیحالی وخستگی بازشدن. لبخند تلخی رو لب سیوان نشست: چیکار کردی با خودت پسر؟ خواست ماسک اکسیژن رو پایین بکشه، سیوان مانع شد اما آهین با لجبازی اونو کشید پایین. با لبهایی که به سفیدی میزد وتوانی برای حرف زدن نداشت زمزمه کرد: ستاره... چیزی نفهـ...
مه...نمیـ..خوا...م...نگر...ان بشه. سیوان ماسک رو سرجاش برگردوند: تموم سعیمو می کنم بهت قول میدم، باید استراحت کنی پرستارها اجازه نمی دادن بیام دیدنت، با اصرار راضی شون کردم، من پشت همین درم، کاری داشتی کافیه به پرستاربگی که بهم بگه. سری بالا وپایین کرد ودوباره چشماشو بست...

تو سالن رو صندلی نشسته و به گوشه ای زل زده بود.فکرش همه جا می رفت آخر سرهم به ستاره ختم می شد. آه توأم با نفس خسته شو بیرون فرستاد. گوشیو از تو جیبش درآورد وبا شاهین تماس گرفت.

-سلام شاهین.

-.....

-نه بستریش کردن.

-.....

امید من ستاره

-باید ببینمت.

-.....

-بیا بیمارستان رودبار.

-.....

-منتظرتم خداحافظ... چقدر بعد از اون تماس گذشت رو به یاد نداشت. تا عصر چند باری حال آهین رو از پرستارها پرسید که هر دفعه می گفتن خوابه. از پنجره، محوطهٔ بیمارستان رو دید زد. صدای گوشیش بلند شد. ستاره بود. اخمی روصورتش نشست: بله ستاره! کاری داری؟

-.....

-الان نمی تونم.

-.....

-یه کاری برام پیش اومده احتمالاً تا فردا نتونم بیام پیشت.

-.....

-همه چیزخوبه.

-.....

-باشه تونگران نباش، ببین من الان کار دارم خودم بعداً تماس می گیرم گوشیو قطع کرد. شاهین تو محوطهٔ بیمارستان ایستاده و به ساعتش نگاه می کرد. به طبقهٔ پایین رفت.....

سلامی کرد. شاهین برگشت طرفش. ازقیافهٔ خستهٔسیوان لبخند رولبش ماسید: تو خوبی؟

-اوهوم... با هم رو صندلی داخل محوطه نشستن.

-چطوره؟ دستهاشو رو زانوهاش ستون کرد و سمت جلو خم شد:خوب نیست.

-ای بابا!چه بساطی شد.

-بهتره دیگه ادامه ندیم. شاهین متعجب پرسید:چیو ادامه ندیم؟

-بازی با گلسو رو.

-سیوان؟!

-ببین شاهین حال شوهرخواهرم ازهمه چیز برام مهمتره، اگراون طوریش بشه ستاره دق میکنه و من اینو نمی خوام، بهتره از خیر این نقشه بگذریم.

-سیوان حیفه به خدا! ما این همه راهو اومدیم، نمیشه به همین راحتی از کنارش گذشت.

-شاهین! تو چندین خونهٔ مخفی از گلسو داری، این آخریه روهم خودت رفتی رشت و پیدا کردی، چه می دونم یه کاری بکن این قضیه تموم بشه من نمی خوام آهین ادامه بده، دکترش امروزمی گفت اگر بخواد دوباره استرس وهیجان بیش ازحد بهش وارد بشه ممکنه دفعهٔ بعد سکته کنه، زندگی خواهرم و شوهرش ازهمه چیز مهمتره.

-نوچ! پس میگی چیکار کنیم؟

-یه راه حل دیگه باید پیدا کرد.

-چه راه حلی؟

-باید فکرکنم. شاهین لب زیریشو با دوندون گرفت بعد از یه مکث طولانی گفت: میگم سیوان؟! چطوره تو به جای آهین ادامه بدی. سیوان با چشمایی گرد شده گفت: من؟!

-آره تو!

-تو حالت خوبه شاهین؟ گلسو منو می شناسه چند باری منو با آهین دیده.

-می تونیم بگیم آهین یه کار ضروری براش پیش اومده مجبور شده یه مدتی بره خارج از کشور درعوض تو رو نمایندهٔ خودش کرده.

-آی کیو! گلسو به خاطرعشق آهین پا جلو گذاشته، من برم بهش بگم چی؟ بیا عشقتو با من تقسیم کن! یه حرفهایی میزنی شاهین که دلم می خواد یه پس گردنی حسابی نثارت کنم و دلم خنک شه.

-خنگه من که نگفتم عاشقت بشه! منظورم اینه ازنظر کاری بهت نزدیک بشه، منحرف!

-آهین چی؟ اون باید اول با گلسو حرف بزنه وراضیش کنه که من بتونم جاشو بگیرم.

-تلفنی باهاش هماهنگ میکنه، مشکلی هم پیش نمیاد.

-باید یه روزی بگذره تا حالش بهتر بشه، الکی که نمیشه، اون وقت تلفنی گلسو رو راضی کنه. شاهین دستی رو شونه اش زد: خدا بخواد دستگیری سیروان نزدیکه و این قضیه هم ختم بخیر میشه.

-پس خودت با پلیس هماهنگ کن، می مونه اینکه من هیچ سررشته ای از مدیریت ندارم، می دونم تا اومدن آهین کل شرکتو به فنا دادم.

-چاره اش خواهرته، ستاره خوب ازعهدهٔ مدیریت برمیاد هرچی باشه یه مدتی اونجا کارکرده، این دختره اسمش چی بود؟ یه کم به مغزش فشار آورد بلکه اسمشو به یاد بیاره که سیوان گفت:خانم طالبی رومیگی؟

-آره آره،همون! اونم می تونه به ستاره کمک کنه.

-باشه، برنامه ریزیت هم که عالیه! فقط موندم چرا گاهی وقتها با این هوشت گیج میزنی. مشتی به بازوش زد: پررو! بلند شد. سیوان گفت: داری میری؟

-باید برم دفترشرکت! کلی کار رو سرم ریخته که باید انجام بدم.

-شب میای خونه؟

-نه میرم هتل. با هم دست دادن وازهم جدا شدن....

دوباره صدای گوشیش اومد. نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به یک شب بود.

-الو!

-.....

-چی شده ستاره؟ کاری داری؟

-.....

-بهت که گفتم تا فردا نمیام.

-.....

-گیر دادی ها! کجا می تونم باشم؟ پیش آهینم دیگه.

-.....

امید من ستاره

-تازه رفته حموم.

-.....

-تو که تاب دوری شو نداری پس این قایم باشک بازیهات برای چیه؟

-.....

-خیلی خوب وقتی هم دیگه رو دیدیم برات میگم.

-.....

-باشه توهم مواظب خودت باش شب بخیر. بلند شد چند باری عرض سالن رو طی کرد. یکی از پرستارها از بخش مراقبت بیرون اومد: شما هنوزاینجایید؟ کاری ازدستتون برنمیاد برید خونه فردا صبح بیایید.

-اینطوری راحتم.

-پس برید نمازخونهٔ بیمارستان یه کم استراحت کنید ازصبح که دیدمتون سرپایید،مریض تون با آرامبخشی که بهش زدن خوابه وتا فردا بیدارنمیشه....

به دیوار نمازخونه تکیه زد. چشماش از زورخستگی بازنمی شدن و رو هم افتادن و نفهمید کی خوابش برد...

با صدای سر وصدای چند نفر بیدارشد. دستی به چشمای خواب آلودش کشیدو خمیازهٔ نصف ونیمه ای کرد. تموم بدنش ازحالت نشسته خوابیدن درد گرفته بود. دست به دیوار گرفت و بلند شد...

آب میوه رو همراه کیکش خورد و راهی طبقهٔ بالا شد. به بخش مراقبتها رسید. نگاهی به اطراف کرد شاید یه پرستاری رو ببینه اما کسی نبود. نشست رو صندلی روبروی در ورودی سالن. نیم ساعتی گذشت تا یکی ازپرستارها از اتاق بخش بیرون اومد. طرفش رفت: ببخشید خانم پرستار؟! پرستار وایساد. سلام کرد و پرسید: می تونم برم یه سر به مریضم بزنم؟

-نمیشه آقا!

-درحد پنج دقیقه! قول میدم زیاد طولش ندم. اصرارهاش راه به جایی نبرد. نا امید برگشت سرجاش نشست. منتظر شد تا شیفتشون عوض شه شاید پرستار دیروزعصر بیاد. اون اجازه می داد که بره داخل.....

حوصله اش داشت سرمی رفت که بازگوشیش زنگ خورد. ستاره بود.بی خیال شد و رو سایلنت گذاشت...

با صدای دامون متعجب سرشو بلند کرد: سیوان! چی شده؟ نگاه نگران دامون تو صورتش دو دو میزد. سلام کرد. با سرجوابشو داد.

امید من ستاره

- چی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟

-خانم طالبی بهت گفته آره؟ حالا خوبه بهش گفتم بذاره یه دو روزی بگذره.

-اون نمی خواست بگه، من تهدیدش کردم. حالا میگی چی شده؟

-منم وقتی رسیدم دکتر بالاسرش؛ خانم طالبی با اورژانس تماس گرفته و رسوندتش بیمارستان.

-حالا دکترش چی میگه؟

-همون آریتمی قلبیه، الانم توبخش مراقبتهای ویژه اس اجازه نمیدن برم ببینمش.

-چرا دیروز بهم خبر ندادی؟

-کاری ازدست کسی برنمی اومد، سعی کردم کسی ازاین جریان بویی نبره.

-چرا؟

-بعداً چراشو میگم.

-حالا جواب آهو رو چی بدم؟

-قرارنیست خواهرش یا ستاره چیزی بفهمن، گفتم که بعداً دلیل شو برات میگم....

بعد از معاینه و آزمایشات لازم، عصرهمون روز به بخش منتقل شد. دامون اتاق یه تخته ای گرفت که بشه راحت شبها پیشش موند. سیوان پرده رو کنار زد. کولر رو تنظیم کرد وبرگشت رو صندلی کنارتخت نشست. تو خواب، صورت بیرنگ ولب هاش به سفیدی میزد.اگرستاره توی اون حال می دیدش قطعاً آروم کردنش محال بود. نگاه سنگین سیوان معذبش می کرد. بیحال چشم بازکرد، با صدای ضعیفی گفت: خوشم نمیاد کسی این طوری نگاهم کنه،برو خونه استراحت کن، ازدیروز یه کله اینجایی. سیوان پا رو پا انداخت: اینجا خیالم راحت تره،نمی خواد بگی چیکارکنم؟توهم چشماتو ببند سعی کن بخوابی.

-اون وقت من بشم تلویزیون تو؟ لبخند کجی گوشهٔ لب سیوان نشست: بد نیست! حداقل اینجوری حوصله ام سرنمیره.

-بی مزه!به ستاره که چیزی نگفتی؟

-به جز من وخانم طالبی و دامون کسی نمی دونه. سری به نشونهٔ خوبه تکون داد. سیوان صندلی تاشو رو از هم بازکرد روش دراز کشید:می خوام یه چند دقیقه ای چرتی بزنم کاری داشتی بیدارم کن.

-باشه.....

امید من ستاره

خوابش نبرد و به سیوان زل زد. تو تموم مشکلات کنارش بوده وهست. واقعاً یه نمونهٔ دوست خوب بود. سرش به طرف پنجره چرخید. مرداد ماه هوا به شدت گرم بود. تشنه اش شد. نشست، لیوان نیمه پر رو ازکنار تخت برداشت جرعه ای نوشید دوباره لیوان رو سرجاش گذاشت..... داشت به روز اولی که ستاره رو دیده بود فکرمی کرد. چقدر زود دوسال گذشت. با باز شدن در رشتهٔ افکارش پاره شد. پرستاراومد تو.....تو سکوت به حرکات پرستارنگاه می کرد که فشارشو می گرفت... بعد ازچکاپ، یه چیزهایی تو پروندهٔ پایین تخت که آویزون بود نوشت. قبل از بیرون رفتنش پرسید: احساس درد تو قفسهٔ سینه ات نداری؟

-نه!

-اگراحساس درد داشتی حتماً بگو.

-باشه. با رفتن پرستارسیوان یه چشمشو بازکرد:خوب خداروشکر! متعجب پرسید: مگه تو خواب نبودی؟ پاهاشو زمین گذاشت: خواب نبودم، گفتم یه چرتی میزنم، می خوای بریم تو سالن یه کم قدم بزنی؟ ابرویی بالا داد یعنی نه! -به جای اون ابرو بالا انداختن بهتره یه فکری برای بعداً خودت بکنی، قراره تو دادگاه ستاره زنده جون سالم به درنبری. لبخند بی رمقی زد: باورت میشه از اون لحظه ای که قراره بیاد و منو مجازات کنه می ترسم.

-خجالت هم خوب چیزیه! یه مردی گفتن یه زنی گفتن، تو با اون همه دبدبه وکبکبه ات تو شرکت،عالم وآدم ازت حساب میبرن وبه میرغضب معروفی حالا چی شده جناب راسخ از یه زن می ترسه؟

-دلت خوشه ها! خودِ تو از دیروز تا الان دلت برای گیلدا تنگ نشده؟ نمی ترسی وقتی برگشتی ازت بازجویی کنه؟

-نوچ نوچ نوچ! حساب من و گیلدا جداست، معمولاً مردای کُرد به زنهاشون باج نمیدن با اقتدارکامل پادشاهی می کنند.

-اِ! حالا اینجوریه؟! باشه! وقتی این حرفها به گوش گیلدا رسید ببینم اون موقع هم جلوش اینطور کرکری می خونی؟!

-جلو خود گیلداهم میگم..... بحثشون گرم بود وسربه سرهم می گذاشتن...

دامون پاکت کمپوت گیلاس ومیوه ها رو تو یخچال کوچیک جا داد. برگشت لب تخت نشست، پرسید: بهتری؟ سیوان گازی به موزش زد وگفت: توپ توپه! نگاه دامون ازآهین رو سیوان رفت: کارد تو شکمت بره که نمیشه جلوی خوردنتو گرفت، بیچاره خواهرم! نمی دونم بر چه اساسی به توی شکمو بله گفته اصلاً موندم به چی تو دلخوش کرده؟ گازآخری به ته موز زد. به خودش اشاره ای کرد: دلت میاد! پسربه این خوش تیپی، آقا، متین، متواضع، تحصیل کرده، مستقل..... دامون وسط حرفش پرید: بسه!بسه دیگه بایدم از خودت تعریف کنی تا سرخواهرمو شیره بمالی، اصلاً یه کلاه گشادی سرش گذاشتی که.....آهین با بی حوصله گی گفت: کافیه! چقدر با هم کل کل می کنید.

-اول این دامونِ نخودی وسط حرفمون پرید وگرنه من که پسر آروم و سر به زیری هستم. دامون سری تأسف بار تکون داد دستهاشو سمت آسمون بلند کرد: خدایا این داماد ما روهم یه شفایی بده. آهین ازدامون پرسید:آهو چطوره؟

امید من ستاره

-اونم خوبه! گذاشتمش پیش مامانم، وای ازاون لحظه ای که گیلدا وآهو وستاره دورهم جمع بشن کل خونه میره هوا.

-مثل همیشه آهو آتش بیارمعرکه اس آره؟ دامون اخم مصنوعی کرد: دلت میاد به زنم بگی آتیش بیارمعرکه! اون که از سنگینی ومتانت، یه خانم به تموم معناست. سیوان ابرویی داد بالا وآهین هم با یه قیافهٔ مضحک گفت: آره! ماشاءا...هزارماشاءا... خانمی از وجناتش می باره.

-هی آهین!دربارهٔ زن من درست حرف بزن ها!گوشی سیوان دوباره زنگ خورد. سیوان با یه عذرخواهی بیرون رفت. دامون پرسید: کی مرخص میشی؟ درحال مرتب کردن ملحفهٔ روی پاش گفت: نمی دونم.

-آهین!

-بله!

-نمی تونم به آهو دروغ بگم، نهایت تا دو روز بهش چیزی نگم، بعد از اون دیگه نه!آهو رو بهتر ازمن می شناسی؟ گیر بده به چیزی دیگه ول کن نیست، دیشب پاشو کرده بود تو یه کفش حتماً منو ببر پیش داداشم ماشاءا... کوتاه بیا هم نیست، باهزار دردسر تونستم راضیش کنم تا منصرف بشه، به خاطرآهو هم شده زیاد ازخودت کارنکش، این قدرحرص نخور، وضعیت آهو مناسب نیست دکترش گفته هیجان براش ضرر داره و باعث زایمان زودرس میشه. سمت یخچال رفت. همونطور که سرش تو یخچال بود گفت: امشب من پیشتم، سیوان بره خونه یه کم استراحت کنه از دیروز یه سره اینجاست. درکه بسته شد صدای سیوان رو شنید: من خسته نیستم جناب دامون خان. سرش از تو یخچال بیرون اومد: به هرحال باید بری، این گیلدای چشم سفید کچلم کرده از بس از نیومدنت شاکیه. دریخچال بسته شد، با درب بازکن به جون کمپوت افتاد: برو خونه یه دوشی بگیر، یه سری به این گیلدا بزن تا یه کم آروم بگیره،هرچی بهش میگم حالت خوبه باورنمیکنه برو تا با دیدنت خیالش راحت شه. محتوای کمپوت رو داخل ظرفی ریخت وجلوی آهین گذاشت اشاره به ظرف کرد: بخور یه کم رنگ وروت باز شه با میّت هیچ فرقی نداری بعد رو به سیوان گفت: دیروز گیلدا می گفت نوین تماس گرفته گفته کارت داره بهش یه زنگ بزن ببین چیکارت داشته.

-تو چرا داری با این کمپوت بازی می کنی؟ گفتم بخور یه کم فشارت بالا بیاد... نیم ساعت بعد بالأخره سیوان با اصرارهای دامون رفت.....

لب تخت نشست، نگاهی به ظرف دست نخورده کرد: تو چته آهین؟ چرا چیزی نمی خوری؟ با دست ظرف کمپوت رو پس زد: بعداً می خورم الان میل ندارم، از شرکت چه خبر؟ تو این دو روز گلسو نیومد شرکت؟

-اومممممم، طالبی گفت یه باری اومده وقتی دیده نیستی غرولندکنان از شرکت رفته.

-دامون تلفن مو بهم میدی؟نگاه موشکافانه ای بهش کرد:برای چی می خوای؟

-تو بده؟!

-تا نگی برای چی می خوای از گوشی خبری نیست.

-می خوام بهش بگم تا یه مدت نیستم نمی خوام هربار با رفتنش به شرکت ستاره رو ناراحت کنه.

-خوب طالبی اینو بهش میگه.

-اون تا خودم بهش نگم از کسی هیچ حرفی رو قبول نمیکنه. یه استغفرالهی گفت از تو کشو گوشیو بهش داد و خودش بیرون رفت.....

دستش زیر سرش و به تاریکی شب خیره شده بود. دامون صندلی تاشو رو باز کرد وخوابید روش: شب از نیمه گذشته بهتره بخوابی.

-خوابم نمیاد. دامون نشست با حرص گفت: آهین چه مرگته؟ ازعصر یه جوری شدی! میشه بگی ببینم دردت چیه؟ نگاه سردشو به دامون دوخت: چیزی نیست به خدا! فقط دلم شور این پروندۀ لعنتی رو میزنه اینکه سیروان اون بیرونه و هر آن ممکنه به ستاره آسیب برسونه.

-توزیادی نگرانی، ما همه حواسمون به ستاره هست، پلیس یه نفر رو گذاشته از دور مراقبش باشه اینکه دیگه نگرانی نداره، تو الان باید استراحت کنی، استرس وهیجان برات خوب نیست یه کم به فکرخودت باش داداشِ من!..... یه ساعتی گذشت، هردفعه که چشم بازمی کرد آهین رو بیدارمی دید. بلند شد در جواب سؤال آهین که پرسید کجا میری، یه الانی میام گفت وبیرون رفت. پنج دقیقه بعد به همراه یه پرستار وارد شد:آقای راسخ شما باید تا الان خوابیده باشید! یه چیزی تو سرم ریخت: فکرکردن زیاد حالتون رو بدترمیکنه. رو به دامون کرد: کاری داشتین اطلاع بدید ورفت.

-نمی رفتی به پرستار بگی آسمون به زمین می اومد. دامون همونطورکه دراز می کشید گفت:نه! شبم روز نمی شد حالا هم بگیربخواب فردا زود باید برم معدن.

-ازهمون موقعی که شناختمت لجبازبودی. دامون چشماشو روهم گذاشت:نه به اندازۀ تو! برای بارهزارم بخواب ومزاحم منم نشو....

****

ستاره لیست های مالیات رو توی پوشه ای گذاشت،همراه یه نامۀ محرمانه به بخش ریاست رفت.....

دنیا لبخندی زد: به به مدیرامورمالی! قدم رنجه فرمودین! ازاین طرفها؟ با نوک انگشتش گوشۀ دماغشوخاروند: تویکی خفه که برای تو یه دیگ آش پختم یه کارخونه روش روغن بریزم.

-قصوری ازاینجانب سرزده جناب مدیر؟! ابتدا اطرافشو دید زد وقتی کسی رو ندید باهمون پوشه یکی تو سرش زد که دنیا معترض گفت:چرامیزنی؟ یه مدت این آهینه ولت کرده هار شدی ها! یکی دیگه زد توسرش اینبار دنیا گفت: فکر نکن چون

امید من ستاره

مدیری مهم شدی!نه جانم همچین خبری نیست! برای من یکی هنوز همون ستارهٔ دو سال پیشی، فقط بگو چه مرگته که اینطوری دست بزن پیدا کردی؟ ستاره ابرویی بالا داد:حالا شد! مگه تو قرارنبود هرکاری آهین میکنه بهم خبربدی؟ پس چی شد؟ دنیا نگاهی به مانیتور کامپیوتر کرد:من هرگزبه رییسم خیانت نمی کنم یعنی خیانت تو کتم نمیره.

-که خیانت تو کتت نمیره؟ دنیا ابرویی بالا داد: نوچ! نمیره.

-دوسال پیش روح جدِ من بود هی ازآهین خبر می دزید وبرام می آورد؟! اون موقع رییست نبود نه؟!

-خوب اون موقع فرق می کرد شما هنوز زن وشوهر نبودین اما الان زن وشوهرید،از قدیم هم یه ضرب المثل معروف هست که میگه زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باورکنند دوست ندارم اون ابله من باشم، شما چند روز دیگه آشتی می کنید ومیرید سر خونه وزندگیتون و روسیاهیش برای من می مونه ازهمه مهمتره من آدم فروش نیستم مدیرجان. لبهای ستاره آویزون شد: این عِرق آدم دوستی و وفادریت منوکشته! حالا این رییس عزیزت کجاست که دو روزه نیستش؟ باهاش کار واجب دارم. سکوت دنیا براش عجیب بود پرسید:چرا یه دفعه لال شدی؟ میگم این رییست هست یه کار واجب باهاش دارم؟ باز از طرف دنیا سکوت جوابش بود.

-مگه با تو نیستم دختر؟چیزی شده؟ با دستپاچگی یه نه گفت.

-دنیا منو ببین! سرِدنیا آروم بالا اومد، اما نگاهش یه جایی پشت سر ستاره ثابت موند. ستاره با تحکم گفت: دنیا با توام! میگم به من نگاه کن! نگاهش آروم اومد توصورت ستاره نشست. نمی تونست بهش دروغ بگه.نگاه پریشون دنیا دلشو لرزوند:چی شده دنیا؟ آهین طوریش شده؟ سعی کرد تن صداش بالا نره: دِ یه چیزی بگو دختر!قلبم اومد تو دهنم! لب خشکیده شو با زبون تر کرد: به برادرتون قول دادم چیزی نگم.

-به اون قول دادی به من که قول ندادی! سکوت دنیا رو اعصابش رفت: دنیا! تو رو خدا اگرچیزی شده بهم بگو، دارم ازنگرانی پس میفتم، قول میدم نگم تو گفتی! می خوای التماست کنم هان؟ می خوای به دست و پات بیفتم؟!

-ستاره! اشک جلو چشماشو تارکرد با صدایی لرزون گفت:پس بگو چی شده؟! آهی کشید ونفسی بیرون داد:آهین بیمارستانه. شنیدن این حرف پاهاشو سست کرد،رو صندلی کنارمیز نشست ومات نگاهِ دنیا شد.با صدایی ضعیف وپر بغض پرسید: ازکی؟ دلش به حال و روز ستاره سوخت: حالش خوبه ستاره جون! باور کن. قطره اشکی ازگوشهٔ چشمش پایین افتاد: گفتم ازکی؟ دنیا سعی کرد به آرامش دعوتش کنه: سه روزی میشه. لبهاش لرزید اما حرفی برای گفتن نداشت.

-قربونت بشم خودتو ناراحت نکن، سیوان ودامون مواظبشن.

-من حالا باید بشنوم دنیا؟ باید الان بفهمم چه بلایی سرِشوهرم اومده؟

-به خدا آقای تاد ازم خواستن چیزی نگم. با پشت دست اشکهاشوپاک کرد: می دونی چش بود؟

-اینجا حالش بد شد، با اورژانس تماس گرفتم اومدن بردنش.

-گفتم چش بوده؟

-قلبش! رو صندلی ولو شد دستی به شالش که حالا نیمی ازموهاش بیرون ریخته شده بودن کشید: خدای من! دنیا! دنیا! دنیا! من از دست تو چیکارکنم!

-گفتم برادرت نذاشت، ایشون خیلی تأکید کردن کسی ازاین قضیه بویی نبره. بلند شد. پوشه ها رو تحویل دنیا داد: دامون اومد بده لیست های تو این پوشه رو امضا کنه وبا خودش ببره. حین دور شدن صدای دنیا رو شنید که می پرسید: کجا میری؟ دستی توهوا تکون داد و رفت.....

ماشینو یه جایی پارک کرد. با قدمهایی بلند خودشو به بیمارستان رسوند... جلوی پذیرش ایستاد درحالیکه نفس نفس میزد پرسید: ببخشید خانم مریضی به اسم آهین راسخ رو آوردن اینجا؟ پرستارنگاهی به کامپیوترکرد: چه نسبتی با بیمار دارید؟

-همسرشم.

-طبقهٔ بالا اتاق..... تشکری کرد و منتظرآسانسورهم نشد، پله ها رو دوتا یکی کرد..... به طبقهٔ دوم که رسید دست رو زانوهاش گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاد... شمارهٔ اتاقها رو نگاه می کرد تا به شمارهٔ مورد نظرش رسید. دوباره نفس عمیقی کشید تا قلبش ازکوبیدن در سینه دست برداره، تقه ای به در زد. صدای بفرمایید سیوان رو شنید. آروم در رو بازکرد سرشو داخل برد..... سیوان درحال مطالعهٔ مجله ای بود. از دیدن خواهرش تعجب کرد. نگاه ستاره به آهین غرق درخواب بود. اشک جلوی دیدشو گرفت. سیوان سمت بیرون هدایتش کرد که ستاره متعجب پرسید: چیکارمی کنی؟ سیوان در رو پشت سرش آروم بست: من باید بپرسم تو اینجا چیکارمی کنی؟

-معلوم نیست؟

-کی به تو خبر داده؟

-اونش مهم نیست، مهم الانه که اینجام ببینم چرا بهم نگفتی آهین حالش خوب نیست؟ دست خواهرشو گرفت ورو صندلی نشستن. دستشو از دست برادرش بیرون کشید: سیوان خیلی ازت دلخورم! اون قدری که دلم می خواد تموم اون موهای خوشگلتو دونه دونه بکنم.

-میگم اینجا چیکارمی کنی؟ کی بهت گفته ؟ طلبکارانه گفت: اومدم شوهرمو ببینم. پوزخندی رو لب سیوان نشست: سه هفته اس هیچ خبری ازش نداری و گذاشتی رفتی اونم به خاطر یه صحنه ای که فقط خودت یه برداشت ازش کردی، یه طرف به قاضی رفتی آهین رو توش متهم کردی.

-ببین سیوان این موضوع به خودمون مربوطه پس تو نمی خواد در موردش نظر بدی. از حرف ستاره ناراحت شد. نگاهشو سمت دیگه ای کشوند وحرفی نزد. به وضوح دلخوری رو تو چشمای برادرش دید مستقیم بهش گفته بود این قضیه به توربطی نداره. لب زیری شو با دندون گرفت و ول کرد: معذرت می خوام، منظور بدی نداشتم. عکس العملی ازسیوان ندید. دست رو بازوش گذاشت: ببخشید، حالم خوب نبود یه چیزی گفتم.

-بهتره ازاینجا بری، بذارخود آهین بیاد دنبالت. ستاره چشمهای گرده شده و پراز تعجب شو به برادرش دوخت: سیوان!

-خودم میام خونه همه چیز رو برات توضیح میدم اما الان نه. اشکهای ستاره بی محابا پایین اومدن: یعنی این قدراز چشمش افتادم که نمی خواد منو ببینه؟

-ربطی به آهین نداره، من دارم بهت میگم بروخونه، اون بنده خدا اصلاً تو این عالم نیست.

-سیوان می خوام ببینمش، برای دیدن شوهرم ازهیچ کس اجازه نمی گیرم الانم از اینجا تکون نمی خورم تا ازخواب بیدار شه. به اعتراض های برادرش توجهی نکرد و داخل اتاق رفت.....

رو صندلی نشسته بود وچشم ازش برنمی داشت. سیوان خودشو کنترل کرد تا خنده اش نگیره جدی گفت: تو نمی خوای بری یه چیزی بخوری ساعت از سه گذشته! سری سمت بالا تکون داد.

-امان از دست تو ستاره! یه روز ابری هستی کسی جرأت نزدیک شدن بهت نداره یه روزعاشق دل خسته! بالأخره نفهمیدم کدوم طرفی ای؟ سمت یخچال رفت کمپوتی بیرون آورد درشو بازکرد وجلو ستاره گذاشت:حداقل یه کم از این بخور تا بریم خونه. باز سرشو بالا انداخت. بغض اجازۀ حرف زدن بهش نمی داد. سیوان لب طاقچۀ پنجره نشست: ستاره! نگاه ازآهین گرفت وبه برادرش دوخت.

-می خوام بگم اگرآهین بیدارشد یه وقت گذشته رو وسط نکشی دکترش گفته نباید هیجان زده بشه استرش براش خوب نیست. با دستمال تو دستش دماغشو گرفت: نه.

-می دونم الان وقت این حرفها نیست ولی باید زده بشن، یادمه اون شب وقتی منو آهین دربارۀ این نقشه حرف می زدیم تو فال گوش وایساده بودی، بعد از تموم شدن حرفهامون این تو بودی که گفتی من همه جوره تا آخرش باهاتون هستم یادته؟

-آره.

-پس چرا با دیدن یه صحنۀ کاملاً معمولی گذاشتی رفتی؟ سکوت ستاره باعث شد ادامه بده: ستاره! توخواهرمی، اگرآهین دست از پا خطا کنه من اولین کسی هستم که حقشوکف دستش میذارم، اما این مورد قضیه اش فرق میکنه؛ آهین مجبوره بعضی رفتارهای گلسو رو تحمل کنه، برای رسیدن به هدفش باید خیلی ازچیزها رو ندید بگیره، اون به فکرآسایش تو وزندگیشه پس حقش نبود اون رفتار رو باهاش بکنی! وقتی به آهین گفتی تا آخرش باهاتم مثل یه مرد پای حرفت وایسا! اشکهای ستاره

همینطورپایین می اومدن. دستمالی توی دستش ریزریز شد. جعبهٔ دستمال کاغذی جلوش گرفته شد یه پر برداشت و اشکهاشو پاک کرد.

-بهتره یه آبی به دست وصورتت بزنی، وقتی آهین ازخواب بیداربشه تو رو با این قیافهٔ پف کرده ببینه پس میفته و فکرمیکنه من دعوات کردم. به حرف سیوان گوش کرد و به دستشویی اتاق رفت....

از توآیینه نگاهی به خودش کرد. صورتش عین دلقکها، چشماش ونوک دماغش پف کرده بودن. تموم حرفهای بردارشو قبول داشت، هنوز ته قلبش یه چیزی بود که نمی دونست اسمش چیه؟ حسادت،غبطه یا شاید هم تردید! صدای آهین بود که خواب آلود ازسیوان می پرسید:تو هنوز نرفتی خونه؟ به گوشش رسید. ازدستشویی بیرون اومد.

سرش با صدای بسته شدن دردستشویی به اون سمت چرخید. از دیدن ستاره خواب به کلی ازسرش پرید. چند باری پلک زد، خواب نبود ستاره درچند قدمیش ایستاد و داشت نگاهش می کرد. ضعیف زیر لب زمزمه کرد: ستاره! اشکهای ستاره باز خودبخود رو گونه اش سرریز شدن. با قدمهایی کوچیک و آهسته خودشو به تخت رسوند. سیوان نوچی کرد: ستاره چی بهت گفته بودم؟! سرش طرف سیوان چرخید: اینجا چه خبره؟

-اومده ملاقات. تو تخت نیم خیزشد: ستاره ازکی اومدی؟ با دستمال اشکشو پاک کرد: وقتی شنیدم اینجایی سریع خودمو رسوندم. سیوان به بهونهٔ هواخوری اون دوتا رو تنها گذاشت. چند دقیقه ای تو سکوت بهم زل زدن. آهین پرسید: خوبی؟ می دونست اگر یه کلمهٔ دیگه حرف بزنه باز اشکهاش روگونه شروع به بازی می کنند به تکون دادن سری اکتفا کرد.آهین با شیطنت گفت: یعنی این قدراز چشمت افتادم که دوست نداری جوابمو بدی؟ به زور بغض شو قورت داد با صدای گرفته ای گفت: داری طعنه میزنی؟

-من غلط بکنم خانمم! با گفتن کلمهٔ خانمم تو دلش دعوتی به پا شد.

-حالا برای چی گریه می کنی؟مگه من مردم که این قیافهٔ بغ کرده رو به خودت گرفتی؟ ستاره چهره شو درهم کرد: زبونتون گاز بگیر! دست آهین آهسته دستشو گرفت. تو یه حرکت توی بغل آهین حل شد. اون قدر محکم که هرنوع حرکتی رو ازش می گرفت. بوسه ای رو موهاش زد درگوشش زمزمه کرد: دلم خیلی برات تنگ شده بود، بی انصافی رو در حقم تموم کردی ستاره،اما من هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم هیچ وقت! فین فین ستاره نشون می داد باز داره گریه میکنه. از خودش جداش کرد: آه! حالمو بهم زدی با این کارت، گفته باشم من از زنهای زق زقو بدم میاد! مشتی آروم ستاره رو بازوش نشست با صدای تو دماغی گفت: زق زقو خودتی! بوسهٔ نرمی پشت دستش زد: ستاره اگر می خوای دوست داشته باشم و طلاقت ندم دیگه گریه نکن. اینبارمشت محکمتری به بازوش زد. حین ماساژ دادن جای ضربه گفت: یه مدت گذاشتم به حالت خودت باشی ببین چه جوردست بزن پیدا کردی؟! مثل اینکه باید برت گردونم یه مدت روت کار کنم تا ادب بشی. انگشت تهدیدشو سمت آهین گرفت:هی مواظب حرف زدنت باش! خیال نکن چهاردونه اشک برات ریختم کار اون روزت فراموشم شده حساب اون جداست، بعداً باید بشینی مو به مو کارتو برام توجیه کنی، الانم دارم رعایت حالتو می کنم، وگرنه به فلک بسته بودمت.

-اصلاً پشیمون شدم! بهتره برگردی پیش همون گیلدا، من از دست تو امنیت جانی ندارم، خیلی خشن شدی. یهو لحن ستاره نرم شد:آهین!

-جون آهین! لبخند ستاره کش اومد اما سریع جمعش کرد. وقتی سکوتشو دید پرسید: چیزی می خوای بپرسی؟ سری بالا انداخت: ولش کن چیزمهمی نبود، حالا کی مرخص میشی؟

-فردا یا پس فردا، چیه نقشهٔ قتل مو کشیدی؟

-بی مزه! مسخره!

-ستاره برگرد، اون خونه بدون جهنمه، نمی تونم تو خونه ای زندگی کنم که توش نیستی! ستاره مکثی کرد بعد از یه چند دقیقه جواب داد: میام ولی یه شرط داره.

-چه شرطی؟

-دیگه گلسو سمتت نیاد.

-نمیشه،این جزئی ازنقشه مونه،به خاطر زندگیمون شده باید این کار رو بکنم، انتظار دارم پشتم باشی و کمکم کنی، اگرهردو با هم باشیم هیچی نمی تونه ما رو ازهم جدا کنه، حالا کمکم می کنی؟

-باید فکرامو بکنم تا فردا بهت خبرمیدم.

-ممنون ازت. با اومدن سیوان،ستاره ازش فاصله گرفت.

-زن وشوهر به توافق رسیدن؟

-قراره فکراشو بکنه و بهم خبربده. سیوان رو مبل روبروی تخت نشست: ستاره لطف میکنه اما باید یه چیزی رو بهت بگم آهین. به سمت جلو خم و دستهاشو رو زانو ستون کرد: منو وشاهین با هم یه تصمیمی گرفتیم البته سرگرد هم تو جریانه و موافق کار ماست.

-چه تصمیمی؟

-دکتر وضعیتت رو مناسب کارهای پراسترس وفشار نمی دونه، قرار شده من این نقشه رو ادامه بدم.

-واسه چی تو؟

-دوران نقاهتت رو نباید اینجا بمونی، میری یه جای خوب که به دور از هر تشویشی باشه، می خوایم شایعه کنیم برای کار مهمی به خارج از کشور رفتی و من نمایندۀ تو توی شرکتم، گلسو نباید شک کنه داریم بهش دروغ میگیم توهم تلفنی باهاش حرف میزنی وقانعش می کنی تا یه ماه نمی تونی برگردی.

-سیوان نمی خوام پات توی این پرونده باز بشه این مشکل منه خودمم حلش می کنم.

-یادت نره یه سراین پرونده به خواهر من برمی گرده، منم برای نجاتش هر کاری که بتونم می کنم، توهم مثل یه پسر خوب میری خونۀ مادردامون ور دل ستاره، تا وقتی سیروان گیر بیفته! اون وقت می تونی برگردی سرخونه و زندگیت.

-من جایی نمیرم.

-تو میری خوبم میری.

-حالا چرا خونۀ مادردامون؟ لوشان شهرکوچیکیه گلسو راحت می تونه پیدام کنه.

-آه! به اینجاش فکرنکرده بودم، یه فکر دیگه ای هم دارم اول با شاهین در میان بذارم بعد خبرشو بهت میدم.

-باز میگم دارین اشتباه می کنید، بذار خودم به کارم ادامه بدم گلسو رو من می شناسم یه ناتوییه که دومی نداره.

-اصلاً حرفشم نزن حالا بعد درموردش حرف می زنیم....

****

بعد ازصحبت کردن با شاهین وسرگرد، قرارشد آهین برای مدتی از لوشان بره تهران. تو تختش نشسته واخم کرده به ستاره وسیوان که درحال بستن ساکها بودن نگاه می کرد. ستاره دست ازکار کشید. اومد کنارش نشست: ببین اگر قراره اینطوری بغ کنی و بری دلم آروم نمی گیره، مجبورمیشم باهات بیام، اون وقته که تموم نقشهاتون رو نقش برآب می کنم و مطمئنم که تو اینو نمی خوای. سیوان درحال بستن درساک غرولندی کرد: چه بخوای چه نخوای باید بری، به عمو ستارت زنگ زدم تو هتل برات اتاق رزرو کرده، اونجا جات امنه تره، به نوین سپردم پیشت بمونه هر کاری داشتی به پسرعموت بگو. با همون چهرۀ میرغضب نشسته اش گفت: مگه بچه ام که برام مراقب گذاشتین.

-الان از یه بچه هم بچه تری! کارت شده غر زدن. ساک رو دم در گذاشت: من مواظب ستاره هستم تونگران نباش، می تونی هر روز باهاش تماس بگیری منم هر از گاهی اخبار روز رو بهت می رسونم، پاشو! پاشو زودترحرکت کن تا این دختره سروکله اش پیدا نشده و ازاتاق بیرون رفت. ستاره با چهره ای گرفته گفت: دلم برات تنگ میشه بهت زنگ میزنم اونجا مراقب خودت باش.

-دلم نمی خواد برم دارن به زور از خونه ام بیرونم می کنند.

امید من ستاره

- کسی ازخونه ات بیرونت نکرده، سلامتی تو براشون مهمه چرا نمی خوای بفهمی؟ نفسشو با آه بیرون داد: قول میدی مراقب خودت باشی، گوشیتو از خودت دورنکنی و جواب تماس هامو بدی؟ چشم رو هم گذاشت وبلهٔ ضعیفی گفت. جدا شدن ازآهین براش سخت بود..... وقتی به خودش اومد که توآغوش آهین فرورفته واشکهاش دونه دونه آروم پایین می اومدن. دست آهین پشتش بالا وپایین شد در گوشش زمزمه کرد: خانمم دلم برات تنگ میشه، گریه ات رفتن مو دو دل میکنه پس بذاربا خیال راحت برم فقط دوهفته طول میکشه، لحنش رنگ شیطنت گرفت: تو که تونستی سه هفته بدون من سرکنی الانم فکر کن باهام قهری. مشت ستاره رو سینه اش نشست: بدجنس! درسته سه هفته ازت دور بودم ولی هر روز برای دیدنت می اومدم پشت درختهای روبروی خونه قایم می شدم تا دلم آروم بگیره. ابروهای آهین به سقف چسبیدن. ستاره رو از خودش جدا کرد. صورت ستاره تو دستهای آهین قاب شد. قیافهٔ آهین دیدنی بود. لبخندی زد: چیه؟ فکرکردی همه خودت هستن که هیچ سراغی ازم نمی گرفتی؟

-ببینم تو خجالت نکشیدی می اومدی دم خونهٔ یه غریبه و پسر مردمو دید میزدی؟ مشت ستاره تو شکمش نشست: غریبه دیگه کدوم خریه؟!

-ستاره حواست باشه داره آمار دست بزنت بالا میره! سعی کن تا برگشتنم این عادت بدتو کنار بذاری وگرنه خودم اقدام می کنم. لحن لوسی به گفتارش داد: می خواستی با یه زن رزمی کار مزدوج نشی.

-این قدر کرم نریز دم رفتنی، یه وقت دیدی خوردمت ها! لبخند شیرین ستاره به وجدش آورد. بوسه ای روگونه اش کاشت ومحکم توآغوش کشید:همین که ماجرا تموم بشه بساط عروسی رو به پا می کنم تا تلافی تموم این زدن هاتو جبران کنم.

-پاشو! پاشو اون رانندهٔ بدبخت یه ساعته لنگه پا دم در منتظر تو وایساده. عاجزانه گفت: ستاره نمیشه نرم؟

-نوچ! باید بری،اونجا میری مراقب خودت باش، به نوین سفارش کردم نذاره از هتل بیرون بری دکتر گفته باید استراحت کامل داشته باشی، آهین نشنوم دستورات دکترت رو زیرپا گذاشتی و یواشکی راه افتادی دنبال سیروان و دار و دسته اش!

-ناسلامتی دارم مسئولیت یه نفر دیگه رو هم برعهده می گیرم اون وقت عین بچه ها باهام رفتار می کنید. خواست ساکو بلند کنه با جیغ ستاره یه متر پرید هوا: چته دختر؟ ترسیدم؟! ستاره اخم کرده و دست به کمرجلوش وایساد:مگر دکترنگفت نباید چیزسنگین بلند کنی!

-ای بابا! این ساک فقط چند تیکه لباس توشه کجاش سنگینه؟ ستاره برادرشو صدا زد: سیوان!

-بله!

-لطفاً ساک رو ببر توماشین، به خودش باشه اصلاً رعایت نمیکنه باید به نوین زنگ بزنم چهارچشمی مراقب این کله شق باشه....

بااینکه ناراضی بود ولی مجبور شد که بره....

امید من ستاره

****

به هتل مورد نظررسیدن. نوین از قبل دم درهتل انتظارشو می کشید. همین که پیاده شد چشم نوین بهش افتاد..... همدیگه رو توآغوش گرفتن: به به بالاخره راضی شدی از یار دل بکنی؟!

-دست رو دلم نذارکه خونه. خندهٔ سرخوش نوین باعث شد سؤالی نگاهش کنه. نوین در حال درآوردن ساک ازعقب ماشین گفت: مثلاً منو تو اومدیم کنار سواحل هاوایی تا به دور از هر دغدغه ای خوش بگذرونیم. با ترشرویی به هتل مجلل روبروش اشاره کرد: بله! مشخصه که اینجا هاواییه ما هم وسط یه جزیره ایم وهیچ مشکلی نداریم در واقع از زور مرفه بودن، زیادی خوشیم! دست نوین رو شونه اش نشست: زیاد سخت نگیر! بده یه مدت به دور از هر کار وهیاهویی برای خودمون تفریح کنیم زندگی که همه اش کار نیست داداش! به سمت هتل هدایتش کرد: برو کم غر بزن دیگه خوشی به تو یکی نیومده.....

نگاهش سوئیت رو بررسی کرد. همه چیزش کامل وعالی بود. ازنظر تمیزی هیچ مشکلی نداشت. با دیدن سه تخت تو اتاق پرسید:برای چی سه تخته رزرو کردی؟ ما که دو نفریم؟! ساکو کنار کمد دیواری گذاشت وگفت: نه اینکه آهین خان خیلی خوش خوابه و میذاره کسی کنارش بخوابه! البته به جزموارد خاص که اسمشون حوری و پریه! نگاهش با لبخند مرموزی همراه شد.چشم غرّه ای بهش رفت و با تشر گفت: خجالت بکش! حیا خوب چیزیه!

-خوب خودت شروع کردی من که تا چند دقیقهٔ پیش پسر خوب و سربه زیری بودم.

-یعنی نوین ته منحرف بودنی! بیچاره کژال! دلم از الان براش می سوزه. نفسشو مثل آهی بیرون داد: دست رو دلم نذار که خونه آهین جون. خودشو رو تخت دو نفره انداخت وپرسید: باز چی شده؟ کژال حرفی زده؟ اومد لب تخت نشست: اون بدبخت حرفی نداره بزنه یه کم این ژیوارسخت می گیره، نمیذاره برم یه مدت بیارمش تهران.

-می خوای با ستاره حرف بزنم تا اجازه شو از ژیوار برات بگیره؟ با دستش پشت گوششو خاروند: یعنی میشه امیدوار بود؟!

-تا جایی که می دونم ژیوار برای ستاره احترام زیادی قائله، تلاش خودشو میکنه. بلند شد: میرم یه دوشی بگیرم لطف کن حوله مو بذار پشت درحموم....

لباسهاشو با حولهٔ تنش عوض کرد. صدای نوین ازتو آشپزخونه اومد:چند بار تلفنت زنگ خورده. هنگام برداشتن گوشی از روی عسلی پرسید: تو آشپزخونه چیکارمی کنی؟ صداش بلندتر از قبل اومد: دارم قهوه درست می کنم. نگاهی به گوشی کردم دو تماس از ستاره یکی هم از گلسو بود. دستی رو پیشونیش کوبید: وای یادم رفته به گلسو زنگ بزنم. نوین با سینی قهوه از آشپزخونه بیرون اومد متعجب پرسید: گلسو؟!

-قضیه اش مفصله برات میگم. تماس برقرار شد: الو

.....-

-حالا چراعصبانی میشی؟

-.....

-نه به جون تو! یهویی پیش اومد.

-.....

-ببین از وقتی اومدم وقت سرخاروندن ندارم، چند تا قرارداد سنگین داشتم که خسته ام کرده، برای همین فراموش کردم بهت خبر بدم. گوشیو از گوشش فاصله داد و به نوین که قهوه شو مزمزه می کرد نگاه کرد. دوباره گوشیو نزدیک گوشش برد: باشه! من معذرت می خوام، گلسو زیاد وقت ندارم یه جلسهٔ مهم دیگه هم هست که باید برم، درنبود من یکی رو جای خودم گذاشتم، بهش سپردم هواتو داشته باشه، هر چی خواستی می تونی بهش بگی، حرف اون حرف منم هست.

-.....

-آره! کاری نداری باید قطع کنم.

-.....

-باشه عزیزم تو هم مواظب خودت باش دو روزی یه بار باهام تماس بگیر چون اون قدر سرم شلوغه ممکنه یادم بره بهت زنگ بزنم. چشماشو تو حدقه چرخوند با یه خداحافظی قطع کرد. گوشیو روعسلی پرت کرد. تکیه دادن نوین به مبل وپا رو پا انداختن و طرز نگاهش نشون می داد منتظره توضیح است. قهوه شو برداشت یه کمی ازش خورد: میشه الان نگم به خدا حوصله شو ندارم.

-چرا بعد ازاین همه سال سروکله اش پیدا شده؟

-نمی دونم.

-آهان! الان منم رنگ پوستم خاکستریه و گوشهامم مخملیه و یه دم خوشگل هم درآوردم.

-البته بلانسبت اون زبون بسته. مشتش رو بازوش نشست: زود باش برام توضیح بده، فقط یه ماه به حال خودت گذاشتمت، نگو کلی اتفاق افتاده ومن ازشون بیخبرم، بدون کم وکاست همه چیز رو برام میگی.

-نوین!

-نوین و زهرمار!نوین و کوفت! نوین و زهرِهلاهل! بگو چرا گلسو بعد این همه مدت دوباره پاشو تو زندگیت بازکرده؟ اصلاً ستاره این موضوع رو می دونه؟ سرشو بالا وپایین کرد. جرعه ای از قهوه شو خورد.

امید من ستاره

-منتظرم آهین!

-تو که از دامون و سیوان بدتری.

-اونام حق دارن! من بودم فلکت می کردم.

-پس خدا رو شکر که تو نبودی....

پس ازشنیدن حرفهای آهین گفت: حالا سیوان بدبخت باید جورتو بکشه؟

-اوهوم.

-اوهوم ودرد! نباید یه زنگ بهم بزنی تا از قافله عقب نمونم؟ اونطوری نگاهم نکن! اگر بلند بشم جون سالم به درنمی بری.

-ببین ستاره منو دست کی سپرده؟! نوین فنجونها رو جمع کرد و سمت آشپزخونه رفت. درحال شستن فنجونها پرسید: حالا می خوای با این تندیس خیانت چیکارکنی؟ به کانتر تکیه داد وگفت: هیچی دیگه! باید بشینم ازخارج دستورات لازمو صادرکنم. نوین پس ازفارغ شدن از کار، پری ازدستمال کاغذی بیرون کشید و دستهاشو خشک کرد: این زندگی تو قراره کی رنگ آرامش بگیره خدا می دونه؟! همراه نوین کشیده شد تو سالن کوچیک سوئیت. نوین جلوی تلویزیون نشست و روشنش کرد: بهتره لباسهاتو تو کمد جا بدی، داروهاتم جلوی چشمت باشه که فراموش نکنی، ستاره خیلی تأکید مواظبت باشم یه مو ازسرت کم نشه! اگرکم بشه ستاره رومی شناسی؟ زنده ام نمیذاره. داشت کانال عوض می کرد یهو برگشت سمت آهینی که تو اتاق در حال جاسازی لباسهاش بود: میگم آهین؟صداش از تو اتاق اومد: دیگه چیه؟

-به نظرت کژال هم مثل ستاره دست بزن داره؟ در کمد رو نیمه بسته گذاشت واومد تو سالن: منظورت چیه؟

-آخه هر وقت ستاره عصبانی میشه برای تلافی هرطوری شده جبران میکنه گفتم اینها که دخترخاله اند وجیک توجیک هم اند! نکنه اونم دست بزن داشته باشه؟ نه اینکه منم تا حالا از کسی کتک نخوردم از ضربه شست این افراد یه خورده می ترسم.چشم غرّه ای بهش رفت:خجالت بکش! کسی دربارهٔ نامزدش اینطوری فکر میکنه؟

- چی می دونم گفتم شاید ستاره روش تأثیر گذاشته. آهین دوباره به کارش مشغول شد درهمون حال گفت: خوبی زن رزمی کار اینه که بعضی جاها به دردت می خوره، منو تو عرضه نداشتیم بریم یه حرفه ای یاد بگیریم لااقل زنامون یه چیزی بلد باشن خوبه. کارآهین تموم شد ساک رو داخل کمد بالایی جا داد برگشت تو سالن.گوشیشو رو برداشت تا با ستاره تماس بگیره. نوین هم سرگرم تماشای تلویزیون شد.

-سلام خانمم خوبی؟

-.....

امید من ستاره

-ببخش حموم بودم بعدش لباسهامو تو کمد چیدم...

-.....

-باشه حالا چرا داد میزنی.

-.....

-نه فدات مراقب خودت باش.

-.....

-ببین ستاره،هوای سیوان رو داشته باش، تو کارهای شرکت کمکش کن.

-.....

-تو که باشی خیالم راحته.

-.....

-باشه نوین هم سلام می رسونه خداحافظ.

-ستاره بود؟

-آره.

-دربارۀ کژال باهاش حرف زدی؟

-بذاربرسم، شب باهاش حرف میزنم. برگشت تو اتاق و رو تخت درازکشید که نوین تو درگاه در دست به سینه تکیه داد: بلند شو بریم بیرون یه دوری بزنیم دلم گرفت تو این چهاردیواری.

-نوین خستۀ راهم بذار یه دوساعتی بخوابم بعد هرجا خواستی باهات میام.

-خوشخواب! لباس پوشید که پرسید: نوین کجا؟

-دارم میرم بیرون، تا جنابعالی از خواب خوش بیداربشی منم اومدم. رو دست چپ خوابید و باشه ای گفت.....

خریدهایی رو کرده بود از صندوق عقب بیرون آورد. با آسانسور به طبقۀ ششم رفت. کلید انداخت و با سروصدا وارد شد. خریدها رو روی اوپن گذاشت. آهین هنوزخواب بود. خوراکی ها رو تو یخچال جا داد. برگشت تو اتاق خواب و چراغها رو روشن کرد.

نورچراغ مستقیم به چشماش خورد وبیدارشد. نوین رو دست به کمر بالا سرش دید. دستی به چشمای پف کرده اش کشید با صدای گرفته ای پرسید: ساعت چنده؟

-هشته، این بود همون دوساعتی که می گفتی؟

-خیلی خسته بودم. از تخت پایین اومد و سمت دستشویی رفت....

وقتی ازدستشویی بیرون اومد پرسید: تو قراربود دوساعته برگردی. با اخم گفت: گفتم تا تو بیدارشی من اومدم. کنارش رو کاناپه نشست: بیرون چیکار داشتی؟ نگاهی به ساعت کرد وگفت:یه خورده خرید کردم که اگر قحطی اومد گرسنه نمونی، به مدیر هتل بگم تا زمانیکه اینجاییم غذا رو بیارن برامون بالا. با بی حوصلگی گفت: برام فرقی نمیکنه. نوین شمارۀ مدیرهتل رو گرفت...

****

گلسو پا رو پا انداخته بود خیلی ریز ودقیق به کارهای سیوان نگاه می کرد. سیوان از اینکه زیر زیره بین یکی دیگه باشه عصبی می شد. نفس پرحرصی کشید: چیه خانم دارابی؟ چیزی می خوای بگی؟

-نه عزیزم کاری ندارم تو کارتو بکن. خودکارشو روی میز پرت ودستهاشو تو هم قفل کرد، خودشوبه طرف گلسو روی میز کشید: بهتره اون حرفیو از وقتی اومدی اینجا تو دهنت داری مزمزه اش می کنی رو بگی من گوش میدم. اومد رو مبل نزدیک میز نشست لبخند زیبا و دلربایی تحویل مرد روبروش داد: میگم حیف تو نیست هنوز زن نگرفتی؟ ابروی سیوان به آسمون رفت: زن گرفتن و نگرفتن من چه ربطی به شما داره؟

-اگر بخوای تا اومدن آهین می تونم باهات راه بیام.

-خانم دارابی بهتره حد وحدود خودتون رو بدونید، من نیازی به این جور پیشنهادهای وقیحانه ندارم. گلسو از رو نرفت:عزیزم من که چیزی نگفتم، اگر به آهین نگی هیچ کس از رابطۀ منو تو چیزی نمی فهمه.

-خجالت بکشید خانم!هرچی من نشنیده می گیرم شما هی حرف خودتون رو می زنید، کار دیگه ای ندارین بفرمایید بیرون. به گلسو برخورد: درسته دارم بهت پیشنهاد میدم اما اینو بدون من به هرکسی از این لطف ها نمی کنم. پوف کلافه ای کشید تو دلش گفت: خدایا یه معجزه نشون بده تا از شرّاین جادوگر خلاص بشم.

-من نخوام ازاین لطف ها بهم بکنی کیو باید ببینم؟ گلسو یه کم ملایمتر گفت: منو!

-بهتره احترام خودتون رو داشته باشین. دستشو سمت در درازکرد: بفرمایید بیرون خانم دارابی! بفرمایید من خیلی کارم دارم. چشماش ازعصبانیت سرخ شدن: باشه! میرم ولی به هم می رسیم جناب تاد و ازاتاق بیرون اومد. پشت سرش ستاره وارد شد. از دیدن قیافۀ میرغضب برادرش لبخندی زد وکنار میز ایستاد:چیه؟ زده تو برجکت اینطوری بغ کردی؟

-تو یکی دیگه چیزی نگو که به اندازهٔ کافی ازاین دختره کشیدم. تعدادی کاغذ روی میز گذاشت: اینها رو باید امضا کنی، حالا میشه بپرسم چی بهت گفته اینجورآمپرچسبوندی؟ سیوان به برگه ها نگاهی کرد: بهتره نپرسی چون جوابی نمی شنوی! چرا من باید اینها رو امضا کنم؟ بذار تا آهین خودش بیاد.

-اجازه شو ازآهین گرفتم و با دامون هماهنگ کرده نگران نباش. جایی رو که باید امضا می کرد ستاره نشونش داد..... برگه ها رو از دستش گرفت: یکی پشت در منتظرته بهش بگم بیاد؟ با بدخلقی گفت: فعلاً نمی خوام هیچ کس رو ببینم. ستاره با شیطنت گفت: حتی اگر اون شخص گیلدا باشه؟ نگاهش به آنی رو ستاره بالا اومد: گیلدا اومده؟ لبخند ستاره عمیق ترشد: بهش بگم بیاد؟

-به طالبی بگو فعلاً کسی نیاد داخل. ستاره تا دم رفت، دوباره برگشت: چشم ریییییسس. می دونست ازاین کلمه در حد مرگ نفرت داره و قبل از اینکه دست سیوان بهش برسه خودشو ازاتاق انداخت بیرون....

گیلدا تو سالن انتظار نشسته بود. ستاره با لبخندگل وگشاد گفت: ببین رفتی تو، باهاش مهربون باش اون قدرعصبانیه که نگو. چشمهای گیلدا تا آخر بازشدن: نکنه برم داخل سرم داد بزنه؟ ستاره سمت درهلش داد: برو دخترخوب! تو رو ببینه حالش خوب میشه.....

در که بسته شد همون جا موند. سرسیوان از روی انبوه کاغذها بالا اومد:برای چی اونجا وایسادی؟ با گامهایی آهسته به میز نزدیک شد وسلام داد وهمون جا هم نشست. سیوان اومد کنارش نشست: چیزی شده گیلدا؟ سکوت گیلدا باعث شد یه حدسهایی پیش خودش بزنه. دست برد زیرچونهٔ گیلدا وسرشو بالاآورد: ستاره چیزی بهت گفته؟ هوم؟ سرش تکون ریزی خورد.

-ازدست این ستاره! گیلدا اون خواسته سربه سرت بذاره عادت ستاره همینه! کاریش نمیشه کرد، خواسته خواهرشوهر بازی دربیاره. گیلدا نفس حبس شده شو بیرون داد: طوری حرف میزد که از راست هم راست تربود این ستاره تو سکته دادن استاده.

-درعوض مهربونه.

-اوهوم! تاکی باید جای آهین بمونی؟یه دستشون پشت سرگیلدا گذاشت و دست دیگه اش موهاشو که از زیرشال زده بود بیرون نوازش کرد: یه کم ممکنه طول بکشه. دست سیوان رو گرفت بوس ظریفی روش زد: بعدش میریم سر خونه وزندگی خودمون؟ تموم صورت گیلدا رو ازنظر گذروند: حتماً خانمی.

-این سیروانی که میگین چه جورآدمیه که هنوز نتونستین بعد از این همه مدت بگیرینش؟

-یه آدمیه که به هیچ کس وهیچ چیز رحم نمیکنه! ولی دیگه چیزی نمونده خدا بخواد خیلی زود دستگیرش می کنند.

-سیوان قول بده مراقب خودت هستی، دلم نمی خواد بهت آسیبی برسه.

-چشم مراقب هستم!

امید من ستاره

-نمی شد خود آهین به این قضیه رسیدگی می کرد؟هرچی باشه ستاره دیگه همسرشه! نباید تو رو وارد این بازی می کردن! الان چه وقت خارج رفتن بود تو این اوضاع و احوال؟ ازحرف نسنجیدۀ گیلدا رنجید با دلخوری گفت: گیلدا! ستاره خواهرمه! من جونمم براش میدم، این یه مسئلۀ قدیمیه که به آهین هم ربطی نداره اما از وقتی وارد زندگی ستاره شده مشکلاتش هم دو برابرشده، فکرکن تو جای ستاره ای! از دامون ودانیال انتظار کمک نداشتی؟ ازشون نمی خواستی ازاین باتلاقی که توش دست وپا میزدی درت بیارن؟ چشم امید بهشون نداشتی؟ گیلدا! حامی هرخواهری بردارشه! اصلاً انتظار یه همچین حرفیو ازت نداشتم! ستاره حتی اگر ازدواج کنه بازم براش همه کاری می کنم. لحن دلخورسیوان باعث شد لب زیریشو گاز وسرشو پایین بگیره. بعد یه مکث طولانی سرش بالا اومد. به سیوانی که بغ کرده پشت میز نشسته بود نگاه کرد : سیوان از حرفی که زدم معذرت می خوام! قصدم آزار دادنت نبود.

-میشه تنهام بذاری می خوام یه خورده فکر کنم. رنگ ازصورت گیلدا پرید با لبهایی لرزون پرسید: دربارۀ چی می خوای فکرکنی؟

-دربارۀ خودمون. چونۀ گیلدا شروع به لرزش کرد اشکی که داشت سرازیر می شد ومهار کرد: سیوان من که..... معذرت خواهی کردم.

-گیلدا! من آدمی هستم که اگرکسی دربارۀ خانواده ام یه نظر بده اونم یه نظری شبیه حرفهای تو! سریع واکنش نشون میدم اما در برابر تو هیچ موضعی نگرفتم، خودموتا جایی که بوده کنترل کردم تا حرف نامربوطی بهت نزنم چون برام با ارزش وقابل احترامی والبته عزیز، ستاره برای کل خانواده عزیزه تنها یادگار مادرمه، بهم حق بده واکنش نشون بدم! اصلاً نمی تونم فکر بکنم تو یه همچین حرفی زدی! اینم بگم اون کسی که بخواد زنم بشه جایگاه خاص خودشو داره همون طوری که تک تک اعضای خانواده ام دارن اما به هیچ کدومشون اجازه نمیدم پشت سرهمدیگه افکارمنفی داشته باشن، گیلدا! ازت می خوام یه مدت بهم فرصت بدی تا تو تنهایی فکرهامو بکنم،معنی حرفت برام یه جمله رو تداعی میکنه که تو از ستاره یا خانوادۀ من زیاد خوشت نمیاد..... گیلدا دهن بازکرد تا حرف بزنه که دست سیوان بالارفت وبه سکوت دعوتش کرد: الان نه! اون قدر ازحرفت تو شوکم که مغزم هنگ کرده بهتره تا یه مدت همدیگه رو نبینیم اینطوری بهتره. اشکهای گیلدا رو صورتش سُرخوردن. بلند شد و آروم اتاقو ترک کرد.....

با کلافگی دستی به صورت خسته اش کشید. با صندلی چرخی دورخودش زد و روبروی پنجره ثابت موند. گیلدا رو دید با گریه عرض خیابون رو طی کرد. بعد ازمدتی یه تاکسی وایساد. سوار شد و رفت. دلش هوای گیلدا رو داشت اما این کار رو کرد تا حساب کار دستش بیاد دیگه هرحرفی رو به زبون نیاره به خصوص اگر دربارۀ خانواده اش باشه....

دامون نگاهی به لیست مالیات کرد پرسید: نتونستی ازاداره تخفیف بگیری آخه ما همیشه به موقع مالیاتها رو پرداخت می کنیم.

-چرا باهاشون حرف زدم، ازلیست ها یه سری کپی گرفتن گفتن تو جلسه مطرحش می کنند اگرهیئت مدیره تأیید کرد حتماً بهمون تخفیف میدن. دامون سمت فایل پوشه های مالیاتی رفت لیست ها رو توش گذاشت و برگشت سر جاش نشست:

امید من ستاره

ازآهین چه خبر؟ حالش خوبه؟ ستاره از پارچ برای خودش لیوانی آب ریخت قبل ازخوردن گفت: دیروز باهاش حرف زدم، حالش بهتره نوین مثل شمر بالا سرش مونده ونمیذاره تکون بخوره.

-نوین براش خوبه! یکیه لنگهٔ خودش! لجباز و یه دنده. بعد ازخوردن آب گفت: دلت میاد این حرفو بزنی؟

-ستاره خیلی خوشحالم که تو زندگیش اومدی،آهین حیف بود از دست بره، اگر پای عشق وسط بیاد کسی حریف عشق آهین نمیشه هوای همو داشته باشین.

-دامون جون! آهین نباشه ستاره ای هم نیست.

-من ازجانب آهو ممنونم! موافقی بریم یه سر به معدن بزنیم. ستاره با موافقت سر، به دنبال دامون راه افتاد.....

****

گلسو نگاه دقیق شو به سیروان دوخت:پس کی وقتش میرسه؟ دیگه داره حالم از این مردک مغرور بهم می خوره، هرکی ندونه فکرمیکنه این مرتیکه رییس تموم اون همه دم ودستگاهه! با یه ژستی پشت میز نشسته بود انگارهمه بهش بدهکارند.

-نه اینکه توهم به این جورمردهای خوشگل تمایل نشون نمیدی؟! نگاه تیز گلسو سمت سیروان نشونه رفت: تو چی پیش خودت فکرکردی؟ ممکنه هر کاری بکنم تا به بعضی از اهدافم برسم اما نمیذارم زیر پای کسی له بشم و غرورمو جریحه دار بکنند.
سیروان چشماشو ریز کرد با خباثت کامل پرسید: اگرمن ازت بخوام چی؟ قبول می کنی؟ منم جزئی ازهمون افرادیم که دخترها برام سر ودست می شکنند!

-هه! چقدراز خودراضی تشریف داری! اگر تو باشی که دیگه عمراً!

-دیگه داری خیلی پررو میشی وگنده تر ازدهنت حرف میزنی، بلند شو برو تا بهت بگم فردا باید چیکار کنی!

-فردا قراره چه اتفاقی بیفته؟

-اینش دیگه به تو ربطی نداره.....

گلسو درحال رانندگی با موبایلش حرف میزد: تونستی یه ردی ازش بگیری؟

.....-

باعصبانیت دادزد: بهتره زودتر یه خبرخوب بهم بدی می خوام پوزهٔ این سیروان عوضی رو زمین بزنم.

.....-

-منتظرم وبدون خداحافظی گوشیو روی داشبورت پرت کرد زیر لب غرّید: کثافت عوضی! بهت نشون میدم من اونی نیستم که فکرمی کنی....

ستاره با لیوان شربتی که صدف درست کرده بود از آشپزخونه بیرون اومد جلوی بردارش گذاشت. وقتی دید حواسش جایی دیگه اس دستی جلوش تکون داد: الو! داداش کجایی؟ سیوان به خوش اومد: چیزی پرسیدی؟

-میگم حواست کجاست؟ از وقتی برگشتی توخودتی! لیوان شربتو برداشت جرعه ای نوشید ودوباره روی میزگذاشت: خسته ام، خیلی هم خسته ام. ستاره نگران پرسید: طوری شده سیوان؟

-نه! چیزی نشده، ازنظر فکری گفتم.

-بهتره بری استراحت کنی اینطوری کمتر دنبال فکر وخیال میری،به اون مغز بیچاره هم یه کم استراحت بدی بد نیست! زیاد ازش کاربکشی هنگ میکنه و اِرور میده لیوان شربتو برداشت وبه آشپزخونه رفت....

باز گلسو روبروش نشسته بود وداشت براش ازهر دری حرف میزد. انگار نه انگار چند روز پیش ازاین اتاق بیرونش کرده بود. پوف کلافه ای کشید تموم تلاش شو کرد تا لحن ملایمی داشته باشه: شما چی می خواین خانم دارابی؟ چرا نمی خوای متوجه بشین رابطهٔ ما یه رابطهٔ کاملاً کاریه؟! قبلاً هم بهتون گفتم احترام خودتون رو نگه دارین. چهرهٔ گلسو گرفته شد اما به روی خودش نیاورد. مثل همیشه ازحربهٔ زنانه اش استفاده کرد با صدای نازک و پر از ناز وعشوه شروع کرد: سیوان جون با من راحت باش، تو فقط اوکی بده بقیه اش با من. اینبار سرشو به همراه آه بلندی به سمت بالا گرفت تا بیشتر ازاین عصبی نشه: از قضای معلوم مثل اینکه قرار نیست ما حرف همدیگه رو بفهمیم، بفرمایید بیرون خانم ،هر وقت آقای راسخ تشریف آوردن بیایین با خودشون حرف بزنین من وقت اضافه برای اینجور کارها ندارم بفرمایید خانم محترم! بفرمایید ودستشو به سمت درکشید. به گلسو حسابی برخورده بود بازهم از رو نرفت به مبل لم داد: من جام همین جا خوبه منتظر می مونم تا کارت تموم بشه با هم بریم. سیوان ازاین همه خونسردی وپررویی گلسو، برزخی، خودکار رو از روی میز برداشت وسرگرم کارش شد.....

این زن یه ساحره بود. بالأخره تهدیداتش کارساز شد. ازترس اینکه مبادا کارمندی درموردش قضاوت بدی داشته باشه یا اینکه گلسو به سرش بزنه و کاری بکنه همراهش ازشرکت خارج شد. نگاهش بیرون ازماشین رو می کاوید.از لبخند مرموز این زن خوشش نیومد. گوشیو ازجیبش بیرون آورد و خودشو سرگرم اون کرد. زیرچشمی به گلسوی درحال رانندگی نگاهی انداخت تموم حواسش به رانندگی نبود. با صدای زنگ موبایلش گوشی رو از روی داشپورت ماشین برداشت. سیوان ازفرصت استفاده کرد وبرای شاهین پیامکی فرستاد که همراه گلسوست ومعلوم نیست مقصدش کجاست.... به صندلی تکیه داد. گلسوهنوز داشت با شخص پشت گوشی مشاجره می کرد.....

گوشیو با عصبانیت روی داشپورت پرت کرد و زیرلب غر میزد.

-چی داری با خودت بلغورمی کنی؟ نگاه تیزش برای لحظه ای سمتش نشونه رفت: به تو چه!

-بلد نیستی با زبون خوش با طرف مقابلت حرف بزنی؟ جری تر از قبل به سیوان توپید:وقتی چیزی به تو مربوط نیست چرا می پرسی؟

-با من درست حرف بزن وگرنه مجبور میشم طور دیگه ای باهات حرف بزنم که زیاد به مذاقت خوش نیاد ها! دستی توهوا تکون داد وعصبی گفت: برو بابا! دلت خوشه! انگار نوبرشو گیر آورده. دست سیوان سمت گوشی گلسو رفت که با صدای گلسو همون جا خشک شد: دستت به گوشیم بخوره دستتو قلم می کنم. سیوان دیگه نتونست بی حرمتی هاشو تحمل کنه: نکنه می ترسی آمار کثافت کاری هات رو بشه؟!

-دهنتون ببند آشغال عوضی. سیوان با لحن آرومتری که می دونست حرص گلسو رو بیشتر درمیاره گفت: وقتی به من پیشنهادهای اون چنینی میدی پس افراد دیگه ای هم باید باشند که.... صدای خفه شوی بلند گلسو فضای ماشینو به لرزه درآورد. از اینکه تونسته بود گلسو رو به مرز سکته برسونه لذت می برد.

-بهتره خودت خفه بشی. گلسو فهمید اگر با سیوان بحث کنه اون بیشتر به این مجادله دامن میزنه برای همین کوتاه اومد و حوصلهٔ کل انداختن با این یکی رو نداشت....

****

یزدان استکان چایی شو تو دستش جابجا کرد وپرسید: آمین چطوره؟ از این قضیهٔ معدن خبر داره؟

-اوهوم.

-این جریان قراره تا کی طول بکشه؟

-نمی دونم، شاهین می گفت دیگه داره تموم میشه، مونده تا مجوز اون خونه هایی رو که سیروان توشون هست رو بگیرنن که بتونند وارد بشن. نوین ظرف میوه رو روی میز گذاشت و روبروی یزدان نشست: مطمئنی کسی تا اینجا تعقیبت نکرده؟ یزدان استکان خالی رو روی میزگذاشت: مطمئن باش کل تهران رو زیرپا گذاشتم تا کسی دنبالم نباشه.

-حالا چطوری از دست مینو فرارکردی؟

-با هزار دردسر، می دونم ازاینجا برم باید کلی بازجویی بشم. نگاه نوین به آهین که حواسش جایی دیگه بود، رفت: آهین چی شده؟ تو فکری؟ حواس آهین به آنی به حال برگشت: چی گفتی؟ یزدان هم متوجه حواس پرتیش شد. یه زمانی با دامون وآهین دوستهای صمیمی بودن اما از وقتی که عقد کرده و به تهران اومده بود دیگه کمترآهین ودامون رو می دید. قبل ازاینکه سؤالشو بپرسه نوین گفت: آهین این قدرفکرنکن، همه چی به خوبی تموم میشه، تو فقط به فکر سلامتی خودت باش.

-نمی دونم چرا دلم شورمیزنه! نوین؟

-بله!

-وقتی با شاهین حرف میزدی حال ستاره،آهو و دامون وبقیه خوب بود؟

-آره، این بار صدم! بلند شد و سمت پنجره رفت. نگاه یزدان ونوین با هم در رفت وآمد بود. یزدان آهسته گفت: نکنه خبربدی شنیدی وبه آهین نمیگی. نوین سری بالا داد: نه بابا!همه چی خوب بود. صدای زنگ موبایلش اومد. سریع از پنجره فاصله گرفت و گوشیو از روی تخت برداشت. با دیدن اسم گلسو اخمی کرد اما مجبور شد جواب بده: بله گلسو؟ گوشهای اون دوتا با شنیدن اسم گلسو تیز شد.

-.....

-نه من هنوز گیر قراردادم، یه مشکل گمرکی پیش اومده باید بمونم درستش کنم.

-.....

-گفتم زودتر از یه هفته نمی تونم بیام.

-.....

-تو با سیوان هماهنگ کن، سپردم همه جوره هواتو داشته باشه.

-.....

پوف کلافه اش همراه شد با دستی که با حرص به موهای آشفته اش کشید. نگاهش به نوین ویزدان رفت. داشتن به مکالمه اش گوش می دادن. بعد یه سکوت طولانی گفت: حالا میگی من چیکار کنم؟ اگر دست خودم بود که الان ایران بودم.

-.....

-خیلی خوب! میشه این قدر داد نزنی سرم رفت.

-.....

باحرص چشمهاشو بهم فشرد لب تخت نشست: باشه دراولین فرصت خودم باهات تماس می گیرم. دوباره نگاهش به اون دوتا افتاد. نوین و یزدان اینبار داشتن با هم یواش پچ پچ می کردن.

-.....

-باشه!

-.....

ابروهای آهین به آنی بالا رفت وچهره اش درهم شد: چی شده؟

-.....

با حفظ همون حالت و ژستش پرسید: یعنی چی که نیست؟

-.....

-درست حرف بزن ببینم؟! صداش بالاتر رفت طوری که یزدان ونوین هم ساکت شده وخیره بهش نگاه می کردن: دارم بهت میگم بگو چطوری این اتفاق افتاده؟

-.....

-از کی ازش بی خبری؟

-.....

-باشه! هر طور شده خودمو می رسونم، الان کاری نداری باید به موقع برم گمرک که به تعطیلی نخورم.

-.....

-خداحافظ...

نوین کنارش نشست:چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آهین با استرس شمارۀ سیوان رو گرفت اما گوشیش خاموش بود. بدون توجه به پرسشهای مکرر نوین که می گفت: چی شده؟ چند بار دیگه شماره شو گرفت هر بار خاموش بود. سریع ستاره رو گرفت گوشی اونم خاموش بود. نوین با عصبانیت گوشیو از دستش بیرون کشید: میگی چه مرگته یا نه؟بابا دارم ازنگرانی سکته می کنم؟ دستهای لرزونش رو پاش نشست نوین با آرامش پرسید: چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ لب زد: سیروان.....

-سیروان چی؟

-سیوان وستاره از دیروزغیبشون زده! آه از نهاد یزدان ونوین بلند شد. یزدان عصبی گفت: لعنت به این سیروان!عین بختک افتاده رو زندگیت و ول کنم نیست. نوین رو به یزدان گفت: یکی ازاون قرصهای زرد رنگ رو بیار براش، سریع با گوشی تو دستش با شاهین تماس گرفت. یزدان پرسید: قرصهاش کجان؟ نوین به یخچال اشاره کرد و یزدان سریع به آشپزخونه رفت.

امید من ستاره

-الو! سلام شاهین. از کنارآهین که مثل مجسمه به گوشه ای زل زده بود بلند شد وبه بالکن تک اتاق سوئیت رفت و در رو بست: چی شده شاهین؟ راسته که ستاره به همراه برادرش غیب شده؟

-.....

حدود بیست دقیقه ای با شاهین حرف زد..... وارد اتاق شد. یزدان رو لب تخت کنارآهین که خوابیده بود دید آهسته پرسید: خوابید؟

-آره، چی شده؟ موضوع چیه؟

-آخرین باری که سیوان با شاهین درتماس بوده بهش پیامک داده با گلسو هستش و داره میره به مقصد نامعلومی. شاهین سریع دست به کارمیشه. از طرفی عصر، گلسو رفته سراغ ستاره با این حرف که سیوان غیبش زده و معلوم نیست کجاست! ستاره هم دنبالش راه میفته ومیره، ازعصرهمون روز ستاره هم غیبش میزنه، خانم طالبی میگه آخرین بار سیوان رو با گلسو دیده نظر شاهینه اینه که یه نقشهٔ از پیش تعیین شده ای بوده.

-خدای من!عجب جونوریه این سیروان! حالا شاهین وپلیس ها به کجا رسیدن؟ چیزی هم بدست آوردن؟

-رد تلفن ستاره رو تا یه جایی زدن ولی بعد از اون تلفنش خاموش شده. نگاهی به آهین کرد: مطمئنم آهین تا فردا خودشو به لوشان می رسونه، اون الان مثل یه مار زخمیه که هر کاری برای نجات ستاره میکنه.

-می خوای شب پیشتون بمونم؟

-نه نیازی نیست، نمی خواد نگران بشی خودم یه جوری ازعهده اش برمیام.

-نوین هنوز نمی دونی اون لجبازترین آدمیه که تو عمرت دیدی؟ بذار کنارت باشم! آهین از فردا دیگه منطق سرش نمیشه هر جوری که بخوای کنترلش کنی تنهایی ازپسش برنمیای منم باهاتون میام لوشان می خوام تو سخت ترین شرایط کنارش باشم.

-باورکن نیازی نیست یزدان، تازه اگر بیایی کی شرکت رو اداره کنه؟

-بذارکنارش باشم به پاس تموم لحظه هایی که آهین تو سختی ودشواریها مثل یه برادرکنارم بود، فکر شرکت هم نباش مینو و عمو ستار هستن فوقش چند روزی طول بکشه.

-حالا که خودت می خوای باشه اما برای مینو یه بهونه ای بیار وقانعش کن یه مدت نیستی، یه وقت راه نیفته بیاد دنبالت لوشان! مینوهم یکی لنگهٔ آهینه حرف حساب تو مغزش نمیره.

-مینو با من....

امید من ستاره

یه ساعتی طول کشید تا به مینو بفهمونه یکی باید تو شرکت باشه که کارها رو سر وسامون بده، به این بهونه تونست راضیش کنه. آهین از دم در صدا زد: چی شد یزدان؟ تونستی قانعش کنی یا خودم بیام باهاش حرف بزنم؟! یزدان از اتاق بیرون اومد. درحال پوشیدن کفشهاش گفت: بابا قانع کردن مینو از کندن کوه بیستون سخت تره! مگه راضی می شد! آهین غر زد: دیرمون شد. یزدان خودشو ازسویئت بیرون اندخت: تو چقدرغرمیزنی! دستش توسط آهین کشیده شد وسمت آسانسور رفتن.....

-چرا این قدراخمات توهمه؟ کشتی هات غرق شدن؟ نگاه پرازغیض نوین سمتش نشونه رفت: برای چی اخمام توهمه؟ به خاطر کله شقی جنابعالیه! چون نمی فهمی هدف سیروان تو واون ستارهٔ بدبخته که تو دستش گروگانه! حالا تا زمانی که دستش به تو نرسیده یه امیدی برای نجات ستاره وسیوان هست اما همینکه تو رو هم گیر بندازه دخل تو واون ستاره و برادرش با هم اومده. به روبروش زل زد وسرد گفت: من دارم به خاطر ستاره این کار رو می کنم. نوین عصبی تر از قبل داد زد: چرا نمی خوای بفهمی آهین؟! سیروان یه خون آشامه، آدم که نه یه جونوره درّنده ایه که دومی نداره، بذار پلیس کارشو بکنه. آهین عصبانی تر از نوین صداش بالا رفت: تا کی منتظر بمونم؟ وقتی که ستاره رو ازدست دادم؟ وقتی که اون کثافت هرغلطی دلش خواست سر ستاره بیاره؟ تا کی نوین؟ توبگوتا کی؟ دستی از پشت سر رو شونه اش نشست: آرومتر! داریم با هم حرف می زنیم با دعوا وبحث به جایی نمی رسین. به عقب متمایل شد تن صداش پایین تر اومد: یزدان هیچ کدومتون نمیفهمه چی دارم می کشم! نمی دونی تو دلم چه آشوبی به پاست؟ نمی دونی وقتی فکرم به اونجایی میرسه که دست یه عوضی آشغال به ناموست بخوره چه حالی میشم؟ اگراین اتفاق برای مینو می افتاد الان به این آرومی نشسته بودی و این حرفو میزدی؟ دستش تو دست گرم نوین نشست: آهین جون منم که حرف بدی نزدم! ستاره هم مثل مینو برام عزیزه،همه براش نگرانیم، بابا می خواست راه بیفته بیاد لوشان، یزدان راضیش کرد وگفته جای سیروان رو پیداکردن وقراره به زودی دستگیرش کنند، مامان و مینو نگرانش هستن، دیاکو وسایمان وکژال و بقیه تا فردا میرسن لوشان، ببین همه نگرانند همه حالتو می فهمن پس نگو کسی درکت نمیکنه؟! اگر دارم حرفی میزنم به صلاح تو وستاره وسیوانه بدبخته که الان به جای تو توی دستشون گرفتاره! کافیه دست سیروان بهت برسه دخل هر سه تاتون اومده. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد چشماشو بست. دیگه حرفی زده نشد ونوین تو سکوت رانندگی می کرد.....

سه روز از اومدن دیاکو، سایمان، کژال وساره به لوشان می گذشت.هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. دیاکو تواین مدت اون قدربهش فشاراومده بود که با آرامبخش تو اتاق ستاره خوابیده بود. صدف با ساره آروم پچ پچ می کرد. آهین دست به سینه کنارپنجره تکیه داده ونمای باغ پشت ساختمون رو تماشا می کرد با صدای موبایل به خودش اومد بی حوصله جواب داد: بله؟ با صدای شخص پشت گوشی زنگ خطر رو احساس کرد.

-.....

-اول بگو حالشون چطوره؟ راست میگی بده با ستاره حرف بزنم؟

-.....

-ببین پست عوضی! تا با ستاره حرف نزنم ونفهمم حالش خوبه هیچ معامله ای با تو نمی کنم.

-.....

اون قدرصدای فریادش بلند بود که نوین و دامون با هم وارد اتاق شدن: دستت بهش بخوره زنده ات نمیذارم آشغال عوضی. هردو مات آهینی بودن که گوشی بدست داشت با یکی حرف میزد و طول وعرض اتاقومتر می کرد. پشت سرشون سایمان اومد. هرسه دم دراتاق وایساده وبه حرفهاش گوش سپرده بودن. ده دقیقه بعد گوشیو قطع کرد. پشت به همه رو به پنجره ایستاد. نوین پرسید: سیروان بود؟ با چشمای پراز خونش برگشت. نگاهش روی سایمان زوم شد نسبت به چند ماه پیش زیادی لاغر شده بود، حالا با این نگاه پرازغم ونگران منتظر حرفی ازطرف اون بود.هرچه باشه این مرد برادر کسایی بود که الان تو دست اون کفتاراسیر بودن. سعی کرد خوددار باشه. تموم سعی شو کرد تا صداش نلرزه: سیروان بود. چشمای هرسه ازحدقه زده بود بیرون. سایمان روبروش ایستاد: چی می گفت؟ حال ستاره وسیوان خوبه؟

-نذاشت با ستاره حرف بزنم. سؤال بعدی رو نوین پرسید:چی می خواست؟

گفت برم پیشش. سکوت بدی تو اتاق پیچید. حالا می خوای چیکارکنی؟ این سؤالو یزدان پرسید.

-چاره ای ندارم. نوین نگران گفت: تنهایی نه! الان با شاهین تماس می گیرم به پلیس هم خبر میدم. تا خواست دهن باز کنه حرف بزنه که یزدان با تشر گفت: تنها کار درست همینه که نوین میگه! بذار بقیه هم تو جریان باشن تنهایی می خوای بری اونجا چه غلطی بکنی؟ جز اینکه جون همه رو به خطر میندازی وآزاد کردنتون مشکل ترمیشه. به موهاش چنگ زد به عقب کشید.

-منم باهات میام. ازحرف سایمان یه خورده جا خورد: تو دیگه برای چی؟ اون منو می خواد نه تو رو، تازه اینجا یکی باید پیش پدرت باشه، اون الان به تو بیشتر ازهرکس دیگه ای نیاز داره تو تنهاش بذاری کی می خواد آرومش کنه؟ بفهمه توهم پیشش نیستی حالش بدترمیشه. یزدان حرف آهین رو تأیید کرد: حق با آهینه، بهتره تو پیش بابات بمونی، دیدی که دکتر بهش آرامبخش زده تا یه کم آروم شده، بیدار بشه وتو رو هم نبینه دیگه بدترمیشه. رو به آهین پرسید: پس قول میدی هراتفاقی افتاد بهم خبر بدی؟ دست آهین رو شونۀ سایمان قرارگرفت: بهت قول میدم. سایمان سری تکون داد وازاتاق بیرون رفت.

-آهین آماده باش سرگرد داره میاد اینجا. چشماش تا آخرین حد ممکن باز شدن با لحن ملامت گری گفت: نوین! سیروان تأکید کرد نباید پلیس ازاین جریان بویی ببره اون وقت رفتی به سرگرد خبردادی؟ نوین به دیوارپشت سرش تکیه داد: نه انتظار داشتی بذارم تنهایی بری و دستی دستی خودتو بندازی تو حلق اون گودزیلا؟! اون دوتا که تو دستش اسیرن دیگه کافیه.

-من از دست تو چیکار کنم نوین؟

-نمی خواد از دست من کاری کنی با پلیس همکاری کن اونها کارشون رو بهتراز تو بلدن.

-الان تو راهه؟

-کی؟

-پلیس رو میگم؟

-آره؛ ولی گفتم با لباس شخصی بیان بهتره.

-بازخوبه عقلت به اونجا قد داده.

-خیلی بی ادب شدی آهین!

با تموم تمهیدات پلیس وسفارشات لازم به آدرسی که دیروز سیروان براش فرستاده بود رفت. نمی دونست سیروان از کجا خبردار شده به لوشان برگشته. به دکمهٔ کنار یقهٔ لباسش دستی کشید تا مطمئن بشه دوربین کوچکی که پلیس نصب کرده بهش سرجاش هست. تنها امیدش همین راه بود...

طبق آدرسهایی که سیروان می داد می رفت. چندین آدرس عوض شد وهر بار هم ماشین تعوض می کرد. تا اینکه سر از رشت درآورد..... دو بار دیگه آدرس مختلف داده شد. پس از سه ساعت رانندگی وتعویضهای متعدد ماشین، خیابون های مختلف وکوچه های پرپیچ خم به خیابونی که تو آدرس بود رسید. دیگه تو این گرمای شهریورماه حالش داشت بهم می خورد ازبس آدرس عوض می شد و مسیرتغییر می کرد. از ماشین پیاده شد. نگاهی به ابتدا وانتهای خیابون کرد زیادی خلوت بود. مطالبق آدرس وارد کوچه شد. کوچه ای قدیمی وتنگ که توسط آبراه باریکی دو نصف می شد. درحالیکه زیرلب غر میزد جلوی درِکوچک قهوه ای تیره و رنگ و رو رفته ای ایستاد. قبل از زنگ زدن، آروم تو شنود اعلام کرد: دارم میرم تو. زنگ در رو زد.طول کشید تا در با تیکی باز و وارد حیاط شد. در رو پشت سرش بست. نگاه از حیاط پر از درخت خشک وپوسیده ودرهای کهنه وموریانه خورده گرفت. اون قدر کثیف وبهم ریخته بود که نشون می داد سالهاست کسی تو این خونه زندگی نمیکنه. همیشه فکرمی کرد همچین خونه هایی فقط تو فیلمهای ترسناک پیدا میشه اما الان دقیقاً تو یکی ازهمین خونه ها بود. با صدای کسی که لحنی سرد وخشن داشت به خودش اومد: اومدی اینجا رو مترکنی وبخریش؟ با سر به سمت دری اشاره کرد. نگاهش به اون سمت رفت. معلوم بود در یه اتاق یا یه سالن است. مرد خشن تر ازقبل گفت: راه بیفت، مونده منو نگاه میکنه! جلو راه افتاد ومرد پشت سرش....

ازوقتی وارد اون سالن کوچک شده بود دو ساعتی می گذشت. منتظر نشسته بود؛ منتظر کی؟ خودش هم نمی دونست.علاوه بر خودش سه مرد دیگه هم تو اون سالن بودن که یکیشون پشت یه کامپیوتر نشسته وداشت یه کارهایی می کرد. برای اینکه دید سالن رو به سرگرد وافرادش نشون بده به بهونهٔ خوابیده بودن پاش بلند شد دستی به پاش کشید و دورخودش چرخی زد. همون مرد سمتش اومد بدون هیچ حرفی محکم به سمت مبل پرتش کرد که با اخم گفت: مرض داری. جوابش سکوت بود. برگشت سمت همون مرد: میشه بگی تا کی باید منتظر بمونم تا این شازده تون تشریف فرما بشه؟ باز جوابش سکوت بود. زیرلب فحشی نثارش کرد. نیم ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد. نفس پر حرصشو بیرون داد: اگراین آقازادهٔ شما تشریف نمیارن برم من که مثل ایشون بیکار نیستم تموم روز رو منتظرش بمونم. بازهم سکوت بود وسکوت! زیر لب غر زد: کر ولال ندیده بودم که به شکر خدا این یه قلم هم اینجا پیدا شد. نگاه همون مرد با شنیدن این حرف چنان درهم شد که لبخندی رو لب آهین نشست: بهت برخورد؟ خوب جواب بده منم بفهمم کر ولال نیستی. یه خفه شوی غلیظی از دهن همون مرد شنیده شد که نیش آهین تا

بناگوش بازشد: حتماً نوچهٔ دست راست رییست هستی که لال مونی گرفتی ونمی تونی بدون اجازه اش حرف بزنی. صورت مرد ازعصبانیت به حد انفجار رسیده بود دستش بالا رفت و محکم تو صورت آهین نشست طوری که روی زمین افتاد. خشم تموم وجودشو گرفت. لبخند چندش آور مرد که بالای سرش وایساده بود روی اعصابش رژه می رفت. بلند شد و تو یه حرکت ناگهانی مشت شو محکم تو شکمش زد، مرد از درد دولا شد تا به خودش بیاد مشت دوم تو صورتش نشست. اون دو نفرهم مثل ماست داشتن به دعواشون نگاه می کردن انگار بدشون نمی اومد یه کمی تفریح کنند. مشت سومش بالا رفت که با صدای فریاد یکی روهوا موند: بسه! برگشت پشت سرشو نگاه کرد. دست از زدن کشید. سیروان رو به اون دوتا کرد: شماها چراعین یابو وایسادین ونگاه می کنید؟ برید کمکش. دوتا مرد با سرعت برق به سمت دوستشون رفتن. نگاه کینه توزانهٔ مرد رو آهین نشست انگشت تهدیدشوسمتش نشونه گرفت: دفعهٔ بعد از زیردستم جون سالم به درنمی بری و ازسالن بیرون رفت. اون دو تا هم سر جاشون برگشتن. پوزخند آهین اون قدربلند بود که نگاه سیروان از اون دو نفر کنده بشه: اگرمی دونستم با یه دعوا خودتو نشون میدی زودتر این کار رو می کردم پسرِجعفرخان.

-قایم نشده بودم که خودمو نشون بدم، یه کارمهم برام پیش اومد مجبورشدم تا تموم شدنش بمونم.

-هه! منم باورکردم! سیروان روی تنها مبل اون سالن نشست با غرور و حق به جانب گفت: تو که خارج بودی و قرارشد تا هفتهٔ آینده همونجا بمونی؟ الان چی شد یهویی، اونم دو روزه خودتو رسوندی رشت؟ مگه نگفته بودی کارت تو گمرک گیر کرده؟ چه زود مشکلت حل شد؟! ازشنیدن این حرفها زیاد تعجب نکردچون عین همین حرفها روبه گلسو زده و اونم دیکته کرده برای سیروان. -وقتی پای ستاره وسط باشه اون سر دنیا هم باشم خودمو می رسونم اینکه چطوری وچگونه به خودم مربوطه! نکنه انتظار داشتی نیام؟ با اشارهٔ سر سیروان خیلی آروم رو صندلی روبروش نشست. به سمت جلوخم شد لبخند مرموزش به مذاق آهین خوش نیومد: نمی اومدی جای تعجب داشت! یه تای ابروی آهین بالا رفت: اِ! یعنی باورم کنم که تو باورت شده من اومدم؟! به صندلیش تکیه داد یه مدت طولانی رو آهین زوم شد، لب بالایی شو یه کم جوید انگارفکرش جایی درگیر بود. سکوت چند دقیقه ای توسط سیروان شکست: دوست داشتم جایی بهتر از اینجا همدیگه رو ملاقات می کردیم کـ... آهین حرفشو برید: بهتره حاشیه نری! برو سراصل مطلب! نیومدم اینجا با تو گپ بزنم، اشاره ای هم به چایی جلوش کرد: و یا چایی بخورم، بهتره بگی ستاره و برادرش کجان؟ این همه راه نکوبیدم بیام به اراجیف تو گوش بدم.

-به اونجا هم می رسیم عجله نکن!

-الان بگو دقیقاً چی می خوای؟ برای چی منو این همه راه کشوندی اینجا؟

-اول چایی تو بخور بعد میگم.

-من چایی نمی خورم بگو ستاره کجاست؟

-فهمیده بودم لجبازی اما نه تا این حد.

-حالا که فهمیدی من چه جورآدمی هستم پس زور الکی نزن حرفتو بگو. سیروان با اخم به شخص پشت سرش اشاره ای داد.آهین برگشت ببینه پشت سرش چه خبره که دستمالی جلوی بینیش قرارگرفت ودیگه چیزی نفهمید.....

صداهایی رو از دورمی شنید اما توان بازکردن پلکهاشو نداشت انگار بهم دوخته شده بودن. ضربه های آرومی که به صورتش می خورد باعث شد چشمهاش ازهم جدا وبازشوند. اولین چیزی که دید صورت نگران ستاره بود. خیال کرد داره خواب میبینه چند بار پلک زد اما صورت ستاره همچنان جلوش بود. به زور بلند شد. به دیوار پشت سرش تکیه داد.هنوز منگ بود. حالا صورت ستاره رو واضح می دید. بعد مدتها صداش بهترین نوای موسیقی رو داشت: حالت خوبه آهین؟ چرا اومدی؟ چراخودتو گیراین بی صفت ها انداختی؟ سؤالات ستاره پشت سرهم قطار می شدن.... با صدای خفه ای گفت: امان بده، یکی یکی! اشکهای ستاره رو گونه هاش جاری شدن.

-آخرین بار کی بود گفتم دیگه دوست ندارم اشکهاتو ببینم؟ به خصوص جلوی این سیروان وافراد رذلش! ستاره بینی شو بالا کشید با پشت دست اشکهاشو پاک کرد با صدای دورگه ای گفت: باشه! دیگه قول میدم گریه نکنم، توهم چشماتو بازکن تا خیالم راحت بشه حالت خوبه. آروم چشم بازکرد هنوز گیج و منگ بود: من حالم خوبه اگر تو بذاری؟! نگاهشو دقیق تربه ستاره دوخت: تو حالت خوبه؟ تو این مدت سیروان اذیتت نکرده؟ سرستاره بالارفت. بغض داشت اما گریه شو به زور مهارکرد: تو برای چی اومدی؟ می دونی سیروان قصد کشتنت رو داره و جفت پا اومدی توی دامش؟

-برای نجات تو هر کاری می کنم جونمم میدم خانمی. نگاهش تو اتاق چرخید تمیز ومبله شده بود به شوخی گفت: نه بابا! همچین بهت بد نگذشته! اتاق تمیز!غذای خوب، مبله شده! اگر می دونستم هتل پنج ستاره تشریف داری به خودم زحمت نمی دادم این همه راهو بیام دنبالت، تموم کارهامو می کردم و سر فرصت می اومدم نجاتت می دادم و..... مشت ستاره رو بازوش نشست و حرفشو برید: داری مسخره می کنی؟! خنده اش گرفت وصاف نشست: از شوخی گذشته، سیروان که اذیتت نکرده؟

-نه؛ تا حالا کاری بهم نداشته. یه نگاه دیگه به اتاق انداخت ابرویی درهم کرد: پس سیوان کجاست؟ مگه نباید پیش تو باشه؟

-از وقتی اینجا آوردنم سیوان رو ندیدم.

حالا کاملاً هوشیار شده بود پرسید: از اون سیروان بی بته پرسیدی برادرت کجاست؟

-صد بارپرسیدم جوابی بهم نداد.

-ناراحت نباش هر جورشده از زیر زبونش می کشم بیرون. اشکی ناخوداگاه رو گونه اش سُرخورد آهین با اخم پاکش کرد: گفتم که! هرطوری شده پیداش می کنم. کلید تو قفل چرخید و باعث شد تا از ستاره فاصله بگیره. غیرارادی دست آهین رومحکم گرفت. با حس دستهای سرد ستاره بهش نگاه کرد. رنگش حسابی پریده بود. برای دلگرمی دستشو محکم گرفت. همون مردی که قبلاً باهاش درگیر شده بود تو درگاه منتظر کناری ایستاد. سیروان وارد شد. از دیدن ستاره وآهین کنارهم، لبخند کریهی زد: به

امید من ستاره

به لیلی ومجنون! خوب با هم اختلاط کردین؟ خوب ستاره جون! اینم آهین که دلت براش یه ذرّه شده بود دیگه بهونه ای نداری که غرّ بزنی.

-هوی سیروان! ستاره خانم! مرتیکهٔهوس باز! نگاه سیروان رو دستهای قفل شدهٔ اون دوتا زوم شد. با اینکه عصبی بود اما ماسک خونسردی سریع جاشو گرفت نیشخندی زد با زهرِکلامش عمق وجود آهین رو سوزاند: شبهایی که ستاره جون می خوابید من تا صبح می نشستم بالاسرش وغرق صورت زیباش می شدم، نمی دونی چه کیفی می کردم، دیگه چیزی نمونده زنم بشه، اهل هر کاری هستم، اما یه چیزهنوز تو مرامم باقی مونده اینکه وقتی یه زن ناموس یکی دیگه اس کاری بهش نداشته باشم، ستاره فرق داره چون قراره تا چند وقت دیگه زنم بشه..... فریاد آهین تو اتاق طنین انداز شد: بی غیرتِ ناموس دزد! به تو هم میشه گفت مرد! حیفه اسم مرد که روته! تو اصلاً می دونی ناموس یعنی چی که داری برای خودت همه چی بلغورمی کنی؟ سیروان در کمال آرامش گفت:آره! من نمی دونم ناموس یعنی چی! اصلاً از وقتی چشم بازکردم و ستاره رو دیدم عاشقش شدم، از وقتی گفتن قراره ستاره بعنوان عروس خون بس زنم بشه رو آسمونها پرواز می کردم یعنی گفتم میشه به آرزوم برسم؟ اگرزنم بشه نمیذارم کسی ازگل نازکتر بهش چیزی بگه،اما وقتی شب عروسی فهمیدم اون نیست و فرارکرده تا زمانی که دوباره پیداش بشه هنوزامید داشتم که اون مال منه، هنوزم می تونم داشته باشمش، برای پیدا کردنش تقریباً نصف ایران رو گشتم، پوزخندی رو لبش اومد کمی صداش اوج گرفت: اما وقتی فهمیدم ستاره برگشته اونم نه تنها بلکه با یه مرد برگشته غیرتِ منم ته کشید، ناموس دزد شدم، شدم اون چیزی که نباید می شدم، درسته چشمم دنبال دخترای دیگه بود، درسته کسی از دستم درامان نبود اما ستاره برام یه چیز دیگه بود، اون یه قدیسه بود، ستاره رو برای خودم می خواستم چون دوستش داشتم، عاشق بودم! امان از اون روزی که می شنیدم کسی مزاحمش شده چنان بلایی سر اون شخص می آوردم که دیگه جرأت نکنه ازصد فرسخیش رد بشه، الان دیگه هیچی برام مهم نیست، داری می بینی! به خاطرستاره چه کارهایی که نکردم و دست به جنایاتی که نزدم! دستش به ستاره اشاره کرد: هنوز به امید داشتنش دارم تلاش می کنم، هنوز چشمم دنبال دختریه که ازم دزدیدنش. رو به ستاره کرد: با تموم وجودم می خوامت، دوست دارم،می خوام مال خودم باشی فقط و فقط ما من!تو حق نداری با هیچ مردی به جز من ازدواج کنی، اگرجون برادرت برات مهمه به نفعته قبول کنی وهمچنین جون این شازده پسر! توهم توی این چند روز وقت داری فکرها تو بکنی ببین چی به نفعته! ستاره رو طلاق بده. دوباره به ستاره نگاه کرد: توهم اگراین شازده پسر رو به من ترجیح دادی وباهاش ازدواج کردی پا رو دلم میذارم، انگشت شو طرف آهین نشونه گرفت: اول اینومی کشم بعدش خودمو که تا ابد داغ این آقا تو دلت بمونه. بلند شد وایستاد: تصمیم درست بگیر! به جز من نمیذارم با هیچ کس دیگه ای ازدواج کنی حالا خود دانی! رو به نوچه اش کرد: این پسر رو بندازهمون جایی که اون یکی هست دوست ندارم هر وقت میام توی این اتاق ور دل ستاره ببینمش. دم درایستاد: تا خودم هستم ببرش... ستاره نمی تونست هیچ دفاعی بکنه. دونفر با اسلحه تواتاق مراقب بودن، دونفر دیگه هم آهین روهمراهی می کردن. کافی بود دست از پا خطا کنه تا آهین رو زودتربه کام مرگ بفرسته...در دوباره به روش قفل شد...

با سرمحکم به درون اتاق پرت شد. اتاقی سرد که با نوراندکی روشن بود. در با صدای بدی بسته شد. نگاهی به اتاق نیمه تاریک کرد. یه اتاق دوازده متری بدون هیچ وسیلهٔ راحتی، تنها یه تخت کهنه وفرسوده گوشهٔ همون اتاق خودنمایی می کرد. تازه چشمش به جسم مچاله شدهٔ روی تخت افتاد. بلند شد نزدیکش رفت. سیوان بود که چشماش بسته ونفس می کشید. لب تخت

نشست وصداش زد. با باز شدن چشماش لبخندی زد: نه هنوز زنده ای!متعجب ازدیدن آهین به سختی نشست: تویی؟ آهین بی توجه به سؤالش پرسید: حالت خوبه؟ سری به نشونهٔ بله تکون داد: خوبم، فقط این کتفم یه کم اذیت میکنه که اونم به لطف نوازشهای سیروانه عوضیه!

-کتکت زدن؟

-نه بابا!عین یه لنگه کفش پرتم کردن تو این اتاق که از شانس خوبم با کتف مثل یه تخم مرغ رو زمین پت وپهن شدم. خنده شو قورت داد وگفت:آهان! حالا حالت خوبه؟ ستاره خیلی نگرانت بود؟

-تو ستاره رو کجا دیدی؟حالش خوب بود؟ سیروان کثافت اذیتش که نکرده؟

-قبلش که بیارنم پیش تو پیش ستاره بودم، حالش خوب بود اتاقشم ازاتاقی که ما توشیم مجهزتره.

-اون جاش خوب باشه خیالم راحته.

-ببینم گلسو تو روهم آورده اینجا؟ ابرویی بالا انداخت: نوچ!

-پس چطوری اومدی؟

-ازطرف سیروان دعوت نامه برام اومده بود! خوب معلومه دیگه! با تلفن تهدیدم کرد اگر نیام جون ستاره تو خطره.

-همه مون سیروان رو دست کم گرفته بودیم، منی که خیر سرم وکیلم و ادعای آدم شناسی دارم تا حالا با یه همچین موردی برخورد نداشتم که الان مثل خر تو گل موندم ونمی تونم خواهرمو آزاد کنم. آهین برای دلداری دادن بهش گفت: تو که پشت دستتو بو نکرده بودی یه همچین اتفاقی قراره بیفته، تازه ستاره رو خیلی می خواد تا زمانی که برخلاف گفته اش کاری نکنیم باهاش کاری نداره....

دربا صدای بدی بازشد.هردو به درنگاه کردن. سیروان به همراه نوچه اش وارد شد. رو به آهین گفت: حاضری جناب شازده؟

-برای چی؟

-انتقال سند ستاره ازتو به من. جمله اش برای آهین گرون تموم شد اون ستاره رو به چشم یه تیکه زمین یاهر چیز دیگه ای دیده بود که می خواست معامله اش کنه.همین که خواست به سیروان حمله ور بشه سیوان دستشو گرفت، خودشم تا حد مرگ عصبانی بود:هوی سیروان! مواظب حرف زدنت باش چی از دهنت درمیاد. سیروان دو قدم دیگه نزدیکترشد: خوب می دونم چی میگم،! وقتی شما به زبون خوش نمی فهمین، باید یه جور دیگه باهاتون حرف زد تا بدونید من با کسی شوخی ندارم و اما تو جناب راسخ! مثل یه بچهٔ خوب میای پایین تا صیغهٔ طلاق جاری شه وستاره برای همیشه مال من بشه البته اگرجون ستاره برات مهمه؟! کارد میزدی آهین رو خونش در نمی اومد. دستهای مشت شده اش از فشار زیاد به سفیدی میزد باعصبانیت داد زد: تا

امید من ستاره

دیروز یه حرف دیگه میزدی حالا چی شده سرحرفت نموندی؟ صورتش مماس صورت آهین شد آروم وشمرده گفت: نمی دونم دیروز چه غلطی بلغور می کردم یادم هم نمیاد اما اینو خوب می دونم که زمان حال برام مهمه! تو هم میای پایین وستاره رو مال من می کنی. مشت آهین تو صورتش نشست. دیگه نفهمید داره چیکارمیکنه... توسط سیوان عقب کشیده شد. هر چه تقلا کرد خودشو ازقفل دستهای سیوان آزاد کنه فایده ای نداشت. انگشت تهدیدشو سمت سیروان که روی زمین پهن شده وخون از گوشهٔ لبش فوارن زده بود گرفت: ببین عوضی! ستاره هیچ وقت مال تو نمیشه، این آرزو رو به گور می بری، توهم هیچ غلطی نمی تونی بکنی، دستت بهش بخوره! چپ بهش نگاه کنی! یاهربلایی سرش بیاد خودم می کشمت، به توهم میشه گفت مرد! آبروی هرچه مرده بردی! سیروان از روی زمین بلند شد. با ساعد دست خون گوشهٔ لبشو پاک کرد. سمت در رفت، مکث چند ثانیه ای کرد و برگشت عقب: ببین شازده پسر! اینو خوب توگوشت فروکن!می خواستم از راه شرعی وقانونیش وارد بشم می خواستم بهت فرصت بدم تا ستاره رو بهم برگردونی،حالا که این طور شد منتظرعواقبش هم باش، ستاره رو چه با تو چه بی تو مال خودم می کنم،همین امشب هم عروس من میشه. دستهای آهین ازعصبانیت می لرزید اما محکم وایساد: تو که دستهات به خون آلوده اس! این کارها هم برات عادیه دیگه چه کاری مونده که نکرده باشی؟ اَللّه اَعلم! اَبروی سیروان بالا رفت، راه رفته رو برگشت. سرشو اون قدر نزدیک صورت آهین برد که ازهُرم نفسهایی که به صورت آهین می خورد حالش بد می شد. آروم وخونسرد با گفتن حرفی که عمق وجود آهین رو بسوزاند گفت:آقا پسرمی خوای بدونی مادرت چطوری مرد؟ چون من دستورکشتن شو دادم، من گفتم طوری زیرِماشین له اش کنند دیگه کسی جرأت له کردن منو وشخصیت مو نداشته باشه، گفتم طوری بکشنش که کسی یاد نگیره دل منو بشکنه و زیر پاش لگدمالش کنه، آره من گفتم،من دستوردادم، من می خواستم! اونم به جرم دزدیدن عشقم توسط پسرِ اون زن! حیف که پسرِ اون زن خراب کرد ومادرتاوان شو پس داد، دنیا این جوریه دیگه، بی رحمه باید باهاش کناربیایی. لبخند چندشش بیشترشد: حالا مزهٔ ازدست دادن عشقوخوب درک می کنی؟ توعشق مادری رو از دست دادی من عشق ستاره رو! آهین سکوت کرد دیگه توانی برای ایستادن نداشت وهمونجا روی تخت نشست. نگاه زارشو به سیوان دوخت، اونم توی شوک حرفهای سیروان بود. وقتی به خودش اومد که سیروان رفته بود. پس الان یه سند محکم علیه سیروان داشت. پلیس از طریق شنود تموم حرفهاشون رو شنیده و به دزدیدن ستاره هم اعتراف کرده بود.....

****

سیوان وآهین به درون همون سالن کوچیک پرت شدن. آهین تا جایی که توان داشت سعی کرد در برابر سیروان زانو نزنه. نگاهش به سیوان که از درد کتف چشماشوبسته بود ونفسهای عمیق می کشید،افتاد.آهسته نجواکرد:حالت خوبه ؟ با همون چشمهای بسته سری به طرف پایین تکون داد: پس این پلیس ها چی شدن؟ چرا نمیان؟

-بالأخره پیداشون میشه.

-حواست به ستاره باشه. با دیدن ستاره رو مبل تک، خواست بلند شه که از پشت دو نفر بازوهاشو گرفتن وهرگونه حرکتی رو ازش سلب کردن.

امید من ستاره

-آهین جون به فکرمن نباش من مجبورم، برای حفظ جون تو وسیوان مجبورم با سیروان ازدواج کنم. دهن سیوان وآهین ازحرف ستاره تا آخر بازمونده بود. آهین فکرکرد گوشهاش اشتباه شنیدن که ضربهٔ بعدی با حرف ستاره تموم امیدشو ناامید کرد: منو فراموش کن فکرکن اصلاً ستاره ای تو زندگیت نبوده، منو ببخش عزیزم!ببخش. صدای بلند نهٔ آهین با قهقههٔ سیروان درهم آمیخت: خوب آقا زاده!حالا چی میگی؟ بازم سنگ ستاره رو به سینه میزنی؟ اون از توعاقل تره می دونه چکارمیکنه. عاقد وارد اتاق شد. اون قدر توی افکارش غرق بود که با صدای عاقد که داشت خطبهٔ عقد رو می خواند به خودش اومد.

-سیوان تو یه چیزی بهش بگو! نذار بله رو بگه. به طرف ستاره چرخید: ستاره می دونی این عقد از بیخ وبن باطله، هم ازنظرشرعی و هم عرفی وجههٔ قانونی نداره، تازه یه گناه کبیره محسوب میشه ازت می خوام از اونجا بلند بشی.... قهقههٔ بلند سیروان اجازهٔ حرف زدن بیشتر رو بهش نداد. قهقهه اش تبدیل به خنده و سپس پوزخند شد: من به عرف و شرع وقانونش کاری ندارم برامم مهمه نیست این سه چیزی رو که گفتی چیه وبرای چی هستن؟! الان فقط بلهٔ ستاره برام مهمه و این بله یعنی اینکه من صاحب ستاره میشم و تو الان هیچ کاری از دستت برنمیاد پس این قدرحرص وجوش نزن بذارعاقد کارشو بکنه و به عاقد توپید: تو کارتو بکن.عاقد خواست شروع کنه اینبارسیوان نذاشت: مرد حسابی داری چیکارمی کنی؟ اون زنی رو که داری به عقد یکی دیگه درمیاری شوهرداره، زن عقدی ودائمی یکی دیگه اس، داری چه غلطی می کنی؟ می دونی ازنظر قانونی جرمش خیلی سنگینه؟ عاقد انگاراین مطلب براش تازگی نداشت چون دوباره سمت ستاره وسیروان برگشت وادامهٔ خطبهٔ عقد رو شروع کرد.....عاقد برای بارسوم عقد رو قرائت کرد. نفس آهین رو به اتمام بود. نگاهش ازصورت ستاره کنده شد. اون طوری که ستاره تو حس رفته بود هرآن امکان بله گفتنش وجود داشت. چشماش خون افتادن، نگاه دریده شو رو سیروان زوم کرد وبعد روی ستارهٔ خونسرد ثابت موند. ستاره قبل ازبله گفتن سرشو به گوش سیروان نزدیک کرد. چیزی گفت که لب سیروان به لبخندی باز شد. اونم آروم چیزی درگوشش زمزمه کرد که ستاره سری تکون داد وبلند شد. سیروان رو به عاقد گفت: یه چند دقیقه ای صبرکن. تحمل اینکه درگوشی با سیروان حرف زده بود رو نداشت. چشماشو بست و صورت شو سمت دیگه ای گرفت تا اون صحنه رو نبینه. انتظار نداشت از ستاره ای که براش جون می داد، که بهش قول داده بود به جز خودش با هیچ مردی هم صحبت نمیشه، که تا آخردنیا مال هم خواهند بود..... با رفتن ستاره ازسالن، سیوان آروم پچ پچ کرد:آهین ازخودت ضعف نشون نده کافیه سیروان بفهمه تو حساسیت نشون میدی دیگه اون وقته که چماقش میکنه و میزنه تو سرت، بهتره خودداریاشی، امید داشته باش پسر! با بغض توأم با دلخوری گفت: ازستاره انتظار نداشتم!اون نباید جلوی من این کار رو می کرد، نباید دشمن شادم می کرد،من به خاطراونه که اینجام،می دونه چقدرمی خوامش، و دستش دارم،می دونه رو این مسائل حساسم با این حساب کارخودشو کرد.

-زود قضاوت نکن من خواهرمو می شناسم، اون هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده. با ورود گلسو به سالن دیگه جمعشون جمع شد. سیروان با صدای بلندی گفت: به به گلسوخانم؛ چقدر دیرکردی! گفتم دیگه نمیای. گلسو شالشو از رو سرش برداشت دستی تو موهای طلایی رنگش کشید و سمت سیروان رفت: من ازهر چیزی بگذرم از این نمایش نمی تونم بگذرم. باهاش دست داد و صورتشو بوسید. رو مبل کناریش نشست. با دیدن جای خالی عروس پرسید: پس عروس خانم کجاست؟

-الان میاد. نگاهشو توسالن چرخاند. چشمش رو قیافهٔ درهم ورنگ پریدهٔ آهین میخ شد ابرویی بالا داد: اِ! توهم اینجایی آهین جون! کی برگشتی؟ وقتی جوابی نشنید ازسیروان پرسید: کی اومده ایران؟

-آقازاده دیروز تشریف آوردن.

-پس چرا به من نگفتی عزیزم؟ می دونی چقدرچشم به راهت بودم؟ نگاه نفرت بارشو به گلسو پرت کرد: یعنی تو نمی دونی من کی برگشتم؟ سری از روی تأسف تکون داد: می دونستم هیچ جوره عوض بشو نیستی، اون همه جلز ولزت برای این تئاتری بود که به راه انداختی؟عوضی تر از تو جایی پیدا نمیشه گلسو! البته نباید از کسی که کارش اینه انتظار دیگه ای داشته باشی. حالت ناراحتی به خودش گرفت ازجاش بلند شد، کنارش زانو زد با دلخوری گفت:عزیزم! من هیچ نقشه ای برای تو نکشیدم، ازاول هم دوست داشتم، دوست داشتنم هم از روی عشق وعلاقه بوده وهست..... فریاد آهین حرفشو قطع کرد: مرده شور تو و اون عشقتو ببرن که هیچ وقت مثل آدمیزاد نبوده و نیست، هنوز تا هنوزه چشمت برای کسی هرز میره که زیبایی خاصی داشته باشه و چشمتو بگیره..... سیلی محکمی که به صورتش زده شد بقیهٔ حرفشو خورد. سالن تو سکوت بدی فرو رفت. هنگ کرد. از کسی سیلی رو خورده بود که لیاقت هم کلام بودنش روهم نداشت چه برسه که ازش کتک بخوره. صدای دست زدن تو سالن پیچید. نگاه ها به اون سمت رفت. سیروان از جاش بلند شده و لبخند به لب وکف زنان بهشون نزدیک شد.مقابل گلسو ایستاد: خوشم اومد! این روی سکه رو تا حالا ازت ندیده بودم. گلسو مثل ماده ببر خشمگینی رو به آهین داد زد: ازاوّلشم به عشقم شک داشتی، ازاوّلشم منو پس میزدی، ازاوّلشم منونمی خواستی. سیروان دستی به شونه اش زد: خودتو عصبانی نکن امروز روزِمنو ستاره اس دلم نمی خواد تو این روز رو به گند بکشی. گلسو تند وتیز شد بدون حرف برگشت سرجاش نشست. سیروان نگاهی به ساعت مچیش کرد به یکی ازنوچه هاش گفت:باهِر! ببین این دختره کجا رفته؟ یه دستشویی رفتن مگه چقدر طول می کشه....

چند دقیقه ای طول کشید تا باهِر وارد سالن شد. درگوش سیروان پچ پچ کرد. ازچهرهٔ درهم سیروان مشخص بود که به مذاقش خوش نیومده. چیزی در گوش باهِر گفت که سریع به همراه چند نفر دیگه ازسالن خارج شد...

عاقد پرسید: من چیکارکنم آقا؟ باید یه جای دیگه هم برم. جوابی نشنید. برای بار دوم پرسید که سیروان سرش فریاد زد: میشه خفه بشی.عاقد از ترس تو خودش فرورفت..... سیوان آروم پرسید:آهین ممکنه ستاره دست به کاری زده باشه؟ نگاه بی تاب آهین به دم درمیخ شد. اصلاً متوجه سؤالش نشد. سیوان نگاهی به سالن انداخت. دونفر دم درایستاده بود، سیروان وگلسو آروم با هم در حال بحث کردن بودن. با آرنج به پهلوی آهین زد که آهین با یه «هوم» برگشت سمتش. ایما واشاره های سیوان متوجه اش کرد که حالا بهترین فرصت برای فراراست.

-عقل کل تعدادشون بیشترازماست، تازه یه بهونه نیازه. سیوان ابرویی به دو نفر دم درانداخت داد. همینکه آهین سمت درچرخید صدای آخ بلند سیوان به هوا رفت. نگران برگشت طرف سیوانی که رو زمین دراز به دراز افتاده وکتف چپشو تودست راست گرفته و داد وهوارمی کرد. سیروان وگلسوهنوزتو شوک کار سیوان بودن. آهین خودشو جمع وجور کرد. کنارش زانوزد: چی شده؟ حالت خوبه؟ یه دفعه چی شد؟ گلسو وسیروان بالاسرشون اومدن. آهین سر بلند کرد: سیروان یه کاری بکن.

امید من ستاره

-به من ربطی نداره.

-می دونم که چه آدم کثیفی هستی ولی الان بهتره یه کاری بکنی تا دردش کمتر بشه. گلسو چشماشو ریز کرد وگفت:مهم نیست نهایتش از درد تلف بشه این که اهمیتی نداره.....سر وصدایی که ازبیرون می اومد سیروان رو به بیرون کشوند. دم در ایستاد. از دیدن صحنهٔ روبروش کم مونده بود شاخ دربیاره. ستاره نگاهی به افراد دوربرش که هرکدوم یه طرف افتاده بودن، کرد. سرشو کج کرد و مظلومانه گفت: ببخشید سیروان جون نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته تقصیر خودشون بود، به هشدارهام توجهی نکردن این بلا سرشون اومد. سیروان زهرخندی زد:هه! خیلی دست کم گرفته بودمت، یعنی ستاره آخر خلّاقیّتی! خیلی خوشم اومد. هردو وسط حیاط گارد گرفتن.آهین و سیوان وبقیه ازسالن بیرون اومدن. نیش ستاره تا بناگوش بازشد: شما حالتون خوبه؟ زبون آهین بند اومد. باورش سخت بود یعنی ستاره تا حالا نقش بازی می کرد. بلهٔ سیوان خیال ستاره رو آسوده کرد. طولی نکشید مبارزه بین سیروان و ستاره رخ داد. سیوان ازغفلت اون دونگهبان استفاده کرد، با گرفتن اسلحه ازدست یکی شون درگیری شد. آهین، گلسوی درحال فرارگرفت.....

ستاره سخت درگیرسیروان بود. کم کم داشت توانشو از دست می داد. هرچی بود ازقدرت بدنی بالاتری برخوردار بود..... طول کشید تا پلیس وارد معرکه بشه....

آهین به شاهین غر زد: می خواستی حالا هم نیایین.

-به خدامشکل پیش اومد منتظر پشتیبانی بودیم واینکه سرگرد اجازه نمی داد تنهایی وارد عمل بشیم.

-اگرستاره دست به کار نمی شد که کار هرسه تامون تموم بود.

-قبول دارم یه کم دیر اقدام کردیم اما بدون پشتیبانی هم نمی شد که! الانم شکر خداهمه چیز ختم به خیرشد. آهین سمت سیوانی رفت که داشت با ستاره حرف میزد. شاهین هم به دنبالش کشیده شد وهمینطور براش دلیل وبرهان می آورد. با اومدن آهین حرفشون نصفه موند. آهین اشاره ای به دست وبال گردنش کرد: چطوره؟ بهتری؟

-باید بره بیمارستان تا ازش عکسبرداری بشه.

-انشاءا... چیزی نیست، البته اگراین دست یه دست سالم بشه برات، ازبس که بلا سرش آوردی. سیوان معترض گفت: چه ربطی داره! یه سال از اون اتفاق گذشته، اون باهِر بی همه چیز زد و ناکارش کرد. شاهین دست به کمرجلوش وایساد: الانم میری بیمارستان می فهمی که باهِر به قول خودت بی همه چیز این بلا رو سرش آورده یا رعایت نکردی.

-میشه تویکی حرف نزنی!

-نوچ! آخه می شناسمت که میگم. پرستارآمبولانس رو به چهار نفرشون کرد: ببخشید باید بریم بیمارستان.

امید من ستاره

-داداش منم باهات میام. مچش اسیر دست آهین شد: شما کجا خانم؟!

-خوب میرم با سیوان دیگه! کسی نیست باهاش بره.

-شاهین باهاش میره من با شما کار دارم اونم اساسی! شاهین لبخند دندون نمایی زد که ستاره با اخم گفت:زهرمار! نیشتو ببند. شاهین حین سوار شدن گفت: خوشم میاد حداقل یکی پیدا شد بتونه زبونتو کوتاه کنه و ازش حساب ببری.

-ای بمیری شاهین که دهنت همه جا بی موقع بازمیشه. خندهٔ سرخوش شاهین نشون از پیروزیش توی این پرونده وسالم موندن بهترین دوستهاش می داد... آمبولانس حرکت کرد. آهین طلبکارانه کنان پرسید: ببینم اون چه کاری بود که تو کردی؟ ستاره انگشت اشاره شو سمت خودش گرفت: من؟! چه کاری؟

-بله! تو! ستاره درحال رفتن سمت ماشین دامون که تازه اومده بود گفت: من چیزی یادم نمیاد، الانم این قدر خسته ام که فقط به یه حموم داغ، یه غذای درست وحسابی و یه خواب راحت فکرمی کنم.....

با نوازش دستی روگونه اش ازخواب بیدارشد. رو دست راست غلتید. چشماشو مالید با صدای خواب آلودی پرسید: ازکی اینجایی؟

-ازوقتی خانم سرتقِ بنده اومده بخوابه. پتو رو کناری زد ونشست:خیلی فرصت طلبی اینو می دونستی.

-خیلی وقته می دونم. مشت کم جونی به سینه اش زد. خمیازه ای کشید وگفت: خیلی پررویی! یه چند روزی از دستت راحت بودم، دارم فکرمی کنم اگربله رو به سیروان می دادم بهتر بود حداقل اون این قدرمثل چسب سه کاره بهم نمی چسبید. یهو تو آغوش آهین فرو رفت، صداش دراومد: آهین!

بارآخرت بود اسم اون پست فطرت رو جلوم آوردی؟ تازه کلی باید سؤال وجواب پس بدی.

-اگرآقامون اجازه بِدن حاضرم تو دادگاهش بشینم و به تموم سؤالاتش پاسخ بدم. بوسهٔ* آهین * رو پیشونی نشست: خیلی دوست دارم، اما دیگه ازاین شوخیها با من نکن که اگر بکنی این قدرمهربون برخورد نمی کنم. ستاره خودشو بیشتر توآغوش آهین فروبرد مظلومانه گفت: من به خاطر جون تو وسیوان اون نمایش مسخره رو به راه انداختم، برای بهترین مردهای زندگیم! دیدم اگرکاری نکنم اون سیروان احمق الکی الکی کل زندگیمو به گند میکشه بد کاری کردم؟! دست آهین موهاشو به بازی گرفت.

-آهین!

-جانم!

-خیلی اذیتت کردم ببخشید! بوسهٔ دیگه ای رو گونه اش کاشت: من برای تو نگران بودم نه خودم.سرشو از رو سینهٔ اش برداشت وتو چشمهای آهین چشم دوخت: بابام از کی اومده لوشان؟

امید من ستاره

-عرضم به خدمتتون! ده روزی میشه. با کمی من من کردن پرسید: بابام.....

-بابات اون قدر نگرانت بود که چند بار دکتر آوردیم بالاسرش، اون خودشو مقصراین ماجرا می دونه، بهتره باهاش حرف بزنی و آرومش کنی، بهش بگو تقصیرکار اون نیست، از این دیوارِعذاب وجدانی که دور خودش کشیده خیال شو آسوده کن نذاراحساس گناه خوردش کنه. ستاره سری تکون داد: حتماً.

-خیلی خوب! دیگه بهتره بلند شی یعنی اومدم برای شام بیدارت کنم خودمم موندگارشدم. چشمای ازحدقه دراومدۀ ستاره به خنده اش انداخت: خوب تو مثل خرس گرفتی خوابیدی چرا منو میزنی؟

-چقدر خوابیدم!

-خسته بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

-باید بیدارم می کردی.

-حالا بیدارشدی! بلند شو که ازگرسنگی حاضرم یه گاو رو درسته قورت بدم... همراه آهین به طبقۀ پایین رفت. همه سر میزغذاخوری منتظرشون بودن. کژال با یه اخم معترض گفت: بالاخره شاهزاده خانم تشریف آوردن می خواستی حالا هم نیای! بابا روده کوچیکه که چه عرض کنم لوزالمعده، معده و روده بزرگه و..... ساره تشر زد: کژال! ستاره در حالیکه رو صندلی بین آهین وپدرش می نشست گفت: بذارخودشو تخلیه کنه خاله جون،منو خودش تنها میشیم بالأخره. کژال ابرویی بالا انداخت ونگاه شیطونشو به آهین دوخت که چشم ازستاره برنمی داشت. منظور خندهاشو نفهمید و شروع کرد به خوردن غذا.....

دانیال با سر وصدا وارد شد:خواهش می کنم بلند نشید خیلی ممنون،من راضی به زحمت کسی نیستم، شرمنده نفرمایید. نوین دسته گل رو ازش گرفت ویکی پس گردنش زد: حالا کی خواست تو رو تحویل بگیره برای خودت درنوشابه باز می کنی. دانیال با سیوان دست داد: خوبی شوهرخواهرعزیز؟ می بینی این قوم تاتارچشم دیدن منو ندارن؟ نه که تو فامیل شون پسر به این خوبی و خوش تیپی پیدا نمیشه حسودی می کنند!

-ممنونم به خاطردست گل. دانیال با ابرو به خواهرش اشاره کرد:شرمنده! مال من نیست، این گیلدا خانم یه ساعت ما رو تو خیابون کاشته که چی؟ خانم می خواد برای همسرآینده شون بهترین دسته گل رو انتخاب کنه تا دل آقاشون رو ببرن مگه نه گیلدا خانم؟ گیلدا ازخجالت سرخ شد وسرشو پایین انداخت و با پر شالش بازی می کرد. کژال درگوشش چیزی گفت که لبخند ملیحی رو لبش نشست.دلش برای گیلدا تنگ شده بود. باید سرفرصت باهاش حرف بزنه. نوین درگوشش پچ زد: دختره رو درسته قورت دادی،برای حفظ آبروهم که شده تو جمع برگرد. با آرنجش محکم زد تو شکم نوین زد که آخی گفت.

-ازوقتی آزاد شدی دست بزن پیدا کردی،گیلدا جون حواست بهش باشه..... ضربۀ دوم نزدیک بود بهش بخوره که سریع از تخت فاصله گرفت. کژال غر زد: سیوان! میشه این قدراذیتش نکنی؟! ساره لبی گاز گرفت: کـــــژال! همه درحال گپ زدن وشوخیهای

امید من ستاره

سیوان ونوین بودن، گوشی دامون زنگ خورد. با یه عذرخواهی از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد آهین پشت سرش اتاقو ترک کرد. دامون بدون اینکه متوجه حضورآهین در پشت سرش بشه مضطرب در حال حرف زدن بود. پا تند کرد تا از سالن بیمارستان بیرون بره. با صدای آهین عقب گرد کرد و مقابلش ایستاد. نگران پرسید:چی شده دامون؟چرا این قدرپریشونی؟ کلافه دستی به سروگردنش کشید:مینو،آهو رو برده بیمارستان، مثل اینکه وقتش شده.

-پس برای چی دستپاچه ای؟ خوب زودتر راه بیفت تا دیرنشده، من الان نمی تونم بیام باهات ما ایه کم صبر کن. به اتاق برگشت. دانیال روصدا زد. دانیال با جانم گفتن بیرون اومد. نگاهش بین دامون نگران و آهین خوشحال دررفت آمد بود. آهین همه چیز رو براش توضیح داد: حالا با دامون برو، این آقای پدر همچین هول کرده می ترسم موقع رانندگی کار دست خودش بده. دانیال بشکنی زد و دامون رو محکم تو آغوش گرفت تقریباً داد زد: الهی من فداش بشم بالأخره این فسقل خان تشریف فرما شدن.هیسِ آهین نتونست جلوی خوشحالی دانیال رو بگیره. گلناز دم در با تعجب به حرکات پسرش نگاه می کرد پرسید: چیزی شده؟ دانیال با دیدن مادر به طرفش پروازکرد: اول مشتلق بده گلناز خانم! گلنازسردرگم به آهین بعد دامون که سرش پایین بود و به حرکات دانیال می خندید رفت. دوقدم جلو اومد. لبخندی رو لبش اومد رو به دامون که سرشو بالا گرفته بود کرد: آره دامون؟! بالأخره به دنیا اومد؟ لبخند دامون عمیق تر شد. گلناز پسرشو توی آغوش گرفت: تبریک میگم پسرم! قدمش مبارکه پس چرا وایسادی؟ زود برو، نباید تو این موقعیت آهو تنها بذاری الان چشم انتظار توئه. هول کرده دوباره گفت: نه نه نه خودمم باهات میام، تا اومدن شما، دلم آروم نمی گیره.

-دانیال موقع رانندگی حواست باشه. گلناز همونطور که قربون صدقهٔ نوهٔ ندیده اش می رفت از سالن بیمارستان بیرون اومد. آهین آخرین سفارشها رو به دانیال کرد و به اتاق برگشت. ساره وقتی دید از گلناز وپسرهاش خبری نیست پرسید: پس گلنازجون کو؟

-آهو فارغ شده وراه افتادن سمت تهران. همه با خوشحالی وشادی به آهین و گیلدا تبریک می گفتن. کژال رو به گیلدا گفت: امشبو مهمون آقا آهین هستی. گیلدا سؤالی نگاهش کرد که کژال پس کله اش زد: خوب برای اینکه امشب کسی تو اون خونهٔ بزرگ نیست پیشش بمونی. سیوان از کار کژال خنده اش گرفت که ازنگاه تیزبین گیلدا دور نموند گلایه مند گفت: دستت بشکنه دخترا! خوب مثل آدم بگو،چرا میزنی دیگه؟! درحال ماساژدادن سرش ادامه داد: چقدرم دستش سنگینه.

-گیلدا دلت میاد زنمو نفرین کنی. نیش کژال تا بناگوش بازشد.

-اون نیشتو ببند دخترهٔ خیره سر! کل کل شون داشت بالا می گرفت که دیاکو با تحکم گفت: چه خبرتونه! یواشترا! پرستار وارد اتاق شد: خانمها وآقایون وقت ملاقات تمومه لطفاً بفرمایید.....

بعد رفتن همه آهین کنار سیوان لب تخت نشست: امروز حسابی خسته شدی.

-نه بابا! حوصله ام داشت سر می رفت.

-حالا کی مرخص میشی؟

-فردا.

- ازاینجا اومدی بیرون، باید مراعات کتف تو بکنی.

-کتفم خوب شده بود، وقتی گیر سیروان افتادم باهاش درگیرشدم، خواستم از خودم دفاع کنم از شانس خوبم سیروان نامردی کرد و با ضربهٔ پاش زد تو همین کتفی که تازه خوب شده.

-دکترت نگفت باید رعایت کنی؟

-چرا! اما نه به شدت دورهٔ قبل. درحال حرف زدن بودن که سر ستاره وارد اتاق شد: اجازه هست؟ آهین از تخت پایین اومد. دم در کنار ستاره وایساد: چطوری راهت دادن بیایی؟ نیشش بازشد نگاهی به سالن خالی از پرستار کرد یواش گفت: پرستاربخش رو دور زدم، اومدم بگم به چیزی احتیاج ندارین؟

-ستاره دیونه ای! زود برو خونه نمی خوام تنهایی بری.

-چشم! هرچه آقامون بگه، آقا داداش شما چی؟

-نه آبجی برو، من مواظب شوهرت هستم. ستاره لبخند گل وگشادی زد:قربون داداش فهمیده ام برم. صدای پرستار از پشت سر دومتر پروندش هوا: خانم شما اینجا چیکارمی کنید؟ مگه نگفتم نمی تونی بیایی داخل؟! ستاره بوسی رو گونهٔ پرستاره زد: قربون اخلاق خوشگلت برم فقط دو دقیقه طول کشید بعد مثل فشنگ ازسالن بیرون رفت. پرستارهنوز تو شوک کار ستاره بود که آهین گفت: ببخشید همسرم یه خورده احساستیه.

-احساساتی نه! شیرین تشریف داره.....

-جریان این مواظب بودن چی بود؟ سیوان رو دست چپ دراز کشید: ستاره اس دیگه! وقتی نگران میشه احساساتش زیادی فوران میکنه، اومدنش به اینجا یعنی نگران توئه.

-حالا خوبه تو بستری هستی نه من! به قول پرستاره بیشتر شیرین میزنه تا نگران.

-دربارهٔ خواهرم درست حرف بزن!

-خدا یه صبرایوب به من بده.

-این یکی رو خوب اومدی! ستاره گاهی وقتها پیش بینی نشده اس.

-گاهی وقتها؟! اون همیشه پیش بینی نشده اس!می دونی چه آینده ای در انتظارمه؟

-دقیقاً!.....

****

سرگرد برگه رو جلوی گلسو گذاشت: این برگهٔ اعترافات خودته باید زیرشو امضا کنی. بعد ازامضای گلسو، سرگرد به خانمی که گوشهٔ اتاق سرپا ایستاده بود اشاره کرد: خانم تمدّن! زن احترامی گذاشت: بله قربان!

-این خانم رو ببریدش بازداشتگاه. زن دوباره احترامی گذاشت. خشن دستبند روی دستهای گلسو زد وبا خودش ازاتاق بیرون برد. سرگرد ازپشت میز اومد روبروی آهین نشست: خوب آقای راسخ! این پرونده هم به خیر وخوبی تموم شد، شما نمی خواید کمی فکرکنید که..... اخمی ابروهای ظریف ستاره رو بهم گره زد به جای آهین گفت: نه سرگرد، سیروان آدم خطرناکیه که لنگه نداره، دو ساله زندگی منو شوهرم رو به کاممون تلخ کرده، ازدستش امنیت جونی نداشتیم حالا بیام رضایت بدم کی چی؟ باز بیفته به جون زندگیم!

-پس شما دیگه اینجا کاری ندارید،پرونده میره دادسر، اونجا قاضی تشخیص میده چه حکمی براش بریده میشه. با یه تشکر ازسرگرد بلند شدن. دم در که رسیدن ستاره مکثی کرد راه رفته رو برگشت: جناب سرگرد می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

-خواهش می کنم بفرمایید!

-میشه چند دقیقه، فقط چند دقیقه سیروان رو ببینم.

-برای چی؟

-می خوام راجع به یه نفر ازش سؤال بکنم خیلی مهمه! خواهش می کنم.

-خلاف مقرراته خانم تاد.

-خواهش می کنم! اگرالان نبینمش دیگه هیچ وقت چنین فرصتی به دست نمیارم قول میدم زیاد طولش ندم. سرگرد کمی فکرکرد. نگاه مضطرب ستاره به سرگرد بود. اون لحظه براش لحظهٔ نفس گیری بود. آهین همچنان دم در منتظرایستاده بود.

-خانم تاد؟ صدای سرگرد ترشو دوبرابر کرد: بله!

-فقط طولش ندید برام مسئولیت داره. همراه لبخندش یه نفس راحتی کشید: خیلی ممنونم این لطفتون روهرگز فراموش نمی کنم.....

تو یه اتاق دوازده متری منتظر سیروان نشسته بودن. در با قیژ بلندی بازشد. صدای ناهنجار در روی مخش خط می کشید. سیروان دستبند بدست همراه یه مأمور وارد شد. یه لحظه ازدیدن آهین و ستاره شوکه شد. پوزخند سیروان دیگه برای ستاره

امید من ستاره

اهمیت نداشت تنها مسئله ای که مهم بود سؤالی بود که مدتها باعث آزارش شده بود. هردو روی صندلی های پشت میز و روبروی هم نشستند. سیروان ابتدا به آهین که گوشهٔ اتاق دست به سینه ساکت وایساده بود نگاه کرد بعد به ستاره: اومدی پیروزی تو جشن بگیری؟

-من برای چیزی اینجا نیومدم.

-پس برای چی درخواست ملاقات دادی؟

-یه سؤال ازت دارم.

-چه سؤالیه که این قدر مهمه براش تقاضای ملاقات دادی؟

-اگر بپرسم قول میدی راستشو بگی؟ خیلی برام مهمه.

-تا چی باشه؟

-سیروان تو دیگه چیزی برای از دست دادن نداری این آخرین دیدارما با همه پس بذاراین دم آخری با صلح وآرامش تموم بشه. سیروان سرشو پایین گرفت یه مدت بعد چشم تو چشم ستاره شد: بپرس! به تنها کسی که تا حالا دروغ نگفتم تویی از این به بعد هم نمیگم. ستاره مردد نگاهش کرد: قول مردونه؟

-قول مردونه!

-صنم هنوز تو خونه ات هست؟

-صنم کیه؟

-همون دختری که بعنوان خون بس جای من بردین.

-آهان! همونی که کمکت کرد فرار کنی؟

-اوهوم. جدی شد وگفت: یه شب بعد فهمیدیم کسی که تو فرارکمکت کرده، کار اونه، شوهرش جلوی چشم همه گرفتش به باد کتک، بد هم زدش، خیلی بد! نتونست دوام بیاره وهمون روزتموم کرد. اشک تو چشمای ستاره جمع شد با ناباوری سرشو تکون داد: امکان نداره! داری بهم دروغ میگی! اینجور میگی که من نرم سراغش!

-حقیقت محضه! دلیلی نداره بخوام دروغ بگم به قول خودت منکه دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

امید من ستاره

-توهم موندی نگاهش کردی و گذاشتی زیردست اون کثافتِ نامرد جون بده درسته؟ سکوت جوابش بود. تموم نفرتشو تو چشماش ریخت و نثار سیروان کرد با لحن پراز انزجاری گفت:وقتی میگم یه حیوونی به این خاطرمیگم! جای تعجب هم نداره چون از انسانیت بویی نبردی که بخوای انسان حسابت کنند، سیروان رذل تر از تو هیچ جا سراغ ندارم، اون دختر به جرم اینکه منو فراری داده بود کشتیش؟ تنها گناهش همین بود پست فطرت!هیچ وقت نمی بخشمت سیروان هیچ وقت! با سستی بلند شد. دست آهین زیر بازوش نشست. با کمک آهین ازاتاق بیرون رفت، اشکها رو گونه هاش هجوم آوردن.آهین با تأثّر همراهیش کرد و از کلانتری بیرون اومدن.....

تو راه ستاره سکوت کرده بود. به این فکر می کرد، دختری که قربانی جاه طلبی سیروان و بی توجهی خودش شده بود.

-ستاره؟ بلهٔ ضعیفی گفت.

-عزیزم این قدر خودتو اذیت نکن قسمت اونم اینطوری بوده. احساس کرد اگر حرفی نزنه هر آن ممکنه منفجر بشه: من نتونستم براش کاری کنم، اون دختر خیلی خوبی بود، خیلی مظلوم بود، جونشو به خاطر من به خطرانداخت تا منو نجات بده، اون هیچ کسی رو نداشت که کمکش کنه آهین! بدبخت تر از اون هم وجود نداشت.

-کاری ازدست تو برنمی اومد، بهش گفتی همراهمون بیاد خودش نخواست. اشکهاشو پاک کرد: کاش باهام می اومد.

-خودش راهشو انتخاب کرد.

-پدرم هم مقصره، نمی دونم اون روز میرسه که پدرمو به خاطر این همه خودخواهیش ببخشم؟

-نباید این حرفو بزنی، اون پدرته.

-درسته پدرمه اماحق نداشت جای یکی دیگه تصمیم بگیره و زندگی یکی دیگه رو تباه کنه اونم به خاطر یه رسم مزخرف.

-حالاخودتو اذیت نکن، صنم دیگه نیست، همون بهتر که از اون زندگی نکبت باربرای همیشه خلاص شد مهمه یادشه که همیشه باهات باشه.

-همیشه به یادشم، به خاطرتموم خوبی هایی که درحقم کرده هرسال براش یه مراسم کوچیک می گیرم تا یادم بمونه کی باعث شد به این زندگی برسم، کی باعث شد این آرامش رو داشته باشم، توهم باهام موافقی آهین؟

-البته خانمم. دوباره تو لاک سکوت فرو رفت که آهین پرسید: دیگه چیه؟ باز به چی داری فکرمی کنی؟

-اینکه چرا باید زندگیم این قدر پیچیده باشه که نتونم مثل دخترهای دیگه یه زندگی معمولی رو شروع کنم؟

امید من ستاره

-برای اینکه ستارهٔ من تکه!هرجا میره دل همه رو با خودش می بره، ببینم همین طوری دل بی بی رو برده بودی؟ با به یادآوردن بی بی لبخند تلخی زد: یادش بخیر! انگار همین دیروز بود تو ماشین باهاش آشنا شدم، اگراون نبود معلوم نبود سرنوشت من به کجاها می کشید. کامل سمت آهین چرخید. صورت آهین گرفته و ناراحت بود: منو ببخش! من باعث شدم.....

-هیسسس!هیچی نگو! تقصیر تونبود،هیچ وقت هم خودتو مقصر ندون! اشک ستاره سرازیرشد. آهین هم تو حال وهوای خودش بود.

-آهین!

-جانم!

-منو ببره امامزاده، به یاد اون روزهایی که با بی بی می رفتم. آهین بدون هیچ حرفی مسیرشو سمت امامزاده تغییرداد.....

با صدای زنگ در یه متر پرید هوا.غرولند کنان آیفون رو برداشت: الهی قلبت بیاد تو دهنت قلبم اومـــ... با دیدن سیوان تو مانتیتورآیفون بقیهٔ حرفشو خورد. در رو بازکرد. سریع به اتاقش رفت ومانتویی پوشید. صدای سیوان رو شنید: صاحب خونه مهمون نمی خوای؟ باورش نمی شد سیوان اومده باشه. نزدیک به دوماهی می شد باهم نه حرف زده ونه تماسی داشتن. به استقبالش رفت. سلام آرومی گفت. سیوان دم درایستاد. ازسر تا پا براندازش کرد: سلام خانم خانما! خوبی؟ سری تکون داد.

-چیه؟ زبونتو موش خورده؟ سرشو بالا گرفت وغرق چشماش شد.

-می خوای تا صبح همین جوری دم در نگه ام داری ونگاهم کنی؟ سرخ شد با دستپاچگی تعارفش کرد وبه آشپزخونه رفت. سیوان نگاهی به سالن انداخت پرسید: مامانت اینا نیستن؟ گیلدا سینی شربت رو جلوش گذاشت: نه،رفته پیش آهو،خودت چطوری؟ کتفت بهتره؟ لبخند سیوان عمیق شد:الان یعنی نگرانمی؟

-نباید حالتو بپرسم؟ لیوان شربتو که برداشته بود دست نخورده دوباره سر جاش گذاشت: چرا! خیلی هم خوبه!

-اگر اومدی مامانو ببینی باید بگم تا شب برنمی گرده.

-کی گفته اومدم مامان تو ببینم؟ با گیجی نگاهش کرد که سیوان گفت:اومدم خانم مو ببینم! اما قبلش باید یه سری چیزها رو برات روشن کنم. سکوت گیلدا این امکان رو بهش داد تا افکارشو بهتره جمع کنه: حتماً می دونی منظورم چیه؟ بلهٔ ضعیفی از دهنش بیرون اومد.

-الانم بهترین موقعیته! دوست ندارم حرفهایی که بین مون زده میشه کسی چیزی بدونه. گیلدا تو سکوت نگاهش کرد.

-گیلدا! تو منو دوست داری یا نه؟

-معلومه که دوست دارم برای همین بهت بله گفتم. لبخندرضایت روی لبش نشست: می دونی اگرمنو دوست داشته باشی باید خانوده مو هم بخوای؟

-بله!

-گیلدا! خط قرمزِمن خانواده ام هستن که توهم جزیی ازاونهایی، پدرمو، برادرمو، خواهرمو، به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دست بدم، اگر زنم بیاد تو خونه ام باید اونها رو هم بخواد، بهش اجازه نمیدم بهشون بی احترامی بشه، همونطوری که به خانواده ام اجازه نمیدم به زنم بی احترامی بکنند، من طرف حقم، می خواد یکی ازافراد خانواده ام باشه یا زنم! فرقی برام نمیکنه باهاش برخورد می کنم، زندگی من اینطوریه، حاضری با مردی با چنین شرایطی زندگی کنی؟ اگرمی تونی قدمت رو جفت چشمام اگر نه...اشکهای گیلدا یکی پس از دیگری پایین می اومدن. سیوان از رک بودن خودش بدش اومد اما نیاز بود اول زندگی این شرایط رو بگه تا بعداً تو زندگیش مشکلی پیش بیاد.

-حالا برای چی داری گریه می کنی؟ اشکهاشو پاک کرد پربغض گفت:اون روز منظورم این نبود، با اون اخمی که تو کرده بودی نذاشتی برات توضیح بدم، اون روز می خواستم آزمایشت کنم ببینم چطورمردی هستی،وقتی دیدم اونطور برای ستاره مثل اسپند بالا وپایین می پری فهمیدم کسی هستی که خانواده برات مهمه، با اقتدار پشت خانواده ات وایسادی و چطور داری حمایتشون می کنی، منم یه همچین کسی رو می خواستم که خدا لطفشو در حقم تموم کرد، سیوان خدا شاهده اون روز منظوری نداشتم، من ستاره رو خیلی دوست دارم خیلی قبل تر ازاینکه تو بیایی، ازت می خوام فکرهای بد رو از ذهنت بیرون بریزی و دربارۀمن منفی فکرنکنی...هق هق گریه امان نداد بقیۀ حرفشو تموم کنه. سیوان بلند شد کنارش نشست. دستشو دورکمر گیلدا حلقه کرد و توآغوش گرفت. موهاشو نوازش کرد درگوشش نجوا کرد: من هیچ وقت دربارۀ تومنفی فکرنکردم عزیزم! فقط یه خورده از اون حرفت ناراحت شدم، می دونم مدت زیادی نیست با هم نامزدیم،می دونم تواین مدت در حقت کم کاری کردم و بیشتر باید پیشت می بودم ولی خودت که دیدی، وضعیت ستاره و آهین خیلی بد بود، باید اون مسئله تموم می شد تا فکر و ذهنم آرامش داشته باشه، حالا همه چیز به خیر وخوشی تموم شده ومن دربست درخدمت خانم خوشگل خودم هستم، هرچی خواستی، هر کجا خواستی بری فقط به خودم بگو. گیلدا خودشو ازآغوش سیوان بیرون کشید: یه قول بهم میدی؟

-تو جون بخواه!

-جونت سلامت، بهم قول بده هیچ وقت تنهام نمیذاری! قول بده برای همیشه پیشم می مونی! سیوان من بدون تو می میرم، بدون تو نمی تونم زندگی کنم. حرفهای گیلدا زیباترین اعترافاتی بود که تا حالا شنیده بود. این دختر درعین سادگی چه راحت احساساتشو بیان می کرد بدون هیچ رو درباستی.

-منم دوست دارم دیوونه! باید اعتراف کنم هیچ دختری به اندازۀ تو تا حالا نتونسته قلب مو صاحب بشه، اما توی فسقل خانم نمی دونم چطوری این کار رو کردی،هیچ وقت فکر یه همچین روزی رو نمی کردم. لبخند جای گریه رو گرفت: حالا اینی که میگی خوبه یا بده؟ دوباره تو آغوشش گرفت: خوبه خانمم ، نکنه به خودت شک داری.

-نه! باز خودشو ازبغل سیوان بیرون کشید: سیوان یه سؤال بپرسم؟

-چند تا بپرس.

-می خوای برگردی تهران؟

-آره! چطور؟

-نمیشه برای همیشه همین جا بمونی؟

-نه خانمی! نمیشه! همهٔ زندگیم من تهرانه این مدت هم به خاطر ستاره وآهین اینجا موندم دیگه وقتشه برگردم.

-حالا نمیشه نظرتو تغییر بدی؟ نهٔ محکم سیوان دیگه نذاشت سؤالی بپرسه. سیوان دستشو گرفت بوسه ای روش کاشت: بهت قول میدم خیلی زود بیایی سرخونه وزندگی خودت، دیگه نمی خوام ازم دورباشی، خودتو برای زندگی در تهران آماده کن.

-ولی من..... سیوان نذاشت ادامه بده: گیلدا باید بیایی باید جایی باشی که شوهرت زندگی میکنه پس باهام بحث نکن.

-سسسییوان!

-فدای اون سیوان گفتنت بشم هیچ راهی نداره، می خوام یه رازی رو بهت بگم اما فعلاً بین خودمون باشه.

-قول مردونه میدم!

-قراره آهین هم بیاد تهران زندگی کنه. با شادی کودکانه ای دستهاشو بهم زد و روهوا پرید: واقعاً!

-آره ولی قول دادی چیزی به کسی نگی.

-تو از کجا می دونی؟

-دیروزآهین می گفت دیگه اینجا کاری نداره، معدن وشرکت رو بدست دامون ودانیال میده خودشم دفتر تهران رو اداره میکنه،هر از گاهی هم میاد لوشان برای سرکشی.

-خیلی خوب میشه.

-آره برای تو خوب میشه، ببینم اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه.

-گرسنه اته؟

-آره، اونم چه جورم! گیلدا بلند شد و سمت آشپزخونه می رفت: الان برای شام یه چیزی درست می کنم....

امید من ستاره

صدف میز ناهار رو چید و به سالن رفت: آقا آهین ناهارآماده اس. نوین از سر جاش داد زد: ببین صدف از الان گفته باشم اگر فسنجون باشه لب بهش نمیزنم ها! صدف دست به کمر پشت سرش ایستاد. گوششو کشید: پسرهٔ سرتق صد بار گفتم بیا سر میزغذا اگر اون چیزی بود که دوست نداشتی یه فکری برات می کنم اونم اگر دلم خواست. دستشو برد سمت گوشش که صدف ولش کرد. خندهٔ کژال وستاره وبقیه به راه بود. نوین از پشت سر ادای صدف رو درآورد که کژال چشم غرّه ای بهش رفت. آهین یکی پس سرش زد: بی ادب! برو سر میزغذا! اگر فسنجونم بود باید بخوری بعد رو به کژال گفت: کژال جون بعداً یه لیستی بهت میدم شازده ازچه غذایی بدش میاد، گاهی وقتها برای تنبیه کردنش لازمه.

-دستت درد نکنه پسرعمو حالا اینطوریاست دیگه؟!

-بله! ساره هنگام رفتن سرمیز گفت: نگران نباش پسرم اگرکژال یه همچین کاری کرد کافیه به خودم بگی اون وقت من می دونم ودخترم. صدای اعتراض کژال اومد: تو مامان منی یا این دوماد از خودراضیت؟ ساره برگشت تا جواب دخترشو بده که یه راست تو بغل کژال رفت با دست پسش زد: حواست کجاست؟ فعلاً هوای دومادم رو دارم چون بالأخره یکی پیداشد شرّ تو رو از سرم کم کنه. یزدان گفت: نوین کلاه بزرگی سرت رفته. لب ولوچهٔ کژال آویزون شد ازاین حرفهایی که میزدن. نوین موقع نشستن رو میز دست کژال رو گرفت و پیش خودش نشوند: فدای اون کلاه بزرگ برم سرمن منت گذاشت و اومد رو سرم نشست. کژال لبخند دندون نمایی زد که ستاره گفت: ببند اون غار رو حالم بهم خورد. نیش کژال بسته شد: چیه؟ حسودی شوهرم ازم تعریف میکنه؟ ستاره سری تکون داد بشقاب آهین رو برداشت براش غذا گرفت. آهین تشکری کرد. یزدان بشقاب شو پرکرد قبل از خوردن گفت:آهین فردا باید برگردم تهران چیزی به تاریخ عروسی نمونده منم هیچ کاری نکردم، تا اون موقع توهم کارهاتو ردیف کن که بیایی مستقر بشی. همهٔ نگاهها به آهین رفت. یزدان سرشو بلند کرد تا دلیل سکوت ناگهانی رو بفهمه. دیاکو پرسید: این حرفی که یزدان زد یعنی چی؟آهین نگاه شماتت باری به یزدان دوخت اما مخاطبش دیاکو بود: راستش منو ستاره تصمیم گرفتیم از اینجا بریم تهران، حقیقتش دیگه نمی خوام اینجا زندگی کنم، این خونه بدون مامان سوت وکوره. ساره لقمه شو قورت داد: خدا بیامرزه بی بی رو! زن خوبی بود، تو که قصد نداری این خونه رو بفروشی؟ آهین جرعه ای ازدوغش رو خورد و جواب داد:نه خاله ساره! اینجا رو میذارم برای تعطیلات عیدی یا چیزی. دیاکو گفت: کارخوبی می کنی،منم با تصمیمت موافقم. نوین بشقاب غذاشو کنار زد وگفت: منم فردا با یزدان برمی گردم تهران، برم یه چند جایی رو برات درنظر بگیرم وقتی اومدی زیاد معطل خونه پیدان کردن نشی هرکدوم رو انتخاب کردی سریع معامله کن.

-ممنونم. ناهار با کل کل های یزدان و نوین وکژال صرف شد.....

صدای کژال ازبالا می اومد: ستاره این ساکتو کجا گذاشتی نمی بینمش؟ صدای ستاره نیومد. برگشت بره تو اتاق با آهین سینه به سینه شد. هینی کشید ودستشو رو قلبش گذاشت: ترسیدم آهین این چه طرز اومدنه؟ یه تای ابروی آهین بالا رفت: ببخشید که اعلام وجود نکردم. اشاره ای به ساک تو دستش کرد: با این ساک به این بزرگی، چشم از این به بعد اول ازتون اجازه می گیرم بعد جلوتون سبز میشم. پشت چشمی نازک کرد: اینجوری بهتره و سمت اتاق ستاره راه افتاد. ستاره رو پله ها ظاهر شد.آهین رو ساک بدست دید که داره سرشو تکون میده: چی شده آهین؟ چرا سرتوتکون میدی؟

امید من ستاره

-موندم تو کار خدا.

-چرا؟

-اینکه می دونه کی رو به کی برسونه الحق که کژال ونوین بهم میان.

-باز این کژال ورپریده چیکار کرده؟ سر کژال از اتاق بیرون اومد: از شوهر خوش اخلاقت بپرس در ضمن منو وشوهرم خیلی باحالیم دست خدا درد نکنه ما رو بهم رسوند. آهین متعجب تر از قبل پرسید: تو فال گوش وایساده بودی؟

-نوچ! اومدم دنبال ستاره که دم در صداتون روشنیدم البته ببخشید که داشتم در مورد شما غیبت می کردم ها! طعنهٔ کژال رو ندید گرفت: می دونی فال گوش وایسادن کار بدیه؟ کل هیکلشون از اتاق بیرون آورد: بله جناب مهندس راسخ! اما وقتی بده که دیگران پشت سرت غیبت نکنند! نگفتی ستاره این ساکتو کجا گذاشتی؟

-الان میام بهت میدم،آهین توهم زود این ساکو بذارتو ماشین خیلی از کارامون مونده.....

-میگم ستاره خدا چقدر خاطر ما رو خواسته با دو پسرعمو ازدواج کنیم که هر روز بتونیم همدیگه رو ببینیم. ستاره لباسهاشو تو ساک چید و زیپشو بست. درحال بلند کردن ساک گفت: آره خیلی خوب شد اما گفته باشم من مثل تو بیکار نیستم هی خونهٔ یکی تلپ بشم، قراره معاون شرکت آهین بشم سرم حسابی شلوغ میشه. یکی پس گردن ستاره زد. ستاره با اخم ومعترض گفت: مگه مرض داری میزنی دختر؟

-من همه جا تلپ میشم بی تربیت! مثل اینکه ادب سیروان تو این مدت روت اثر گذاشته! حالا که اینطور شد اون قدر پیشت نمیام تا بیایی التماسم کنی. ستاره کفشهاشو ازجا کفشی بیرون آورد: آره جون خودت! یادم باشه رفتیم تهران به این نوین بدبخت بگم یه جایی دستتو بند کنه که هرجایی آتیش نسوزونی. نیش کژال تا آخر بازشد: قربونش برم اگراین کار رو بکنه که همیشه ور دلشم وجرأت نمیکنه به هیچ دختری نگاه کنه. ستاره چشم غرّه ای بهش رفت: نوین همچین پسری نیست من می شناسمش الکی پشت سرش صفحه نذار! کژال دست از کار کشید جدی شد: نوین پسرخوبیه! منم که عاشقشم! خدا رو شکر یه همچین شوهری نصیبم شده، تاعمر دارم نوکری شو می کنم. اینبار ستاره یکی زد توسرش، کژال معترض شد: دخترهٔ چشم سفید! دستم هرز رفته.

-زدم که بگم این قدر شوهر ذلیل نباش بدبخت! یه وقت دیدی بجای اینکه تو براش نازکنی اون برات ناز میاد. لحن کژال آرومتر شد: میگم ستاره، من خیلی از چیزها رو دربارهٔ نوین نمی دونم تو بیشتر از من باهاشون ارتباط داشتی و زندگی کردی میشه از خصوصیات نوین بیشتر برام بگی آخه می خوام وقتی دارم میرم تو زندگیش بدون آگاهی نباشه، بفهمم غذای موردعلاقه اش چیه؟ از چی بدش میاد از چی خوشش میاد؟ سلیقه اش چطوره! البته سلیقه اش خوبه چون اگر خوب نبود که منو نمی گرفت...

-بسه کژال سرم رفت! باشه! تو بپرس هرچی بلدم بهت اطلاعات میدم اما بذار کارمم بکنم. پرید رو ستاره و یه ماچ گنده ازش گرفت ستاره پسش زد: آه! چندش! برو اون ور تف مالیم کردی! نمی دونی من از این ماچ ها بدم میاد؟! خندهٔ سرخوش کژال تواتاق پیچید،باعث شد ستاره هم لبخند بزنه.از سرخوشی کژال خوش بود...

****

دامون کنار آهو نشسته و به پسرش که تازه به دنیا اومده بود نگاه می کرد. نوین اومد رو مبل کناریش نشست: بابا رنگش رفت! بسه دیگه! دامون گیج ومنگ پرسید:رنگ چی رفت؟

-رنگ پسرت! از وقتی ما اومدیم از کنارآهو جم نمی خوری! بابا یه دقیقه بذار این مادر و پسر تو حال خودشون باشن. کم کم همه از سالن غذارخوری بیرون اومده و به جمعشون اضافه شدن. ستاره بچه رو به نرمی درآغوش گرفت: اِی جان! ببین چقدرنازه!حالا اسمشو چی گذاشتین؟ دامون قبل ازآهو گفت: بزرگترها هم بیان اسمشو میگیم. یزدان پرسید: یعنی تا حالا اسمی براش انتخاب نکردین؟

-چرا! اما گذاشتیم تا همه جمع بشن که اسمشو بگیم. گلناز نگاهش به ستاره ونوه اش بود. ستاره با ذوق به نوزاد نگاه می کرد که گلناز گفت: ستاره جون انشاءا... بچهٔ خودت دخترم! ستاره از حرف گلناز شوکه شد، نگاهش به آهین رفت که لبخند شیطونی رو لبش خودنمایی می کرد. از خجالت سرشو پایین گرفت با صدای ضعیفی گفت: ممنون خانم الهی.آهین اومد کنار ستاره نشست: با انگشتش گونهٔ لطیف خواهرزاده شو نوازش کرد: چقدر کوچولوئه!

-آره! خیلی هم نازه. آهین درگوشش زمزمه کرد: تو دوست داری اولین بچه مون چی باشه؟ ستاره بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: تا حالا درباره اش فکرنکردم. دست آهین از پشت، ستاره رو محکم گرفت: فدای اون شرم وحیای تو برم، می دونی من دوست دارم اولین بچه مون دختر باشه؟ دخترمون هم به مامانش بره. هر دو در حال پچ پچ کردن بودن که میترا گفت: آهین جون همه منتظریم تا حرفهای شما دوتا تموم بشه. ستاره زیرلب غر زد: از دست توآهین برام آبرو نذاشتی.

-آخه زن عمومنو ستاره داشتیم.... ستاره وقتی دیدآهین هیچ جوره کوتاه نمیاد وسط حرفش پرید: چیزه! زن عمو ببخشید، خوب آهو جون شروع کن.....

-آهین!

-جانم! سایمان معترض گفت: شما دوتا اگر حرفهای عاشقونه دارین برین بیرون تا ما به کارمون برسیم. ستاره به ناچار گفت:تقصیر این آهینه.

-پسرم حالا اجازه میدین تا اسم این گل پسر گفته بشه؟

-اجازهٔ ما هم دست شماست عمو جون.

امید من ستاره

-داداش پسرم ازالان فهمید داییش چطورآدمیه حداقل جلوی پسرم مراعات کن. آهین خواهرزاده شو از بغل ستاره گرفت وبوسید: دایی فداش بشه که از الان داره برای خودش تو این خاندان جا بازمیکنه. دامون رو به جمع کرد: خدمت حاضران عرض کنم منو آهو برای انتخاب اسم پسرمون چند روز طول کشید تا به توافق برسیم تا اسم مورد علاقه مون رو پیدا کردیم. گلنازبابی قراری گفت: زود بگو مادر! این قدراذیت نکن. دامون نگاهی به آهو کرد: شما بفرمایید خانمم. آهونگاهشو به جمع دوخت و گفت: اسمشو گذاشتیم دانیار،به خاطر اینکه تقریباً هم اسم دامونه. جمع کف زدن. دانیال گفت: دستت بی بلا زن داداش! اینکه بیشترهم اسمه منه تا باباش، نگران نباشین هرجا رفتم میگم پسرخودمه. سیوان گفت:اسمش که کُردیه! گیلدا گفت: خوب کُردی باشه مگه اسم باید به منطقه یا زادگاه آدم بخوره؟

-خیرگیلدا جون! اتفاقاً خیلی هم عالیه. گلناز دانیار رو ازآهین گرفت: دامون از الان گفته باشم حق نداری از گل نازکتر به نوه ام چیزی بگی وگرنه با من طرفی. دامون دستهاشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد:من یکی غلط بکنم با شما دربیفتم گلناز جونم! یعنی هرکی با گلنازجون درافتاد ورافتاد. گلناز کنارمیترا و ساره نشست.دانیار رو بهشون نشون داد: ببین میتراجون به نظرت شبیه کیه؟

-به نظرم شبیه دامونه.ساره گفت:ولی بیشتربه آهوشبیه...هرکی یه نظری می داد. آهین با صدای بلندی گفت:حلال زاده به دایی اش میره اینکه دیگه بحث نداره. سیوان پا روپا انداخت وگفت:اسمش که هم اسم دانیاله، حلال زاده هم به دایی اش رفته پس چیه این بچه به مامان وباباش رفته؟ستارحین بلند شدن گفت:هیچی دیگه دامون وآهو باید به فکر یکی دیگه باشن که حداقل به خودشون بره.

-عموا خودتون که دیدین سر این دانیار چقدراذیت شدم تو رو خدا دیگه حرف بچه رو نزنید.....

آهین کناردامون رفت یه دستشو پشت مبل گذاشت: دامون!

-بله!

-میگم کارمعدن سنگینه می خوای یکی دیگه رو استخدام کنم تا کمک حالت باشه؟

-ای بابا! حالا گفتم چی می خواد بگه! نگران هیچی نباش خودم میام تو شرکت دانیال رو میذارم جای خودم،به رضا هم سفارش کردم تا یه مدت هواشو داشته باشه تا روغلتک بیفته دیگه به کسی نیاز نیست اما جات حسابی اونجا خالیه.

-من که نگفتم نمیام معدن! بین دوسه ماهی یه بارمیام یه سرمی زنم و برمی گردم برای بستن قراردادها هم سعی می کنم خودم باشم. دستی رو پای آهین زد: نگران هیچی نباش داداش! شش دانگ حواسم به شرکت ومعدن هست.

-خیلی ممنونم. توی اون همه سر وصدا گوشیش زنگ خورد نگاهی به گوشی کرد لبخندی رو لبش اومد رو به دامون گفت:آمینه من برم بیرون اینجا خیلی سروصداست.

-سلام ما رو بهش برسون. چشمی گفت و ازسالن بیرون رفت. تماسو برقرار کرد: به به آمین جون خوبی داداش؟ کم پیدایی؟

-.....

-ممنون، بچه ها خوبند؟ سحرجون چطوره؟

-.....

-ما هم خوبیم.

-.....

درحال حرف زدن ستاره رو دید دست به سینه به درخت پشت سرش تکیه داده ولبخند به لب نگاهش میکنه. رفت کنارش ایستاد و دستشو دورکمرش گذاشت و به سمت خودش کشید: بله ستاره جونم سلام داره خدمتت.

-.....

-آره بچهٔ آهوبه دنیا اومد.

-.....

دوباره نگاهش به ستاره رفت. بوسهٔ ظریفی رو گونه اش زد اما گوشش به تلفن بود: اسمشو گذاشته دانیار.

-.....

-کی میای؟ دلم برام اون وروجکها تنگ شده.

-.....

-راستی یه وقت اگرخواستی بیایی قبلش خبرم کن تا آدرس جدید خونه مو برات بفرستم.

-.....

-میرم تهران، دیگه نمی تونم تو این خونه بمونم،هر جاشو که نگاه می کنم یاد مامان میفتم.

-.....

-باشه پس منتظرتم.

-.....

-ستاره هم سلام می رسونه،خداحافظ. گوشیو تو جیب شلوارش گذاشت ستاره رو توآغوشش گرفت: ستاره؟

-جان ستاره!

-نظرت چیه ماه دیگه عروسی رو برگزار کنیم؟

-هرچی آقامون بگه. بیشتر درآغوشش فرورفت. صدای قلب آهین زیباترین موسیقی بود که باهاش به آرامش می رسید. دستشو دور کمرآهین محکم کرد: خیلی خوشحالم بعد از مدتها به آرامش رسیدیم. سرشو رو سرستاره گذاشت: منم خوشحالم می دونم مامان هم از اینکه زندگی ما با آرامش شروع میشه خیلی خوشحاله. ازآغوش آهین بیرون اومد بی خیال رفتن به سالن شدن قدم زنان به سمت باغ رفتن. به سمت جادۀ عشق وزندگی که انتظارشون رو می کشید . جاده ای که عشقش بی انتها بود و به دور ازهرهیاهویی.....

پایان

زمستان 98

نویسنده:یاس صبور

(اشرف-پ)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com